باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات
شماره ثبت: ۲۷۱۵۷
رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۰ د ۵۲۶ ط ۵ / ۱ فا ۸
سرشناسه: طرزی، غلام محمد بن رحمدل، ۱۲۴۵ - ۱۳۱۸ ق.
عنوان قراردادی: دیوان
عنوان: دیوان طرزی
کاتب: محمد زمان طرزی تاریخ کتابت:
محل نشر: کراچی ناشر: مطبع منفض محمدی تاریخ نشر: ۱۳۱۰ ق.
صفحه شمار: ۸، ۷۰، ۱۸۳ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۷/۵ × ۱۸/۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: دکتر فریدون مقتدری تاریخ ثبت:
یادداشتها: اهتمام: محمد انور خان
موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
شناسه(های) افزوده: الف. طرزی، محمد زمان، کاتب.
ب. مقتدری، فریدون، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار: تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۹

اهدایی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
به
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

موصی الیه مدت سه سال در کراچی بندر با معیت سردار شیر علیخان که قبل از ورود حضرت طرزی صاحب ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بعزم سیاحت هندوستان از دولت استیذان و در مدت شش ماه اکثر بلاد مشهوره هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و سرهند و امرتسر و لاهور و پنڈی و پیشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند بعد از این سیاحت شش ماهه مرآت قلب نورانی شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت سیر دوران دولت کافر فرنگ دوا نموده نخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشش اهل کفر بسر برند لاجرم در صدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیه عثمانی پناه آرند پس از دولت انگلیس استحصال رخصت نموده و ترک معاشش گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد بنیاد نهادند و بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسیان از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجهزار روپیه از برای خرج راه شان مقرر گردید و در سنه ۱۳۰۲ با سی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد آمدند و مدت شش ماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزوکش این نعمت عظمی بودند بسر آوردند این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر کمال از کلک انشا فرمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد اصل صفات	چون دره و سال و نیمه ماه برات
در خوبی بغداد روان می آرد	از مصحف دجله آیت شط و فرات

بعد از آن بنابر توجه و ترغیب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بکمالات و فضایل حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند عیال را در بغداد گذاشتند و بنده شان محرر سطور که از سایه حمایت حضرت شیر معالی‌سمیر مذکور بتحصیل لسان عذب البیان ترکی عثمانی تا یکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته بسمت در سعادة

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
به: سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

موهی الیه مدت سه سال در کراچی بندر با معیت سردار شیر علیخان که قبل از ورود حضرت طرزی صاحب
ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بعزم سیاحت هندوستان از دولت استیذان
در مدت شش ماه اکثر بلاد مشهور هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس
و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و سرهند و امرتسر و لاهور و پندی و
پشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند بعد ازین سیاحت
شش ماهه مرآت قلب نورانی شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت سیر روان
دولت کافرنگ ابا نموده نخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشش اهل کفر بسر برند
لاجرم در صدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیه عثمانی پناه آرند پس از دولت
انگلیس استحصال رخصت نموده و ترک معاش گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد بنیاد
نهادند و بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسیان از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجهزار روپیه از برای
خرج راه شان مقرر گردید در سنه ۱۳۰۲ با سی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد
آمدند و مدت شش ماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب
سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزوکش این نعمت
عظمی بودند بسر آوردند و این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر بکمال زاکت انشا فرمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد اصل صفات — چون در سه و سال و نیمه ماه برات
در خوبی بغداد روان می آرد — از مصحف دجله آیت شط و فرات

بعد از آن بنا بر توجه و تصیب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر
اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بر کمالات و فضایل
حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند عیال را در بغداد گذاشتند و بنده شان محرر سطور
که از سایه حمایت حضرت شیر معالی تصمیر مذکور بتحصیل لسان عذب البیان ترکی
عثمانی تا یکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته بسمت درسعادة

نام کتاب: کلیات
مولف: غلام محمد خان طرزی
موضوع: زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۰۹ محل چاپ:
کاتب: محمد زمان
طول: ۲۷٫۵ عرض: ۱۸٫۵ شماره صفحه ها: ۱۸۵
شماره عمومی: ۲۷۱۵۷ کتابخانه / بخش:
وقفی / خریداری: فریدون مقتدری تاریخ:
مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐
ملاحظات:

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
به سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

موهی الیه مدت سه سال در کراچی بندر بامعیت سردار شیرعلیخان که قبل از ورود حضرت طرزی صاحب ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعدازان بعزم سیاحت هندوستان از دولت استیذان و در مدت شش ماه اکثر بلاد مشهوره هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و سرهند و امرتسر و لاهور و پنڈی و پیشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند بعد ازین سیاحت شش ماهه مرآت قلب نورانی‌شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت تسترروان دولت کافرنگ ابا نموده نخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشش اهل کفر بسر برند لاجرم درصدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیهٔ عثمانی پناه آرندهٔ پس از دولت انگلیس استحصال رخصت نموده و ترک معاشش گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد بنیاد نهادندهٔ و بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسان از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجهزار روپیه از برای خرج راهشان تقرر گردید و در سنهٔ ۱۳۰۲ باسی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد آمدند و مدت شش ماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزو کش این نعمت عظما بودند بسر آوردندهٔ این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر کمال زاکت انشا فرمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد مثل صفات	چون در سه و سال و نیمهٔ ماه برات
در خوبی بغداد روان می‌آرد	از مصحف دجله آیت شط و فرات

بعد ازان بنابر توجه و طلب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بکمالات و فضایل حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند عیال را در بغداد گذاشتند و بندهٔ شان محرر سطور که از سایهٔ حمایت حضرت شیر معالیسمیر مذکور بتحصیل لسان عذب البیان ترکی عثمانی تایکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته بسمت درسعادهٔ

کلیات [illegible] مرحوم غلام محمد خان طرزی

استانبول بعزم آستانبوسی و شرفیابی حضرت خلیفة المسلمین حرکت نمودند و قبل از حرکت بسوی
در سعاده کربلای معلی و نجف اشرف را نیز زیارت نمودند و هنگامیکه در نجف اشرف
برگرد مرقد مبارک مشغول زیارت ذیسعادت بودند در میان زره بر صندوق مدفن شریف
شمشیری مشاهده نمودند و آنرا بمضمون بسیار غریبی در سلک نظم کشیده اند که تذکار آن در اینجا
خالی از مناسبت نیست نظم مذکور این است

قطعه

چونکه رفتم بهر پابوس علی (رض) / آن علی کش نیست مانند و نظیر
در میان مرقدش دیدم زره در / تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
طرزی از ساز نوای راستی / گفت با عشاق در آهنگ زیر
مرگ هم شمشیر از دستش نبرد / کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

الحاصل که چون وارد در سعاده آستانبول
که مرکز سلطنت عظما و مقر پای تخت خلافت کبری است گردیدند و وقتا که باستان سعادت
و شوکت و شان خلیفة المسلمین و ملاذ الموحدین سلطان البر و البحر خاقان خشکی و تری
آبروی دودمان عثمانی و افتخار اریکهٔ صاحبقرانی حضرت سلطان عبدالحمید خان غازی
ثانی خلد الله ملکه تشرف نمودند حضرت پادشاه مکارم آگاه سلطان حقایق آگاه
حضرت مشار الیه را بانواع التفاتهای جهاندرجات ملوکانه نائل و مظهر نمودند
دولتخانهٔ یادر اکرم خود جناب شیخ الوزرا دولتلو نامق پاشا معززا محترما مهمان فرمودند و تا
وقتیکه در در سعاده مقیم بودند در عزت و اکرام و دلنوازی و احترام شان چنانچه داب
مرحمت و مکرمت سلاطین ذیشان عثمانیست لحظهٔ فرو نگذاشتند و بعد از آن هزار غروش
ماهیانه با اعطا اراضی از برای شان تخصیص و محل اقامت شانرا نیز در مرکز ولایت سوریهٔ شاهانه
که عبارت از شام جنت مشام است ماکن فرمودند پس حضرت مشار الیه نیز از طبع خداداد
غزل قصیدهٔ غرائی که در مدح و ستایش آن خسرو عادل و دادگستر انشا و لوحهٔ بسیار منقوشی
بنقاشی خجلت ده بهزاد ترتیب و آباد نموده بتقدیم بارگاه حضرت سلطان کمال پسند خردمند

فرمودند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه نیز در مقابل آن مبلغ دو هزار
غروش نقدا اعطا و امر و ارادهٔ سنیه در خصوص ایصال عائلهٔ شان را از بغداد بشام برخی
ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیدهٔ مذکور چون مدح حضرت خلیفة المسلمین است و
استشهادیست در خصوص کمالات حضرت مشار الیه نقل آنرا در اینجا لازم شمرده غزل قصیده

تا سوده ام ز فخر برین آستان جبین / بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبدالحمید خان که خطیبان بکعبه اش / خوانند امام برحق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب / کامد امین دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد / در قبلتین بسایهٔ دیوار شاه دین
در پیش روی فتنهٔ یاجوج حادثات / تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف فرش راه تست / صف نعال بارگهت هست عرش نشین
از سنگ وزن پلهٔ میزان قدر تو / نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو / چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرزی کنی دعا چو پی ذات اقدسش / روح الامین کند بدعای تو آفرین

پس حضرت مشار الیه بنابر امر و ارادهٔ سنیهٔ شاهانه بعد از آنکه مدت دو ماه مهمان دولت بوده
در دار الخلافه اقامت ورزیدند ممنونا و متشکرا بشام شریف که محل اقامت شان مقرر گردیده است
تشریف آوردند و از آنجا بندهٔ کمینه خود شان محرر سطور محمود طرزی را مأمور ابوی بغداد
از برای ایصال عائله ارسال فرمودند بنده نیز بسرعت فوق العاده ببغداد رفته اوامر
شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال بر ولایت مذکور با خود داشتم بجناب والی ولایت
تبلیغ و تودیع نمودم والی نیز بزودی تمام امر و فرمان واجب الاذعان معظم خود را بجا آورده
اسباب و تدارکات سفریه ما را بوجه احسن حاضر و مهیا ساخته و محترما و سالما بشام ارسال
داشتند حضرت مشار الیه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیای کرامست اقامت

ورزیده، بعد از آن در سنهٔ ۱۳۰۳ دفعهٔ ثانی بعزم آستان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت خلیفة
المسلمین عازم درسعاده گردیدند، و درین دفعه نیز بعواطف و مکارم سنیهٔ جناب جهانبانی
نائل گردیده معادل هزار غروش دیگر در معاش شان ضم گردید، و از برای مأموریت و استخدام
پسران شان نیز ارادهٔ سنیه بولایت سوریه ترصد یافت، حضرت موحی الیه درین دفعه نیز از کمالات
فوق العادهٔ خداداد شان رسم جامع نور لامع حمیدیه را که در آن هنگام بنا بر امر پادشاهی
در جوار سرای شوکت احتوای همایونی در تعمیر و ترمیم بود بصفت تازه و مهارت کامله ترسیم
و مادهٔ تاریخ آنرا نیز بنظم چون سحر حلالی تنظیم و بواسطهٔ قرنای ثانی جناب جهانبانی عطوفتلو جاجی
علی بیک افندی بحضور میامن موفور ملوکانه عرض و تقدیم نمودند، این صنعت ذی معرفت آن سپهر
کمال نیز بنهایت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه دادگر کرم گستر عدیم المثال افتاده ما عدا
از ضم معاش و انواع التفاتهای جان نواز ده هزار غروش دیگر نیز در صلهٔ آن احسان و اعطا
فرمودند چون مادهٔ تاریخ بغایت مصنوع و مقبول افتاده بود نقل آنرا در اینجا مناسب یافتم قطعه

بنای مسجد سلطان ز عقل طرزی جست	بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
ز احتساب برآری چو بی نمازان را	بنای مسجدی عبدالحمیدی غازی گو ۱۳۰۳

الحق که چنین مادهٔ تاریخ سزاوار آفرین است، چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی نیست
پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بدر آریم مادهٔ تاریخ بظهور میرسد حضرت مشار الیه بعد از نیل چنان
و الطاف نمایان حضرت شاهجهان شکور و ممنون بشام جنت مشام عودت فرمودند، و در
اواخر سنهٔ ۱۳۰۴ عزم سفر سعادت اثر ادای فریضهٔ حج بیت الله را مصمم فرموده با مستیذان دولت
و توصیه های ولایت بصوب حجاز معفرت طراز روانه گردیدند، و بندهٔ جانفشان خود محرر
سطور را در شام بر امورات جزوی و کلی داخلی و خارجی رسماً وکیل نصب فرمودند، بعد از ادای
فریضهٔ حج بیت الله و مشرفیابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
و سلم که اقسام فیوضات عالم علوی بر قلب صفا منزل شان منجلی گردیده عودت نمودند و اشعار

آبداری که درین سفر خیریت اثر از طبع خداداد شان در وصف کعبهٔ معظمه و مدینهٔ منوره سرزده
همگی در دیوان در ذیل اشعار سفر هند و عراق مسطور است من جمله مضمون غریب بسیار است که در صفت
احرام حضرت کعبهٔ معظمه که در موسم حج بر دمی بندند انشا فرموده که در اینجا تحریر آن خالی از نزاکت نیست

قطعه در نمعی

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا	دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است
رفتم زغیرتش بنهادم جبین بخاک	زیرا که خاطرم زغمش سخت خسته است
گفتم خدای را ای بمن کعبه راست گوی	زین سر نهفته که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته است	در پای بته است در از خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام البسته	با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است
گفتا خموش طرزی ازین سر نهفت بس	اسرار این رموز دری بار بسته است
زان بر مز گفت که طبع منم ز هجر	چون پته سینه چاک چو با دام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا	من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
آن یار بی نشان که نگنجد بهر دو کون	داری مگر گمان که برین تیغ دسته است
من خود در هجر سوزم از آن یار بی نشان	این تهمت وصال من خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش بیدم بسر	ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است
من کیستم که عرش باین عظمت و علو	با اشک حسرت از رخ او دست شسته است
از وسعت فسیح دشت زمان و زمکان	یک لامکان چو تیر پر از تاب جسته است
کشاکه طرزی آن رب یکتای بی نشان	حسنش ز روی هر که بود چشم بسته است

حضرت مشار الیه بعد از عودت این سفر خیر رهبر مدتی قدم در دامن استراحت کشیده
و مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف عمری شان است
گردیدند و در سنهٔ ۱۳۰۶ موافق بر تالیف و ترتیب و تذهیب کتابی گردند که بعنوان اخلاق حمیده

معنون و بنام نامی حضرت خلیفة المسلمین موسوست که چنین کتاب چشم روزگار با
آنکه عمرش را در ورق گردانی گذرانیده است آنا نظیر آرا خواه در حسن معنی و خواه در زینت
ظاهری هیچ ندیده است ٭ و پس از اتمام و اکمال که بمدت ششماه صرف مساعی
بحصول انجامید ٭ در نظر فضلا و علمای عظام و ارباب ولایت و حکام کرام جلوه گر نموده جمیع
اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشار الیه ثنا خوان و آفرین گویان گردیدند پس
از طرف اعضای ولایت و فضلای بلد چنان توجیه و ترغیب کردند که چنین کتاب مستطاب لایق نامی
بجز حضور معارفت شعور حضرت جهانبانی دیگر را لایق و سزاوار نیست لاجرم حضرت موی
الیه نیز بنده شان محمود طرزی را به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور فرمودند ٭ بنده نیز
امر و فرمان والد ماجد بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر رقبه ولدیتم فرض عین است بجا
بجا آورده ٭ با آنهای وایت جلیل و توصیهٔ مشریت علیه حامل و ناقل کتاب مستطاب گردیده
عازم در سعادهٔ علیه گردیدم ٭ و در آنجا بواسطه و دستیاری قرین ثانی جناب جهانبانی
عطوفتلو حاجی علی بیک افندی و معاونت دولتلو ثریا پاشای کتابت جلیله و دیگر وزرای
کرام که تفصیلات آن در سیاحتنامهٔ عاجزانه ام مفصلا مسطور است منظور نظر
ملازمان حضور معارف نشور همایونی نمودم ٭ پادشاه دارا در جم لشکر سکندر فرصیت کمال پرور
و کرم گستریش در اکثر کرهٔ ارض ساری و منتشر است ٭ کتاب مستطاب را بنا بر قدر و
مرتبت مؤلفش منظور و مقبول نظر عاطفت گستر ملوکانه فرموده ٭ معاشش سه هزار
غروش شان را بچهار هزار غروش ابلاغ و بنده مخلص شان را نیز مظهر التفات جهاندرجات
فرموده مسرور الفواد بحضور شان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده در بنجا
قصیدهٔ مدحیهٔ شاهیرا که مادهٔ تاریخ اتمام کتاب نیز از آن منظور است نقل مینمایم

بچرخ تا زهره و مشتری نشان باشد	نشان دولت عبد الحمید خان باشد
علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت	چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان مصطفی تو ازان	که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد
ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم	کجا بمثل تو شاه مزاحدان باشد
بموی موی رموزات عقل میدانی	ز بسکه فهم تو باریک و نکته‌دان باشد
ز حسن خلق تو ایام چون بهار شگفت	جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد
ز بس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف	ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
گرم ز لطف تو خوانی و در بقهر برانی	چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
سحر بعقل سخن فهم نکته دان گفتم	که سال مادهٔ تاریخ این چسان باشد
بخنده گفت که طرزی بخدمت سلطان	ز روی عجز بگو گر ترا زبان باشد
ز فتنهای زمینی و حادثات جهان	مدام دولت و جان تو در امان باشد
چو فتنهای زمینی کنی برون برخوان	نشان دولت عبد الحمید خان باشد ۱۳۰۴
همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا	خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

پس ازین احسان رحیمانهٔ پادشاه کریم الخصال حضرت مشار الیه را در خصوص معیشت و انفاق اهل
عیال راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شبانروزی را براحت و رفاهیت بالکل
مصروف طاعات و ریاضات شاقه در راه استرضای معبود برحق خویش حصر نمودند
نه تنها وجود را بلکه جسم و روح و قلب و سر اخفا ظاهر و باطن را همگی درین راه حصر و صرف داشتند
شام چنان بلدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فزایش از ارواح مقدس
نیکان آفریده شده ٭ پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر جسیمی مانند شام
که اکثر ناسش عباد الصالحین است ممیز و مقدمترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد
هیچ دقیقی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جامع کبیر پرنور بحضور مرقد
مبارک سیدنا الیحیی الحصور بادکار رب غفور مشغول نباشند هیچگاهی نبوده
که کسی جمال با کمال شان را از که و مه و از طفل و بالغ و از رجال و نساء به بیند بی اختیار بدست بوس

مبارکش تقدیم نور رند؛ بنده جان فشان جسارت نموده سوال کردم ایا سبب این همه موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهری و باطنی حضرت والد بزرگوارم را از چه باشد؛ بجواب بنده خود حکایت فرمودند که نقل آن را بر قارئین کرام عرضه میدارم حضرت مشار الیه از لسان والده مرحومهٔ خویش حکایت نمودند؛ که قبل از تولد من والدهٔ مرحومه ام را دو ولد حضرت باریتعالی عطا فرموده بود که یکی به محمد اسلم و دیگری باسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچه نا شکفته مانده بمدت قلیلی یکی در پی دیگر ازین منزل فانی رخت بسرای جاودانی کشیدند و داغهای فراق بر دل غمدیده ام گذاشتند و قتا بحکمت لم یزلی به حمل تو حامله گشتم اما از بیم و غم ماندن و نماندت ایمن نبودم؛ تا آنکه تولدت بظهور پیوست چون درد جگر کبابی برادرانت چشیده بودم ترا برداشته به نزد عم کبیرت سردار پر دل خان مرحوم که در ظاهر و باطن صاحب معرفت بودند؛ و از مردان با کمال قطب زمان میان حضرت جی صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در خصوص بقای عمر تو دعائی فرمایند؛ چون ترا بحضور لامع النورشان حاضر نمودند اسم ترا غلام محمد گذاشت و فرمود که این اسم را موافق با سماء اولاد حضرت مجدد صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم برکت و طول عمر او را اعطا فرماید این همه برکت و سعادت از نگهٔ آن بزرگوار است الحاصل حالا که سنهٔ ۱۳۰۹ هجری میباشد حضرت مشار الیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دمشق شام جنت مشامست در ظل رأفت حامی دین مبین خلیفة المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبد الحمید خان غازی خلد الله ملکه به کمال عزت و حرمت در رعایت و مکرمت و نعمت و رفاهیت

در جامع پر نور و زیارات مقدسهٔ با فیض و سرور و

شرفیابی آستان نبی حضور در حالتیکه از عالم یک شهر شهیر

تقدم و حضوری میابند بدعای فتح و نصرت

سلطان مسلمین امراز اوقات

مینمایند فقط

تمام شد ترجمهٔ احوال جناب قبلهٔ دو جهانی طرزی صاحب

طول عمره من تالیف محمود طرزی بدست خط محمد زمان ۱۹ ذیقعده ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران حمد و ثنای نامحدود و بصد عجز و خجلت آلود نثار بارگاه صمدی که دهان سخن سحار را به جنبش نسیم حرف و بیان چون گل سحری بخنده باز کرده است؛ و زبان نکته فهمان را با هستراز عبارت پردازی بسان منقار بلبل رنگین بیان دراز ساخته؛ لب سخن سرایان را بدرر نظم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهوار مالامال ساخته است؛ وطنطنهٔ سخن را بدستیاری زبان قلم بی زبان بگوش دور و نزدیک انداخته خدائی قادر را سزاست که نغمهٔ سخن هر رنگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون زن تا پردهٔ گوش مستمعان راست آهنگ بصد رنگ ساز و نوا چون صدا رسانیده است؛ و باواز کوچک و بزرگ عراق و عجم و حجاز عرب خلعت صوت مخالف پوشانیده؛ با وجودی که سخن خمش بیان بسان صدای سرمه نوشان سراپا در موج مداد سرمه مغلطه؛ لیکن بگوش ترک و تاجیک رسیدنی ست؛ هر چند سخن شنیدنی نه دیدنیست اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر روی صفحه دیدنیست نه شنیدنی نظم

اول فطرت که سخن ساز گرد	راه سخن را بسخن باز کرد
حرف نخست ورق کاف و نون	صوت سخن بود که آمد برون
بر نمک مایدهٔ کاینات	قند سخن ریخته اول نبات
باغچهٔ جان ز سخن تازه گشت	روی خرد از سخن غازه بست
ای سخن نو چه بکجا آمدی	تازه رسیدی ز کجا آمدی
گرچه توئی حرف نخست قلم	تازه تری لیک چو گل دمبدم
تیغ زبان از سخن جوهر است	در سخن خوبترین گوهر است

جان صدف است و گهر او سخن
دُر بعبث خرج لئیمان مکن

حیف از آن حرف که بی نام اوست
خنده زند صوت که وصفش در اوست

جان سخن زنده بحمد است و بس
بی سخن حمد مباد حرف کس

پس درود نامعدود و نعت گوهر آمود عاقبت محمود دُرار داست ؛ که بالقب آیت نبی در ناخن سخندانان عالم شکسته است ؛ و راه سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته فصیح بیانی که سخن گویان عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان در کام خاموشی کشیده است ؛ و شیرین زبانی که نکته سنجان در جنب سلاست و متانت الفاظش دهان بناخن هرزه گوئی دریده ؛ و از بیم تیغ زبانش عبارت آرایان چون جوهر بر خویش پیچیده ؛ و از سهم خنجر کلام معجز نشانش مخالفان مانند بید بر جان خود خنجر کشیده نظم

شاه نبوت نسب سروری لقب
آنکه بمنطق و بیان داده جهان شکست

شوکت دینش ربود رفعت علیی زیاد
منزلت و شان او قدر سلیمان شکست

آیت قرآن او ناسخ تورات شد
مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست

شرع متینش بحکم حاکم احکام شد
دین مبینش بقدر جمله ادیان شکست

القاب و مدح شهسوارانی را درخور است که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم مخالفین دین صدا نکرده اند نظم

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین
چهار مهر مبین و چهار اولی الابصار

یکی ستوده خصال و یکی همایون فال
یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار

ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند
سیاه باد رخش نزد خالق جبار

بر آل و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بروز شمار آمین یارب العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرموده

چونگه

چونکه رفتم بهر پابوس علی
آن علی کش نیست مانند و نظیر

در میان مرقدش دیدم ز دور
تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر

طرزی از ساز نوای راستی
گفت در عشاق با آهنگ زیر

مرگ هم شمشیر از دستش نبرد
کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

بجز خدای کسی قابل عطا نبود
بلی دهنده و بخشنده جز خدا نبود

جهانیان همگی خط بندگی دارند
زبنده گر طلبی خواجگی روا نبود

زبنده که بجود صبح و شام محتاجست
تو زو اگر طلبی مدعا سزا نبود

هرانچه مستطلبی زو طلب که در همه دهر
چو او کریم و عطا بخش و رهنما نبود

اگر او تراندهد کیست تا ترا بدهد
که غیر ناخن لطفش گره گشا نبود

گذشت عمر و امیدم زندگانی نیست
بگیر دست که امروز را صبا نبود

هران گناه و خطائی که صادر از من شد
تو عفو کن که بلی بنده بی خطا نبود

توئی غفور و تو غفار هم خطا پوشی
هزار شکر که جز تو دگر خدا نبود

تو قادری و قدیری و خالقی و رئوف
توئی که جز در لطف تو تکیه جا نبود

توئی کریم و رحیم و توئی بصیر و علیم
کسی بمثل تو رزاق و رهنما نبود

بمرتضی و بامامین و زینب و زهرا
که کس قبول تر از آل مصطفی نبود

که لطف بر من طرزی زار عاجز کن
که جز در تو امیدش بپادشا نبود

در حمد باریتعالی بر طبق مخزن الاسرار نظامی گنجوی

سر خط طغرای کتاب کریم
بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه برآرنده هستی و نیست
هست بدو هستی هر هست و نیست

اول او آخر هر بیش و کم
آخر او اول نقش عدم

کرد ز یک حرف دو عالم پدید
هفت و شش و نه و چهار آفرید

قطر فلک بست بسا دوران　　جرم زمین ریخت بر آب روان
بیشتر از بود و نبود همه　　باشد و او نیست وجود همه
بسکه عیانست ز نزدیک و دور　　شد ز نظر دور ز عین حضور
بسکه هویداست تجلای او　　گشته نهان رنگ تماشای او
دیدن او گرچه بعین دیدنیست　　دیدن او در خور هر دیده نیست
دیده بسر گور کن ای بی بصر　　دیده بسر دوز بتار نظر
تا که ز چشم تو بزیر حجاب　　جلوه کند همچو بروز آفتاب
ورنه ببینی رخ بیننده را　　رنجه مکن دیدهٔ بیننده را
در حرم او دل و عقل و خرد　　باخج غیرت بجگر میخورد
عقل یکی بندهٔ درگاه او　　پیر خرد راهبر و راه او
دانش و عقل و خرد دوربین　　از کرم او شده بالانشین
گوهر دل در صدف جان نهاد　　لعل و گهر در جگر کان نهاد
عقد کن گوهر سیارگان　　تاب ده رشتهٔ یکتای جان
روز و شب از عجز بدان بارگاه　　هست نگهبان سپید و سیاه
مشعله داری بکواکب سپرد　　از رخ خورشید سیاهی سترد
هستی او هست کن عالمست　　زنده دم یکدم او آدمست
ای ز دمت جان دم آدمست　　ور نفست روح مسیحا دمست
جان ز تو جان یافته ای جان پاک　　زنده بتو زندگی مشت خاک
چاره گر چارهٔ بیچارگان　　مونس شام غم غمخوارگان
چرخ برین را تو بلندی دهی　　روی زمین را تو به پستی دهی
خواست قلم حمد تو سازد رقم　　چاک شد از بیم زبان قلم

حمد تو گفتن نه حد هر کس است　　گوه کشیدن نه حد هر خس است
دست خرد حمد تو بر پشت بست　　پای زبان در ره حمدت شکست
حمد تو شد مهر لب انبیا　　حمد تو گفتن ز کجا ما کجا
گر کرمت یار زبانم شود　　حرف ثنای تو بیانم شود
نقد بیانم به ثنا خرج کن　　خامشیم را به نوا درج کن
لیک نوائی که ثنایت کند　　دُر سخن صرف برایت کند

ایضا در حمد باریتعالی عز اسمه

ای ز تو پیدا همه پست و بلند　　ذات تو فارغ بود از چون و چند
هستی تو هست کن کائنات　　از جهت ذات تو برپا جهات
چرخ ز علم تو بود بیخبر　　زانکه بود حلقهٔ بیرون در
چرخ و زمین و ملک و آدمی　　دیو و دد و جن و وحوش و پری
جمله بیک حرف تو پیدا شده　　خامش و گویا و توانا شده
لیک همه محو تو از بیش و کم　　در ره هستی تو گم از عدم
عقل بکنهت نتواند رسید　　در تو رسیدن چه تمناست این
طرزی مشکین که سگ کوی تست　　زنده دم از رایحهٔ بوی تست
ای شده از هستی تو نیست هست　　از تو بنا یافته بالا و پست
هست شد از تو همه کون و مکان　　لیک توئی هم ز مکان لامکان
کس نتواند که بتو وارسد　　ذره بخورشید کجا وارسد
گرچه ز هر ذره نمائی عیان　　لیک نشان تو بود بی نشان
ما ز کجا در تو رسیدن کجا　　تا نشود لطف توام رهنما
لطف تو گر یاوری ما کند　　جلوه دیدار تماشا کند

زانکه منم نقش خیال ازل / صورت حال ابد بی بدل
ای چه ازل نقش خیال برون / وی چه ابد صورت حال درون
ای ز تو پیدا شده هر خوب و زشت / هم ز تو شد مسجد و دیر و کنشت
خاکدرت سجده که خاص و عام / ختم خدائی بتو شد والسلام
حکم تو جاری بسر آب و باد / از غضبت آتش دوزخ زیاد
محو کن نقش خیال دوئی / یاد تو سرمایهٔ حرف توئی
نقش دوئی محو کن سینها / صلح پذیرای شتر کینها
شد ز تو پیدا ازل تا ابد / خالق مطلق تو هر نیک و بد
وحدت تو تحفهٔ بازار شد / وز دو شب شرک نمودار شد

طرزی به یکتایی تو گشته محو
سکر ز اغیار ز تو جمله صحو

این همان شش فردیست که بلسان اهل حال شرح شده و در رسالهٔ حمیده بحضور حضرت همایون اقدس شهریاری امیر المؤمنین و سلطان الخافقین خادم الحرمین الشریفین سلطان رئوف و رحیم سلطان عبد الحمید خان غازی نوشته شده بود بیت آن صید عزیزیم که صیاد ز غیرت ؛ زد بخیهٔ رگ گل بچاک قفس ما ؛ یعنی انسان در عالم تعینات خلقت امکانی جهان وجود صید عزیز مکرم شریف است که خالق انس و جان در حق او چنین فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست باین صید که آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای قفس شکسته و رخنهٔ تن از هم ریختهٔ او را بتار نازک رگ گل که مراد از رشتهٔ لطیف روحیست بخیه زد چنانچه میفرماید وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از انجا این قفس تن چاک چاک و بدن قالب رخنه رخنهٔ او را بتار باریک گل روحی دوخته تا عندلیب نغمه سرا و بلبل هزار داستان جان هنوا همیشه بهزار دستان در گلستان حمد و ثنا و ستایش آن حی برا

از زیر و بم در نوا باشد و مدام سار شیرین گفتار دل گویا در گلزار ذکر نام آن بهار ایجاد به زمزمهٔ پست و بلند آهنگ خموشی در صوت و صدا اشکر لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ در حق او صادر شد نجا آرد پس پس تا برون شد ماه روش از در آئینها ؛ میطپید مانند ماهی جوهر آئینها ؛ چونکه وجود انسان در عالم امرار تنق خفایای بیت العروس احدیت بجلهٔ صفا پرور ظهور جوهر روحانیت انتقال نمود از انجا به پردهٔ عرض طول بوقلمون رنگین مزاج جسمانیت نزول کرد ؛ و جلوهٔ حسن تشخص ذات بحت در آئینهٔ جان او از دو در عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آئینها که عبارت از دل آگاه بیدار اوست در هوای قربت وصل آن بحر صفا پرور احدیت و تمنای نزدیکی اتحاد آن دریای حقیقت در شور و شر امواج طوفان بیتابی مانند ماهی بی آب بیتابانه میطپید و شب و روز می زارد و مینالد و میگرید جان روشن روان او بسبب همصحبتی تیره دلان هوا و هوس در بستر استراحت طول امل چنان بستر ارای درخواب غفلت رفته که شور ناله و زاری دل را افسانهٔ خواب میداند و صوت طپیدن او را صدا الشازا میخواند نه بر صدا او گوشی مینهد و نه بر طپیدن او هوشی میگمارد مگر کسی را که هدایت رهبر و توفیق یاور گشته کشان کشان بحضور پیر روشن ضمیر رسانده و آن صدر نشین محرم خلوت وحدت و آن در آرای ایوان بزم قرب احدیت به انگشت شهادت ذکر قلبی آن پنبهٔ غفلت را از بن گوش ستری او می آرد تا همدم و همنفس جان جهان نما و همراز و همآواز دل بیدار آگاه بینا میکردد در زمرهٔ ایشان کامل حساب میشود صاف دل را سایهٔ تمثال خود مار دلست ؛ عکس قفل زنگ کرد در آئینها ؛ صفا مشربان عالم حیرت وحدت را خیال عکس هستی رهنی خود تشخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی و استار انوار اسمای صفاتی جلوهٔ شهود حقیقی حقست) چراکه در جلوه زار وحدت هیچ کثرتی کثیف و وجود موهومی خود سالک نیست) سالک میتواند که همهٔ آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را نفی کند همین کثرت هستی وجود خود را نفی کردن حقیقت اثبات البقا بالله است) این وجود در سلوک از مشکلات عظیمهٔ سلوکست) و این نفی وجود را ماشاالله بعضی از سالکان باستقامت اثبات کرده اند متحققت که هیچ بار گران تر بر آئینهٔ دل سالک از سایهٔ تمثال وجود خود سالک نیست) مصرع دوم

بفرمان خالق انس و جان دراین زمان سعادت اقتران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت توامان جناب سردار غلام محمد خان

المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسعی و اهتمام جناب محمد انور خان در مطبع فیض

محمدی صورت اختتام و زیور طبع پذیرفت سنه ۱۳۱۰ هجری

دلیل مدعاست × اینه هرچند بصفای وجود صفائی فایض شده و بحیرت دائی که آخر مقام سلوک است
بکمال رسیده بمحض نقش عکس وجود غیرچه جا از خود از عالم علوی صفا ذاتی بتخصیص اعتبار غبار کثرت
نزول میکند همین عکس غیر نقش زنگ کدورت در صفای حقیقی او میگردد × صحبت روشندلان آئینه نیک و بد
صاف بیند عیب خود روشنگر آئینها) یعنی صحبت و متابعت روشندلان که حضرات مشایخ صوفیه رحم الله
بهیچ وجه از دست نباید داد چراکه دل مصفای ایشان آئینه صفاست × همین که در آئینه ظاهری مقابل
نگری نیکوئی و زشتی خود را معاینه بچشم سر آشکارا بینی × هرگاه متابعت روشندلان صاف طینت بار خود لازم
بگیری بر عیوب شخص نفس پنهانی خود واقف و بینا گردی و حسن و قبح زشتی ما را هیچ آئینه نماید مگر آئینه دل
صفا پرور پیر روشن ضمیر (در اصطلاح صوفیه رحم الله روح را هم نفس هم قلب هم حیات می نامند چونکه نفس که
روح است جوهریست علوی از عالم امر که باین عوارضات جسمانی عارضی دل فرموده پس همیشه توجه حضرت
روح بطرف مرکز اصلی خود که علوی عالم امریست مایل شده و بسوی عیوب خود هیچ نمی نگرد چون با آئینه زد نما پیر روشن
ضمیر مقابل میگردد معاینه یک یک عیب خود را بچشم سر صاف و روشن می بیند بعد از آن بریاضات شاقه که تزکیه و تصفیه است
زنگ عیوب خود را از آئینه دل خود کم کم محو میسازد تا انسان کامل میگردد) مصرع دوم لیلست شخص روشنگر چون آئینه را
مصقل و مجلا و مصفا میسازد صفا صفای آئینه اول عیب نیک و بد شخص عکس خود او را باو بر روی صاف و پاک می نماید و مرد
صیقل کشی او را دست میدهد زیرا که کاملات عمل دست منت است هر قدر گرد و چو گردون گرد ماه و آفتاب آن چرخ مجرد
آئینها) هرچند دل چون آئینه سالک در طریق سلوک تابان گردد دور ماه و مهر و دقلبی گردد و در سیر آفاق و انفسی چون فلک
الافلاک کواکب سیار هفت لطیفه آسمان وجود سیر کند از حضیض ناسوت تا بعالی مقام ملکوت رحمت دید بشمار کند تا بسیر الی الله و مع
الله رسد از درجه جبروت تا به مرتبه لاهوت قدم نهد تجلی ذات مهر انوار آفتاب حقیقت حق را بچشم بیند این سیورات محض برای
استعداد نظر بصیرت سالکست تا قابلیت مشاهده شهود پرتو جمال ذات وحدت پیدا کند محور آئینها از آن گفته که خود خطیب
فرضی که یکسر آن بنقطه شمال و سر دیگر آن بنقطه جنوب ماس است پس نقطه شمال و نقطه جنوب فلک الافلاک وجود انسان
کامل لطیفه قلبی و روحی است بین دو نقطه جمیع بروج و کواکب آسمان قالب انسان در گردش است) طرزی از لبها
جان بخش مسیحا پرورش آبحیوان شد روان از کوثر آئینها) ای طرزی بشنو که دم تلقین لب جان بخش پیر روشن

همه تصوفست انسان کامل در اینجا گفته شد طرزی در یک شعر خوب گفته) بیت × بوصف حضرت استاد دل طرزی چه در سفتم)

۲۷۱۵۷

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد الله تبارک و تعالی عز اسمه

ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها
در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

پر از تو شده همه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا
وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

جان کرده نشان در دم تیر تو اسیران
عشاق ترا هست درین راه نشانها

در فکر تو افتادم و گردید یقینم
کز وهم در ادراک تو وامانده گمانها

اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش و آبند همه سوخته جانها

تا غیر تراه ندهد چشم ز مژگان
داده بکف مردمک دیده سنانها

خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی
هر موی مرا هست بیاد تو فغانها

طرزی اگر از دیدهٔ انصاف ببینی
آب رخ صد رنگ بهارند خزانها

در حمد الله تبارک و تعالی

ای بسر غلطان بهر سو در سراغت آبها
گرد خود گردان بجستجوی تو گردابها

گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم زند
از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها

در تماشای خیال جلوهٔ دیدار تو
دیده‌ها ریزند چون انجم ز مژگان خوابها

تا که طاق جفت ابروی کجت جلوه شد
گشت از تعظیم هر موی تو هم محرابها

رشتهٔ عمر درازم در غمت کوتاه شد
بسکه در دست غم عشق تو خوردم تابها

دل بیاد چشم مستت تا که در خون نشست
جان بیاد طره‌ات افتاده در قلابها

تا که برق تیغ قهرت جلوه گر در بحر شد
میزند بر سنگ سر از بیم تو سیلابها

طرزی در وصف خیال عارض بیمثل او
میروم هرچند بیهوشم بیان القابها

در حمد باریتعالی

ای بیم تو در سنگ نهان کرده شرر را
انعام تو در نافه نهاد ست اثر را

تشریف رسای تو قبا بهر قد آراست
پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را

در بحر کف جود و سخا و کرم تو
قیمت نبود بیش ز یک قطره گهر را

از مرحمت عام تو پرورد امان
با شیرهٔ جان شاخ شجر طفل ثمر را

قهر تو عیان ساخته زهر از دهن مار
لطف تو نهان در دل نی کرده شکر را

صنع تو بظلمتکدهٔ محفل امکان
افروخته از نور ضیا شمس و قمر را

جز تو که دهد قوت بینایی اشیا
با این همه ضعفی که بود تار نظر را

کس محرم اسرار نشد گرچه درین راه
خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را

از نور تو یکذره مگر دیده که هر صبح
خورشید در آغوش نهان کرده سحر را

یارب بدل سوختهٔ ما شرری زن
زان شعله که بر طور برافروخت شجر را

با چشم تر و چاک جگر خامهٔ طرزی
در قطع رهٔ شوق تو پا ساخته سر را

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ای از جمالت آینهٔ صنع را جلا
خاک درت بچشم ملایک چو توتیا

سوگند ایزد است بموی و بروی تو
در ابتدای سورهٔ واللیل والضحی

الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق
زان رو نبود سایه‌ات ای سایهٔ خدا

جائی که مادح تو بود خالق جهان
ما از کجا و مدحت ذات تو از کجا

عذرم پذیر زانکه توئی معذرت پذیر
دستم بگیر زانکه در افتاده ام ز پا

اِرْحَمْ لَنَا بِلُطْفِكَ يَا رَاحِمَ الْأُمَمْ
اِشْفَعْ لَنَا بِفَضْلِكَ يَا شَافِعَ الْوَرَا

از عین لطف و مرحمت ای رحمة اله
بنگر بحال طرزی مسکین بینوا

در تعریف که معظمه زاد الله تعالی شرفها

عجب معشوق بی پروا العالم کرد ابدام
بظاهر در میان خلق در باطن بود تنها

بیا دامن کشان از طرز ناز جلوه می آید
گریبان چاک و دست افشان خندان آمد یکتا

قیامت میشود تا یک قدم بردار دار تمکین
سراپا شور استغنا و ناز بی نیازیها

نگار شوخ و شنگی فتنه سازی سحر پرداز
بلب شیرین برخ رنگین بقد از عالم بالا

ز بیرنگی ز بس صد رنگ طرز جلوها دارد
ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا

بسان کعبه معشوقی سیه پوشی نما باشد
ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانهٔ ربها

تجلی حق از هر گوشهٔ این خانه میریزد
بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنی

جهانی از صفا در سعی طوفش میدود بیخود
گهی تا مروه و در مرم گهی تا عمره و مینا

ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد دایم
ز فرق تشنگان یکقد رود امواج او بالا

نیاید در بیان توصیف تمکین جلال او
که تا مژگان گشایم بر رخش دل میرود از جا

تعالی الله ز شان شوکت عز و علو او
که بر پایش دستی میکند در سجده اش سرها

صدای ذکر تسبیح خلایق بر درش هر شب
بگوش ملا اعلی رسد در مسجد اقصی

بگفتن بر نیاید تا نبینی روی زیبایش
شنیده کی بود مانند دیده بشنوای دانا

برهنه میسر و پائی بطوفش هر طرف بینی
غریب و منعم و شاه و گدا و عاشق و شیدا

از این در هیچکس نومید طرزی بر نمیگردد
در آغوشش تمنا آورد دنیا و ما فیها

من طبعه

تا بردن

تا بردن شد ماه رویت از در آئینها
میطپد مانند ماهی جوهر آئینها

نوبهار حسنت از بس گل گریبان میرسد
عکس رویت میزند گل بر سر آئینها

دانهای جوهر از تاب رخت همچون سپند
رقص بیتابی کند در مجمر آئینها

جلوهٔ قامت قد قیامت خیز تو
گرد بر پا شور محشر بر سر آئینها

خط یاقوتی نویسد صاف عکس لعل تو
خوش قلم افتاده از بس مسطر آئینها

همچو موج می ز شور سرخوشی بر پا شود
از لب لعل تو خط سا غر آئینها

از قران آفتاب عکس روی انورت
مطلع برج شرف شد اختر آئینها

صحبت روشندلان آئینه نیک و بد است
صاف بیند عیب خود در دفتر آئینها

صاف دل را سایهٔ تمثال خود مار دل است
عکس قفل زنگ گردد بر در آئینها

خاطر روشن ضمیر صاف طبع ساده پوش
بسته این پرواز شهرت بر پر آئینها

هر قدر گردد چو گردون گرد ماه و آفتاب
چون رخت مهری نه بیند محور آئینها

طرزی از لبهای جان بخش مسیحا پرورش
آبحیوان شد روان از کو ثر آئینها

من طبعه

ماه رویش گر نه بیند شب بخواب آئینها
صبحدم خیزد ز جا چون آفتاب آئینها

با رخ خویش ز خوبی کی مقابل میشود
زلف جوهر را دهد هر چند تاب آئینها

از تماشای عرق افشانی رخسار او
گشته همچون شیشهای پر گلاب آئینها

گر هوای جلوه اش ز آئینه سر خوش بگذرد
میکند قالب تهی همچون حباب آئینها

از تماشای رخ و زلف کجش هر دم بخود
میخورد مانند جوهر پیچ و تاب آئینها

تا فشاندی بر رخ آئینه زلف مشکبیز
چون دهان نافه شد پر مشک ناب آئینها

تا که در آئینه عکس لعل میگونش فتاد
غرق شد تا فرق در موج شراب آئینها

هر کجا بحر جمالش موج حیرت میزند
افکند کشتی ز بیتابی بر آب آئینها

زان قد آئینه از دوری او پیش شد هلال
هست او پیش آفتاب و ماهتاب آئینها

بسکه دارد روشنی طرزی صفای عارضش
میشود از عکس رویش آفتاب آئینها

من طبعه

تا چند تیر غمزه زنی بر جگر مرا
آخر مزن زنیش مژه نیشتر مرا

جز خانهٔ خدا و بجز خانهٔ رسول (ص)
در هر دو کون نیست پناه دگر مرا

هر چند آب قدر گهر را کند فزون
بی آب کرد پیش تو این چشم تر مرا

واقف نیم بفصل گل و موسم خزان
یاد تو کرد بسکه ز خود بیخبر مرا

از غم بخاک تا بمیان میبردم فرو
افکند تا چو کوه غمت از کمر مرا

از بسکه درد عشق تو بار گران بود
خم ساخت چون کمان تو آخر کمر مرا

خواهد چو چوب تا که نشانم کند به تیر
دارد از آن ز دور بزیر نظر مرا

قندیل پر ز تیر نماید دلم چو چشم
ناوک مزن بسینه ازین بیشتر مرا

پرواز تیر چله نشین کرد تیر را
افکند خود بدام بلا بال و پر مرا

چون شیشه تا ز نازکی طبع دم زدم
باشد مدام قوت ز خون جگر مرا

بر سر ز بسکه سنگ چو بادام میخورم
دلخسته ساخت لذت ذوق ثمر مرا

نشنیده ماند بانگ تهی مغز واعظان
آمد بکار عاقبت این گوش کر مرا

یک کوچه کوی نیست که دروی نگشته ام
طرزی چو باد ساخته تا دربدر مرا

بر طبق میرزا بیدل

ای شعله خو مپرس ز سوز بیان ما
بال سمندر است زبان در دهان ما

امشب بیاد نرگس مستش فغان کنان
از سر به ناله سینه کشد آه و فغان ما

شد بند بندم انجمن افروز نخل طور
تا برق عشق شعله زد از استخوان ما

دردا که غیر برق دل هیچکس نسوخت
بر حال زار خار و خس آشیان ما

تا نام قد چو سرو تو تا بر لبم گذشت
شد راست همچو تیر قد چون کمان ما

باریکتر ز موی تو گشتیم ما و دل
بحث میانت آمده تا در میان ما

تا نکهت خیال تو ره یافت در مشام
گلهای آرزو دمد از بوستان ما

پر گوهر است همچو صدف حقهٔ لبم
بربسته تا بمهر خموشی دهان ما

از بس نشان تیر تو گشتیم ما و دل
کس غیر ناوک تو نیابد نشان ما

یاد رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز
دارد بهار صد چمنستان خزان ما

جائی که کاروان غم و درد میرود
باشد فغان دل جرس کاروان ما

از بس دورنگی است عیان از جبین خلق
طرزی نماند نام وفا بر زبان ما

بر روش بیدل

از لبش نتوان بافسون واکشی دشنام را
گر ز رگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را

پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد
شوخی حسنش ز بس رم میدهد آرام را

این چمن را غیر بوشش دیدنش چیزی بار نیست
خانهٔ زنبور لشکر دیدهٔ بادام را

معصیت کم میکند خود را ز حیرت چون حباب
گر به بخشش آورد دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را در بر کشد
روز در آغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید اوست
گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را

نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند
موی از فریاد سازد منع طبع جام را

حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است
شوق صید آورد در پرواز آخر دام را

از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما
ماند یا در شکر از لعل لبش پیغام را

جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست
طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

جواب کلیم

بس کن ای دل چند داری ناله شبگیر را
برده انداز نالهایت قوت تأثیر را

چشم خون افشان ما از بس بوحشت اشک ریخت	گرد هم چون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را
گر رسد از شست زهگیر تو روزی ناوکی	می نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را
در دسر می آورد فریاد شور انگیز عشق	سرمه امدادی که خاموشی کند تقریر را
گل دهان از خنده چون بندد که آن لبهای ناز	می دهد رنگ تبسم غنچهٔ تصویر را
در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا	تا مگر از گوشهٔ یابی نشان تیر را
آب چشم از دشمنیهای که دارد بر سرم	خانه نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را
سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر	خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را
تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بی رحم کو	تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را
در بیابان غمم او طرزی از هم شیونان	گرد خود هر گز ندیدم حلقهٔ جز زنجیر را

از طبع خود

با یار تا قریب بدیدم رقیب را	دیگر ندیده ام بدل و جان شکیب را
زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد	در ملک کفر کس ننوازد غریب را
هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو	دردا که نیست بهره من بی نصیب را
ما را که منع کرد ز دیدار گلرخان	کس از چمن برون نکند عندلیب را
یارب نگاهدار تو از چشم مردمان	آن سحر ساز نرگس مردم فریب را
چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ	بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بیرخت گیرم اگر اندر کنار آئینه را	زآه گرم خویش سازم پر غبار آئینه را
از دو چشم خون فشانم عارض خود را چو نشتر	رنگ کلفت زود گیرد در بهار آئینه را
حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند	میکند سیماب آسا بیقرار آئینه را
خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه اش	دور کن از پیش چشم شوخ یار آئینه را

یار دادی تا ببزم وصل خود آئینه را	گردم از آه دمادم سنگسار آئینه را
هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت اوست	حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را
صاف دل را نقش بد در سینه نبود جاگیر	عکس خوب و بد نباشد پایدار آئینه را
همچو شبنم پیش خورشید رخت نابود بودن	زان کشد زنجیر جوهر در کنار آئینه را
بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان	عکس رخسار تو سازد لاله زار آئینه را
دل چسان تاب جمالت آورد گر یک نگاه	شرم رویت ساخت همچون آبشار آئینه را
کرده وصف آه طرزی آنکه صائب گفته است	میتوان کردن ز آهی زنگبار آئینه را

جواب کلیم

بر رخ فکنده طرهٔ بیتاب را	سایه مگر که میکشد در بغل آفتاب را
زیر نقاب میکنی عارض خود نهان عبث	تاب نیاورد کتان پرتو ماهتاب را
دعوی حسن کرد مه خیز نقاب را ز رو	برکش و بیحجاب کن ماه من آفتاب را
سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد	از رخ همچو ماه خود گر فکنی حجاب را
خواب بدیده نایدم چند فسانه خوانیم	زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را
نکهت زلف تو چین گر بخطا گذر کند	غوطه بخون دل دهد نافهٔ مشکناب را
جای نفس ز سینه ام شعله زبانه میکشد	پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را
پیش لب تو ای صنم دست بباده کی کشم	من که چو آب میخورم خون دل شراب را
بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی	خنده نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را
مژده وصل آن جوان در دل پیر طرزیا	باز پس آورد روان خرمی شباب را

بروش بیدل

ز بس دارد دو چشمش در کمینم سرمه سائیها	ز دل فریاد میخیزد بدوشش نارسائیها
کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر	که دل چون شعله از خود هر نفس دارد جدائیها

گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر حیرت شد
زبان ناله ام بر داشت تا رنگین نواییها

بهار خامشی گلهای شهرت در بغل دارد
علم شد چون قلم آوازه ام از بیصداییها

بگلزاری که یاد گلشن حسنش گذر دارد
چو نکهت غنچه بیرنگست از بس رنگ ساییها

برا و خنجر بخرام و ره بیدست و پایی زن
که تا خورشید شبنم را برد بیدست و پاییها

نباشد خودنماییها بوضع حیرت اندودم
که در مشق نگین کرده ام کم خودنماییها

بیاد بوسهٔ پای نگارین کسی طرزی
سراپا خاک گشتم آخر از بس جبهه ساییها

جواب ناصر علی

بزندان غمش کردم ز بس فریاد یاربها
بگردون پر ز خون گردید چون تبخاله کوکبها

ز بس جوشش لطافت میزند لبهای میگونش
شود نیلی چو نیلوفر ز عکس بوسه آن لبها

ز شرم سائلم در کوی نومیدی چه میپرسی
که در طبع کریمان چون عرق شد آب مطلبها

ز بس در شعلهٔ شوقش لبان شمع میسوزم
عرق بر چهره ام اخگر شود از گرمی تبها

کواکب میطپد همچون سپند از جوشش یاربهای
کشیدم آه گرم از بس بیادش در دل شبها

ز بس شوخی رواج از طفل بازی گوشش من دارد
معلم همچو طفلان میکند بازی بمکتبها

بیاد مار زلفش بسکه بر خود هر زمان پیچم
خلد هر موی بر اندام من چون نیش عقربها

بیاد بوسهٔ لعل لبش در بزم میخواران
ز حسرت همچو جام می تهی کردند قالبها

ز بس دود دل طرزی رود تا آسمان هر شب
چو اشک از چشم گردون بر زمین افتاد کوکبها

جواب صائب

زهی پر زهر حسرت بیدهانت کام عشرتها
بیابان مرگ صحرای تمنای تو فکرتها

طراز دامن حسن قبولت ذیل عزتها
ز چشم افتادهٔ لطفت غبار پای ذلتها

ز شوخیهای حسن بینمکت جلوه پردازش
ز بیتابی چو سیماب است در آئینه جوهرها

بیاد بوسهٔ لعلت تمنای تهی مغزم
چو جام می کشد خمیازه در آغوش حسرتها

غبار از

غبار زیر پامالی توتیای چشم گردون شد
بود افتادگیها نردبان اوج عزتها

کجی ما را گذارد لطف تو عریان بچشم خلق
که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلعتها

ز عکس جلوهٔ حسن تو دل در سینهٔ تنگم
بخود پیچیده چون آئینه در گرداب حیرتها

دلم بیمار عصیانست از لطف تو میخواهم
دوای درد خود را ای شفاآموز علتها

بجز طرزی که در زندان حسرت میکند زاری
جهانی در بهارانست مست ساز عشرتها

بروش بیدل

ای داغ تمنای خیال تو جگرها
پامال رهٔ شوق تو چون آبله سرها

بگذره اگر عشق دهد رخصت پرواز
در سنگ پرافشان شود از شوق شررها

از شوق تماشای گلستان وصالت
شد جنبش مژگان پر پرواز نظرها

از بس ز سراغ غم درد تو دویدم
خیزد ز پی نالهٔ من گرد اثرها

تا پای طلب بست بدامان قناعت
در آب رخ خویش زند غوطه گهرها

من با تن چون کاه کجا و ستم عشق
خم گشته ز بار غم تو کوه و کمرها

طرزی بسر کنج نشینی ز قناعت
گر حلقه صفت خم نشوی در پس درها

برطرز بیدل

بگذرد گر یاد حسنش جانب گلزارها
از طراوت خون گل جوشد ز نوک خارها

تا بر خسار تو زد گل لاف خوبی در چمن
باغبان گل را فروشد بسته در بازارها

سرکشیهای تو ظاهر گرد رنگ عجز ما
محو گردد سایه چون افتد ز پا دیوارها

تر دماغی پرده ساز نالهٔ زار دل است
شد بلند آهنگ چون افسرد بر خود تارها

دیده تا رخسارهٔ ناشسته ات در چمن
گل ز حسرت هر سحر شوید بخون رخسارها

گر باین لعل سخنگو جانب گلشن روی
غنچه بردارد فغان از شوق چون منقارها

در ادبگاه محبت شوخی نظاره نیست
میکند برپا مژه برداشتنها دارها

ره نبردم بر در دیر محبت ای صنم — تار بستم از خم زلفت بجو در نارها
در گلستانی که طرزی بلبل دستان اوست — رونق از گل میبرد خار سر دیوارها

بر روش بیدل

گر نسیم زلف آرد باد در گلزارها — تاب سنبل میدهد خار سر دیوارها
هر کجا یاد جمالت جلوه آرائی کند — همچو بسمل میطپد در خون گل گلزارها
ماه من روزی اگر از رخ براندازی نقاب — میخزد خورشید همچون سایه در دیوارها
در گلستان وصالش گر مژه بر هم نهم — میخلد در دیده ام مژگان بسان خارها
جلوهٔ یارم غرض از کعبه و بتخانه است — ورنه غیر از رشته نبود سبحه و زنارها
تار هستی را نفس از بسکه پیچ و تاب داد — شد گره در رشتهٔ مطلب بجای تارها
خاک شد آئینهها زیر غبار انفعال — از جمال او صفادار در پس دیوارها
غیر نومیدی نخیزد ناله از قانون ما — ساز امید مرا از یاس باشد تارها
دامن خورشید گوئی یک چمن زار از گل است — میپرد از بس ز شرمش رنگ از رخسارها
در گلستانی که دم از لعل خاموشش زنم — غنچه را درس خموشی میدهد منقارها
گر ز سامان بگذری طرزی سلامت منفعت است — غنچه را سر میرود بر باد از دستارها

جواب ناصر علی

سپند ما شوخی بسکه بر آتش زند پرها — شود چون حلقهٔ چشم غزالان دود مجمرها
اگر آئینه حسن نمکش در نظر دارد — که مژگان پر برآورده است در آئینه جوهرها
ز بس در نامه کردم وصف آن دست نگارین را — ز رنگینی پر طاوس شد بال کبوترها
اگر کیفیت حسنش شبی مستان بیاد آرد — بسان می بجوش آید ز مستی مغز در سرها
اگر عکس لب میگون او بر روی بحر افتد — بجای آب خون گردد گره در چشم گوهرها
ز بس وصف لب لعل سخنگویش رقم کردم — چو تار چنگ در فریاد آمد خط مسطرها

زند چون موج باد بحر حسن جلوه آرائیش — تهی از هوس گردد چو جان حباب از شوق ادخرها
ز درد حسرت یاد دم شمشیر بیدادش — دلم چون مرغ بسمل میزند در موج خون پرها
عرق بر روی شرمم پرده پوشی میکند طرزی — بوقت مرگ خاکستر بپوشد چشم اخگرها

جواب صائب

بسکه از شوق تو شد آتش نفس نخجیرها — گشت چون بال سمندر شهپر شمشیرها
بسکه خوردم بر جگر پیکان بیداد ترا — بر لبم آید نفس چون ناله زنجیرها
باک نبود گر مرا بستند این بدطینتان — لایق زنجیر باشد دست و پای شیرها
گلشن راز رخت بی شرح خواندن مشکل است — آیت حسن ترا ز آن خط کند تفسیرها
بسکه در کنج غمت آه دمادم میکشم — بر سحر بستم نفس از ناله شبگیرها
از سر تعمیرم ای معمار عشرت در گذر — خانه ام را میکند سیلاب غم تعمیرها
کاتب قدرت بنوک خامهٔ اعجاز صنع — آیت حسن ترا از خط کند تفسیرها
بسکه پیکان خدنگت در دلش افتاده است — میکشد چون مغز تیرت را بجان نخجیرها
پیش چین تیغ ابروی سیه تاب کجت — همچو جوهر تاب خود میخورد شمشیرها
چند در تدبیر خود با عقل داری گفتگو — کی کند تدبیر طرزی چارهٔ تقدیرها

جواب قاآنی

بخط گلعذارها نهشته زلف تارها — زده است حلقه مارها بروی سبزه زارها
دو طرهٔ ز تندها کشاده چون کمندها — ببسته دل به بندها نه یک نه صد هزارها
شکفته گل بباغها نه باغها که راغها — ز لاله پر چراغها بمقدم بهارها
بطرفهای گلستان بنغمهای بلبلان — بهایهای صوفیان فشانده کف چنارها
بروی لاله ژالها چو باده در پیالها — هزار کرم نالها بطرف مرغزارها
نگار می پرستها پیالها بدستها — ربوده دل ز رستها بچشم پر خمارها

بنه بکف پیالها بده بمن نوالها / زدست خورده سالها بیاد میکساره
زجور لاله رو بهار عشق شکوه ها / سرشکها چو جویبار روان بود قطاره
به تیغهای غمزه ها به تیرهای رمزه / بطعنها بطنزها نموده دل فکاره
کمان ناز کرده زه برابروان زده گره / بزلفکان چون زره نموده دل شکاره
نکهکس بعمرها باین ترانه شعرها / نموده طرزی سحرها بوصف کلعذاره

جواب صائب

ازبسکه تازه گشته ببوییت دماغها / گردد چو لاله داغ دل از سیر باغها
در جستجوی روی تو بر هر کنار جو / دیوانه وار لاله فروزد چراغها
از شوق آنکه تا لب او نهد لبی / خمیازه ساز گشته ز حسرت ایاغها
مانند غنچه آبله پا گشته در چمن / از بس دویده اند ببوییت سراغها
دایم چو موج بسته دام کشاکشم / سرگشته ات بخواب نبیند فراغها
دل سوزتر ز داغ ندیدیم بمجلس / سوزد که بر شهید تو غیر از چراغها
لعل سخن طراز که خندید انگه باز / کان نمک شده لب خاموش داغها
طرزی بیاد لعل می آلود او مدام / از جای باده خون بچکد از ایاغها

من طبعه

زبس دویده ام اندر سراغ آبلها / بنقش پای گرفتم سراغ آبلها
بسان قطرهٔ شبنم که بر گلاب افتد / چنان بروی تو زیباست داغ آبلها
زرشک آنکه لبت را پیاله میبوسد / زخون شده است لبالب ایاغ آبلها
بپای رهروانت زبسکه خار شکست / نمانده قطرهٔ آبی بباغ آبلها
خیال سیر سر کوی او بسر دارد / چنین بخویش که بالد دماغ آبلها
چو غنچه پای بدامن کشیده سیر کنم / زبس براه شکستم ایاغ آبلها

بگوی یار

بگوی یار تو آنی که پی بری طرزی / براه هر که فروزد چراغ آبلها

برروش بیدل

بتحقیق دهانش بود صد جا عقده در دلها / لبش از یک تبسم کرده ما را حل مشکلها
بطوف کعبه کویش براه عجز تا رفتم / بسان جاده در آغوش دارم جوش منزلها
زبس تاثیر الفت داشت با شمشیر بیدادش / چو جوهر صد گره دارد به تیغش خون بسملها
زبان احتیاج از بهر نان آن به که نگشایی / جهان یک جوش کرد است آب روی سائلها
جمال وحدت از هستی ما نقش عدم دارد / نگردم گشت دریا در میان از جوش ساحلها
بصحرای غمش از وضع رفتارم چه میپرسی / بدوش ناله مانند جرس داریم محملها
مزن چون غنچه دم از خنده در صحن چمن طرزی / چو گل از یک تبسم میرود برباد محفلها

نسخه دارد

برطرز بیدل

بر عارض تو پیداست این شبنم عرقها / باشد عیان ثریا بر دامن شفقها
از پرده تا جمالت صورت نما برآمد / آیینها چو سیماب افتاده در قلقها
تا ترک چشم مستت زد بر کمان کمین بست / شد دل ز تیر نازت پر تیر چون طبقها
آن نوبهار خوبی تا سوی باغ آمد / گلشن پی نثارش گل کرده در طبقها
یک درس جان سپاریست در مکتب غم عشق / باشد به پیش رویت زین درسها سبقها
اول ورق درین ره سر باز نیست حرفش / دیوان عشق دارد صد جزو زین ورقها
تا گل نبرد از شرم از روی آتشینت / آبی برخ فشاند از شبنم عرقها
از خار ظلم کردن گلبن بطرف گلشن / از گل سپر گرفته صد آتشین طبقها
طرزی بچنگ عشقش از زخم دل چه پرسی / چون گل بسینه دارم زان تیغ ناز شقها

جواب صائب

سیر مدار شوخی حسنت زبس اداها / چون دل صیاد بیتابست نبض دامها

تا بسوی دامم آن صید شکاری بگذرد — سبزه گردد دانه چون مژگان بچشم دامها
طاقت مکتوب خواندن نیست معشوق مرا — میفرستم سوی او از بوی گل پیغامها
از تبسم تلخی زهر نگاهت کم نشد — از شکر شیرین نگردد تلخی بادامها
زان بشام ما سیه روزان بیاض صبح نیست — گر سواد بخت من شد رنگ زلف شامها
بی لب لعل می آلودت ببزم میکشان — موج می خمیازهٔ حسرت کشد در جامها
در تمنای عقیق نامدار لعل تو — از نگین چون بوی گل پرواز گیرد نامها
تا دم از هستی زدم حرف عدم آمد بیاد — چون شرر میخوانم از آغاز خود انجامها
گر شبی در خواب بیند لعل نوشین ترا — در شکر چون پسته غلطد دیدهٔ بادامها
طرزی از ذوق تبسمهای لبهای کسی — خندهٔ دندان نما دارد ز شادی جامها

جواب شیخ سعدی

ای از هوس رویت گلها بگلستانها — گرویده ز بستانی صد چاک گریبانها
از بوی گلاب و گل شد دامن دل گلشن — چون غنچه فرو بردم تا سر بگریبانها
تا جلوه کنان آمد آن شاهد بازاری — آئینه ز حیرانی چیدیم بدکانها
از ذکر تو گر زاهد در شهر کند منعم — باریک روان گویم وصف به بیابانها
تا نقش جمالت را چون عکس کشد در بر — محو اند ز حیرانی آئینه صفت جانها
در بزم وفا کیشان سوفار صفت خندم — در سینه گره کردم تا غنچهٔ پیکانها
ای شوخ کمان ابرو تیری بگشا از دل — ما هیچ وفا کیشان هستیم ز قربانها
دیروز مرا پیمان پیمانه شکستن بود — امروز کشم بر سر پیمانه به پیمانها
تا دفتر حسنت را دیوان غزل بستم — چون آب رود معنی در جدول دیوانها
با خانه نشین طرزی گو مصرع سعدی را — وقت دل سودائی سیر است به بستانها

جواب صائب

بااین روی عرقناک از خرامی سوی گلشنها — ز حسرت بر سر خود ریزد آتش گل بدامنها
ربس دیوانگانت خاک بر سر میکند از غم — بسان سرمه ما یابست خاکستر بگلخنها
کجا پروای تیر آهم آن ابرو کمان دارد — که جنبش را بعمر از حلقهٔ خط است جوشنها
کسی واقف نشد از آه و فریاد دل چاکم — بزیر آب گویا نالهٔ ما داشت شیونها
رخت از پرده تا ای آفتاب حسن بیرون شد — پرد چون ذره از شوق جمالت چشم روزنها
بقصد سر برید نهار دی تا آستین بالا — ز شمشیر کجت ماند است قبها بگردنها
بنرمی سخت رو چون تن دهد هر رنگ میگردد — که باشد صورت آئینه در شمشیر راهنها
ندوزم چشم امید از طمع بر خلعت دونان — که جسم ماست وقف عیب پوشیها چو سوزنها
غنی از پهلوی چرب این چنین بر خویش میبالد — که شمع این خندهٔ دندان نما دارد ز روغنها
سواد خال مشکین لبش را خط گرفت آخر — بلی باشد هجوم مور طرزی برق خرمنها

بر روش بیدل

بسان اشک کردم هر قدر سعی دویدنها — شدم آب عاقبت از شرم مطلب نارسیدنها
بصحرای جنون وحشت سراغ ما چه میپرسی — که از خود رفتنم را جستجو دارد رمیدنها
درخت آرزو کن قطع تا بار آرزو آرد — دهد بر بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها
نگردید از تکاپو مدعا صیدم درین وادی — کشیدم پا بدامان قناعت از دویدنها
بااین هستی چون رنگ گل و طول امل هردم — بحال ما ز حیرت غنچه دارد لب گزیدنها
بیا در عارضت جان و دل در رنگ و فغان دارد — رمیدنها طپیدنها پریدنها کشیدنها
ندانم بیقرار تیغ بیداد کیم یارب — که در پرواز می آرد مرا هر دم طپیدنها
نباشم اینقدر بی جگر در اشک باریدن — که دل داریم جای اشک از مژگان چکیدنها
ز صید مدعا طرزی گذر در وادی امکان — که مطلب نارسیدنهاست مطلب رسیدنها

بر طبق بیدل

بسکه در آتش شرر زد یاد آن رخسارها — دود خیزد شعله رنگ از روی اخگرپارها

تا شدم گمگشتهٔ صحرای عشق کارجان — در رهم انگشت رهبر گشت نوک خارها

شد سیه مست آنچنان میخانه از ذوق لبش — بر سر هم میفتد چون سایها دیوارها

حیرت از آئینها چون رنگ از گل میپرد — گر برد یاد رخش را باد در گلزارها

در تماشاگاه ناز نرگس بدمست او — همچو مژگان پاره گردد این نظارها

پیش حسن حیرت افزای تو اندر چشم من — خشک شد چون موی چینی رشتهٔ نظارها

بسکه کس را با کسی کار هر سو میدود — طفل اندر کوچه و دیوانه در بازارها

نازکان از بسکه خار ظلم کج طبعان خورد — میکند بر روی گل شوخی ز مژگان خارها

بسکه تار کار خود را هر کسی تابد جدا — جای مطلب صد گره افتاد اندر کارها

یاد رخسار عرق ریزش بگلشن گر رود — موج خون گل چکد از جیب نوک خارها

مردم بیمغز را چرپیچ و تاب طره نیست — چون حباب از سر تهی افتاد این دستارها

طرزی از تمکین ما چندان فسردن عام شد — نالهٔ سنگین چون رگ سنگ است در کهسارها

بر روش مولوی جامی علیه الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمنها — چون عارض گل سرخ شود روی سمنها

از بسکه بکوچک دهنی شهرهٔ شهری — در بوده نبوده دهن تست سخنها

از بسکه تمنای سر کوی تو دارم — شام غم غربت شودم صبح وطنها

از دام غم عشق تو رفتن چه خیالست — بر گردن جان زلف تو افکنده رسنها

در مشهد بیداد تو بر قد شهیدان — از ظلم تو شمشیر بریدند کفنها

جز عکس رخت دیدهٔ ما را نبود نور — بی شمع فروغی ندهد چشم لگنها

طرز سخنت بسکه شکر ریخته طرزی — شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

جواب ناصر علی

زلال باید

اگر گشاید گره تار خم گیسوها — حلقهٔ دام شود شور رم آهوها

هر که از وضع تواضع خم گردن دارد — پای چشم گذارد چو خم ابروها

خط اسرار ازل تا ابد خواند صاف — هر که عینک نهد از آینه زانوها

صفحهٔ گل ورق ساده نماید بچمن — میپرد رنگ ز شرم تو ز بس از روها

در چمن سر ز گریبان گل و غنچه کشید — شد هوائی بهوای رخت از بس بوها

ترک چشم تو چنان مست شد از بادهٔ حسن — که کمان بر سر خورشید زد از ابروها

دیده اش همچو گل بادام سفید است براه — انتظار رخت از بسکه کشید آهوها

زلف و کاکل چو برخسار تو دیدم گفتم — بین که خورشیدپرستی کند این هندوها

نار پستان تنان بار مکیدن ندهد — سیب آبی نتوان چید ازین لیموها

دل طرزی شود از شک پر از خون جگر — بره باد صبا گر فشانی موها

جواب صائب

ای بخون نشسته عذار از شرم رویت لالها — پیش حسنت خط کشد مه گرد خود از هالها

دل ز بس بیتاب یاد گرمی خوی تو شد — جای خون اخگر گره شد بر لبم تبخالها

بر لب داغش ز بس یاد نگاهت سرمه ریخت — بیصدا از هم شکست و ریخت جام لالها

دل عبث دنبال ابرویش رود کان سخت پی — برده تا کوی تغافل شوخی دنبالها

در سراغش گرد خود گردد ز بس دیوانگان — حلقهٔ زنجیرها شد شعلهٔ جوالها

تکمهٔ در بر قبای لعل رنگ یار ماست — یا برگ لاله از شوخی نماید ژالها

در نظر چاک گریبانم خیابان گل است — بسکه گردم نذر دامان آتشین پرکالها

طرزی آخر بند بندم همچو نی سوراخ شد — بسکه در دیدم بدل از بیم خویش نالها

بر طرز بیدل

هلال گرچه تنم ساخت جبهه سودنها — رساند بر افق بدرم از فرودها

فرود بر عدم یاس از نبود نها — گهر بجیب صدف ریخت دست سود نها
بغافلان نبود روشنی آگاهی — مخواه دیدهٔ بیدار از غنود نها
بمحفلی که ادب سرخط حیا گردد — عوض ببستن چشم است لب کشود نها
بروی آینه سایه تیرگی باقیست — بر دو سرخط پیشانیم ز زدود نها
به پایمالی اهل صفا مکن جرأت — کشنده تر شود الماس از زدود نها
سراغ حاصل خرمن زجیب دانه کنم — که سعی کاشتنم داد بر درود نها
بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد — حواس جمع نگردد بجز غنود نها
فزونی سه سالم ز عمر میکاهد — کمی فزود بر اعداد من فزود نها
سراغ پای گذشتن گرفت آمدنم — نهان بجیب عدم گشتم از نمود نها
بخامشی نتوان داد شرح حرف فغان — که طرز ناله بود وقف لب کشود نها
وجود سوی عدم گشت رهبرم طرزی — که نانمودن من وانمود بود نها

بر روش بیدل

بهر سودا نه خرمن کرده ام از خوشه چینیها — فلک یک مزرع سبز است ازبی ز ملیها
دران موی میان گردم ز بس باریک بینیها — نگه در دیده ام شد خشک همچون موی چینیها
ز هر عضوش جهانی ناز لطف آمیز میریزد — سراپا ناز من از بسکه دارد نازنینیها
ز بس در معنی باریک پیچیدم سراپا را — عصا در دستم از مو باشد از باریک بینیها
ترا زیبد که دعوی سخن سنجی کنی طرزی — که دارد شعر شیرین تو بر جان دلنشینیها

چنان از عشق آتش خو دلم دارد حرارتها — که همچون شعله می آید برون از لب عبارتها
ز رنگ وسمه نیلی نیست آن دنباله ابرو — کبود از بس نزاکت گشته از یاد اشارتها
سواد خانه حیرت ز چشم بسته روشن شد — مژه خوابانده م دیگر دم بویرانی عمارتها

غبار گرد تردامانی تخت بشست آخر — رفت از طبع خشک ما بطوفان طهارتها
چو شبنم میچکد از خامه حرف شعر رنگینم — که از گرمی معنی آب میگردد عبارتها
گلستان جراحتها چنان بر سینه میکارم — که از گل زخم دل را میتوان بردن بغارتها
دل اهل حسد هرگز نبیند روی آسایش — شرر در هستی خود میزند از بس شرارتها
زیارتگاه عالم گشته نقش جبهه ام طرزی — بیادت گشته ام از بسکه بگرد زیارتها

بر طرح بیدل

در بحر غم عشق حبابست دل ما — تا دیده کنی باز خرابست دل ما
پر دود برآید نفس از سینهٔ تنگم — بر آتش غم بسکه کبابست دل ما
تا چشم گشائی ز بهارم اثری نیست — چون رنگ حنا پا برکابست دل ما
تا باده ز خمخانهٔ شوق تو چشیدیم — چون نرگس و مست تو خرابست دل ما
پیچیده ز بس عشق تن لاغر زارم — چون زلف پریشان تو بتابست دل ما
در بزم وصال تو ز بس گرم گدازیم — چون اشک سراپا همه آبست دل ما
از هستی موهومی ما هیچ مپرسید — ما بود ترا از موج سرابست دل ما
در محفل خورشید کس از ذره نپرسید — آنجا که توئی در چه حسابست دل ما
با شانه میارای سر زلف پریشان — در سایهٔ زلف تو بخوابست دل ما
طرزی گذر از خویش و گرت وصل تمناست — در پیش من و یار حجابست دل ما

بر طرز بیدل

با هستی او در چه شمار است دل ما — همرنگ ترازوی شرار است دل ما
زین صورت خاکی رخ معنی ننمودیم — چون آینه در زیر غبار است دل ما
مالب به تبسم نگشودیم ز عشرت — پژمرده گلی دست بهار است دل ما
با سوزش ما هیچ نسازند حریفان — محروم تر از شمع مزار است دل ما

ما ز روشنی طبع بصد داغ ندیدیم / آئینهٔ شام شب تار است دل ما
جز یار نظر در دو جهان باز نکردیم / گنجشک ولی باز شکار است دل ما
از بادهٔ شوق تو سیه مست شراییم / بیدرد سر رنج خمار است دل ما
ای کاش برویم در مقصود گشایند / از ناخن امید فکار است دل ما
زیبائی معشوق سواد غم عشق است / خال رخ آن لاله عذار است دل ما
دامان من از اشک بود چون لب جیحون / از گریه رگ ابر بهار است دل ما
چون غنچه بگلزار تمنای وصالت / خمیازه کش بوس کنار است دل ما
چون زلف بهر سو نکنم هرزه درائی / چون خال مقیم لب یار است دل ما
از بسکه بجان خار تمنای تو خوردیم / در پیش تو چون شیشهٔ خار است دل ما
در پنجهٔ آشفتگی زلف پریشان / بیتاب تر از طرهٔ یار است دل ما
هر چند که سرگشته تر از دور سپهریم / چون قطب بیک جای قرار است دل ما
طرزی رخ آئینه پر از گرد غبار است / تا بسته این جسم نزار است دل ما

من طبعه

هر چند چو خم سر خوش جوش است دل ما / چون ساغر و پیمانه خموش است دل ما
خون دل من عکس فکنده است برویم / چون ساغر می عکس فروش است دل ما
دریای خم شوق تو چون مردم مست است / در شور و شر جوش و خروش است دل ما
در پیش صفای در یکدانهٔ گوشت / چون دانهٔ در حلقهٔ گوش است دل ما
در هر طپش دل رسدم مژدهٔ رحمت / هم نغمهٔ آهنگ سروش است دل ما
در پای تو بر سنگ زنم این دل پرخون / تا کی چو سبو بر سر دوش است دل ما
تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد / از ضعف صدا سرمه فروش است دل ما
طرزی چو حباب از دل بیتاب چه پرسی / در بحر فنا خانه بدوش است دل ما

برطبق بیدل

ای داغ تمنای خیالت هوس ما / سرگشتهٔ وادی سراغت نفس ما
از بسکه نفس سوخته ام در رهٔ تحقیق / چون آبله فریاد ندارد جرس ما
صیاد چنان مست شد از نغمهٔ صوتم / گر شاخ گل آویخت بگلشن قفس ما
در چنگ خیالت مرا صید مضامین / شهباز شکار است همای مگس ما
سرجوش معانیست شراب خم فکرم / بر مغز خرد ریخت می زود رس ما
زان یک نفس از یاد تو غافل ننشستم / کاندر دو جهان نیست بغیر تو کس ما
با شحنهٔ عشق تو طرف می نتوان شد / چون دزد گریزد شب غم از عسس ما
آن صید عزیزیم که صیاد بگلشن / زد بارک گل بخیه بچاک قفس ما
طرزی برخ عیش چنان دیده گشائیم / بنشسته سیاه غمش از پیش و پس ما

بروش قاسم انوار

پیش رویش بشکند گر رنگ بر رخسار ما / چهره گلگون میکند از بیدماغی یار ما
تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد / رونق از گل میبرد خار سر دیوار ما
از سموم عشق از بس گلشنم افسرده شد / غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار ما
ای مسلمانان چه پرسی از من و ایمان من / رشتهٔ زلف بتان شد حلقهٔ زنار ما
از نگاه چشم مستش مرده را جان میدهد / الله الله کار عیسی میکند بیمار ما
گر ببازی جان براه عشق یابی زندگی / جان فروشی سود دارد در سر بازار ما
گر فغان ما بگوشش کم رسد پر باک نیست / گوش او دارد گرانی از در گفتار ما
ای نفس تا کی بتابی رشتهٔ امید ما / مطلب ما شد گره آخر بتار کار ما
در سراغ او بوحشت بسکه از خود رفته ایم / جاده میسوزد چو برق از گرمی رفتار ما
یک نفس فارغ نیم از یاد آن آشوب دهر / میزند ناخن بدل هردم خیال یار ما

بسته‌ام تا دل بکفر حلقهٔ گیسوی او — طعنه بر تسبیح دارد رشتهٔ زنار ما
تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده‌ام — صد چمن گل میزند جوش از بن هر خار ما

جواب کلیم

روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما — چون قلم بر خط فرمان تو باشد سر ما
استخوانم همه سر بر صفت خاک شود — گر غباری بنشیند بتن لاغر ما
در گلستان جهانم ز می و جام مپرس — لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما
چشم زخمی نرسد دیدهٔ خونبار مرا — که پر از لاله و گل کرده همه بستر ما
سست بنیادی ما بین که ز پا می افتد — اگر از بال هما سایه فتد بر سر ما
دلبرم دل ز برم برده از آن میگویم — دل بر ما نبود تا نبود دلبر ما
زاهدان سبحه گسستند بر زلف کجش — سخت زنار بدوشش ست کافر ما
پا بشوخی ننهی بر سر خاکم طرزی — اخگری هست نهان در دل خاکستر ما

بر روش بیدل

جوش فغان میکند سر ز آهنگ ما — رشتهٔ شوق که شد تار رگ چنگ ما
از هوس آن دهن بسکه گره گشت دل — غنچه گریبان درد پیش دل تنگ ما
مست و خرابم مدام از می اشک دو چشم — نشه خماری نداشت در می بیرنگ ما
جام ز سر تا بپا دیده شود در انتظار — شیشه گشاید بغل از هوس سنگ ما
شانه صفت ناخنم جمع نگردد بهم — زلف پریشان او گر بکشد چنگ ما
بسکه بدشت جنون وحشت ما در رم است — آبله همهیز شد در قدم لنگ ما
طرزی از این بس حیا گلشن شرم کیم — تا تو نظر میکنی می شکند رنگ ما

بر طبق بیدل

آه پیچانی چو زلف خم بخم داریم ما — از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما

بسکه دلگیرم همچون غنچه در بستان دهر — بر دل از یک خندهٔ گل صد ستم داریم ما
همعنانم چون شود وحشت که در دشت جنون — از شکست رنگ روی خویش رم داریم ما
در سراغ او ز هستی بسکه وحشت خورده‌ایم — خانه زیر سایهٔ کوه عدم داریم ما
یک نفس بیکار چون گردیم ما از ذکر دوست — کاندرینجا فرصت این یک دو دم داریم ما
وصف خط و نقطهٔ خالش نویسم روز و شب — تا زبان در کام مانند قلم داریم ما
نوک پیکانش ز زخم سینه‌ام پر خون نشد — در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم ما
اندرین محفل ز فیض سوختنها همچو شمع — دایم از چشم تر خود جام جم داریم ما
ساحل از تر دامنیهایم چو دریا میشود — بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم ما
داغ گرمیهای خوی کیستم طرزی که باز — صد چکیدن شمع سان در هر قدم داریم ما

بر روش بیدل

هر قدر هستی بهم رنگ شرر داریم ما — بار یک عالم تمنا زیر سر داریم ما
اندرین محفل ز جوش خجلت خود همچو شمع — گرچه میسوزیم اما چشم تر داریم ما
آشیان بالا گرفت از بس همای فکر ما — بیضهٔ خورشید رخشان زیر پر داریم ما
تا درین کهسار از نازک مزاجی دم زدیم — همچو مینا قوت از خون جگر داریم ما
ساز کن در پرده‌ای مطرب مقام راستی — گر نواهای مخالف گوش کر داریم ما
وانشد از شب نشینیها بدیم چون در — دست امیدی بدامان سحر داریم ما
روز صد بار اربه تیغم سر جدا سازی هنوز — چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم ما
شد دو نیم ای نور چشم آخر نگه در چشم ما — بسکه آن موی میان را در نظر داریم ما
آتش دل عاقبت طرزی کند خاکسترم — این سخن از دود آه خود خبر داریم ما

بر طرز بیدل

چشم تو سرمه ریخته از بس براه ما — بر روید سیاه چون مژه برگ گیاه ما

از اشک چشم بسکه محیط است کلبه ام
بر آب همچو موج رود سطر آه ما

چون شیشه خون ز راه نفس بسکه میخوریم
از خون پر است چون رگ یاقوت آه ما

گر طرز جلوه تو چنین هوش میبرد
استد ز دد چون مژه تار نگاه ما

از بس ز جلوه تو گران شد نظاره ام
دارد صدای ماندن پای نگاه ما

از جوش رنگ دامن محشر چو غنچه شد
چندان پرید رنگ ز روی گناه ما

بر فر پر تاج شهان ناز میکند
از عجز تا شکست پر خود کلاه ما

از شرم فیض سیر خیابان کوی او
ریزد صفای نور چو شبنم ز ماه ما

گمراه چون شویم ازین شاهراه عام
کافروخت شمع شرع پیمبر براه ما

در سینه تخم مهر بتان بسکه کاشتیم
آورده بار مهر گیاه هر گیاه ما

بر چشم سرمه رنگ تو دیدیم یک شبی
ریزد چو گرد سرمه ز مژگان نگاه ما

غافل مشو چو مردمک از تیره روز ما
ریزد صفای نور ز روز سیاه ما

طرزی گل گلاب مدستش عوض دهیم
ریزد کسی که خار ز حسرت براه ما

بطرز بیدل

بسکه چون شعله براخگر دود اندیشه ما
میشود باده شرر در بغل شیشه ما

بسکه در بیشه دل تخم الم کاشته ام
پر ز خون چون رگ یاقوت بود ریشه ما

صفت کوهکنی گر بهنر فرهاد است
جان کنیهاست بکهسار غمت پیشه ما

پیش آتش نفسان کوه طرف چون گردد
بیستون آب شود از شرر تیشه ما

من کجا و هوس مستی سرشار کجا
که نهان در بغل سنگ بود شیشه ما

سینه من ز نی تیر نیستان شده است
زخم دل چشمک شیر است درین بیشه ما

در خیال لب میگون دو چشم سیه ات
باده جوشیده چو خون در بغل شیشه ما

برق فکرم شده از بسکه بیاد تو رسا
از فلک میگذرد تیزی اندیشه ما

خوی گرمی سخن بدل آتش زده از بس طرزی
چون شرر کوه خورد در بغل شیشه ما

بروش بیدل

از نقش پا کسی نبرد پی بجای ما
کز ضعف همچو اشک نه بگشت پای ما

از بسکه خفته ایم بشوقت ز خویشتن
در گوش ما ز عجز نیاید صدای ما

ترسم که غرق رنگ کدورت شود جهت
آیینه دور شو ز رخ بی صفای ما

همچون سپند سر بجهد از فغان خویش
تا شد بلند شعله برق صدای ما

مشکل که ره بریم بآرام سوی دوست
از خود رمیدن ار نشود آشنای ما

چون قطع ره کنیم که از جوش عاجزی
هر قطره اشک آبله شد پای ما

عریان خوشیم ورنه خورد از سوزن مژه
سر دوختی ز نقش [illegible] قبای ما

طالب بزم دولت دنیا نمیشویم
دارد شکر بکام نی بوریای ما

مقصود ما ز دست کریمان نمیرسد
کانجاست مطلب آب ز شرم گدای ما

طرزی برهنه پایی ما را نظاره کن
گلزارها دمید ز هر خار پای ما

بطرق بیدل

از بهار بیخودی گر گل کند سودای ما
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما

ماجرای درد ما خط غبار عاجزیست
ناتوانیهای ما فهمد مگر انشای ما

در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت
آب شد گوهر ز جوش موج در دریای ما

از شکستنهاست ایجاد من ای مژگان چو اشک
با دو صد آغوش نتوان داشتن اجزای ما

جلوه حسنش از ما میتوان نظاره کرد
در غبار ناله مجنون بود لیلای ما

در ادبگاه محبت از گداز ما مپرس
همچو شبنم یک نم اشک است سرتاپای ما

دل چو بسمل هر قدر در خون حسرت میطپد
رنگ استغنا شمارد یار بی پروای ما

غیر بیرنگی نه خیزد نشه از پیمانه ام
در بغل جوش پری دارد نهان صهبای ما

بیدلیس ای کور باطن پا منه در راه عشق
زانکه خار از ناخن شیر است در صحرای ما

یکسر مو درک ذات او نمی آید ز ما
گرد مد از جای هر مو دیده بر اعضای ما

بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم
طرزی آغوش عدم گردیده است خالی جای ما

بر طرز بیدل

تا صرف سوز عشق تو شد گفتگوی ما
چون شمع شعله گشت گره در گلوی ما

نامردمی نگر که بر چشم مردمان
طفل سرشک میدود هردم بروی ما

در پای خم ز دست درازی محتسب
بر سر گرفته دست تحیر سبوی ما

در موج آبرو چو گهر غوطه میزنیم
تا خامشی به بست لب آرزوی ما

زخمم بیا و تیغ تو گوید بزیر لب
آن آب رفته باز نیاید بجوی ما

زاهد ساده بیخبر از نقش کار ماست
رنگ دو عالمست نهان در کدوی ما

طرزی بیا که جوشش تمنای گریه ام
چون شیشه بست راه نفس بر گلوی ما

بر روش بیدل

کیست تا فهمد زبان بی زبانیهای ما
زانکه از خط غباری دوریست انشای ما

چون کنم پرواز از دام تمنای رخش
زد گره صد جا خیال طره اش بر پای ما

سوی ما نازک دلان فهمیده تر نه پای ناز
خورد شکست است بر کهسار غم مینای ما

بسکه زهر غم چشیدم در بیابان فراق
سبزه زهرآلود غم میروید از صحرای ما

از رگ گل گر چه باشد رشته در دست صبا
کی شود شیرازه چون گل دفتر اجزای ما

تیر آهی میتوان انداخت طرزی بر نشان
چون کمان تا خم شد از بار غمت بالای ما

بر طبق بیدل

کیست بیدل پشت دست نز لب گویای ما
تا کند راز فاش ناله رسوای ما

بسکه بحد کمال شور جنونم رسید
بوسه بصد چشم داد سلسله بر پای ما

بسکه محیط دلم جوش معانی زند
رشته بگوهر کشد سلسله بر پای ما

بسکه ز سنگین دلان شیشه دلها شکست
ریزه مینا بود سبزه بصحرای ما

تا که نباشد بکف رشته زلف کجش
جمع نگردد بهم دفتر اجزای ما

بسکه ز شرم رخش طرزی ما آب شد
رنگ چو شبنم چکید از گلهای ما

من طبعه

استراحت بسکه نایابست در ایام ما
خواب راحت خار حسرت میزند در کام ما

بسکه ما آرامیم حسرت فروش راحتت
همچو نشتر میخلد هر موی بر اندام ما

بیقراری بستر خارای ما را خاره کرد
میخلد چون خار بر رخ بالش گلفام ما

تا شکار درد طاقت شد تن آزرده ام
جز طپش صیدی ندارد حلقهای دام ما

عشرت ما ناتوانان بسکه راحت دشمن است
گشت موج باده نقش بوریا در جام ما

تار بستر بر تن من خط چو مسطر میکشد
از ضعیفی گشت از بس ناتوان اندام ما

از هجوم بیقراریها زبس بر آتشیم
چون سپند از جا جهد آسودگی از نام ما

بسکه ما افتادگان تعمیر پستی کرده ایم
آستان دیگران شد آسمان بام ما

عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در شتاب
چون شرر نبود عیان آغاز ما انجام ما

من طبعه

بسکه چون سنبل پریشانی بود در کار ما
خود بخود از اشفتگی وا میشود دستار ما

رشته جمعیتم از بسکه برهم خورده است
کوشش بیجاست سعی دیگران در کار ما

نارواجی رونق دکان ما را برده است
بیمتاعیهاست اسباب سر بازار ما

بسکه از سامان عشرت خانه ما بیصفاست
از چراغ دیگران روشن بود تالار ما

پای ما از طوف دامان تمنا نارساست
همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما

بر حریفان حرف ما چون کوه سنگین میخورد
گرچه نازکتر ز بوی گل بود گفتار ما

بر جگر از بسکه هر دم خار حسرت میخلد　　خار میروید بجای غنچه در گلزار ما
هر قدر پیشش نیاز و عجز و زاری میکنم　　بیشتر از ناز استغنا کند دلدار ما
تا توانی طرزی در افغان و زاری سعی کن　　رحم آخر میکند بر نالهای زار ما

جواب صائب

تا نفس از صدق زد آه سحر عنوان ما　　مصرع خورشید باشد مطلع دیوان ما
قد نما گر بگذری از دیدهٔ گریان ما　　محو چون آئینه گردد دیدهٔ حیران ما
تا کنم پیشش تو مرغ آبی دل را کباب　　یکدمی بنشین بر آب دیدهٔ گریان ما
از بهار تیره بختیهای ابر گریه ام　　سر بسر سار وید چو مژگان سبزه در دامان ما
روی گلهای بهار عشق با خون شسته اند　　غنچه از دلهای خونین هست در بستان ما
باکدار و یان چه لازم گوی و چوگان باختن　　از سر شاهان بود چون گوی در میدان ما
گرم رفتارم چو برق از بسکه در راه طلب　　شعله جای گرد خیزد از رهٔ جولان ما
خلعت حق را نباشد زیر و بالا در میان　　جامه کوتاهی ندارد بر قد عریان ما
کاسهٔ ماهی نصیبان بسکه از نعمت تهیست　　پارهٔ دل میخورد بر خوان ما مهمان ما
زانقلاب بحر طبع صاف دل غافل مباش　　میشود کام نهنگ هر موج در طوفان ما
هر که در زندان تنگ سینهٔ ما جا کند　　با عزیز مصر بیرون آید از زندان ما
از گرانیهای سود عشق ارزان بگذری　　طرزی یوسف میفروشد مفت در کنعان ما

جواب سلطان سلیم

بسکه پر مهر بتانست زمین دل ما　　عوض لاله دمد مهر گیا از گل ما
نخل اندیشهٔ ما زاثمر مقصد نیست　　ریشه گل میکند از بار و بر حاصل ما
بسکه طوفانی شور و شر دریای غم　　دامن موج خطر هست لب ساحل ما
رنگ بر روی گریبان شکند پاس کرم　　خجلت از شرم کشد بسکه رخ سائل ما

خاطر نازک من شبنم گلزار وفاست　　میکشد دوش تماشای هوا محمل ما
عکس در آئینه بود چشم من از عارض یار　　صورت غنچه امکان که شود حائل ما
بسکه با پیر خرد دانش او همنفس است　　عقل را ننگ در آغوش کشد جاهل ما
رفتن اشک همان تا سر مژگان ها شد　　بیخودی ساخته کوتاه رهٔ منزل ما
طرزی جام جم و مرآت سکندر با شد　　بسکه اسرار نهان گشت عیان بر دل ما

بر روش بیدل

نیست در بر جامهٔ بهتر ز عریانی مرا　　نقش پا چون شمع بس باشد گریبانی مرا
گر چه شرح دردم ای نوخط نمیخوانی مرا　　لیک بر خود هر زمان چون نامه پیچانی مرا
گر خراب سجده ام چون سایه عیب من مکن　　سرنوشت افتادگی شد خط پیشانی مرا
از نگاه حسرت آلودم مشو غافل ببزم　　داد یکرنگی بخوب و زشت حیرانی مرا
از گشاد دست خود بستم در مقصود را　　کرد چون آئینه چشم خویش زندانی مرا
پیش رخسار تو مانند سپند از روی شوق　　بر سر آتش نشینم گر تو بنشانی مرا
سایهٔ دست تحیر از سر ما کم مباد　　جا ببزم وصل خوبان داد حیرانی مرا
در شهادتگاه نازت بسکه بردم انتظار　　زیر تیغت شد کفن از چشم قربانی مرا
از صفای طبع از بس صاف مشرب گشته ام　　رنگ میگیرم بهر رنگی که گردانی مرا
نسخهٔ عیسیم بیا ای همنشین از من بخوان　　آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا
از دل ویران بآبادی رسیدم طرزیا　　گنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا

جواب واقف

تا که آمد قد و رخسار تنت یاد مرا　　از نظر سرو و گل و نسترن افتاد مرا
صید صد دام بلا هست تن آزادم　　کاشکی شوق برد جانب صیاد مرا
در حضور تو نظربازی چشم بد غیر　　چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا

جای اشکم ز نظر شعله برآید بیرون / بسکه از عشق تو آتش بدل افتاد مرا
کوه جا نز ایکی تیشه فکندم از پا / غم شیرین دهنان ساخت چو فرهاد مرا
گاه گریم چو سبو گاه چو ساغر خندم / زده گویا اثر چشم پری زاد مرا
بسراغ سر کوی تو در اطراف چمن / دربدر ساخته چون نکهت گل باد مرا
بدم دام بلا تا به ابد باد اسیر / هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا
طرزی آهو چشم از گریه سرشار ادب / هر سرشکیست برخ سیلی استاد مرا

جواب امیدی

آتش زبسکه در دو غمت زد بجان مرا / شد آب همچو شمع همه استخوان مرا
دی تا که دم ز حسن گلوسوز او زدم / شد همچو شمع شعله گره بر زبان مرا
مائیم و نقش جبههٔ تسلیم عاجزی / مشکل جدا کنند ازان آستان مرا
در باغ دهر غنچهٔ تصویر حیرتم / یکسان گذشته است بهار و خزان مرا
در شام هجر بسکه بزاری گریستم / چون تار شد نزار تن ناتوان مرا
از عار بو نکرد سگ آستانه اش / پوسیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا
زین رو رود ز دیده مرا اشک لاله گون / خون گشته دل بیاد رخ دوستان مرا
طرزی بپرس گرچه خمیده است قامتت / کرده است پیر الفت آن نوجوان مرا

جواب صائب

ز بس بر آتش رویت برشته اند مرا / چو داغ شمع بر اخگر سرشته اند مرا
باه میشویم از خود خراب همچو حباب / بروی آب تو گوئی نوشته اند مرا
ازان چو خون بدل اهل صدق میجوشم / گر آب گرم محبت سرشته اند مرا
بسان زلف بتان سر بسر گره گشتم / ز بس بزلف تو برتاب رشته اند مرا
ز باغ دل گل صد برگ درد میرویم / بسینه تخم غم از بسکه کشته اند مرا

چو طره گرد سرت مو بموی گردیدم / چو زلف گرچه بپای تو هشته اند مرا
درون سینه صد چاک جا کنم طرزی / ز نالهٔ دل پرخون سرشته اند مرا

جواب صائب در دمشق شام گفته

حدیث زخم نویسد خط رسالهٔ ما / ز داغ لاله بود مهر بر قبالهٔ ما
بخدمت شه بغداد میکنیم ببداد / که باده تا خط جور است در پیالهٔ ما
چراغ روشنی داغ تا که گل نشود / کشیده پردهٔ فانوس برگ لالهٔ ما
ز دور نشئهٔ مستی تهی است ساغر گل / بدوش رنگ بود گردش پیالهٔ ما
زد است حسن که آتش بماه آغوشم / که گشته شعله جواله دور هالهٔ ما
بطاق گوشهٔ ابروی سرمه وسمه کشید / ز بسکه گشته رسا در رنگ نالهٔ ما
بر نفس از دل خونین ما چه میپرسی / چو نافه غوطه بخون میخورد کلالهٔ ما
شراب تلخی ایام میخورم چو شکر / که شیر شهد شکر رنگ است در نوالهٔ ما
بچله خانهٔ خم فکر اربعین دارد / برای کسب صفا بادهٔ دو سالهٔ ما
بدشت تا ز بس شوخ من رمیده رود / ز عکس سایهٔ خود میرمد غزالهٔ ما
برآتش است چو صائب دلم چنان طرزی / که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

جواب صائب در دمشق شام گفته

پیچیده بگوش تو صدای گلهٔ ما / بشنو که درازست سر سلسلهٔ ما
ازبسکه سبکبار تر از بانگ درائیم / بر دوش جرس میگذرد قافلهٔ ما
از حسرت مژگان سر خار تمنا / با دیدهٔ پر آب دود آبلهٔ ما
ازبسکه بصحرای هوس هرزه دویدیم / افتاد بپا عذر کنان آبلهٔ ما
چون زخم بخون غلطم و با تیغ تو خندم / در درد فراخ است ز بس حوصلهٔ ما
با کاکل او نسبت ما دور و دراز است / تا شانهٔ شمشاد رسد سلسلهٔ ما

در معبد اخلاص چو محراب عبادت / پشت خم تسلیم بود نافلهٔ ما
از بسکه کنم شکوهٔ نازک چو رگ گل / درد سر احباب نگردد گلهٔ ما
از زلزلهٔ جور تو از بسکه بلرزم / شد زیر و زبر ملک دل از زلزلهٔ ما
بگذشت بیک چشم زدن از سر مژگان / از اشک روانست مگر قافلهٔ ما
چون شمع بخلوتکه ناز تو تا صبح / روشن شود از داغ جگر شعلهٔ ما
در قرب من و یار سخن دور مید از / چون نکهت و رنگست بهم فاصلهٔ ما
در دایرهٔ سخت کمانان ریاضت / از گوشه نشینان نکشد کس چلهٔ ما
بیتابتر از شعله از آن پای گذارم / پر اخگر سوزنده بود مرحلهٔ ما
ما نقد بها و زر سرخ نخواهیم / یک خندهٔ شیرین تو باشد صلهٔ ما
طرزی سخنم معنی اثرهاست چه صائب / نبود چو جرس هرزه درا آبلهٔ ما

جواب واقف

کیست در زندان غم تا همنفس باشد مرا / زان همه همشیوه‌گان زنجیر بس باشد مرا
بی گل روی تو گر سوی گلستانم برد / صورت گل در نظر شکل قفس باشد مرا
تا دهم با صد زبان شرح جدائیهای تو / کاش دل صد چاک مانند جرس باشد مرا
گوهر جان میکشم چون خاک در پایت نثار / گر بنقد جان خوشم دسترس باشد مرا
در چنین بزمی که همدم هیچ آدم کم بود / همدمی خواهم که چون نی همنفس باشد مرا
چهرهٔ شادی بزیر گرد کلفت شد نهان / لشکر غم بسکه صف از پیش و پس باشد مرا
بسکه طرزی زاختلاط خلق دل آزرده ام / گفتگو غیر تو کی با کس هوس باشد مرا

جواب واقف

یار تا همچو پیاله کرد مرا / بیتهی از خود چو ناله کرد مرا
یاد رخسار آتشین بتان / داغ مانند لاله کرد مرا

نکهٔ چشم مست سرشارت / چون شراب دوساله کرد مرا
بسکه گردم ز خود تهی تا لب / گرد رویت چو هاله کرد مرا
چشم شوخ تو از رمیدنها / یک بیابان غزاله کرد مرا
شحنهٔ کوچهٔ فراق غمت / بغم دل حواله کرد مرا
هر که پر شد ز خود نوالش نیست / خالی از بهر ناله کرد مرا
دم سرد فسرده گویانم / بسته مانند ژاله کرد مرا
ناله رانیست روی کوتاهی / دفتر آه و ناله کرد مرا
بسکه خوردم بدل گره طرزی / بهر زلفت کلاله کرد مرا

جواب واقف

بسکه از امداد کسان دل شده دلگیر مرا / شد بسر بال هما شهپر شمشیر مرا
دل دیوانه کجا روی خلاصی بیند / بسته زلف تو بصد حلقهٔ زنجیر مرا
چشم چون آهوی مست تو ز خواب خرگوش / عاقبت ساخت شکار دهن شیر مرا
جای یک خندهٔ گل نیست بگلزار جهان / بچمن ساخت از آن غنچهٔ دلگیر مرا
حسن گلرنگ تو از جلوهٔ خوبان فرنگ / ساخت بیخود تر از آئینهٔ تصویر مرا
بسکه حشمت بگلو سرمه فشاند ز نگاه / در حضورت نبود قوت تقریر مرا
نتوانم که کنم گریه به هنگام وداع / گریه چون شیشهٔ می گشت گلوگیر مرا
نفس آتش نفسم بسکه خطا کرد و گناه / سوخت دل عاقبت از خجلت تقصیر مرا
دل چو ترکش شده پر تیر بپهلو طرزی / ترک چشم تو ز دار بسکه بدل تیر مرا

جواب واقف

پریرخان که بدل خانه کرده اند مرا / ز طرز جلوه پریخانه کرده اند مرا
نگاه سرخوش چشم سیاه خوش نگهان / بسان چشم تو مستانه کرده اند مرا

سواد شهر چشم هجوم طفلانست / حریف مردم دیوانه کرده اندمرا
زسوختن دلم ای همدمان بترسانید / که پیش شمع تو پروانه کرده اندمرا
نگاه گرمش چشم سیاه سرشارش / خراب باده مستانه کرده اندمرا
زحرف بیخودی و مستیم جهان پرشد / برای خواب تو افسانه کرده اندمرا
به پیش قلقل مینا و خنده ساقی / خموش چون لب پیمانه کرده اندمرا
نه شیخ شهر شناسم نه محتسب دانم / چه عاقلی است که دیوانه کرده اندمرا
بدام شوق تو از دام و دانه آزادم / اسیر طرهٔ جانانه کرده اندمرا
زسوز عشق بتان واقفانه طرزی گفت / برت کعبه که بتخانه کرده اندمرا

جواب واقف

درغمت بید هند پند مرا / کی بود پند سودمند مرا
پیش چشم حسود بدبینت / سوخت شوق تو چون سپند مرا
مردم چشم شیرگیر تو باز / پوست کرد همچو گوسفند مرا
همچو خال رخ تو بید قضا / بر سر آتش او فکند مرا
بودم آزاد از گرفتاری / زلفت افکند در کمند مرا
کوه چون سرمه از صدا افتد / میشود ناله چون بلند مرا
زان بچشم چو مردمک بنشست / هست خال تو دلپسند مرا
مژه‌های دراز دلدوزت / بازی بازی همیکشند مرا
سرخوش چشم مست یارم من / ساقیا می بده دوچند مرا
گرچه کامم ز زهر تلخ است / شعر شیرین بود چو قند مرا
ناله‌های دل حزین طرزی / همچو نی کرد بند بند مرا

جواب واقف

از بسکه اشک ریخته از چشم تر مرا / دل آب شد چو شک [illegible] نظر مرا
در گلشن فراق تو هر صبح نوبهار / شوید چو لاله چهره بخون جگر مرا
زین پس پناه بخانهٔ زنجیر میبرم / از پا فتاد خانه چو زین چشم تر مرا
بر گلشن است رهگذرت هر سحر چو باد / پر خار گشت سینه ازین رهگذر مرا
خواهم طواف گلشن کوی ترا کنم / ورنه چه حاجت است باین بال و پر مرا
در دل بسان ناوک پر زهر میخلد / بی او اگر دهند بکف نی شکر مرا
یکبار دست بر سر ما میتوان کشید / تا کی بسان سبزه کنی پی سپر مرا
تیرم زدی و در هوس زخم خنجرم / افتاد کار بخیه بزخم دگر مرا
دشنام تلخ و عشوهٔ شیرین ادای او / طرزی بکام جان شده چون گلشکر مرا

جواب ناصرعلی

ازبس فکنده دست غم او ز پا مرا / مانند نقش پا نبرد کس ز جا مرا
از شرم رنگهای خود آب میشوم / باشد چو شمع گردش رنگ آسیا مرا
فریاد چون سپند ز بزمم جدا کند / ایکاش همچو سرمه نبودی صدا مرا
بر عمر رفته سوده ام ازبس کف افسوس / شد استخوان ز درد به تن توتیا مرا
ازبسکه ناقبول بود رنگ کاهیم / از خاک هم بخود نکشد کهربا مرا
امداد غیر بر دل من بار منت است / بخت بد است سایهٔ بال هما مرا
خون میخورم چو غنچه و زان غم نمیخورم / شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا
پیری مرا چو چنگ بفریاد آورد / از قامت خمیده رسا شد نوا مرا
تا سر کشیده ایم بکام نشانده است / پامالیست حاصل نشو و نما مرا
چون گل بباد رفت گریبان طاقتم / شد جیب صبر بسکه ز دستت قبا مرا
طرزی دلم چو آئینه حیران دیدن است / باشد وصالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صائب

شب چنان بر در خود جلوهٔ دلدار مرا / که نماند آئینه سان طاقت دیدار مرا
هست بر خلق عیان سوز درونم چون شمع / در حضورت نبود حاجت گفتار مرا
آنچنان محو تو گشتم بادبگاه حضور / که در آئینهٔ دل شد نفس اغیار مرا
شوخی جلوهٔ نظاره بود دام کمین / هوس سیر چمن کرد گرفتار مرا
نفسم تنگ شد آن شوخ ستمگر صیاد / با قفس کاش برد جانب گلزار مرا
گردش چرخ فلک در هوس ابرو جنون / کرده سرگشته تر از حلقهٔ پرکار مرا
همه در طالع معکوس ترقی دارم / اشک یاسم ز مژه کرده نگونسار مرا
هست در مملکت هستی موهوم وجود / بود نابودتر از سایهٔ دیوار مرا
شد چو مینا دل پرخون من از گریه تهی / آخر آمد بعرض گریهٔ سرشار مرا
من که چون رشته ز هجر تو شدم زار و نزار / کاش بندند بمکتوب تو چون تار مرا
طرزی آن کهنه متاعیم که در چشم خرد / شد کسادی سبب گرمی بازار مرا

جواب واقف

تا که بر خال لبت چشم تر افتاد مرا / مردم دیده چو اشک از نظر افتاد مرا
از لبم نالهٔ زنجیر برون می آید / بسکه تیرت پی هم بر جگر افتاد مرا
آنقدر خاک نباشد که بسر باد کنم / بسکه اشک از مژهٔ چشم تر افتاد مرا
کوهکن در غم شیرین نکشید است بجان / آنچه در هجر تو شیرین پسر افتاد مرا
با خم زلف درازت سر الفت دارم / زندگی بار بعمر دگر افتاد مرا
بعد ازین سوی تو چون شمع بسر خواهم رفت / آتش از شوق تو در بال و پر افتاد مرا
بر سر هر مژه ام اشک چو گل رنگین شد / تا که بر گلشن رویت نظر افتاد مرا
غنچه سان از گلچمن حسرت دامن دارم / هوس سیر گریبان بسر افتاد مرا

تا که وصف لب لعل تو نوشتم طرزی / سخنان چو گهر در شکر افتاد مرا

جواب صائب

شب چنان برد خیال تو ز سر هوش مرا / که چو آئینه ز خود کرد فراموش مرا
در ادبگاه وصال تو بسان سرِ نو / کرده خمیازه کش حسرت آغوش مرا
کرده چون فاخته از خاک نشینان چمن / جلوهٔ قامت آن سرو قباپوش مرا
نهم پای ز میخانهٔ شوق تو برون / چون سبو گرچه برندم بسر دوش مرا
چون سر زلف بهر سو ندوم بیسر و پا / جانشین ساخته چون خال بناگوش مرا
غنچه سان پیرهن جان کنم از شوق قبا / گر شبی یار کشد تنگ در آغوش مرا
خام سوز هوسم شمع صفت ای طرزی / روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا

جواب واقف

عمرها در بند غم بود است همشیون مرا / از محبت میفتد زنجیر در گردن مرا
بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلرخان / دل بسان بوتهٔ خار است در گلشن مرا
بر گلستان نازها دارد طراز دامنم / بسکه مژگان ریخت خون دیده در دامن مرا
چاک زخم سینه ام را بخیه زخم دیگر است / نوک تیر خنجر ناز است چون سوزن مرا
سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود / از گداز شمع این معنی بود روشن مرا
دل مدام از دیدهٔ دیدار جو آمد به بند / از که نالم دیدهٔ روشن بود دشمن مرا
نوک پیکان خدنگ ناز آن ابرو کمان / کرد دل در سینه صد جا چاک چون جوشن مرا
ناله بنیاد دلم را همچو که برباد داد / عاقبت آتش فتاد از باد در خرمن مرا
از شرار حسن عالم سوز او طرزی بپرس / خوی گرم آتشینش ساخت چون گلخن مرا

بر روش بیدل

جمع کرد آخر چو زلف او پریشانی مرا / صاف چون آئینه آخر ساخت حیرانی مرا

من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم — بس بود در دیده از تیر تو مژگانی مرا
شد ادب سد رهم ورنه مقام شکوه بود — دانه دیگر خورده و گردیدست زندانی مرا
چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشد — ساخت فارغ از مقام خانه ویرانی مرا
دیدهای زخمم و جوش بهارستان داغ — همچو گل یک خنده زارم گر برنجانی مرا
همچو چنگ از هر رگم ساز فغان دیگر است — عشق اگر بی پرده یک ناخن بجنبانی مرا
محو روی یارم و از این دو آن مستغنیم — گفتگوی نیست با کفر و مسلمانی مرا
حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم — گر بن هر موی جوشد چشم قربانی مرا
وحشتم شور جنونم بیخودیهای رمم — اندرینجا نیست الفت با تن آسانی مرا
طرزی آخر آبیار شرم روی کیستی — کین جبین پر نمت کردست طوفانی مرا

جواب صائب

صید غم کرد چنان چشم نظر باز مرا — که بدل هر مژه شد چنگل شهباز مرا
ناله از بزم توام کرد جدا همچو سپند — کاش چون سرمه نبودی طلب آواز مرا
صافی ذاتیم از کسب صفا مستغنی است — آبم و نیست برو بست پرواز مرا
ای شرر چند بمن جلوه فروشی داری — هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا
در شرر و شور بیابان قیامت افکند — جلوهٔ قامت آن دلبر طناز مرا
بسکه با زلف گره گیر تو الفت دارم — نشود بی گرهٔ زلف تو دل باز مرا
شوخی غمزهٔ چشم تو چو دیدم گفتم — میکشد عاقبت این چشم تو از ناز مرا
چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد — هست ناسازی ابنای زمان ساز مرا
بسکه در پیش دو چشم تو خموشم طرزی — شد چو مژگان بلبذت لب آواز مرا

بر طرز بیدل

سرشته از گل سرگشتگی ایاغ مرا — صبا ز نکهت گل میکند سراغ مرا

ز آتش رخ تو دل چو شمع میسوزد — که حسن گرم تو روغن بود چراغ مرا
ز دشمنی فلک کاسه باز مینائی — چو غنچه غوطه بخون میدهد ایاغ مرا
دل شگفته در آغوش داغ نومیدی — بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا
ز سوز سینهٔ افسرده ام چه میپرسی — باتش جگر خود برشته داغ مرا
دلم بگوشهٔ چشم تو رفته است بخواب — ز غمزه خار مزن گوشهٔ فراغ مرا
دل کباب من آخر رساند جان طپش — طلب بچشمهٔ حیوان رساند داغ مرا
ز بس بدشت جنون وحشتانه رم دارم — رمیدنم وحشت کند سراغ مرا
خیال چین سر زلف تابدار بتان — چو دام زلف تو پر مشک کرده داغ مرا
بجرم خنده دم باد صبحدم طرزی — دریده پیرهن غنچهای باغ مرا

جواب صائب

داد نادیدن آن آینه رو دست مرا — چشم از خوب و بد مردم جهان بست مرا
صورت نقش دو عالم بنظر آینه شد — داد تا آینه از روی تو در دست مرا
نقش بیداریم آئینه نه بیند در خواب — گر ازین دست برد یاد تو از دست مرا
هر زمان پیش تو چون شیشه بسر میغلطم — میکند نرگس مست تو ز بس مست مرا
فرق از خانهٔ زنبور ندارد دل من — ناوک غمزهٔ ناز تو ز بس خست مرا
بسکه آشفته تر از زلف پریشان شده ام — نتوان صورت جمعیت دل بست مرا
مو بمویم چو سر زلف تو از خویش رود — داد تا دسترس خم زلف کجت دست مرا
شست گیر خم قلاب دو زلف تو بلاست — کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا
صور محشر بقیامت نکند بیدارم — که چنین دیدن چشمت برد از دست مرا
بسکه دلجوئی هر قمری و بلبل کردم — چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا
هر زمان طرزی ازان زلف سخن شانه کنم — که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بطرز بیدل

بکوش شانه که گفته است وصف موی ترا / که میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا
ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگ است / مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا
ز ذوق آب دم تیغت ار شوم بسمل / بحلق ما مگذار مذاب جوی ترا
شرر برون ز دل سنگ میجهد از غم / اگر به سنگ برم شکوه‌های خوی ترا
رخ تو آب شود از خیال نظاره / چسان بخواب توان دید ماه‌روی ترا
از آن بشام دو زلف تو صبح ننماید / که از سیاهی بختم نوشته بوی ترا
ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد / چو دیدم آن خم گیسوی مشکبوی ترا
نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی / ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا
چو برد دل ز نظر رفت اشک هم طرزی / فغان که برد ز کف ساغر و سبوی ترا

بر روش بیدل

غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا / خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا
دل درون سینه‌ام صد چاک میگردد ز غم / شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا
عالمی در خویش می‌بینم و خود در خود گمم / دیدهٔ خودبین نباشد شخص حیران ترا
برمزن دامن کهی قتل من از بهر خدا / باشش خونم سرخ سازد دست دامان ترا
تا فغان برداشتم دل یک نیستان ناله شد / بسکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا
دل لبالب گشته گردد چاک اندر سینه‌ام / گر بخاطر بگذرانم لعل خندان ترا
راست گویم گر نمیرنجی ز من ای سروقد / هیچ رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا
چون جرس ای دل جگر از ناله‌سازی چاک چند / دلبرا شیها نباشد آه و افغان ترا
مردمان چشمت از بس خون دل از دیده ریخت / رشک گلشن ساخت طرزی دست و دامان ترا

جواب صائب

سواد خط مشکین بپوشد روی مهوش را / که دود تیره دل سازد سیه رخسار آتش را
نمیدانم فسون یا سحر خوانم لعل میگونت / که دارد در میان آبحیوان تازه آتش را
کمی کج بحث ملزم میکند صد اهل دانش را / که دست یک کمان خالی کند از تیر ترکش را
بچاه معصیت انداز دت ازین دیندار / گذاری کردمی از کف عنان نفس سرکش را
کشد تیغ ترا از ذوق در بر چون نیام هردم / مترسان از دم شمشیر رندان بلاکش را
زجیب ذره تا جلوهٔ خورشید می‌بینم / نماید خار چون گل در نظر مستان سرخوش را
بمیدان جوانمردی شه چابک سواران شد / جهاند از خندق گردون گردان هر که ابرش را
ز راه شعلهٔ ایجاد من ای طرزی چه میپرسی / که از گرمی تن گرمم چو اخگر ساخت مفرش را

جواب صائب

چو تبخاله بردار خود بار خود را / میفکن بدوش کسی کار خود را
مکن شوخ چشمی به بزم محبت / بآداب کن رام دلدار خود را
بگهوار سر دو بگردار بد / مزن زخم غیرت دل یار خود را
چو خواهی رسی بر در وصل جانان / بیفکن ز پا زود دیوار خود را
چو خواهی بری سود سودای دنیا / بیارا با خلاص بازار خود را
ازین چرخهٔ کهنهٔ چرخ بگذر / تو خود تاب ده رشتهٔ تار خود را
بخون دل غنچهٔ آرزوها / چو گل ساز رنگین سر خار خود را
قیامی قعودی رکوعی سجودی / بکار سحر کن شب تار خود را
اگر در ره او بدل راست گردی / بپیچ کن از ناز دستار خود را
ز سوراخ عقد گهر سر برآرم / بهموار تار رشته‌ام تار خود را
بگلگونه رنگ خون معانی / بزن غازه رخسار اشعار خود را
میاویز در گوشوار لئیمان / گهرهای غلطان گفتار خود را

شود راست کار تو طرزی چو صائب
که سازی چو گفتار کردار خود را

جواب سلطان سلیم

سیرم ناخن زبس داغ درون ریش را
پر ز خون کردم چو گل لبهای زخم خویش را

خون نریزد چون بجای آب چشم از دیده ام
کرده زخمی کاوش مژگان درون ریش را

دمبدم زار و نواز دان شه خوبان مرا
آری جز سلطان که جوید خاطر درویش را

از کمان صد تیر اگر بر گوشهای دل زند
میشوم قربان جان آن شوخ کافر کیش را

از غم رنج ره طول امل فارغ شوم
گر کنم نزدیک بین این عقل دور اندیش را

تا بوصل نوجوانان انتقام از غم کشم
کاش پس گیرم بچشم عمر جوان خویش را

گر خیال لعل نوشینش بخاطر بگذرد
همچو شان شهد شیرین کام سازم نیش را

طرزی را بر درگهش چون دید گفت سلطان سلیم
خاک ره تا چند سازد نامراد خویش را

در دشت شام گفته شد

در بر خود یافتم دوش نگار خویش را
چون هم از دست آغوش کنار خویش را

خار غم از دست تاراج خزان در این چمن
همچو گل با خود برم برگ بهار خویش را

صید عکس روی خوبان میکند آئینه ام
میکشم در دام حیرانی شکار خویش را

خون دل جای صبوحی میکشد مخمور من
کی از این خم بشکند رنج خمار خویش را

زان حریر گفتگویم خوش قماش افتاده است
رشته ام چون پیله من خود تار کار خویش را

تا بر آید صاف از غش پیش صرافان دهر
بر محک کن امتحان زر عیار خویش را

پیش ارباب صفا از خودنمائی در گذر
دور کن ز آئینهٔ دلها غبار خویش را

چون گهر من محمل خود را بدوش خود برم
کی کشم بر پشت سعی غیر بار خویش را

اختیار کار خود را کی دهم در چنگ غیر
داده ام با حضرت دل اختیار خویش را

چون قلم گر بند بندم را جدا سازی بتیغ
طرزی از کف کی دهم دامان یار خویش را

جواب صائب

تا فرو بستیم از خواهش زبان خویش را
چون گهر در آب تر کردیم نان خویش را

در پس هر گوشه از بس تیر آه انداختم
نرم کردم عاقبت ابرو کمان خویش را

صاف طبعم همچو آب از بسکه در بحر وجود
آشکارا میکنم راز نهان خویش را

سرمه سائی میکند امشب نفس در سینه ام
پیش چشمت بسکه دزدیدم فغان خویش را

سرکشی زافتادگان عشق هرگز بر نخواست
با زمین یکسان نمودیم آسمان خویش را

سروها چون قد پیران در خمیدن سر کشند
گر بگلشن آورم سرو روان خویش را

تا نگردد خسته پیکان خدنگ ناز او
از وجود خود کشیدم استخوان خویش را

عمر از سر رفته ام آید روان در بر چو آب
گر شبی در بر کشم سرو روان خویش را

پیش او از بسکه اظهار محبت کرده ام
عاقبت بیمهر کردم مهربان خویش را

تا بگلشن اتحاد بلبل و گل دیده است
طرزی آتش زد ز غیرت آشیان خویش را

بر طبق بیدل

گر براند بر سر من آن ستمگر تیغ را
چون نیام از ذوق گیرم زود در بر تیغ را

بسکه دارد دل هوای نوک شمشیر کسی
سایهٔ بال هما دانیم بر سر تیغ را

خون ما از بسکه خون گرم وفا افتاده است
با دو صد دندان بگیرد همچو جوهر تیغ را

بسکه زهر غم چشیدم گاه کشتن خون من
ساخت زهر آلود همچون سبزه تر تیغ را

عافیت خواهی ز بیدادای جفا جو در گذر
زاری بسمل اگر چون ساخت لاغر تیغ را

چشمش از ابرو جهانی را چو گل در خون نشاند
در کف بد مست باشد زخم دیگر تیغ را

خون ناحق رخنه در فولاد آهن میکند
ریزش دم کرد بیدم طرزی آخر تیغ را

من طبعه

ز اشک سرخ کنم پر ز لاله گلشن را
ز آه گرم کشم شعله از دل آهن را

صدای ناله زنجیر از نفس خیزد — دلم بسینه نهان کرد بسکه شیون را
ز ترک چشم توام دل چنان بگرد چاک — که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را
اگر ز عارض گلگون نقاب برداری — چو طرف باغ کنی پر ز لاله گلخن را
بنفشه پیش سخن آفرینی قلمم — برون ز کام بر آرد زبان سوسن را
براه یاد خیال تو هر شبی ای شوخ — کنم ز اشک چراغان طراز دامن را
ز خار طعنهٔ اغیار غنچه سان طرزی — بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را

بر روش بیدل

بنازم شعله خوییهای رنگ خون بسمل را — که چون بال سمندر میکند شمشیر قاتل را
شود پای نگه مجروح از نظارهٔ زلفت — ز بس بشکسته دست شانه آنجا شیشهٔ دل را
نشان مقصد ما برق تازان را چه میپرسی — که جوش وحشت ما کرد بی آرام منزل را
بیاد عارضت گلشن در آب انداخت گلها را — بلی در آب میشویند مردم فرد باطل را
نه این دم بسمل ما درس آزادی ز بر دارد — که با خود داشت اندر بیضه دگر تیغ قاتل را
نمیدانم جبین پر عرقناک کیم طرزی — که شرم من ز خجلت آب میسازد مقابل را

جواب صائب

بلاست پیش چو آئینه صاف طبعان را — غبار زنگ بود دیدهای حیران را
گشاید ار بچمن آن دو لعل خندان را — ز رشک غنچه کند پر ز خون گلستان را
بگو بخضر که یارم بمعجزهٔ خوبی — نهان باتش لب کرده آبحیوان را
بجلوه آید اگر با قدی چو شعلهٔ ناز — چو شمع آب کند سروهای بستان را
چو چید چین غضب تیغ ابروی نازش — ز بیم بر زده جوهر بتیغ دامان را
بیاد او دل جمعم ز بس پریشان شد — چسان بچنگ کشم کاکل پریشان را
ز دیدن رخ خوبان مساز منع مرا — ز باغ دور مکن بلبل غزلخوان را

دوای بلبل طبعم رسید تا بچمن — خموش غنچه صفت ساخت عندلیبان را
بخون خویش چو بسمل طپد دلم هر دم — بخواب بینم اگر آن خدنگ مژگان را
خدنگش از دل طرزی برون نمی آید — که سوز سینهٔ او آب کرد پیکان را

بر روش بیدل

ز بس دزدیده ام از چشم مستت ناتوانی را — نگاهم زیر بال آئینه دارد پرفشانی را
مزن دم ای دل از جمعیت اجزا همچو آئینه — نفس شیرازه دارد این کتاب زندگانی را
ز سوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی — ز من آموخت شمع محفلت آتش زبانی را
بصندل سائی همچون شمع سائیدم سراپا را — نکردم چاره ای بیدرد درد استخوانی را
اسیر الفت ادیم وگرنه از سبکروحی — چو نکهت در طلسم غنچه دارد پرفشانی را
نگاه بسمل نازت با یما این نوا دارد — که دارم از شکست بال ساز آشیانی را
لب زخمش ندارد رنگ الفت تا ابد طرزی — مزن تا میتوانی بر جگر زخم زبانی را

بر رخ فکنده طرهٔ نیم تاب را — سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را
زیر نقاب میکنی عارض خود نهان عبث — تاب نیاورد کتان پرتو مهتاب را
دعوی حسن کرده خیره و حجاب را ز رو — برکش و بیحجاب کن ماه من آفتاب را
سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد — از رخ همچو ماه خود گر فکنی نقاب را
خواب بدیدهٔ ما مدام چند فسانه خوانیم — زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را
نکهت زلف تو بچین گر بخطا گذر کند — غوطه بخون دل دهد نافهٔ مشکناب را
جای نفس ز سینه ام شعله زبانه میکشد — پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را
پیش تو ای صنم دست ز باده میکشم — سنکه چو آب میخورم خون دل شراب را
بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی — چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژدهٔ وصل آن جوان در دل پیر طرزیا　　بازپس آورد روان خرمی شباب را

از لبش نتوان بافسون دلکشی دشنام را　　گر ز رگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را
پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد　　شوخی جنبش زبس رم میدهد آرام را
این چمن را غیر نوش و نیش چیزی بار نیست　　خانهٔ زنبور بشمر دیدهٔ با دام را
معصیت گم میکند خود را ز حیرت چون حباب　　گر به جنبش آوری دریای لطف عام را
آفتاب عارض او خال را در بر کشد　　روز در آغوش میدارد سواد شام را
از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید اوست　　گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را
نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند　　موی از فریاد سازد منع طبع جام را
حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است　　شوق صید آورد در پرواز آخر دام را
از دهان تنگ او ناید جواب حرف ما　　ماند یا در شکر از لعل لبش پیغام را
جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست　　طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

بس کن ای دل چند داری نالهٔ شبگیر را　　برده اند از نالهایت قوت تأثیر را
چشم خون افشان ما از بس بوحشت اشک ریخت　　گرد همچون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را
گر رسد از شست نه گیر تو روزی ناوکی　　من نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را
در دو سر می آورد فریاد شورانگیز ما　　سرمه امدادی که خاموشی دهیم تقریر را
گل دهان از خنده چون بندد که آن لبها ز ناز　　میدهد رنگ تبسم غنچهٔ تصویر را
در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا　　تا مگر از گوشهٔ یابی نشان تیر را
آب چشم از دوشیهای که دارد بر سرم　　خانه نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را
سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر　　خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را

تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بیرحم کو　　تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را
در بیابان غم او طرزی از بس شیونان　　گرد خود هرگز ندیدم حلقه جز زنجیر را

با یار تا قریب بدیدم رقیب را　　هرگز ندیده ام بدل و جان شکیب را
زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد　　در ملک کفر کس ننوازد غریب را
هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو　　دردا که بهره نیست من بی نصیب را
ما را که منع کرده ز دیدار گلرخان　　کس از چمن برون نکند عندلیب را
یارب نگاهدار تو از چشم مردمان　　آن سحرساز نرگس مردم فریب را
چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ　　بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بی رخت گیرم اگر اندر کنار آئینه را　　راه گرم خویش سازم پر غبار آئینه را
از دو چشم خون فشانم عارض خود را بپوش　　زنگ کلفت زود گیرد در بهار آئینه را
حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند　　میکند سیماب آسا بیقرار آئینه را
خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه اش　　دور کن از پیش چشم شوخ یار آئینه را
بار دادی تا ببزم وصل خود آئینه را　　گردم از آه دمادم سنگسار آئینه را
صاف دل را نقش بد در سینه نبود جایگیر　　عکس خوب و بد نباشد پایدار آئینه را
هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت اوست　　حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را
همچو شبنم پیش خورشید رخت نابود بود　　زان کشد زنجیر جوهر در کنار آئینه را
بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان　　عکس رخسار تو سازد لاله زار آئینه را
دل چسان تاب جمالت آورد گر یک نگاه　　شرم رویت ساخت همچون آبشار آئینه را
کرده وصف آه طرزی آنکه صائب گفته است　　میتوان کردن ز آهی زنگبار آئینه را

بر روش بیدل

بسکه در آتش دوانیدم سپند ناله را / از غبار ناله کردم سرمه داغ لاله را

شب بیاد گرمی خوی تو از بس سوختم / شمع زد بر سنگ خجلت ساغر تبخاله را

دود دلها کرد رخسار چو ماهت حلقه زد / پرتو ره سوخت آخر چون کتان این هاله را

در گلستان سرخ روئی مایهٔ خون خوردنست / بوستان از خون دل می پروراند لاله را

از فغانم شد کلو صد چاک مانند جرس / یک نفس تا رخصت فریاد دادم ناله را

پیش ابرو چشم تو دنباله داری میکند / ابروی شوخ تو از بس میکشد دنباله را

طفل شوخی خورد سالی را بنازم کز نگه / چشم مستش برده از ره زاهد صد ساله را

اگه چون طرزی خبر از معجزهٔ موسی بود / معتقد کی میشود چون سامری گوساله را

بر طرز بیدل

چو داری آرزوی جلوهٔ رخ اورا / ز خود بردن شو آئینه ساز زانو را

بقدر پستی تو اوج جاه میبالد / که خم بلندی ابرو همیدهد مو را

دو ابروئیش بسر مردمان چه بال هماست / ز بس کشیده رسا گوشهای ابرو را

ز بس بزلف تو همچون سواد محو شدم / ز سایه ام کند امروز طرح گیسو را

بجستجوی اثر ناله ام ز پا افتاد / ازان بسر به فغانم نهاده پهلو را

زبان لال شود شق چو خامه از گفتار / بخاطر آورد از لعل آن سخنگو را

دل رمیدهٔ عاشق حریف رندان نیست / نگرد غنچه بصد پیرهن نهان بو را

سپندسان ز طپش داغ میشود طرزی / اگر بآئینه گوئیم شوخی او را

بر طبق بیدل

خیال مستی چشم که از جا میبرد مارا / که جوش بیخودی از خود چو دریا میبرد مارا

سبکسار از خودم از وضع رفتارم چه میپرسی / که دایم پنبه آسا چشم مینا میبرد مارا

سپند اظهار شوق شعله یاد کیم یارب / که از بس بیخودیها ناله از جا میبرد مارا

باین بیطاقتی تاب نگاهش راچسان آرم / که هرکس نام او میگیرد از ما میبرد مارا

بسان موج هر مویم برنگی رفته است از خود / مگر یاد سر زلف چلیپا میبرد مارا

من از بس ضعف امروز نتوانم گذشتن هم / ولی امید وصلت سوی فردا میبرد مارا

ندانم بیقرار بوسهٔ پای کیم یارب / که شوق سجده بر سرمایه اسا میبرد مارا

ز عشق هر ذره ام در دامن خورشید میغلطد / نگر طرزی تمنا تا کجاها میبرد مارا

جواب غنی کشمیری

اگر شعله دلم گشد از جان زبانه را / سوزد چو خار و خس بدو نیک زمانه را

هرگز نمیخورد بهدف ناوک مراد / بر نوک تیر اگر بگذارم نشانه را

آنجاست بسته شیشهٔ دلها بتار موی / مشاطه سوی زلف مبر دست شانه را

نازم بخت بلبل خونین جگر که گل / بر فرق جای میدهدش آشیانه را

چون برق اگر زخانه گذشتیم عیب نیست / سرگشته ایم می نشناسیم خانه را

پروانه سان ز رشک بسوزند بلبلان / خواند چو طرزی این غزل عاشقانه را

جواب کلیم

گر بوسم بار دیگر در که میخانه را / تا بروز حشر نگذارم ز کف پیمانه را

دل ز ما گم گشته بود بعد عمری عاقبت / پی بزلف خوبرویان بردم این دیوانه را

بسکه در زلف تو افتاد است دلها لای دل / از هجوم دل نباشد گلک شانه را

ای صبا گو از زبان ما بشمع بزم یار / رحم کن تا چند سوزی بی زبان پروانه را

مردمک در خون طپیده شب دوش دیده ام / بسکه از خون جگر پر کردم این کاشانه را

بهر صید مرغ دل بر روی خود از خط و خال / مینهد یک جای دام و جای دیگر دانه را

آیم از کوی جنون و در کفم جز سنگ نیست / تحفهٔ زین به نباشد مردم دیوانه را

دل ز چاک سینه خالش میذران سان طپید
گر قفس مرغی برون افکنده بیند دانه را

طرزی از اینجا نمان افتاده ام علیم مکن
زاب چشم خویشتن برباد دادم خانه را

بر روش بیدل

با تعلق کی بود الفت دل وارسته را
دست مژگان پس نگرداند نگاه جسته را

دلبرا شانه مکن تکلیف گلگشت چمن
غنچه پیکان جگر دور است طبع خسته را

بسته زلف تو شد دل قصد آزارش مکن
از مروت دور باشد قتل صید بسته را

لعل خاموش تو ممتاز است در گلزار حسن
باغبان هر جا بود غنچه بندد دسته را

با لب خندان اگر سوی گلستان بگذری
حسرت لعلت گریبان چاک سازد پسته را

بی لبت از بسکه بر سر سنگ حسرت میزند
ساخت آخر خستگی پرخون دهان پسته را

بسکه تحصیل صفا از شخص حیرت کرده ام
وا کند عکسم در آئینهای بسته را

از ضعیفان بر دل آئینه هم نبود غبار
بار کلفت کی بود گردی بجا بنشسته را

تار قانون مانع پرواز مرغ نغمه نیست
خط بمسطر چون ببندد معنی برجسته را

غنچه از خجلت بخون لاله میشوید عذار
گر کند بی پرده در گلشن رخ ناشسته را

از شکستنها بخود چون تار چنگ افسرده ام
ناله بی آهنگ باشد رشته بگسسته را

صورت تمثال او پیداست از هر ذره اش
نیست نقصان جوهر آئینه اشکسته را

با همه کج طینتی ز آزادگان غافل مباش
تیغ کج با سرکشیها دست و بندد دسته را

آب چشم شمع بی آتش دل پروانه سوخت
بیشتر تأثیر باشد گریه آهسته را

نرم شو طرزی چو بیدل تا ز سختی وا رهی
میکشاند شوخی مغز استخوان پسته را

برطبق بیدل

عشرت کجاست خاطر از غصه خسته را
پرواز پر شکسته بود بال بسته را

نیل ستم بموقع خود خال عشرت است
چاک دل است خنده بموقع پسته را

از پا فتاده ایم ز ما سرکشی مخواه
نشو و نما کجاست نهال شکسته را

صیاد در کمین رم صید وحشی است
دون همتی است بستن مضمون بسته را

مضراب شوق بر رگ دل چند میزنی
آهنگ نیست رشته تار گسسته را

ای گل ملش ز خواری ما دامن غرور
بی سبزه باغبان نکند بسته دسته را

رحمت برای صید دل ما عبث مکش
نتوان گرفت آهوی از دام جسته را

طرزی ز کوی دوست جدائی چه ممکن است
نتوان ز جای برد غبار نشسته را

بر روش بیدل

مگر در گفتگو آورده چشم او زبانم را
که همچون خامه بر لب سرمه میسازد فغانم را

ندانم شعله شوق که آتش زد بجان من
که همچون شمع سوزد مغز هر شب استخوانم را

ز نوک هر خس و خار چمن صد رنگ گل جوشد
به بستان آرد ار باد صبا برگ خزانم را

ندانم عندلیب نغمه پرداز کیم یارب
که از شوق جا در دیده سازد آشیانم را

چسان وصف لب شیرینت ای شیرین بیان گویم
که یاد لعل نوشین تو می بندد زبانم را

ز بس گشتم نشان تیر ناز آن کمان ابرو
بغیر ناوک او کس نمی یابد نشانم را

باین بیطاقتی دل را بگو غم چه می سنجی
به نکهت میتوان سنجید جان ناتوانم را

چو گل صد رنگ خون خوردیم تا شد زر داشک ما
بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را

برطرز بیدل

اگر رخصت دهم یکدم زدن آه دمادم را
چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را

کجا با حرص همچون آسیا فردوس را بینی
که از جنت برون یکدانه گندم کرد آدم را

بدل زخم نمایان دارم از دست گل اندامی
که از بس رحم مرهم میگذارد زخم خاتم را

خوشا میخانه در رندان قلاشش که از مستی
نداند چون سفال کهنه خم ساغر جم را

بخلوتگاه خاصش دم ز قربت کم زن ای زاهد
که آنجا کمتر از بیگانگان دانند محرم را

جهان همچون سواد دیده ام طوفان خون گیرد ‌ ‌ فشارم گر ز حسرت دامن مژگان پر نم را
بسان چنگ از پیری مکن فریاد ای همدم ‌ ‌ باه و ناله نتوان راست کردن پیکر خم را
ز ذوق درد لبریزم خدا را ای طبیب من ‌ ‌ نمک بر چاک زخم سینه زن مگذار مرهم را
بمحفل شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم ‌ ‌ بمرگ بیکس پروانه ریزد اشک ماتم را
ز بس رنگین سواد افتاد طرف بوستان طرزی ‌ ‌ کند چون لعل رنگین عکس گل دامان شبنم را

بر روش بیدل

زهی سودای زلفت کرده شیدا عقل دانا را ‌ ‌ صف مژگان خونریزت شکسته قلب دلها را
دهنت برده نقش نقطهٔ موهوم از خاطر ‌ ‌ میانت داده نقش بی نشانی بال عنقا را
نمودی در تبسم ماه من تا گوهر دندان ‌ ‌ گسستی از خجالت رشتهٔ عقد ثریا را
اگر رود در بیابان غمت آرم ز دلتنگی ‌ ‌ کنم از چشم موری تنگتر دامان صحرا را
به بستی صد هزاران جان مشتاقان بهر تارش ‌ ‌ گشودی تا خم زنجیر گیسوی چلیپا را
بگلشن تا گذشتی ای گل گلزار محبوبی ‌ ‌ عرق ریز خجالت ساختی از شرم گلها را
اگر خواهی چو بیدل سرفرازی در جهان طرزی ‌ ‌ بصد کردن مده از کف جبین سجده فرسا را

بر طبق بیدل

گر کنی بر کشتن من امتحان شمشیر را ‌ ‌ خون گرم میگدازد آتش زبان شمشیر را
از نزاکت آن کمر را نیست تاب پیچ و تاب ‌ ‌ شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را
پیش تیغ ابروی او گر برآید از غلاف ‌ ‌ میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را
از هوای بوسهٔ لبهای زخم سینه ام ‌ ‌ آب گردد هر زمان اندر دهان شمشیر را
تیغ ابرویش بجان ناوک ز مژگان میزند ‌ ‌ شوخ من از ناز میسازد کمان شمشیر را
بسکه از شوخی به خون شهیدان ریختی ‌ ‌ باشد از دست تو چشم خون فشان شمشیر را
گر بما لطفی نداری رحم بر شمشیر کن ‌ ‌ باشد از بسیار کشتنها زیان شمشیر را

زان به بسم لا عزم شمشیر ناز از کین کشد ‌ ‌ امتحان آری کند بر استخوان شمشیر را
آن بهار حسن را نازم که از شوخی و ناز ‌ ‌ کرده از خون چو شاخ ارغوان شمشیر را
زان عرق بر تیغ ابروی تو میگیرد قرار ‌ ‌ آری آری میکند گوهر فشان شمشیر را
دسته اش را تا بدستت بوسه کردن دست داد ‌ ‌ بگذرد از سر بلندی ز آسمان شمشیر را
بسکه درس زخم تیغش دیدم خواند از بر ‌ ‌ نیست غیر حرف کشتن بر زبان شمشیر را
کیست را طاقت که با تیغش کند گردن کشی ‌ ‌ ماهم آویزد بگوش آسمان شمشیر را
بسکه در هر گل زمین خون ریختی ای غنچه لب ‌ ‌ ساختی گلگون چو روی گلستان شمشیر را
بسکه طرزی کشتهٔ خون شهادت گشته ام ‌ ‌ بر گلو دارم روان آب روان شمشیر را

من طبعه

سیه از سرمه کردی نرگس مستانهٔ خود را ‌ ‌ کنی تاریک روز مردم همخانهٔ خود را
به بزم دهر از بس خون دل از دیده میریزم ‌ ‌ چو گل پر کردم از خون ساغر و پیمانهٔ خود را
برای صید مطلب آنقدر بیتاب میگردم ‌ ‌ که در راه تمنا دام کردم دانهٔ خود را
بعین انتظارم اشک گلگون ریزد از چشمم ‌ ‌ کنم گاهی سفید و گاه رنگین خانهٔ خود را
چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم ‌ ‌ ز وحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را
دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد ‌ ‌ اشارت کن بتعلیم نرگس مستانهٔ خود را
بدور ماه رویش هاله شد هر حلقهٔ دودش ‌ ‌ بشمعش سوختم از بس پر پروانهٔ خود را
چنان از یاد لعلش تشنه لب بودم که از مستی ‌ ‌ زمی در یکنفس کردم تهی خمخانهٔ خود را
نخواهم رفت بیرون از در پیر مغان ای دل ‌ ‌ بسان سایه میبوسم لب میخانهٔ خود را
بروز سایه ام ننشاند شام هجر رخسارش ‌ ‌ ندیدی کاشکی ماه عارض جانانهٔ خود را
ز فیض گریه طرزی گوهر وصلش بکف آمد ‌ ‌ بهجر اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن رخساره را
بر رخش در بس نظربندی و هم نظاره را

در جنون از بسکه صحرا گرد کوی وحشتم
طفل شوخم چون فلاخن میکند گهواره را

پیش مردم طفل اشک هردم برویم میدود
گرچه پروردم بخون دل من این خونخواره را

تا مگر در دست آن مه پاره افتد پارهٔ
ساختم صدپاره از هم این دل سی پاره را

در دل آن سیم تن تاثیر آه ما نه کرد
آه گرمم گرچه سازد نرم سنگ خاره را

چند بهر صیدم ای صیاد زحمت میکشی
کس به آب و دانه گیرد مرغ آتشخواره را

ذوق وحشت بسکه در دشت جنون دارد بیام
میدهم درس دویدن این دل آواره را

بیپرستان می نشود جای حی الحیات
شیشه از مینای گردون نه بود میخواره را

سرکشی بگذار تا از افتاد کی ایمن شوی
میکند گردن کشیها سرنگون فواره را

طرزی بیچاره را خود چاره کن ای چاره ساز
کیست جز لطفت که سازد چاره بیچاره را

اگر آرد بخاطر آب تیغ تیز قاتل را
فشارد خون حسرت از تمنا حلق بسمل را

دماغ نشأه در جام تمنا خاک میریزد
زخون آرزو پر میکنی گر شیشهٔ دل را

ز اوج آبروی خاکساریها مشو غافل
که دریا با لب امواج بوسد پای ساحل را

چو پای قدرتت لنگست دست طعنه کوتاه کن
اگر از عاجزی افتاده بینی پای در گل را

محبت چونکه کامل شد همه معشوق می بیند
نه بیند چشم مجنون غیر لیلی گرد محمل را

چه لذت داشت تیغ ناز او کز جوش حیرانی
طپیدن هیچ پرواز از طبیعت رفت بسمل را

بصد مهمیز دل از راه شوقش بر نمیخیزد
عصا باشد ز عذر لنگ وقت کار کاهل را

زحسرت تخم اشکم غنچه میگردد که خون من
بکف رنگین چو شاخ گل کند شمشیر قاتل را

ندانم محو روی کیستم از جوش حیرانی
که عکسم صورت آئینه میسازد مقابل را

جمال گل نقاب غنچه صد جا شق کند طرزی
درون پرده نتوان ساخت پنهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطولی درباب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل سرگشته شد این غزل را ساخته پیش شان خواندم خیلی خرسند شدند دمشق شام

همچنان سرگشته ام از بس به رنگ آسیا
همچو گندم میکشم بر پشت سنگ آسیا

بسکه در راه تلاش رزق چابک میدوم
گردآلود است رویم مثل سنگ آسیا

میبرم از بس فرو در کام رزق خلق را
گرد گرد خویش گردم چون نهنگ آسیا

بهر صید آهوی دلهای خلق گشته چشم
میدود برگرد سنگستان پلنگ آسیا

دانهٔ دلهای مردم را برد مانند آب
دور دامان رقص شوخ و شنگ آسیا

گرد خود از حرص گردد در تلاش آب و نان
میخ حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا

چونکه جیب آرزویش پر شود دارد شتاب
از تهی دستی بود بر جا درنگ آسیا

بار خود بگشا مترس از سنگ جنگهای او
هست در اصلاح صلح دانه جنگ آسیا

گر نباشد آب و نان از جا نبر دارد قدم
دانه هم نیز است بهر پای لنگ آسیا

زیر دور آسمان طرزی مپرس از راحتم
دانه ام افتاده ام در زیر سنگ آسیا

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیائی مصروف کرده از آن سیلاب برد آن

غزل را پیش بدری پاشا خواندم شام دمشق گفته شد

هر که شد سرگشته از بهر بنای آسیا
میشود چون دانه آخر گرد پای آسیا

نقد هستیم زخجلت خاک گشت و آب برد
بسکه گرد خود دویدم در بنای آسیا

خانه و دکان و مال و اعتبار و آبرو
جمله را چون دانه میسازم فدای آسیا

دانه را خورد آسیا و آسیا را آب برد
بعد ازین من گرد خود گردم بجای آسیا

آب پر خوردن سقوط اشتهای آورد
سر در از سیلاب شد زان اشتهای آسیا

نعرهٔ سیلاب در گوشم نوای ماتم است
از مصیبت در خود پیچم برای آسیا

بر صدای رود و رعد از بس می سیلاب جوید
چون سرستان ز جا لغزید پای آسیا

امیدوم دامن‌کشان بر موج مانند حباب / شور مستی کردم از بس بر صدای آسیا
دانه دلهای مشتاقان بزم حرص را / زود از جا میبرد ناز و ادای آسیا
آسیا یاس است ای دل کرد دور او مگرد / دورتر از لای سیلاب بلای آسیا
شادی و غم توام است هر جا درین ماتم سرا / گریه کن بر خنده دندان نمای آسیا
طرزی گر خواهی سلامت دور ازین سیلاب باش / ورنه ویران میشوی چون این بنای آسیا

بر روش بیدل

زجلوه گاه پریزاد حسن مست برون آ / چو چشم خویش ز مستی قدح بدست برون آ
فسردگی شده بسنگ ره جنون خیالت / بجیب شیشه بزن دست و با شکست برون آ
خراش گوش حریفان توان شدن به بلند / چو ناله زن بر رسائی ز طبع پست برون آ
بدیده هر مژه ام شاخ گل گرفته براهت / تو هم زباغ دل از ناز گل بدست برون آ
ز پیچ و تاب حوادث شتاب کردن طاقت / چو چین زلف بتان باگشاد و بست برون آ
بدام حرص و هوا میطپی چو ماهی بسمل / درین محیط بزن دست و از شست برون آ
بروی ساغر می چون حباب شیشه بکف نه / به پیش ساقی بدست می پرست برون آ
اگر بقصر مروت نمیتوان شده معمار / بر آستان خرابی زن از شکست برون آ
عنان خنگ بقا دست هیچ چنگ فنا شد / عدم سوار براه سراغ هست برون آ
قدت خمیده چو بیدل نشسته زچه طرزی / ز خانه گه بنالش کند نشست برون آ

بر طبق بیدل

اگر شیشه وگه باده گلرنگ برون آ / هر رنگ پرد در پر آن رنگ برون آ
گر حفظ مراتب بگذارد بدل سنگ / چون شیشه یاقوت همه رنگ برون آ
افسرده دلی گر نبود آبله پا / چون شیشه نازک ز دل تنگ برون آ
در نغمه عشاق بهر پرده نوا باش / بازیر و بم از تار رگ چنگ برون آ

در بادیه شوق اگر عجز براه است / چون جاده بهر منزل و فرسنگ برون آ
گر سیر سبکتازی شوقت ندهد دست / وامانده شو و از قدم لنگ برون آ
چون ناله عشاق اگر راست سرائی / زین پرده بصد نغمه و آهنگ برون آ
زین سنگدلان چون شرر آتش حسرت / چشمک بحریفان زن و از سنگ برون آ
از آئینه مطلب نایاب ز حیرت / چون طوطی مقصد پر زنگ برون آ
طرزی بچمن چند چو گل جلوه فروشی / چون غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ

من طبعه

با غیر سیر باغ و چمن میکنی چرا / گلگشت لاله زار و سمن میکنی چرا
در چشم روشن من بیدل قدم گذار / در سینه رقیب وطن میکنی چرا
اغیار را چو غنچه در آغوش میکشی / پیراهنم ز رشک کفن میکنی چرا
با لعل چون عقیق چه خندی بسوی غیر / چشمم ز اشک همچو یمن میکنی چرا
خود آشکار گشت که با غیر رفته / خنجر نهان بسینه من میکنی چرا
دامان غیر را ز دو زلف عبیر سای / لبریز نافهای ختن میکنی چرا
طرزی ز اشتیاق تو مرده تو از جفا / در سینه رقیب وطن میکنی چرا

غزل قصیده در مدح آگاه دلان دانا فرموده

اعتدال از بسکه دارد گلشن از لطف هوا / غنچه تصویر را چون گل بود نشو و نما
از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام / گوئیا بند قبای غنچه گل کرده وا
نوعروس غنچه را هر شب سر انگشتان ز شوق / در چمن مشاطه باد صبا بندد حنا
بسکه دارد در چمن باد بهاری آبرو / بهر تعظیمش بپا هر سبزه میخیزد ز جا
تا مگر عکس رخ گل روی بنماید درو / آب جو زان روی آید در چمن رونما
در هوای روی گل مانند عشاق حزین / صد نوا دارد بگلشن عندلیب بینوا

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب	از شکست رنگ می آید بگوش گل صدا
طرهٔ سنبل بتاب افتاد از رخسار گل	یا که بر طرف بنا گوش تو آن زلف دوتا
پیش روی گل صبا کرد وصف رخسارت کند	غنچه از خجلت بسان رنگ بر خیزد ز جا
وصف بالای تو قمری گفت بر بالای سرو	هست بالای تو بالاتر ز بالای بلا
در چمن بودم چمان دیدم که سار از شاخسار	گفت طرزی چند میجوئی ز رنگ گل وفا
تا مژه بر هم زنی از گل نه بینی رنگ و بو	گر تماشا میکنی رو سوی گلزار بقا
رخنهٔ دیوار گلشن هیچ میدانی که چیست	بر امید باغبان دارد ز حسرت خنده ها
غنچه هیچ لاله هیچ و راغ هیچ و باغ هیچ	هیچ شی باشی اگر بر هیچ گردی مبتلا
سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا بکی	بگذر ای جاهل ز جهل و سوی دانائی گرا
سیر گل بگذار و رو در مردم دانا نگر	تا کنی بیگانه ات از خلق و با خود آشنا
تا ز کوری وارهی بر عیب خود بینا شوی	کش بمژگان خاک پای عاقلان چون توتیا
گفتمش بس خوب گفتی ای فدایت جان و دل	بعد ازین باشی تو طرزی را بهر جا رهنما

جواب صائب

اگر ز زلف گشائی کلاله در صحرا	چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا
ز انتظار قدومت چو لاله گشت سفید	سواد مردم چشم غزاله در صحرا
ز خود رمیدن دیوانگان دشت جنون	بجستنم نشود هم پیاله در صحرا
بخاک راه فتد کوه از صدا چو سپند	اگر ز درد شوم گرم ناله در صحرا
ز اتحاد که سرگشتگان بمن دارند	زنند حلقه بگردم چو هاله در صحرا
ز شرم مهری آن شعله خوی گرم مزاج	فسرده ایم نکرد هیچ ژاله در صحرا
ز جوش داغ دل آتشین چو طرزی	نشسته ایم بر اخگر چو لاله در صحرا

تتبع بیدل

دلم شکسته مرا تاب گفتگو هست کجا	که موی لب جام هست سرمه را صدا
چنان جمال تو بالا گرفت نرخ حسن	که ماه ساست بگوش تو نالهای سما
گل بهار بقائیم و لاله زار صفا	هلال جبهه تسلیم و آسمان رضا
ز پای بوس توام عمر خضر حاصل شد	که نقش پای تو مارا است عین آب بقا
ز بس بوصف جمال تو گفتگو کردم	چو خامه تا بگلو شد زبان ز شوق دوتا
شود پر آبله از نازکی لبش طرزی	خیال بوسهٔ لبش ار بگذرد بخاطر ما

جواب صائب

عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا	چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا
ببزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته با هم	لب جام است خندان دائماً در شیون مینا
ببزم بیخودیهای تو ساقی عالمی دارد	بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا
دل و هوش و قرار و عقل چون پروانه میسوزد	چو کرده کلبه ام پر نور شمع روشن مینا
دلم بر نازکی زان سنگدل کهسار میبالد	سلامت سخت میلرزد در اینجا بر تن مینا
مکن گردنکشی تا از شکست ایمن شوی ای دل	که از روز نخستین سنگ باشد مسکن مینا
شکستن را نمیباشد دگر اندر قفا رنجی	که میباشد شکستنها در اینجا جوشن مینا
نشاید بیخبر بودن ز افسونکاری مستان	که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا
درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی	که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

بر ردیف بیدل

عالم از جلوهٔ او جوش بهار است اینجا	گل ز بهر رخ او آئینه دار است اینجا
احولیهای من و ما تو بنمود دوئی	ورنه زنار هم از طرهٔ یار است اینجا
مژه تا وا نکنی از هم اثری از ما نیست	نفس سوخته بر دودش شرار است اینجا
بیحسابی هست اگر دم بشمردن نزنی	که فلک با من تو ذره شمار است اینجا

عافیت نام بود ورنه سراسر تعب است
نشئهٔ می همگی رنج خمار است اینجا

بادب خانهٔ حسنش نگه شوخ بلاست
چشم از هم مگشا آئینه دار است اینجا

یک دلی صاف درین غمکده پیدا نشود
گرد رخ آئینه هم نذر غبار است اینجا

چشم صیاد ز گلزار و چمن مستغنی است
که گل دامن او خون شکار است اینجا

طرزی از خود بگذار از رخ جانان خواهی
که نفس بر رخ آئینه غبار است اینجا

بر طرز بیدل

چون آئینه از ذوق بهنگام تماشا
سر تا بقدم دیده ام از نام تماشا

ای دیده نظر پوش که از جوش لطافت
داغ است گل نظاره اندام تماشا

همچون مژه صد چاک کند دیده گریبان
در بزم وصال تو بهنگام تماشا

بر هم ننهم دیدهٔ نظاره که اول
دامان مژه بسته باحرام تماشا

از مردمک دیدهٔ ما دانه فشاند
جائی که خیال تو کشد دام تماشا

نظاره همه سوخته در مشق تحیر
حیرت زده چشم شده بدنام تماشا

از ذوق طپید مردمک دیده چو بسمل
در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا

تا دیده گشودیم نگه داغ نظر شد
رفتیم ز بس با نچه دو ناکام تماشا

طرزی چه توان کرد باین لطف و نزاکت
گر جنبش لب آب شود نام تماشا

جواب واقف

ای مشبک سینها از تیر مژگان شما
دلنشین افتاده زخم نوک پیکان شما

ای جگرها پر نمک از لعل خندان شما
سینها چون خم بجوش از چشم فتان شما

گر بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان
تا که گردی از نمک دارد نمکدان شما

در پی دل هر خم زلفت جدا افتاده است
جمع کی گردد بهم زلف پریشان شما

تا گرا طالع کند ممتاز در میدان عشق
همچو گوی افتاده سرها پیش چوگان شما

رنگی بدست افتاده است بر آب بقا
خال نبود بر لب چاه زنخدان شما

در تماشاگاه خوبان دیده با نیها کند
هر که چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر لبهای خندان شما
از اشارت داغ شد سیب زنخدان شما

غنچهٔ پیکان چو گل از خنده کردن بشگفد
در هوای خندهٔ لبهای خندان شما

چشم مشتاقان بره چون سرمه دان افتاده است
تا مگر آرد صبا گردی ز دامان شما

بسکه مور خط هجوم آورد ای شیرین لبان
نیست جای مو بگرد شکرستان شما

گوشه گیران هر طرف چون تیر از کیش وفا
پر برون می آورد دنبال پیکان شما

بر صفای تیره روزان غم خود بنگرید
صبح دارد در بغل شام غریبان شما

شور و غوغا تا کی اندازید ای شیرین لبان
شهر شد پر شور از شور نمکدان شما

خون طرزی را دیت خود نیست در کیش وفا
عاشقان قربانی شوقند قربان شما

بر روش بیدل

هر که شد آئینه سان با چشم حیران آشنا
محو خود گردید و شد با نقش جانان آشنا

هر سخنگو را که دل شد با سخندان آشنا
دلنشینهای حرفش گشت با جان آشنا

هر نفس آهش ز دل چون بوی گل آید برون
هر کرا سر شد بیادش با گریبان آشنا

با بد و نیک جهان آئینه سان یکرنگ شد
طبع ناهموار هر کس شد بسوهان آشنا

گوهر مقصود از گرداب اشک آید برون
گر شوی در بحر غم با چشم گریان آشنا

زاهدان خشک چون عارف نه جان آگاه نیست
مرغ آبی نیست چون ماهی بعمان آشنا

غنچهٔ خندان بگلشن گریه می آرد بیاد
گر تبسم را کنی با لعل خندان آشنا

گر بر زکی بایدت طرزی به نیکان یار شو
میرسد در بزم شه شخصی بدربان آشنا

در دیدن روضهٔ منورهٔ اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

ردیف الباء دیوان

تاکه دیدم روضهٔ پرنور آن عالیجناب
هر نفس سر از گریبانم برآرد آفتاب

گرد گرد روضه اش سرمست بیخود میدوم
این چه بیداریست یارب یا که می بینم بخواب

چونکه حق فرمود او را رحمةً للعالمین
زان کند بر روی امت باب رحمت فتحباب

روضه اش همچون ز ریاض گلشن جنت بود
تا بگل میسکند بر آستان او تراب

از لب جان پرورد دمهای گرمش هر نفس
دل درون سینه ام از شوق بالد چون رباب

بسکه پاس انتظار رحمتش دارم بدل
میشوم بیدار زاد از صدای پای خواب

بسکه میگریم بدرگاهش باید قبول
و سبدم چون موج خود میدوم بر روی آب

هر قدر از سینه ام بوی کباب آید برون
بسکه دل در آتش عشقش ز حسرت شد کباب

بسکه دارم اشتیاق بوسهٔ درگاه او
بر درش از دور همچون سایه میغلطم خراب

تاکه رخسار عرقناکش بچشمم جلوه کرد
گشت طرزی شیشهای اشک خونینم گلاب

اشتیاق و آرزوی اشرف انبیا محمد مصطفی صلعم

از بس به پیش رویش ریزم ز دیده خوناب
همچون حباب آخر شد خانه ام پر از آب

از پرتو جمالش بیتاب و بیقرارم
آری به پیش خورشید از ذره میرود تاب

هر شب ز عجز سایم چون سایه سر بپایش
تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ مهتاب

چون بر درش رسیدم آهسته تر سرودم
هر مدعای نایاب پیداست زود بشتاب

سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه گردی
سوی مدینه بخرام بردار نعل شتاب

خاک مدینه گویا آب حیات ما بود
این تشنه لب دل من زین چشمه گشت سیراب

دیشب بر آستانش میگفت بخت بیدار
سرمست میرسد یار بگشای چشم از خواب

جستم ز عجز بر پایش گشتم از تواضع
کشاکش معنی بشنو ز ما دریاب

هر جا که پا گذاری مائیم دستگیرت
طرزی بهر کجائی من با توام بهر باب

گفتم که باد جاری حکم تو تا قیامت
بر جن و دیو مردم بر خاک و آتش و آب

استدعای مدعا از جناب خاتم انبیا محمد رسول الله صلی الله علیه و علی آله واصحابه وسلم

سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب
هر طلبی که میکنی از در مصطفی طلب

نور خدا و مصطفی دان چو چراغ و پرتو
در رخ شمع انجمن محو شو و بها طلب

کعبه چه میروی بیا سوی مدینه کن گذر
در رخ پاک مصطفی جلوهٔ کبریا طلب

از در فاطمه دلا هیچ طرف متاب رو
رحمت و فیض دهد عارضین دلکشا طلب

پاک ز خویش رفته ام هیچ نماند هستیم
آینه دار او منم عکس رخش ز ما طلب

نقد دو کون آگهی رفته فرو بجیب تو
سر بهوا چه میروی خم شو و زیر پا طلب

از پی صید مرغکان هر طرفی مدو بیا
بر در باب رحمتش باز طلب هما طلب

نالهٔ چنگ و شور دف در خور بیغمان بود
نغمهٔ گریه و فغان از دل بینوا طلب

بهر دوای درد دل طرزی بهر دکان مدو
از کف او دوا طلب از لب او شفا طلب

جواب صائب

ای از خیال زلف کجت دل به پیچ و تاب
وی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب

در روز حشر هم نکشم سر ز خواب ناز
گر چشم همخواب تو بینم شبی بخواب

ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع
هر ذره از فروغ رخت گردد آفتاب

تا ساز کرد عشق تو قانون درد را
تیغ ستم بود بدلم نغمهٔ رباب

از ذوق دیدن رخت ای شعله خو بود
همچون سپند مردم چشم با ضطراب

گوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد
تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب

جائی که با رقیب می ناب میکشی
از آتش جگر شودم مرغ دل کباب

از دیدن رخ تو دلم آب میشود
آری کتان ز دست رود پیش ماهتاب

ترسم زخار خار مژه ورنه عمرها بودی زشوق حلقهٔ چشم ترا رکاب
در هر سری هوای کله داریست حیف از هستی که ننگ ازو میکند حباب
روزی حدیث زلف اگر بر لب آورم صد غوطه میزند سخن من بمشک ناب
کردم چو سجده پیش رخ او بطرز گفت طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

بر روش بیدل

بیدار روی عرقناک ترا گلشن بخواب متصل تا صبح محشر رود از خاکش گلاب
مید مد از هر شکست موی من صد نافه مشک محرم از بس در خم زلف تو با صد پیچ و تاب
از نزاکت میشود مجروح با خار مژه گر خیالت پا نهد در دیدهٔ انجم بخواب
بسکه در دیوان حسنت بیت ابرو فرد بود ساخت چشم مردمک را نقطه بهر انتخاب
ای مژه دستی بچشم شوخی آئینه زن کان ندارد تاب گرمی از نگاه بیحجاب
هر تبسم از لبت جوشش ملاحت زار ناز هر نگه از چشم مستت شور بازار عتاب
ماه من گر از نقاب زلف رخ بیرون کند میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب
پای کوبان میروم در حشر همچون گردباد در خیال چشم مستت گر برآرم سر زخواب
گوشهٔ امنیت اندر دامن دم خوردنست از نفس غلط بنای خانهٔ ما چون حباب
ترک کن جام بلورین دمی یاقوت فام لعل نوشینت مبادا آب گردد از شراب
چون شود نامه سوار توسن عاشق کشی بهر پابوسش دهان کردم سراسر چون رکاب
تا نسوزد چهرهٔ گل زآه گرم عندلیب هر سحر طرزی زند دست بهار از شبنم آب

بر طبق بیدل

بسکه گرمی داشت زان آتشین لبها شراب شد لبم تبخاله چون انگور گفتم تا شراب
همچو ساغر جمله اعضا وقف یک خمیازه ایم تا فتد یک قطره زان مینا بجام ما شراب
هر زمان وصف لب میگون او با خط موج بر بیاض چشم ساغر میکند انشا شراب

شیشه بر سنگ خجالت میزند هر دم چو اشک حرف چشم نیم مستش تا که گفتم با شراب
در خمار و چشم یارب نمیدانم که ریخت باز در پیمانه ام از شیشهٔ سودا شراب
بسکه اسباب طرب افشانده بال نیستی این زمان پنهان بود در بیضهٔ عنقا شراب
زاختلاط صاف طبعان سینه روشن میشود نشئه را سازد دوبالا بر لب دریا شراب
از خیال نشئهٔ پیمانهٔ چشم کسی شد دلم چون دانهٔ انگور سر تا پا شراب
بسکه چشم محو لبهای می آلود تو شد میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب
زان لب میگون بهر محفل که خواهم دم زنم میچکد جای عرق از عارض مینا شراب
گه چو ساغر اشک بارم گه چو مینا اشک ریز رفته ام از خویش طرزی خورده ام گویا شراب

این غزل در بیت المقدس گفته با استعارات بدیع و اثبات مدعا

مجوز گردش این چرخ بید رنگ شراب که دور ساغر او راست خون رنگ شراب
بدهر سخی عشرت ز شیشه معلوم است ببزم عیش برون میکشم ز سنگ شراب
چو جام تا که کشی خط بدور ساغر عیش بنوش از لب مینای لاله رنگ شراب
میان عشرت مستی و رنج درد خمار فکنده است ز افسون واز درنگ شراب
ثبات عیش به اثبات ناله موقوف است بروی خاک بریزد بیک ترنگ شراب
براه عشرت مستان چنان رود بشتاب ز شیشه آبله دارد به پای لنگ شراب
بگو بهار خم از خط موج داغ حباب بچشم جام کند جلوهٔ پلنگ شراب
بسایهٔ پر ساغر چنان خلاص شود گر شیشه چنگل شاهین بود کلنگ شراب
برای محفل مستان مدام شیشه و جام برون کشد ز کف خم بزور رنگ شراب
بخاص و عام ز حسن قبول مقبول است بچله خانهٔ خم کرده تا درنگ شراب
بذوق صحبت رندان باده کش طرزی ز جوش شوق بخم میزند شلنگ شراب

جواب صائب

فتنه آراست چو برخاست ز چشمش از خواب / پای دل بست چو بگشاد ز رخ بند نقاب
جان برآید چو در آمد رخ او زیر نقاب / دل ز غم جان نکشد تا نکشم لعل مذاب
هر زمان دیدهٔ من اشک حنائی ریزد / تا که اغیار دغا دست ترا بسته خضاب
بر لبت خال سیه مردمک چشم من است / یا که بر لعل شکرخای تو بنشسته ذباب
شیخ تا نشئه ز چشم سیه مست تو دید / میکند خرقه و سجاده خود رهن شراب
منع من میکند اغیار ز لعل لب یار / نتوان کردن منع مگس از شکرناب
چشم شوخ تو عجب ظالم بیدادگریست / که بیک چشم زدن ملک دلم کرده خراب
دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیز است / که در و گشته نمودار فلک همچو حباب
طرزی آن دم که کند وصف رخ زلف ترا / شست باید دهن خویش بمشک و بگلاب

من طبعه

موج را دانی چرا هر دم رود بر روی آب / بهر استقبال حیرت میدود بر روی آب
تا که از شور و شر طوفان دریا آورد / موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب
بسکه طوفان خطرزین بحر جوشد دمبدم / موج افتان از پی هم میرسد بر روی آب
از کف بیداد طوفان خطرناک محیط / موج از صد جا گریبان میدرد بر روی آب
در هوای میکشی هر دم حباب پوچ مغز / کاسهٔ خالی خود را می نهد بر روی آب
غرق بیغرقی در هر کجا ظاهر شود / در بود در زیر آب و خس بود بر روی آب
گر نمی کم از یم لطفش بدریا در رسد / بحر پشت قطره از خجلت خزد بر روی آب
بر دماغ یم اگر بوی می لطفش خورد / موج بیخود تر ز بدمستان فتد بر روی آب
در هوای گوهر وصلش بدریای طلب / طرزی همچون موج بیخود میدود بر روی آب

من طبعه

از صفا از بسکه بر خود بشکنم مانند آب / بر جبین چین از نسیمی افکنم مانند آب

بسکه بینایم بیاد عکس شخص جلوه اش / خویش را بر روی آتش افکنم مانند آب
تا گره در حلقهٔ گرداب هستی خورده ام / سلسلی امواج بر خود میزنم مانند آب
در گشاد عقده های تار کار تشنگان / جمله اعضا یکسر اپا ناخنم مانند آب
بسکه رشتم رشتهٔ طول امل دور و دراز / کارگاه موج دریا می تنم مانند آب
رستم و گودرز را چون کاه بردارم ز جا / در مصاف دشمنان روئین تنم مانند آب
صاف طبع و نرم روی خوش گوارایم ولی / گاه طوفان غضب فیل افکنم مانند آب
از صفای طبع تا عکس فنا را دیده ام / در گذشتن موج چین دامنم مانند آب
در محیط هستی از ذوق فنا فارغ نیم / هر نفس از موج حسرت جان کنم مانند آب
طرزی با اشغال کثرت نقش وحدت بسته ام / من ز بی رنگی خود ما و منم مانند آب

من طبعه

موج از آن سرگشته هر سو میدود بر روی آب / تا که بندد وسمه بر طاق خم ابروی آب
هر نفس از شانهٔ مشاطهٔ باد صبا / میشود از هم پریشان حلقهٔ گیسوی آب
میشود همرنگ او با هر که صحبت میکند / صاف طبع و ساده دل افتاده از بس خوی آب
از غمش دیوانه وش در کوه و صحرا میدوند / گر نه بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب
تار موج پرگره در بزم دریا از حباب / زنگهای بیصدا بسته است بر زانوی آب
کار کردن تا بگفتن فرق دارد ای رفیق / تشنگی زائل نمیگردد بگفتگوی آب
من چگویم وصف ماء الحیاة زندگیست / هیچ عیبی غیر وحشت نیست در آهوی آب
نار کش از بسکه تیر سد ز طبع نرم او / خاک بر سر باد آتش میکند در کوی آب
بر سر آبست طرزی خانه ام همچون حباب / هر طرف چون موج از بس میدوم بر روی آب

جواب محتشم

ماه من چون برفکند از عارض گلگون نقاب / سایه سان رفت آفتاب از تاب و تاب از آفتاب

ماه من بشکست تا بر رخ دو زلف پیچ‌تاب — از شکنج هر خم مویش عیان شد آفتاب
تا برون شد از سحاب زلف ماه عارضش — مینماید چون سها در چشم مردم آفتاب
ابرویت محراب خوانم یا کمان یا ماه نو — عارضت را مهر گویم در مثل یا آفتاب
چون حنا سرسبزیت خواهم سیم دایم از خدا — گر ز خون دیده‌ام بر دست و پا بندی خضاب
گرده یارب آفتاب از مشرق ساغر طلوع — یا فروغ عارض ساقیست در جام شراب
بسکه محوم بر گل روی عرقناک کسی — میتوان طرزی گرفتن از نگاه ما گلاب

مخاطبه با یار و وصفت زلف

نیم شب دیدم من آن مه را بخواب — با صراحی می و جام شراب
کامد از ناز و ببالینم نشست — با رخ چون ماه و زلف پیچ‌تاب
زلف از رخ بر گشاد از ناز گفت — طرزی این عارض بود یا آفتاب
بعد از آن گفتا بمن آن نوش لب — کای دلت بر آتش عشقم کباب
شعر رنگینی بخوان از طبع خود — کان بود در وصف زلفم انتخاب
دست او بوسیدم و جستم بپا — گفتم ای حال دل از چشمت خراب
باش تا در وصف زلفت مطلعی — سازم از سیپارهٔ دل انتخاب

مطلع غزل زلف

ای ز زلفت رشتهٔ جانها بتاب — وی ز چشمت نرگس رعنا بخواب
زلف شبرنگ ترا نازم که او — بسته میدارد بزنجیر آفتاب
خاطر جمعم پریشان شد ز غم — تا سر زلف ترا دیدم بخواب
این اسیران سر زلف ترا — شانه نتواند که آرد در حساب
زلف مشکین را منه بر عارضت — شب مکن روزم مپوشان آفتاب
رفت از جان و دلم تاب و توان — بیش ازین زلف خود ای رو متاب

زلف تو نبود پریشان از صبا — بهر دل بردن کند هر سو شتاب
بسکه دارد ربط دل با طره‌ات — زلف گر جنبد خورد دل پیچ و تاب
گفتمش بر عارضت این طره است — یا که عکس سنبل اندر روی آب
گفت نی کاتب قدرت بمشک — بر رخم بنوشته کاین هست آفتاب
طرزیا زین بیش بر زلفش مپیچ — کو مبادا بگسلد از پیچ و تاب

جواب غزل استاد

وز دگر نسیمی شوم من خراب — حبابم حبابم حبابم حباب
چمنها شود خرم از گریه‌ام — سحابم سحابم سحابم سحاب
بهجرش چه پرسی ز احوال من — خرابم خرابم خرابم خراب
تو با غیر نوشی شراب و من از غم — کبابم کبابم کبابم کباب
قدم رنجه فرما که در زیر پایت — ترابم ترابم ترابم تراب
بباغ جنان گر روم بی رخت — عذابم عذابم عذابم عذاب
ز هجران آن زلف پر پیچ و تاب — بتابم بتابم بتابم بتاب
همیشه ز طوفانی اشک چشم — در آبم در آبم در آبم در آب
چو طرزی خموشم پر از نغمه‌ام — کتابم کتابم کتابم کتاب

بر طرز بیدل

هر کجا عکس جمال او کشد دامن در آب — خار ماهی شمع کافوری کند روشن در آب
گر نسیم زلف مشکینش بدریا بگذرد — حلقهٔ گرداب سازد نافه‌ها خرمن در آب
هر حبابی بر سر خورشید ساغر میزند — تا که یاد ماه رویش شد نقاب افکن در آب
شد گلویم چاک از فریاد و کس واقف نشد — ناله‌ام داشت گویا دامن شیون در آب
تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد — شست حرف خوبی گلزار را گلشن در آب

ہستیم را از طلسم موج خشکی بسته اند — خشک کامم گرچه هستم غرق چون آهن در آب
خرقهٔ زاهد بشراب آلوده می آید برون — بسکه گسترد از شغف سجاده چون سوسن در آب
جادهٔ تجرید را سر رشته تار زحمت است — رهروان عشق را بر پا خلد سوزن در آب
بسکه از تجر تعلق پا بدامن میکشم — تر نمیگردد مرا همچون گهر دامن در آب
غنچها بیرنگ گردد از خجالت چون حباب — در چمن گر رو بشوید عکس ماه من در آب
فرق در طرزی و بیدل غیر اسم و رسم نیست — آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش بیدل

درین چمن چه خیال است آرزوی طرب — چو گل بباد روم گر بخنده سایم لب
بهار خط تو گلهای بوسه بار آورد — بپردهٔ شب تار است چهرهٔ مطلب
بجلوه گاه تو شوخیست دیده وا کردن — گسسته حیرت آئینها عنان ادب
چو شمع زندگی ما بشعلهٔ جگر است — دگر ز سوختن جان ما مپرس سبب
ز جور ارهٔ دهقان روزگار مباد — بریده دست کسی گو نشاند شاخ عنب
به پیش لعل لبت نام بوسه می نبرم — که آب میشود از نازکی بودن لب
ز اضطراب چو سیماب حیرتی دارم — اگر بآئینه پهلو نهیم نیست عجب
ز تیره بختی عشاق خود مشو غافل — که خوابگاه سحر هست چین دامن شب
ز شرم جوهر شمشیر چین بدامن زد — چو تیغ ابروی ناز تو چید چین غضب
بچار سوی فراقت زجاجی اشکم — شکست رونق بازار شیشهای حلب
زبس بعشق تو جان سوختن رواج گرفت — چو شمع سوختگانت برشته بندد تب
اگرچه دورم ازو پر جدا نیم طرزی — که ذره نیست بی ماست آفتاب نسب

برطبق بیدل

زلال آب بقا از لب سراب طلب — حباب حاصل عمر خود از حباب طلب

سراغ ما همگی نقش بی نشانیهاست — ز خویش گمشده را در دل حباب طلب
ز ما توان بادبگاه پرتوش پی برد — ز چاک پیرهن ذره آفتاب طلب
زبان غنچه بگلشن همین صدا دارد — که در نظاره خرابی بود حجاب طلب
گشودن مژه نا آرمیدن چشم است — اصول مطلب آسودگی ز خواب طلب
بمحفلی که خیال رخش نقاب کشد — ز غنچهای گل شمع ما گلاب طلب
ز شیشهای نگاه خیال سرشارش — ز بهر رفع خمار غمش شراب طلب
اگر ز معنی لفظ عدم نشان خواهی — ز غنچهٔ لب خاموش او جواب طلب
نشان گوهر نایاب خویش را طرزی — باشک خویش ز بن غوطه در آب طلب

جواب ناصر علی

شعله رنگ افتاده است از بس نوای عندلیب — چون سمندر میشود گل از صدای عندلیب
ریشه در گلشن دواند از بس نوای عندلیب — از شکست رنگ گل آید صدای عندلیب
غنچهٔ گل پیرهن صد جا گریبان میدرد — میخلد چون خار در گلشن بپای عندلیب
بسکه گلشن از رخش رنگین سوا افتاده است — میشود چون غنچهٔ گل بیضهای عندلیب
بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو — فرش سازد چشم خود گل زیر پای عندلیب
داستان وصف گوید بدستان صد هزار — در گلستان هر که باشد آشنای عندلیب
از نوای دلگشای بلبلان غافل مباش — گل بهر گوشش شد پیش نوای عندلیب
مصرع هر بیت طرزی شرح درد دل کند — شوق گل ظاهر بود از ماجرای عندلیب

برطرز بیدل

هر گرا دست امیدی هست در دامان شب — چون سحر خورشید تابان دارد از احسان شب
تا گرا از فیض سیه بختی بخواب غفلتی — صبح را چاکی بدامانست از هجران شب
چشم ما وقف سواد نامهٔ شام است و بس — خوانده ام تا مقطع خورشید از دیوان شب

جز قناعت کام دل از چرخ نتوان یافتن	آسمان هم گرد خود گردد ز بهر نان شب
از سیه پوشان درگاه غمش غافل مباش	جام از خورشید دارد دُرد دامان شب
با فلک گر شکوهٔ بخت سیاه خود کنم	چهرهٔ شمع است سازگرمی دکان شب
در گشاد عقدهٔ ما تیره روزان دفا	همچو شبنم از هم افتد عاقبت دندان شب
گر بیادش داغ دل را چهره پردازی کنم	چون سحر از روشنی برهم زنم سامان شب
طرزیا شاید بچوگان سحر بردارم	همچو گوی افتاده ام عمریست در میدان شب

برطبق بیدل

زبس کز درد هجرت سوختم سر تا بپا امشب	مرا شد از بن هر مو چراغان جابجا امشب
طراز دامن نازت تو تا بیرون شد از دستم	نمیدانم ز جوش بیخودی سر را ز پا امشب
چو یار از در درآمد شمع را از خانه بیرون کن	که ترسم پیش رویش آب گردد از حیا امشب
صدا از شیشهٔ دلها بخیزد بهم بشکن	که کان سرمه شد دل زان دو چشم سرمه سا امشب
دو چشم او بزور غمزه آخر دل ربود از من	چه خواهد کرد دل کافتاد در دام بلا امشب
معطر میشود هر دم ز مشک تر مشام من	مگر بگشود از زلفت گره باد صبا امشب
نگاهش در گلویم سرمه افشاند از نگه طرزی	مکن عیب ار نیاید از لبم بیرون صدا امشب

جواب صائب

نگارم با رقیبان دغا در گلشن است امشب	مرا صد خار غم از رشک در پیراهن است امشب
دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد و پیمان هم	بقربانت سرت گردم چه بشکن بشکن است امشب
عذار شاهد لیلی وشی اندر نظر دارم	چه مجنون گر ز خود بیرون روم حق با من است امشب
مگر از تیر مژگان تو دارد عارضت خوفی	که از زلف گره گیرت بزیر جوشن است امشب
گلستان بزم ما را خوشه چینی گر کند زیبد	چرا کز باغ حسنت گل به چشم خرمن است امشب
نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع	که آن مه را درون خانهٔ من مسکن است امشب

نیامد آن پریرو بر سر بیمار هجر خود	مهیا باش ای طرزی که کارت مردن است امشب

جواب طالب آملی

تا یاد لبت شد می پیمانه ام امشب	چون نرگس مخمور تو مستانه ام امشب
چون قصر حباب می گلرنگ درین بزم	از باده بود پر فضا خانه ام امشب
مغز خردم پنبهٔ مینای شراب است	می داد ز بس ساقی مستانه ام امشب
مانند سبو بسکه بسر جام کشیدم	بر دوش کشند از در میخانه ام امشب
مینا بنظر دامن پرسنگ نماید	گر نشئهٔ سودای تو دیوانه ام امشب
از بوی گریبان تو ای غنچهٔ گلپوش	لبریز شد از نکهت گل خانه ام امشب
از بس در معنی چو صدف ریختم از لب	در گوش تو چون گوهر یکدانه ام امشب
بر دور مه روی تو از بسکه زدم چرخ	شد هالهٔ شمعت پر پروانه ام امشب
چون آینه طرزی بدلم تاب نماند است	سیماب بود در نفس کاشانه ام امشب

جواب بیخود

گل کرد خیالت ز رگ و ریشه ام امشب	شد غنچهٔ گل ساغر اندیشه ام امشب
یاد لبت از بسکه بدل ریشه دوانید	پر باده چو انگور بود شیشه ام امشب
مردانه کشم کوه غم و درد و بلا را	در عشق بود کوهکنی پیشه ام امشب
هر بند من از درد چو نی ناله فروش است	در عشق تو شد ناله ستان پیشه ام امشب
شاخ مژه ام را ثمر اشک فشانی است	بر آب دود همچو گهر ریشه ام امشب
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم	بالیده تر از غنچه بود شیشه ام امشب
شد لجهٔ خون سینه ام از ضربت ناخن	طرزی چه بلا تیز بود تیشه ام امشب

جواب بیخود

خیال لعل تو تا زد رهٔ اندیشه ام امشب	بسان تاک جوشد باده از هر ریشه ام امشب

ز شمعش مشرب پروانه دیشب داشتم لیکن
ز سوز آتش عشقش سمندر پیشه ام امشب

بیاد عارضش تا غنچه سان بر خود گره خوردم
چو گل رنگین بر آمد ساغر اندیشه ام امشب

کنم فریاد از بس در هوای لعل شیرینش
نهد ناخن بگوش از جوش حسرت تیشه ام امشب

سراپا استخوانم آب شد از گرمی جوشش
فکند از شعله خونبها شرر در ریشه ام امشب

ز بس از برق حسن او بسان شمع میسوزم
دود چون شعله آتش بر اخگر ریشه ام امشب

خیال چشمش از بس در رگ دل میدود طرزی
بود چون دانه انگور پر می شیشه ام امشب

من طبعه

شیشه بالیده بخود باده بجوشست امشب
جام از جوش صفا عکس فروشست امشب

پیش خم هر که ز مستی بسر افتاد چو جام
پای او همچو سبو لایق دوشست امشب

تا مگر از سر مستی سخنی گوش کند
جام در پیش صراحی همه گوشست امشب

از لب جام رسد مژده عشرت در گوش
قلقل شیشه مگر بانگ خروشست امشب

پیش مینا و می و جام و عذار ساقی
نی تمیز و خرد و عقل و نه هوشست امشب

وه که از نعره مستان و خروش مخمور
باز در بزم عجب جوش و خروشست امشب

بسکه پیمانه بکف دور تسلسل دارد
نغمه مجلس ما نوشش نوشست امشب

چنگی از چنگ بنه چنگ و مزن نائی نی
یار مدهوش و سیه مست و خموشست امشب

چون بمینای عبارت می معنی نکشم
که چو خم سینه ام از درد بجوشست امشب

به که در بزم حریفان چو صدف دم نزنم
گر گرانی سخنم پنبه گوشست امشب

بار مینای معانی نگشاییم کاینجا
یار نازک بدنم سنگ فروشست امشب

گفت ساقی بعبارت بگشا لب طرزی
که چو در حرف توام حلقه بگوشست امشب

جواب بیخود

گرم است ز بس شعله صفت پیکرم امشب
از اخگر سوزنده بود بسترم امشب

چون شمع ز بس سوختم از آتش دل دوش
از شعله بود دسته گل بر سرم امشب

از حسرت آب دم شمشیر نگاهت
بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم امشب

چون دانه شبنم بگلستان وصالت
بگداخت دل از تاب رخت در برم امشب

از منزلم آن ماه چو خورشید برآمد
در اوج ترقی است مگر اخترم امشب

از گرمی خوی تو طپم بسکه در آتش
از جای جهد همچو سپند اخگرم امشب

یک قد جهم از جای چو سرو از سر شادی
گر جلوه کنان یار رسد بر سرم امشب

طرزی نگذاریم ز کف دامن وصلش
پر زخم تر از گل کند ار خنجرم امشب

جواب طالب آملی

با آه ره شوق تو طی میکنم امشب
چون ناله سواری سر نی میکنم امشب

در گوشه محراب ز اندیشه چشمت
رنگین رخ سجاده بمی میکنم امشب

چون اشک ره دور و دراز غم هستی
در لغزش پای مژه طی میکنم امشب

در چنگ فراق تو بقانون محبت
فریاد غم از هر رگ دل میکنم امشب

می قطره خون میشود از رشک بساغر
در بزم چو وصف لب وی میکنم امشب

از ناله جانسوز بچنگ غم عشقت
نی در بن هر ناخن نی میکنم امشب

چون شمع شدم آب در آغوش چکیدن
از شرم ز بس پیش تو خوی میکنم امشب

بیداغ جگر شمع دلم نور ندارد
تدبیر دل ساده بکی میکنم امشب

از بسکه دلم تنگ شد از گوشه نشینی
آهنگ ره مشهد و ری میکنم امشب

من پیش لب لعل می آلود تو در رم
کی یاد لب ساغر کی میکنم امشب

در بذل در اشک بایثار قد دست
طرزی روش حاتم طی میکنم امشب

من طبعه

جام در دست رسید آن بت گلرنگ امشب
تا زند شیشه ناموس که بر سنگ امشب

سرخوش و مست بزم آمده آن سنگین دل — بر دل شیشهٔ من کاش زند سنگ امشب
حسن گلرنگ ترا تا که در آغوش کشد — دل چو آئینه ز حیرت شده بیرنگ امشب
دل چو مینا بجز از گریه نگردد خالی — کار بر طاقت ما گرده ز بس تنگ امشب
گشت در پرده چو از بیم مخالف پنهان — راست چون چنگ شد از هر رگم آهنگ امشب
شانه سان پنجهٔ من چنگ نگردد ز هوس — گر زنم در خم گیسوی کجت چنگ امشب
بسکه طرز نگهت طرح تغافل دارد — مژه در چشم تو گردید رگ سنگ امشب
با خدنگ مژه و تیغ نگه می آید — مگر آن عربده جو راست سر جنگ امشب
آنقدر زیر دم تیغ تو در خون غلطم — که کنم دامنت از خون جگر رنگ امشب
گر چو گل ریز مریزم کنی از خنجر ناز — در گریبان تو چون غنچه زنم چنگ امشب
ور کنی بر سر من شور قیامت بر پا — در بغل قامتت از شوق کشم تنگ امشب
همچو طرزی باد بگاه تمنای وصال — پیش آئینهٔ حسن تو شدم دنگ امشب

فی بیت المقدس من طبعه

بر دیم یار اگر مژگان کند از ناز باز امشب — چو نقش پا براهش خاک بوسم از نیاز امشب
ز بس بیتابم از طرز نگاه چشم سر مستش — بدل خواهم زنم خنجر ز مژگان دراز امشب
چو چنگ از هر رگ من ناله قدر است بر خیزد — باین قانون نوازد یار اگر از پرده ساز امشب
چو گل از پوست بیرون آیم از اظهار بالیدن — اگر از ناز بنوازد مرا آن دلنواز امشب
گهی بر دل گهی بر جان به پیچم زلف پر چینش — بر چیدن کنم کوتاه آن زلف دراز امشب
چسان یابد نجات از چنگل شاهین مژگانش — که کبک دل گرفتار است پیش چنگ باز امشب
برنگ روی هستی بسکه از خود چشم پوشیدم — نقوش بال عنقا دیده ام با چشم باز امشب
بگو بی پرده حرف قصهٔ سوز و گداز دل — که جز پروانه اینجا کس نباشد اهل راز امشب
بکوه بیستون درد آن شیرین دهن ای دل — چو خسرو داشتی گلگونه را اینجا لابناز امشب

بتار رشتهٔ طول امل تا چند می پیچی — بیا کوتاه کن اندیشهٔ دور و دراز امشب
بدهر بی سرانجامی که انجامش نمیدانی — کسی با کس نپردازد تو کار خود بساز امشب
ز تاب آتش دیشب بزم وصل از حسرت — بجیب اشک می غلطم چو شمع از بس گداز امشب
باین نکهت گر سوز و گداز سجدهٔ عجز نم — چو طرزی بر پر پروانه میخوانم نماز امشب

نامهٔ منظومه

ایا نگار پری روی ماه پیکر من — شنیده ام که برین بیدلی بقهر و عتاب
عتاب و قهر ترا میبرم در هر سر — ادا و ناز ترا میکشیم در هر باب
اگر به تیغ زنی بر سرم که سر بردار — دگر به تیر زنی بر دلم که رو بر تاب
من از تو سر نکشم گر رود سرم چون دل — من از تو روی نتابم وگر شوم بیتاب
فدای تلخی تو باد جان شیرینم — فدای زهر عتاب تو باد جان خراب
اگر بجای تو من دیگری گزینم یار — وگر بغیر تو بینم بدیگری در خواب
شود بر آتش هجرت دلم کباب از غم — شود ز خون دلم پای مرکبت خضاب
کسی که گفت دروغ از زبان من با تو — دلش بر آتش سوزان شود ز رشک کباب
کسی که کرد مرا پیش تو سیه چون زلف — تنش چو زلف سیاه تو باد اندر تاب
زبان او چو زبان بنفشه باد کبود — دهان او چو لب غنچه باد پر خوناب
بگیر خنجر بیداد و تیغ کین بر کش — بزن بسینهٔ صد پاره ام ز روی صواب
مگر ز سختی جان کندنم خلاص کنی — که مرده است به از نیم کشتهٔ بیتاب
وگرنه ای شه [خوبان] ز راه لطف و کرم — وگرنه ای مه تابان ز روی خیر و صواب
بسوی طرزی افغان گذر کن از انصاف — که از غم تو بخوناب دل بود غرقاب

نامهٔ منظومه

ای که ما را خیال یاری تو — دیده بیخواب گرد و دل بیتاب

در هوای لب می آلودت / دل ریشم لب بسینه گشته کباب
تا بدیدیم گوشهٔ چشمت / همچو چشم تو گشته ایم خراب
برد چشم تو دل ز من بنگاه / برد زلف تو جان من بطناب
چشم مست تو و خم ابرو / ترک بدمست و گوشهٔ محراب
هست لعل و دهان و عارض تو / شکر و شیر و پرتو مهتاب
روز و شب در هوای زلف کجت / میطپم همچو ماهی بیتاب
بی گل عارض تو ای دلبر / گر بگلشن روم شوم بعذاب
بی حجابانه از درم تو در آی / حال بیتاب خویش را دریاب
ره وصلت نما که شب همه شب / از دلم دمبدم چکد خوناب
غیر وصلت که آرزوی دلست / مطلبی نیست در دل بیتاب
بهر وصل تو طرزی افغان / روز و شب ناله میکند چو رباب

بر روش بیدل

خوانده تا درس روانی مصرع موزون آب / یعنی فرد گهر سازد روان مضمون آب
غافل از افسانهای رنگ بیرنگی مباش / در چمن این رنگ ریزیها بود افسون آب
غنچه را سر شد گران از تردماغیهای خواب / نغمهٔ تر دست دارد مطرب قانون آب
در دامان چمن رنگ دو رنگی افگند / میکنم رنگین چو گل روی چمن از خون آب
کاسهٔ ما گرچه پر از آب این دریا نشد / باز ما از جان چون حباب خالیم ممنون آب
پای عیش تا کجا بر سنگ حسرت بشکند / بیجا بامید و چون اشک ما گلگون آب
در میان مجمع نازک خیالان چمن / مصرعی بندد چو گل رنگین بیان مضمون آب
موج وحشت دارد از بس بحر طوفان زای عشق / از غبار نقش پای خود رمد مجنون آب
صاف دل را رازها پنهان نمیماند بدل / صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

۱۳

صحبت

صحبت جان پرورش دارد حیات مدگی / در چمن چون گل از آن گردیده ام ممنون آب
طرزی لب خشک را بیدل چنین میگفت دوش / تشنگیها کرد ما را اینقدر ممنون آب

گرچه از جوش صفا در اصل بیرنگست آب / لیک از عکس لب لعل تو گل رنگست آب
رنگ بیرنگی بقدر ظرف استعداد ماست / در گل خون و در چنگ گهر سنگست آب
اختلاف اسم و اسما را مسمی واحد است / در فرات و دجله و هامون و در گنگست آب
از حباب و موج و گرداب و طلاطمهای بحر / دامن و جیب و گریبان و کف و چنگست آب
مجلس اهل صفا هم نیست بی سامان عیش / هم دف و هم نای و هم قانون و هم چنگست آب
ما به پیش آب تیغش دست از جان شسته ایم / دل بطوفان داده را راهبر زاد و رنگست آب
یک قلم از بحر بیرون تر قدم نتوان نهاد / با همه مشق روانیها بپا لنگست آب
موجها با تیغ عریان میدود بر روی بحر / با حباب خشک سر گویا که در جنگست آب
بی جنون بیخودی از خود رمیدن مشکلست / با ملایم طینتی زان وحشت آهنگست آب
در سراغ چشمه سار ابر فیض رحمتش / بسر و پا میدود از بسکه دل تنگست آب
طرزی آب مردمی از چشم این دریا مجو / شور تلخی میکند با ما چه بی ننگست آب

بر طبق بیدل

فشرده ام مژه از بس بگریه تنگ در آب / سرشک من چو گهر سر زند بسنگ در آب
درین زمانه ز مظروف و ظرف فرقی نیست / ز سنگ آب بر آید نشسته سنگ در آب
کنار دشت و گریبان باغ گلگونست / مگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب
بسان موج گریبان بحر میگیرم / بیاد دامن او گر زنیم چنگ در آب
دماغ صلح کل از شور جنگ خالی نیست / حباب و موج بود روز و شب بجنگ در آب
بوقت شورش طوفان کشاکش موجش / مهیب تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آلود و چشم میگونت   حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب
زبسکه شیشهٔ طبع حباب نازک بود   شکست ساغر خود لیک بی ترنگ در آب
زبس فراخی دریا دلم فشرده بهم   نشسته ایم نخود چون حباب تنگ در آب
به پیش مصرع بیدل ز شرم طرزی گفت   نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

گر بچمن افکند از رخ گلگون نقاب   جوی پر از خون شود هر رگ برگ گلاب
عارض ماه ترا گر بخیال آورد   ذره نشیند زناز در بغل آفتاب
از رخ گلگون او بسکه خجالت کشید   همچو عرق آب شد رنگ بروی گلاب
هیچ ملامت مکن سرخوش بدمست را   لخت دلم گر برد چشم تو جای کباب
از اثر چشم یار پیش حریفان بزم   جای عرق میچکد از رخ مینا شراب
شور و شر بحر را تا که نه بیند عیان   بر سر خود میکشد پردهٔ نازک حباب
چون بمیان پا نهم بی مدد لطف او   من که ندانم ز جهل کار خطا از صواب
گر بغلط افکنم بر کف پایش نظر   پای نگاهم شود بر سر مژگان خضاب
بسکه در ایام وصل عمر بآخر رسید   شام فراقش بود اول روز عذاب
این دل بیدار من بسکه کشد انتظار   مردمک دیده ام خواب نه بیند بخواب
طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار گفت   برده زجان و دلم عشق تو آرام و خواب

ز داغ اگر بنمایم بانجمن مهتاب   کند ز شرم فرو سر به پیرهن مهتاب
ز تاب سوزش داغ دلم خلاصی نیست   اگرچه هاله در آرم به پیرهن مهتاب
بصحن باغ و چمن سایهٔ سیاهی نیست   که هست لاله چو خورشید و یاسمن مهتاب
چو پرتو از رهٔ افتادگی کشد دامن   که شب بچرخ بر آید باین رسن مهتاب

مگر که شب چو سحر شیر مست خورشید است   که جای خنده برون آرد از دهن مهتاب
به بزم ماه نو من گشاده رو آید   که پشت سایهٔ من میخیزد از کهن مهتاب
بشب ز خانه خرامان به بزم ما گذرد   ز آسمان بسیاهی کند وطن مهتاب
بنامه وصف ترا کرده رقم طرزی   که صفحهٔ چرخ برین گشته بر سخن مهتاب

انتخاب از صبح کردم مطلعی چون آفتاب   صادقم بی کذب بسکویم که میگوید جواب
زلف مشکین ترا نازم که از بس پیچ و تاب   میدواند ریشهٔ نازک بمغز آفتاب
تا صفای موج حسنت را بدقت بنگرد   بحر عینک می نهد بر چشم از جام حباب
گر باین لبهای خندان سوی گلشن بگذری   غنچه گردد بدست باغبان از شرم آب
ماهتاب از هاله روشنتر نماید شام تار   زلف مشکین چون بماه عارضت گردد حجاب
عاشق بیچاره با این عشوه سازان چون کند   لعل شان گرم تبسم چشم شان بدمست خواب
در هوای بوسه های نگارین گر کسی   میپرد از شوق همچون دیده چشم رکاب
از رگ یاقوت اگر کس کام دل حاصل کند   از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب
خواب بر چشمش زبس از سرمه سنگینی کند   چون مژه ظاهر بود در چشم او رگهای خواب
زان همه گردنکشیهای که با ساغر کند   خون مینا گر بدست افتد بنوشم جای آب
در بدر گشتن گدا را ویست در آئین عشق   مدعا خواهی بیا ای دل ازین در رو متاب
خواهی آسان بگذری از نقب سوراخ گهر   تا توانی رشتهای تار خود هموار تاب
تنگ روزی را نظر بر تنگدستیها بود   کرده ام چون خال از آن کنج لبش را انتخاب
هر که میخواهد که خواند شعر رنگین مرا   همچو گل باید دهان را شست با آب گلاب
خواهش بیجا بطرز مذهب رندان خطاست   پیش مستان کن قناعت طرزی با بوی کباب

عکس ز آئینه رمد گر زرم من چه عجب
گر فتد گرد ز کم پیش غم من چه عجب

بیشی سنگ ترازوی سبک قدری عجز
گر دهد وزن گرانی بکم من چه عجب

نفسم آئینه از دست صفا میگیرد
دل اگر روشنی یابد ز دم من چه عجب

من که جز مدحت تو هیچ نیارم بزبان
حاسد ار لب بگشاید بذم من چه عجب

صورت قصر جمشید و قباد و خسرو
بنماید بتو گر جام جم من چه عجب

من که یکقطرهٔ آن بحر محیط فضلم
گر برون یم شود از زیر نم من چه عجب

یار با ناز گران گوش ز خواب گوشم
بشنود گر سخن زیر و بم من چه عجب

نفی من محو کن هستی موجود است
کند اثبات بقا گر عدم من چه عجب

بیش و کم نیست چو در جود و سخایم طرزی
بیش اگر خرج کند کم درم من چه عجب

بشور و فتنهٔ آشوب روزکار مخسپ
بزیر تیغ برهنه چو چشم یار مخسپ

درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدار است
ز غفلت ای دل غافل باختیار مخسپ

بجستجوی طلب کارها کنند مردان
اگر تو کار تمامی بوقت کار مخسپ

چو غنچه تا گذرد و صبا کلاه ترا
به هیچ چمن بموسم بهار مخسپ

مقرر است که خواب بهار سنگین است
بزیر سایهٔ بید و گل و چنار مخسپ

شنیده‌ایم که بیدار دل نمی‌خسپد
اگر ز زنده دلانی بشام تار مخسپ

مکان بید رو دیوار جای راحت نیست
بزیر گنبد این چرخ بیمدار مخسپ

که تا چو گل ندرد جامهٔ گلگونت
چو غنچه بر سر دیوار خاردار مخسپ

بنار تجربهٔ داغ میکند دلت
چو لاله بیخبر از خود بلاله زار مخسپ

روان چو موج گذر زین محیط پر شر و شور
حباب وار درین بحر بی کنار مخسپ

بدل اگر هوس نور و روشنی داری
چو آفتاب بروز و بشام تار مخسپ

سوار توسن عمری ز خود مشو غافل
ز راه دور شوی در سفر سوار مخسپ

صفای طبع تو از شعله‌های بیدار است
فسرده دل شوی از خویش ای شرار مخسپ

گرفته طرزی ترا یار هیچ جان بکنار
ز یار شرم کن و در کنار یار مخسپ

ردیف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم

دلا کسیکه غلام رسول مقبولست
قبول حق بود ار عاقل است معقولست

ز آستان تو هر نا امید یافت مراد
درت بمنزل مقصود وصل موصولست

بنقد جنت فردوس مفت می بدهد
ز شوق هر که بیاد رخ تو مشغولست

حیات دائمی و عیش جاودانی یافت
براه عشق تو هر عاشقی که مقتولست

زبسکه رحمت عامت بخاص و عام رسید
ز نعمت برد ار آشنا و مجهولست

مگر که طرز کلامت جوامع الکلم است
که چون شکر منقول و شهد مغفولست

سوال نیک و بد از مخلص تو کس نکند
اگرچه بنده باعمال خویش مسئولست

ز لطف عام تو طرزی مراد میخواهد
چه شد اگر همه نا آشنا و مجهولست

در منقبت شاه ولایت مآب مرتضی علی رضی الله عنه

ازآنکه بدل شوق در شاه نجف نیست
هرگز کف او پر ز گهر هیچ صدف نیست

ازآنکه سخن صاف و دل صاف نباشد
آئینه بکف هست ولی آینه کف نیست

تا حلقه ز ماتم نشود پوست نپوشد
در محفل عشاق نوازنده چو دف نیست

دیدیم بسر خیل همه شاهسواران
همچون تو سواری همه لشکر و صف نیست

هر حسن که ذاتی نبود نقص پذیر است
گر بدر شود ماه که بی داغ کلف نیست

بادا چو کمان گوشهٔ ابروش گره دار
هر دل که به تیر تو نشان هیچ هدف نیست

کف بر لب مستان سبب شورش مستی است
هر می که بخم جوش نزد قابل کف نیست

غیر از برافسوس و بجز بار ندامت
زان عمر تلف گشته مرا هیچ بکف نیست
چون زایچهٔ طالع ما دید فلک گفت
این کوکب طالع تو بی اوج شرف نیست
بر شش جهت و چار طرف چشم گشودم
راهم بجز از کوچهٔ او هیچ طرف نیست
تا قول مخالف ز خلف دور نگردد
مانند الف حرف خلاف است خلف نیست
طرزی سخنم یار چو بشنید چنین گفت
این گوهر شهوار تو در گوش صدف نیست

من طبعه

از خود بجستجوی تو هر کس که غافل است
آنکس به پیش اهل خرد مرد عاقل است
پیش رخ تو آینه زان محو دیدنست
آری بحسن ساده دلان محض مائل است
اهل نظر ز حسن تو مستکر چنان شوند
آئینه چون بحسن جمال تو قائل است
نگذارم ار برشتهٔ مریم کند رفو
این زخم یادگار دم تیغ قاتل است
در اصل ذات جوهر فردیم ما و دوست
در ما و یار این عرض جسم حائل است
هر کس که شرح مختصر عشق حل نکرد
علم بیان و منطق او ز اوائل است
گوید ز علم وحدت دارد هوای زر
خان علوم ما چه عجب مرد فاضل است
زاهد که وصل حق طلبد از ره زبان
غافل که در خدا و تو این حرف حائل است
هر کس بسوی حق رود از راه نقب دل
بیشک بگنج وصل رسد زانکه قابل است
طرزی وصال اگر طلبی خویش را ببین
دیدار یار دیدن و پندار مشکل است

من طبعه

دلم بیک نظر رحمت تو محتاج است
که بی تو دیدهٔ من تار چون شب داج است
متاع عقل و خرد سر بسر بیغما رفت
که ترک چشم تو در ملک دل بتاراج است
دل من و شرهای در ار سر تیرت
همان چو چنگل شهباز صید دراج است
به پیش تاج شهان سر چسان فرود آرم
که خاک پای تو بر فرق من بر از تاج است

ز سینه نعرهٔ لبیک میرسد در گوش
اگر دلم جرس کاروان حجاج است
ز شرم دست تو بیرون ز آستین نکشد
اگرچه ساعد خوبان سپید چون عاج است
دوئی بدیدهٔ اهل نظر ندارد راه
اگر چشم زاهد خودبین ز احولی کاج است
کمان چرخ زهر گوشه ام زند با تیر
به پیش تیر حوادث دلم چو آماج است
بتاج منطق رمز رموز دانش نیست
ببین که هدهد بی نطق صاحب تاج است
ز هجر قامت و رفتار و عارضت بچمن
صدای بلبل و قمری و کبک دراج است
از آن چو شمع ز روشندلان بود طرزی
که پنبه لب داغش ز چرخ حلاج است

در بیروت گفته شده

تا که غم خار عشق فرش براه ماست
یاد رخ گلرخان مهر گیاه ماست
آنکه رود تا سماک اشک چو دریای ماست
و آنکه رسد تا سماک ناوک آه ماست
بسکه بیاد رخش خون جگر میخورم
سرخ تر از برگ گل روی گیاه ماست
پیش کرمهای او هست سبکتر ز کاه
گرچه گران همچو کوه بار گناه ماست
تا بدر بندگی کوس انابت زدم
شهپر عنقای راز بر کلاه ماست
آنکه ز خورشید برد رونق خوبی بحسن
بر فلک دلبری عارض ماه ماست
چون نشوم سربلند پیش رخ سرکشان
بر در او عاجزی پشت و پناه ماست
در سند بندگی بر در مفتی عشق
سرخط داغ غمت مهر گواه ماست
طرزی چه خوش گفت دوش حضرت سلطان سلیم
مرتبهٔ عاشقی سر آگه ماست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گره از خم زلفت دل ما نگشاد است
از چه در زلف تو دل بر سر دل افتاد است
بار منت نکشد خاطر آزاده دلان
سرو آزاد از این بار گران آزاد است
زان پر از نقش معانی بود هر صفحهٔ من
خامه ام نوک تراشش قلم بهزاد است

بسکه بیگانه ام از صورت تمثال دوئی
عکسم از آئینه چون شخص جدا افتاده است

بهر صیدم چه کشی منت صیاد دگر
آرزو دام و تمنای خم دم صیاد است

دل چو تصویر ترا دید بنقش خیال
گفت فکر تو بتصویرکشی استاد است

کیست جز ناله که احوال غریبان گوید
قاصد گوشه نشینان غمت فریاد است

بر رخ بحر خیال تو ز حیرت چون موج
هر سر موی من از خویش جدا افتاده است

عاشقان تو به بیداد و جفا خورسندند
دادخواهان ترا دادرسی بیداد است

زلف اگر سر کشد از روی تو ای شوخ مرنج
زلف مشکین تو با مشک خطا همزاد است

از دلم دجلهٔ فیض است روان همچو فرات
آب سرچشمهٔ این لطف ز بغداد است

مدح صائب کنم از مصرع صائب طرزی
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل ز دست گریه گرد نهان خراب افتاده است
همچو شبنم خانه ام بر روی آب افتاده است

خاکساران در او را بچشم کم مبین
ذره ام هموزن سنگ آفتاب افتاده است

گشت تفسیر جلالین جمالت بیواو
سر خط زلفت ز بس در پیچ و تاب افتاده است

یار خندان تا ز چشم گریه آلودم گذشت
جیب هر اشکم چو شبنم پر گلاب افتاده است

تر نمیگردد به آب گریه کام خشک ما
گرچه تا گردن چو مینا غرق آب افتاده است

در میان مطلع دیوان حسن نوخطان
بیت ابروی بلندت بیجواب افتاده است

تیره بختان درت چون سایه از افتادگی
یکقدم بالا بلند از آفتاب افتاده است

با چراغ نقش پا افتد قدم گم کرده ام
با شب تارم ز کف نقد شباب افتاده است

تا ز هستی بگذرد چابک بملک نیستی
پیک عمرم زان برفتن در شتاب افتاده است

فیض نور روشنی باشد متاع کلبه ام
خانهٔ ما زیر پای آفتاب افتاده است

طول و عرض و عمق خط ها زان صفات
مرکز پرکار دورش با هتاب افتاده است

کام دریا

۱۳

کام دریا تر نشد از جام لب خشک حباب
آب این سرچشمه گویا در سراب افتاده است

خواب را طرزی به بیداری چسان بینم بچشم
خواب همچون اشک از مژگان حباب افتاده است

سرنوشتم گرچه وارون چون نگین افتاده است
همچنان بر خط تسلیم جبین افتاده است

خال زیر گوشهٔ آن لب نمیدانی که چیست
نقطه از شوخی بزیر انگبین افتاده است

در رهٔ کوی وصال او گذشتن مشکل است
پاره های شیشهٔ دل بر زمین افتاده است

بسکه دارم انفعال از عرض اظهار سجود
چون عرق شرم خجالت از جبین افتاده است

گر خورم خون جگر چون شیشهٔ می باک نیست
قسمت روز ازل خود این چنین افتاده است

میکنم شرح گلستان را به بستان چون بهار
بسکه رنگ معنیم در آستین افتاده است

چون براه زندگی آسوده خاطر بگذرم
مرگ از هر گوشه ما را در کمین افتاده است

بر رخ گلرنگ او این پیچ و تاب زلف نیست
سنبل تر بر عذار یاسمین افتاده است

بسکه ذوق شهرت گمنامیم بیتاب کرد
نام ما چون نقش بیرون نگین افتاده است

من شدم در کاکل چون شام هند او اسیر
دل بدست زلف چون ماچین و چین افتاده است

موج مضمون در رکاب خامهٔ من میدود
طرزی ملک معنیم زیر نگین افتاده است

گردش چشم تو از بس شوخ و شنگ افتاده است
باده رنگی چون فلک بیرون رنگ افتاده است

گلشن چشمم ز بس رنگین شد از عکس لبت
اشک من چون غنچه در دامان تنگ افتاده است

جز صدای دل شکستن نغمهٔ در بزم نیست
شیشه را بر دوش گویا بار سنگ افتاده است

از دهان او سخن لغزیده می آید برون
در لبش راه سخن در جای تنگ افتاده است

از غرور حسن بر روی گلستان ننگرد
غنچه را دامان خوبی تا بچنگ افتاده است

موی چینی را ز بس نازک برآ جهای طبع
محمل فریاد بر دوشش ترنگ افتاده است

در کشاکشهای جزر و مد دریای غمش   زورق دل در دم کام نهنگ افتاده است

از میان لشکر غم روز رزم شام هجر   ناله ام چابک سوارم پیش جنگ افتاده است

از تماشای چمن طبعم چو آهو سیر مد   سایهٔ گل در نظر پشت پلنگ افتاده است

مردمان چشم من در حلقهٔ گرداب اشک   همچو هندو در میان نهر گنگ افتاده است

در ره سر منزل مقصود مدح ذات او   طرزی پیک خامه ام را پای لنگ افتاده است

در بستان شهدای دمشق شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانهٔ منست   تصویر جلوه نقش پریخانهٔ منست

بیگانه چون شوم که بدل آشنای ماست   من دور کی روم که دل همخانهٔ منست

گیسوی حلقه حلقهٔ او هست دام من   خال سیاه دانهٔ او دانهٔ منست

از فیض اشک و آه بدل گفت چشم من   خوش آب و خوش هوا چو چمن خانهٔ منست

آئینه ساخت عکس رخش کرد دل مرا   از چاک سینه نیز بکف شانهٔ منست

هرچند فارغم ز جهان لیک پیش یار   گیسوی یار کنده ورز و لانهٔ منست

چون غنچه بسکه خون دل از غصه میخورم   پر خون چو لالها لب پیمانهٔ منست

بر دوش چرخ گشته گران گوش آسمان   از بس بلند نعرهٔ مستانهٔ منست

زاهد بهوش از در میخانه ام گذر   رندان مست خفته بمیخانهٔ منست

هر صبح باغ رنگ دگر داده در درون   این رنگ بازی شیوهٔ جانانهٔ منست

از بسکه ذکر گل شده وردم بصبح و شام   طرزی ز غنچه سبحهٔ صد دانهٔ منست

در مغارهٔ دمشق شام گفته شده

گرد و غبار خاک درت افسر منست   جائی که نقش پای تو باشد سر منست

من آن نیم که منت چرخ فلک کشم   در زیر دست همچو نگین اختر منست

زان بار دل ز چرخ بیک زدن گذشت   شمشیر یار شهپر بال و پر منست

مارا به بند کس نتواند نگاه داشت   رفتن ز خود چو آب روان جوهر منست

خواهم ز چشم سوزن غم زود بگذرم   زان رشته سان نزار تن لاغر منست

تصویر قد نما شده هر موی بر تنم   از بس خیال یاد رخت در بر منست

تا یاد چشم مست تو ساقی بزم ماست   دوران مطیع دور خط ساغر منست

سر خم بپای تاج کی و جم نمیکنم   بال همای تیغ کجت بر سر منست

تا سر به بندگی تو خم کردم از نیاز   عز و علو و جاه غلام در منست

نفی دوئی فزود در اثبات وحدتم   نام طلسم ذات تو تا مظهر منست

تا آب باده قطع شد از جوی شیشه ام   لب خشک تر ز کام و لبم ساغر منست

با تیغ ابروی تو مرا احتیاج نیست   از بهر کشتنم مژه ات خنجر منست

در جیب غنچه باد صبا میکند نهان   از برگ گل بگرد ورق دفتر منست

طرزی ز درد سر گلی شکوه چون کلیم   خوناب دل که صندل درد سر منست

در دمشق شام گفته شده

چراغ مجلس خورشید شمع داغ منست   فروغ بزم سحر دودهٔ چراغ منست

ز فیض ریزش ابر بهار شمشیرت   دهان زخم دلم غنچهای باغ منست

ز موج باده روان راز چرخ میخوانم   که نقش ساغر جم سر خط ایاغ منست

بزور بادهٔ خم میکشان کند مستی   بجوش مغز من از نشهٔ دماغ منست

چنان بنفی خود اثبات بیخودی کردم   که قاصد نفسم نیز در سراغ منست

ز جوش پنبهٔ گلهای داغ خونینم   برنگ شهپر طاوس باغ زاغ منست

ز نقش خوب و بد غیر ساده افتادم   ز چشم آینه ات گوشهٔ فراغ منست

بگو کجا دل آسودگان خبر دارد   ز شورشی که نهان در ضمیر داغ منست

بخنده گفت که طرزی بداغ خویش مناز   فروغ شمع تو پروانهٔ چراغ منست

در دمشق شام گفته شده

زان صداقت چون قلم سر خط آگه منت — راستی از تار مسطر جاده در راه منت

معنی روشن روان آرم چو آب زندگی — چاه ظلمت چون قلم هر چند همراه منت

خانه ام بر باد رفت از دست اشک و آه من — بر سرم ابر بلا این اشک و این آه منت

بر فراز اوج عزت ترک امیدم نشاند — پا درازیهای من از دست کوتاه منت

در طریق عشق مردان نیک و از بد دیده اند — نیک خواه من بود هر کس که بدخواه منت

چون خلاصی یابم از شام غم و شبهای تار — روز بد چون سایه هر جا هست همراه منت

که بر آتش که در آب و که بجا هم افکند — غول راه خودسریها نفس گمراه منت

تنگدل باشد ز جان با تنگ روزی آشنا — خال کنج آن دهن زان روی دلخواه منت

طرزی رنگ زرد من دام فریب مردم است — از شکست رنگ آبی زیر این کاه منت

جواب صائب در شام شریف گفته شد

عقیق لعل لبت قوت روان منت — سواد خال خطت سر خط امان منت

از آن ز چرخ فلک تیر ناله ام گذرد — که یاد قامت تو ناوک کمان منت

ز هر نگاه تو چون گل بخویش میبالم — که باغ حسن تو باد بهار جان منت

از آن چو اشک بگل تا کمر فرو رفتم — که سنگ سیم غمت بار کاروان منت

ز کاوش مژه سرمه رنگ دلدوزت — چو میل سرمه سیه مغز استخوان منت

چرا ببزم محبت بصدر ننشینم — که عشق مرشد من شیخ مهربان منت

چنان بخاک کدورت روی عجز مالیدم — که اوج چرخ برین خاک آستان منت

بهمرکابی من شمع را مکن تکلیف — که در طریق بلا برق همعنان منت

بشام تار مصاف سپاه خود سر غم — فغان خدنگ من و آه من سنان منت

به بند زلف تو دل همچو بید میلرزد — که تار زلف کجت رشته های جان منت

مگر سخن ز در گوشوار او گفتم — که پر گهر چو صدف حقه دهان منت

چنان ز ظاهر و باطن بیار متحدم — که هر چه در دل او هست بر زبان منت

بشام شیب چه شد از من این غزل گفتم — بتازگی ز غزلهای نوجوان منت

همیشه بر ره صائب از آن روم طرزی — که سرمه نظرم خاک اصفهان منت

جواب صائب در شام گفته شد

از فراخیهای مشرب کوه و هامون از منست — با صفای طبع روشن نیل و جیحون از منست

بر در پیر مغان آن رند قلاشم که من — باده با پیمانه و خم با فلاطون از منست

تا که بر نقد دلم مهر قناعت سکه زد — از زر سرخ غنا صد گنج قارون از منست

بر سر دیوان اشعار سخن سنجان دهر — بیت مضمون از من است و شعر موزون از منست

تا که درس ابجد غم خوانده ام در پیش عشق — حرف دال و لام و میم و صورت نون از منست

بسکه الفت پیشگی با اهل محنت کرده ام — درد از من شاگرد و بیداد ممنون از منست

بسکه جوی شیر شیرین عشقش کندم بجان — بیستون و خسرو و فرهاد و گلگون از منست

با نشان سر خط سرکار داغ و مهر اشک — از حدود شام تا مصر صد جیحون از منست

در بیابان جنون از وسعت دیوانگی — طرز شور وحشت سرشار مجنون از منست

در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ او — دیده های داغ و چشم زخم پر خون از منست

زان دو چشم سحرساز فتنه رنگ پر فریب — جادو و افسانه و نیرنگ و افسون از منست

در نوای پرده عشاق صوت راستی — چنگ و نای و بربط و مزمار و قانون از منست

تا نهادم چون سحر خورشید داغش را بدل — زهره و پروین و ماه و چرخ و گردون از منست

بسکه در آشفتگی جمع پریشان گشته ام — کاکل سرگشته از من زلف شبگون از منست

بسکه طرزی همچو صائب می بحکمت میخورم — هر چه دارد در خم سربسته گردون از منست

جواب شوکت در شام دمشق گفته شد

چشم صیادش ز بس در بند تسخیر منست / جنبش مژگانش آواز زنجیر منست
بسکه پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او / جای رنگ خون به تیغش نقش تصویر منست
سنگ درد او بدل از بس گران افتاده است / همچو کوه سر بسنگین صوت تقریر منست
من برنگ نکهت گل ناتوانی وحشتم / حلقهٔ رگهای برگ غنچه زنجیر منست
در جهاد نفس کافر صورت یا علی / در کف اندیشهٔ من شیر و شمشیر منست
در شکار مدعا در صیدگاه صبحدم / ناله ام تیر است و آه من پر تیر منست
شعر شیرین تر ز قند و طبع صاف روشنم / بر سر خوان عزیزان شکر و شیر منست
عقدهای سر بمهر داغهای سینه ام / غنچهٔ نشکفتهٔ گلزار دلگیر منست
بسکه زور قبضهٔ تعلیم ببازوی یاست / چلهٔ قوس فلک در شست زهگیر منست
در دبستان ادب در درس مشق عاشقی / حضرت دل شیخ من استاد من پیر منست
خانهٔ چشمم بپا از دیدن خوبان بود / از ضعیفیها نگه معمار تعمیر منست
بسکه از شرم گنه هر لحظه رنگم بشکند / از گل خجلت پر از گل جیب تقصیر منست
بسکه پیش ناقبولی طرزی صاحب شوکتم / سیل بر گرد در دیواری که تصویر منست

جواب شوکت در شام شریف گفته شد

رنگ شکستهٔ غنچهٔ گلدستهٔ ماست / بالای ناله سرو ز جا جستهٔ ماست
بر صفحهٔ کتاب مضامین درد یار / هر مد آه مصرع برجستهٔ ماست
مضمون نشسته رقعهٔ رنگین لعل یار / در خورد گوش معنی شایستهٔ ماست
بر روی شاهد سخنم ربط مصرعها / بر چشم شعر ابروی پیوستهٔ ماست
از فیض نوبهار دم تیز خنجرت / رنگین بخون چو غنچه دل خستهٔ ماست
در گلشن همیشه بهار حضور دل / تار خیال رشتهٔ گلدستهٔ ماست
از گرد خامه سرمه من میکشد صدا / طومار گفتگو لب سربستهٔ ماست

آهنگ ساز محفل فغفور چین حسن / صوت ترنگ شیشهٔ بشکستهٔ ماست
ما را بجام و ساغر و پیمانه کار نیست / مینای باده این دل خون بستهٔ ماست
شعر بلند من که ز گردون گذشته است / در گوش یار نکتهٔ آهستهٔ ماست
از شور خندهٔ نمکین دهان یار / پر خون لسان غنچهٔ لب پستهٔ ماست
طرزی که معانی رنگین شوکتم / رنگ پریده مصرع برجستهٔ ماست

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

چنان عقیق لب مهر جم بکام منست / که حرف خندهٔ نقش نگین بنام منست
چو شیشه رنگ فروشی کنم ببزم بتان / که سرخ از می عشق تو روی جام منست
مدور حلقهٔ ذکر حضور مرشد جام / دعای ورد قدح ذکر صبح و شام منست
ز وصل آتش عشق تو کی کشم دامن / چو شمع داغ جگر روشنی شام منست
چرا بگوهر غلطان شعر خویش نازم / که گوشوار بن گوش من کلام منست
برات هستی من بر ابد نوشته ازل / فلک چو دفتر پارینه در دوام منست
سمند عزم من از بسکه تند میتازد / سپهر رشده گردی خرام منست
مگر ز خوشهٔ پروین فشانده دانه بدام / که نسر طائر چرخ فلک بدام منست
ز خنده طرزی بغم چون کلیم افتادم / گل شکفتهٔ من حلقهای دام منست

بحضور یحیی علیه السلام در شام شریف گفته شد

دل چو جام فکر لبت جوش می ناب منست / آگهی مستی و غفلت ریشهٔ خواب منست
بسکه در بحر خیالت غوطه خوردم چون صدف / رشتهٔ عقد گهر هر موج گرداب منست
تا که افتادم بیادت گشته ام از خود تهی / از برای این کتان یاد تو مهتاب منست
روز میدان مصاف لشکر نفس و هوا / آه سحر و صبحگاهی تیر پرتاب منست
در عبادتگاه دل هر سر نیاز عاجزی / چاک زخم سینهٔ من طاق محراب منست

در خرابی بنای قصهٔ تقصیر گناه / آب گشتن از خجالت موج سیلاب منست
دل کباب عشق از بالین دیبا فارغ است / گرد خاکستر چراغ فرش سنجاب منست
ترک ناز ترک چشمت بسکه رنگ فتنه است / قصهٔ دارا و جم افسانهٔ خواب منست
حیرت ما هیچ رفع اضطراب دل نکرد / بیقراری خانه‌زاد شخص سیماب منست
سرکجی با تیغ حکمش نور تسلیم ما است / سجدهٔ افتادگی قانون آداب منست
ساز و برگ گوشهٔ روشندلان جز داغ نیست / شمع بزم سوختن در خانه اسباب منست
تا که فهرست کتاب درد خواندم پیش عشق / زخم سرخیهای فصل و سوختن باب منست
چون گهر در بحر معنیهای رنگین سخن / ابروی شعر از مضمون شاداب منست
طرزی بیدل گفت در بازار زهد خودپسند / هرچه غیر خودفروشیها بود باب منست

جواب صائب در شام شریف گفته شد

بکوه قاف فنا تا که تکیه‌گاه منست / طراز شهپر عنقا پر کلاه منست
ز بس بنقش نظر بر قدم نظر دارم / فراز چرخ برین منزل نگاه منست
بطاق معبد وحدت عباد نیست مرا / که یاد شخص دوئی صورت گناه منست
چو مردمک ره من تا خیال خال تو زد / ز نور سایهٔ بیمر دم نگاه منست
چنان بر آب حیات ابد قدم نهم / بخال کنج دهان تو خضر راه منست
بتخت سلطنت بیزوال ملک فنا / شکست عجز خم گوشهٔ کلاه منست
ز بس براه فنا تخم نیستی کشتم / نهال وحدت او ریشهٔ گیاه منست
ازان بهوش دمم می‌نهد قدم نفان / که چون نفس رهٔ باریک پیش راه منست
چو خامه معنی روشن کشم ز چاه دوات / اگرچه ظلمت آب سیه بچاه منست
بروز یاد تو در دل مرا چو خورشید است / بشب خیال تو در بزم سینه ماه منست
فسون غیر نزد راه عقل و دانش من / خیال نفس بد خویش غول راه منست

بمن حکایت جمشید و کیقباد مکن / گدای خاکدر دوست پادشاه منست
ز وضع خاطر آشفته‌ام چه میپرسی / بسان زلف پریشانی در پناه منست
به پیش صائب از آن طرزی شنید شعرم / که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

جواب صائب در شام گفته شده

جای سرهای خم میخانه بر دوش منست / عوض دل شیشهٔ پر می در آغوش منست
من چنان چون شیشه با رندان کنم گردنکشی / گر لب پیمانهٔ می حلقه در گوش منست
دور خط فکرتم بر نقطهٔ دل شد محیط / موج بالادستم و دریا در آغوش منست
شورش مستی می در خم بند نشئه است / جرأت سرشار من از مغز پرجوش منست
بر سپهر خاکساری از عروج ما مپرس / آسمان جاه گرد خاک پاپوش منست
تا که باشم سرخ‌رو پیش بتان مانند لعل / لخت پرخون جگر آویزهٔ گوش منست
نقشبند عشق تا بر نقد تسلیم سکه زد / مخزن مهر سخن لبهای خاموش منست
نالهای خود تراشش خامه‌ام ناگفته ماند / ظلمت گرد سواد سرمه روپوش منست
در میان آتش حسرت سراپا سوختم / تا که بار سر بسان شمع بر دوش منست
بسکه خواندم درد دانش پیش استاد خرد / عقل چاکر هوشیاری بندهٔ هوش منست
طرزی چون صائب ز موج فکر خود طوفانیم / کاسهٔ سر را خطر از فکر پرجوش منست

جواب حزین در شام گفته شده

ز داغ لاله‌ستانی که در کنار منست / گل شکفتهٔ من غنچهٔ بهار منست
شهید عشقم و بر خاک من چراغ مسوز / که رنگ آتش دل شمع بر مزار منست
خیال غیر چنان کرد دامنم گرد و / که شب خیال تو تا صبح در کنار منست
دل دو نیم بروز مصاف خصم دوئی / بدست جرأت اندیشه ذوالفقار منست
چو شمع بر سر من گریه خاک میریزد / کدورتم همه از چشم اشکبار منست

گلم چو غنچه کند چشم بسته سیر چمن عرق فشانی حسن تو آبیار منست
زجوی کلم ازان آب زندگی ریزد که خضر سبزهٔ از طرف جویبار منست
بسینه غنچه زداغ و بروی دل گل زخم برای سیر چمن باغ و لاله زار منست
بباغ بی قد سرو تو چون روم گستاخ که بیتو در نظرم سرو چوب دار منست
برنگ خاتم یاقوت هر شهرت نام چو لعل خون جگر نقش روی کار منست
بچنگ همت شهباز فکر من عنقا بکوه قاف فنا کمترین شکار منست
بطرزی گفت حزین دیده زین غبار بپوش بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

جواب نظیری در شام شریف گفته شد

بسکه آن بیرحم دل در بند بیداد منست شمع جورش شعله زن از باد فریاد منست
دل گرفتار بلا از ذوق آب و دانه نیست دام را هم تار از قفسهای صیاد منست
قد نما بر پردهٔ دل میکشم تصویر یار مانی اندیشهٔ من کلک بهزاد منست
تیشه سان تصویر شیرین می نهد ناخن بگوش بیستون از بسکه گریاد فرهاد منست
بسکه بر تمثال من غربال در دست خاک بیخت معنی گرد کدورت صورت یاد منست
لاله زار عشرتم گلهای داغ سینه است سرو باغ خاطر من طبع آزاد منست
دل غبار کردهٔ آئینه تمثال شد بسکه تصویر تو نقش صفحهٔ یاد منست
چون نگریم چون نسوزم در شب بزم وصال آتش دل شمع سان در مغز بنیاد منست
درمیان همنوایان سخن سنج خیال مصرع برجسته تر از سرو فریاد منست
چون نگردم رمزدان نکتهٔ اهل خرد شیخ دانش مرشدم پیر دل استاد منست
میکشم ظاهر بهر معنی که میخواهد دلم شخص مضمون بند طبع خداداد منست
چون نظیری بسکه طرزی ناامیدی میکشم آرزو غلطان بخون در محنت آباد منست

جواب اسیر در شام گفته شد

تاکه چشم

تاکه چشم سیه مست تو همراز منست چون مژه سرمه غبار رهٔ آواز منست
چین پیشانی من پرده در راز منست رنگ بازی بر خم خشمک غماز منست
باده از بسکه بقانون خط جام زدم ریشهٔ نشهٔ می تار رگ ساز منست
برق تازان همه از اوج فلک در گذرند آنکه از خود گذرد فکر سبکتاز منست
آنکه بر صید دو عالم نگشاید مژگان چشم شاهین من و دیدهٔ شهباز منست
گاه در آب ترم گاه بر آتش سوزم چکنم دیده و دل فتنه در انداز منست
راستی نغمهٔ قانون رگ تار دل است صوت عشاق مگر زمزمهٔ ساز منست
گفتم هستی سخن نیستی آمد بخیال سخت نزدیک بانجام من آغاز منست
زان بیک پر زدن از چرخ فلک در گذرم چون نگه جنبش مژگان پر پرواز منست
در شب و روز به بیداری و در خواب خیال ذکر تو فکر تو و یاد تو دمساز منست
در شر و شور عدم صائب و شوکت چه شنید بر لب از بسکه رسا نغمهٔ آواز منست
سوختم بسکه نهان طرزی ز شوقش چو اسیر دل پروانه فروغ گهر راز منست

من طبعه

خیال چشم که طاقت ربای هوش منست که گرد سرمه غذای کف خروش منست
صدای من چو قلم تا بگوش چرخ رسید سواد خال که مهر لب خموش منست
بسان خط نگین شهرتم جهانگیر است عقیق لعل که مهر لب خموش منست
بحرف زاهد بیمغز کی گذارم گوش که پنبهٔ سر مغز خرد بگوش منست
مرا ببردن بار جهان مکن تکلیف سبوی بادهٔ پیر مغان بدوش منست
زبسکه زمزمه راست میسراید دل صدای نغمهٔ او ناله خروش منست
چرا بمعنی اسرار فهم من نرسد که محو حسن رخ یار فهم و هوش منست
زبسکه عشق مرا جوش میدهد هر شب درون خم می سر شور مستی جوش منست

چرا بچرخ برین سر فرو کنم به نیاز
که حلقهٔ در پیر مغان بگوش منست

از آن بتاج شهان پای می نهد طرزی
که از خریدهٔ آن یار خود فروش منست

در بستان شهدای دمشق شام گفته

ای کجا گوشم بحرف نفس حایل بوده است
گفتگویم تا سحر با حضرت دل بوده است

دوش با شمع در آتش سراپا سوختیم
زانکه چون پروانه همچشمی بمحفل بوده است

می نهم پا همچو تیغش بر سر گردنکشان
تا بفرقم سایهٔ شمشیر قاتل بوده است

بر سر دیوان گلشن پیش منشی بهار
در حساب روی او گل فرد باطل بوده است

بیسر و پا و پریشان میبرندش از چمن
بسکه گل با صحبت گلزار مایل بوده است

در چمن بر روی خون غنچه هردم میطپد
گل نمیدانم که از تیغ که بسمل بوده است

بر دل آگاه ما رنج و بلا از غفلت است
مرغ دل پابند دام آمد که غافل بوده است

با همه آب طهارت تا نگردد تر دماغ
زاهد سر خشک ما گویا که ساحل بوده است

خواب راحت میکند بیکار مرد کار را
پای خواب آلود عذر لنگ کاهل بوده است

همچو ابرو می نهد پا بر سر چشم بتان
هر که در طرز سخن همرنگ بیدل بوده است

در بستان شهدای شام شریف گفته شد

تا باد جیب گل چو زلیخا دریده است
از شرم رنگ یوسف گلشن پریده است

بر یاد قامت تو ز لب آه میکشد
این سرو نیست کز دل گلشن دمیده است

از شرم قامت الفت سرو در چمن
چون قد نون دامن گلشن خمیده است

از بیم ترکتاز شبیخون باد صبح
نکهت چو رنگ در بغل گل خزیده است

آورده تا که بوی ترا در چمن صبا
گلشن بسان آئینه رنگی پریده است

این غنچه نیست بلکه بشوق هوای گل
پیش صبا بهار گریبان دریده است

ابروی وسمه کار بروی تو گوزده خم
قوس قزح کمان برخ مه کشیده است

در طاق ابروی تو ازان رو فتاده است
مژگان بپای مردم چشمت خلیده است

باد صبا بگردش رنگم نمیرسد
چون بوی غنچه بسکه دل از خود رمیده است

از پیشگاه خاک در آستان یار
طرزی کجا روم که به هیچم خریده است

در شام شریف گفته شد

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت
رنگ دیت نگیرد خون شهید نازت

چون چنگ نازگیری در بزم بینیازی
از جای نغمه بیرون خون میچکد ز سازت

از دوش مهد راحت طفل دلم چو بسمل
در خون طپد ز شادی در پیش چنگ بازت

بر آتش عتابت از حال دل چه پرسی
هر دم چو شمع سوزم در بوتهٔ گدازت

سی پاره بود زین پیش از خنجر تو جانم
صد چاک ساخت امروز دل را زبان گازت

خون شهید تیغت مضمون بی نیازیست
از خط زخم خواندم معنی سر رازت

از دست برد نازت از بسکه در هراسم
سر تا به پا نیازم در معبد نمازت

صد بار اگر شهیدم سازی بخنجر ناز
از نو حیات یابم از لطف جان نوازت

با صد نیاز سندی طرزی ز عجز گوید
یارب پناه خواهم از ناز بی نیازت

در کراچی بندر گفته شد

طبع نازک مشربان را طاقت گفتار نیست
تاب گفتن از کجا خود طاقت دیدار نیست

پیشگاه ناز حیرانی نزاکت آشناست
عکس در آئینه کم از کلفت زنگار نیست

خاطر آزاده از زنار و تسبیح فارغ است
جای تاب یک گره در رشتهٔ این تار نیست

سیر ملک بی نشان در پشت زانو کرده اند
بیخودان را جانشینی کمتر از رفتار نیست

گوهر طالع بزر و زور نمی آید بکف
این متاع بی بها در روی این بازار نیست

فرع هر جا مانع اصل است در سود و زیان
نفع در گفتار کم مغزان بی کردار نیست

بسکه یاد او بدل آئینه بندان کرده است
در نظر جز جلوه های شوخی دیدار نیست

هرچه در چشم قد سامان مفت دیدنیست
دیدهٔ آئینه‌ام با خوب و زشتم کار نیست

پخته مغزان را خیال فکر سر در دستار است
زاهدان خام را غیر از غم دستار نیست

چشمهٔ چشم ز تاب آتش دل خشک شد
کم نمی در جویبار دیدهٔ خونبار نیست

بسکه دارد نازکی از جویبار حسن او
غنچه هم رنگین چو خاران سر دیوار نیست

بسکه چون آئینه طرزی محو حیران خودم
طاقت دیدار نبود قوت گفتار نیست

در بغداد گفته شده

هوای بوی که رنگ بهار این باغ است
که قطره قطرهٔ شبنم بروی گل داغ است

ز حسن گرم تو در بزم دور دیدهٔ من
چو شمع هر مژهٔ من فتیلهٔ داغ است

ز پیش چشم تو یک میل تا جدا گشتم
نگه بدیدهٔ من تیره چون پر زاغ است

بهار تیغ تو خندید تا بحال دلم
ز خون زخم مرا سینه دامن باغ است

ز طبع سادهٔ زاهد دلا فریب مخور
که آن لباده نمائی بکار خود کلاغ است

نوای راست مجو از صدای کوس تهی
که لاف اهل دوئی سربسر همه لاغ است

ز خوان نعمت او رزق میخورند همه
چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و ماغ است

از آن بمردم اهل زمانه سازشش نیست
که طبع نازک طرزی ز دهر ناچاغ است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است
شمع سان آنجیاتم زمی آبله است

بسکه از بادیهٔ شوق تو چابک گذرم
نفس سوخته چون برق مرا راحله است

راه رنگین چو رگ گل بنظر می آید
جادهٔ بسکه از خون دل آبله است

تا بر دوش ز سودای متاع دردت
نالهٔ من چو جرس با اشک روان قافله است

استخوانم همگی غرد سراپا چون شمع
گوئیا داغ غم عشق تو خود آکله است

نقشبندی تو کند بسکه جلی ذکر خفی
نالهٔ زنجیر بپا در رهٔ این سلسله است

بی ریاضت نخورد ناوک آهت به نشان
قوت بازوی پرواز کمان از چله است

قرض بر گردن او ترک ادای قرض است
زاهد از بسکه گرفتار غم نافله است

او ز ما گوید و من حرف مگو میگویم
در میان من او تا بکجا فاصله است

بوی جمعیت خاطر دهد از آه لبش
هر که چون غنچه بگلزار غمت یکدله است

عمر بگذشت رهٔ زلف بپایان نرسید
جادهٔ زلف دراز تو عجب مرحله است

چون جرس با دل صد چاک رود در پی ما
هر کرا طرزی درین راه لب پرگله است

در بستان شهدای شام گفته شده

هر کرا یاد رخ خوب تو شب بالین است
همچو گل تا بسحر بسترش از نسرین است

بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته‌ام
تار نظارهٔ من چون رگ گل رنگین است

از تغافل نگهت بسکه گرانی دارد
مژه بر چشم تو چون تار رگ سنگین است

دل ز دام سر زلف تو خطائی گردد
که خم زلف کجی با شکنت پرچین است

قد شمشاد تو سرتیز چو تیغ الماس
پیش او سرو چو شمشیر کجی جوبین است

نگهت کبک دلم را بهوا میگیرد
مژهٔ باز تو گیرنده تر از شاهین است

در دلم غیر تو کس می نه درآید از بیم
آری هر جا که پری خانه کند سنگین است

بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش
بسکه از نام دهان تو لبم شیرین است

ما که تصویر رخ خوب تو بینیم بخیال
پر سیماب چو آئینه مرا بالین است

بسکه گفتم سخن کاکل پرچین کجت
طرزی چون ناف غزالان نفسم مشکین است

این غزل بمضامین عجیب و غریب در دمشق شام گفته شده

آبروی زندگی در دامن چشم تر است
دانهٔ دل گرچه شبنم آب گردد گوهر است

یک نفس بیداغ در دسر نشاید زیستن
سوختن چون شمع ما را صندل دردسر است

شمع را از بسکه دل لبریز گرد کلفت است
گرچه میسوزد در آتش لیک خاکش بر سر است

شور طوفان طلب یارب نصیب کس مباد
گرد خود گرداب سرگردان بوصل گوهر است

همچو مرهم هرکرا طبعش ملایم طینت است
پیکان داغش بود بالین و زخمش بستر است

نقش رویش بر بیاض دیده‌ام منقوش شد
این همه از آب پاشیهای مژگان تر است

چشم او از پهلوی مژگان کند صید دلم
قوت پرواز شاهین جنبش بال و پر است

گر صفا خواهی گذر از لاف اظهار کمال
بر رخ آئینها زنگ کدورت جوهر است

کشتی ما چون حباب از سنگ سنگین فنا
با همه کم طاقتی در بحر وحدت لنگر است

در سخندانی مزاج خامهٔ ما نازک است
پیش راهش جادهٔ پرسنگ خط مسطر است

با ضعیفی پشتبان سرکشان خود سرم
قوت دست قلم از زور بال لاغر است

گفت بیدل طرزی با این مرده طبعان کم نشین
آب این آئینها یکسر کدورت پرور است

در دمشق شام شریف گفته شده

بسکه دل در آتش عشقش سراپا اخگر است
بر تن گرمم ز بیتابی عرق خاکستر است

زینت بزم بتان از بیقراریهای ماست
پیچ و تاب زلف بوی عود و دود مجمر است

بسکه شمع زندگی را تاب در رنگ نیست
دامن باد صبا طوفان باد صرصر است

میتوان سد بست پیش راه یاجوج هوا
هرکرا از دل بکف آئینهٔ اسکندر است

چارهٔ لب خشکی کام صدف را هم نکرد
قطرهٔ آبی که موج چشمه سار کوثر است

بر رخ آئینهٔ مضمون معنیهای بکر
صافی طبعم صفای صیقل روشنگر است

صوت صور شورش محشر نمی آید بگوش
از گرانی خواب غفلت پنبهٔ گوش کر است

همچو گل بر بستر لخت جگر خوابیده‌ام
جای هر مو بر تنم از بسکه زخم خنجر است

خضر راه عجز یعنی حضرت افتادگی
مو بمو ما را براه ناتوانی رهبر است

وضع ما افتادگان عجز را منکر مباش
از ضعیفی موی هر جا پا گذارد بر سر است

بسکه دل را نیش زهر غم دنیا گزید
صورت همیان پر از نیش چشم اژدر است

شیشه پر نعمت و مینا خالی از نکهت است
سرنوشت می پرستان خط دور ساغر است

پیچ و تاب جوهرش بوی رگ گل میدهد
تا ز عکس روی او آئینه را گل بر سر است

بیشتر از مفلسی تیر سهم از روز سیاه
بیم از لشکر بلی بیش از سواد لشکر است

دل ز دست نفس و حرص و آز و شهوت شد خراب
اتفاق دشمنان آری فساد کشور است

بحر طبعم در بیان از بس روان افتاده است
قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است

طرزی چون صائب ز دست دل پریشانی کشم
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

در بستان شهدای شام گفته شده

روز نوروز است در معجز نمائی گلشن است
از ید بیضا گل طور گلستان روشن است

در چمن از سرخوشی از بس گریبان پاره کرد
غنچه را مانند گل چاک گریبان دامن است

از گل و نسرین و شاخ غنچهای ارغوان
در چمن لعل و در و یاقوت و مرجان خرمن است

ماه و بلبل گرچه هم بزمیم در دربار گل
لیک گوشش سوی بلبل چشم لطفش با من است

بسکه از ظلم صبا گلها بروی خاک ریخت
از فغان سار و بلبل در گلستان شیون است

بید خنجر غنچه پیکان شاخ گل سازد کمان
آب جوزان چون شکنج موج زیر جوشن است

باد مطرب غنچه ساقی باغ بزم و لاله جام
رنگ گل موج شراب سرخ و گلشن چون دن است

کی بحرف و صوت میکرد ادا وصف بهار
مدح حسن روی گل بیرون ز حد گفتن است

همچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت
بزم رنگین چمن چون گل تماشا کردن است

در چنین محفل اگر طرزی ننوشی جام می
پیش خوبان چمن از شرم جای مردن است

در بستان شهدای شام گفته شده

زان دل من بدر پیر مغان پیر شده است
که خط جام میم دام گلوگیر شده است

تا که یک میل شدم راهوی چشم تو جلا
روی آئینهٔ چشم دهن شیر شده است

هر که حیران تو شد میشود انگشت نما
نام آئینه از آن روی جهانگیر شده است

خاطر گل شگفت از نفس باد صبا / تا بیاد دهن تنگ تو دلگیر شد است
همچو زنجیر سراپا گره حلقه زدم / تا که دل بستهٔ آن زلف گرهگیر شد است
عوض رنگ چکد نقش شباتم ز قلم / در خط مشق غمت بسکه دلم پیر شد است
تا مس قلب مرا بوتهٔ عشق تو گداخت / همچو سیماب دلم کشته اکسیر شد است
بر لب زخم دل طفل مزاج بدخو / نوک پیکان تو پستان پر از شیر شد است
حرف سنجان دیار عرب و ملک عجم / بیصدا پیش تو چون صورت تصویر شد است
طرزی چون دید دل خویش بابروی تو گفت / شیر من کشتهٔ نوک دم شمشیر شد است

در شام گفته شده

صفوت صافی آئینه دل پاک منست / کو هنر گر حیا دیدهٔ نمناک منست
از خرام قد و بالای توای سرو سهی / خاک بر فرق سرم چرخ من افلاک منست
سرو آهسته بشمشاد بگلشن میگفت / طرز این جلوه از آن دلبر چالاک منست
عقدهٔ مستی من حل نشد از ناخن جام / شیشهٔ من گرهٔ تار رگ تاک منست
عرق شبنم اگر شست رخ غنچه بباغ / شوخی حسن تو هم از نظر پاک منست
ریزم از جامه چو گرد از بفشانی دامن / بسکه لبریز کدورت دل پر خاک منست
گل شادی بندد از چمن عشرت ما / داغ غم غنچهٔ باغ دل غمناک منست
چون روم بهر تماشای گل و سرو و چمن / پیش راهم نفس از سینهٔ صدچاک منست
عجز ما چهرهٔ ظلم تو برافروخت چو نار / تندی خوی توای شعله ز خاشاک منست
نیست این لاله بدامان هلالی طرزی / پارهای نفس سوختهٔ چاک منست

من طبعه

جمله پیدا و نهان اسباب سامان دل است / از مکان تا لامکان میدان جولان دل است
سر چسان بر آستان دل نسایم هر سحر / جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است

ماه مردم بین بود دل نور حق بیند مدام / در صفا آئینهٔ خورشید حیران دل است
در گلستان جهان یک برگ از آن گل کس نچید / شاخ نخل آن گل خودرو به بستان دل است
در بهار وصل او جای هزار دستان نیست / بلبل خوشخوان باغش عندلیبان دل است
هر طرف ای گرسنه چشمان از چه سرگردان دوید / نعمت الوان عالم چیده بر خوان دل است
چون ز ذکر نام او خاموش کردم تا ابد / در ازل با یاد او میثاق و پیمان دل است
از برگهی دل غفلت ز کافر نعمتی است / جان جانان بی زبان هر دم ثنا خوان دل است
احتراز از صحبت ناجنس کردن لازم است / یاد اغیار مخالف تیغ سوهان دل است
از علو عظمت دل من چگویم پیش تو / آسمان چون بیضه پنهان زیر دامان دل است
هر سر مو چون زبان ذکر ثنای او کند / زانکه یاد او روان در هر رگ و جان دل است

من طبعه

هنوز دلبر من از سفر نیامده است / ز مصر بار نبات شکر نیامده است
چو برق از سر من این شب دراز گذشت / هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است
بطرز لذت جان باختن نمیدانی / که یار بر سر تو بیخبر نیامده است
چنین که از نظر لطف یار مهجوری / برویت اهل نظر را نظر نیامده است
چو برگ گل کف پای تو از چه رنگین است / مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
اگر بکشتن عشاق بسته تنگ میان / اگرچه دوش میان تا کمر نیامده است
دلم بسینه چو سیماب میطپد بیتاب / هنوز آینهات در نظر نیامده است
ز انتظار کشد سر ز باغ سرو چمن / قدت ز ناز بگلشن مگر نیامده است
دلم چو سینهٔ غربال از چه سوراخ است / خدنگ ناز توام بر جگر نیامده است
چنین که آئینه از شوق محو دیدار است / ز کنج خانه مگر یار بر نیامده است
چو خون مرده ز جا یک قلم نمی جنبی / ز درد بر رگ تو نیشتر نیامده است

ازان شکست چو حباب از هوای پوچ پر است / که کشتی تو بموج خطر نیامده است
چنین که کودن آسوده و تن آسانی / بعشق عمر تو گویا بسر نیامده است
چو زلف شب رخ روزت سیاه و تار نگشت / مگر بشام تو طرزی سحر نیامده است

من طبعه

غنچه را نی بهوای تو جگر پرخون است / بلکه از درد درون تا کمر پرخون است
بسکه از هجر رخت لاله بخون رفته فرو / همچو گل لای بلا زیر و زبر پرخون است
بسکه گلشن ز غمت خون چمن ریخت بخاک / پنجه از غنچه و ز لاله سپر پرخون است
دوش نارنج دهی خنده کنان گفت بهم / سیب را چهره ز آسیب ثمر پرخون است
هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر / بسکه از خون جگر دیدهٔ من پرخون است
همچو یاقوت ز دست شر و شور دریا / در بن گوش صدف دی گهر پرخون است
بسکه خون جگر از هر مژه ام میبارد / کوچه و کوی و در و رهگذر پرخون است
چند طرزی شکر و شهد جهان مطلبی / بگشا چشم که این شهد و شکر پرخون است

من طبعه

ازان شعلهٔ عشقم همیشه پای ثبات است / که پیش شعلهٔ خاموش آتش آبحیات است
باب و رنگ صور بسته نیست دیدهٔ حق بین / که عین ذات حقیقت جدا ز نقش صفات است
چسان بعارض اجسام عارضی بینم / مرا که یاد رخ یار اصل جوهر ذات است
ازان ز ششجهت از هر طرف نظر پوشم / که یاد بی جهت او برون ز ظرف جهات است
بگرد کاسهٔ پر شهد روزگار مگرد / که پر ز زهر نباتش بسان برگ نبات است
مرا که طبع لطیف از نسیم میرنجد / بدوش منت دونان گران چه بار ممات است
دل از تبسم او عمر جاودانی یافت / که خط و آن دهن تنگ خضر و آبحیات است
بحسرت لب خشک امام تشنه لبان / سرشک از مژهٔ من روان چو جوی فرات است

بگیر دامن الطاف مصطفی بدو دست / که دوستی رسول خدا برات نجات است
براه دین نشوی طرزی زین عمل غافل / که دین تمام بحج و صلواة و صوم و زکات است

من طبعه

بی شرار عشق او از رو دلم پژمرده است / آتش آب زندگی در طبع شمع مرده است
بسکه از پیکان تیر او دلم آزرده است / یکقلم از جا نمی جنبد تو گوئی مرده است
یک سراپا همچو گل در لخت دل پیچیده ام / بسکه از تیغ کج او زخم بر دل خورده است
از ادای سرد و خشک زاهدان مرده دل / دل بسان ژاله از حسرت بخود افسرده است
از متاع صبر و عقل و دانش من هرچه بود / ترک چشم او بیغما پاک از ما برده است
سوخت همچون شمع سرتا پا و یکدم بر نزد / در جگرداری دل من سخت صاحب کرده است
نخل بی مغزان نبیند روی سرسبزی بخواب / حاصل برگ و بر نخل ثمرها زرده است
دوش گل در پیش بلبل گفت در روی بهار / در چمن این رنگها باد صبا آورده است
آبرویم ریخت بر خاک و در خم راز زر کرد / هرچه با من کرد آن شوخ جفاجو کرده است
در چمن طرزی شراب رنگ گلها پاک ریخت / از لگدکوب خزان این بزم برهم خورده است

من طبعه

زبسکه روی چمن از بهار رنگین است / کف چنار نگارین چو دست گلچین است
ازان ز خواب گران غنچه چشم نگشاید / مقرر است که خواب بهار سنگین است
مگر بهار حنا بسته پای گلشن را / که دست لاله و انگشت غنچه رنگین است
ز نوک خامهٔ نقاش سحر کار صبا / چمن ز غنچه و گل کارخانهٔ چین است
مگر بزلف کج سنبل بنفشه گذشت / که نفخهٔ نفس باد صبح مشکین است
مگر بسیر چمن میرسد عروس بهار / که صحن باغ ز برگ شکوفه سیمین است
چو دیده غنچه ز گلشن بدل گره دارد / ز موج سبزه جبین چمن پر از چین است

چمن ز درد چو ... دمیطپد پر خون / که شور خندهٔ خوبان باغ شیرین است
اگر که خسرو باد بهار می آید / که توسن گل و گلگون غنچها زین است
بسان شبنم گل طرزی چشم هوش کشا / که خواب سایهٔ بید و بهار سنگین است

من طبعه

هیچو چشمش گرچه عمرم در قدح نوشی گذشت / خوب شد روز و شب غفلت به بیهوشی گذشت
زلف سودائی دمی از گوشش تو سر برنداشت / حیف کین عمر دراز او بسر گوشی گذشت
بسکه آن شیرین دهان پر بی زبان افتاده است / سرگذشت قصه ام یکسر بخاموشی گذشت
از کف خامی نشد خالی سر بی مغز من / هیچو می هر چند فکر من بسر جوشی گذشت
هیچو زلف و کاکل و گیسویت از بخت رسا / با بناگوش تو دوش من بهمدوشی گذشت
هیچو نرگس در چمن از عشق روی گلرخان / نوبهار نوجوانیها بمی نوشی گذشت
نی ز باغ و گل خبر دارم نه از باد بهار / عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت
آنقدر دل در غمش وحشت سراغ بیخود است / گر رمیدنها خیال من بمدهوشی گذشت
از حیا طرزی زبس از خود نظر دزدیده ام / صبح و شام من بوصلش در مژه پوشی گذشت

من طبعه

روز و شب نوروز و دم صبح بهار است / من با تو بگویم تو بگو وقت چه کار است
خون رگ گل بسکه صبا جای حنا ریخت / سر پنجهٔ هر غنچه نگارین نگار است
با شاهد گل گوشهٔ پیدا کن و بنشین / کامروز بگلزار لبی گوشه کنار است
از بسکه صبا داد بگل ساغر سرشار / سرخوش بچمن غنچه و بدمست هزار است
خورداست ز پستان هوا شیر لطافت / از شبنم گل زان بدل غنچه غبار است
از بسکه زده جوش بهم بوی گل امروز / چون ابر چمن نکهت گل سایه سوار است
دارد هوس سیر گلستان عدم را / گر آتش گل برگ جهنده چو شرار است

جیب سمن از غنچه زنگین شده گلگون / یا شهپر شهباز پر از خون شکار است
زان گشته جوانان چمن محو تماشا / گل جلوه فروش است و بهار آینه دار است
در پیش رخ خسرو گل هیچو غلامان / استاده بپا عرعر و شمشاد و چنار است
ساقی هوا باده به پیمانهٔ گل ریز / دوران سر غنچه ز تأثیر خمار است
مشاطهٔ گلزار زبس غازه فروش است / رنگین چو رگ غنچه و گل هر سر خار است
با سرو لب جو نکنم نسبت قدت / شمشاد قد سرو تو زین جو بکنار است
گل رخت سفر بسته و آماده کوچ است / زان نخل بگلزار پی بستن بار است
طرزی بعجل گیر که از باز بیفت / بر خنگ صبا خسرو گل مست سوار است

با حسن رو نما دل آئینه منست / همدوش چاک شانه او سینه منست
بر دل ز عشق پاره دیگر ندوختم / بر خرقه دست داغ غمت پینه منست
تا مهر عشق روی تو بر دل نهاد مهر / پر در دداغ بهتر تو گنجینه منست
بر گنج غیب و جیب همان مصطفی (ص) / پروانه خط روزی روزینه منست
بر در روزگار از آن روی صابرم / از زهر صبر شهد بلوزینه منست
زان چاک سینه ام ز رفو چشم دوخته است / کین زخم یادگار تو در سینه منست
در شهر ماه من سخن سعد و نحس نیست / گر شنبه است پیش تو آدینه منست
طرزی خیال جلوه آن حسن بیمثال / نور صفای دیدهٔ آئینه منست

من طبعه

هر چند ز ما یار جدا هست جدا نیست / این نیز بگوییم که با هست و با نیست
در جلوهٔ یکتائی او توام و فردم / باری قدم از درد دوتا هست و دوتا نیست
هر کس که ز هستی گذرد در غم جانان / عالم همه گویند فنا هست و فنا نیست

هستی من و ما از هستی یار است / این نالهٔ کهسار صدا هست و صدا نیست
هر رنج غم عشق اشارت بشفا داشت / رنجور ترا درد بلا هست و بلا نیست
از معنی عنقا سخنی بیش نمانده است / از دور شنیدیم وفا هست و وفا نیست
در کون و مکان و زبر و زیر چپ و راست / دانی تو که آن ذات کجا هست و کجا نیست
ما با تو قریبیم و توئی از بر ما دور / این آینه زان عکس جدا هست و جدا نیست
پامال کف پای تو شد خون شهیدان / بر پای تو این رنگ حنا هست و حنا نیست
صد گنج غنا دارد اگر هیچ ندارد / طرزی بدر دوست گدا هست و گدا نیست

من طبعه

در گلستانی که یاد آن گل خودرو گذشت / یک سر و گردن ز خجلت رنگ گل از بو گذشت
بسکه چشم سرمه رنگش شوخ و شنگ افتاده است / سرمهٔ دنباله دار چشمش از ابرو گذشت
گر بریز تیشهٔ غم سینه سازی چاک چاک / میتوان چون شانهها چابک بروی مو گذشت
زان کنم باریک بینیها بحسن خط او / عمرها چشمم بسیر عینک زانو گذشت
از ضعیفی زیر دیوار غم آن آفتاب / سالها چون سایه خواب من بیک پهلو گذشت
سرو دلجو هیچ آه بیرون رفت از چمن / چونکه سرو قامتش سرخوش ز طرف جو گذشت
از رمیدنهای چشم شوخ آن وحشی غزال / وحشتم همچون نگه از دیدهٔ آهو گذشت
ناف گلهای چمن مشکین نفس چون نافه شد / صبحدم چون از چمن آن غنچهٔ خوشبو گذشت
سینه اش گردد نشان تیر مانند هدف / هرکه از پهلوی آن چشم کمان ابرو گذشت
طرزی چون دیوانگان از خود حکایت میکنم / تا ز پیش چشم من آن نرگس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تبخاله داری تا بخود بالیده است / پیش چشم دردمندان سرخ رو گردیده است
نرگس سرمست را از نو صبا بردار کرد / سیم و زر از نوجوانان چمن دزدیده است

میبرد باد صبا هر صبح مشتش پر دهان / در چمن با گل ز عشرت یک دهن خندیده است
بسکه از تنگی گلستان بی فضا افتاده است / غنچهای گل نفس در زیر لب دزدیده است
گر در سودا از فغان در باغ راز غنچه را / عندلیب از تنگ چشمیها عجب نادیده است
میچکد رنگین چو یاقوت از سر مژگان من / دانهٔ اشکم ز بس بر خون دل غلطیده است
پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با آبروست / در چمن شبنم شب هم دوش گل خوابیده است
گلرخان باغ بگیر از سر شوخی و ناز / از اطلس خارای گلکاری قبا پوشیده است
مثل رخسارت گل رنگین و شاداب و جوان / زین گلستان دست گلچین صبا کم چیده است
طول خط دائره از اصل ذات نقطه است / آسمان زان سالها بر گرد من گردیده است
بسکه شخص شعر مرد صاحب غیرت بود / شاعران را پادشاهان با طلا سنجیده است
هوش کن طرزی مشو مغرور رنگ این چمن / تا مژه بر هم زنی این رنگها برچیده است

من طبعه

دست فرهاد صبا بسکه شکرریز شده است / غنچهٔ شیرین لب و گل خسرو پرویز شده است
بار چشم تو بقتل دل ما تیز شده است / که لب زخم دلم دیدهٔ خونریز شده است
مگر از دور قد سرو ترا دیده بباغ / که چنین سرو بتعظیم تو قد خیز شده است
مگر بهر خم زلفت ز بیان گشته دو تا / حلقهٔ زلف تو از بسکه دل آویز شده است
بار خون که بریزد به سر خاک چه آب / خنجر کشته دم آن مژهها تیز شده است
نه همین عشق تو عقل و خردم برد ز کف / بر سر عشق تو جان و دل من نیز شده است
بسراغ لب شیرین دهنان بسکه دوید / اشک گلگون مشتم تیز چو شبدیز شده است
از سر هستی خود هیچ نفس زود گذشت / تا که بر توسن دل زلف تو مهمیز شده است
هیچکس نیست که چون شمع سراپای نسوخت / کهنه غربال فلک بسکه شرر بیز شده است
بشبیخون رود هر صبح بتاراج چمن / طرزی چون شبنم گل بسکه سحرخیز شده است

بر طبق بیدل در کابل گفته

پاس ناموس حیا پر چشمهٔ آب بقاست — موج آب جوهر شمشیر گوهر حیاست
گرچه سرگردانم از غم جای تشنهها کجاست — گرد خود گردیدنم سرمشق درس آسیاست
بسکه آن موج صفا دارد لطافتهای ناز — گرد پایش توتیای دیدهٔ آئینهاست
منکه بوی طرهاش از جان نگه میداشتم — این زمان هر حلقهاش انگشتر دست صباست
بسکه صید درد در صحرای غم از سر پرید — چین پیشانی بفرقم سایهٔ بال هماست
روبرو بیدرد دیدن پشت سر خاریدنست — رو بسوی دل از آن دارم که با درد آشناست
دیدن دشمن مرا چون خاک گرد سرمه ساخت — گردش چشم عدو بر سر مرا چون آسیاست
شرم ناداری ز ننگ مفلسیها بگذرد — زیر دست از خودی بودن بلاها را بلاست
زر بزور چوب میگیرد ز مخلوق خدا — در حقیقت شاه زورآور ز ناداری گداست
چشم بر جیب لئیمان دوختی آسودهٔ — من چه غم دارم که دستم کنج پیمای خداست
پایمالی تا کی از دست رنگین هوس — رو سیاهی عاقبت سرمایهٔ رنگ حناست
خواب مخمل را نه بیند خواب در شبهای تار — هر که را بر صفحهٔ دل یاد نقش بوریاست
مردم صاحب حیا از خویش میدزدد نظر — عیب گو بیدرد بر و آئینه از بس بی حیاست
بسکه طرزی پیش چشمش ناتوان افتادهایم — ما ضعیفان را بدست از گردن مینا عصاست

جواب ناصر علی

دل فرصت تبسم آئینه پرداز هواست — صبح را دانهٔ شبنم گره بند قباست
تیره از سایهٔ تمثال شود خاطر من — عکس طوطی بدل آینه ام زنگ صفاست
صاف دل از سخن سخت بفریاد آید — آب را پست و بلندی خط سرمشق صداست
دیت خون شهیدان وفا پامالیست — خون زخم دل صدپاره ام از رنگ حناست
تا صبا کرد پریشان خم گیسوی ترا — دل صدچاک مرا عربده با باد صباست

مشک با زلف تو گر زد در خطا لاف مرنج — راست گویند که در اصل ز آهوی خطاست
بیخودیهای دلم کرد ز هستی ممتاز — روی آئینه ام از دست تحیر بقفاست
دل پرخون گره رشتهٔ هستی منست — نفسی گرم رواز دانهٔ دل آبله است
نه فلک وسعت گل کردن یک ناله نداشت — یا رب این خانهٔ ماتم چقدر تنگ فضاست
غنچهٔ نکهت اسرار اثر بی اثریست — گردش رنگ چمنها بسر دوش هواست
شرم نظاره مرا در عرق جبهه گداخت — دل چون شبنم آئینهٔ گداز حیاست
مفلسی قامت چون سرو مرا خم دارد — هر چه گردید تهی پیش نظر قد دوتاست
دوری از پرتو خورشید سیاهی دارد — سایهٔ بخت سیه بر سرم از بال هماست
تا تماشای جمال شه بیرنگ کنی — در نظر شبنم گلهای چمن آئینهاست
قطرهٔ اشک اگر چون دل طرزی گردی — تا بدامان فنا راه بیک لغزش پاست

بر روش بیدل

ناتوانانرا خیال ناله کردنها بلاست — چون حباب از ضبط خود بگذشت طوفان فناست
ریشهٔ اندیشههای خلوت دل نارساست — دانه تا در خاک نبود فارغ از نشو و نماست
اعتبار رنگ امکان رنگهای رو نماست — کیست تا این رنگ بیند چشم عبرت در قفاست
از هجوم ناتوانی ضعف حال ما مپرس — میشود مد نگه از بس فغانم نارساست
صد بهار رنگ تا مژگان زدن پرواز داشت — رنگهای این چمن افسون نیرنگ فناست
چشم حیرت پیشگان انداز ناز جلوه است — بهر حسنش چشم ما آئینهای قد نماست
دل ز بس آزادگیها جامه زیب نیستیست — از دو عالم چشم پوشیدن مرا اندر قباست
حال ماضی را کند امروز استقبال من — نقش پا از من گذشت از بسکه رهها زدیم
پاک طبعان از کمال ذاتی خود زینت است — نقش جوهر خانهٔ آئینهها را بوریاست
شاهدان فکر را طبعم کند مشاطگی — بر سر انگشت معنی رنگ مضمون حناست

شوخ چشمان بیحیا چون شعله گردنکش است / دانهٔ گوهر ز شرم ابرو سر زیر پاست
چشم پوشی جامهٔ احرام تحقیق است و بس / هرچه می‌آید بچشم ما حجاب چشم ماست
قطره چون از خود بر آمد مایه‌دار بیغمی است / دانهٔ پندار ما را خودنمائی آسیاست
دست حاجتها بر آوردن کمال قدرت است / جنبش مژگان بچشم ناتوان دست دعاست
خانهٔ چشم بیا از دیدن خوبان بود / دیدهٔ آئینه‌ها را جلوه گرد توتیاست
جادهٔ راه عدم بی نقش پا یک لحظه نیست / رفتن رنگ اثرها کاروان بی دراست
گرد ما طرزی بنخچیر و زجا بی سعی باد / ما ضعیفان را خیال ناله امداد عصاست

جواب صائب در قندهار گفته

خمار جام شبینه هنوز در سر ماست / ببین که این سر شوریده را چه شورشهاست
بقامتت نرسد سرو بوستان ارم / چه شد که از قد خوب تو قد او بلاست
دلم ز داغ عشق رویت بسینه همچو سپند / دو دیده‌ام ز غم عارض تو چون دریاست
به نیم غمزه روان میغره و شمت دل و جان / فدای چشم تو گردم بگر که خوش سوداست
نگار من که ز سر تا بپا همه زیباست / رخ چو آئینه اش مظهر صفات خداست
ز بسکه چشم تو بیمار و ناتوان افتاد / نگه بسعی عصای مژه ز جا برخاست
اگرچه چینی مودار را صدا نبود / دلم شکسته ولیکن هنوز پر ز صداست
بچین زلف تو گر گرد مشک نسبت خویش / مکن ملامتش ای جان که اصل او ز خطاست
ز شام تا بسحر با نسیم در جنگم / که از چه در خم زلف تو راه باد صباست
ز پا فتاده بصحن چمن ز خجلت سرو / بناز تا که سهی سرو ما ز جا برخاست
ز بسکه زلف تو بار دل حزین دارد / مدام طرهٔ طرار سرکش تو دوتاست
دلم بگفت که تا بید پنجهٔ خورشید / بخون طپیدم و گفتم که کار کار حناست
ز گفتگو دل زارش غبار میگیرد / صفای سینهٔ طرزی نگر که تا بکجاست

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیاه او نه پراشفته از صباست / از حرص دل بری خم هر زلف او جداست
تا رو بروی عکس رخت را بر کشید / آب روان جوی از آن روی رو نماست
صیاد جز بدام نه بندد گلوی صید / در راه مرغ دل خم گیسو از آن بلاست
هرچند پای پیش نهم رو به پس روم / از بسکه شوق خاطر من جانب قفاست
در زیر چرخ فرو نهی از زر نمیرسد / لاغر بود هلال که جسمش همه طلاست
در اشتیاق سیر گلستان کوی او / طبعم چو عندلیب نوا سنج در نواست
با عالمی که کار ندارد بجز جدل / صلحی که غیر جنگ بود آرزوی ماست
از جنگ جور مردم بیگانه فارغم / طرزی شکست خاطرم از دست آشناست

بر ردیف بیدل در کابل گفته

رندگی ترک سوال مدعاست / آبرو چون جمع شد آب بقاست
خاک ما آخر بدامانش نشست / اشک شبنم عاقبت نذر هواست
ناله از همعنانی میبالد بخویش / ساغر لبریز از اشک از صداست
غنچه را بر خاک رعنائی نشاند / پیرهن را ساز بالیدن قباست
در خیال جلوهٔ دیدار او / حیرت دل با تحیر آشناست
در بهار نیستی سرکش مباش / پایمالی حاصل نشو و نماست
هر طرف تخم اجابت میدمد / ساغر دل بسکه لبریز دعاست
تا شهید آن کف رنگین شدم / بر مزارم لوح از برگ حناست
نقش پا طرزی ز من آخر گذشت / در گذشتن بسکه رویم در قفاست

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن پری رو گرچه دائم در پی آزار ماست / راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ماست

از سر و سامان احوال پریشانم مپرس / دفتر آشفتهٔ گل نسخهٔ طومار ماست
سرکشی در ما ز مسکینان راه عجز نیست / با زمین یکسان چو نقش پا در و دیوار ماست
خاکساران مرده دل چون تن پرست غفلت‌ست / زنده چون اخگر بخاکستر دل بیدار ماست
تا سر و کارم بدل افتاد پر خون شد نفس / همدم آئینه گشتیم و نفس اغیار ماست
صاف طبعانرا کدورتها کلید گفتگو / طوطی آئینه گویا سبزهٔ زنگار ماست
از بد و نیک جهان آئینه سان آزاده‌ایم / زشتی تمثال کی بار دل هموار ماست
چشم مست سرمه سایش تیره تر یار و زمن / طرهٔ شبرنگ او آشفته تر یا کار ماست
خال رخسار مصیبتها ست نیل روی من / آبشار باغ ماتم گریهٔ سرشار ماست
از نوای عندلیبم لاله را دل داغ شد / آتش سوزان بجای ناله در منقار ماست
ناله ما گر بگوشش کم رسد پرباک نیست / حلقهٔ گوش گران از گوهر گفتار ماست
برق تازان را تراباک از بلند و پست نیست / جاده و منزل یکی با گرمی رفتار ماست
طرزی از عندلیبان وضع خاموشی مخواه / بیضهٔ بلبل بجای غنچه در گلزار ماست

از روش بیدل در هرات گفته

بسکه از زلف کجش آشفتگی در کار ماست / صد پریشانی چو سنبل بستهٔ دستار ماست
گلشن طبعم ز بس افسردگی پژمرده شد / غنچهٔ تصویر را صد خنده بر گلزار ماست
شیشهٔ عیش مرا از بس شکست آن سنگدل / ریزهٔ مینا بجای سبزه در کهسار ماست
ابر نیسان چون بگرید برق میخندد عیان / خندهٔ او دان با اشک دیدهٔ خونبار ماست
هر که با سوهان طرف شد صاف چون آئینه شد / صافی طبع عدو از تندی گفتار ماست
پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی / نرمی آن شوخ کمان از آه آتشبار ماست
رشتهٔ امیدم از بس دست عشقش تاب داد / جای هر مطلب گره طرزی بتار کار ماست

از طبع خداداد خود در قندهار گفته

بر بوریا

بر بوریای فقر و فنا تا درنگ ماست / از تاج و تخت خسرو و جمشید ننگ ماست
سیلاب اشک لشکر و فریاد و غم نفیر / افغان سپاه و آه سحر پیش جنگ ماست
قد دو تا ز بار ریاضت کمان ما / فریاد صبح و آه شبانگه خدنگ ماست
ما را که نیست با بد و نیک جهان سری / با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست
جز دوست هر چه هست درین دهر دیو ما / جز عشق هر چه هست درین راه سنگ ماست
جز گوهر مراد کزین بحر یافتیم / هر موج این محیط که بینی نهنگ ماست
طرزی چو شمع آنکه ز رفتار کرم خویش / طی کرده راه را بشبی پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود در بمبئی گفته

عجب بهار نزاکت بریشهٔ گل ماست / که شور خندهٔ گل رنگ صوت بلبل ماست
هزار ساغر معنی دل از زبان نوشد / که رنگ شیشهٔ دل از می تأمل ماست
مگر ز حلقهٔ زلف کجت سخن گفتم / که تار و پود نفس پیچ و تاب سنبل ماست
ز بس ندیدن روی تو دست داد بما / ببزم دیدن کرمت همان تغافل ماست
بهر شکنج چو زلفت زنار بند و ماه / کسی که بسته بست گشاد کاکل ماست
بساز سلطنت جاه ما گدایان بین / که طمطراق کی و جم کم از تجمل ماست
ز بس بوزن گرانی قدر سنگینیم / چو برگ کاه سبک کوه از تحمل ماست
از آن دلم شده بد مست جام استغنا / که جوش خون تمنای آرزو مل ماست
بشاه راه عدم زود میرسد پیران / قد خمیده ببحر فنای ما پل ماست
بباغ سینهٔ طرزی بیا تماشا کن / که خندهٔ لب زخم پر ز خون گل ماست

جواب واقف در کابل گفته

بعزم جلوه چو سرو قدش ز جا برخاست / دلم چو سرو به پیش تو قد نما برخاست
سپند سوخته جانم بروی آتش شوق / ز بیم خوی تو در بزم صد صدا برخاست

شکنج سنبل زلفت بپا فتاد از شرم / زبسکه سبزهٔ خط تو خوشنما برخاست

بطرف باغ خرامان چو آمدی از ناز / ز شرم موی بر اندام سروها برخاست

بطاق ابروی محرابیت نظر کردم / ز شوق از دل بیمدعا دعا برخاست

بباغ شور قیامت ز قامتت افتاد / خبر دهید که این فتنه از کجا برخاست

چو نی ز ناله ام ای همنفس چه میپرسی / ز بند بند من بینوا نوا برخاست

بیاد گلشن کوی تو هر سحر در باغ / دلم چو نکهت گل با دم صبا برخاست

اگر بسرو صبا مژدهٔ وصال تو داد / که ز انتظار قدت هر نفس ز جا برخاست

زبسکه آینهٔ روی دوست داشت صفا / صفا ز چهرهٔ آئینه از حیا برخاست

چو شمع سوختم از آه آتشین طرزی / نشان دهید که این آتش از کجا برخاست

جواب کلیم در قندهار گفته

از بسکه دلم را هوس جام شرابست / بدمست شوم گر بکفم ساغر آبست

هر چند که امواج سرشکم بفلک شد / از خشکی بختم بنظر همچو سرابست

تا پرده فکندی ز رخ ماه بگلزار / گل از عرق خجلت خود غرق در آبست

زان هستی ما رنگ فنا داشت که اشیا / در ساغر ما باده ز مینای شرابست

از سوز دل زار من خسته چه پرسی / گر آتش هجرت دل صدپاره کبابست

ساقی چه دهی ساغر سرشار که ما را / دل موج زن از هستی یک قطرهٔ شرابست

طرزی مژه بگشای که آن چشم فسونساز / چون بخت من زار شب و روز بخوابست

جواب صائب در کابل گفته

بیاد لعل تو اندیشه شیشه شیشه شرابست / ز خندهٔ تو درین شیشه شیشه شیشه شرابست

ز کاوش مژه ات لخت دل بخون جوشد / در آب گوهر این تیشه شیشه شیشه شرابست

نهال طبع مرا نوبهار بدمستی است / مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شیشه شرابست

دلم ز طرز نگاه تو سرخوش افتاده است / که موج بادهٔ این شیشه شیشه شیشه شرابست

ز هر خدنگ تو رطل گران کشم بر سر / که درد در دل غم پیشه شیشه شیشه شرابست

ز هر عبارت رنگین بسر پیاله کشم / که طبع اهل سخن پیشه شیشه شیشه شرابست

ز گرمیش جگر شیر شرزه آب شود / که چشم آتش این بیشه شیشه شیشه شرابست

جواب آن غزل صائب است این طرزی / که هر حبابی ازین شیشه شیشه شیشه شرابست

تتبع شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار

تا ترک سیه مست تو شمشیر بدست است / مژگان تو برگشته و در فکر شکست است

چشم سیهش ز ابروی کج تیغ بدست است / زین ترک دلا و حذر امروز که مست است

بر عارض چون آذرش آن طرهٔ شبرنگ / هندوی سیاهی است که خورشیدپرست است

بگرفته بکف تیر و کمان ز ابرو و مژگان / چشمش که چو قناص زه آورده بشست است

قمری سخن از سرو مگو پیش قد یار / کان مصرع کوتاه درین قافیه پست است

ساقی ز کرم گیر مراد است بجامی / زان رو که مکافات عمل دست بدست است

طرزی چه غم از نیستی و هستی دوران / چون نیست بود عاقبت کار که هست است

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست است / شیشهٔ دل را نگاه دار که مست است

خال بروی تو سجده کرده بر آتش / هندوی زلفت گر آفتاب پرست است

ماهی دل میطپد بزلف تو بیتاب / چون نطپد بیخود ادانه بسته بشست است

می نشود مرغ دل خلاص ز دستش / خال که در کنج لب بگوشه نشست است

در قدمت از قد بلند فتاده / زلف ازان رو هزار جای شکست است

در نظر قمریان بلند نخوانیم / پیش قد یار سرو مصرع پست است

عزت خونین دلان نگر که بمحفل / پای صراحی مدام بر سر دست است

پیش تو چون زخم گوچه چون نگذارم
ترک کماندار من که تیر شست است

طرزی سبب شکوه از خدنگ تو دارد
نیست کسی کان ز ناوک تو بخست است

بطبق بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او ما را نفس از دیگر است
رنگ خونم را به تیغش شرح راز دیگر است

زاهدان ساده را از کهنه رندان فرقها است
شمع را سوز دگر ما را گداز دیگر است

صید هر شاهین نگردد زود کبک طبع ما
دل شکار باز ناز دلنواز دیگر است

نیستیم در گوشمالیهای چنگی چون رباب
گوش ما پر نغمهٔ آواز ساز دیگر است

شمع را گر چهره از رنگ ریاضت زرد شد
در پر پروانهٔ ما هم نماز دیگر است

صوت قمری گرچه دارد نغمه بر سرو بلند
بلبل ما بیت خوان شرح راز دیگر است

گرچه دارد سحر جادو نرگس نیرنگ ساز
چشم جادوی ترا انداز ناز دیگر است

گرچه دست کاکلش در دل بری کوتاه نیست
بر سر مار زلف او عمر دراز دیگر است

هر که مضرابی زند در پردهٔ قانون غم
لیک طرزی نغمهٔ آواز ساز دیگر است

جواب صائب در قندهار

چشم از بسکه محو دلدار است
هر طرف چون نگه کنم یار است

بیرخ آفتاب تابانش
روز روشن بچشم من تار است

بین چه مقدار نازک است لبش
گر تبسم همیشه افگار است

این چه زلف و رخ و بناگوش است
این چه لعل لب و چه گفتار است

رخ نمایان ز چین طرهٔ اوست
یا بشب آتشی نمودار است

وقت گلچیدن رخت ای شوخ
مژه در چشم شوق من خار است

ماند صد خار در دل گلشن
زان گلی کان ترا بدستار است

وه که در دور لعل میگونت
نیست فرزانه که هشیار است

خون عشاق میخورد چون آب
چشم مست اگرچه بیمار است

طره ات در لباس شبرنگ است
زان سیه بختان حریف طرار است

کس نجست از خدنگ مژگانت
ترک چشمت عجب کماندار است

روی چون ماه خط مشکینت
صفحهٔ سیم و خط زنگار است

آفتاب از شفق نشسته بخون
زان تجلی که بر رخ یار است

میطپد چون سپند مردم چشم
دیده را بسکه ذوق دیدار است

غنچه نبود بشاخ گل هر یک
دل پرخون بلبل زار است

برد نرگس کمان نازکشش
هدف ناوکت دل زار است

دل چه بندی بر آن میان طرزی
گر ز زلفکت بر آن گره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان بیخبر است
چرخ سرگشته همان حلقهٔ بیرون در است

کام امید از و تشنه لبان هیچ نیافت
لب سیراب تو گوئی رگ یاقوت تر است

رشتهای نگه چشم پریزاد خیال
نازک اندام مرا جلوهٔ موی کمر است

تا که پیکان خدنگ تو نه بیند از آزار
استخوان در بدنم نرم چو بادام تر است

چشم فتان ترا در هوس فتنه گری
عوض بالش پر تیر و کمان زیر سر است

دوری از خاک درت میل کشد در چشم
که غبار تو مرا سرمهٔ نور بصر است

ناوک ناز ز لب جای نفس می آید
هوس تیر تو از بسکه مرا در جگر است

تیر آهم به نشان رخ مقصد ننشست
نالهٔ بی اثرم ناوک بی بال و پر است

زآمد و رفت نفس دل دمی آسوده نشد
چون مهٔ نو همه عمرم بسفر در گذر است

جنگجویان دگر را بمیان شمشیر است
ترک بدمست مرا تیغ نگه در کمر است

زهر چشمش چو غنی طرزی اثر کرد بمن
که به تن پوست مرا سبز چو بادام تر است

من طبعه

رویت ز آفتاب جهانتاب برتر است
لیکن دهان تنگ تو از ذره کمتر است

تنها سر مرا نه بفتراک زلف بست
از موی بیشتر بدو زلفین او سر است

آن گل که زیب هر سر و دستار میشود
در چشم عندلیب از آن خار بهتر است

با ما سخن ز نکهت مشک ختن خطاست
گر بوی زلف یار دماغم معطر است

بر سینه گرچه ناوک نازش ز مو بیشتر
بنگر هنوز منتظر تیر دیگر است

از بس گریستم ز غم هجر گلرخان
از آب دیده ام ز سمک تا سما تر است

بنگر ز رشک عارض چون آذرت صنم
اخگر فتاده در دل تبهای آزر است

قربان ناوک مژهٔ جان گداز تو
گر جان گذشته دیده جگر غرق تا پر است

افغان ز بسکه طرزی افغان ز دل کشید
گوش فلک ز ناله و فریاد او کر است

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ظلم ظالم باعتبار زر است
پر پرواز تیر وصل پر است

عاجزان قابل ستم نبود
سبزهٔ سر کشیده پی سپر است

شوخ افسونگرم ز فتنه گری
جای پر فتنه اش بزیر سر است

حسرت خندهٔ عقیق لبش
لعل را خون فسرده در جگر است

هست بر موی سایهٔ پر مور
دم تیغ ترا که بر کمر است

چشم سستش ربوده شیشهٔ دل
میکشان خواستکار شیشه گر است

گریه ام را سبب چه میپرسی
شمع را آبرو ز چشم تر است

قدر هر کس برابر هنر است
بحر را موج آبرو گهر است

از نوای مخالفان حجاز
گوش عشاق راستگوی کر است

یکنفس هم بخویشتن پرداز
فرصت عمر چشمک شرر است

چند باشی مقیم کوی هوس
خیز طرزی که عمر در گذر است

در شهر لاهور گفته شده

زین پس شبی ز عمر بسالی برابر است
زانرو که هر نفس نفس عمر دیگر است

چون سوی دوست عاقبتم راه رفتن است
از خویش هرچه زود براییم بهتر است

آنرا که دل اسیر سر زلف الفت است
یک ذره لطف دوست بعالم برابر است

آنانکه واقفند ز میزان بیش و کم
آنرا بوزن سنگ کم و بیش کمتر است

از حرف بیش و کم گذر و ذکر یار کن
از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است

بیشک که ره برد بحریم ولای او
از جان کسی که خاک رهٔ آل حیدر (رض) است

لاف و گزاف با سگ آل علی (ع) مزن
هر موش لنگ بر در شان شیر صفدر است

طرزی بیا چو شمع بسر سوی او رویم
ور خود جبین چو سایه بساییم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو بخونریزی مردم تیز است
تیر مژگان تو خونریزتر از چنگیز است

تا سبوی دلم از بادهٔ وصلت خالیست
ساغر چشم من از خون جگر لبریز است

عیب آشفتگیم نیست که ای مجمع ناز
در پریشانی من زلف تو دست آویز است

چشم فتان تو در کشور دل فتنه گر است
لب شیرین شکربار تو شورانگیز است

میچکد چاشنی شهد و شکر از لب تو
گرچه دشنام لب لعل تو زهرآمیز است

جان شیرین مرا داد نه تنها بر باد
که فلک قاتل صد کوهکن و پرویز است

ساخت صد رخنه در آئینه بیک چشم زدن
تیغ برگشته دم آن مژه از بس تیز است

جرعی غم بچشیدیم ز مینای فلک
زانکه از شادی ایام مرا پرهیز است

تا زدم یک مژه بر هم ز نظر رفت اشکم
اشک گلگون نشنیم تیزتر از شبدیز است

دارد آن شوخ پسر میل بآتشبازی
آه من تیر هوا اشک آتش گلریز است

زاهد از سبحه سر رشته آورده بکف / طرزی از بهر فریب این همه دست آویز است

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیهت همچو شب هجر دراز است / مژگان تو بر کبک دلم چنگل باز است
کوچک شده عشاق تو از راست نوازان / اغیار مخالف ز بزرگان حجاز است
صیدیم درین دشت که از طالع واژون / سر خط نجاتم بخط سینهٔ باز است
با خویش مگو راز دل خویش حذر کن / کس نیست درین پرده که او محرم راز است
ما را سر تسلیم و ورا تیغ تغافل / ما را همگی عجز و نیاز او همه ناز است
طرزی همه عنقاست درین دشت شکارش / از کبک ضعیفان سحر دیدهٔ باز است

بر روش بیدل در کابل گفته

بصید فیض سحر مرکز انظار باز است / همیشه دیدهٔ گلشن بچشم شه باز است
هزار لختهٔ رنگین بود بسینهٔ من / که عکس دل ز رخت شرح گلشن راز است
لحاظ ناز نگاه تو دل خلاص شود / که چنگل مژه ات همچو چنگ شهباز است
نگه بچشم تو بازی گر پریزاد است / ز بسکه چشم ترا طرز شوخی و ناز است
زبان طرز نگاه ترا نمیدانم / که حرف چشم سیاه تو سرمه آواز است
حسود اگر در امید بست بر رخ من / بهر طرف که نظر میکنم دری باز است
ز سر زدن چه دهی بیم از قفا حاسد / که دل چو شمع ببزم حضور سرباز است
کسی بخانهٔ آئینه یکدمی ننشست / دکان بستهٔ آئینها دری باز است
اگر تو راست شوی هیچکس مخالف نیست / چو ساز کوک شود تارها یک آواز است
ز بسکه ترک تعلق ز دوستان کردم / ببر گرفتن یاران مرا لب کاز است
سواد خاتمت کار خود نخست بخوان / که طرزی دفتر انجام کار آغاز است

بطرز حافظ در کابل گفته شد

بیا که ابر در افشان دهن درم ریز است / بیار بادهٔ گلگون چه جای پرهیز است
می دوساله بده ای به دو هفته من / که سبزهٔ لب جو چون خط تو نوخیز است
بملک حسن ز یغمای اشوه ایمن / که ترک لشکر خط از دو سو جلو ریز است
مخور فریب دو چشمش که آن سیاه درون / بسان دور سپهر دورنگ خونریز است
رفو نکرد گریبان پاره پارهٔ گل / چه شد که سوزن هر نوک خار سر تیز است
ز ره مرو بشکر خواب صبح عشرت دهر / که شهد عیش جهان جمله زهر آمیز است
ز دام زلف تو طرزی کجا تواند رفت / که پای بند دلش طرهٔ دل آویز است

جواب حافظ غیب اللسان در قندهار

بیار باده که ما را ز آب بنیاد است / اساس هستی ما چون حباب بر باد است
زماه تا بکمالت یک آسمان فرق است / اگرچه هر دو رقم صنعت یک استاد است
دلم بحلقهٔ زلف بتی در افتاد است / که هر که گشت اسیرش بعالم آزاد است
با آن دهان که دلم جز بر آن لب نوشین / بسان غنچهٔ تصویر دیده نگشاد است
مپرس از سبب دل شکستن طرزی / شکسته تا سر و کارش بزلف افتاد است

من طبعه

تا مار سر زلف تو دل را بگزید است / دیگر رخ بهبود دل دیده ندید است
ابروی تو محراب دعای همه خلق است / بیماری چشمت بشفائی نرسید است
رفتی چو برون از چمن ای لاله عذارم / بلبل جگر و غنچه گریبان بدرید است
تا دیده ام افتاد بر آن عارض گلگون / خون دلم از دیده بدامن بچکید است
چون خضر نمیرد بجهان در همهٔ عمر / هر کس که چو طرزی لب لعل تو مکید است

من طبعه

بگیسوی تو مرا ای نگار سوگند است / با آن دو ابروی دنباله دار سوگند است

که بتو غم مدر کلبه ام چو حلقه نشسته است / بحلقه حلقه زلف تو یار سوگند است
رخت شکست بهم رونق گل و گلشن / مرا بروی تو ای گلعذار سوگند است
ز زلف پرشکنش دل بهر شکسته تر است / بزلف پرشکن تابدار سوگند است
بغیر خار نچیند گلی ازین گلشن / بخار خار غمت ای نگار سوگند است
بشهر همچو تو ماهی بسالها باید / مرا بگردش لیل و نهار سوگند است
بیاد گیسوی او همچو مار می پیچم / به بیقراری گیسوی یار سوگند است
ز جور طعنهٔ اغیار نرنجیده طرزی / بترک یار نگویم بیار سوگند است

در شرح حال ابنای زمان و اقوال شان فرمود

ازین زمانهٔ پرفتنه جای فریاد است / که هرکه هنر چه کند در محل ایراد است
اگر نماز کنی گویدت که صوفی شد / وگر قمار کنی گویدت که نراد است
به بتکده چو روی گویدت که کافر شد / بصومعه چو روی گویدت که شیاد است
بدست سبحه چو گیری بگیرد گر گویند / که سبحه نیست بره دام و دانه بنهاد است
چو با سلام روی گویدت که طامع شد / چو بی سلام روی گویدت که شداد است
چو بخششی نکنی بر کسی همی گوید / که این خسیس عجب داد ممسکی داد است
چو خلعتش بدهی از منافقت صد جا / سحر بخنده بگوید که دست برباد است
چو کهنه پوش شوی از قفا همی گوید / که این حریف نگر سخت تر ز فولاد است
چو پوشی اطلس و دیبا و پرنیان و سمور / بطعن و مضحکه گویند مسرف افتاد است
خوش آنکسی که ز رد و قبول خلق جهان / بسان طرزی افغان بکلی آزاد است

جواب صائب در کابل گفته

در چمن عارض خوبت گل روی سبد است / خار بست گل باغت مژهٔ چشم بد است
بر دل خاک نشینان رهٔ فقر و غنا / به زر تاج کی و جم ترک کلاه نمد است

بسکه بیقدری زند جوش ازین بحر هوس / موج گوهر برخ بحر زدن چون زبد است
صاف دل آسوده در صحبت درویشان نیست / جوهر تیغی آئینه زدن رد نمد است
بولهب از حسد خویش فرو رفته بنار / آن نهالی که برش شعله بود آن حسد است
خضر تنها روم از عمر چه لذت دارد / صحبت یار عزیز است که عمر ابد است
کمتر از دیدن دشمن نبود سختی گور / دیدهٔ تنگ عدو در نظرم چون لحد است
تا ز خود دیده نپوشی نشود صاف دلت / دیدهٔ دیدن دل زیر غبار رمد است
نیست این گوهر غلطان که ز رشک لب تو / اشک چشم صدف است آنکه بهم منجمد است
مردم اهل خرد جمله ازینجا رفتند / این جهان دامگه غول و چراگاه دد است
منع غیرم بدر خلوت معشوق رساند / این قبولی تو طرزی همه از دست رد است

جواب ظهیر فاریابی در کابل گفته

چو غنچه بسکه بسر گذشت حوصله تنگها / متاع قافلهٔ انبار دوش گردش رنگها
بذوق راه فنا تا کشیده ام سر هستی / چو شمع چاک گریبان من ز کام نهنگها
ازان چو طوطی آئینه است رو بقفایم / که روی آئینهٔ دوستان ساده دو رنگها
سیاه چشمی من زان بود چو دیدهٔ آهو / که روی مردم اهل زمانه نشست پلنگها
بکنج میکده خمیازه چون پیاله کشیدم / که دست قدرت مینای عشرتم ته سنگها
چو گل ز خنده بیادت چنان بخویش ببالم / مرا که طرف گریبان وصل غنچه بچنگها
شکستن دل عشاق چنگ عیش بتان شد / که ساز چینی فغفور از صدای ترنگها
ز زیر مصقل وحدت دلی که صاف برآید / بروی آئینه اش عکس غیر صورت زنگها
به پیش مؤمن این دهر حرف دین نسرائی / که دین شان همه آئین و طرز کار فرنگها
مخور فریب چو طرزی بگرم جوشی گردون / که جام چاشنی شهد دهر پر ز شرنگها

بهمین قافیه از طبع خود در کابل گفته

مرا ز تنگی فرصت ز بسکه حوصله تنگنا / بهار زند کیم غنچه سان پریدن رنگنا
براه کوی فنا میروی شمرده قدم نه / که پیش روی تو هر نقش پای کام نهنگنا
درین زمانه حریفان ما ز ساده نگاری / ز بسکه رنگ بگشت کس نگفت چه رنگنا
بحرف لابه روباه طینتان مرواز ره / که الفت دل پرکین شان چو چشم پلنگنا
ز بازی فلک کاسه باز باک ندارم / مرا که یار در آغوش و جام باده بچنگنا
براه عشق چه خواهی شکیب از دل طرزی / که عشق و صبر بهم وصل آبگینه و سنگنا

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

چشم و مژه شوخ تو آماده جنگنا / ابروی کجت رخنه کر ملک فرنگنا
در پردهٔ نومیدی دل بسکه طپیدم / مینای دلم را هوس ساز ترنگنا
از زیر فلک آن همه وحشت زده رفتم / گردون پر اخترکم از پشت پلنگنا
مژگان بگشاید بمن از ناز و تکبر / تار مژه در دیدهٔ او چون رگ سنگنا
ای بوالهوس از سوزش عشاق چه پرسی / چون شمع مرا دیدهٔ تر کام نهنگنا
آخر چو کمان خاک نشین گشت ز خجلت / بال دگری چون پر پرواز خدنگنا
مضمون دهانش بدل تنگ چو گفتم / دل نعره بر آورد که این قافیه تنگنا
یک صید سر از دام خیالم نتوان برد / از حلقهٔ دامم که پر طائر رنگنا
محروم ز دیدار تو تا گشته ام از غم / دل گریه بدست و نفس ناله بچنگنا
از بسکه بهر رنگ بجلوه فرو شد / طرزی نتوان گفت که دلدار چه رنگنا

جواب صائب در قندهار گفته

بی گل روی تو ای گل باغ دیدن مشکلنا / چون گل رویت نباشد باغ هم داغ دلنا
دانهٔ خال تو هرگز غیر دام زلف نیست / میفتد در دام هر کس کو بخالت مائلنا
با وصالش کی رسم هر چند دست و پا زنم / گر ز سرشک خویشتن پیوسته پایم در گلنا

باد نفس را بهم زد یک جهان دل شد پدید / گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید بقهر
طرهٔ پرپیچ او دانم که ماوای دلنا / پر مگو ای شوخ چشم این در نه باب سائلنا
باد دهانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر / دعوی بیجا کسی کو کرد انیش حاصلنا
از برای کشتن طرزی حیران بنگرید / ابرو شمشیر است مژگان تیر و چشمش قاتلنا

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چشم بگشادم ز خود دیدم که عالم بسملنا / یارب این بیداد از تیغ کدامین قاتلنا
حیرتم آئینه زاری در مقابل چیده است / ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن مشکلنا
رنگ و بوی دیگری دارد دل صدپاره ام / ورنه در گلزار شکل غنچه هم رنگ دلنا
بزم امکان از شرار عشق ما دارد فروغ / چهره پردازی داغ شمع رنگ محفلنا
خود نهان و پرتو حسنش دو عالم را گرفت / لیلیم در محمل و گوئی برون محملنا
در رهٔ عشق بتانم از سر و سامان مپرس / یک سری دارم گران هم نذر تیغ قاتلنا
محمل اشکم بمنزل ره نبرد از جوش عجز / آب شو ای سعی بار گریهٔ ما در گلنا
دلبر سنگین ما حاجت روای ما نشد / گرچه هر موی تنم همچون زبان سائلنا
شانه با مشاطه گوید هر زمان با صد زبان / در خم زلفش بهر جانب که می بینم دلنا
در شهادتگاه ناز نرگس مخمور او / جامهٔ احرام از تار نگاه بسملنا
پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه ام / گرچه یک عالم میان ما و حسنش حائلنا
نیست چشم امتیازت ورنه طرزی گو بمت / رنگ هر میخانه دل خاکپای بیدلنا

جواب کمال در کابل گفته

رخ گلگون تو از تاب نگه پر عرق است / یا مگر عقد ثریاست که طرف شفق است
طبق پر گل و نسرین گل روی تو بود / دهنت غنچهٔ نشگفته روی طبق است
من بوحشت دو ورق پیش ز مجنون رفتم / بدبستان جنون گرچه بمن هم سبق است

گر ترا قوت بازوی دل از پشت زر است — دل نومید مرا تکیه بر الطاف حق است
نیست بر برگ گل این دانهٔ شبنم چمن — گل ز شرم گل رخسار تو غرق عرق است
هیچ با نه چو خورشید در آ در بزمم — که مرا بی تو چو شمع سحری یک رمق است
جز و آشفته دلیهاست دل دیوانم — نشود دفتر حسرت اوراق اگر یک ورق است
از تف عشق تو پنجاب دلم خشک شده است — ریزش خون ز دو آب مژه ریگستان است
تا ابد زلف سخن را نگذارم طرزی — از سخن کام و زبانم چو قلم گرچه شق است

بر روش بیدل در قندهار گفته

بوجود دهن تنگ تو مارا قسم است — گر لب کم سخنت غنچهٔ باغ عدم است
شوق وصف دهن تنگ تو بگشود دلم — که زبان تا بگلو شق شد همچون قلم است
نگه آینه در شوق تحیر همه سوخت — بتماشای جمال تو عبث متهم است
از نسیم نفس نکهت گل داغ شود — نگه شوخ تو آئینه بران رو ستم است
خفته ام در گل عجز از اثر گریهٔ خویش — اشک چون شمع مرا آبله زار قدم است
نام آئینه چو خورشید جهانگیر بود — بین که حیرت زدگان تا بکجاها علم است
اشک کفر است ز حیرت زدگان نکهت — دیدهٔ آئینه از خشکی خود غرق نم است
سایهٔ سوختن از فرق سرم دور مباد — که چو شمع از لب داغ جگرم جام جم است
پیش خونخواریت ای شوخ بحیرت رفتم — یک جهان پیش بگشتی و نگفتی که کم است
مژه ام فرش رهٔ نقش قدم شد آخر — قامتم بسکه بیاد خم زلف تو خم است
چند پرسی که بخندی گل عشرت ز چمن — دل نشگفتهٔ طرزی ثمر تخم غم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواجهٔ هردوسرا خواجه معین الدین است — که غبار در او سرمهٔ حور العین است
زان سر خواجگی از عرش فرازد که بجان — بندهٔ خاص در مالک یوم الدین است

بر در

بر در خواجه دلا عزم دعا کن که ز عرش — بر دعاهای تو از روح امین آمین است
یک قدم پیش و پس از راه بلا در نگذشت — در رهٔ فقر و فنا کوه صفت سنگین است
بسکه خوناب جگر ریخت بیاد رخ یار — چون چمن دامنش از خون مژه رنگین است
گلرخان بسکه جبین سوده بخاک در او — آستانش بنظر همچو کف گلچین است
سنگ قدرش بترازوی خرد چون سنجم — کوه در پیش وقارش همه بی تمکین است
صیت دین پروری خواجه نه در هند بود — روم تا شام و ز ایران و ختن تا چین است
از رهٔ دور بامید فراغ آمده است — دست طرزی حزین گیر که لایق این است
بسکه خون مژه از دیده بدامن ریزد — دیده اش چون دهن شیشهٔ می خونین است
پیش ارباب زبان فهم سخندان طرزی — این چنین شعر بحق لایق صد تحسین است

بر روش حافظ در قندهار

بهار آمد و صحرا ز لاله گلگون است — ز جوش غنچه تو گوئی چمن پر از خون است
ز روی سبزه و گل باغ و راغ در چشمم — نمونهٔ خط و رخسارهٔ همایون است
ز سوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل — عذار باغ و گلستان ز وصف بیرون است
نجات یافت ز غم بلبلان بمقدم گل — ولی هنوز دلم همچو غنچه پر خون است
بیا و در روی توای گلعذار لیلی وش — خمیده قامت طرزی چو بید مجنون است

بر طرز بیدل در قندهار گفته

محفلی گر شمع رخسار چو ماهت روشن است — از گل خورشید هر سو یک جهان گل خرمن است
گر شود خون در برت دل هر دو عالم گلشن است — ور ز خود بیرون برآئی تا گریبان دامن است
در جنون ای خامشی مشکل که بندی ناله ام — همچو زنجیرم سراپا وقف مشق شیون است
تا بچشم گلشن یاد رخت در جلوه شد — در برم از هر نگاهی یک جهان گل خرمن است
هر کجا یاد دم تیغت سر افرازی کند — شمع سان از شوق ما را جمله اعضا گردن است

گو سلامت تیغ آفت شو که از بس جوش عجز / پیکر عریان ما را از شکستن جوشن است
یارب این بیگانه خوئی آشنا کش از کجاست / دوست تر از جان بود هر چند ما را دشمن است
از گریبان تا بدامن یک چمن زار گل است / در فراقت بسکه خون دیده ام تا دامن است
هر قدر چون رشته گشتم دیده از ما بر ندوخت / دیدهٔ این تنگ چشمان همچو چشم سوزن است
بسکه در عالم سلامت زیر دست آفت است / چون بدل پیکان هجوم آرد حصار آهن است
نسبت دوری برخسار تو دارد آفتاب / این سخن پنهان نمیگوئیم چون مه روشن است
بسکه عالم جلوه زار پرتو حسنش بود / هر قدر طرزی ز من دور است گوئی با من است

تتبع شیخ سعدی شیرازی در قندهار

زلف تو بلای عقل و دین است / چشمان تو سحر اولین است
ابروی تو کرده زه کمان را / چشم تو ز غمزه در کمین است
ترکان خطا بچین زلفت / پیوسته گدای خوشه چین است
تیغ ستم تو جان ستانست / تیر نگه تو دلنشین است
قد تو ببوستان خوبی / سروی که برش دل حزین است
از رخ چو نقاب زلف گیری / گویند که آفتاب این است
آن ماه که با همه بمهر است / با طرزی خسته دل بکین است

همه غزل در وصف دهان گفته

دهان غنچه بیاد لب تو پر خونست / ز عکس لعل تو ام آب دیده گلگونست
ز هجر آن دهنم حال دل چه میپرسی / بسوی غنچه نظر کن که دلت چونست
بخنده غنچه به پیش دهان تنگ تو گفت / که آن دهان و لب از حد وصف بیرونست
بیاد آن دهن تنگ بسکه غنچه گداخت / ز آب جیب و کنار چمن چو جیحونست
چنین که جامه درد برتن و گهی خندد / مگر بعشق دهان تو غنچه مفتونست

مخند

مخند پیش من ای غنچه صبر کن کز غم / بیاد آن دهنم حال دل دگرگونست
ز تنگی دهن او چه گویمت طرزی / دهان غنچه به پیش لبش چه هامونست

جواب عرفی در پیشاور گفته شد

با جنون شرب ادب تکلیف کردن دشمنیست / پای صحرا گرد ما زان رو بدامن دشمنیست
شوخی ظاهر مرا بر روی خاکستر نشاند / طبع من از سرکشی چون شعله با من دشمنیست
صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی / رشته چون در دل گره بندد بسوزن دشمنیست
از زبان بازی سر بیچاره بر دوشش فناست / تیغ تیز از سرکشی هر جا بگردن دشمنیست
سخت رو با هر کسی خود را بگردن افکند / از درشتی آتش سرکش با آهن دشمنیست
غفلت و آگاهی از هم سخت دور افتاده است / دیدهٔ بیدار دائم با غنودن دشمنیست
هست جرأت نشتر شریان چشم بی جگر / مرد چون مردانه شد از جان باورن دشمنیست
با فقیه ساده ربط صحبت رندان کجاست / او به زیرک دشمن و طرزی بکودن دشمنیست

جواب شوکت در کابل گفته

مهر خاموشیم از فکر لبت بر دهن است / یاد گفتار تو سر مشق مرا در سخن است
گر ز میخانه روم میشوم از رشک غریب / که چو می شام خمم شیشهٔ صبح وطن است
از تن و پیرهن خویش چگویم که شوق / تن من شعله و فانوس برو پیرهن است
در گلستان جهان غنچهٔ نشگفته نماند / غنچه را که شکفتن نبود آن دهن است
چون نگردد ز رخت هر مژه ام شاخ گلی / دامن خار که از عکس رخت چون چمن است
دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند / بی رخ خوب تو زانم نه دماغ سخن است
بسکه سوز جگر آتش بدر و بام افکند / همچو اخگر کف خاکسترم آخر کفن است
هر کرا در هوس بوسه لب آید بر هم / طرزی از رشک درون آنکه افسوس ملنست

در ایام شباب در قندهار گفته

رخت بحسن به از آفتاب تابانست
قدت کشیده‌تر از سرو نازبستانست

جگر خراش تبسم ز خندهٔ نمایانست
دلم کباب ازان خنده‌های پنهانست

مگر صبا زده برهم دو زلف پرشکنت
که همچو طرهٔ او خاطرم پریشانست

خدای را دل عشاق خود بدست آور
که گرد لشکر خط بر رخت نمایانست

اگرچه گلرخ و سیمین تنی ولی صد حیف
که در بر تو دل سخت‌تر ز سندانست

فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری
بعارض تو قسم این نه لب دندانست

ازان لب شکرین طرزیا اگر بوسی
بنقد جان بستانی هنوز ارزانست

بحضور زیارت یحیی علیه السلام گفته

خونین جگرم بادهٔ گلرنگ من اینست
چون شیشه مصفاست دل سنگ من اینست

شوخی صدا نیست بقانون محبت
خون از رگ سازم چکد آهنگ من اینست

چون غنچه ز کف تا برود رنگ خیالش
بر خویش گره خورده دل تنگ من اینست

چون شانه کشم دامن زلفش بدل چاک
پر دست تمنای طلب چنگ من اینست

چون شمع دمد داغ ز زیر کف پایم
آئینهٔ نقش قدم لنگ من اینست

با من سخن از صورت تمثال مگوئید
من صافی آئینه ام و زنگ من اینست

در پردهٔ عشاق نواسنج تو چون دف
خم خوردم و گفتم که ببین چنگ من اینست

با داغ غم عشق تو چون شمع بنازم
آتش نفسم بالش و اورنگ من اینست

نظاره بوصلش نکند رنگ فروشی
از ساده دلی آئینه ام رنگ من اینست

طرزی چو دلش رفت ز کف گفت بیدل
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

در کابل که هنوز بهندوستان نیامده غائبانه با طلا محمد پشاوری آشنا بودم چون ملاقات شد بی دین و ناکس بود این گفته شد

قاضی طلا که نام طلا اصل او مس است
در زمرهٔ کسان کس مضموم ناکس است

هرکس

هرکس که دوستی نبرد ناکسی بسر
از ناکسی میان کسان کمتر از خس است

آن نر که ماده بر آید بدوستی
هم ماده هم نر است همانا که گرگس است

رندان بتار پشم جل خر نمی‌خرند
از روی زر اگرچه مطرز چو اطلس است

اهل کمال دین بد و عالم نمی‌دهند
دنیا بدین هر آنکه خرد گول و نارس است

طرزی به بوتهٔ خرد خویش چون گداختم
نی سرب در وی آهن و ارزیزی جس است

بگذر ازین طلا که نیرزد بخاک هم
اوصاف ناکسان چکنی گفتگو بس است

بر روش بیدل در قندهار گفته

بسکه از سوز غمش ما را سراپا آتش است
شمع آسا دستهٔ گل بر سر ما آتش است

چون سپند از جا اگر پیشت جهم عیبم مکن
بیقرار ناله ام ما را ته پا آتش است

مست ساقی را خمار از جام و مینا بشکند
بی لب میگون بچشمم جام و مینا آتش است

داغ حسرت بسکه در باغ دلم گرد است جای
چون بهار لاله ما را جمله اعضا آتش است

چون اجل سازد کمین آهوی وحشت خورد را
بر دلش هر دام دشت و کوه و صحرا آتش است

بستهٔ دامیم ما را حاجت گلزار نیست
خاطر آزردگان را سیر گلها آتش است

چون سمندر غوطه در آتش ازان رو میزنم
بر سرم از هجر قدت نیزه بالا آتش است

چاره غیر از سوختن طرزی درین عالم کجاست
از پر موری مگس تا بال عنقا آتش است

جواب صائب در کابل گفته شد

سبزهٔ خط تو خرم زان بروی مهوش است
ریشهٔ نشو و نمای دودها در آتش است

جای دل در سینه تیر از دلنشینها نشست
نوک پیکان خدنگ نازت از بس دلکش است

دل بقربانگاه ترک چشم تیرانداز تو
از هجوم ناوکت پر تیر آزر ترکش است

هیچ با دل بر سر تیغ ابرویت ننشست
از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخوش است

در شهادتگاه نازت دل بزیر پا فتد
در هوای سر بریدن بسکه تیغت سرکش است

تر دماغی نوبهار صحبت احباب بود / شاخ گل چون خشک میگردد بصحبت تشنه است
از برای مستی طبع حریفان سخن / شعر سرشار تو طرزی چون شراب بیغش است

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جهان سرخوش ز جوش جرعهٔ صهبای اوست / هر دو عالم پر صدا از قلقل مینای اوست
آفتاب گرم رفتاری که بینی در جهان / کمترین برق از پی خنگ جهان پیمای اوست
حسن کامل جلوه صرف خاکساران میکند / ذره از سرگشتگان پرتو رسوای اوست
چند میگردی پی او کعبه و بتخانه را / هر دل مور ضعیفی را که بینی جای اوست
گر جمال او نبینی عیب در چشمت بود / ورنه در هر ذره پیدا عارض زیبای اوست
هر چه می بینم جمال یار می آید بچشم / بسکه عالم جلوه زار پرتو سیمای اوست
رحم بر یک قطره خون بسمل ما چون کند / یک جهان چون کشتهٔ شمشیر استغنای اوست
گر نوازد ور ببندد از دو بهرای دل ترا / دلمزن زیرا که آنهم مهربانیهای اوست
در دل هر ذره یاقوت و مرجان خرمن است / لعل یک خرمن دل حسن جهان آرای اوست
بر سر هر خار و خس گل جلوه یکسان میکند / این تجلی خاصهٔ آن حسن بیهمتای اوست
کوه و صحرا پایدار از ذرهٔ تمکین اوست / آسمان و چرخ سرگردان یک ایمای اوست
هشت جنت یک نسیم از گلشن خلقش بود / هفت دوزخ یک شرار از گرمیهای اوست
چون شرر طرزی درون سنگ بال افشان بود / هر که را در سر بسان ذره سودای اوست

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

بحر امکان در تری از بس سراب آبروست / چون صدف صد جا گره هر قطره آبم در گلوست
در کفم سررشته تار از تار زلف مشکبوست / زخم دل چون چاکهای شانه فارغ از رفوست
سخت روئی سنگ مینا خانهٔ عزت بود / شیشه را از طبع نازک پیش مستان آبروست
تا جدا یک مو از آن موی میان افتاده ام / یاد آن موی میان در چشم راحت همچو موست

حاصل سرسبزی ما تم گریبان گریه است / گل شمع از جویبار اشک دائم در نموست
میکشد رنگ خجالت از رخ ما شعله آتش / شاهد گل گرچه در گلشن ز شبنم شسته روست
همچو شبنم جیب خورشید تمنا میکشد / هر که در راه طلب بیدست و پا در جستجوست
خندهٔ اهل دول از دل پر بهای زر است / شیشه را از جوش خون باده قلقل در گلوست
از سر مستی فشاند آستین بر کائنات / می پرستان ترا در دست تا دست سبوست
از دل هر برگ طرزی چون رگ گل سرکشم / در چنین گلشن که نامحرم در آنجا رنگ و بوست

در جواب محمد امین جان پریشان

ز درد همنفسانم چو نای دل بخروش است / چسان ز دل بخروشم که سینه دیگ بجوش است
سرا چو خشت سر خم بپای او بنهم سر / مرا که همچو سبو بار سر مدام بدوش است
زبان لاف تنک مایگان خموش نگردد / چو رود نهد تکی آب بحر رو بخروش است
کسی که حرف فنا از کتاب موج روان خواند / درین محیط لسان حباب خانه بدوش است
کجاست حوصلهٔ آنکه سر ز حکم تو پیچد / که چرخ از مه نو بر در تو حلقه بگوش است
بشکوه لب چه گشایم مدور سر مژهٔ چشمش / که ناله چو مژگان یار سرمه فروش است
کراست خاطر آسوده زین محیط تمنا / کف صدف که چو از وصل گوهر آبله پوش است
کجاست تاب تماشای آفتاب جمالت / که شور جلوهٔ حسن تو برق آفت هوش است
ز گرم جوشی دل با غمش مپرس ز حالم / که دل بر آتش عشقش چو دیگ بر سر جوش است
بگوش طرزی ما به ز گوهر این سخن آمد / که عندلیب مرا حرف عشق گوهر گوش است

جواب بیخود در کابل گفته

در سینه دل ز موج می ناب روشن است / چون چشم ماهی است که از آب روشن است
شعر روان ما ز صفا آب ته نماست / در لفظ معنیش چو ز آب روشن است
در خواب دل بروی تو گرم نظاره است / بیداری دلم همه از خواب روشن است

چون دوستی دیده ام از مردمان بود   زان چشم من بدیدن احباب روشن است
گفتم چو ذره ایست بر آفتاب گفت   این حرف بر سپهر چو مهتاب روشن است
با دوست زندگی طلبی نفس کش برآ   این کیمیا ز گشته سیماب روشن است
در حلقه‌های طره پرپیچ و تاب یار   بیتابی دل من بیتاب روشن است
طرزی چو بیخود آب رخ ماست زندگی   هیچ گهر چراغ من از آب روشن است

بر روش بیدل در کابل گفته

زنگ غم بر دل من از نفس پاک خود است   کندی طالعم از تیزی ادراک خود است
زاهد ار صاف بما نیست ندارد خللی   بدی ظاهرش از طینت ناپاک خود است
دره التاج سر عزت شاهان شده ام   تا که در عجز سرم نقش کف خاک خود است
از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل   عرقم گوهر شرم رخ نمناک خود است
دل آزاده دلان بیش گرفتار تن است   سرو پابند بگل از قد چالاک خود است
جام خورشید بکف از اثر زخم دل است   آه چون صبح من از سینه صد چاک خود است
از پی نفع کند پاکی باطن ظاهر   زاهد از تیزی دندان پی مسواک خود است
پر پروانه ببال هوسم پر ندهد   صید ما پرشکن حلقه فتراک خود است
جز گرفتن ندهد دست کشاد چنگش   کف ممسک صدف گوهر امساک خود است
هر مرض راست دوائی ز شفاخانه فیض   زهر را طبع اثر سیر دم تریاک خود است
زندگی سدره تار نفس شد طرزی   دل من آبله پای رگ تاک خود است

جواب صائب در کابل گفته

رنگ بهار باده مینای عشرت است   بوی گلش کرشمه ساقی صحبت است
از جوش غنچه شاخ نهال درخت سیب   موج تبسم لب معشوق عشرت است
دانی که غنچه با تو چه گوید بزیر لب   یعنی که سیر گل به بهاران غنیمت است

آسوده است خاطر ما از طعن غیر   بر گرد ما حصار ز سنگ ملامت است
بر فرق شاهدان چمن ابر نوبهار   بی شبهه سایه کف دست حمایت است
چون زخم دل همیشه بهار است غنچه اش   هر گل که تازه از برگ ابر شهادت است
لطف کلام او به تن مرده جان دهد   طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است
گوید گهر بگوش صدف این سخن بگوش   گر حفظ آبرو طلبی در قناعت است
در غنچگی بگوشه عزلت دمی نشست   گل را شگفتگی همه از فیض عزلت است
بی یاد روی آن چمن آرای نوبهار   بر طبع نکهت گل رنگین کدورت است
طرزی جریده گرد به پست و بلند دهر   مانند آفتاب گرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

دلم ز گرد کدورت ز بسکه غمناک است   چو گرد باد مرا زلف آه پر خاک است
ز گردش نگهت دل از آن طربناک است   که دور چشم تو مار رگ تاک است
ز خجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق   که بوی گل بچمن همچو گرد نمناک است
درون سینه من همچو پسته خندان   بیاد لعل تو پیراهن نفس چاک است
بگوش تو نرسد از ضعیفی تاثیر   چه شد که ناله من دلخراش افلاک است
ز دوری تو چمن بسکه رنگ ریخت بخاک   بباغ روی گل از گرد رنگ پر خاک است
برفع گرد صفا طلبستان کش همت   بآستین رخ آئینه دلم پاک است
جهان پر است ز آدم ولیک آدم نیست   چو گندم از غم بی آدمی دلم چاک است
ز عجز ماست که ظالم چنین کشد گردن   زبان درازی این شعله‌ها ز خاشاک است
ز طبع زیرک طرزی سبب چه می پرسی   که نور خاطرش از تاب شمع ادراک است

جواب صائب در کابل گفته شد

در باغ غم ز بسکه دل از غصه دو نیم است   هر غنچه دل تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون آب حیات — لکنت گره‌ای بود که در کام کلیم است
از دامن گل باد سبک پا ننهد پیش — از غنچه گل آبله بر پای نسیم است
در پیش بناگوش تو از حلقه بگوشند — گر گوهر شهوار و گر دُر یتیم است
از یاد تو خالی نفسی نیست دل من — در آینه‌ام عکس تو چون شخص مقیم است
ای عافیت از همدمیم آسوده بنشین — با داغ کباب جگرم درد ندیم است
باریکتر آن موی میان از دم تیغ است — گردیدن آن دامن نظاره دو نیم است
اوضاع خم زلف کجت معنی دال است — انداز قدم خم شده‌ام صورت جیم است
یاد رخ خوب تو بهشتم طبق چشم — با مردمک دیده چو نظاره مقیم است
صد ساله خطای تو بیک عجز خرد دوست — در جود بهانه طلبی طبع کریم است
اهل حسد و اهل نفاق از شر دل — چون شعله و اخگر همه در خورد جحیم است
طرزی دل خرسند بدست آر که اینجا — یک خاطر آسوده به از باغ نعیم است

جواب صائب در کابل گفته

زلف گرد خال او صد حلقه بر هم بسته است — تا که مار و مهره از مستی بهم پیوسته است
باغ پر گل ارتباط دوستان یکدل است — چون رفیقان جمع گردد مجمع گلدسته است
خنجر از تیزی چنین هر دم به پهلو میخورد — گوشه گیران فارغ از زخم سنان چون رسته است
طبع موزون هر نفس چون سرو موزون میکشد — بر لب ما آه از آن یک مصرع برجسته است
پیش رخسارش سپند ماند از تاب آه — ورنه این آتش بجان از روی آتش جسته است
دیدهٔ حیرت شکاران وقف دُرد و صاف نیست — دل چو ساغر پیش مینا بی زبان نشسته است
پیش چشم مست او مینای دل بر سنگ زن — زیب بزم می‌پرستان شیشهٔ بشکسته است
در شب تاریک با مار سیه بازی کند — هر که دل در پیچ و تاب زلف پرچین بسته است
تا که شور تلخی بادام چشمش دیده‌ام — این دل چون پسته‌ام از شور حسرت خسته است

خون گره بسته است در ناف غزالان ختن — تا که خال عنبرین با چشم او پیوسته است
قطره چون از خود بشوید دست دریا میشود — شد بدو پیوسته طرزی هر که از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بخود آن چشم سیاه است — تیر مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در زلف تو از بسکه ز دل آه کشیدم — چون نرگس تو گنبد دوار سیاه است
چاه زنخ و خال سیاه و خم گیسو — دلو است که با رشتهٔ عنبر سر چاه است
از جوشش خط منتظر موج بلایم — چون پل که بسیلاب فنا چشم براه است
از بسکه دل از نرگس نازت گله خورد — چون شهپر شاهین بسرم پر کلاه است
طرزی چکنی شکوه ز بس معصیت خویش — خال رخم از تیرگی جرم گناه است

من طبعه

تا نقش صبح و شام بدفتر نوشته است — خاک در تو افسر هر سر نوشته است
خط نیست آنکه بر رخ دلبر نوشته است — نام شکر بمشک و بعنبر نوشته است
هر چند بعدتر ز همه آمدی ولیک — نام خوش تو از همه برتر نوشته است
هر سو که بنگرم بجز از دوست ننگرم — از بسکه نقش دوست مکرر نوشته است
نقش دهان تنگ تو ای آفتاب حسن — از ذره دیده‌ایم که کمتر نوشته است
شیرین لبان ز شوق نگر بر بیاض چشم — نام لبت بشیر و بشکر نوشته است
از عکس آب صاف گل آلود میشود — نقش مرا ز بسکه مکدر نوشته است
بی باده چون توان که ز روز ازل قضا — رزق مرا بجام و بساغر نوشته است
وصف رخ و دهان ترا مردمان چشم — بر دیده نقش جنت و کوثر نوشته است
تا خط کشید یار دل از غم نجات — خط نجاتم از خط دلبر نوشته است
طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد — حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تتبع بیدل در کراچی گفته

هرکه چون آئینه حیرت آشنا افتاده است باصفای نقش معنی رونما افتاده است
هرکه همچون سایه از قدرت جدا افتاده است بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است
در ادبگاه تواضعهای تسلیم نیاز از خط پیشانی ما بوریا افتاده است
بسکه ساز الفت عالم بهم دل چسپ نیست عکس از آئینها چون رو جدا افتاده است
خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است
بسکه در پرواز فکر نیستی فکرم رساست معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است
هرکه در راه طلب وحشت سراغ منیست ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است
عالمی در راه بی راهی ز هم افتاده دور نقل گمراهی درین ره رهنما افتاده است
دیدن امکان نشد مژگان بچشم وحدتم رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است
زان بسان غنچه دلگیرم بباغ زندگی عمر کم فرصت چو خوبان بیوفا افتاده است
طرزی و بیدل بهستی چون کند آسودگی نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

من طبعه

بسکه لعل روح بخشت دلفریب افتاده است دل ز بیتابی بیادش بی شکیب افتاده است
گلشن جنت ز بس طاقت ربائی میکند غنچهٔ گل پیش او چون عندلیب افتاده است
این زنخدان مینماید پیش لعل دلکشت یاکه در جام می گلرنگ سیب افتاده است
زهرهٔ جان آب گردد از نگاه گرم تو چشم مستت بسکه با ناز و عتیب افتاده است
تا چه پیش آید درین راه کج و پیچش برد دل ز زلفت در فراز و در نشیب افتاده است
هیچکس نتواند احسان ترا کردن حساب لطف بی پایانت از بس بی حسیب افتاده است
میرود جیحون اشک از پیش چشم چون فرات دل بشام هند زلفت تا غریب افتاده است
غنچه پیراهن قبا سازد ز رشکت در چمن قامت زیبایت از بس جامه زیب افتاده است

دید تا بیتابی نبض دل بیمار من در تحیر نسخه از دست طبیب افتاده است
خندهٔ صبح وطن شام غریبانست و بس تا بسر سیر سر کوی حبیب افتاده است
بر سر خورشید تابان سایبان از مو کشید طاق جفت ابرویت شکل عجیب افتاده است
دل ز پهلو رفت طرزی در بر دلبر نشست در میان ما و جانان دل رقیب افتاده است

من طبعه

تخم الفت هر کجا از خاک هستی رسته است ریشهٔ نخل حوادثها نهال جسته است
تا فلک بر شیشهٔ عشرت شکست آماده است دامن کهسار فرصت با شررها جسته است
در کف دست فنا گلهای باغ اعتبار تا نفس وا میشماری رنگها بشکسته است
هر کجا آشوب آفتها طپش بندد بساز تا گشاید لب نفس راه فغان بربسته است
تا نغزد امیکی صدا انجمن بزم حضور از بر آغوش مژگان چون نگه برجسته است
بود چون بادام توام بر شاخ هوس این زمان چون پسته از سنگ حوادث خسته است
گرد را در پیش باد از دل طپیدن چاره نیست فتنه چون برخاست رنگ استراحت جسته است
مطرب بزم مخالف بسکه زد مضراب غم رشتهٔ قانون انفسها ز هم بگسسته است
مفت دید نهاست رنگ این بهار بی اثر تا کند گل از شکستن در عدم گلدسته است
طرزی تا مژگان زدم سیلاب کهسار فنا رنگهای اعتبار از لوح هستی شسته است

بر طرح بیدل در کراچی گفته

چشمت ز بار نشئه چه بیخود نشسته است گر جنبش نگه مژه دامن شکسته است
خاک مرا اگرچه کدورت سرشته است عکسم درون آئینه بر در نشسته است
از عکس آب صاف گل آلود میشود گرد کدورتم بدل از بس نشسته است
ناز گل از نزاکت دیت بباغ حسن گویا بهار رنگ ز گل دسته بسته است
بادام چشم بسته کند سیر این چمن طبع ثمر ز حاصل خود بسکه خسته است

موروثی خیال رسا سرو قدرت است — هر مصرعم چو قد تو برجسته است
زنارگی چو شیشه مرا تاب رنگ نیست — خونین دلست اینکه برویم شکسته است
بگریختم چو سرو بیک پای زین چمن — افسوس ریشه پای مرا سخت بسته است
از قامت بلند تو افتاده ام بزیر — چون کاکلت ازان سر و پایم شکسته است
صوت نوای نغمه من پرده فناست — قانون هستیم رگ سازی گسسته است
طرزی ز دست می ندهم دامن فنا — از فیض نیستی دلم از خویش رسته است

از طبع خود در لاهور گفته

این دل بروی آتش حسرت برشته است — بر شعله ها که خورده بخود تاب رشته است
از خون دیده بر رخ زردم بخط خوش — مژگان خامه شرح فراقش نوشته است
یک نقطه خوش خطی خطم زان نگردید — تقدیر سرنوشت مرا بد نوشته است
آن شاخ پر گلم که برمن شکفتن است — چون سنبلیدم از پی حاصل نکشته است
از باغ دل بیان دردم تخم خوشدلی — دهقان دهر دانه شادی نکشته است
چون خوب و بد بدیده تحقیق بنگرم — تقدیر پیش دیده من پرده هشته است
شامم دگر ندید رخ صبح را بخواب — از زلف تا که بر رخ خود پرده هشته است
تا چاک پرده داری عیسیم کند رفو — در دست دوزکارم ازان صاف رشته است
جز خلعت غم تو ز دخیه دگر — تارم مرا بچرخه ازین دست رشته است
جز گرد الفت نفشاند غبار من — خاکم بآب صاف محبت سرشته است
طرزی چراغ محفل من آتش دل است — از بس بروی گرم تب تابم برشته است

در تتبع بیدل در کراچی گفته

شد مصفا دل من تا نفس ساخته است — آمد و رفت نفس آئینه پرداخته است
هر قدر مشق صفا کرده ز بس ساده دلی — عکس خوب و بد خود آئینه نشناخته است

بدم گرم محبت بسر پای رسند — اگرچه جبرئیل درین راه پر انداخته است
یک نفس جلوه کنان جانب من چشم کشا — دل ما هم ز صفا آئینه پرداخته است
نازکیهای لطافت بدل از بس زده جوش — رنگ طاقت بصد آئینه ما باخته است
هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است — عجز ما در عوض سر سپر انداخته است
همچو شبنم برخ غنچه گل ناز کند — تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است
تا که طرزی شده از جلوه حسن تو جدا — دلش از بیکسی خویشتن بخود ساخته است

از طبع خود در کراچی گفته

پاس خودداری چو اشک سحرم بگداخته است — بسکه در دیدم نفس دل رنگ طاقت باخته است
آمد و رفت نفس در کاروان زندگی — از طپیدنهای دل شور جرس انداخته است
رنگ امکان صد دکان آئینه پرداز و ناز — شوخی حسنت بطرز جلوه تا پرداخته است
برق ذوق خود گذشتنها نصیب کس مباد — دل چو شبنم میچکد از بس بخود بگداخته است
دل چو شبنم نکهت جیب بهار غیبی است — تا نفس در دل بنفی هستی خود ساخته است
سر از خجلت چو ناله قمری شود — در چمن تا قامت سرو تو سر افراخته است
آمد و رفت نفس چون شعله برافگنده دود — گرمی عشقش عجب آتش بدل انداخته است
آسیای نه فلک گردد برین یکدانه دل — دل چرا از بی تمیزی قدر خود نشناخته است
رنگ ما طرزی ندانم از چه گلشن ریختند — تا نفس پر میزند دل رنگ هستی باخته است

بر روش بیدل در کابل گفته

یاد آن دلدار گردن گرچه ما را پیشه است — لیک نقش روی او بستن برون ز اندیشه است
سوی او هر کس ز فهم خود گمانی برده است — ما پری گوئیم زد با او نشان شیشه است
جای ما دیوانگان این دامن کهسار نیست — بیستون لبریز چون از رنگ صدای تیشه است
سر بریدن باعث سرسبزی ما میشود — همچو نخل شمع ما را رنگ سر با ریشه است

سینه‌ام شد نیستان از ناوک مژگان او … این دل شوریده دردی همچو شیر بیشه است
ریخت خون عالمی و خاطرش غمگین نشد … یارب این بی‌رحم سنگین دل چه کافر پیشه است
ناله‌ها در دیده اندر سینه از بس کاشتم … تا دهان برداشتم دل یک نیستان بیشه است
پیش تو بی‌رنگ او طرزی ز بس در جا شد … در دل هر سنگ صد جا یک چراغان شیشه است

جواب شوکت در کراچی گفته

نازکیهای میانش در دل غم پیشه است … گلبن باغ مرا از طبع نازک ریشه است
آن کمر را در میان جز هیچ نتوانی هیچ نیست … نازکیهای میانش از رگ اندیشه است
شهد کامیها خوبان سعی عشاق است بس … آب جوی شیر شیرین ز ابروی تیشه است
جای نکهت نشه میریزد ز چشم غنچه‌ام … گوییا مژگان نازش گلبنم را ریشه است
اندر آن محفل که حسنش جلوهٔ مستانه ریخت … پنبه از مغز پری مهر دهان شیشه است
بسکه آن ابروکمان پیوسته با تیرم زند … دل ز مژگان خدنگش صد نیستان بیشه است
نقش شیرین گل شد و فرهاد و خسرو هیچ ماند … بیستون لبریز هنوز از کاوکاو تیشه است
حسرت پروانه‌ام چون شمع سرتاپا گداخت … سعی ما در سوختنها غیرت همپیشه است
در دل از نازکیهای نازش آئین بسته‌ام … تا خیال جلوه‌اش روشنگر اندیشه است
نقش غیر کس نشکند از سینه‌ام پهلو تهی … داغ عشقش تا که شیر این نیستان بیشه است
نقش شیرین هر نفس از کندن جان میکنم … سینهٔ ما بیستون و ناخن ما تیشه است
طرزی از مستی بی‌پروای شرم سرکش است … باده‌ام از رنگ خون آرزو در شیشه است

از طبع خود در کراچی بندر گفته

بار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است … که لب جام ز مستی بسر خور زده است
سنگ بر شیشه و بر ساغر من زد چشمت … هیچ با او نتوان گفت که ساغر زده است
خرقه‌ام چاک زد و سبحهٔ صد دانه گسیخت … چکنم دل می الفت بتو کافر زده است

از بها

از نگه داری من زهرهٔ دل آب شود … که چنین دشنهٔ مژگان تو در دل زده است
صید کبک دل بیچاره نکن مغلطه … بار چشم تو چه شاهین بکبوتر زده است
شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش … پنجهٔ شیر شکاری بجگر در زده است
باغ گر پیش تو گل زد بسر از ناز مرنج … صد چمن سنبل و گل حسن تو بر سر زده است
لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم … قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است
آخر از شرم لبت چون شکر و شیر گداخت … لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است
نافه در چین ز سر فکر خطا میگوید … زلف مشکین تو تحت غوطه بعنبر زده است
تار نظاره بلعل لب او پیچیده است … طرزی از فکر سر رشته بگوهر زده است

ایضا در کراچی گفته

در رهت همچون نفس از خود رهان افتاده است … دل ز بی‌برگی چو عنقا بی‌نشان افتاده است
در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گداخت … این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است
از بهار ناز حسن او چگویم بیش ازین … خنده‌ها چون غنچهٔ رنگین زان دهان افتاده است
از دهانم گفتگو چون شعله می‌آید برون … آتش دل تا چو شمعم بر زبان افتاده است
طاقت رنگ حنا از بس لطافتها نداشت … بار ما و من چسان بر پشت جان افتاده است
چون نگردد پایمال پای ذلت جان من … بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است
بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد … کاوش مژگان او در مغز جان افتاده است
طاقت یک موی چون چینی ندارد طبع من … بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است
نازکیهای میانت را نیارم زد رقم … یاد آن موی میانم در میان افتاده است
آرزوی تیر بیداد تو دارد بسکه دل … با گشاد جبهه پیشت چون نشان افتاده است
دل نبردار در دست چشم چون سه فار تیر … گرچه دور از شست ای ابروکمان افتاده است
پیرم و پهلو بزور نوجوانان میزنند … در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است

بسکه ذوق سجده اش طرزی دلم بیتاب کرد — جبهه ام چون نقش پا بر آستان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در کراچی گفته

تا که مهر ماه رویت بی نقاب افتاده است — آفتاب از تاب و تاب از آفتاب افتاده است

میزند پهلو بکار شید از بلندی ابرویش — بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است

سرخی رنگ شفق خون ریخت در جام هلال — یا که آن پای حنائی در رکاب افتاده است

بسکه پیچ است در یادت دل بیدار من — خواب چون اشک از بن مژگان خواب افتاده است

از دهان تنگ او ناید سوال حرف ما — لعل خاموشش چگویم بیجواب افتاده است

پای بر پست و بلند دهر از عزت نهد — سایه سان هر کس بکوی بوتراب افتاده است

هر تبسم بر لبش بد مستی سرشار داشت — خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است

من ز اشک تلخ خود بد مست شور گریه ام — ز آتش رویش دل بریان کباب افتاده است

حرف خوب از هر که بشنیدی بدل باید نوشت — آن اگر از شیخ باشد ور شباب افتاده است

این ردیف و قافیه [illegible] در شعر [illegible] — خون معنی های مضمون را خضاب افتاده است

شعر گویان صد هزار استند در دیوان هر — نام چندی زان همه ثبت کتاب افتاده است

دل برنگ گل بود شعر و سخن چون نکهت است — خوبی هر گل ز نکهت بیحجاب افتاده است

طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید — نقد این گوهر بیان در بیحساب افتاده است

جواب صائب در کابل گفته

آنانکه نقش غیر ز دل پاک رفته است — با حرف نام او سخن خود نگفته است

در باغ وا شگفته میگفت عندلیب — کس با وجود او سخن گل نگفته است

با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر — موی میان و سر دهانش نهفته است

نقص زوال خال جمال کمال هاست — داغ کلف بعارض ماه دو هفته است

هر خندهٔ گلم خبر از غنچگی دهد — کین غنچه از نسیم غم دل شگفته است

آشفته حال من است [illegible] مجمع — کاکل نهان ز غیر مگو کش نگفته است

از بیم تندخوئی تیغش که دم زند — در مهد زخم تیغ که چون طفل خفته است

وصف رخش بغیر خموشی نشد تمام — هر حرف کان نگفته شماریم گفته است

طرزی بوصف گوهر دندان لعل یار — با مثقب خیال چه در ها که سفته است

بر طرز بیدل در کابل گفته

هر که در راه غم عشقش ز پا افتاده است — رهبر سر منزل مقصد بسان جاده است

از بر و بار تعلق تا کمر در گل نشست — باغبان خوشدل که سرو باغ ما آزاده است

در تماشا گاه حسن از شوق دیدار رخش — یک قدم دور از سر مژگان نگاه استاده است

این زمان بیقدری دل پیش ما معلوم نیست — عمرها شد دل چو اشک از چشم ما افتاده است

نقش خود را غیر میخوانم ز شرم آئینه ام — ورنه از تمثال خوب و بد دل ما ساده است

محتسب از پاکی دامن بقاضی گفت دوش — زادهٔ انگور را دانم حرامی زاده است

[illegible] از بسکه جذب می ز چشمش دیده ام — جام هر اشکم بمژگان شیشهٔ پر باده است

نازکان از حال مسکینان کجا دارد خبر — در دماغ اندکی کو خود دل از کف داده است

با قد خم گشته طرزی پای تمکینش بجاست — هر که چون پل پیش امواج بلا استاده است

بر روش بیدل در کابل گفته

ز بسکه بار غم عشق بر دل افتاده است — ز آب دیدهٔ خود پای در گل افتاده است

چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب — که دل بشعله و داغت مقابل افتاده است

ز رنگ نگاه چو آئینه محو حیرانم — خیال عالم دیدار مشکل افتاده است

منم شهید تمنای بسملی که ز شوق — چو خون زخم بدامان قاتل افتاده است

خدنگ غمزه رها کن که دل براه امید — ز خنجر نگهت نیم بسمل افتاده است

ز عارض تو بدیوان بوستان بهار — کتاب لاله و گل فرد باطل افتاده است

به‌عیب زشتی خود آگه کرم ازان چشم
که در مقابلم آئینهٔ دل افتاد است

امان چو خاک بسر باد میکنم آتش
گر آب خشک بچشم بساحل افتاد است

بجان دوست که ما و تو جان هم بودیم
میان ما و تو این جسم حایل افتاد است

ز بار و برگ تمنای ما چه میپرسی
درخت خشک امیدم ز حاصل افتاد است

کمال اهل جهانست کسب ز طرزی
سخن ز فضل مگو خلق جاهل افتاد است

در گلگشت کوه دامان کابل گفته

دامن کهسار کابل را تماشا کردنی ست
لاله زار کوهسار و آبشارش دیدنی ست

در چنین گلشن که شمشادش بقمری مایل است
رخت زیر سایهٔ سرو بلندش بردنی ست

چشمهٔ آب روان از زیر هر سنگش رود
تا بکی افسردهٔ این آب جاری خوردنی است

ای رفیق سست عهد از خانه بیرون کن قدم
غنچه از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی ست

هر که از سیر چنین گلشن نباشد گوشه گیر
از کمان شاخ گل پیکان حسرت خوردنی ست

ای صبا هر عذار نوعروسان چمن
نسخهٔ رنگین سواد از [illegible] دی باغش دیدنی ست

هر که شد مردود طبع باغبانان این چمن
همچنان از نامرادیهای حسرت مردنی ست

خامشی لطفی ندارد عندلیبان چمن
همچو طرزی صد فغان در پای هر گل کردنی ست

جواب ناصر علی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان بریدنی ست
وز کائنات قطع تعلق نمودنی ست

ای سرو نازنین گل روی تو در چمن
مانند غنچه پیرهن جان دریدنی ست

گر بگذری باین قد موزون ببوستان
شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی ست

در فرقت تو خون دل از رگ از چشم
مانند طفل اشک بدامن چکیدنی ست

گر غنچه با لب تو زند لاف همسری
با ناخن نسیم دهانش دریدنی ست

در شمع با رخ تو کند دعوی فروغ
اندر حضور جمع زبانش بریدنی ست

با این جمال و خوبی اگر بگذری بباغ
رنگ گل از خجالت رویت پریدنی ست

هر لعل و دُر که هست بگنجینهٔ دلم
بهر نثار خیل خیالت فشاندنی ست

بوسی ازان دو لعل روان بخش طرزیا
با نقد جان اگر بفروشد خریدنی ست

از طبع خود در کابل گفته

یارب ز چه با ماه رخان مهر و وفا نیست
جز شیوهٔ ظلم و ستم و جور و جفا نیست

از ضعف چو نقش قدم از جا نتوان خاست
تا در کفم از یاد قد دوست عصا نیست

چون در بدر و هرزه دو و کوچه نورداست
زان محرم راز دل ما باد صبا نیست

بر دست تو ای روشنی مردم چشم
خون دل عشاق بود رنگ حنا نیست

بر عارض آن ماه خم زلف به بینید
کین سایه ز خورشید سر موی جدا نیست

پرسم ز صبا حال دل بستهٔ زلفت
هر چند که آنجا گذر باد صبا نیست

دی شانه همیگفت که از کثرت دلها
جا یک سر مو بر سر آن زلف دوتا نیست

چشم تو چنانم بگلو سرمه فشانده
تا حشر اگر ناله کنم رنگ صدا نیست

هدهد نتوانی که بر[illegible] ما[illegible]را
کین منزل عشق است ره شهر سبا نیست

ای باد غباری ز درش آر که ما را
در دیده بجز خاک در دوست صفا نیست

رفتیم چنان از وطن آزرده که صد سال
گر عمر بغربت گذرد میل قفا نیست

هر کس که بدیدم گره افکند بکارم
در دهر خدا چکنم عقده کشا نیست

از بسکه مرا تیر دعا بی اثر افتاد
من بعد مرا هیچ سر و برگ دعا نیست

طرزی بره عشق دل و دیده بلا شد
نی نی که دلم گشته بلا دیده بلا نیست

بر ردیف بیدل در کابل گفته

بیحالت دیدهٔ حیران ما را خواب نیست
در خیال تاب زلفت در دل ما تاب نیست

همچو خورشید از لباس عاریت مستغنیم
کسوت عریانیم از مخمل سنجاب نیست

بال سعیت پر عرق ریز است ور دیده ام
در دیار ما و من یک مطلب نایاب نیست

بسکه از وضع جهان افسردگی گل میکند
بیقراری این زمان در چشمهٔ سیماب نیست

گوهر مقصد نه بیند دیدهٔ خشکت بخواب
مسکن گوهر بجز در حلقهٔ گرداب نیست

محتسب تا چند کوبی شیشهها بر سنگ زن
در حریم ما ضعیفان دل شکستن باب نیست

کلبهٔ ویرانه ام از تیرگیها فارغ است
کسوت ما جز کتان دامن مهتاب نیست

محو روی یارم و اشک از دو چشم ما مخواه
دیدهٔ آئینه را از حیرت دل آب نیست

نور حق صد جلوه دارد در دل آزردگان
سجدهٔ زخم دلم کن حاجت محراب نیست

تا مژه بر هم زدم اشک از گریبانم گذشت
سیل اشکم در روانی کمتر از سیلاب نیست

هر رگم صد ناله دیشب داشت در کانون غم
دل طپیدنهای طرزی کمتر از مضراب نیست

از طبع خود در قندهار گفته

دل ز جفای تو در آزار نیست
کوه غمت بر دل ما بار نیست

هر که بعالم پی کاری گرفت
غیر تو ما را بجهان کار نیست

از نظرم گر فکنی در کشی
از ستمت ننگ نه و عار نیست

بسکه شدم محو خیالت دگر
دیدهٔ ما را سر دیدار نیست

چند بدل گرد تعلق نهی
آئینه ات لایق زنگار نیست

روز جزا وقت حساب و کتاب
نفع بگردار و بگفتار نیست

طرزی از آن سبحه بچنگ آورد
گر خم زلف تو زنار نیست

از طبع خود در قندهار گفته

بیدرد را دلا خبر از ذوق ساز نیست
زین پرده با خبر بجز از اهل راز نیست

قدت قیامتی ست که از باغ حسن خاست
در بوستان خلد چنین سرو ناز نیست

زاهد چو تافت روی ز محراب ابرویت
خواند نماز گر به نیاز آن نماز نیست

گیسوکش راست لطف بعشاق بی‌نوا
این سازهای رقیب مخالف نواز نیست

زلف تو عمر ماست ولی کوته است حیف
عمرت دراز باد که عمرم دراز نیست

چشمت کشد بغمزه لب از خنده جان دهد
اعجاز حسن تست دلا جای ناز نیست

از شوخ چشمی ای دل غافل برون خرام
درگاه بی‌نیاز صمد جای ناز نیست

طرزی نمیشود بچمن باز خاطرم
ما را قفس چو چنگل شاهین باز نیست

جواب بیدل همه دل در کراچی گفته

کسوت اهل صفا جز خرقهٔ پشمینه نیست
خلعتی غیر از نمد لچسپ بر آئینه نیست

طبع ظالم نیست بی زهر مذلت یکزمان
در دم عقرب گره بی عقدهای کینه نیست

حاجت مرهم ندارد دیگ نگاهت کافیست
زود می آید بهم زخم دلم دیرینه نیست

بسکه در مشق تحیر رنگ خود بینی زدود
غیر عکس ناز حسن جلوه در آئینه نیست

ما دکان در چارسوی بیخودی وا کرده ایم
جز خیال او متاعی در دکان سینه نیست

نان صبح و شام هر کس میرسد از خوان او
بر در او هیچکس بی روزی روزینه نیست

بسکه چون گل قانعم بر قسمت لطف بهار
پارهای لخت دل هم کمتر از لوزینه نیست

عاشقان از سعد و نحس چرخ گردان فارغ است
در دیار بیخودان شنبه و آدینه نیست

نیست عکس خوب و بد گرد دل منبها
در دل اهل صفا از کس غبار کینه نیست

سینه صافان تو دست داغ بر دل می نهد
غیر نقش داغ غم بر خرقهٔ پشمینه نیست

گوهر دیگر ز گنج سینهٔ طرزی مخواه
غیر مهر سکهٔ دردت درین گنجینه نیست

بر طبق بیدل در کابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست
هر کسی چون سایه اینجا یک قدم استاده نیست

سرخوشم از طرز چشم مست ساقی از ازل
مستیم از ساغر و مینا و جام باده نیست

بی رجولیت بدنیا پشت پا نتوان زدن
زن بود مردان درین میدان چون زن ماده نیست

یاد او آئینه سان در سینه نتوان نقش بست
هر که از رنگینی معنی سراپا ساده نیست

دور شد از منزل مقصد بصد فرسنگها
هر که صحرا گرد راه عاجزی چون جاده نیست

موج حسرت یک سر و گردن گذشت از فرق او
در ره سیل فنا هر کس چو پل استاده نیست

گر ز پشت بام گردون در افتد نشکند
هر که از طاق بلند ساده دل افتاده نیست

نیستم هرگز بداد بنده و آزاد بند
داده داد خدا طرزی ولی خود داده نیست

بر روش بیدل در کابل گفته

در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده نیست
تا اثر همراز است پرواز نگه آسوده نیست

دل مصفا کی شود بی نفی و اثبات نفس
زنگ از آئینها بی سعی مصقل سوده نیست

در ته هر غنچه و در تای هر گل منجرم
تا دم پاکم چو بوی گل نفس آلوده نیست

روی فقرم از سواد او چه خواند سرنوشت
سایهٔ بخت سیاهم زادهٔ هر دوده نیست

در گلستان بهار خاطر دلگیر ما
غنچه چون دلهای عشاقت گل نگشاده نیست

بسکه آه از همنشینهای دل دارد صفا
از نفس آئینهٔ دلهای پاک آلوده نیست

در ترازوی عیار بیغشی سنجیده شد
هر که از قلبی قلابان زر اندوده نیست

در میان ما و او در بود و نابود است حرف
سایه و خورشید یکجا بوده و نابوده نیست

بیغمی خواهی گذر از دستگاه زندگی
در دیار ما و من طرزی دل آسوده نیست

بر طبق بیدل در غزنین گفته

در دام موج می دل هر کس که بسته نیست
پای دلش ز بند غم و غصه رسته نیست

یک دل ز ما غبار ملالی ندیده است
خاکم بسان گرد بجائی نشسته نیست

تا دل شکست آب دو چشمم ز دیده رفت
می را دگر قرار بجام شکسته نیست

از قطرهای خون دل و اشک دیده ام
روی گلی بباغ ندیدم که شسته نیست

از نوک ناوک مژهٔ جان گداز تو
یک دل ندیده ام که چو بادام خسته نیست

آئینه سان ببزم وصالت ز روی شوق
تار نظاره ام ز جمالت گسسته نیست

از دور چرخ خاطر آزاده فارغ است
از تیغ تیز آفتی بر جان رسته نیست

آهم اثر نکرد بدان ماه خرگهی
افسوس یک نالهٔ من پی خجسته نیست

طرزی ز بند غصه خلاصی بجان نیافت
در دام زلف یار دل هر که بسته نیست

بر طرز بیدل در هرات گفته

بسکه ما دیوانگان را مونس و همخانه نیست
غیر رنگ باخته بر شمع ما پروانه نیست

فیض نور صبح بارد از در و دیوار او
حاجت شمع و لگن در محفل پروانه نیست

بسکه در بحر فنا معمار قصر هستیم
گر مژه بر هم زنم همچون حبابم خانه نیست

حرف اول جان سپاریهای دل سرباز است
عرصهٔ عشق است اینجا صحن مکتب خانه نیست (ارا)

پاس ناموس حیا از وضع مجنونم مخواه
بستهٔ رنگ تعلق مردم دیوانه نیست

سرخوش عشقیم از رنج خمار آزاده ایم
مستی سرشار ما از ساغر و پیمانه نیست

از جفای چشم زخم داغ ایمن نیستم
تا دعای جوشن شمع پر پروانه نیست

در زمین پر فساد دهر امنیت مجو
هر طرف صد دام موجود است و یکدانه نیست

نیست تاب زلف او از شانهٔ مشاطگان
جز دل صد چاک طرزی زلف او را شانه نیست

بر روش بیدل در کراچی گفته

تا شمع مرا برخ گرم تو نگاه است
از شعلهٔ نازت بسرم پر کلاه است

از خجلت تردامنی خویش چگوئیم
چون بحر مرا چهره تر از شرم گناه است

نتوان ز خجالت برخت چشم گشائیم
روئیم ز کینه پیش تو از بسکه سیاه است

از دیدن خط تو مرا مهر فزون شد
خط بر لب لعل تو مهر گیاه است

موی کمرت در نظرم هیچ نیاید
نازک رقمیهای میانت چو نگاه است

زان با شکن زلف تو کجت رام نگردد
آرامی دل در شکن پر کلاه است

هر دیدهٔ شبنم بود آئینهٔ خورشید | هر جای که نشست زهٔ دامن ماه است
در بزم وفا از اثر خجلت تقصیر | هر رنگ که بر رو شکند عذر گناه است
از حیرت دیدار تو در بزم تماشا | خار مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در سرمه زند بال ز بس جنبش مژگان | بر مردم چشم تو نگه رو در سیاه است
داد تو دهد عام ز بس داد خلایق | از هر طرفی بر در دربار تو آه است
از سوز غمش بر دل بیتابی طرزی | خشکی لب و چهرهٔ زرد تو گواه است

در اربعین بخلوت ماه رمضان در دمشق شام شریف گفته

تصویر سپهر صورت معنی حرف لاست | کلکش کلید قفل در گنج کبریاست
اثبات نفی ناقص ما کثرت آشناست | در نحو حرف لا اله است لا کجاست
تجرید قاب قوس بقا را کشد بچنگ | یعنی که فاق تیر بقا در زهٔ فناست
بر قفل شهر بند دلم نقش لا اله | در فتح باب پنجهٔ مشکل گشای ماست
در بوریای ترک طلب راه راحت است | خط رموز ساغر جم نقش بوریاست
دل در صفای حسن تو از بسکه محو شد | آئینه‌ام ببزم تو تصویر رو نماست
تا دست از طلب چو صدف وا کشیده‌ام | گرداب نقد گوهر آستین ماست
مکتوب بوی غنچه رساند برنگ گل | در هر چمن که رهگذر قاصد صباست
عیب و هنر بعالم اضداد توام است | کهسار با گرانی تمکین سبک صداست
گر لاف دین زنی گذر از شغل دنیوی | دنیا و دین چو روز و شب از یکدگر جداست
انوار حق ز سینهٔ روشندلان طلب | آری بساط خانهٔ آئینها صفاست
از دیده بگذرد که ازین پس چشم من | از حسن شهٔ مکین تو از بسکه در حیاست
این صوت دلخراش که آید ز جادوی | آواز زار نالی طرزی بینواست

این غزل را نیز در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتابهاست | دندان سین بسمله مفتاح بابهاست
آواز کوه سرزهٔ فریاد خامشی | معنی طراز حرف سوال و جوابهاست
یاد وصال یار بدلهای آگهان | مقراض تار رشتهٔ مژگان خوابهاست
نقد گهر که بحر باد ناز میکند | در چشم سیر ما چو حباب پر آبهاست
اسرار غیب از دل سی پارهٔ خود آمدام | زنجیر پای بند معانی کتابهاست
در بحر عبرت از پی تحصیل نیستی | در بس ز خود گذشته‌ام از موج آبهاست
میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب | با پر دل ز بسکه مرا شب حسابهاست
جای غبار دود نفس گرد میکند | ما را ز بس براه گذشتن شتابهاست
پیچید رخ ز من بعبای عبا ز غم | با شخص نفس بسکه دلم را عتابهاست
از سوز سینه لاله طبعم چو گل شکفت | آری دماغ تازه ببوی کبابهاست
هرگز حدیث واعظ بمغز نشنوم | طرزی ز بس به پیر مغانم خطابهاست

این غزل نیز در اربعین گفته

در رهِ حق امتیاز صادقان کردن خطاست | چون شدی منکر عصا در دست موسی اژدهاست
موج دریای فنا از خط نقش بوریاست | بادبان کشتی بحر صفا کشکول ماست
کسر کثرت در ثبات اصل وحدت ثابت است | نفی اثبات فنا بهر بقا بند قباست
می هراسم بسکه از هستی بذوق نیستی | صورت نقش الف در لا بچشم اژدهاست
اسم ذات اوست مفتاح در باب صفات | نقش الله زان بدلها پنجهٔ مشکل گشاست
کشتن نفس است اکسیر مس قلب وجود | کشتن سیماب پیش کیمیاگر کیمیاست
تا بذکر غیر مشغولی دم از وحدت مزن | از شکر تا پر بود نی خالی از شهد نواست
دل ز انوار تجلای جلال آن جمال | چون حباب پر ز نور رو دی دریای صفاست
روشنی خواهی دلا از سایهٔ غفلت برآ | دوری از خورشید ظلمت قرب او نور و ضیاست

نالهٔ بر دل بسکه از درد تو هجوم آورده است
بر نفس دل تنگ تر از سینهٔ نی بر صدا است

شاهدان گل زبس نازک ادا افتاده اند
دانهٔ شبنم بگلشن غنچه را بند قباست

تا کند طرزی مگر بر گوشهٔ چشمش نگاه
چون نگه از ناتوانیها ز مژگانم عصاست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

هر دلی را که چو گل چاک گریبانی هست
چون چمن دامنش از غنچه پر غالی هست

رشتهٔ دوستی سوختن از دل زده
همچو شمعم بنظاره تا نم مژگانی هست

فکر باریک بسر دهنت راه نیافت
دهن تنگ تو خوش نکتهٔ پنهانی هست

ز آتش عشق تو چون کاغذ آتش زده
یک سراپای مرا ذوق چراغانی هست

میتوان روشنی بزم تو گردد چون شمع
هر که از آتش عشقت دل بریانی هست

سخت آشفتگی از طرز تو جوشد طرزی
بخیالات مگرم زلف پریشانی هست

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شد

ای دل اسیر حلقهٔ زلفین یار دوست
هان درد هان مار مکن زینهار دوست

سر زیر پا چو خاکم اگر خوار داشت
کی سر کشم ز دامنت ای گلعذار دست

تابیده است پنجهٔ سیمین پر نگار
مالیده تا بپای نگارم نگار دست

خواهد چو سرو من ز چمن پا بردن نهد
گیرد چنار دامن او با هزار دست

فواره سان ز پنجهٔ من مشک تر جهد
زان دم که برده ام بخم زلف یار دست

آورده چین زلف تو بر مشک چین شکست
برده حنای پای تو از نوبهار دست

از بسکه داغ عشق تو بر دل نهاده ام
برده است دامن دلم از لاله زار دست

چون صید دل بسینهٔ طرزی طپد بخون
آخر دمی بنه بدل بیقرار دست

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوش با من آن نگار می پرست
از سر لطف و کرم عهدی ببست

لیک دانستم که آن شیرین زبان
آنچه با من عهد بست از دل نبست

گفتمش کی سست عهد سخت دل
رسم این عهد و وفا باید شکست

گفت با من آن بت پیمان شکن
کای ز جام وصل ما پیوسته مست

عهد خوبان و سر زلف بتان
هر دو را لطف و خوبی در شکست

بر عذار ماهرویان پا نهاد
زلف و کاکل تا بهم اندر شکست

گر شکستی پای تا سر همچو زلف
میتوان طرزی بمهرویان نشست

درین غزل رعایت حرف آخر در اول شد

تا کمان را گرفت یار بدست
تیر در دل مرا هزار نشست

تو نسازی به بلبلی هرگز
آری از بلبلی هزار است

ترک چشم تو دل بغارت برد
کس بزلفت باختیار نبست

تار زلفت عجب دلاویز است
جای هر مو دل فکار ببست

تا خرامان شدی بباغ کمر
سرو آزاد بنده وار ببست

تا بگرد رخ تو خط بدمید
قیمت لعل آبدار شکست

تا بدیدار رخ تو نگریستم
همه گلهای جویبار رست

سمن و سرو و سبزه و گل و دل
همه طرزی بروی یار خوش است

بر روش بیدل در کراچی گفته

یار بگذشت و دلم بر جا چو نقش پا نشست
نشئه با پرواز رفت و درد در مینا نشست

چون کمان قدم ز بار ناتوانی خم گرفت
میتوانم گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست

هر که از نازک مزاجی همچو مینا خون خورد
یک سر و گردن ز ساغر میتوان بالا نشست

ناله از خفت بنای خویش را بر باد داد
کوه از سنگینی تمکین خود بر جا نشست

عکس خط سبزهٔ نوخیز باغ حسن او
چون غباری دان که بر طبع روان ما نشست

داغ شد دل تا نفس از شوخی پرواز ماند
شعله اخگر میشود چون از طپیدن باز نشست

بسکه دست ناتوانی پر رسا افتاده است
از ضعیفی موی بالا بر همه اعضا نشست

نشئه در مغز سر و مستی دماغ دل گرفت
باده در ساغر پری در دامن مینا نشست

موج کشتی بر سر دریا دواند چون حباب
ساحل از خشکی دماغی بر لب دریا نشست

بسکه فکر کاکلش اندیشه ام در مغز سوخت
طرزی از وحشت دلم در دامن سودا نشست

بر طبق حافظ غیب اللسان در قندهار گفته

کسی که دید بخواب آن دو لعل باده پرست
چو چشم یار بود تا بحشر سرخوش و مست

هزار شیشهٔ دلها بطاق سینه شکست
زناز تا که دو ابروی او بهم پیوست

در گشاده بود قبله گاه اهل جهان
قبول عام شوی گر گشاده داری دست

هزار حاصل سرسبزی از عقب دارد
ز عجز هر که بخاک سیه چو دانه نشست

دل شکستهٔ من از فغان زبان نگرفت
بلی بلند بر آید صدا چو شیشه شکست

ز عارض تو بود دل چو غنچه خونین دل
به پیش قد بلند تو سرو باشد پست

سفینهٔ غزلم را برند در عالم
چو جام باده که مستان برند دست بدست

جهانیان همه یک سر شکار مرگ شوند
کسی ز حلقهٔ این زلف تابدار نرست

گشاده بست عجیبی ز زلف او دیدم
ز زلف تا گرهی بر گشاد بر دل بست

فدای چشم تو گردم باین نگاهداری
که دل ز تیر نگاهی هزار بار بخست

بروی شاهد گل ناز میکند طرزی
کسی که دیده چو شبنم ز خواب ناز بشست

تمام غزل را در تعریف قد گفته

بباغ سرو من از ناز تا کمر بربست
ز خجلت قد او سرو را کمر بشکست

بر خرام تو کبک و تذرو مانده خجل
به پیش قد بلند تو سرو گردن بشکست

چنار و سرو و صنوبر بباغ پیش قدت
ستاده اند بپای و گرفته دست بدست

نه این زمان دل من برده جلوهٔ قد تو
چو سرو بندهٔ قد تو ام ز روز الست

تو تا بناز خرامان شدی بطرف چمن
ز شرم سرو سهی بر کنار جو بنشست

هوای سرو قدت ساخت قامتم چو کمان
خیال قد تو چون تیر سینه ام را خست

ز شرم قامت سرو روان او طرزی
بباغ سرو سهی پای در گل بربست

هنگامی که از اسپ افتاده دستم شکسته بود در قندهار گفته

بر رخ چو یار طرهٔ خود مو بمو شکست
سیل سرشک از مژه صد جا برو شکست

نی پشت طاقت و کمر صبر و پای هوش
از دست طاق ابرویت ای خوبرو شکست

در پیش چشم مست تو ساغر کشد مدام
آن کس که پیش ازین همه جام و سبو شکست

نسرین و سنبل و سمن و لاله را نگر
کز خجلت رخت همه را رنگ و بو شکست

یک مو نشد که وصف تو گویم صد هزار
گر چون قلم زبان من از گفتگو شکست

بشکست نوک ناوک مژگان او بدل
چاک دلم نگر که رفو از چه رو شکست

طرزی بکام دل نرسیدی بوصل دوست
هر چند پای سعی تو در جستجو شکست

از طبع خود در حیدرآباد دکن گفته

خود که دیده است خم طرهٔ دلدار درست
یا شنیده است دل عاشق بیمار درست

در غم عشق کسی خاطر آسوده ندید
نتوان شیشه برون برد ز کهسار درست

عاقبت هیچ سبو مشکلی بر لب بحر
که ازین بحر سبو نایدت هر بار درست

بلبل مست بپای خم گلبن بشگفت
یک لب ساغر گل نیست بگلزار درست

شیشه و ساغر و مینا و صراحی در بزم
خود نمانده است یکی زان بت خمار درست

بتلطف نشود به دل آزردهٔ ما
مومیائی نکند شیشهٔ مو دار درست

جگرم خون شده از ناخن دخل بیجا
خاطر غنچه که دید از سخن خار درست

در جهان مرد تمام است بچشم مردم
آنکه گفتار نموده است بکردار درست

نشیس کج دم نشود راست بسعی مردم
زان که‌ها است بطبع کج اغیار درست

در شکستن در معجون شرافت دارد
نشکند گر نبود گوهر شهوار درست

چون صنوبر همگی دل سبب آید طرزی
بسکه افتاد دل از دیدهٔ خونبار درست

بر ردیف بیدل در شکسته گفته

رطوبت نشود کار طبع خسته درست
بموی کس نکند شیشهٔ شکسته درست

غبار ماند اگر دوستی صفا گیرد
که بی گره نشود رشتهٔ گسسته درست

کشاد و بست جهان در کشاده دستیهاست
که نقش کار نیاید ز دست بسته درست

بغیر رشتهٔ الفت کجاست جمعیت
چو رشته داد بهم دست گشت دسته درست

نوشته دست قضا تا بلوح خط قدر
کسی چو من ننوشته خط شکسته درست

درست گوی جفای فلک برد بر سر
ز سنگ زخم خورد چونکه گشت پسته درست

سخن درست چو گوی قبول دل گردد
که یاد دوش کند از سبوی دسته درست

درست از دم گرمت نمیشود دل من
که با نفس نشود شیشهٔ شکسته درست

نیاید هیچ ز دست تهی برون طرزی
که نیست جرأت پرواز در پر شکسته درست

هنگام جدائی از یار دلنواز بصد سوز و گداز گفته شد

تنها نه دیده در غم جانانه خون گریست
دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

پیش رخ چو شمع تو از بسکه سوختم
بر سوزش دلم دل پروانه خون گریست

بیگانه خوی من نشدی آشنا ولیک
صد آشنا ز خوی تو بیگانه خون گریست

از چشم تر مپرس که در دشت بیخودی
مجنون بحالت من دیوانه خون گریست

در طره ات چو دید دل پاره پاره ام
از زخم چاکهای دلم شانه خون گریست

خمهای باده هیچ حبابی بمیکده ست
چشم ز بسکه بر در میخانه خون گریست

طرزی نه در فراق رخت خون ز دیده ریخت
دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

درهنگامی

در هنگامی که بزم از قد چون سرو یار خالی بود گفته

در دیده ام ای سرو روان جای تو خالیست
در سینه ام ای راحت جان جای تو خالیست

در دیدهٔ غمدیده و صد پارهٔ دل من
ای نور نظر روح روان جای تو خالیست

در هفت سراپردهٔ چشم من بیدل
چون مردمک دیده نهان جای تو خالیست

صد جوی سرشکم ز مژه رفت ندیدی
بر آب روان سرو چمان جای تو خالیست

یک لحظه فراموش نگشتم ز خیالت
ای همدم توام ورد زبان جای تو خالیست

طرزی ز بزم یار چو میرفت بشوخی
با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

از طبع خود در قندهار گفته

تا تو گذشتی ز تن من جان گذشت
جان نه که دین و دل و ایمان گذشت

مجمع عشاق بهم بر شکست
یار چو با زلف پریشان گذشت

تا که ترا دید بباغ ای صنم
از رخ گل بلبل حیران گذشت

سرو بگل ماند و صنوبر فتاد
تا بچمن یار خرامان گذشت

چون تو گذشتی برقیب ای نگار
خون دل زار ز دامان گذشت

چون برخ و زلف و خطت دیده دید
از گل و از سنبل و ریحان گذشت

بهر تو ای گوهر یکتای حسن
از دو جهان طرزی افغان گذشت

جواب شوکت در بنگور گفته

نام دهان تنگ تو تا بر زبان گذشت
دل تنگ شد چنانکه ز نام و نشان گذشت

یاد حنای پای تو شبخون بهند برد
از دودش سبز برگ حنا خون بان گذشت

دل بسکه ذوق تیر خدنگت بسینه داشت
خونم ز تیر ناز تو پیش از کمان گذشت

قربان شصت غمزهٔ ناوک زنت شوم
پیکان خبر نیافت که تیرت ز جان گذشت

چشم سیاه شوخ تو محتاج سرمه نیست
چون میل سرمه ات نگه از سرمه دان گذشت

گفتم کمر اگرت موی میان نداشت — موی کمر بتاب شد از میان گذشت
ما و دلیم بر سر موئی بکشمکش — تا بحث نازکی میان در میان گذشت
گل آب شد چو شبنم و بر روی خاک ریخت — تا با عذار پر عرق از گلستان گذشت
جور خزان چو با گل نسرین بباغ دید — بلبل چو بوی گل ز غم آشیان گذشت
عکس درون خانهٔ آئینه بر در است — حرف دل است اینکه مرا از زبان گذشت
سودای نفع جنس غمت سخت مشکل است — طرزی بسود درد تو از نقد جان گذشت

جواب صائب در قندهار گفته

تا حرف سوز عشق توام بر زبان گذشت — مانند شمع شعله‌ام از استخوان گذشت
مرغ دلم ز شوق بپایت فتاده بود — زان پیشتر که ناوک تو از کمان گذشت
صد جوی خون ز دیده روان گشته در کنار — زان سرو ناز تا ز کنارم روان گذشت
اشکم ز هجر روی تو روی زمین گرفت — آهم ز فرقت تو ز هفت آسمان گذشت
همچون سپند خاک وجودم بباد رفت — از جوش ضعف تا لب من فغان گذشت
ترک وفا و مهر ز جانان نمیتوان — لیکن براه عشق ز جان میتوان گذشت
طرزی چو غنچه حسرت لعلش بخاک برد — آخر بآرزوی لبت زین جهان گذشت

از طبع خود در قندهار گفته

گر شکست دلم صدا میداشت — یار خواب گران کجا میداشت
می نگشتی بقتل من بدنام — دست بر پایت اگر حنا میداشت
کی بریدی ز من محبت و مهر — گر دلی مهر آشنا میداشت
پیش یار اینقدر نگشتم خوار — قدری گر بدل وفا میداشت
من مسکین علاج میکردم — مرض عشق اگر دوا میداشت
خواب سنگین نبودیش طرزی — گر شکست دلم صدا میداشت

جواب کلیم در قندهار گفته

چشم بدمستت ز بس با ما سر بیداد داشت — دل ز دست هجر او در سینه‌ام فریاد داشت
از بنای کعبهٔ مقصود دل مقصد توئی — جان بیاد مقدمت این خانه را آباد داشت
خسرو خوبانم آن سر حلقهٔ شیرین لبان — بر سر هر تار زلف خود دو صد فرهاد داشت
نشئهٔ چشم بتان معمور دارد سینه‌ام — ساغر دل را چو چشمت میکشی آباد داشت
سوخت بنیاد فلک را در شب هجران چو شمع — آه جانسوزم چه آتش بتو در بنیاد داشت
هر قدر فریاد کردم پیش او سودی نداشت — دلبر من جای دل گویا به بر فولاد داشت
خرمن اعمال من از بسکه نامقبول بود — ننگ ازو هم برق گردد عار ازو هم باد داشت
این همه شیرینی و لطف سخن را در کلام — از لب لعل سخنگوی تو طرزی یاد داشت

جواب کلیم در بتخانهٔ کابل گفته

در گلستانی که قدت جلوهٔ شمشاد داشت — یک خیابان سرو از جان بندهٔ آزاد داشت
بیستون خود کیست تا گردن کشد از سعی من — سرنگونیها ز دستم تیشهٔ فرهاد داشت
چینی دل را درستی موی چشم ناله بود — شیشه از جوش شکستن بادهٔ فریاد داشت
زان ز اقران حرف سبقت پیش بردم در سخن — طفل طبعم درس شاگردی از آن استاد داشت
جای فریاد از لبم آید صدای داد داد — بسکه ترک چشم بدمستت سر بیداد داشت
خود بخود طرزی بسوی دام آید مرغ دل — بسکه بیتابی ز بهر صید من صیاد داشت

بر طرح بیدل در کابل گفته

بسکه گلشن را هجوم جلوه‌ات تنگ داشت — از خجالت برگ گل دستی بزیر سنگ داشت
همچو گل بر تن گریبان از صد جا چاک کرد — غنچهٔ گل پیرهن از بس قبای تنگ داشت
یک کبوترخان کبوتر بود از شرمش چمن — بسکه از رخسار گل میل پریدن رنگ داشت
دل بجای اشک میریزد ز جوش گریه‌ام — آب موج از شوخی جرمم گهر در چنگ داشت

از شراب عشرت از بس ساغر عیشم تهی داشت   شیشه ام از ناامیدی دست بر سنگ داشت

نوعروس باغ را بند حنا دست بهار   غنچهٔ گل زان بگلشن پنجهٔ گلرنگ داشت

تا که زد بر تار جانم زخمهٔ مضراب غم   هر رگم مانند تار چنگ صد آهنگ داشت

قطرهٔ بیتاب را ذوق دویدن آب کرد   گوهر من از روانی دست و پای لنگ داشت

شد نگارستان از رنگ معانی صفحه ام   خاطر طرزی فنون سحر در آهنگ داشت

بر طرز بیدل در کابل گفته

بلبل از وصف گل روی تو قیل و قال داشت   در چمن رنگ گل از شوق پریدن بال داشت

طوطی طبعم بگلزاری که گرم ناله بود   بلبل از شور خموشی ها زبان لال داشت

قطره را با بحر اگر نسبت کنی خجلت کشد   ابر پیش گریه ام زان آب در غربال داشت

جسم زارم را بجرم مویه کردن موی داشت   استخوانم را خیال ناله همچون نال داشت

در هوای چشم مست لعل می آلود او   از حباب باده جام می بلب تبخال داشت

جوهر آئینه ها ماهی بردی تابه بود   شوخی حسنش که در آئینه ام تمثال داشت

عندلیبا از داغ دل بگردن طوق بود   بلبل از رگهای برگ گل بپا خلخال داشت

این غزل را چون شنید آن نکته سنج بذله گو   از ظرافت گفت الحق شعر طرزی حال داشت

در بزم حضور پرنور جانی بهزار نگرانی گفته

گر ناله من در دل آن مه اثری داشت   کی جور و جفا در دل سختش اثری داشت

بر گرد لب لعل تو خط گشته نمودار   یا مور در آن گوشه سراغ شکری داشت

زان چهرهٔ زیبا و کله گوشهٔ زرین   بالله مهی دیدم در فرق خوری داشت

بگشای لب غنچه و بنمای میان را   تا خلق بداند که دهن و کمری داشت

زلف از دو جانب رخت گشته پریشان   چون زاغ سیاهست که خور زیر پری داشت

در پیش رخ شمع مثالت بچمن گل   میسوخت چو پروانه اگر بال و پری داشت

سنگین دل من سنگ ستم بر سر شکستی   گر در دلم از ذوق جفایش خبری داشت

بنمای قد سرو و رخ همچو قمر را   تا خلق ببینند که سروی قمری داشت

سرهای اسیران زنی از ناز بچوگان   این طرزی سرگشته تو نیز سری داشت

بر ردیف خواجه حافظ غیب اللسان در کابل گفته

تا نقش رخ خوب تو از دیدهٔ ما رفت   بر دیدهٔ غمدیده چه گویم که چها رفت

مو بر بدن ناف غزالان چمن خاست   تا نکهت چین خم زلفت بخطا رفت

شیرازه شد مصحف سیپارهٔ دلها   تا تار سر زلف تو از دست صبا رفت

بگذشت بهار و می گلگون نکشیدی   دامان گل از دست تو چون رنگ حنا رفت

از ما چه سراغ دل وحشت زده گیرید   زان زلف بپرسید که دیوانه کجا رفت

بر روی تو تا سایهٔ طوطی خط افتاد   از چهرهٔ آئینهٔ دل رنگ صفا رفت

در کوی تو وا مانده تر از نقش قدم بود   طرزی بهوای تو زبس دست قفا رفت

از طبع خود در قندهار گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان زد و رفت   برهم این سلسله آن سلسله جنبان زد و رفت

آمد و بار بهر بند من افکند شرار   شعلهٔ شوخ من آتش به نیستان زد و رفت

آمد از خانه برون و بیکی غمزه مرا   بدل خسته دو صد زخم نمایان زد و رفت

یوسف مصر ملاحت ره کنعان دل را   برق بر خرمن پندار عزیزان زد و رفت

وصل یک روزه مرا گشت نه هجران دراز   ره که بر اخگر من وصل تو دامان زد و رفت

دیده ام دید لبالب شده از خون جگر   ای بسا خنده که بر دیدهٔ گریان زد و رفت

طرزی از سینهٔ مجروح چه نالی کان شوخ   صد خدنگم بدل از ناوک مژگان زد و رفت

جواب ناصر علی در قندهار گفته

بهوای گل رویت سمن از یادم رفت   بخیال قد سروت چمن از یادم رفت

تا بدیدم سر زلف و قد و رخسار و تنت
سنبل و سرو و گل و نسترن از یادم رفت

خواستم با تو ز دلتنگی خود عرض کنم
دهن تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت

بخیال لب شیرین و در دندانت
لعل رمانی و در عدن از یادم رفت

چون لب روح فزای شکرینت دیدم
لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت

تا بچین سر زلف تو گرفتار شدم
نفحهٔ نافهٔ مشک ختن از یادم رفت

بسکه دور از تو گرفتم بگدائی الفت
بوستان و چمن و انجمن از یادم رفت

بهوای سفر گلشن کویش طرزی
هوس جنت و حب وطن از یادم رفت

از طبع خود در قندهار گفته

آن پری برد تا ز من دی روی خود تابیده رفت
صبر از دل طاقت از جان جوی خون دیده رفت

شد ز اشک حسرتم معمورهٔ جانها خراب
تا با غیار و رخان آن سنگدل خندیده رفت

گر بیائی دیده ام روشن شود از دیدنت
در غمت هر چند نور چشم من از دیده رفت

در فراقت مردم و رویت ندیدم صد دریغ
زان که تن از جان گذشت و روی تو نادیده رفت

بعد عمری یک شبی آمد بصد ناز و عتاب
نیم شب ناگشته آن مه از برم رنجیده رفت

با رقیبان میگذشت و چون مرا دید از حیا
روی خود را با دو زلف مشکسا پوشیده رفت

بر سر خاک شهیدان خود آمد از غرور
تا که ننشیند غباری زو و دامن چیده رفت

هر کجا بگذشته طرزی ز شوق پای بوس
آن زمین را سر بسر از جان و دل بوسیده رفت

جواب صائب در کابل گفته

در دل صد پاره هر کس لذت دیدار یافت
دیدن گل را بچشم خویش نیش خار یافت

هر کرا شد دیدهٔ دل محو روی گلرخان
از بن هر خار مژگان جلوهٔ دیدار یافت

هر کرا دل حسرت آباد خیال یار شد
در حریم وصل چون آئینه آخر بار یافت

دید بلبل برگ برگ غنچهٔ گلزار را
در دل هر غنچه صد جا نیش نوک خار یافت

یوسف گمگشته دامان کنعان از مصر
جذبهٔ شوق زلیخا از سر بازار یافت

ماه من از پرده چون رخسار گلگون را نمود
آفتاب از شرم خود را در پس دیوار یافت

بر سر ذرات عالم نوربخشی میکند
هر که چون خورشید اینجا دیدهٔ بیدار یافت

راز دار پردهٔ اسرار عالم میشود
هر که رمزی از رموز پردهٔ اسرار یافت

شد خلاص از بند زندان هوا و حرص و آز
آنکه سر را بستهٔ زنجیر زلف یار یافت

ناامیدیها کلید قفل امید دل است
عاقبت طرزی ز هجران دولت دیدار یافت

من طبعه

امروز بمیخانه عجب جوش و خروش است
ساقی شده بد مست و خم باده بجوش است

این صبر عجب داروی تلخست که در کام
زهرش همگی شکر و نیشش همه نوش است

از حسرت مژگان سیه تاب تو ای شوخ
فریاد و نفس سوخته ام سرمه فروش است

در پیش بناگوش تو از جان خم کاکل
مانند غلام حبشی حلقه بگوش است

بر پشت چسان بست توان کلفت دنیا
ما را که غم عشق بتان بار بدوش است

هر سر که ز مغز است تهی عقل ندارد
مغز است که اصل خرد و مایهٔ هوش است

در گوش حریفان خردمند خبردار
شور طپش دل بر از آواز سروش است

از بسکه شدم محو تماشای تو در بزم
عکس تو چو آئینه بدل جلوه فروش است

در بزم پر از شور و شر باده کساران
چون جام تهی طرزی بیاد تو خموش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام برگرفت
با شعلهٔ صحبت خس ما زود در گرفت

چون دل طراز دامن مژگان تر گرفت
وصل گهر برشته ام از ناز در گرفت

در شهر حسن کیست که پرسد ز حال دل
پیکان رسید از دل پرخون خبر گرفت

دارد گشاده دست بهنگام مفلسی
پوشد کف صدف که چو نقد گهر گرفت

عنقا صفت بقلهٔ قاف فنا نشست / هر کس که چشم باز بفیض سحر گرفت
نقش صفای صورت حسن چمن ربود / آئینهٔ شخص عکس ترا چون ببر گرفت
از فیض گریه سینهٔ من پر ز نور شد / شمع صفای روشنی از چشم تر گرفت
بار و بر درخت امیدم شکستنی است / این نخل خشک آب ز جوی تبر گرفت
این خال و خط بکنج لبت سر نهاده است / یا مور بال و پر بهوای شکر گرفت
طرزی چو شمع روشنی بزم الفت است / هر کس بزیر تیغ دغا ترک سر گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

دوش در بزم آن پری پرده از رخ برگرفت / شمع را در مغز جان از رشک آتش در گرفت
دوش آتشخوی من تا چهره از می برفروخت / شمع طشت آتشین از خوی او بر سر گرفت
گرچه از بس گریه کورم لیک بینائی بجاست / در شب تاریک مژگان رشته در گوهر گرفت
تا که دیدم گردش چشمش ببزم میکشان / طبع از جام شراب گردش ساغر گرفت
چهره افروزی بهم جنسی ندارد اعتبار / از هوس نتوان که رنگ شعله خاکستر گرفت
بسکه دل در یاد لعل آتشینش شعله زد / آخر از سوز درونم بر زبان اخگر گرفت
دامنش رنگین تر از روی گلستان گشته است / شخص عکس عارضت آئینه تا در بر گرفت
در ره افتادگی نقشش زمینگیرم ز بس / کس چو نقش پا مرا از خاک نتوان برگرفت
گفتگو هیچون قلم گرد آستینم را تهی / از خموشیها کف دست صدف گوهر گرفت
گرچه دل از یاد جورش یک خیابان گلشن است / سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت
طرزی بیچاره از جور و جفای گلرخان / دستی بر دل ماند و دستی دیگری بر سر گرفت

جواب شوکت در کراچی گفته

حنا ز خون رگ جرأت که رنگ گرفت / که آن سیاه درون پنجه اش بچنگ گرفت
شکست رنگ برخسارت از نزاکت حسن / ببر خیال رخت نازتا که تنگ گرفت

بهار رنگ ز پامالی تو حاصل شد / حنا ز دست تو از ناز گل بچنگ گرفت
گشودن در درج لبت کلید نداشت / تبسم آمد و قفل از دهان تنگ گرفت
هزار شیشهٔ دل بی صدا چو غنچه شکست / ز گرد سرمه صدای تو تا که سنگ گرفت
نزاکت گل رویت ز بس لطافت داشت / مژه گشودم و روی تو گل برنگ گرفت
ز بسکه بی تو سرم بار دوش گردن بود / بسان آبله افتاد و پای لنگ گرفت
بزور بازوی عشقت که میزند پهلو / غزال کوه غمت داغ از پلنگ گرفت
چو طرزی داشتم آزادی از گرفتاری / بدام ناز مرا لعبتان شنگ گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا که طرف چشم رخسار و خطش کاکل گرفت / پیش نرگس لاله رست و جیب گل سنبل گرفت
زان کند وصف رخ گل را بصد دستان ادا / خامهٔ دستان سرایم درس از بلبل گرفت
در میان بزم چون مینا سرافرازی کند / هر که زان ساقی سیمین ساق جام مل گرفت
در جهان رفتنی هر کس اقامت میکند / رهروی باشد که منزل را بروی پل گرفت
بر سر گردون گذارد پای از اعزاز و فخر / تا چو گرد از خاکساریها پی دلدل گرفت
پاک چشمان را بود معشوق دائم در کنار / شبنم از پاکی دامن جا بروی گل گرفت
با جهود و مومن و گبر و مسلمان ساختم / طرزی ما وسعت مشرب بصلح کل گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

بسکه دل در حلقهٔ زلف کجش منزل گرفت / جای هر پیچ و خمش را رقعهٔ دل گرفت
کشتهٔ طرز شهید مشهد الفت شوم / گر وفا خون من آخر دامن قاتل گرفت
میتوان مجنون صفت همدوشش با لیلی نشست / هر که چون گرد از طلب دنبالهٔ محمل گرفت
گرچه غرق بحرم اما تشنه کامیها بجاست / خشکی لبتم چو گوهر دامن ساحل گرفت
سر برخش صد در گشاید عالم بالا ز غیب / هر که چشم روزن امید خود را گل گرفت

از برای صیدم ای صیاد دام و دانه حیفست
مرغ زیرک طبع را نتوان چنین غافل گرفت

طرزی دلداده از کوی تو میرفت و ز غم
دستی بر سر میزد و دست دگر بر دل گرفت

جواب صائب در کابل گفته

دلم ز مدرسه و بحث قیل و قال گرفت
شراب اگر نبود میتوان سفال گرفت

چو اهرمن که برد خاتم سلیمانی
صفای حسن ترا خط ز دست خال گرفت

اشاره ایست که از دل سر گذشتن نیز
دل شکسته از آن زلف لام و دال گرفت

جلای چهرهٔ آئینهاست خاکستر
صفا ز سبزهٔ خط حسن آن جمال گرفت

نشان سر خط لوح کتاب ایام است
کسی که درس هنر یاد از کمال گرفت

بچرخ رتبهٔ خورشید بی زوال رسد
چو طرزی هر که پی حسن بیزوال گرفت

بطرز بیدل در کراچی گفته

از لغزش نفس دل من تا صفا گرفت
تصویر عکس یار ز دست هوا گرفت

چون میتوان که شهپر عنقا شکار کرد
دون همتی است دامن بال هما گرفت

صد خار حسرتم بجگر هیچ گل شکفت
بوی ترا چو غنچه ز دست صبا گرفت

ذوق فنا بجیب لقایم نشانده است
ما را خیال هستیت آخر ز ما گرفت

نازک ادا فتاده ز بس ناتوان تو
تصویر موی بر لب چینی صدا گرفت

یک آه دردناک بعالم نمید هم
شکر ز دست دادنی ما صدا گرفت

دزد فنا بزم چمن دوش نقب زد
از گل کلاه برد ز سوسن قبا گرفت

رنگی نداشت در کف دست تو خون من
از روی عجز دامن برگ حنا گرفت

خضر ای خط سبز تو از طالع رسا
جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت

طرزی نفس چه ساخت بدل تو جلاست
از رفت و آمد نفسم دل جلا گرفت

بر روش بیدل در کراچی گفته

فریاد درد آمد و راه نفس گرفت
بار گران قافله دوشش جرس گرفت

عنقای بی نشان بگل یاد من نشست
شهباز کوه قاف شکار مگس گرفت

از طرز ناز جلوه ز بیطاقتی عجب
بر لب ز عکس آینه پیش تو خس گرفت

از بس رساست قوت بازوی شحنه ام
در چارسوی عشق تو دزدم عسس گرفت

از نیستی دلم دو قدم پیش می نهاد
دامن ز پشت سر بدو دستم نفس گرفت

چون کودکان عطای فلک را ثبات نیست
چیزی که داده بود بما باز پس گرفت

شیر فلک بدست تواند شکار کرد
هر کس که گرگ نفس ببند مرس گرفت

با اهل دهر خاطر آزاده صاف نیست
در ناکسان کسی نتوان نام کس گرفت

از بسکه غول نفس دلم را ز راه برد
شد بر هوا سوار و سراغ هوس گرفت

گفتم بناله طرزی شود باز خاطرم
آنهم ز بخت بد لب چاک قفس گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا در چمن نقاب ز روی نکو گرفت
از شرم غنچه دست خجالت برو گرفت

هرگز بلغزشی نرسد گردش سرش
هر کس بکوی میکده دست سبو گرفت

از نسبت جمال تو ای نوبهار حسن
گلشن رواج نازکی از رنگ و بو گرفت

ناگفته ماند راز دل سربمهر ام
گر دیدن تو گریه مرا در گلو گرفت

از گفتگوی سست حریفان پست گوی
بی گفتگو که طبع مرا گفتگو گرفت

باد صبا چو شبنم گل در عرق نشست
از بسکه در سراغ رخت جستجو گرفت

تا در چمن ز طرهٔ پر چین گره گشاد
مانند نافه ناف گل و لاله بو گرفت

از رنگ شعله بر کف خس بسته ام حنا
دستم چو طرف دامن آن شعله خو گرفت

تا خط گرفت کام امید از دهان یار
دندان کند یأس لب آرزو گرفت

بستم دکان صبر ببازار عاجزی
تا عشق راه چاره ام از چار سو گرفت

تا کجیهٔ رند بلب زخم من صبا … تار دراز زلف تو بهر رفو گرفت
استاده دید قد ترا بر کنار جو … زان سرو ناز جای بر اطراف جو گرفت
ساحر بشیشه گرچه پری کرده از فسون … مستان ساده طبع پری در کدو گرفت
مانند نقش پا بدرش رو نهاده ام … الفت ز بسکه طبع بآن خاک کو گرفت
مانند ابر بسکه بیادش گریستم … رخسار گل بطرف چمن شست و شو گرفت
طرزی دلم شکست بیاد میان تو … دامان سرو ناله چینی بمو گرفت

جواب صائب در کابل گفته

گر گل بوصف روی تو حرف شگفته گفت … پیش تو غنچه هم سخن سر نهفته گفت
خوبان بگوش حرف صدف چون گهر کشند … از بس صدف بلب سخن شسته رفته گفت
از شرم ماه مهر رخت کاست چون هلال … پیش رخ تو هر که ز ماه دو هفته گفت
گفتم مگر آن دهن تنگ را چو قند … پیش لبت دگر نتوان حرف کفته گفت
در پیش روی مردم چشم جوان و پیر … طفل سرشک راز مرا شسته رفته گفت
هر تار زلف خم بخمت بهر قتل ما … صد حرف سر بمهر بگوشت نهفته گفت
الماس طبع طرزی ما پیش لعل ما … هر نکته که گفت چو گوهر نسفته گفت

جواب صائب در کابل گفته

خط روبروی وصف ترا گر نشسته گفت … کاکل ز پشت سر همه را جسته جسته گفت
وصف رخ و قد تو گل از عندلیب … بر جسته تر ز شاخ گل دسته بسته گفت
صد حرف سخت و سست نه چشم و دهان یار … با طبع خسته برخ بادام خسته گفت
با باد صبح از غم روی تو رنگ گل … احوال غنچه را بزبان شکسته گفت
آتش بجان دل من از آن یار تند خو … همچون سپند بر سر آتش نشسته گفت
یاری نماند رشتهٔ الفت چو قطع شد … نتوان که راز خنک بتار گسسته گفت

فریاد هر کجا که بود میرسد بیار … جز بیک ناله را نتوان پی خجسته گفت
دور از تو طرزی صائب ما سخت خوب گفت … این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

جواب کلیم در کراچی گفته

تا خیال شمع حسنش در دل من خانه ساخت … پردهٔ فانوس من را از پر پروانه ساخت
وحشتم از ناله چون زنجیر بسکه در فزون … تارم وحشت نگاه او دلم دیوانه ساخت
گر ز دل آئینه پروازد صفای حسن او … سینه ام را یاد زلفش شاخ شاخ شانه ساخت
بسکه حسن سرکشش نازک مزاج افتاده است … در حضور او بهار از رنگ گل پیمانه ساخت
گر چنین ذکر غم رو شبانروزی بود … میتوان از اشک بلبل سبحهٔ صد دانه ساخت
از سر طول امل همچون حباب کم نفس … دل ز کم ظرفی مگر ز روی دریا خانه ساخت
پردهٔ قفس نفس تا وا کند بر سینهٔ … بر کلید بیخودی دل از طپش دندانه ساخت
زیب شبنم میتواند اشک ما را هم دهد … آنکه از ابر یک قطرهٔ باران گوهر یکدانه ساخت
پرتو داغم ببزم صبح افروز چراغ … تا که روشن شمع ما را از پر پروانه ساخت
جنبش مژگان سرتیزش بجان طرزی ز ناز … استخوانم را سراسر چاک همچون شانه ساخت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گرمی خویش بسر گردید سوخت … شعلهٔ جواله از غیرت بخود پیچید و سوخت
از شرار هستی موهوم در بزم وجود … چون سپندم دل ز حسرت یکصدا بالید سوخت
دیدنش او من بعد دم و امروز در گرد نفس … نام او باید ز خود از دور پرسید سوخت
شمع را در دسر دل سوختن چندان گداخت … تا بر فرق در دسر صندل بسر مالید سوخت
پیش شوخیهای جنبش نیستم واقف ز دل … آنقدر دیدم با دو تبخاله سان بالید سوخت
در تب و تاب نفس بسیار شمع بزم یار … تا شرار هستی نابود ما را دید سوخت
عشرت این بزم را از بسکه آتش در قفاست … شمع ما بر روی محفل یک دهن خندید سوخت

بر شکست رنگ گل چون دید در گلشن چنار / دست حسرت از ندامت تا بهم سائید سوخت

بر پر پرواز رنگ شمع این محفل مساز / تا کف دست ندامت از مژه سائید سوخت

شعله خوئیهای حسن گرم او چون آتشم / در شرار کاغذ رنگ حنا پیچید و سوخت

تا نسوزد خاطرت از شعله خویان دور باش / شمع بهر زیب بزمش آستین مالید و سوخت

بسکه گرمیهای شوقش آتشیارم پاک سوخت / شعله را طرزی برنگ روی گل فهمید و سوخت

بر روش بیدل در کراچی گفته

آتش عشقش چنان در دل خیال خام سوخت / گر یقین آن سو گذشت و خانهٔ اوهام سوخت

از فساد آتش شومی شهر تنها مپرس / در دل سنگ نگین همچون شرارم نام سوخت

گفتگوی شعله خویان دفا پر آتش است / همچو شمع بزمم از گرمی زبان در کام سوخت

عاجزان را نارسائی سد راه جستجوست / صیدم از پرواز نومیدی برون دام سوخت

تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است / شعله خوئیها چو برقم صورت آرام سوخت

بسکه رنگ باده هستی ندارد اعتبار / تا حباب می نفس زد باده در جام سوخت

خام سوز بی نصیبی کس درین محفل مباد / چرخ ما را سوخت همچون شمع آما خام سوخت

در دماغ عشق زد مغز سر سودا گداخت / آستان آتش زدم آن سوی پشت بام سوخت

بسکه معدومی شرر زد در بنای این چمن / مغز توام تا نگه در دیده با دام سوخت

قاصد بیطاقتم تاب جواب و ندا نداشت / همچو بوی گل نفس از شوخی پیغام سوخت

بسکه در راه فنا سرگرم از خود رفتنم / چون شرر از تندی رفتارم آخر کام سوخت

آتش دود نفس طرزی چه آفت تند خوست / آنچه با خود داشتم ز آغاز تا انجام سوخت

جواب صائب در قندهار

شب بیاد جلوه ات از بس دل دیوانه سوخت / تا زدم یک چشم برهم همچو شمعم خانه سوخت

بر سرم سودای زلف کیست حیرانم که دوش / در کف مشاطه از گرمی آهم شانه سوخت

سخن

سخت جانسوز است یارب شعله رخسار او / تا شراب آید نگه در دیده پیمانه سوخت

دل نه تنها سوخت طرزی از لب میگون او / گر نگاه نیم مستش سر بسر میخانه سوخت

از طبع خود در قندهار گفته

طرح رفتن را چو یارم رنگ بیگانه ریخت / دیده بر هم زد ز اشک حسرت صد هزاران خانه ریخت

رفت تا نامهربان صیادم و صیدم نکرد / خون فشاند از دیده دام و خاک بر سر دانه ریخت

خانه ام بر رفتنت همچون حبابی میرود / بسکه چشمم در فراق اشک در کاشانه ریخت

بسکه دل در حلقهٔ زلف تو برهم ریخته است / زیر پا دلهای خونین جائی از شانه ریخت

ز آستین و دامنم داغست باغ و بوستان / خون دل از بسکه چشم در غم جانانه ریخت

چون گشاید عقدهٔ زلفت با نگشت خیال / گر گشاد عقده زلفت پنجهای شانه ریخت

از میان تا چشم مستت رفت مستی شد ز می / دور از آن لبهای میگون باده از پیمانه ریخت

دامن خورشید طرزی یک چمن را زگلست / اشک خونین بسکه از چشم این دل دیوانه ریخت

در دمشق شام گفته

تنها نه شیشهٔ دل ما را شکست و ریخت / شد مست و ساغر و خم و مینا شکست و ریخت

دیشب بیک کرشمه که از روی ناز کرد / اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت

جام امید و ساغر لبریز آرزو / از ناز پیش چشم تماشا شکست و ریخت

بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد / گرد در ساغر دل گلها شکست و ریخت

می خشک شد بشیشه ز بس اضطراب دل / جامم ز دست ذوق تماشا شکست و ریخت

طوفان گریه ام زند چون ز دیده جوش / دردانه ام ز جنبش دریا شکست و ریخت

مانند جام پر دل چون آبگینه ام / از دستم او فتاد ز صد جا شکست و ریخت

طبع دل و امید و تمنا و آرزو / غم جمله را بزیر کف پا شکست و ریخت

پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد / از بس بسینه شیشهٔ دلها شکست و ریخت

زین پس امید نفع بسودای سود نیست ‌ ‌ سینای نقد مایه سودا شکست و ریخت
مینا شکست و باده گلگون بخاک ریخت ‌ ‌ امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت
جام عبارت و می معنی گفتگو ‌ ‌ حیرت گرفت و بر لب گویا شکست و ریخت
گفتم دوا کنم دل خونین خویش را ‌ ‌ افسوس کان ز دست مداوا شکست و ریخت
تا جام عشرتم شکست از جفای دهر ‌ ‌ اشکم درون دیده مینا شکست و ریخت
محمود گو بیا و ببین بزم عشرتم ‌ ‌ ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت
یارب چه وزن داشت غم هجر بار یار ‌ ‌ گر بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت
طرزی چسان ز دل نکنم قطع آرزو ‌ ‌ پیمانه امید و تمنا شکست و ریخت

جواب بیخود در کابل گفته

شب که شور جلوه اش می در لب اندیشه ریخت ‌ ‌ جای قلقل جوش پرنگی پری از شیشه ریخت
بسکه از شور غم شیرین سراپا آتش است ‌ ‌ بیستون را کوهکن همچون شرار از تیشه ریخت
در دل ظالم اثر از ناله مظلوم نیست ‌ ‌ در زمین سخت نتوان دانه طرح ریشه ریخت
سرخوش و هشیار چون مخمور مست بیخود نیست ‌ ‌ رنگ این میخانه را ساقی برون ز اندیشه ریخت
در دل من آه آخر شیون و فریاد شد ‌ ‌ وه که جای ریشه نی ناله ها زین بیشه ریخت
می تماشا از خرابات پری می میکشد ‌ ‌ می بسان نشه بیرون از دهان شیشه ریخت
باغبان قطع نکن از درخت خشک من ‌ ‌ جای حاصل نونهال بی بر ما ریشه ریخت
بسکه محو شوخی شیرین شیرین کار بود ‌ ‌ نقش شیرین کوهکن جای شرر از تیشه ریخت
هیچ بیخود چون نکرد و طرزیم مست و خراب ‌ ‌ یاد چشمش جوش می در ساغر اندیشه ریخت

در کراچی بندر بقدوم میشومی گفته

ای بوم شوم این کل اول قدوم تست ‌ ‌ عالم خراب از قدم بوم شوم تست
صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم ‌ ‌ آثار مرگ بسته دیدار شوم تست

بر دم رود بسوی عدم چون تو تیر بی ‌ ‌ این هم ز فیض خامه و لطف عموم تست
آتش بجست زار وجود است از دست ‌ ‌ مار جحیم خود نفس چون سموم تست
خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی ‌ ‌ کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیره شر ز تو پوشید جاهلی ‌ ‌ بر دیده ات غشاده جهول ظلوم تست
تقویم سعد زایچه طالعت نداشت ‌ ‌ نحس سیات تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شومی او مگو ‌ ‌ طبع شریر او شرر شمع موم تست

بر دوش خواجه حافظ در کابل گفته

در میکده یار آمد از نشه می سرمست ‌ ‌ بر دوش کمان کین شمشیر جفا در دست
بدمست ز جام حسن پرچین ز غضب ابرو ‌ ‌ چون سرو ز جا برخاست چون غنچه ز پا بنشست
در پای خم از مستی پیمانه و مینا را ‌ ‌ چون جام دل رندان بر سنگ زد و بشکست
گفتم که چه بدمستی ست ای ترک کمان ابرو ‌ ‌ بگشاد ز شست ناز تیری که دلم را خست
بر دست گرفتم جان انداخت بزیر پا ‌ ‌ بر پاش نهادم سر افکند بخاکم پست
گفتم که بدستم جام چون هست نگویم نیست ‌ ‌ بگشا که بمغزم هوش چون نیست نگویم هست
در خون جگر ساغر بنشست چو او برخاست ‌ ‌ یک قد ز زمین مینا برخاست چو او بنشست
با ابرو و چشم او بگذار نظر بازی ‌ ‌ بگریز که چون بدمست با تیر و کمان بنشست
بگشود بروی من از غیب در رحمت ‌ ‌ هر در که بروی غیر از روی حسد بر بست
این مصرع حافظ را طرزی بچمن میگفت ‌ ‌ از قد بلند او بالای صنوبر پست

جواب شوکت در دهلی گفته شد

بسکه پا خورده حنا از دستت ‌ ‌ ز آن به هر ره بپا از دستت
هست از شرم و حیا روی حنا ‌ ‌ یک قدم هست جدا از دستت
غنچه تا دست نگارین تو دید ‌ ‌ میکند چاک قبا از دستت

ناموری قد و بالا بچمن — سرو استاده بپا از دستت
مبتلا دست تو بالای بلابت — بشکند چنگ بلا از دستت
بیزنی بسکه بدلها ناخن — دستها سوی خدا از دستت
گر کافر و گبر و مومن — همچو محراب دوتا از دستت
دل خونین مرا آن بها سرشک — از مژه ریخت بپا از دستت
دست حنا کو بهر جای رسد — کو رود طرزی کجا از دستت

جواب مولوی احمد جان ناحر تخلص در کراچی گفته شد

زهی پر زهر حسرت کام شهد از لعل شیرینت — برنگ غنچه گل در خون طپد از روی رنگینت
ز بوی گل نباشد گر دماغ مشک سودائی — زند هر دم چرا الاف خطا با زلف پر چینت
چگویم از لطافتهای موج حسن گلزارت — که چون شبنم چکد رنگ بهار از دست گلچینت
رود رنگ گل از جای نگه از چشم حیرانش — نهد بر چشم بلبل گر خیال پای رنگینت
کجا بردی عاشق از تغافل چشم مکشاید — که مژگان چون رگ سنگ است از بس خواب سنگینت
بدور سرمه مژگانت گر انگشت بر عاشق — غبار سرمه شد کوه گران بر خواب سنگینت
بپهلویت خلد چون خار از جوش نزاکتها — بود گر جامه خار از روی ناز بالینت
ید بیضا برآرد از چاک گریبان بر نمی آرد — اگر از آستین بیرون کنی دست نگارینت
اگر تا جز تهی دست امداز هند سر زلفت گشت — دو صد چین یافت طرزی از شکنج زلف مشکینت

جواب غنی کشمیری در کراچی گفته

چسان بیرون برآیم چون صدا از بند زنجیرت — که محروم چون شکن در حلقه زلف گرهگیرت
ز بس خون شهیدان ریختی بر خاک بیقدری — چو تیغ کوه سنگین گشت آخر پشت شمشیرت
ز بس آسا دمی زان از دم تیغت نمیگردم — که چون جوهر بهم صد جا گره خورد دم شمشیرت
چسان ذوق خدنگت خاطر شب بیتاب میدارد — که خون صید یک پشت کمان پیش است از تیرت

ز بس نخچیر چشم انتظار از ناوکت دارد — نگاه صید می آید چو تیر از چشم زهگیرت
درستی صدا در زلف شکینت نمی باشد — ز شور دل شکستن بصدا افتاده زنجیرت
بذوق بند بست حلقه زلف تمنایت — طپیدن چون دل صیاد دارد نبض نخچیرت
بنوک خامه مو نقش تصویرت چسان بندم — که گردد آئینه را بیتاب چون سیماب تصویرت
بگو چون کرده تصویر بیرنگت کشد طرزی — که مانی را کند حیران خیال نقش تصویرت

جواب کلیم در قندهار گفته

سرم در پا فکند از دوش آخر چشم فتانت — بگردن ماند بار منتی از تیغ مژگانت
بمرگ خود نیم از دامن پاکت تو میترسم — که از خونم مبادا آلوده گردد دست و دامانت
خدارا ای شکر لب خنده کمتر کن که زخم دل — شود در تبسم تکرار از تبسمهای پنهانت
بدیدن از نزاکت آب میگردد گل رویت — نگه در دیده باید بگذرد از طرف بستانت
نشان ناوکت از غیر پنهان ای کمان ابرو — دهم صد بوسه هر دم بر دهان زخم پیکانت
ز بس دارند ذوق قد شمشاد ترا در دل — بجای سبزه روید سرو از خاک شهیدانت
بصحرای غم عشقت اگر از تشنگی میرند — شود آبحیوان تشنهٔ چاه زنخدانت
شود چون پسته خندان از نمک پر شور سازند — از ان گیرد تبسم در نمک لبهای خندانت
کمان نازه کن ناوکی برگوشه دل زن — که تا سازیم ای بدکیش جان و دل بقربانت
کف افسوس هر دم چون مگس بر سر از ان کوبم — که مور خط هجوم آورد گرد شکرستانت
سمند ناز در میدان بتاز ای شهسوار حسن — که طرزی هم سری دارد چو گوی از بهر چوگانت

از طبع خود در قندهار گفته

ای روشنی دیده ز خاک سر کویت — خورشید چه در کسب ضیا گرده زرویت
در ناف غزالان ختن مشک شود خون — در چین رسد ار نفحه از خلق نکویت
صد آئینه حیران تماشای جمالت — صد نافهٔ چین بسته بهر حلقهٔ مویت

چون برد شمیمت بچمن باد بهار
در غنچه نهان کرده صبا نکهت بویت

تو قبلهٔ ارباب وفائی و ازان روست
از هر طرفی روی دل خلق بسویت

دود دل طرزی زود چون سوی گردون
کاتش زده در جان و دلش شعلهٔ خویت

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چون تاب نظر بود بر عارض زیبایت
وز دیده نگه کردم هنگام تماشایت

بر فرق تو از بالا گوئی که بلا آید
بینیم ز زیر چشم هر لحظه ببالایت

چون طره مشو سرکش از عاشق سودائی
سودیم اگر چون زلف سر زیر کف پایت

چون نقطه که بگذارند بالای شکر در خط
زان گونه نماید خال بر لعل شکرخایت

بر آتش رخسارت چون خال تو گردد داغ
هر دل که بر او داغی نبود ز تمنایت

گر تیر زنی بر دل ای شوخ کمان ابرو
چون ناوک مژگانها در دیده کنم جایت

در بردن جان و دل حاجت نبود گفتن
صد گونه اشارتها پیداست ز ایمایت

در طرف بناگوشت سیماب بخود پیچم
از بسکه گره خوردم بر زلف سمن سایت

بر چرخ برین طرزی از فخر گذارم پا
چون گرد اگر سایم سر زیر کف پایت

در کابل برای یاری که قدر سخن گرانی داشت گفته

چو بسمل میطپد دل در شکنج زلف مشکینت
نگاه غمزهٔ ای گل که در دام است مسکینت

خدارا ای شکر لب شهد پیغامی کرم کن
که شد کامم بسان زهر بهر لعل شیرینت

چو خواندم رقعه‌ات را با پا ناز و عتابت را
بسان نامه پیچیدم بخود از خط مشکینت

دلم از حسرت آغوش تو هر دم همیگوید
که بودم کاش خار گلشن دیبای بالینت

چنان دل از خیال دانهٔ خالت تهی گردد
که هر شب دل برد از راه چشم آن خال مشکینت

لب لعل تو از تنگی زبس لفظ عدم گوید
بسان غنچه پر خون میفتد گفتار رنگینت

طپید بی نهایت دل گوید پیش آن صف مژگان
که گردد کاش کبک دل اسیر چنگ شاهینت

۲۵

جفا کیشی ترا تا دین و آئین گشت ای بدخو
دل و دین رفت از دستم بردن از دین و آئینت

بیا تا کی بما از دور داری جلوه‌های گل
مرا از جان برود آغوش ناز و تمکینت

فشانم نقد جان در آستین چون خاک در راهت
اگر در دستم افتد ای سمنبر ساق سیمینت

ز اشک لاله گون سازم حنای آن کف پا را
اگر در گردنم گردد حمایل دست رنگینت

بجرأت پا منه ای خامه بر لفظ شکر خیزم
که ترسم ناگهان چون شعله گردد پای چوبینت

گشاید نقاب ابر و گر نه دود آه من
بسان زلف سازد تیره گون گلبرگ نسرینت

ز مینای دل حرفی اگر بر صفحه بنویسم
بخود طومار می پیچد بسان زلف پرچینت

ز وصل لعل نوشین تو طرزی نگذرد هرگز
رود گر جان شیرینش بیاد لعل شیرینت

بفرموده عم معظم امیر کبیر امیر دوست محمد خان در هرات گفته

ای گشته بخون حسرت لعلت رخ یاقوت
از لعل تو دارد دل سودازده ام قوت

بر مصحف رخ خط تو در آیت خوبی
برداشت بصد وجه سبق از خط یاقوت

پیچیده بخود موی چنین بر رخ از زر
یا تاب زده حلقهٔ گیسوی تو بر روت

بر قبله کند پشت چو محراب ز حیرت
هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت
گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت

از تاب نگه داغ شود طرف عذارت
وز دیده نگه چون نکنم بر رخ نیکوت

ماروت ندیدیم چو هاروت بچاهیم
یابیم خلاص ار بنمائی تو بما روت

بوییت سبب زندگی ماست از آن رو
تا بوت رسد بار شوم زنده بتابوت

طرزی سخن خویش بسرمشق شهنشاه
آهوست به شیر کند جلوه گر آهوت

در روش بیدل گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است
باصفای شخص معنی رو نما افتاده است

هر که همچون سایه از قدش جدا افتاده است
بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است

در ره نگاه تو اصفهان سلیم یار   از خط پیشانی ما او بیا افتاده است
بسکه ساز الفت عالم بهم دلچسپ نیست   عکس از آئینها چون موج جدا افتاده است
بسکه در پرواز صید نیستی فکرم رساست   معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است
هر که در راه طلب وحشت سراغ عیسی است   ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است
خاک آلوده بر آید از دهن گرد نفس   دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است
دیدن امکان نشد مژگان بچشم وحدتم   رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است
عالمی در راه بیراهی ز خود افتاده دور   غول گمراهی درین ره رهنما افتاده است
زان بسان غنچه دلگیرم بباغ زندگی   عمر کم فرصت چه خوبان بیوفا افتاده است
طرزی و بیدل بهستی چون کند آسوده زیست   نیستی ما را چه آتش در قفا افتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز غیر جستن راه نجات فکر خطاست   گرگشائی هر کار بسته کار خداست
مرا بحال دل ریش خنده می آید   که یار با همگی لطف سخت بی پرواست
نسیم صبح بخورشید هم سحر گوید   پی رسول رود هر که او ز اهل صفاست
دوئی میان خدا و رسول لایق نیست   بذات هر دو یکی دان اگر باسم جداست
بامر خالق است و گشاد هر دو جهان   گشاد کار بدست علی شیر خداست
همه معانی خونریز است مضمونش   اگر چه سرخط دیوان روز کار طلاست
زبسکه خلق جهان زر پرست افتاد   چو سیم رونق بازارشان برنگ طلاست
از آن سفر چو سقم گشت و شام غربت تار   که آشنائی نا آشنا بلای بلاست
ز اشک رنگ سر انگشت یار پرسیدم   ز درد خون شد و پیچید و گفت کار حناست
هوای وصل و غم هجر چون زند راهم   مرا که از سر تسلیم دل براه رضاست
نقوش کون و مکان نیست مانع سیرم   مرا خیال خودم پیش راه دام بلاست

زبسکه نفی در اثبات نیستی کردم   سواد ملک عدم یک قلم مسلم ماست
سروش غیب بطرزی چنین بشارت داد   خدای میدهدت آنچه میکنی درخواست

جواب غنی در کراچی گفته شد

هر دیده که چشم سیاه تو دیده است   در دیده اش نگاه گل باغ دیده است
حسن تو قد نمای بر دوش میکشد   این دیده پاره آئینه مژگان دریده است
طرز خرام قامت تو ناز پرور است   سرو تو سر ز باغ نزاکت کشیده است
گلها بدوش رنگ چو نکهت رود بباد   گلشن ز شرم روی تو رنگ پریده است
نکهت ز بوی رایحه روح پرور است   در برگ برگ غنچه ز خجلت خزیده است
تا نوک تیشه بر سر فرهاد خورده است   سر پیش روز بار خجالت خمیده است
هر زخم تیغ ناز تو افتاده دلنشین   این گل مگر ز آب محبت دمیده است
با بانگ چنگ باده مخور پرده دار باش   چنگت دهان دریدهٔ گیسو بریده است
با جوز پوچ هم نفروشد ز کف مرا   لعلت بنقد بوسه مفتم خریده است
بر روی گلشن ورق این مداد نیست   آب رخ بهار معانی چکیده است
یاران ز جام نظم تو سرشار عشرتند   طرزی شراب طبع تو گویا رسیده است
تضمین چو کرد شعر غنی طرزی طبع گفت   گوشش بمصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ردیف الثاء المثلثه دیوان طرزی صاحب

بدور لعل لبت ساغر شراب عبث   نوای چنگ و نی و نالهٔ رباب عبث
بپیش کاکل مشکین و زلف پرچینت   خیال سنبل و سودای مشکناب عبث
نظر بقد بلند تو سرو گلشن پست   نظر بماه جمال تو آفتاب عبث
کسی که هست مریض دو چشم بیمارت   خیال صحتش ار بگذرد بخواب عبث
مرا که عاشق روی عرق فشان تو ام   نظارهٔ گل و اندیشهٔ گلاب عبث

نوای نالهٔ بلبل بطرف باغ این است / که از شراب بفصل گل اجتناب عبث
صریر خامهٔ طرزی چو بر کشد آواز / صدای شعر حسودان چون ذباب عبث

جواب مولانا جامی در دمشق شام گفته

ای موج می کنی چه لب خط جام بحث / مفتی نمی کن بحلال و حرام بحث
بر من بشرح مختصر خط لبت / زلف و رخ تراست بهم صبح و شام بحث
با شانه قصهٔ سر زلف دراز یار / گر تا ابد کنم که نگردد تمام بحث
در بزم پیر دیر به پیش خم شراب / با جام شیشه راست بنقل مدام بحث
جز ماجرای غمزه و مژگان شوخ یار / نشنیده هیچکس که بود بی کلام بحث
حسن از چه گفتگوی کند روبروی زلف / حیف است اینکه شاه کند با غلام بحث
افتد میان سرو زبانش برون ز کام / شمشاد اگر کند بتوای خوش خرام بحث
اضداد را بهم می الفت بود جدل / با سر خوشی خمار کند بر دوام بحث
افتاد از عروج بلندی بروی خاک / تا آستانه گر ز پستی به بام بحث
جامی کند بطرزی از آن نقل لعل یار / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

از طبع خود گفته ز ردیف الجیم دیوان طرزی صاحب

از دیدهٔ خونبار زند لخت جگر موج / در سینهٔ افکار زند جمله شرر موج
گر شرح غم چشم سیاه تو نویسم / همچون قلم سیه زند تا بکمر موج
از دیدهٔ حیرت زده ام اشک نخواهد / مشکل که زند قطره در آغوش گهر موج
عالم همه یک دیدهٔ گرداب توان ساخت / گر عرض دهد بر مژه ام دیدهٔ تر موج
مشکل که برد کشتی ما جان بسلامت / کاین بحر غم عشق تو دارد ز خطر موج
زاهد چه زنی لاف کرامات و مقامات / گر خشکی زند تو زند دامن تر موج
وصف لب شیرین که بر خامه نوشته است / گز خامهٔ طرزی زند امروز شکر موج

جواب جامی در دمشق شام گفته

چو مار چند خوری پیچ و تاب از غم گنج / که نقد گنج بود جنگ مایهٔ رنج
چو گشت مات فلک رخ نهد شه فرزین / بدور فیل دود چون پیادهٔ شطرنج
به بزم صحبت خوبان نکته دان چمن / شده است آب غزلخوان و باد قافیه سنج
درین سرای سپنجی اساس راحت منیت / اگرچه چرخ دوی کرد این سه هفت و دو پنج
مجوی کنج فراغت درین بنای دو در / مخواه شیم سعادت ازین سرای سپنج
شکنجهای خم زلف تابدار بکشش / شکست پشت دلم را بزور تاب شکنج
کف جواد تو در جود در فشان شده است / مگر که رفته فرو پای قدرتت در گنج
محقق رهٔ اسلام در زمانهٔ ما / مقید است بتقلید رسم دین فرنج
بسان جامی برنجی ز بخت خود طرزی / ز جنبش فلک و دور روزگار مرنج

در دمشق شام گفته در جواب بیدل

ادل بگرد خود چو سر زلف یار پیچ / زان پس بدور روی بتان تار تار پیچ
از راه نقب ریشهٔ برگ حنای سبز / خود را چو تار رنگ بر انگشت یار پیچ
تا کی چو درد باده بمینا نشستهٔ / مانند نشهٔ رشتهٔ مژگان یار پیچ
خواهی مدام سرخوشیت می دهد بجام / بر دور خط ساغر زنخ خمار پیچ
تا سنگ بار لعل امانت کشی سبک / استاده شو چو کوه کمر استوار پیچ
ذوق امید لذت کام طلب بود / تار نظاره بکسل و بر انتظار پیچ
زان پیشتر که چرخ دهد تاب گردنت / در دست روزگار تو با اختیار پیچ
گر عز ابرو طلبی در محیط قدر / چون تار موج بر گهر شاهوار پیچ
در صحن باغ سایهٔ شمشاد زیر سر / هر سو دود ز خجلت قد تو مار پیچ
ای آتش فسرده غنیمت شمار عمر / طومار تار طول امل بر شرار پیچ

بر گردن و عذار و بناگوش گلرخان — بیتاب و بیقرار تر از زلف یار پیچ
بیدل بطرزی گفت که بی عقرب خطش — طومار ناله‌ام همه جا رفته مار پیچ

از طبع خود در کراچی گفته

کم ز بیکاری بتاب طرهٔ دستار پیچ — یکنفس چون فکر معنی رسن مغز کار پیچ
کلهٔ بی عشق خوبان بار دوش گردنست — رشتهٔ الفت بسر در عوض دستار پیچ
هر که می پیچد بخود نبود عقدهٔ خود میشود — تا گره راهست نگیرد اندکی هموار پیچ
چند پامالی کشی چون زلف در راه بتان — همچو کاکل بیسر و پا گرد روی یار پیچ
در خیال پیچ و تاب طرهٔ پرتاب یار — از تب و تاب نفس خود بسان مار پیچ
دل معمای عجب در ستر معنی بسته است — گرد سر تا چند پیچی بر سر اسرار پیچ
تا سحر خورشید و شامت ماه باشد در بغل — همچو گردون روز و شب گرد خود بسیار پیچ
راه از گفتار تا کردار دور افتاده است — طرزی از گفتار بگذر بر سر کردار پیچ

ردیف الحاء دیوان طرزی صاحب

بسکه چشمم گشته محو جلوهٔ دیدار صبح — گل بدامن میبرم امروز از گلزار صبح
خور ز طبعم میکند کسب ضیا زیرا که من — خوانده‌ام آیات نور از مطلع الانوار صبح
از سویدای دلم خورشید خاور میدمد — تا نهادم چون نقط سر بر خط پرکار صبح
بر شمیم نافهٔ مشک ختن گیرد خطا — شمهٔ هر کس شمید از نفحهٔ عطار صبح
ای بسا گل گر بگلشن فردای محشر شکفد — هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح
سرگران میخیزد از خواب عدم فردای حشر — هر که زد ته جرعه از ساغر سرشار صبح
خواب غفلت در حقیقت مایهٔ مرگ دلست — وای بر چشمی که نبود طرزیا بیدار صبح

در تتبع بیدل گفته

گوی و چوگانی عجب افتاده در میدان صبح — کیست زین میدان رباید گوی با چوگان صبح

جیب گلچین سحر هر جا گل افشان بگذرد — چون گل زردی فتد خورشید از دامان صبح
تیره روزان را حضور طبع روشن کیمیاست — روز بر گردد شب تاریک از ایوان صبح
اول و آخر ندارد گفتگوی صاف دل — مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح
شهسوار آفتاب از دور جولان میکند — نور بجای گرد از ان میخیزد از میدان صبح
دعوی کذب سحر را از سر صدق و صفا — آفتاب از جانب خود میدهد تاوان صبح
چون سحر جام صبوحی نوشم از مینای فیض — یک تبسم گر ببالم بر لب خندان صبح
میکند لبهای حسرت بسکه از یاد درخش — همچو شبنم ریخت از هم عاقبت دندان صبح
نور آگاهی ندارد صحبت غفلت سرشت — همچو بیداری بر آر از چشم پر خوابان صبح
خانهٔ آئینه لبریز است از نور صفا — جز متاع فیض نتوان یافت در دکان صبح
طرزی تا این مصرع بیدل بشعرم دست داد — مقطعم بر تر گذشت از مطلع دیوان صبح

جواب صائب در کراچی گفته

پشت گرم است آسمان دوش خمیده است صبح — زاغ نشسته است شام باز پریده است صبح
گر ز صفا دم زند هیچ مگو صادق است — طرف بناگوش یار خوب ندیده است صبح
منتظر صبح باش تو که بفیضی رسی — بر قد و بالای فیض جامه بریده است صبح
صحبت روشندلان مایهٔ صدق و صفاست — از نفس آفتاب صاف دمیده است صبح
آئینهٔ درد دل جوهر فیض است و بس — زان بلب زخم دل تنگ خزیده است صبح
گرد پی رفتنش وانشکافد کسی — از شر و شور فلک بسکه رمیده است صبح
آئینهٔ آفتاب زنگ کدورت گرفت — بسکه دم آه سرد بسینه کشیده است صبح
بر من غفلت سرشت آه سحر دمبدم — چاک گریبان صبر پاک دریده است صبح
تا که شبیخون زند بر سر جیش شام — خنجر و کوس و علم حمله کشیده است صبح
طرزی ز صائب شنید وقت سحر این سخن — خیز و فسونی بدم تا ندمیده است صبح

جواب صائب در کراچی گفته

تا دیده آن بناگوش چشم ستاره صبح — چون قطره آب گردید در گوشواره صبح
زان رو مذاق جانم شیرین بود صبوحی — قند مکرر آمد شیر دوباره صبح
از بسکه فیض دارد باغ بهار حسنش — چون برگ زرد افتد خور از کناره صبح
هر جنبش نگاهش عشاقشکار گردد — هر کس که محو باشد پیش نظاره صبح
از بسکه آن در گوشش دارد صفای ذاتی — بر گل چکد چو شبنم نور ستاره صبح
چون ماه تو بسی را در خون نشانده مشرق — مژگان چو هم نخوابان از چشم پاره صبح
چون آفتاب تابان یک طشت آتش است شبنم — از بس بجانم افکند آتش شراره صبح
از فیض عقل و دانش بی بهره شعر راست — چون طفل هر که خوابید در گهواره صبح
از شهد شعر صائب این نکته خواند طرزی — شد آب از خجالت قند دوباره صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد ز تاب آتش می چهره دلدار سرخ — همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ
لاله شود اشکم سیر دیده که بیستون — خون فرهاد است کرده دامن کهسار سرخ
بسکه در گلشن بیادت اشک گلگون ریختم — شد ز موج گریه ام خار سر دیوار سرخ
بسکه شد در دیده غم دیده تا پاکش کنم — ناوکش کز خون دل گردیده تا سوفار سرخ
بسکه چشم خود ز لبهای می آلودگی است — شد بچشمم در نظر مانند لعل یار سرخ
از پی آرایش بزم چمن هر نو بهار — غنچه را بندد به سر باد صبا دستار سرخ
با همه زردی که نرگس را بود گر سوی او — بنگری گردد چو چشم مردم میخوار سرخ
بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت — شد چو طوطی عندلیب خامه اش منقار سرخ

از طبع خود در کراچی گفته

گل از غم تو گریبان درید بر سر شاخ — ز غنچه رنگ چو نکهت دمیده بر سر شاخ

رسیده تا چمن نوبهار حسن رخت — گل شکوفه چو شبنم پریده بر سر شاخ
ز رنگ گل اثری در زمین گلشن نیست — ز بس ز شرم تو گلها رمیده بر سر شاخ
ز خجلت تو بگل روی باغ تنگی کرد — از آنکه زود ز رو پا کشیده بر سر شاخ
درخت گل بچمن ای صبا چه جنبانی — که طفل غنچه بخواب آرمیده بر سر شاخ
عروج رتبه با آهستگی شود حاصل — که پایه پایه بلندی رسیده بر سر شاخ
مگر هوای تو با باد صبح می آید — که غنچه در بغل گل خزیده بر سر شاخ
درخت گل بچمن جامه زیب افتاد است — قبای غنچه تو گوئی بریده بر سر شاخ
بگوش گل مگر از تنگی دهان تو گفت — که غنچه را جگر از غم کفیده بر سر شاخ
گل از هوای تماشای روی او طرزی — چو عندلیب بهر سو پریده بر سر شاخ

از طبع خود در کراچی گفته

ز بسکه دیده شد از عکس روی جانان سرخ — نموده هر مژه ام همچو شاخ مرجان سرخ
سرشک از سر شادی برون ز دیده رود — که روز عید بود جامهای طفلان سرخ
بغیر بارش اشکم که میچکد رنگین — کسی ندیده و نشنیده آب باران سرخ
ز رنگ درد تو چون گل چمن کشد نازم — ز خون زخم مدام است روی مردان سرخ
دو چشم مست تو بر پا حنا نمایاند — ز خون نشه بود پای چشم مستان سرخ
ز خنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم — نفس ز سینه برآید چو تیغ جانان سرخ
میان مجمع عشاق از دم تیغت — ز خون من شود ای کاش روی ایشان سرخ
ز طبع او رگ سنگین دلی نمیخیزد — چه شد که گشته چو گل رنگ لعل رخشان سرخ
دلش چو کوه بدخشان هنوز سنگین است — اگرچه گشت رخ لعل در بدخشان سرخ
بروی درد چو گل بار میکشم طرزی — چو زخم تیغ تو تا کرده ام گریبان سرخ

بر روش بیدل در شام شریف گفته

صحبت بدگوهران کامت کند ناکام تلخ — لذت از شکر برد چون میشود بادام تلخ

میکند مستی گوارا در مذاق میکشان — باده پرزور باشد هر قدر در کام تلخ

هر صید مطلب از بس بیقرار افتاده است — خواب راحت میشود در دیدهای دام تلخ

ذوق یاد بوسه لبهای شیرین کام از — شهد را چون زهر میسازد بکام جام تلخ

استراحت را خیال رنج زحمت میکند — شد زیاد مرگ بر دل عشرت ایام تلخ

جاهلی ذوق جوانی عیش پیری کاهلی — زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ

زهر از دست محب لوزینه شکر بود — کام عاشق کی شود از تندی دشنام تلخ

خواب بیراحت شود از شور غوغای مگس — شهد را از طبع چون حنظل کند ابرام تلخ

گفت بیدل طرزی این تلخی رخامی میکشد — دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

ردیف الدال مهمله دیوان طرزی صاحب

هر ذرت مرکب از صدق و صفا می آرد — بر سر کش نور تجلی خدا میبارد

نیست این اشک گون که فشاند چشم — در ره راهروان تو حنا میکارد

نازش نغمه قانون محبت کرد — هر که در پرده درد تو نوا میزارد

هر قدر رفته‌ام از خویش رستم از هوش — پای خوابیده ما دست هوا میخارد

کم نگاهی و تغافل تو بس نبود بس — گریه و زاری و فریاد ز ما میبارد

اخر از گریه من دانه مهر تو دمید — اشک در دیده ما تخم دفا میکارد

غنچه هر مژه چون غنچه بگزن رنگین است — بسکه خون جگر از دیده ما میبارد

هیچ زاری من زار بگوشت نرسید — طرزی هرچند بپیشت بنوا میزارد

جواب صایب در دمشق شام گفته

خم چو در دل یاد آن لبهای میوش آورد — خون می را در دماغ شیشه در جوش آورد

بسکه در میخانه حسن تو می بسیار خورد — چشم مست را مژه از ناز در دوش آورد

چله پرزور بازدی کمان حسن را — گوشهای ابروی نازد تا بگوش آورد

پسته از شرم تبسمهای شیرین لبت — خنده را آهسته بر لبهای خاموش آورد

چاره اتش جز شربت عناب لعل یار نیست — خون ما را جوشش شوقت اگر در جوش آورد

گوهر از گرد یتیمی شسته رو آید برون — گر صدف در دل خیال آن در گوش آورد

تا باین شیرینی تقبول تماشا شود — چشم طفل اشک را چون غنچه گلپوش آورد

آفتاب هر شام در اثبات طرز بندیی — ماه نو را در حضورت حلقه در گوش آورد

هر که بر دوش صفای مشرب از خود بگذرد — بحر را چون موج میباید در آغوش آورد

تا کند غفلت شکارم غمزه با بازمن — پیش چشم آهوی من خواب خرگوش آورد

گفت صایب طرزی زان چون موج از خود سیر مد — میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

من طبعه

دلم از مصحف روی تو دعا میخواند — که بسر سوره اخلاص دف میداند

دلم از نرگس بیمار تو هر شب سبق — حکمت العین و اشارات و شفا میخواند

خون رنگین بر اهیچ زیری در پا — کف گلگون تو کی قدر حنا میداند

غیر را هیچو کمان میکشد از ناز بدوش — لیک هم تیر جفا بر دل ما میشاند

ابرو و چشم سیاه و لب لعلش بکجاست — خود بگو گل بچه رو بابت ما میماند

ترک مژگان سیه مست تو از شوخی ناز — بر سر ما رستم تیغ جفا میراند

غم زاد سفر راه فنا خواهد خورد — نقد هستی تو بکی بجا میماند

طرزی مقبول شود در نظر اهل نظر — هر که رمز سخن آن نرها میداند

من اشعاره

گر چنین زلف تو هر لحظه طرف خواهد شد — بیگمان پیش خدنگت هدف خواهد شد

اگر از حلقه خط مهر رخت بنماید — هاله بر گرد رخ ماه کلف خواهد شد

هر که بر درج دهن مهر خموشی بنهد / پر گهر دامن او همچو صدف خواهد شد

گر نوازی بکف از ناز درین دایره ام / دل من حلقه بگوش تو چو دف خواهد شد

گر بدین دست می از شیشه بساغر ریزی / مغز زاهد سر پیمانه چو دف خواهد شد

در چنین کف صدف از حسرت لعلت بیاید / هر گهر آبله در دست صدف خواهد شد

در چنین خون من از دست تو میبارد رنگ / خون من همچو حنا زینت کف خواهد شد

نقد فرصت دل اگر میدهد از دست چنین / گوهر عمر گرانمایه تلف خواهد شد

در تولای مه جبینش من آری تشریف / منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد

حرف علت اگر از سینه برآرد بیرون / گر خلاف است موافق چو خلف خواهد شد

طرزی از بند غم آزاد چو صائب گردم / دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

من طبعه

زاهد و رفت نفس دل چو مصفی گردد / قد نما یار دران آئینه پیدا گردد

هر قدر خون دل تاک خورد شیشه مدام / عاقبت سر شکن گردن مینا گردد

یک جهان شیشهٔ دلهای عزیزان شکند / هر کجا شور می عشق تو برپا گردد

از حیا بر رخ خورشید عرق می آید / چون زمی نشئهٔ حسن تو دوبالا گردد

چنگ شهباز خیالم هوا اسیر کرد / صید مضمون همه گر بیضهٔ عنقا گردد

سرو چون سبزه خوابیده شود پست بخاک / در چمن قد بلند تو چو بالا گردد

بار سنت قد سروش چو کمان سازد کج / هر کسی حلقه صفت در پس درها گردد

نقطه ما دمن از دائره ام دور فکند / چه شود دل نفسی گرد تو پیما گردد

سنجر دشور خون در بن مژگان چو غزال / دل دیوانه ام ار بادیه پیما گردد

طرزی سودای غم عشق گر این سود دهد / عاقبت نقد خرد صرف بسودا گردد

من طبعه

رلی

کسی گر چون نگه با چشم مستش آشنا گردد / ز چشم هستی خود چون مژه یک قد جدا گردد

اگر دیوانهات هوئی زند در دامن صحرا / دل کوه از گرانیها سبک همچون صدا گردد

بطوف کعبهٔ دل وارسیدن نیست امکانش / سعی نارسا عمری اگر جان در صفا گردد

باین روی عرق ریز ار بگلشن بگذرد یارم / زخجلت قطرهٔ شبنم بروی گل هوا گردد

زبس گرد کدورت از نفس مردم بدل ریزد / برویم گرد رنگ از جا گران چون آسیا گردد

برآید سرو چون قد نکه از دیدهٔ قمری / بعزم جلوه در گلشن چو آن بالا بلا گردد

به تیر آه صید مطلب از هر گوشه انداز / گر از بهر ریاضت چون کمان قدت دوتا گردد

زبس شعر تو تقطیع عبارت میکند طرزی / چو حرف منفصل از لفظ او معنی جدا گردد

من اشعاره

ز حرف لاف بیجا کاملان خاموش میگردد / درون خم شراب از پختگی بیجوش میگردد

بسان کف ز بیمغزی سبک روی همی تند / سری هر کس که خالی از شراب هوش میگردد

بسان غنچه از صد جا گریبان چاک میسازد / زبس دلتنگ پیش آن لب خاموش میگردد

بهنگام سخن از لب در شهوار میریزد / بمانند صدف هر کس سراپا گوش میگردد

بگو چون راز عشقش سینه تنگم نهان سازد / حبابی کمنفس کی بحر را سرپوش میگردد

زتاب آتش حسرت اگر در آب بنشانی / چراغ رنگ یاقوت از کجا خاموش میگردد

خط ساغر چو تار چنگ در فریاد می آید / دران محفل که ساقی آن لب نیوش میگردد

زبس بد مستم از جام نگاه سرخوش ساقی / بمحفل هوش من جای سبو دوش میگردد

چو موج از سرخوشی زاغوش دریا میرم بیرون / بخاطر چون که طرزی یاد آن آغوش میگردد

من طبعه

بارویت آفتاب برابر نمیشود / آئینه مثل عارض دلبر نمیشود

نقص صفای دل نشود اختلاط غیر / از عکس کافر آئینه کافر نمیشود

تقلید ناقصان بحقیقت نمیرسد
از روی جاه سفله نیابد علو ذات
هرچند ژاله هم بود از آب آسمان
هرکس که زند دولاغ و خشکی دماغ نیست
قد تیغ آب جوهر ذاتی برش بود
مانند کیسه هرکه برش مهر مفلسی است
حسنت چنان بدیده توان دید بی حجاب
طرزی ز زاهدان مطلب کار عارفان

از پیچ و تاب موی چو چوگان نمیشود
پا هر قدر بزرگ شود سر نمیشود
در ابر چو قطره گوهر نمیشود
هرگز زبان خامه سخنور نمیشود
زان برگ بید تیز چو خنجر نمیشود
هرگز ز زر بخیل توانگر نمیشود
نقشست که در خیال مصور نمیشود
هر چشم چشمهٔ کوثر نمیشود

من اشعاره

از بس خرام قامتش آزاد میرسد
برق تبسم لب شیرین ز تیشه است
از نقش خوب و زشت جهان عیب پوش باش
پرواز جنبش مژهٔ سرمه رنگ او
از بس دلم ز درد تو دلبر بناله است
از نقشبندی خم زلفش ز ما مپرس
بر چشم مست ابروی او دل چو [illegible]
آورده مژدهٔ خبر وصل را اگر
از آه و ناله ام ستم او زیاده شد
استاده همچو مغز نگنجید باستخوان
طرزی بگنج صرفهٔ زر زان نمیکنم

بارش ز سرو جسته بشمشاد میرسد
از جوی شیر تا لب فرهاد میرسد
کاین طعنه تا بخانهٔ بهزاد میرسد
ناوکشهای چشم پریزاد میرسد
آهسته ز لب بخسته بفریاد میرسد
این سلسله بشانهٔ شمشاد میرسد
این فرد انتخاب بآن صاد میرسد
قاصد که این چنین بدل شاد میرسد
دادم ز داد و داد به بیداد میرسد
تیرش چو بر دل من ناشاد میرسد
دستم بقفل گنج خداداد میرسد

من طبعه

جامه از بهر چمن باد صبا میبارد
شاهد گل شده از جوشش رطوبت بیمار
عکس رخسار مصفای گل دست بهار
زان شکفته است دل غنچه بایام بهار
دل ما غنچهٔ گلزار بهار دگر است
مدعی گو غم کار من افتاده مخور
حسن کرم تو ز شور کشش جذبهٔ شوق
اوج خیز است ز بس تربیت سایهٔ من
صد چمن غنچه و گل از قدم باد بهار
طرزی این راستی سرو ز آزادیهاست

پیرهن از گل و از غنچه قبا میسازد
هاون لاله که از مشک دوا میسازد
آب را آینهٔ روی نما میسازد
طبع گلزار باین آب و هوا میسازد
کی بهوای چمن دهر بما میسازد
کار این بندهٔ دیرینه خدا میسازد
عکس را از رخ آئینه جدا میسازد
استخوان را بهوا بال هما میسازد
خاک در زیر کف پای حنا میسازد
حلقه را در بدر این پشت دوتا میسازد

من اشعاره

جائیکه باده آن لب مینوش میکشد
مغرور حسن گل نشوی ای چمن که او
گل بسته بار رفتن و هر سبزه غنچه را
ابروی شوخ کمان تو هرچند پر کش است
آنکس لباس عاریتی ورنه روزگار
تصویر حسن تو چو کشد مانی خیال
از بسکه صاف شسته ورقه است شعر من
جائی که دل بیاد تو از خویش میرود
مستی عشق چون زند جوش از دلم
طرزی ببزم سوخت سراپا دم زدن

عقل مرا ز مغز سر هوش میکشد
این پنبه راز گوش تو خاموش میکشد
بهر وداع اشک در آغوش میکشد
چشمت ز ناز تا به بناگوش میکشد
چون گل قبای ناز تو از دوش میکشد
چون میرسد بروی تو گلپوش میکشد
جای کمر بتان به بناگوش میکشد
گویا که موج بحر در آغوش میکشد
بیخود ز خم شراب سر از جوش میکشد
چون شمع سوز عشق تو خاموش میکشد

من اشعاره

در چمن باد صبا با گل دورنگی میکند	روی گلشن زان بچشم غنچه تنگی میکند
شاه من چون لشکر شطرنج بر روی بساط	روز و شب با مردم خود خانه جنگی میکند
فرق روز و شب ز ما گم گشت در دور فلک	گردش چشمش ز بس با ما دورنگی میکند
خواب خرگوشم دهد چشمش که تا صیدم کند	شیرگیر آهوی او با ما پلنگی میکند
از لطافت بسکه شد باریک طبع نازکم	بر مزاج ساغر ما شیشه سنگی میکند
از خجالت چاک شد بر گل قبای لاله رنگ	بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی میکند
گر چنین سهت سیر دید خط سبز از لبت	بیکشان را سبزهٔ خط تو بنگی میکند
شام خط گر سایه اندازد بخورشید رخت	صبح چینی را سیه چون شام زنگی میکند
آه من تا لب بدوش ناله می آید برون	بیتوام از بس نفس در سینه تنگی میکند
حب دنیا گر چنین راه مسلمانان زند	زر پرستی عاقبت مردم فرنگی میکند
چون کند طرزی زبانم وصف اوصافت بیان	در رهٔ مدح تو پای خامه لنگی میکند

من نتایج طبعه

کسی چو اشک روان تا ز خود سفر نکند	ز چشم مردم روشن بصر گذر نکند
بکارم این دل خونین بگو چه می آید	به پیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند
ز آب لطف گلش بس که خار را سوزن	ز پا برون نکشد تا لب تو تر نکند
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من	ز سینه ناوک ناز تو سر بدر نکند
بسوی یار باهستگی دلم هر شب	چنان رود که خیال مرا خبر نکند
قد خمیدهٔ من زین سخن عجب گذرد	که خویش را بمیان بند آن کمر نکند
رموز حاشیهٔ خط و شرح زلف دراز	مطول است لبش کاش مختصر نکند
براه عشق تو خاری نمیخلد در پا	که همچو رشتهٔ شمعم ز سر گذر نکند

زبان تیشهٔ فرهاد گفت با خسرو	که شور خندهٔ شیرین لب شکر نکند
ز شهد وصل تو مژگان من بهم چسپید	ز بهم خلاص نگردد چو گریه تر نکند
منافع دو جهان نقد سود می ارزد	کسی چرا ز خود از بهر او سفر نکند
برای کارکشائی دیگران یا رب	مرا چو درهم و دینار دربدر نکند
کلیم گفت که طرزی دمی نمیگذرد	که از دل آن مژهٔ شوخ سر بدر نکند

من نتایج طبعه

دران گلشن که از نازان چمن دستار برخیزد	باستقبال او بوی گل از گلزار برخیزد
ز شرم روی و قدت گل نشیند سرو برخیزد	بلی زینسان بسی بنشیند و بسیار برخیزد
نظر کر بر گل رویش غلط انداز اندازم	نگاهم چون رگ گل از مژه گلنار برخیزد
نمک در دیدهٔ بادام ریزد خواب شیرینش	سخن جائی کز آن لعل شکربار برخیزد
ز شور جذبهٔ لبهای میگون می آلودش	صدا رنگین به رنگ شیشه از کهسار برخیزد
مگر آن چشم خواب آلود را هم زد به بیداری	که خواب سرگران از چشم من بیدار برخیزد
خرد در طوق قمری از خجالت سرو در گلشن	چو قد جلوه پردازش پی رفتار برخیزد
بگلشن گر صفای صبح حسنش پرتو اندازد	نگه رویش ز چشم رخنهٔ دیوار برخیزد
بطوماری که حرف روی گلگونش رقم سازم	سخن رنگین تر از گل از خط طومار برخیزد
چسان گلشن بحسن ساده کاریار من لافد	که جنس این زمین پر لکهٔ گلدار برخیزد
ز شهر آشنائی نقد جنس عشق می آید	متاع درد خوبان کی ازین بازار برخیزد
نکرده چون قبا دل زخم عشق روی او طرزی	اگر صد سال زاهد با فش دستار برخیزد

من اشعاره

بهر محفل که حرف آن لب شکرشکن خیزد	عبارت چون نبات مصر شیرین از دهن خیزد
بیادش هر که شب با دیدهٔ بیدار میخوابد	ز بالین صبحدم چون غنچها گل پیرهن خیزد

اگر از چین زلفش باد بوی در ختا آرد
چو دود از سینه مشک از ناف آهوی ختن خیزد

بشام زلف در دم روی مصر لعل شیرینش
سیه روزی پریشان تلخ کامی کی چو من خیزد

ز بس شد ناتوان سرو سهی از یاد بالایش
بدوش ناله قمری ز جا سرو چمن خیزد

ز بس گلشن ز شرم عارض او رنگ میبازد
چو نکهت ساده و بی رنگ رنگ از یاسمن خیزد

بدرها بسکه گشتم کوی جانان شد فراموشم
بغربت عمر چون بسیار شد حب وطن خیزد

اگر زان چین کاکل در ختن حرفی صبا گوید
ز پیچ و تاب غیرت نافه را مو بر بدن خیزد

ز بس از شرم لبهایش سخن آهسته میگوید
صدا خاموش مانند تبسم زان دهن خیزد

نمی گر از یم لطفش بگرداب یمن ریزد
دری همچون اویس از موج دریای یمن خیزد

اگر طرزی بروی ماه مهرش چشم بگشاید
نگه همچون شعاع آفتاب از چشم من خیزد

من طبعه

اگر با این قد بالا بلند از ناز بر خیزد
ز بیتابی بگلشن سرو چون آواز بر خیزد

چو مرغ رشته بر پا از رگ گل میپرد رنگش
بگلشن چون ز ناز آن لعبت طناز بر خیزد

ز بس دارد هوای صیدم آن صیاد صید افکن
بصید کبک دل چابک ز جا چون باز بر خیزد

ندانم جان فشانم یا سر و دستار اندازم
بعزم رقص بر پا چو که دستانداز بر خیزد

ز حسرت شیشه بر خیزد نشیند ساغر از حیرت
چو از پیش حریفان آن سراپا ناز بر خیزد

ز بس در پرده عشقش بقانون نالها کردم
چو چنگ از هر رگ من نغمهای ساز بر خیزد

بسان شمع روشن نور چشم انجمن گردد
ببزم وصل خوبان هر کسی سرباز بر خیزد

بیادش هر که چون شبنم سحر بیدار نشیند
ز مهد شاخ طفل غنچهاش باز بر خیزد

من از غمازی بیگانگان آخر چسان نالم
که اشک چشم در رنگ روی من غماز بر خیزد

بخواب شب شبیچون هر که آرد صبحدم طرزی
ز خواب ناز چون شبنم بچشم باز بر خیزد

من اشعاره

بیستون چون یاد سعی کار فرهاد آورد
تیشه را از بیقراریها بفریاد آورد

قامت آزادگان از بار بی برگی خم است
دل گرانی بی بری بر سرو آزاد آورد

چشم گویای تو از بس بی نگه افتاده است
[illegible] بینش هر دم [illegible] یاد آورد

فیض استعداد ذاتی قابل لطف جلی است
الفت سرشار او ما را به بیداد آورد

در قفس با بال شکست داستان فرسود شد
کیست تا از من پیامی سوی صیاد آورد

رنگ سازیهای این آخر مرا تصویر کرد
این شکست رنگ ما را پیش بهزاد آورد

پیش یاران در میان مجمر بزم حضور
چون سپندم بود خود شوقش بفریاد آورد

از خجالت رنگ تصویر شیرین بشکند
بیستون چون تیشه پر خون بفرهاد آورد

دفتر ما خیره شد شکست رنگ ما است
بیقراریهای دل پیغام صیاد آورد

در چمن چون غنچه از صد جا گریبان میدرم
دل چو با خود لعل خاموشش بیاد آورد

سیل اشک چشم آه دل بهم افتاده است
تا چه آفتها که این باران و این باد آورد

طرزی بهر زینت بزم شهنشاه جهان
باده نوشان شیشه از چشم پریزاد آورد

من نتایج طبعه

باغ حسنش را عرق از بس بخوبی آب داد
نرگسش را یک قلم موج طراوت آب داد

بچه سیلاب آب چشم از پهلوی در
گوشمالیها بگوشش حلقه گرداب داد

از شکستن حلقه در گوش بتان مدام
بسکه چون کاکل مرا دست غم او تاب داد

زان بخوبی سر ز شاخ سرو گلشن میکشد
گل قد نازک نهالش را بدامن آب داد

سرمه گویا دوده دود دوای بیهشی است
زان پیش چشم مردم چشم او را خواب داد

در دل ناف غزالان ختن آباد چین
رشک زلفش غوطها در خون مشکناب داد

اضطراب نبض دل از بیقراریهای شوق
جوشش بیتابی موج چشمه سیماب داد

خانه دل از متاع درد مالامال بود
اشک آمد رخت غم را بر سر سیلاب داد

جای شبنم از گلش رنگ طراوت میچکد — باغ حسنش را عرق از بس که خوبی آب داد
خامهٔ طرزی بیادش بر گلستان ورق — باغ نسرین را بموج آب سنبل آب داد

من اشعاره

شوخی جلوهٔ حسن تو چنان نازم داد — که چو نکهت برخ گل پر پروازم داد
از پی شوخی ناز تو بمحفل دیشب — آنقدر رفته‌ام از خود که دل آوازم داد
هر نفس سر دهم و باز گل از سر گیرم — شمع سان تیغ تو تا گردن سربازم داد
بسر سیل فنا داد بدم موج بلا — آن بت فتنه گر خانه براندازم داد
بسکه خاموش نشستم بخیال چشمت — سرمهٔ چشم تو آهسته تر آوازم داد
کبک را غفلت عشرت پر شاهین بلا — خندهٔ قهقهه در چنگل شهبازم داد
گل نکرد عکس من از بسکه کدورت دارم — هر قدر آئینه گر زحمت پردازم داد
چون نگاهم ز ضعیفی سر رفتار نبود — جنبش آن مژه‌ها جرأت پروازم داد
ضعف پیری بدر عجز مرا برد آخر — زندگی خوبتر انجام ز آغازم داد
سوز دل بود نهان در لب داغ نمود — طرزی رسوائی همین چشمک غمازم داد

بر روش بیدل در کابل گفته

سپند ما از آن در بزم وصلش ناله‌ها دارد — که آن آتش بجان از شوق آتش زیر پا دارد
اگر عزم گلستان دارد آن گلزار محبوبی — که رنگ گل چو نکهت در چمن پروازها دارد
رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد — رخ آئینه از پرداز خاکستر جلا دارد
ز راه همنشین طبعم غبار آلود میگردد — ز عکس عارضش در سینه دل از بس صفا دارد
بیا ای سرو ناز من خرامان سوی بستان رو — بگلشن باغبان چون قامتت سروی کجا دارد
اگر با آن کف دست نگارین بر زند شمشیرم — گر زخم بسمل او رنگ از خون حنا دارد
ز زلفش سرکشی گر وصل رخسارش هوس دارد — که این شام سیه دل روز روشن در قفا دارد

نیاید از دل صد چاک بیدردی شکایتها — که جام چینی مو دار طرزی کی صدا دارد

جواب شوکت در کابل گفته

اگر آن گلشن خوبی بطرف باغ جا دارد — که گل از برگ خود آئینه بهر رونما دارد
اگر سوی گلستان سیر دیدارم که از خجلت — شکست رنگ بر رخسار گل آذر پا دارد
از آن رو سر فرازی میکنم در زیر شمشیرش — که تیغش بر سر من سایهٔ بال هما دارد
در آن مشهد که از دست نگار تیغش چون علیلم — مزار کشتگانش بوی حنا از برگ حنا دارد
دل آذر پرستم پیش لعل آتشین او — بسان خال رخسار تو آتش زیر پا دارد
سرم زان وقف راه سجدهٔ افتادگیها شد — که سر خط جبینم حرف نقش بوریا دارد
ز بس گر چشم مستش ناتوانی داشتم مژه — نگاهم از ضعیفیها ز مژگانم عصا دارد

در فصل بهار در بندی خانهٔ امیر شیرعلیخان که بردوستی امیر عبدالرحمن خان قید نموده بود در کابل گفته شد

جهانی در تماشای چراغان عیشها دارد — دلم در کنج زندان نالهٔ زنجیرها دارد
دلم در کنج زندان روی آسایش نمی بیند — نظر در خانهٔ تاریک بینائی کجا دارد
ز بس در کنج غم بشکست اجزای وجود من — تنم چون حلقهٔ زنجیر سر تا پا صدا دارد
هوامانی که گردم حلقه چون زنجیر میگردد — ز لطف و مرحمت جائی بلی بر لب دعا دارد
درون بزم زندان هر طرف در پیش روی من — بکف آئینه از شمشیر بهر رونما دارد
ز بس نیش جفای خار طبعان میخورد بر دل — نفس در سینهٔ تنگم خدنگ در زیر پا دارد
از آن چون سایه از پهلو بپهلو هم نمیگردم — که پای رفتنم را دست قدرت در حنا دارد
شدم تا بستهٔ زنجیر از غم گرد خود گردم — زمینگیری مرا سر گشته همچون آسیا دارد
ز بس در شعلهٔ درد گرفتاری دلم سوزد — دلم چون اخگر سوزنده آتش زیر پا دارد
خدا را غیر آزادی ندارم مطلبی دیگر — بلی هر کس درین عالم بدل یک مدعا دارد

سپهر کینه جو از بس کمان کین کشد بر من
دلم را چاک چاک از تیر بیداد جفا دارد

نبیند روی جمعیت بجز سینهٔ پاکان
مرا هر کس جدا از پیش یار آشنا دارد

اگر ظالم برد زور و زر کشد بر عاجزان گردن
بحمد الله که مظلومان رخ دل با خدا دارد

ز درد دلخراش دل چه داری شکوه بیجا
درین صبر و تحمل کن که هر دردی دوا دارد

نگوی ای دل که در تدبیر خود کردی خطا طرزی
خطا کردانکه تقدیر ازل گوید خطا دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

ز بسکه چشم مستش مارا خراب دارد
دود دل کبابم بوی شراب دارد

هنگام باده خوردن پیش رقیب بدگو
هرگه کرم خوئی او دل را کباب دارد

آن غنچه ناشکفته در باغ اگر خرامد
چون رنگ بوی گلها پا در رکاب دارد

از نام بوسه لعلش شد آب در دهانم
لبهای آتشینش از بسکه آب دارد

سیلاب آب تیغش سر گشته است چون پل
شمشیر خونفشانش از بسکه آب دارد

کی مرغ دل ز زلفش بیند رخ خلاصی
بر تار چین زلفش صید کو نه تاب دارد

خواهی بسر بیائی آهسته تر قدم نه
چابک قدم درین راه هر کس شتاب دارد

یک آسمان تفاوت زان روست تا بخورشید
ماه رخش چه نسبت با آفتاب دارد

تا چشم بکشائی جز خاک در نظر نیست
نابود بود هستی موج سراب دارد

طرزی به پیش ساقی دارد چو جام عزت
هر کس ببزم رندان خود را حساب دارد

جواب صائب در قیدخانه گفته

هر که سر زیر دم تیغ محبت دارد
گر شود کشته بجان حکم شهادت دارد

باک بدنامی و رسوائی و قلاشی نیست
خانهٔ رندان تو در کوی ملامت دارد

مگر آن شاخ گل سوی چمن می آید
عندلیبان ز فغان شور قیامت دارد

حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد
خضر تنها ز دوام از عمر چه لذت دارد

صفحهٔ نامهٔ اعمال نشوید در آب
هر که در دیده نم اشک ندامت دارد

کیست تا شکر عمیم دهانش باشد
لبش از خال بکف مهر نبوت دارد

بچمن روی بدامان سمن میپوشد
غنچه در پیش رخت بسکه خجالت دارد

چند لعل تو سر شور نمکدان باشد
بسکه لعل نمکین تو ملاحت دارد

دل ز جرأت بدم خنجر مژگان تو زد
بر دم تیغ رود هر که شجاعت دارد

شادی هر دو جهان وقف کف یار من است
دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد

ای شه مکه و بطحی (صلی الله علیه وسلم) بگذار از جرم
طرزی از لطف تو امید شفاعت دارد

از طبع خود در بندی خانه بکابل گفته

بدرد و غمت بسکه دل درد دارد
برخسار من اشک من گرد دارد

ز گل سرخ تر بود دل پیش ازینم
رخم را غم او چنین زرد دارد

بر آنکی از زمین شد بگردون
فلک چون توئی در جهان مرد دارد

نفس از لبم سرمه آلود خیزد
دل از درد عشقت نفس درد دارد

یکی برد جان دیگری باخت سر را
که نرد غمت نقش آورد دارد

مرا از غم و درد خود باک نبود
رخم را غم دیگران زرد دارد

ازان شبنم اشک ریزم ز چشم
که گلزار داغ غم گل درد دارد

ببزم تو طرزی ز تاب جمالت
دلی گرم رو با دم سرد دارد

جواب صائب در قید خانه گفته

کسی کو چشم مست سرمه رنگش در نظر دارد
نگاه سرمه آلودش ز مژگان بال و پر دارد

دهانش گرچه از تنگی بچشم مور میخندد
دلی موی میان نازکش مو در کمر دارد

براه خاکساریها چنان از خود زمین گیرم
که کس چون نقش پا مشکل مرا از خاک بردارد

بگلشن گرچه میدانند خراش سینهٔ بلبل
دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد

مرا ای شعله‌خوار آتش سوزان چه ترسانی / که دل در سوختن چون شمع آتش در جگر دارد
بچین زلفش از وضع پریشانم چه می‌پرسی / که یاد طره‌اش دل را ز غم زیر و زبر دارد
دل حیران ندارد زهرهٔ دیدن نگاه او / مگر تاب نگاهش حیرت آئینه بر دارد
بگلشن غنچه با حرف تبسم‌هاش او گوید / که در کنج دهانت خنده‌ها جان دگر دارد
چه شد گر چون دهانت تنگ دارم خنده‌ها طرزی / دلی از زخم دل پیکان دلدوزش خبر دارد

جواب صائب در کابل گفته

کجی پیدای تیرا هم آن ابرو کمان دارد / که حسن او زره از خط شکینش بجان دارد
مپرس ای همنشین از سوز نشتر داغ جگر سوزم / دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد
دل صد چاک چون از زخم پیکانش نگه دارم / کمان ابرو کمان بر قصد جان تیر و کمان دارد
کجای سرو بالایم بگلشن سیر می‌کنی تنها / بیا بر چشم من بنشین که خوش آب روان دارد
ببازار غمش از سود و سودایم چه می‌پرسی / که گردون نقد جان سود انجم ما را زیان دارد
زنازک بافی موی میان نازکش آخر / چو مو باریک گشتم زانکه موئی در میان دارد
بیا سوی چمن بخرام بر گل نازها مشکن / کجا مثل تو شاخ گل بگلشن باغبان دارد
خدنگ ناز اگر از شست بگشائی سوی طرزی / دل خود را بجای استخوان پیشت نشان دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

هر که چون آئینه پیشش دل حیران دارد / از گل عکس گلستان بگریبان دارد
گرم تازان تو از کوه و بیابان گذرد / کی بره گرم روان باک مغیلان دارد
غنچه پیکان جگر دوز تو در دل دارد / گل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد
خاطرش چون دل آشفتهٔ ما جمع شود / هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد
خال در دور لبت جلوه فروشی دارد / مور آری کجی ملک سلیمان دارد
شهر پرشور جنونم چو دلم تنگی کرد / دل دیوانه از آن ذوق بیابان دارد

بسکه در سینهٔ من لخت جگر گرده هجوم / پاره‌های دل من سر بگریبان دارد
حاجت دیدن سرو و گل و شمشادم نیست / هر که از آه بسر سرو خرامان دارد
چه خیال است چو طرزی نشود نغمه سرا / هر که در بزم چو تو سرو خرامان دارد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس در گلشن شوق تو گرمی بسترم دارد / دو صد تبخاله از اخگر لب خاکسترم دارد
به پیش خط رخسارش ز بس بر خویش پیچیدم / چو سطر صد هزاران تاب جسم لاغرم دارد
جهانی از لبش سیراب و من محروم بدبختی / لبی ناکام لخت تشنه لب از کوثرم دارد
بطوفان حوادث زان چو کوه از جا نمی‌جنبم / که از سنگینی تمکین گرانی لنگرم دارد
بهر سو رخ بیارائی بدان سو روی رنگینم / برین سرچشمهٔ خورشیدها نیلوفرم دارد
بکش شمشیر بیداد و ز جان کندن خلاصم کن / که تا کی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد
اگر باز رو نویسندم که ناخوانست تقریرم / که چون الفاظ بی‌معنی کسی کی باورم دارد
ز بس چون ابر طوفان خیز سیلابست چشم من / کف بحر صدف دریوزه از چشم ترم دارد
بغربت عزت و بیعزتی ظاهر شود طرزی / چو از دریا بدر شد قدر و قیمت گوهرم دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

داغ بر دل ز رخت لاله‌ستان دارد / زخم بر جان ز لبت پستهٔ خندان دارد
اثر فرقه‌ها جوشش از آن سینه زند / که ببر زخم از آن ناوک مژگان دارد
رفت دلهای گرفتار رخ از دست خطت / مور آری کجی حکم سلیمان دارد
پیش رخسار تو دل لخت جگر سیر زند / ده که دیوانه بمهتاب چراغان دارد
سر ز دیوار چمن سرو سهی از چه کشد / انتظار قد آن سرو خرامان دارد
بیستون را نبود لاله که سر زد یکبار / خون دل از غم فرهاد بدامان دارد
طفل از سینهٔ پر شیر جان عیش بداشت / که دل طرزی از آن ناوک پیکان دارد

از طبع خود در سفر بحدود کلات گفته

بسان غنچه وطن هر که در چمن دارد — چو لاله خون بدل و خنده بر دهن دارد
سزد که روشنی چشم انجمن گردد — چو شمع سوز جگر هر که در سخن دارد
کشید زخم لبم ناوکت بدان لذت — که طفل کوچکی انگشت در دهن دارد
زبان لاله گلشن همین ترانه زند — که غیر داغ چه حاصل کس از چمن دارد
هزار مرتبه به دانه چینی موری — ز خانه‌ای که برو دست اهرمن دارد
چو یار عزم سفر کرد از برش طرزی — چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز بسکه داغ فراق تو دل بجان دارد — فراغت از گل و گلزار و بوستان دارد
ز ناوک ستم چرخ کی هراسد دل — بدست ز ابروی دلدار تا کمان دارد
چه حاجتست بمشاطه حسن شوخ ترا — بگو کجا گل خورشید باغبان دارد
نشان آن دهن از هر که خواستم گفتا — نگار موی میانت کجا دهان دارد
بکام خسرو و فرهاد جان شیرین تلخ — از آن شکر که دهانت بلب نهان دارد
کسی که دید رخ خوب و قد دلجویت — نظر کجا بگل و سرو بوستان دارد
نگه ز نرگس مستت گران از آن خیزد — که چشم شوخ ترا نشئه سر گران دارد
بهر صباح دلم زخم ناوکش بوسد — که یادگار از آن یار بی نشان دارد
ز دست ناله طرزی که از فراق تو داشت — ز ابر پنبه بگوش تو آسمان دارد

برروش بیدل در قندهار گفته

مگر صیاد من عزم شکار دیگران دارد — که دل در بر چو بسمل بیقراریها بجان دارد
بدل تیری که اندازی دگر نتوان برون کردن — که دل تیر ترا چون مغز جا در استخوان دارد
سر شمع وفاداران وقف راه سوختن گردد — مگر آن بیچاره در راه محبت یک زبان دارد

ز پیش چشم و رخسار و قد خوشت جانم — فراغ از نرگس و نسرین و سرو و ارغوان دارد
ز بس نازک مزاجیها اگر گل بر رخش خندد — چو نرگس با من غمدیده آن بت سر گران دارد
مده دل را بچشم او که از بس ناتوانیها — دو چشم نیم مستش از نگه بار گران دارد
شرار آتش عشقت چو میگوید فغان کش — سپند ناله ام آخر چسان ضبط فغان دارد
اگر گل کرد جوش حیرت از ضبط گریه‌ام — چو سیماب آینه صد رنگ بیتابی بجان دارد
بهر دیدن جهانی سر بچشمت در گلو ریزد — چسان از جور تیغت طرزی مسکین فغان دارد

به طرز بیدل در کابل گفته

کسی در بزم رندان هیچ ساغر آرزو دارد — که چون مینا سر تعظیم در پای سبو دارد
مگر آن شاخ گل امروز سوی باغ می آید — که گل چون غنچه از شرم رخش دستی برو دارد
چسان چشم فسونسازش بدل افسانه میخواند — که این دیوانه شب تا صبح با خود گفتگو دارد
بگلشن باغبان چندین بحسن گل چه مینازی — بهار غنچه‌ات چون عارضش کی رنگ و بو دارد
چه شد گر ساحر از افسون پری در شیشه می بندد — که افسونکاری رندان پری را در کدو دارد
ز بس در گفتگو آورد حسنش جام و مینا را — ببزم می پرستان شیشه قلقل در گلو دارد
چسان سازم جدا موی میان از چین زلف او — که یارم در کمر جای میان از تار مو دارد
بدوشش سفره و شان میبرد تا پای خم طرزی — کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبو دارد

بطرز بیدل در قندهار گفته

به بیطاقتی ما چقدر حوصله دارد — گر رفتن دل پای جگر آبله دارد
چون آینه از بسکه شدم محو جمالش — دل از نفس سرد کشیدن گله دارد
یکدم نفسش راست نشد بهر فرائض — زاهد خم دوشی ز پی نافله دارد
گردیده به بندی نگذارد ز دست تنبلی — تار مژه برداشتنت دو دله دارد
تهمت نهی بر من و دلدار بدوری — نظاره ز چشمت چقدر فاصله دارد

ز بس بطپش رفت دل کو ز شبنم
گرد نفس سوخته این قافله دارد

دیوانه ازانم که گرفتار نبودم
آزادگی ما غم این سلسله دارد

شب تا بسحر شمع صفت سوزم و سازم
در سوختن دل جگرم حوصله دارد

در گریه بپویش نتوان دیده گشودن
در پای نگه دانه اشک آبله دارد

چون شمع درین راه ز بس گرم رویها
از سوز جگر طرزی ما راحله دارد

تتبع بیدل در کابل گفته

دل حیرت شکارم خاطر غمدیده دارد
که زین عشرت سرای دهر دامن چیده دارد

دلم چون غنچه در باطن میان خون طپیدم
بظاهر گرد هان بین لبی خندیده دارد

بیا ای سنگدل رحمی بفریاد اسیران کن
که دل در گوشه غم ناله نشنیده دارد

مدان ای مدعی بالیدنم را مایه عشرت
که چون تبخاله دل از غم تنی بالیده دارد

بچشم بخت بیدار خود دار در خواب مشاهد
بلی بیدار طبعان خیالی خوابیده دارد

بیک لغزش رسد از بیخودی تا دامن مستی
براه شوق چون اشک هر که پا لغزیده دارد

ز بیم آن بت نازک مزاج تندخوی خود
دل آتش درون من نفس دزدیده دارد

بیک دیدن ز خود قالب تهی کردم ز کم ظرفی
بزم وصل طرزی دیده نادیده دارد

بر روش بیدل

نشه راه فناران دل بکم راهی قدم دارد
که از تار نفس تاریک تر راه عدم دارد

کسی کو در سخن سحر آفرینی چون قلم دارد
بشهرت در میان نوخطان خود را علم دارد

نگاه تیز او مژگان ناز نشترش پرد آخر
بلی سوزن توان برداشت آن تیغی که دم دارد

با آب شرم از خجلت ز بس تر میشود گلشن
چو شبنم رنگ گل نمناک میریزد که نم دارد

نشان آن دهان بی نشان جستم ز دل گفتا
باسم هیچ حرفی از معمای عدم دارد

ز شرمش بسکه گل بر تار خجلت تار می بندد
رگ گل در نوای بینوائی زیر و بم دارد

پری رویش بدور خط ساغر صاف می طلبم
حباب می بزم می پرستان جام جم دارد

چو نکهت بسکه دارد وحشتم شور جنون تازه
دل از گرد شکست رنگ گل پرو زرم دارد

بدور جوی چشمم نم ندارد سبزه مژگان
ز بس امسال دریای سرشکم آب کم دارد

شرار از سرکشیها بسکه غافل سوخت از چشمم
ز فیض نور خالی شمع ما زیر قدم دارد

تواضع سرفرازان را بلندی میدهد طرزی
ازان شمشیر او با سرکشیها پشت خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی بدل از داغ نهانی دارد
همچو نی دمبدم از ناله فغانی دارد

کی روان بهر تماشای قد سرو رود
هر که از قامت او سرو روانی دارد

بجز از هیچ نه بینیم بمیان راه سخن
که دهانش ز عدم رمز نهانی دارد

شست زنجیر خم گیسوی ابرو بگشا
که پی تیر تو دل طرفه نشانی دارد

ادب حسن تو ام راه سخن بست بلب
در ره عشاق تو هم تیز زبانی دارد

هوس قامت بالای تو ای آفت هوش
من ندارم که همه خلق جهانی دارد

کیست را زهره که بر چشم تو بیخود نگرد
ابرو از غمزه بکف تیر و کمانی دارد

زینت گلشن اگر سرو بجا استادست
باغ حسن از قد تو سرو روانی دارد

گرچه از وهم دهانست دهن دانش او
باز داند بیقین هر که گمانی دارد

نیست یک برگ خزان بی اثر فصل بهار
هر که شد پیر بدل عشق جوانی دارد

طرزی در جمع سراپای عیان میسوزد
هر که چون شمع بدل سوز نهانی دارد

بر طرق بیدل

دلم از خود گذشتن بسکه چون گردون قدم دارد
بسان صبحدم در ملک فرصت یکدو دم دارد

بسان حلقه پشت در ز نومیدی نگردد هیچ
نهال قامتم از بار حسرت بسکه خم دارد

ز روی نقش عکس شخص شادی گرد میریزد
ز بس آئینه دل از کدورت زنگ غم دارد

نگردد چون قبای هستیم صد چاک تا دامن / نفس در قطع راه زندگی تیغ دو دم دارد
برهمن از غمت زان بت با آتش پاک میسوزد / شرر در دل ز تاب آتش سنگ صنم دارد
نشاند تا کمر در خون بجنگ ظلم و بیدادش / کسی کو بر ضعیفان همچو شمشیرش ستم دارد
حلاوتهای دنیا زهر مرگ از نوشش میریزد / حکیم دهر از حکمت درین لوزینه سم دارد
ز حیرت سوخت بال رنگ تصویر تماشایم / عبث آئینهٔ دل را بوصلش متهم دارد
مکن تکلیف گلگشت چمن نازک نهالم را / که آن گلپیرهن در خود ز خوبیها چه کم دارد
چنان سرگشته چون بیدل شدم طرزی بعشق او / که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد

بر طرز بیدل

چنان دل جان ز مژگانش نگه در آستین دارد / که از هر گوشه ابرویش کمانی در کمین دارد
دلم چون نقش پا در خاکساریها جبین دارد / که این محضر نشان و مهر شاهد در نگین دارد
نظر از خاکساران سرفرازان بر نمیدارد / که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد
زبان تا شق شد از شوق لب لعل گهربارش / جواهرهای رنگین چون قلم در آستین دارد
پریزاد خطش فرمانروای خطهٔ خط شد / که حکمش خاتم مهر سلیمان در نگین دارد
از آن تا صبح در محفل سرشک از دیده میریزم / که آسیب پر پروانه شمع در کمین دارد
سخن از مشک چین با کاکلش حرف خطا باشد / که صد تاتار و تبت هر شکنجش زیر چین دارد
شکر لب یک قدر جسته در پیش لبت گوید / نبات مصر شیرین توشان انگبین دارد
عبث سرو چمن را تهمت آزادگی بندد / که آن بیچاره پا در گل قدم زیر زمین دارد
قرار و طاقت و صبر و توانم میبرد طرزی / ز بس در دلبریها آن و این آن نازنین دارد

بر طرز بیدل

نمود خط ز لعل آتشینش سر برون دارد / بود اخگر که از خود گرد خاکستر برون دارد
فسون خط سبزش گر نه حرف سحر میخواند / ز لعل او چسان آب زمرد سر برون دارد

چنین گر قامت بالا بلایش فتنه انگیزد / همین ترسم که سر از شورش محشر برون دارد
بدیوان چمن گر آیت حسنش رقم سازم / بهار از صفحهٔ گل صد ورق دفتر برون دارد
بحر خامشی هر کس دهن از گفتگو بندد / لبش همچون کف دست صدف گوهر برون دارد
ز بس در بزم وصلش بال حسرت میزند چشمم / نگاهم در تماشایش ز مژگان پر برون دارد
بگلشن در هوای دیدن گلزار دیدارش / ز شبنم بوی گل هر لحظه چشم تر برون دارد
ز باغ سینه پر داغ دست باغبان دل / ز زخم تازه هر ساعت گل دیگر برون دارد
ز بس در باغ حسنش شبنم شاداب میریزد / عرق از تازه روئی چشمهٔ کوثر برون دارد
چو بیدل پیش اهل جاه بیحاصل مدد طرزی / که میترسم سر بیمغز از افسر برون دارد

بر روش بیدل

کسی از خوان شهرت یک دهن تا کام بر دارد / سیه رو گردد همچون نگین از نام بردارد
دمی بر گل دمی بر سبزه سر جوش باده نوشد / چو شبنم هر که از چشم تر خود جام بردارد
ز فیض مقدمش هر گل زمین گلزار میگردد / کسی کو چون بهار از جا قدم آرام بردارد
بسان غنچه از شادی گریبان چاک میسازم / اگر از بار نازکتها لبش دشنام بردارد
بجای اشک خوناب جگر میریزد از چشمش / کباب خویش را هر کس ز آتش خام بر دارد
خدا را دم مزن از بوسه پیش لعلش ای قاصد / لبش کی گفتگوی بوسهٔ پیغام بردارد
بیاد ساغر خورشید از بس خون جگر ده هر دم / می خون شفق هر صبح جام شام بردارد
همای دولت نایاب خود بیدانه میگیرد / بلای انتظار آنکو چو چشم دام بردارد
بسان آن لب شیرین جهان بر کام من گردد / اگر از لعل خود کاوش لب من کام بردارد
بقاف نیستی بر چشم عنقا پا نهد طرزی / براه بیخودی از خود کسی گر گام بردارد
چه خوش میگفت بیدل با لب جان‌نوش او طرزی / تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد

جواب حافظ در قند هره

بار رخ زلف تو هر کس که هوائی دارد — گوهری شاد که خوش صبح و مسائی دارد
گرچه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار — از اشارات دوا بردت شفائی دارد
مشک چین پیش خطت گر خط لاف زند — موی آشفته که در اصل خطائی دارد
شادم از بخت سیه زانکه از این خاکستر — رخ چون آئینهٔ دوست جلائی دارد
کرده پامال جفا خون دل عاشق زار — چشم بد دور عجب رنگ حنائی دارد
هیچ دانی که چرا قامت محراب خمیده است — پیش ابروی کجت قد دوتائی دارد
ساقیا بادهٔ گلگون بده از کف بهار — زانکه باغ از گل و مل آب و هوائی دارد
پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ — نرگس استاده و در دست عصائی دارد
گر بدل عقده فتاد از خم زلفت صد شکر — که چو یاقوت لبت عقده کشائی دارد
گوش بر قول رقیبان مخالف تا چند — صوت عشاق حزین سینه نوائی دارد
شعر طرزی بصفات مه روی تو شها — گوهر عمر گرانمایه بهائی دارد

بر روش بیدل در کابل گفته

بهار جلوهٔ دیدار عالمی دارد — که در گداز دل آئینه شبنمی دارد
ز غفلت است دلم مست خندهٔ عشرت — چو صبح گرچه همین فرصت دمی دارد
مرا ز خلق حسن خار زار جنت شد — حسود ز آتش دل کو جهنمی دارد
سراغ داغ دل بیدل بدست آورد — بگیر دامن زخمی که مرهمی دارد
چو بحر گرچه کنارم لبالب است از در — بسان موج در آغوش من رمی دارد
هزار تیر جگردوز میتوان انداخت — چه شد قدم چو کمان کجت خمی دارد
خم شکستهٔ میخانه جام عشرت ماست — حضور بزم تو گر ساغر و خمی دارد
دلیل راه بیابان گمرهی شده — جهان غول کجا چون تو آدمی دارد
من و شراب و صراحی تو و کتاب و مصلی — درین زمانه بلی هر کسی غمی دارد

به پیش گلشن حسن تو از حیا طرزی — نفس گداز دل عرض شبنمی دارد

جواب صائب در بند یگانه گفته

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد — بهر صید دل مطلوب طنابی دارد
خواب در پردهٔ بیداری چشم تو خوش است — ای خوشا دیده که در هجر تو خوابی دارد
از محیط نفسم گوهر دل میخیزد — شور دریا بکف از نقد حبابی دارد
هست در زمرهٔ عشاق علم همچو قلم — هر که از لعل خموش تو جوابی دارد
میتوان شست چو شبنم رخ گل وقت سحر — هر که در چشم تر از دیده گلابی دارد
من نه تنها شدم از چشم تو بدمست و خراب — چشمت هر گوشه چو من مست خرابی دارد
گاه در آتش و ایم و گهی با غم و درد — دوزخ هجر تو هر گونه عذابی دارد
پیش آن چشم سیه مست بصد سوز و گداز — دلم از لخت جگر طرح کبابی دارد
بسر چشم من ای سرو خرامان بنشین — که به پیش تو روان چشمهٔ آبی دارد
بر رخ یار نهد پای ز غیرت طرزی — هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد

جواب صائب

یاد لعلش نفس ستاره چو در شور آورد — باده در ساغر ز خون داغ منصور آورد
بیعلاج افتاد زخم سینهٔ بیکینه ام — آری زخم کهنه آخر سر بناسور آورد
از کف دست سلیمان تخت می آید بکف — هر که در کاری ز همت وی چون مور آورد
موج اشک چشمهٔ چشم ترم از سر گذشت — سر بالا میرود چون آب جو زور آورد
گر بعزم سیر گل از ناز بخرامی صبا — نکهت گل را باستقبال از دور آورد
جلوهٔ یاد تجلیهای حسن روشنش — نور بینائی روان در دیدهٔ کور آورد
صاف مشرب از خراش سینه بیند روشنی — صبحدم از چاک زخم دل بکف نور آورد
غیر رشوت کار زحمت را تحمل مشکل است — طاقت بار گران از دوش مزدور آورد

هیچکس یارب مباد از یار احسان چنین	همت دون همتانم زنده در گور آورد
گفت صائب طرزی گر داغ دلت سوزد چنین	بوکشان صد شعله را از آتش طور آورد

من طبعه

دیده ام گر یاد آن لبهای رنگین آورد	هر مژه مانند مینا اشک خونین آورد
هر کجا تاب و شکن آن زلف پرچین آورد	خم بخم هر تار او صد چین و ماچین آورد
سوی قصر بیستون باغ فرهاد صبا	در چمن با جامهای شوخ رنگین آورد
در مذاق عاشقان چون نوش دارو میشود	زهر دشنامی که آن لبهای شیرین آورد
غنچه گل همچو شبنم آب گردد از حیا	چون بگلشن حسن شوخش ناز تمکین آورد
مرغ دل را چنگ باز ناز مژگانش برد	چون تذروی را که در چنگال شاهین آورد
طرزی یاد نافه پیش کاکلش فکر خطاست	زلف او از هر طرف صد چین و ماچین آورد

من طبعه

گر شبی گلشن بیاد آن روی گلگون آورد	شاخ جای غنچه بیرون قطره خون آورد
میشود شیرین چو خسرو در دل شکرلبان	هر که در راه غم او اشک گلگون آورد
بسکه شد سرگشته کانت خاک در وادی عشق	هر غبار این بیابان صد چو مجنون آورد
طبع دون از گفتگوی قد خوبان فارغ است	مصرع برجسته گفتن طبع موزون آورد
زنده رود دیده ام بر روم در شام غمش	دجله در آمو براند نیل و جیحون آورد
چون هوا افسرده شد از باد مینخیزد نفس	آه سرد از لب برون دلهای محزون آورد
تا دو بالا نشئه عشق حریفان را کند	در شراب حسن لب از خال افیون آورد
خط موج سرخ خیزد از شراب سرخ رنگ	سبزه خط از لب لعل تو میگون آورد
طرزی از لعل لبش مشکل برون آید سخن	چون دهانش خنده را خاموش بیرون آورد

جواب صائب

مرا آن غنچه خاموش در گفتار می آرد	بلی در ناله بلبل را رخ گلزار می آرد
بنازم زور بازوی زلیخای محبت را	که یوسف را بصد خوبی سر بازار می آرد
بره آورد گلچین بهار ناز او گلشن	ز خجلت گل بدامن زان گل دستار می آرد
بهار گلشن وحدت تماشا کردنی دارد	که چون منصور شاخ گل ز چوب دار می آرد
فسون جلوه طرز خرام فتنه بالایش	ز شوخی سرو را چون آب در رفتار می آرد
مگر در باغ چشم آن بهار ناز می آید	که هر شاخ مژه گلهای رنگین بار می آرد
چنان از شوق دیدار تو شب بیدار بیخوابم	که یادت خواب را در چشم من بیدار می آرد
ز شور جذبه مستی لب لعل تو مینا را	برون همچون شرر از دامن کهسار می آرد
برای زینت دست تو بزم آرای نوروزی	بگلشن غنچه گل را چمن دستار می آرد
بیاد آن بر و دوش بت نسرین بناگوشم	ز حسرت گل بلب خمیازه بسیار می آرد
بهار از فیض رحمانی بگلشن برکنار جو	رخ گل را ز دود سبزه آتشکار می آرد
چو صائب هر که طرزی زر ز محک میکند حاصل	کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

برروش بیدل

هر که از وضع تواضع قد خم می آرد	زیر فرمان چو نگین خاتم جم می آرد
هر که از غیر کند کسب ضیا چون مه نو	لحظه بیش برد لحظه کم می آرد
در ره عجز تو از شوق جبین سائیها	جبهه ام همچو نگین نقش قدم می آرد
در میان هیچ ندیدم ز وجود دهنش	دهن او خبر از ملک عدم می آرد
نیست از جنبش مژگان که ز حسرت نگهم	از ندامت کف افسوس بهم می آرد
از پی لشکر شب هر سحر از طرف افق	آفتاب از پی نو کوس و علم می آرد
تیره بختان سیه روز تو از عجز رسا	کوه را سایه صفت زیر قدم می آرد
تا که یابد خبر از سر آن خال دهنش	از لبش خسرو خط ساغر جم می آرد

چون رکم دم ز زر تشهای دم شمشیر کس | دم تیغش عوض دم همه دم می آرد
طرزی بر عیش جهان دل منهی چون بید | باخبر باش که شادی همه غم می آرد

جواب سهی

بفصل حسن او کی باغ رو دیش طنازی دارد | که این مشاطه آن گل را همیشه غازی دارد
طراوت بسکه شد صرف بهار حسن گلرنگش | گل آئینه از آب رخ او تازگی دارد
ز شرم از روی گل نکهت برنگ آلوده میریزد | زبس باغ بهار حسن او پاکیزگی دارد
از ان چون شمع بر گردش حریفان جمع میگردد | که داغ سینهٔ من چشمک از غمازی دارد
در اقلیم سخن تا گوش کردن رفته از دستش | قلم در خامشی از بس بلند آوازی دارد
بقانون محبت نغمهای پردهٔ در دم | نوای ساز عشرت بر دلم ناسازی دارد
ز پیچ و تاب تار رشتهٔ آه دلم طرزی | کتاب دفتر اوراق من شیرازی دارد

من طبعه

مگو مفتم ز خود بیخود دل بیتاب می آرد | که چون آیم گر از خود سیر و گرداب می آرد
ز طرز ناز شوخیهای حسن جلوه آرایش | دل از خود میبرد چندانکه چشم خواب می آرد
بگرداب محیط عقل تا در خود فرو رفتم | بکف غواص فکرت گوهر نایاب می آرد
ز فیض گریه هر اشکم گهر در آستین دارد | بلی این بحر دانم گوهر شاداب می آرد
ز وضع بیقرار اضطراب دل چه میپرسی | که بیتابی سرم بر بالش سیماب می آرد
بچین از زلف پرتابش اگر بوئی صبا آرد | دماغ نافه جای مشک خون ناب می آرد
بلند و پست یکسانست پیش عزم جولانش | بهر جائی که رو از بیخودی سیلاب می آرد
بنازم بر رسائیهای چین زلف پیچانش | که بر رویش خم و پیچ و شکنج و تاب می آرد
مگر افتاده عکس لعل میگون تو در چشمم | که هر اشکم بکف جام شراب ناب می آرد
سر افتادگیها سرفرازی میدهد طرزی | که ماه نو ز جیب کاستن مهتاب می آرد

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

رویت پر پرواز چو از بال خط آرد | بر حسن بتان دایره گم از نقط آرد
با ساده رخ از خط و از خال مگوئید | ناخوانده روم در سبق من چو که خط آرد
آن گوهر پاکم که بجرم چو صدف در | خاشاک نیم کاب مرادی شط آرد
یک مو نکشم سر ز خط حکمت حکمت | مانند قلم گر سر من زیر قط آرد
نادان تراز و نیست بر اهل سخندان | هر کس که بگفتار بزرگان غلط آرد
مانند قلم تا بگلو گشته زبان چاک | معذورم اگر پیش تو حرفم سقط آرد
زاهد سر لاف تو بازاده دلان صحبت | ماهی نتواند پر پرواز بط آرد
هر کس بسر کوی تو آورده بطاعی | طرزی بدر ناز تو عجز فقط آرد

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق بظاهر پرست کار ندارد | سنگ چو یاقوت شد شرار ندارد
نیست بعمر دو روزه رنگ تحمل | اشک بمژگان دمی قرار ندارد
بیخودیم را ز دست اختیار خویش بدر کرد | آئینه با خوب و زشت کار ندارد
دل ز طلب جمع دار آسوده نشین | مطلب بی وعده انتظار ندارد
خاک وجودم ز آب صلح سرشت است | خاطرم از هیچکس غبار ندارد
پیش که غلطم بخون که با همه الفت | در کف او خون من بهار ندارد
من بچه رو جا ببزم وصل توانم | آئینه در پیش او چو بار ندارد
یاد تو بی اختیار برده ز خویشم | آئینه حیرت با اختیار ندارد
شکوهٔ طرزی بلند ناله نگردد | ساز محبان عشق تار ندارد

جواب محتشم در قندهار گفته

فروغ روی تو ای ماه آفتاب ندارد | به پیش عارض گلفام تو گل آب ندارد

بتاب زلف که زین بیش تاب تاب ندارد
بر زلف توست دل ناتوان زار گرفتار

بدور لعل لبت رونقی شراب ندارد
بعهد زلف سیاهت رواج مشک شکسته

زغصه خون شد و پایت سر خضاب ندارد
نگار من بگویم که در بر این دل ریشم

بقدر قطره مرا بحر دیده آب ندارد
زبس گریست دو چشمم ز دوری رخ دلبر

چسان کنم که از و نامه ام جواب ندارد
ز نون دیده اگر صد هزار نامه نویسم

چه لایق قدمت را دل خراب ندارد
بچشم روشن من نه قدم که جای خوشست این

غریب طرزی محزون قرار و خواب ندارد
برفت دل بخم گیسویت گرفت قراری

از طبع خود در هرات گفته

خاموش نفست ذوق سخن چینی ندارد
حیرت زده ات صورت خودبینی ندارد

جز موی دگر سرمه لب چینی ندارد
از مویه دل افتاد چو آن موی میان دید

گل با رخ او نسبت رنگینی ندارد
تا چند دهی نسبت گل را برخ یار

پیش لب شیرین تو شیرینی ندارد
حرف شکرین شکر و قند مکرر

هر کس صفتی در ته پا بینی ندارد
چون شمع همه سر بهوا سوخت ز غفلت

زین مشرب و آئین ره بیدینی ندارد
تا عشق پرستی تو شد مذهب عاشق

همچون پر کاهیست که سنگینی ندارد
کوه ستم سیمتنان بر دل طرزی

بطرز بیدل در کابل گفته

چون آینه ام بیخودی از خویش برآرد
گر یاد جمالت قدم پیش برآرد

این قطره کی از بحر مرا پیش برآرد
برگشت بیادت دلم از کم زدنیها

آن کیست که خود حاجت درویش برآرد
عالم همه در طلب خود سعی فروش است

خار مژه در دیده من نیش برآرد
هر دی تو گر بر رخ گل دیده کنم باز

عشق تو مرا گر همه از کیش برآرد
آن روز مباد که سر از عشق تو پیچم

چون آینه ام از غم تو نیش برآرد
در بزم تو شاید هوس جلوه دیدار

گر یاد تو یک ذره ام از خویش برآرد
بر روی تو خندد گل نظاره طرزی

جواب کلیم در قندهار گفته

دست برد نگهت صرفه ز اغیار برد
چشم مست تو دل از مردم هشیار برد

چشم مست تو مرا جانب خمار برد
دهن تنگ تو دل را سوی زمزم خواند

حیف باشد ز چنین گل که کسی خار برد
تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا

ای خوش آن دیده که از لذت دیدار برد
دیده آینه از دیدن او روشن شد

طبع چون طوطی اگر لذت گفتار برد
بر نخیزد ز رخ آئینه دل چون زنگ

مطلب خویش دل از وی بچه آزار برد
بسر زلف دل زار چه آسان بکشد

خاک کوی تو اگر باد بگلزار برد
رنگ چون گرد ز خجلت پرد از چهره گل

کاشکی بخت مرا جانب بازار برد
طالع خانه نشینم بکجا وا بخرید

خبر مرگ نشاید به بیمار برد
پیش چشمش سخن از کشتن طرزی مکنید

از طبع خود در قندهار گفته

پیش گفتار تو آب رخ گوهر ریزد
پیش قدت بچمن سرو ز جا برخیزد

هر که آن شوخ بقتل دل ما برخیزد
سینه چون زخم دهد کوچه دم تیغش را

نکهت مشک برخسار سمن می بیزد
نیست خط آنکه تو بینی خم زلفین کسی

زهر دشنام لب او بشکر آمیزد
شکرخنده دو چشمش بغضب تلخ کند

روز صد بار بدامان صبا آویزد
تا رساند بمشام تو چمن نکهت خویش

کس بیکتن بدو صد خیل سپه نستیزد
چند خود را زنی ای دل بصف مژگانش

سرمه مشاطه ز بس در گلویم میریزد
ماند آخر ز صدا نرگس بیمار کسی

سرو از پای فتد او چو ز جا برخیزد
غنچه پژمرده شود او چو دهن بگشاید

مبهت طرزی بچمن غنچه که خیاط ازل / بهر آن سرو سهی طرح قبا میریزد

جواب کلیم در قندهار گفته

بعزم قتل چو یارم ز راه کین خیزد / دلم ز جا بهوس یکقد از زمین خیزد

ز شرم موی بر اندام نافه خیزد راست / ز چین زلف تو گر نکهتی بچین خیزد

سواد نامه اگر خاتم لبت بندد / ز شوق صورت نام من از نگین خیزد

اگر بوصف تن نازک تو دم زده ام / که دمبدم ز نفس بوی یاسمین خیزد

اگر باین قد و بالا بباغ بخرامی / بجای سبزه ز جا سرو از زمین خیزد

چو سایه سرو بگلشن بروی خاک افتد / بعزم جلوه چو آن یار نازنین خیزد

هزار دل فکند در میان چاه ذقن / چو خال گنج دهان تو از کمین خیزد

حدیث شهد لبت گر رقم کنم بقلم / ز نوک خامه من جوی انگبین خیزد

هزار شاهد معنی بود بچاه دوات / ز چاه مالک اگر دلو ماه چین خیزد

کنم بآینه گر نسبت رخش طرزی / ز جوش قهر و غضب چینش از جبین خیزد

در حضور یار بهنگام بهار در قندهار گفته شد

سرشکم از مژه ای گلعذار لرزد و ریزد / چو قطره‌ها که ز ابر بهار لرزد و ریزد

اگر کسی برخ خوبت ای نگار ببیند / ز دیده خون دلش تا کنار لرزد و ریزد

نظر بعارض گلفام او مکن که چو شبنم / عرق ز چهره آن گلعذار لرزد و ریزد

تو چون بروی چمن گل ز مقدمت ای گل / بخاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد

بیار گوی که دیگر بشانه زلف میارا / که زیر پای تو دلهای زار لرزد و ریزد

سرشک برخ طرزی چکد ز دیده بدامان / که قطره‌های می از لعل یار لرزد و ریزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

نه تنها از هوای قد او شمشاد میلرزد / بآن قامت که سرو هم از غمش چون بید میلرزد

چسان در خاطر آرم یاد آن سر خیل خوبان را / که از بیمش بعمر دل خیال یاد میلرزد

خیال عارضت را دیده در خواب عدم نازد / گل از خجلت بسان برگ مادرزاد میلرزد

بعشق روی شیرین جان کنیها این چنین باید / نه از یک تیشه جان خسته فرهاد میلرزد

نمیدانم چه فرخ صید عزم دام من دارد / که چشم دام از بس شوق چون صیاد میلرزد

چسان فریاد از بیداد ظلمش میتوان کردن / چو برگ بید از دهشت دل فریاد میلرزد

ندارد یک سر مو رحم مژگان جگردوزش / برگهایم که آنجا نشتر فصاد میلرزد

ز بیم آنکه از هم بگسلد تار سر زلفش / چو دست رعشه داران پنجه شمشاد میلرزد

ندارد تاب آه سرد طبع نازک طرزی / دلش چون شیشه نازک بحرف باد میلرزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد / رونق ز گل و لاله و نسرین و سمن برد

تا باد بزلف تو دم از نافه چین زد / بس خجلت از آن حرف خطا مشک ختن برد

از حسرت دندان تو ای غنچه خندان / انگشت تحیر بدهن در عدن برد

فریاد که چشم تو بسرپنجه مژگان / صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد

بس عشوه کنان آمد و بس عربده جو رفت / یارب دلم آن شوخ ستمگر بچه فن برد

از چشم دو بادام و ز لب داد دو عناب / طفل دل ما را نه بیک سیب ذقن برد

المنة لله که خیال سر زلفت / از خاطر غربت زده ام حب وطن برد

سر رشته مقصود دو عالم بکف آورد / هر کس که ز گیسوی تو تاری بکفن برد

امروز بچوگان سخن طبع تو طرزی / بی حرف و سخن گوی سخن را ز سخن برد

جواب ظهوری در کابل گفته

چو سرو در پیرهن آن سیمتن برد / ز خجلت ماه سر در پیرهن برد

بچین طره و طرف بناگوشش / ز سنبل تاب و آب از نسترن برد

به لب خون از رگ یاقوت بگشود / بدندان قیمت در عدن برد
تبسم کرد و بر زخمم نمک ریخت / تکلم کرد و آرامم ز تن برد
دل سرگشته ام را دست و پا بست / به تار زلف در چاه ذقن برد
قد شمشاد در بستان برافراخت / روان از قالب سرو چمن برد
رخ چون ماه در محفل برافروخت / فروغ حسن ماه از انجمن برد
نشد تا دامن زلف تو گیرد / بخاک این آرزو مشک ختن برد
دل ناشاد طرزی دور از آن لب / چه حسرتها که با خود در کفن برد

در حین اخراج هندوستان در شالکوت گفته

چون ز تصویر نگه رنگ تماشا می پرد / از مژه نظاره ها بر خود گریبان میدرد
هر نفس جان دگر باد بهاری در چمن / چون دم روح القدس در مریم گل میدمد
در گلستانی که خندد حسن او چون نوبهار / خون بهای صد چمن را یک ادایش میخرد
بسکه میخواند فسون رنگ حسنش در چمن / رنگ گلشن در طلسم بوی گلها میپرد
سرو خم چون حلقهای طوق قمری میشود / چون چمان سرو چمانش جانب گلشن چمد
پیش سرو و بلبل و قمری و گل فصل بهار / آیت خوبی بحجت خط برون می آورد
بسکه لعل دلکشت شیرین دهان افتاده است / آرزو پیش هوس جیب تمنا میدرد
تا که از حسنش صبادم پیش روی غنچه زد / رنگ گل بگذار چون شبنم ز گلشن میپرد
طرزی نتوان خواب خرگوشی دهم آن چشم را / آهوی من چون غزال از سایه خود میرمد

در شام شریف گفته شد

بر خلاف وعده اش هر کس دل و جان میدهد / نفع سود مایه را نقصان تاوان میدهد
بسکه خوبان را بود حرف فراموشی بیاد / مفت نقد عهد الفت را بتاوان میدهد
بی ثباتیهای رنگ عهد آن رنگین مزاج / یاد رنگ بوی گلهای گلستان میدهد

گرچه صد سامان دکان در راه ارمان چیده ام / لیک یارم جمله را در سیر المان میدهد
مرحمت خواهم از و دان شوخ بی پروا مرا / وعده بر لطف شیر و صدر و سلطان میدهد
مائده وصلی از و خواهم بدستم بیحساب / دفتر باطل ز خرج و دخل دیوان میدهد
گرچه صد امر خلافم آشکارا میکند / باز زیر لب مرادهای پنهان میدهد
بازی بازی پیش یارانم ز نازان پرفریب / صد دهن دشنام بالبهای خندان میدهد
زان کنم خالی بیاد دست شیشه و جام و سبو / چشم مستش می پرستی یاد مستان میدهد
بسکه نظمت دلنشین شاه و درویش و غنی است / طرزی شعرت یاد از اشعار سلمان میدهد

در دمشق شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود میرود / آبم ز دیده بیشتر از رود میرود
بر دل ز بسکه گرد کدورت نشسته است / از چشم آب دیده گل آلود میرود
در هر نفس ز ملک عدم آورد خبر / چابک سوار عمر چه پس زود میرود
از بس شرار عشق تو آتش بسینه زد / از لب برون بجای نفس دود میرود
نقد عیار عمر بنقصان دهد گرو / هر کس به نفع مایه پی سود میرود
هر کس ز جان رضا بقضای خدا بود / خشنود می نشیند و خشنود میرود
از شور حسن کان ملاحت بود لبت / زان خنده بر لب تو نمک سود میرود
در اشتیاق لعل تو از حلقهای چشم / هر بار اشک من گهر آلود میرود
با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند / شدادمی بر آید و نمرود میرود
دل زندگان عشق سوی حجله فنا / با بخت سعد و طالع مسعود میرود
طرزی چو اشک در ره اظهار بندگی / یکسر بسجده تا در معبود میرود

هنگام سفر هندوستان در سیوی گفته

هر کس به پیش لعل تو نام گهر برد / سیل عرق بحر گهر را ابر برد

موی کمر چو خط کف دست میشود
کام دل و لب و دهان تو شیرین کجا شود
مانند شمع روشنی انجمن شود
صد بار بشکند خم زلفت چو خاطرم
فریاد را امید اثر میکشم مدام
بر نخل بی ثمر نزند سنگ هیچکس
بیهوده زان کس که زند موج ازین محیط
مانند خاک پا رندانست نظم من
طرزی بگوی یار پسندد ز من کسی

چون دست مار پرور من در کمر برد
صد بار گر زبان تو نام شکر برد
هر کس که زیر تیغ تو هر لحظه سر برد
گر از دل شکسته زلفت خبر برد
آه و فغان از اینکه ز آهم اثر برد
کاش از نهال ماتم من بر برد
چون خس کمند آب گهر را بسر برد
مردم اگرچه حرف مرا چون گهر برد
شاید که باد صبح ز خاکم خبر برد

از طبع خود در سفر هندوستان گفته

از برای جلوه چرخم چون برون آورده
مردمک در دیده ام از انتظار دیدنت
سنگ طفلان بسر آخر سر در دامنم
سرخ شد از بیاض دیده از عکس لبت
مهره نرد دم رنگ شد چون برآید کاسمان
گر براه کعبه عشقش ز خود گمره شوی
تا شکار آهوی دلها کند با صد فریب
بار فکر همتم عنقا شکار افتاده است
از کمند حکم نی ز رهها چرخ فتنه زا

طالع وارون چو اشکم سرنگون می آورد
یک سر و گردن چو مژگان سر برون می آورد
از سواد شهر بیرون دم جنون می آورد
اشک را چشمم چو گل رنگین بخون می آورد
نقش طاس بازیم را واژگون می آورد
پیش راحت لطف او صد رهنمون می آورد
نرگس جادوی او رنگ فسون می آورد
کی به بند دام خود صید زبون می آورد
کس چنان طرزی بگو گردن برون می آورد

جواب کلیم در قندهار گفته

یاد چشم تو چو در خاطر ناشاد رود
بدلم هر مژه چون خنجر فولاد رود

همچو گل لخت جگر را دهم از رشک بباد
گرد و صد زخم زند چشم تو از غمزه بدل
بسکه تنگ آمده در دهر ز آزادی خویش
جانب خانه ز کوی تو بسفر یاد روم
برود مهر تو از خاطر طرزی بسپرزن

نی من دلشده در کوی تو بر باد رود
حاش لله که هوای رخت از یاد رود
خود بخود مرغ دلم جانب صیاد رود
همچو طفلی که بسوی خانه استاد رود
مهر شیرین اگر از خاطر فرهاد رود

بطرز خواجه حافظ در کابل گفته

گر رود جان ز تنم مهر تو از جان نرود
گرچه اشکم همگی روی زمین شست بآب
گل بگلزار چو روی تو نباشد رنگین
یکشبی نیست که در حسرت روی تو مرا
گر ز آشفتگیم دل نشود جمع چو زلف
هر که یکبار رخ خوب ترا دید ز دور
هر دل غمزده کو درد فراق تو کشید
جز دل من که بقلب صف مژگان تو تاخت
جلوه کردی و چون عمر ز چشم رفتی
چند گوئی که چو قمری مکن افغان طرزی

یاد در دیده ز دل غمزده آسان نرود
لیک نقش قدمت از دیده حیران نرود
سرو در باغ چو قد تو خرامان نرود
خون دل جای سرشک از سر مژگان نرود
دلم از حلقه آن زلف پریشان نرود
چه محالست که از وی سر و سامان نرود
درد عشق تو کشد از پی درمان نرود
کس دلیرانه چنین بر دم پیکان نرود
کسی از بسملش ای عمر شتابان نرود
با قد سرو روان گو که خرامان نرود

در شهر لاهور هنگام سیاحت گفته

از سرکشی نفس دلم بر هوا رود
راضی چو گشت دل بقضای رضای دوست
هر کس که دست دامن پیر مغان گرفت
از بسکه طرز جلوه حسن تو دلرباست

سیماب تا که کشته نگردد ز جا رود
دست قضا گرفته براه رضا رود
از پای خم چو شیشه می با صفا رود
عکسم ز روی آینه بیخود ز جا رود

بهر طواف خاک درت هر سحر بباغ / در جیب رنگ نکهت گل با صبا رود
از بسکه میطپد دل بیتاب در برم / چون موج می ز پهلوی من بوریا رود
ای ناخدا بحکم تو کشتی نمیرود / کشتی بموج و بحر بحکم خدا رود
آخر بروی خاک نشیند بسان گرد / چون گردباد هر که بروی هوا رود
رفتم چنان ز خویش که ناید صدای من / طرزی ز دوری تو بگو تا کجا رود

بر روش بیدل در کراچی گفته

بیستو آئینهٔ دل بسکه تحیر دارد / عکس هم در رخ من فکر تفکر دارد
از بخیلان دل ما نیست پر از داغ درم / گره کیسهٔ او نیز دلی پر دارد
در پی مال کند هر که شب و روز تلاش / خون دل میخورد و عیش تصور دارد
از خری هر که پی پرورش نفس رود / همچو گاویست که سر بر سر آخور دارد
اهل دل از غم سودای جهان آزاد است / طبع ممسک بزر و مال تفاخر دارد
میتواند که ز ره کوه گران بردارد / هر که چون تیشه سر خم تفکر دارد
آتش خجلت تقصیر مرا بسکه گداخت / عرق از جبههٔ من فکر تقاطر دارد
هیچکس نیست که از درد نباشد لبریز / بحر مانند گهر نیز دلی پر دارد
چشم عبرت بگشا از سر غفلت برخیز / خندهٔ صبح بحال تو تمسخر دارد
هر گرا درد طلب نیست بمطلب نرسد / ناله چون از سر درد است تاثر دارد
ساخت چون آینه ام محو تماشا طرزی / دیدن روی تو یارب چه تحیر دارد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

کدامین شهسوار امروز جولان تازی دارد / که در آئینه پردازی غبارم بازی دارد
اگر یاد خرام او بعزم جلوه می آید / اگر گردم چو سحر امروز گردون تازی دارد
نگهم در دو خود با هیچکس عالم خبر دارد / بلی جاسوس داغم چشمک غمازی دارد

نهان در بزم دیدارش دلم محو تماشا شد / که در آئینه عکس ما صفاپردازی دارد
ز پرواز شکست رنگ من هم صد چمن خندم / اگر طفل سرشک از لخت دل گلبازی دارد
بباغ زندگی چون گل دماغم شد ز کام آخر / هوا و آب این گلشن بمن ناسازی دارد
چرا با بخت خود طرزی ننازم اندرین گلشن / که همچون شبنم گل دل بآن گلبازی دارد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چو مژگان از خمیدن هر که سر نذر دری دارد / بدوش آبرو از سربلند هماسری دارد
چو گل بر فرق نازش گل زند از دامن گلچین / بهارستان نازش صد چمن گل بر سری دارد
مشوای ساده از افسون رنگ حسن او غافل / که او چون چشم خود بدمست شوخ کافری دارد
ز آب دیدهٔ بحر صفای صبح اشک من / بناگوشش بهار اندودهٔ او گوهری دارد
بلفظ وحدت از بس صفر کثرتها فزون کردم / دلم از جمع فردی در بغل صد دفتری دارد
اگر طوطی بلب چون نیشکر حرف شکر گوید / نی کلک من هم از فیض لعلش شکری دارد
بپرس از اوج چرخ بیزوال کوکب بختم / که از سهم سعادت طالع نیک اختری دارد
بهر جا پا گذارد از غبارم شور انگیزد / که طرز جلوهٔ نازش قیامت محشری دارد
نشیند بر نشان تا فاق اگر از شست بگشاید / که تیرش چون نگه از جنبش مژگان پری دارد
عرق از جبهه ام هر دم بجای اشک میریزد / اگر شبنم به پیش روی گل چشم تری دارد
ز تمهید فنای نیستی قدری سبکبارم / دلم بر دوش بار حسرت دل کمتری دارد
اگر طرزی کند در روی خوبان ناز جا دارد / که چون آئینه از جوش صفا خوش جوهری دارد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

نازکی دل از صدا رنگ طرب ز یار برد / شور تر رنگ شیشه ام گرد بکوهسار برد
رنگ حنای پای او کیست که دست بوسدش / از پی شمع خون من ره بکف نگار برد
در اثر نمود من کوشش سعی باطل است / هرزه تلاشی نفس بود ولی شرار برد

طبع نبود پیش ازین بیخود حیرت آشنا
شوخی جلوه بسکه اش مرا آینه سان ز کار برد

سوی دماغ میشود هر چه بدل گران بود
فطرت طبع نازکم شیشه بکوهسار برد

دلبر ناز پرورم دست تسلطش رساست
حسن چمن قبای او بوی گل از بهار برد

بسکه گسست دست غم رشتهٔ تار چنگ من
ناله ز پرده محو شد نغمه ز روی تار برد

قطرهٔ شبنم از حیا ناز کند بروی گل
آب گداز خجلتم تا سر کوی یار برد

در سر بزم میکشان نرگس مست سرخوشتر
از سر من بیک نگه درد سر خمار برد

کبک دل و همای جان از کف طرزی حزین
چنگل باز ناز او زود تر از شکار برد

بروش بیدل در کراچی گفته

بسکه بیخود ز خود آن شوخ پریزادم برد
آمد از دور فراموشی و از یادم برد

ربط آن طرهٔ مشکین پر از تاب و گره
تا لب چاک دل شانهٔ شمشادم برد

عاقبت ناله بر آتش چو سپندم افکند
دور از بزم تو این شوخی فریادم برد

دل آزاده بیک لطف شود بستهٔ دام
خندهٔ چاک قفس جانب صیادم برد

از تنم بیتو ز بس گرد ضعیفی خیزد
ناله تا سوی لب آمد چو نفس بادم برد

خود فراموشیم از رنگ فراموشی است
یادت آمد دل و خود بخود از یادم برد

در خرابی دلم سعی چه حاجت دارد
یاد و سیلاب جا طاقت بنیادم برد

عشق و معشوق ز یک پرده برون می آیند
اشک شیرین بسر کشتهٔ فرهادم برد

بال پرواز نگاه تو چه مستی دارد
که بسر تا لب کوی پریزادم برد

زان فراموش شدم از رهٔ دانش طرزی
خواست درسم دهد از خاطر استادم

بطرز بیدل در کراچی گفته

بسکه ذوق بیخودی هر لحظه از یادم برد
نیستی ترسم که آن سوی پریزادم برد

آرزوی ناله بنیاد مرا بر باد داد
سوی آتش چون سپند آواز فریادم برد

شد بزیر

شد بزیر پای در دشتش بسکه گردم توتیا
چون غبار از جا مبادا جنبش بادم برد

ذوق در راه محبت دانهٔ صد آفت است
بیقراریهای دل تا سوی صیادم برد

نشئهٔ سرشار مست نرگس مخمور او
در میان شیشه تا ملک پریزادم برد

سعی کار پیشه ور از کار گر آرد خبر
نالهای بیستون تا پیش فرهادم برد

بسکه رنگ قصر هستیم فنا آماده است
جنبش مژگان همی ترسم که بنیادم برد

همچو آب از خود روان گردم بگلشن جو بجو
چون زجا یاد خرام سرو آزادم برد

میکنم طرزی چو خاک روضهٔ بغداد یاد
دجلهٔ اشکم روان تا خاک بغدادم برد

از طبع خود در کراچی گفته

بگلزاری که از جا آن بت فرنگ برخیزد
صدای عندلیب از هر شکست رنگ برخیزد

لب آن غنچه لب از بس برنگینی سخن دارد
تبسم چون رگ گل از دهان تنگ برخیزد

ز شرمش بوی گل از بس گران از جای میجنبد
بسان گرد زیر پای نکهت رنگ برخیزد

بقانونم مگر یاد لب او در رشته می بندد
که جای نغمه موج می ز تار چنگ برخیزد

اگر حسن رخ او جلوه بر کهسار اندازد
چو مژگانم ز جا رگها بروی سنگ برخیزد

چنان از عکس لعلش می درون جام میوزد
که جای موج دود از بادهٔ گلرنگ برخیزد

دران گلشن که نقش جلوه اش در دیده ام افتد
ز رویم رنگ چون طاوس با صد رنگ برخیزد

بمغز شورش ایام نقش فتنه بنشیند
چو گردون قامتش هر جا بصد نیرنگ برخیزد

خموشی صرفهٔ نقد متاع صلح کل دارد
ببازی در میان شکوه کردن جنگ برخیزد

سر ناموس چندین خاندان بر روی خاک افتد
بمیدانی که از جا گرد پای تنگ برخیزد

کشی گر بادهٔ عشقش ز جام بزم آگاهی
ز ظلمت نشئهٔ وهم و خیال تنگ برخیزد

چو اشک از لعلش پایی بدامان فشار رقم
چو پای شوق آید منزل دو فرسنگ برخیزد

بزور پهلوی نازک مرا جهاد دلم طرزی
چو مینا یک سر و گردن ز روی سنگ برخیزد

بر طرز بیدل در گراچی گفته

بار عکس لبش از دیده چه خون میریزد
که سر شکم ز مژه شیشه برون میریزد

زان ز نوک مژه ام لخت جگر جوش زند
باده از شیشه چو گردید نگون میریزد

جلوه چون برق کند شورش باران خیزد
دیده از خندهٔ او اشک فزون میریزد

شور وحشت زده ات بسکه رمیدن دارد
گرد ما آن طرف دشت جنون میریزد

یاد رخسار عرقناک که آورده صبا
رنگ طاوس چمن بوقلمون میریزد

بسکه در دیدهٔ من خون جگر موج زند
اشک چون برگ گل آغشته بخون میریزد

موج می جنبش مژگان پریزاد بود
باز در بزم ز چشمت چه فسون میریزد

لب معشوقه معنی ز درون میخندد
گرچه بر صفحه خط از خامه برون میریزد

پیش جود و کرم دست کریمان طرزی
رنگ طاقت ز رخ سفله دون میریزد

من طبعه

گرچه در صحن چمن سرو ز گل میخیزد
قد شمشاد تو از گلشن دل میخیزد

پیش رخسار تو ای لعبت چین از خجلت
راست مو بر تن خوبان چگل میخیزد

گر باین ناز و ادا پیش چمن بخرامی
شاخ گل پیش تو از ناز خجل میخیزد

تار خجلت گشت عیان زلف تو آمد بمیان
چونکه خورشید نشیند پی ظل میخیزد

شکوه دارم ز خود از غیر ندارم آزار
دل میان من و دلدار خجل میخیزد

بسکه لبریز فغانست مرا سینه ز غم
بیتوام جای نفس ناله ز دل میخیزد

گل رخسار تو از باغ دلم میروید
گرچه گل در چمن از دامن گل میخیزد

پیش یاران نتواند که کند سر بالا
طرزی از بسکه ز بزم تو خجل میخیزد

بر روش بیدل

بهر گلشن که یاد آن رخ گلفام میخیزد
چو رنگ گل نگه از دیدهٔ بادام میخیزد

دران محفل که حرفی زان لب خود کام میخیزد
لسان موج می از شوق خط جام میخیزد

ز چین زلف او نکهت اگر سوی خطا آید
ز حسرت نافه ها را موی بر اندام میخیزد

بر انگشت سلیمان حلقه زنهار می بندد
نگین را این چنین حرمت ز روی نام میخیزد

بهر جا یاد آن صیاد صید افکن کند گردی
طپشهای دل بیتاب سیدار دام میخیزد

سواد نامه میگردد غبار راه دوریها
بهر جا گرد پای قاصد پیغام میخیزد

ز شور اضطراب وضع بیتابم چه میپرسی
چو نکهت یکقدم از روی نکینم نام میخیزد

بدامن پا شکستن راحت منزل بکف دارد
درازی پیش راهت از شمار گام میخیزد

نیاید آه بیرون از دهان لخته معز آتش
بلی خود بیشتر دود از کباب خام میخیزد

براه کام خود کامی بناکامی زند گامی
امید مدعا هر جا که مطلب کام میخیزد

بیاد بوسهٔ لعل لب میگون او طرزی
خط ساغر چو موج می ز روی جام میخیزد

کند طرزی چو بیدل از سر احسان این مردم
که از تحسین این بیداشان دشنام میخیزد

من طبعه

مرا خون جگر از دیده زان چون آب میریزد
بلی هر جا که باشد زخم نو خوناب میریزد

بقتل دل چرا با شانه زلفت کوششی دارد
بدست شانه ات عمریست تا دل آب میریزد

غمت هر شب شبیخون میزند بر چشم بیدارم
که جای اشک از مژگان حسرت خواب میریزد

مگر شب از خطا در چین زلفت شانه زد ناخن
که از انگشت دست شانه اش گلاب میریزد

نسیم صبحدم سوی چمن آورده تا بویش
ز جیب غنچه رنگین رنگ گل در آب میریزد

مگر صبح بهارش بر دلم از ناز میخندد
که اشک از چشم من چون غنچه شاداب میریزد

طپیدنهای دل بر باد اخر داد اجزایم
زبیتابی بلی از دست خود سیماب میریزد

مگر گرداب چشمم موج طوفان میزند طرزی
که نوک هر مژه در دامنم سیلاب میریزد

جواب شوکت در گراچی گفته

نی گلگشت گلشن چون قد سرو کشی جا خیزد	ز رقصهای رنگ حسرتم آواز پا خیزد
بعزم گشتنم از جا چو آن بالا بلا خیزد	بعذر قتل من یک قد بپا رنگ حنا خیزد
اگر تمثال تصویر رخش از آئینه بنماید	درم چون نقش خاتم عکس از آئینها خیزد
بدوشش باد مشک چین ز ماچین در شکستن آید	اگر بوی خم زلفش خطائی از خطا خیزد
چو نی از بند بندم گر چنین شور فغان جوشد	ز نقش بوریا رسم ز پهلویم صدا خیزد
بهر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد	حنا یک قد ز شرم پای رنگینش بپا خیزد
مقابل گر شود آئینه با رویش ز حیرانی	بسان موی جوهر بر تن آئینها خیزد
بهر راهی که بخرامد ز ناز آن شهسوار من	بدنبالش بسان گرد از جا نقش پا خیزد
ز بس از چشم مستش جوشش رفتن بیخودی دارد	چو موج می ز روی خاک نقش بوریا خیزد
دهد گر رخصت نظاره کردن ذوق رخسارش	سواد موی چینی همچو مژگانم ز جا خیزد
به پیش وزن سنگ کوه تمکین وقار او	گرانی از دل کهسار بر دوشش صدا خیزد
چو باد دامن گردون غبار فتنه انگیزد	بجای گردباد از بیقراری آسیا خیزد
بذوق قطع راه کعبهٔ مقصود کوی او	ز چاک دانه دل هر نفس بانگ درا خیزد
ز شرم ناخن دست نگارین کسی طرزی	چو بوی برگ گل از پشت پا رنگ حنا خیزد

بر طرح بیدل در کراچی گفته

ز بس گرد کدورت از دل پر درد برخیزد	فغان تا میکشم بر لب نفس چون گرد برخیزد
چنان در خدمت اهل صفا کسب صفا کردم	که زیر پای من آئینه جای گرد برخیزد
ز بس اشعار من برجستگی دارد ز قد او	چو سرو توأم از دیوان من هر فرد برخیزد
شرار داغ دل گرمی ز بس چون ژاله یخ بندد	دران محفل که یاد زاهد دل سرد برخیزد
نظر از بسکه در دیدم ز رنگ زرد محتاجان	ز مژگانم نگه چون رشتهای زرد برخیزد
بصحرای جنون چندان رمیدن وحشتم دارد	که نقش پا ز جا چون گرد باد آورد برخیزد

ز بس فرسودست درد بیداد در راه عشق او	ز پای هر دوانش در دو جای گرد برخیزد
ز بس از هستی موهوم نومیدم درین وادی	ز چاک سینه ام چون صبح آه سرد برخیزد
امید از گردش گردون دون پرور مجو طرزی	کجا از مردم نامرد کار مرد برخیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا جلوهٔ حسن تو مرا راه نظر زد	صد باغ گل از روی تو بگرفت و بسر زد
بر قتل من آن چشم سیه مست ز مژگان	شمشیر کج از ناز گرفت و بکمر زد
از بس نمکین است نمکدان لب او	لعلش ز تبسم نمک آبی بجگر زد
در بزم بهار چمن حسن تو امروز	آئینه ز روی تو گل تازه بسر زد
دیشب نگه شوخ سیه مست تو از ناز	بر قصد دلم از مژه دامن بکمر زد
از بسکه پر از شهد بود تنگ دهانت	هر خنده ز پهلوی لبت پا بشکر زد
آن قطرهٔ نایاب که در بحر نگنجد	پنهان شد و خود را بدر موج گهر زد
تا صافی مطلب نکند عکس فروشی	تمثال در آئینه عجب قفل بدر زد
در ذوق فنا بسکه دلم تنگ شد از خویش	بر جهت ز جا دست بدامان شرر زد
آهم بسر لشکر درد غم عشقت	شبگیر شب برد و شبیخون بسحر زد
از تاب رخت در نظر جمع بمحفل	از داغ جگر شمع گل ناز بسر زد
طرزی ز هجوم غم او دست تمنا	میخواست که بر دل نهد از یاس بسر زد

بر روش بیدل در کراچی گفته

در بهاری که سخن از لب وی میخیزد	شبنم از عارض گل سرخ چو می میخیزد
موج خطی است که از عارض می میخیزد	ناله آهی است که از سینهٔ نی میخیزد
گر فتد عکس ز لعل تو بچشم ساغر	موج می ناخنه در دیدهٔ می میخیزد
پیش بالای خدنگ تو ز بس ضعف نفس	ناله ام همچو کمان از رگ و پی میخیزد

شعلهٔ داغ ندامت جگرش میوزد
هرکه چون شمع رگ گردن دی میخیزد

کاروان نفس از بانگ جرس پیش رود
نقش پا قافله را گرچه ز پی میخیزد

داغ من واسطهٔ روشنی بزم تو بود
کی دلم شمع صفت از سر کی میخیزد

تا گرفتار خودی نیست سر آزادی
هرکه از خود گذرد از همه شی میخیزد

گرمی گمشدگان از سر ناز دگر است
گرمی آب بن چاه بدی میخیزد

نفس پر گرهٔ نالی در دو نوا ست
گره درد دل از نالهٔ نی میخیزد

پادشاهی دگر و جرأت مردی دگر است
کار رستم نه ز کاوس و ز کی میخیزد

طرزی وادی سخا را نتوان طی کردن
جود هر جا که کند گرد ز طی میخیزد

از طبع خود بقافیه جدید در کراچی گفته

در چمن چون سخن از عارض او میخیزد
رنگ از شرم ز گل پیش تو میخیزد

هر کجا جلوهٔ بیرنگی حسنش گذرد
رگ گل بر بدن غنچه چو مو میخیزد

گر کنم سوی تو نظاره ز تاثیر نگاه
خال بالیده چو تبخاله ز رو میخیزد

موج انداز خرام تو تماشا دارد
جلوه از قد تو چون سرو ز جو میخیزد

خشک شد کام و دهان بسکه ز تاب تب عشق
همچو گرد نفس از راه گلو میخیزد

میبرد روز بروز رنگ گل از صبح بباغ
رنگها پیش تو از شرم دو رو میخیزد

پیش چشم تر من جلوه کند قامت یار
سرو در لجوی ز جا بر لب جو میخیزد

آتش حسن تو از تندی خو سوخت مرا
شعله را سوختن از تندی خو میخیزد

بسکه در گوش دلم راز مگو گوید یار
از زبانم همگی حرف مگو میخیزد

از لب شیشهٔ ما گوهر اسرار شنو
موج می از دهن جام و سبو میخیزد

جلوهٔ شخص حیای تو بود عکس فردوس
شرم چون جوهر از آئینهٔ رو میخیزد

طرزی در نقطهٔ وحدت نبود صفر عدد
چون بتعداد گذشتی یک و دو میخیزد

از طبع خود در کراچی گفته

باز ساقی ز لب شیشه چه می میریزد
که ز شرم لب او باده چو خوی میریزد

نه ز لعل لب او قطرهٔ می میریزد
عرق نشئه ز شرم لب وی میریزد

غیرت دیدن آن لعل می آلود به بزم
خار از موج به پیراهن می میریزد

گر زنی دست برگهای دل از شور فغان
جای فریاد ز چنگم رگ و پی میریزد

بسکه چون شمع بدل داغ جگر جوش زند
آتشم در عوض خنده ز نی میریزد

میکند زمزمهٔ نای نیم مست و خراب
جای فریاد گرمی لب نی میریزد

همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر
همچنان از رخ او قطرهٔ می میریزد

دلم افسرده چو یخ از دم سرد زاهد
ژاله افسرده دل از سردی دی میریزد

از زر و ریخت چو بشکست دل از سنگ فنا
جام چون بشکند از دی همه شی میریزد

بگذرد دیم مدد و نیک بماند برجای
پای گر پیش رود نقش ز پی میریزد

طرزی پیش کرم دست سخا پرور او
خوی خجلت ز رخ حاتم طی میریزد

درین غزل تکرار قافیه بتفاوت ضمه و فتحه در میسور گفته

خوردم از ساقی غم تا جام پر از دُرد درد
از خزان افکند بر دوش بهارم بُرد بَرد

خوی خوش اطوار خلق نیک جز با نسبت و بس
نکهت گل در چمن زان گشت ره آورد ورد

با لطافت طبع ناهموار نبود آشنا
جای خوی در خاک میریزد ز روی گَرد گِرد

عاقبت در ششدر غم مات کرد دهر تا
از حریف دهر دائم کس نبرده بُرد بَرد

پای شد بیدست و پا از پای چون افتاد دست
خانه ویرانی رسد در هر کجا از مَرد مُرد

درد هجر انشرح سر رخم بسان کاه کرد
رنگ عاشق میشود از نشتر از زرد زرد

بعد ازین خون جگر خواهم بجای می خورم
گشته طرزی ساغر عیشم کدر از دُرد دَرد

جواب صاحب زر کابل گفته

دلم را غمت گر پریشان برآرد / ز زلف تو چون تا بم آسمان برآرد
بیادت برد هر که سر در گریبان / چو صبح آفتاب از گریبان برآرد
من و دشت و دامن کوه و صحرا / که دیوانه را از بیابان برآرد
ز راه نظر یادت از دل برآمد / چو آن گل که آتش ز بستان برآرد
سراپا کند گل نهال امیدم / اگر لطف تو دست احسان برآرد
اگر جذبهٔ پیر کنعان نداری / کجا یوسفت سر ز زندان برآرد
تماشای چشم تو از دیدهٔ من / نگه سرمه سا تر ز مژگان برآرد
خط سبز نورسته در عارض تو / چو برگ گلی دان که ریحان برآرد
فلک پنبه از ابر در گوش گیرد / دلم گر ز لب نام افغان برآرد
به زندان چه صائب اگر رفت طرزی / یوسف سر از گریبان برآرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که در دست ز دل آینهٔ صاف آرد / خبر جنبش بال پری از قاف آرد
نه همین بحر بکف بهر تو عنبر دارد / بلکه مشک آهوی چین بهر تو در ناف آرد
هر که پر شد ز معانی نکند چون کوس / مرد بیمغز به هنگام سخن لاف آرد
جهل جاهل نکند فرق بد و نیک بهم / عقل کو تا که ترا بر سر انصاف آرد
بحر مانند صدف میکشدش بار بدوش / از دهن هر که چو گوهر سخن صاف آرد
خوب را بد نتوان کرد بتقلید سخن / ذم صفت می نشود گر همه وصاف آرد
طرزی از صاف دلیهای تو صائب گوید / مهر را صبح برون از نفس صاف آرد

جواب صائب در کابل گفته

عکس خط تو نه نقشی است که از دل برود / زنگ دیرین ز رخ آینه مشکل برود
برق عشق تو بهر جای که افکند شرار / دانه و بار و بر و خرمن و حاصل برود

همچو مجنون به بن چاه نشیند بوصال / هر که چون گرد بدنبالهٔ محمل برود
چون برش از دم تیغش دم گرمم برود / خونم آن نیست که از خنجر قاتل برود
کیست زنجیر که سدرهٔ دیوانه شود / بیخودان تو چو دریا بسلاسل برود
پیش پای خود از هر کس و ناکس چو گدا / هر که ناخوانده و ناگفته بمحفل برود
سرو آزاد بقد تو چه نسبت دارد / تا مگر سرو سهی پیش تو در گل برود
در میان دیر و حرم تنگ در آغوش کشد / هر که افتاده تر از جاده بمنزل برود
جزر و مد نفسم از تن خاکی نگذشت / جنبش موج نشد گر لب ساحل برود
بیم آنست که مطلب چو عرق آب شود / کاش شرم طلب از خاطر سائل برود
گر بحق ره طلبی بیخودی و گم شدنست / ره عقلست که باید بدلائل برود
چون خم زلف بهر پیچ و شکن تاب خورد / هر که در عشق بتان در عقب دل برود
کفهٔ قدر و وقارش بهوا سنجد باد / سنگ میزان تحمل چو ز عاقل برود
کس چو طرزی نکند در سخن صائب دخل / چون قلم راه سخن گر بتامل برود

از طبع خود در کابل گفته

بیتو بلبل چو بسیر گل و سنبل برود / یاد گل چون نگه از دیدهٔ بلبل برود
سیل اشکی که ز طوفان کدهٔ گریهٔ ماست / یک سراپای بلند از زبر پل برود
تا بود دور فلک دورهٔ دوران تو باد / دور حسنت همه تا دور تسلسل برود
دیده ام تا لب میگون ترا دید بچشم / جای نظاره شرار از شرر مل برود
باد گر قصهٔ زلف تو رساند بچمن / پیچ و تاب و شکن از طرهٔ سنبل برود
دل حسرت زده در خون طپد از ناز چو گل / هر کجا حرف دم تیغ تغافل برود
هیچ در زیر کف پای نیفتد چون گرد / هر که در راه باندازِ تأمل برود
دل طرزی شود ار حلقهٔ زلف تو جدا / پیچ و تاب و شکن از خم کاکل برود

از طبع خود در سیر گلشن کابل گفته

در چمن چون سرو من بهر تماشا میرود   سایه را با او نمیخواهم که یک جا میرود
از نگاه نرگس مخمور آن پیمانه نوش   جای اشک از دیده ام چون شیشه صهبا میرود
بشتیاق دیدن دلدار دارد بسکه دل   سر مقدم ز بوی یار از پا میرود
اشک چشم از غم نادیدنت از سر گذشت   آری آری آب زور آخر ببالا میرود
دل از ان سیمین بدن آخر نمی بیندام   کانچه از سنگ ستم بر جان مینا میرود
نسبتی دارد چو با رخسار او گلهای باغ   دل بدان نسبت بسیر گلها میرود
دل چه باشد تا نگردد چاک چاک از غمزه اش   در دل آئینه آن مژگان چو صد جا میرود
در تماشای گلستان آن مهی خرگه نشین   از غرور حسن آن خورشید تنها میرود
ما نمیخواهیم دیدن بی رخ او خویش را   دلبر ما گرچه در گلزار بیما میرود
بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دام زلف   دل بردن از دست طرزی چین یما میرود

در قندهار در بزم حضور یار دلنواز گفته

آن ماه با رقیب چو همراه میرود   آهم ز جان سوخته تا ماه میرود
در روز بیکسی غم عشق او نکو   ما را بغیر سایه که همراه میرود
دل را بسر هوای زنخدان او فتاد   دیوانه بین که دیده سوی چاه میرود
سرو سهی بصحن چمن ایستد بپا   چون یار سرو قامت من راه میرود
از بسکه نقش زلف تو بر دیده ثبت شد   از جای حرف بر دهنم آه میرود
دلهای عاشقان همه جا در پیت روان   چون لشکری که در عقب شاه میرود
اشکم ز فرقت تو بماهی رسیده است   آهم ز دست هجر تو تا ماه میرود
طرزی رخ چو آئینهٔ یار تیره شد   از بسکه هر زمان بلبت آه میرود

جواب صائب در کابل گفته

لی

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد   بنور باده دل خویش را مصفا کرد
دگر بروی گل و لاله چشم نگشاید   کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد
شود ز گوهر شهوار دامنش لبریز   بتلخ و شور قناعت کسی چو دریا کرد
نسیم مرحمتش صبحدم بطرف چمن   بسان غنچهٔ گل عقدهٔ دلم وا کرد
دلم ز نشئهٔ لعل لب تو سرخوش بود   سیه بهار خطت آمد و دوبالا کرد
فدای دیدهٔ باریک بین او گردم   کسی که موی میانت ز زلف پیدا کرد
ببزم وصل تو ما را بباده حاجت نیست   که دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد
ز درد هجر بلائی که پیر کنعان دید   وصال یوسف ما با دل زلیخا کرد
بسان غنچه ز گلزار چشم بسته رود   کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد
ز قطره قطرهٔ دریا خبر بود طرزی   دلی که سیر چو ماهی بقعر دریا کرد

جواب صائب در قیدخانه کابل گفته

هر کس که لب خویش تر از آب عنب کرد   چون جام بمیخانهٔ شوق تو طرب کرد
آخر بدر شاهد مقصود نشیند   مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرد
بی آلت اسباب و سبب کار تو سازد   در راه مسبب چو دلت ترک سبب کرد
چون شیشه ز مستی بسر افتاد دل من   از بسکه ببزم لب لعل تو طرب کرد
مشاطه برخسار تو تار زلف بیاراست   پیراهن خورشید من از چادر شب کرد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا   دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد
در بزم وصال تو چنان محو نگاهم   کائینه تحیرانی من دید عجب کرد
چون دید بسوز دل مستانه طرزی   در بزم ز بیچشمی من شمع تو تب کرد

جواب صائب در قندهار گفته

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد   گویا بزیر ابر نهان آفتاب کرد

ساقی پیاله گر نه دهد گو مده که یار / از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد
پیکان ناوک نگهش آب سیل داشت / معمورهٔ دل من ازان رو خراب کرد
دانم که آفتاب رخت بر سرش نتافت / انجم که زیر سایهٔ زلف تو خواب کرد
تا دل نبرده بود بمن لطف مینمود / چون دل ربود دست بناز و عتاب کرد
آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع / این نقطه بر صحیفهٔ حسن انتخاب کرد
کاهسته تیر غمزه زنی که به تیغ ناز / بنگر کسی بعاشق خود این عذاب کرد
طرزی دهد ز لخت دل و پارهٔ جگر / هرگه که چشم مست تو میل کباب کرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که روی خود کبود از سیلی استاد کرد / میتوان صد مصرع موزون چو سرو ایجاد کرد
نونهال بی برم از سنگ طفلان فارغم / در چمن بیحاصلی ما را چو سرو آزاد کرد
تیشه زان صد یک ستمها بر دل کوهکن نکرد / آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد
عندلیبم را چسان صیاد بندد در قفس / آه گرمم رخنه چون در بیضهٔ فولاد کرد
بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت / هر که در راه محبت یک دلی آباد کرد
ربط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن / باغبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد
روی آزادی نبیند تا ابد از دام غم / هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد
رفته است از خاطر صیاد طرزی در قفس / یاد او باد الخیر آنکس که ما را یاد کرد

بر طرح بیدل در کابل گفته

بسکه برق جلوهٔ حسنش دلم پر نور کرد / بند بندم را تجلی زار نخل طور کرد
بسکه چشم نیم مستش نشئهٔ سرشار داشت / در میان شیشه می را چون پری مستور کرد
داشت از بس دلخراشی چشم مستش در نگاه / کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد
در حریم دل برای نغمهٔ قانون عشق / از سر منصور مطرب کاسهٔ طنبور کرد

همت پاکان نگر بر ضعف وضع شان مبین / تخت حشمت بر کف دست سلیمان مور کرد
من چنین بد بخت در پیشش نبودم پیش ازین / از تبسم آب لختم زالب او شور کرد
در میان پرتو خورشید حرفی بیش نیست / جلوهٔ حسنش چنین نزدیک ما را دور کرد
ذرهٔ کمسنگ با خورشید همورزی کند / در بزرگی ذره را خوردی چنین مشهور کرد
گر زند لاف سخن طرزی بر اهل جهان / عشوهٔ لنگانه باشد که پیش کور کرد

از طبع خود در شمله گفته شد

قرب وصل او مرا از خویش از بس دور کرد / جان بچشم دورتر از شمع بزم طور کرد
خون ز زخم سینهٔ من سر به رنگ آید برون / تیغ مژگانش مگر زخم دلم ناسور کرد
من بدرگاه شهی روی نیاز آورده ام / گر کف دست سلیمان تخت هر مور کرد
یکسر و گردن ز فرق آب چشمم در گذشت / اشک از فوارهٔ مژگانم از بس زور کرد
من یکی خوانم یکی گویم یکی بینم که عشق / رنگ آثار دوئی از پیش چشمم دور کرد
از تماشای رخش بینای مطلق میشود / هر که چشم از سیر اغیار مخالف کور کرد
بسکه در هجران کشیدم رنج اندوه فراق / عاقبت حرف غم در دوست مرا مسرور کرد
یک شرر داری نشد روشن دل پر دود من / گرچه شامم را چراغان چون سحر پر نور کرد
دختر رز را نه بیند بعد ازین مردم بخواب / بسکه می را شرم چشم مست او مستور کرد
بر تماشای دو عالم سر نمی آرم فرود / بسکه قرب وصل او طرزی مرا مغرور کرد

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته شده

ساقی بعشوه دوش سر حقه باز کرد / ساغر نهاد بر کف و آغاز ناز کرد
با صد کرشمه گفت که طرزی بنوش می / با ما چو صوفیان نتوان حیله ساز کرد
آن جام می که رشحهٔ انعام عام او / ما را ز ساغر جم و کی بی نیاز کرد
چون جام می کشیدم و گفتم بصد نیاز / بر دل فروغ می در رحمت فراز کرد

محو روی یارم و از این دان مستغنیم
صافی طینت مرا با نیک و بد یکرنگ کرد

تا بچشمم نوبهار خط سبزش جا گرفت
طوطی آئینه ام را سبزه از زنگ کرد

هر که شد طرزی ز عالی همتان روزگار
قطع راه عشق را با عذر پای لنگ کرد

بر روش بیدل در کراچی گفته

شب خیال تو بس از دل حیران گل کرد
آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد

جلوه ات از نظرم ده بچه سامان گل کرد
که سر شکم همه آئینه بدامان گل کرد

تا بیاد گل روی تو زدم چشم بهم
از سر خار مژه غنچهٔ خندان گل کرد

بسکه اشک مژه ام لخت جگر ریخت ز چشم
پاره های دل من از سر مژگان گل کرد

تا صبا گرد رهت ریخت بچشم تر من
از بن هر مژه ام خاک صفاهان گل کرد

جلوهٔ ناز شب آئینه ام داد بکف
صبحدم اشک مژه آئینه دامان گل کرد

با نفس برگ گل تازه برآید بسخن
بسکه گلهای غمت از دل حیران گل کرد

تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه
بتماشای تو دل از سر مژگان گل کرد

لخت دل بر مژه ام طرح چراغان دارد
لالهٔ داغ تو تا از دل بریان گل کرد

آه چون سرو لب مصرع موزون گردد
از لب بسکه مرا طبع سخندان گل کرد

نقش غیر خط کرده نقش رخ اوست
بسکه از خاطر من صورت جانان گل کرد

دل بیخود که بهار آئینهٔ جلوهٔ اوست
قد نما آئینه سان یکدل حیران گل کرد

دل طرزی که برخسار تو چون آب چکید
شبنمی هست که بر غنچهٔ خندان گل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو بزم مرا گلستان کرد
هزار غنچه شگفته ام بدامان کرد

نفس ز سینه ام آشفته میشود بیرون
خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد

شکوه حشمت ما عاجزان بیا بنگر
که مور تکیه بروی کف سلیمان کرد

ساغر گرفت و گفت نگردد در اهل راز
هرکس که عیب اهل دل اهل راز کرد

مطرب نوای راست ز دار پردهٔ عراق
عشاق روی عزم براه حجاز کرد

دارد کمین چو گربهٔ عابد بصید خلق
زاهد نه اعتکاف برای نماز کرد

میگفت سر خوشی بخراباتیان راز
لب جام می ز دل نتوان عقده باز کرد

در آستین همیشه کشد جام مدعا
هرکس که دست جود چو طرزی دراز کرد

جواب صائب در کابل گفته

عزم گلگشت چمن چون آن بت چالاک کرد
جلوهٔ قد بلندش سرو را چون خاک کرد

دل چو اخگر بستر از خاکستر دل گرم داشت
چون خس بیتاب از رخسار آتشناک کرد

بر در میخانه تا قدر کدوی باده دید
باغبان چوب کدو را سبز مثل تاک کرد

بسکه بدمست است چشم سرخوشش بدمست او
نشهٔ می را توان در چشم او ادراک کرد

دید تا گلبرگ رخسار عرق آلوده اش
در گلستان غنچه پیش گل گریبان چاک کرد

هر که پیش از مرگ سیر زنده باشد بعد مرگ
تلخی در و غم او زهر را تریاک کرد

بر خط و خالش ببین تا دل نیفتد در بلا
در غبار خط رخ او دام زیر خاک کرد

گر بخاکستر نشینم پیش قمری عیب نیست
سرو ما را جامهٔ گلنار آتشناک کرد

تا نباشد پر ز خون طرزی خدنگ ناز او
ناوکش را چشم با دامان مژگان پاک کرد

جواب صائب در کابل گفته

در چمن چون یار من عزم می گلرنگ کرد
شوخی حسنش بچشم گل چمن را تنگ کرد

بسکه رنگ باده اش در بزم آتش رنگ بود
تابش او شیشهٔ ما را شرار سنگ کرد

هر که بنوازد مرا فریاد می آید ز لب
ضعف پیری قامتم از بسکه خم چون چنگ کرد

بسکه در بزم وصالت مشق حیرت کرده ام
سینهٔ صاف مرا آئینه سان بیرنگ کرد

بیستون را چون شرر برق تجلی آب ساخت
کوهکن تا نقش شیرین را رقم بر سنگ کرد

بزم آئینه حیران وضع حیرت ماست ‌‌‌‌ — خیال روی تو دل را ز بسکه حیران کرد
خیال جلوهٔ بالابلند فتنه گرست — چو قد سرو تو آه مرا خرامان کرد
کباب لخت جگر می نهم بر آتش دل — که تیر ناز ترا جان بسینه مهمان کرد
بروی خوب تو زلف تو هیچو هندو نیست — که پادراز رستی بسوی قرآن کرد
بخنده لعل شکربار شور انگیزست — دهان زخم مرا شور چون نمکدان کرد
هوای خندهٔ سوفار تیر او طرزی — دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد

جواب ناصر علی در کراچی گفته

بگلشن عکس رویش گر چنین تاثیر خواهد کرد — شکست رنگ گل را بلبل تصویر خواهد کرد
اگر خونم چنین از بیم تیغش رنگ میبازد — بدل خون مرا بیرنگ تر از شیر خواهد کرد
چنان مرغ همایونم که آن ابرو کمان من — ز بهر الفت صیدم کمان از تیر خواهد کرد
اگر بیند بصبح روشن شبهای تار من — سحر بهر سواد شام او شبگیر خواهد کرد
بدل گر لعل خاموشش باین انداز می آید — مرا خاموش تر از غنچهٔ تصویر خواهد کرد
اگر یاد خم زلفش چنین بر گرد دل پیچد — نفس را در درون سینه ام زنجیر خواهد کرد
ز دم گر بر دم تیغش کمال جوهر ذاتی — سراپایم بجوهر غرق چون شمشیر خواهد کرد
اگر بسیار ضعیفها چنینم ناتوان دارد — مصور را خیال صورت من پیر خواهد کرد
ز تدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر — که بیشک تیغ تقدیرش حک تدبیر خواهد کرد
ز بیدردی بدارد ناله تاثیر خراش دل — ز روی درد اگر باشد فغان تاثیر خواهد کرد
شبی گر آن بهار ناز طرزی بر رخم خندد — دماغ نازکم بر بوی گل شبگیر خواهد کرد
اگر اکسیر لطف شاه من این کیمیا دارد — مس قلب مرا طرزی به از اکسیر خواهد کرد

بطرز بیدل در کراچی گفته

انقدر در دل من جلوهٔ جانان گل کرد — که سراپا بنظر دیدهٔ حیران گل کرد

جای هر پیچ و خم و تاب دل آید بمیان — بسکه از هر خم زلفت دل حیران گل کرد
نیمشب یاد رخ خوب تو آمد بخیال — آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد
محو آئینه حسن تو ز بس گردیدم — اشکم آئینه بکف از سر مژگان گل کرد
خندهٔ ناله اثر از دهنم جلوه نمود — نالهٔ گریه نما از لب خندان گل کرد
تا زدم دم بهوای لب شور انگیزت — از لب هر سخنم شور نمکدان گل کرد
تا که دیدم بگل روی تو از راه نظر — از بن هر مژه ام طرز گلستان گل کرد
تا سراپای در آغوش کشم جلوهٔ او — قد نما پیش تو ام دیدهٔ حیران گل کرد
تا که شد جلوهٔ حسنش بدلم جلوه فروش — نور اسرار چو نظاره ز مژگان گل کرد
دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد — از صفا جوهر آئینه نمایان گل کرد
عرق شرم و حیا میچکد از جبههٔ او — از کف صاف صدف گوهر غلطان گل کرد
خبر مخبر صلی الله علیه وسلم صادق که حدیثی ست صحیح — از دل نور حیا گوهر ایمان گل کرد
راستیهای دلش هست عیان از سخنش — بوی گل از دهن غنچهٔ خندان گل کرد
پیش صراف زر قلب شود صاف عیار — وصف مردان همه از مرد سخندان گل کرد
صاف دل را نبود هیچ طرف میل کجی — راستی باز زد با سنگ ز میزان گل کرد
سخن راست نیاید چو نباشد بمیان — صفت صاف دم بذر قلمدان گل کرد
صلهٔ شعر تو طرزی شنیدن دارد — همه جا جائزه اش بر سر تادان گل کرد
چونکه دردانهٔ وصف تو درین رشته کشید — از لب هر سخنش صد در عمان گل کرد
چرخ پر فتنه بصد کشمکشش گرده بچرخ — تا در مدح تو از طرزی افغان گل کرد

جواب حافظ با تغیر قافیه در کابل گفته

هر که چون جام بمی چهرهٔ خود رنگین کرد — کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد
میتواند که بمن هم دل چون شیشه دهد — آنکه مینای دل سیم تنان سنگین کرد

نشهٔ چشم تو به نرگس جادو شکست / خال بر روی تو از لاله و گل بالین کرد
بخشا تا گره از زلف تو بگشود صبا / خون حسرت بدل نافهٔ مشک چین کرد
هر که چون شبنم بیدار شب خواب نکرد / صبحدم دست در آغوش گل و نسرین کرد
دامنش از در و یاقوت و گهر لبریز است / هر که چون کوه ز سنگینی خود تمکین کرد
صد چو فرهاد ازین طاق گرا افتاد است / تا که شبدیز ستم خسرو شیرین زین کرد
گر حسودان سخن خوب مرا بد گویند / بد گو شخص بر آن عکس بدش بدبین کرد
لائق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی / که بالفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن ساز است / هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی / از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

بفرموده حضرت میان عبدالباقی بجواب حافظ گفته

پیر میخانه بمی خرقهٔ ما گلگون کرد / گفت رست آنکه ز سر دلق ریا بیرون کرد
پیر ما مرشد ما دوش ز میخانهٔ شوق / آنقدر داد بمن می که مرا مفتون کرد
خاک راه در این پیر خرابات شوم / که به نیم نظر از خویش مرا بیرون کرد
کیستم من که پشت نهم سر چون جام / حلقهٔ امر تو در گوش فلک گردون کرد
حرف عشق تو بدیوان ازل میخواندم / دفتر عشق ترا دل نه ز بر اکنون کرد
گرچه سنگم بنظر لیک چو مینا در بزم / عکس می پیش بتان قدر مرا افزون کرد
در خرابات مغانش بسر دست زنند / هر که چون جام بمی چهرهٔ خود پر خون کرد
قوت جان روح روان راحت بیمار دل / پیر میخانه زمی طرح عجب معجون کرد
نشئه از دیدن خال تو دو بالا گردد / خال گویا بمی لعل لبت افیون کرد
دل دیوانه به نیرنگ فسون رام نشد / چشم جادوی تو گویا بدلم افسون کرد
کاسه رود قطره را ساخت نم اشک دوا / دجلهٔ چشم مرا نیل ستم جیحون کرد

سوت طرزی که باهنگ مقامات رسید / نغمه راست به پردهٔ این قانون کرد

جواب کلیم در قندهار گفته

بیاد ناوک تو دل دمی قرار نکرد / دلی خدنگ تو کاهی بدل گذار نکرد
هزار بار گذشت از من آن شکار افگن / ولیک یک رهم از لاغری شکار نکرد
چنان فغان که بگلزار عارضت دل کرد / بوستان و چمن بلبل و هزار نکرد
جدا ز یار کند آنچه غنچه با دل من / بسینه ناوک پیکان آبدار نکرد
صبا مگر زده برهم دو زلف شکنش / که مرغ دل بسر ما دمی قرار نکرد
اثر مگر ز کمان فلک برون افتاد / که هیچ ناوک آهم برو گذار نکرد
ز دست طرهٔ شبرنگ او سیه روزم / وگرنه روز مرا تیره روزگار نکرد
ندانم از چه نهاد است دل بزلفش سر / که کس بدست سر ز خدر دهان نکرد
چو کرد سیر دل داغدار خود طرزی / نظر بسوی گل و باغ و لاله زار نکرد

جواب شوکت در کابل گفته

بسکه روشن ز جمال تو نگه میگردد / دیده پر نور تر از خانهٔ مه میگردد
پیش چشم سیه مست تو ام سیل زبان / چون مژه بر لب خاموش سیه میگردد
نیست بر چاه زنخدان تو آن خال سیاه / زنگی مست به پیرامن چه میگردد
دانهٔ مردمکم دیده بچشمت از بس / دام در دیدهٔ من چشم سیه میگردد
در تماشاکده جلوهٔ فریب رخ او / مژه در دیدهٔ من تار نگه میگردد
یاد رخسار تو در مجمع عشاق حزین / همچو شاهی است که بر گرد سپه میگردد
بی شریعت نبری ره بحقیقت طرزی / طعمهٔ گرگ شود هر که ز ره میگردد

بطرز خواجه حافظ در کابل گفته

بکوی شاهد مضمون گذر توانی کرد / بسان خامه اگر پای سر توانی کرد

ز دست ساقی شیراز گیر جام مراد
بسان قطرهٔ شبنم اگر گلاب شوی
ز چشم قلب شناسان اگر برائی صاف
غبار میکده چون سرمه گر بدیده کشی
چو گل ز درد اگر نیمشب بخون غلطی
چنین که بیخبری سود و عافیت دارد
چو صبح سینه اگر در غمش کنی صد چاک
اگر ز زهر غم او دلت شود شیرین
چو جام دیده بخون جگر بشو طرزی

جواب خواجه بمستی اگر توانی کرد
دماغ سامعه از شعر تر توانی کرد
چو کیمیا بنظر خاک زر توانی کرد
بلوح سر خط ساغر نظر توانی کرد
چه خنده‌ها که بوقت سحر توانی کرد
بذوق بیخودی از خود سفر توانی کرد
باه طرح صفای سحر توانی کرد
درون سینه چونی پر شکر توانی کرد
بروی دختر رز خود نظر توانی کرد

جواب عرفی در کراچی گفته

نفس ز جرأت دل پر ز درد میخیزد
ز بسکه ناله ام از روی درد میخیزد
بپیش روی تو دیدم بگل ز دیدهٔ من
تراشهٔ قلم شاخ سرو و شمشاد است
ز گرد سرمه چشمت ز دامن مژه ام
ز درد عشق تو از بسکه ناتوان شده ام
ز باد شعلهٔ آتش زیاده تر گردد
صبا بروی گل و غنچه میدود هر دم
حیا ز روی تو با آب شرم میریزد
بروی تیغ تو مردانه میدود طرزی

کجای گرد دل از راه مرد میخیزد
چو گرد باد نفس پر ز گرد میخیزد
که از شرم تو با رنگ زرد میخیزد
از آن ز خامهٔ من بیت فرد میخیزد
نگاه تیره تر از لاجورد میخیزد
کشم چو ناله تن از جای گرد میخیزد
چو سوز سینه که از آه سرد میخیزد
چو پاس شرم ازین کوچه گرد میخیزد
چو رنگ و بوی گل از برگ ورد میخیزد
مدام زهرهٔ جرأت ز مرد میخیزد

جواب ظهوری در کابل گفته

هرگه چهره ز غم سرخ تر از خون گردد
چنگ عشاق اگر نغمه باهنگ کشد
نشئهٔ حسن تو از خط لب میستی نرود
سرخ روئی طلبی مستعد آتش باش
چونکه در آئینه دهم مثالت نبود
باش ای منکر من یک دو سه روز که آخر
از ادب آب شدم لیک همی باید گفت
من از آن بی ادبی با سگ لیلی کردم
دست آزاده دلان هیچ از و نگشاید
بخیال قد موزون تو طبع طرزی

غنچه سان در چمن باغ تو گلگون گردد
نور رخت ترا ز پردهٔ قانون گردد
چه عجب خط بمی لعل تو افیون گردد
تا که چون لعل بکان قدر تو افزون گردد
رو برد نیم بگو از تو کسی چون گردد
پیش می خرقه و تسبیح تو مرهون گردد
کاش با بوسهٔ لب لعل تو معجون گردد
عاقل آنست که در عشق چو مجنون گردد
جیب ممسک همه گر کیسهٔ قارون گردد
با سخن هر سخنش مصرع موزون گردد

جواب صائب در کابل گفته

یار چون تیغ بقتل دل ما میگردد
یاد روی تو درون دل ما میگردد
عاقبت بر در او حلقه صفت خم گشتم
بسکه از جان خم زلف تو نهان میکردم
بسکه لبریز غم نست دل پر دردم
دود دلهاست که بر شمع رخت هاله زده
بسکه دارد هوس بردن دلها در سر
اشک در چشم من از تاب رخت گشت نگه
بسکه وصف کف آن دست نگارین کردم
هرکه طرزی بود از راست نوایان چون نی

بسر هم خنجر از بال هما میگردد
یاد در آئینهٔ انوار صفا میگردد
بسکه قدم ز غم عشق دو تا میگردد
این زمان حلقهٔ انگشت صبا میگردد
همچو نی بر لب من آه صدا میگردد
یا که بر دور رخت زلف دو تا میگردد
هر خم زلف تو از ناز جدا میگردد
شبنم از پرتو خورشید هوا میگردد
کاغذ نامهٔ من برگ حنا میگردد
حاصل بار و برش صرف نوا میگردد

از طبع خود در کابل گفت

ز تاب پرتو رویت دلم بیتاب میگردد — که در خورشید شبنم از حرارت آب میگردد
کنم گر گریه هنگام تماشایش مکن عیبم — که چشم از دیدن خورشید غرق آب میگردد
چو با اغیار بینم آن دریکدانه تنها — ز جوش گریه چشمم حلقه گرداب میگردد
بآیین روی عرقناک ار ز گلشن بگذرد یارم — بدست باغبان گل از خجالت آب میگردد
ز بس دارم هوای آتش بیتابیش طرزی — دلم از رشک طپش بیتاب چون سیماب میگردد

از طبع خود در قندهار گفته

دل زارم بگرد عارض دلدار میگردد — چو آن بلبل که گرد دامن گلزار میگردد
ز بس بی روی خوبت دیدن گلشن چو خار آمد — بگل گر بنگرم پای نگه پر خار میگردد
اگر گویم دمی با ما نشین آن شوخ بی پروا — برغم من همان دم یار با اغیار میگردد
فلک از بسکه دارد دستگی در کار و بار من — بهم بر در اگر رو پیش من دیوار میگردد
بود دودی که از رخسار همچون آتشش خیزد — نه زلفست آنکه بر اطراف آن رخسار میگردد
مگر از شیره جان ساختند آن لعل نوشین را — که در وقت تکلم از سخن افگار میگردد
تماشش غمزه را گر عام سازد از بها افتد — شود بیقدر هر مالی که او بسیار میگردد
چسازم با دل امیدوار خود که می بینم — ز من برگشت و من خوشدل که از اغیار میگردد
چسان دل را بچشم ناتوانش بسپری طرزی — که از بار نگه چشمش بصد دشوار میگردد

بطرز بیدل در کابل گفته

مرا بر گرد سر از دردمندی درد میگردد — بجای رنگ بر رخساره من گرد میگردد
چنان لبریز باشد کلبه فقر از جوانمردی — که گر زن میگذارد پا درین ره مرد میگردد
اگر علم بیان ز آئینه دل کس بیاموزد — بدیوان سخن بیت بلند فرد میگردد
ز فیض عشق چندان درد دل در سینه جا دارد — که بیدردار مرا بیند سراپا درد میگردد

چنان زرد است رخسارم بیاد روی گلنارش — که رنگ اشک گلگون بر رخ من زرد میگردد
نمیدانی که جانبازی بود کار جوانمردان — ز روی تیغ و ز پشت کمان نامرد میگردد
درون دیده اشک گرم من چون ژاله یخ بندد — ز دفع سردیارانم ز بس دل سرد میگردد
نشیند بر سر مژگان خوبان از سر شوخی — کسی کاندر ره عشقش بیابان گرد میگردد
همای طبع طرزی گر گشاید بال معنی را — بکوه قاف معنی همچو عنقا فرد میگردد

بطرز بیدل در کابل گفته

بهر جا وصف چشم مست آن بیباک میگردد — خیال نشه می خون بطبع تاک میگردد
چه نالد صاحب جوهر ز بی آبی درین دنیا — که گوهر هم ز روی بحر چون خاشاک میگردد
چنان دل را غبار ماسوی پر گرد میسازد — که از عکسم رخ آئینها پر خاک میگردد
ز خجلت سرو بر سر خاک همچون گرد میریزد — چمان چون در چمن آن قامت چالاک میگردد
ز دست باد ران گل در چمن چون بید میلرزد — که جیب گل بگلشن از صبا صد چاک میگردد
صبا بوی گل روی عرقناک که می آرد — که بوی گل ز خجلت در چمن نمناک میگردد
سخن را لعل جان بخشش مگر حکم روان دارد — که زهر نهر در کام دلم تریاک میگردد
بعزم جلوه گر پا بر سر خاکم نهد طرزی — زمین بر گرد من بیتاب چون افلاک میگردد

بروش بیدل در کابل گفته

چو تمهید فسردن عذر پای لنگ میگردد — عرق از نارسائیها بجای رنگ میگردد
چنان دل از خیال آن دهن دلتنگ میگردد — که پیشش نقطه موهوم صد فرسنگ میگردد
بگلشن بسکه شهرت رنگ گل بر خاک میریزد — چو دریا در چمن گرداب آب در رنگ میگردد
بسعی عشق بگذر از بیابان فنا ورنه — بپای عقل هر گامی دو صد فرسنگ میگردد
چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما — که یاد شیشه بر طبعم گران چون سنگ میگردد
ز بس از عکس یاد یار لبریز است طبع من — صفا بر خاطر آئینه ما زنگ میگردد

نوای پست دونان طبعان پرده پخ پوشد
چو چنگ ساز مشتاقان بلند آهنگ میگردد

بپرس از وضع ایجادم که در گلزار سوهومی
بهار زندگی آنجا بدوش رنگ میگردد

بگلشن گر بناز آید عرق آلود بدمستی
نگاه چشم شبنم باده گلرنگ میگردد

اگر سوی چمن بیرون خوش دیده بگشایم
چو چشم غنچه گلشن بنگاهم تنگ میگردد

ز ساز ناتوانیها ضعیفم آنقدر طرزی
که فریاد هر که بردارد قدمن چنگ میگردد

ز شرم مصرع بیدل ز بس کردم عرق طرزی
بموج یک عرق صد آسیا رنگ میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل گرد روی ساقی گلفام میگردد
که در چشم نگه از دور خط جام میگردد

بدور چشم مست او چنان شد عام میخوردن
که شیخ جمع هر شب تا سحر جام میگردد

نگاه او چنان طرز ادای مردمی دارد
که گر بر پته افتد چشم او بادام میگردد

نفس چون زخم پهلو میکشد خالی در آغوشم
چو در دل حسرت آن تیغ خون آشام میگردد

ز عکس پرتو ماه رخت ای آفتاب من
بهر شب روز روشن صبح من در شام میگردد

نیم بیکار چون پرکار تا بر گرد خود گردم
که دل چون ساغر می گرد دور جام میگردد

چنان از انتظارت دانه دل میشود روشن
که جای مردمک در دیدهای دام میگردد

گمش صیاد رحمت در شکار بال طاؤسم
که صیدم هر کجا گردد همان جا دام میگردد

مدامین اوج برج آسمان جاه می آید
که صحن خانه من سقف پشت بام میگردد

حرا آتش سینه بر رویش خط وارون قمر سا زد
سیه روزی که چون خاتم بگرد نام میگردد

چو در آئینه عکس بیقرارم روی بنماید
بلی آئینه چون سیماب بی آرام میگردد

گمش طرزی چو صائب سر زور جام این محفل
صفای وقت دارد هر که در آشام میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دل پاکان ز حرف سرد گرد آلود میگردد
هوا چون سرد بر خیزد نفس پر دود میگردد

دل پاک از

دل پاک از ملائم طینتی چون آب بر گشت
بهر رنگی که گردانی بآن رنگ رود میگردد

ز سعی غیر بگذر از طواف کعبه مقصد
که مردان از صفا خود کعبه مقصود میگردد

گذر پر نور از دود هوای نفس چون آتش
که قلب دود را گر داشکافی ز دود میگردد

بدل گر روشنی خواهی ز دود آرزو بگذر
نظر تاریک گرد و خانه چون پر دود میگردد

بیا از غم او جنس هستی رایگان افکن
که آنجا نقص نقد مایه نفع سود میگردد

بسیم صاف و زر سرخ طامع کی شود راضی
دل قانع بحرف مفت هم خشنود میگردد

ز بس بر تنگی ریاک حسرت میطپد آهسم
دل از باد نفس چون سبزه زهر آلود میگردد

خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلت
اگر خود بین شود زاهد مگر نمرود میگردد

چو صائب طرزی مگذار حضور خدمت مردان
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

ز بس چشم ز جنبش آتشین پرکار میگردد
نگاهم گرد رویش شعله جواله میگردد

ز بس خون چو کشتن در دل بیرنداز حسرت
نفس بیرون ز لب هم رنگ لاله میگردد

ز بس حسن گلو سوز تو روی آتشین دارد
بدل گر بگذرد نامت لبم تبخاله میگردد

برای صید دل در گوشه آهنگ کمین دارد
از آن رو خال ابروی تو در دنباله میگردد

ز بس لبریز فریاد است چون نی بند بند من
نفس تا میرسد بر لب ز حسرت ناله میگردد

اگر باران اشک از ابر چشم این چنین بارد
عظیم آباد دل از صوبه بنگاله میگردد

چنان از آتش شوقت دلم بیباک میسوزد
که گرد ماه رویت دود آهم هاله میگردد

ز بس بیروی گرمت تا باشد خانه چشم
سرشک افسرده بر مژگان من چون ژاله میگردد

ز جسم و جان کسی فرقت در راه ز خود رفتن
جرس تشویش است گرد کاروان دنباله میگردد

بجای مردمک خواهد نشیند خال در چشم
ببین حال آن بچشم مهربان چون خاله میگردد

چنان سرگشته ام طرزی چو شوکت بر سر آتش
اگر بر سر زنم کی شعله جواله میگردد

جواب کلیم در دمشق شام گفته

آنچه در دل گذرد ذکر زبان میگردد
این نه رازیست که در سینه نهان میگردد

مگشا بیهوده لب زانکه ببازار سخن
از زبان این همه سود و زیان میگردد

بیش و کم هیچ تفاوت نکند وقت ضرر
در کف حکم قضا خار سنان میگردد

دیده از بسکه بحال دل من میگرید
از بن هر مژه ام اشک روان میگردد

خال بر گوشهٔ ابروی تو دیدم گفتم
این چه زاغیست که بر دور کمان میگردد

خال شوخ تو مگر دزد دل عشاق است
که نهان بر لب آن تنگ دهان میگردد

تا بگرد سر تیر تو نگشتم قربان
از خجالت کمرم پشت کمان میگردد

ساغر و شیشه و پیمانه و مینا و سبو
همه بر گرد سر پیر مغان میگردد

بمذاق من شوریده دل تلخ دهان
چین ابروی تو حلوای دهان میگردد

بر در میکدهٔ عشق تو رندی میگفت
گر خورد پیر ازین باده جوان میگردد

بسکه خورشید ز ماه رخ او میشرمد
هر زمان پشت سر ذره نهان میگردد

میتوان بسکه بمن چشم زدن دشوار است
مژه بر دیدهٔ من کوه گران میگردد

طرزی بیتاب بخود تاب خورد همچو کلیم
بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل در هوای زلف او دیوانه میگردد
که همچون نالهٔ زنجیر با زولانه میگردد

بدور ترک چشم فتنه غزان مژگانش
خم محراب ابرو گوشهٔ میخانه میگردد

سر پروار زلفش مو بمو از بس دلم دارد
نفس با چاکهای شانه اش همشانه میگردد

چو نور چشم با این قرب محرم ز دیدارش
چه شد از مردمی با من اگر بیگانه میگردد

دل از طرز نگاهش بسکه شور سرخوشی دارد
چو مژگان گرد چشم او بسر مستانه میگردد

زبس نور محبت کرده روشن چهرهٔ داغش
بجای رنگ دور شمع من پروانه میگردد

بپای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را
کلید یأس به قفل من دندانه میگردد

زبس سرگشته گرد محفل رندان بسر کردم
نگاهم جای خط دور لب پیمانه میگردد

چنان ابر کرم باران رحمت بر دلم بارد
که در بحر زبان آب سخن دردانه میگردد

چو صائب چون بآواز آشنائی دم زنم طرزی
نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

ز جلوهٔ تو چنان دل بتاب میگردد
که ذره ذرهٔ من آفتاب میگردد

بدیده اشک چنان پر ز تاب میگردد
که غرق تا سر مژگان آب میگردد

چو صبح زان دل من پرتو صفا دارد
که شب مقابل آن آفتاب میگردد

بوقت گریه مگر یاد او ز دیده گذشت
که اشک بر مژهٔ من گلاب میگردد

ز نازکی که میان با کمر نهد بمیان
دلم ز موی میان پر ز تاب میگردد

بروی بحر صفا همچنان دلی دارم
که تا حباب بگویم خراب میگردد

چو صبح عید تو قربان خود خوشم که ز ناز
بخون من کف تیغت خضاب میگردد

مگر که پر شود از یار بحر آغوشم
تهی ز خود دل من چون حباب میگردد

ز شوق دیدن روی تو هر سحر بچمن
دهان شبنم گل پر گلاب میگردد

بجای اشک چکد خون گرم از چشمم
دلم زبسکه بیادت کباب میگردد

بسینه دانهٔ انگور دل ز جذب لبت
بسان شیشهٔ می پر شراب میگردد

بیاد زلف دلت گر بسینه خون سازی
بسان نافه پر از مشکناب میگردد

چو صائب آب شوار وصل خواهی الطرز
که شبنم آئینهٔ آفتاب میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو چشم سرمه آلودش سخن پرداز میگردد
غبار سرمه چون مژگان زبان پرداز میگردد

چنان بر آتش دل میجهد از جا سپند من
که رنگ من بدودش شعلهٔ آواز میگردد

هزاران عقدهٔ مشکل بدل صد جا گره بندد — زنار کاکل او یک گره تا باز میگردد
چنان شوخی بچشمش طرز ناز مردمی دارد — که گرد سرمه چون مژگان بان ناز میگردد
بلا بر اهل همت زودتر از چرخ می آید — که کبک نر زاول طعمهٔ شهباز میگردد
چه شد با گوشش خبان لاف قربت میزند هر — که آخر اصل پاک او بدر باز میگردد
تعالی همتان احسان بلی احسان نخود باشد — صدا هرکس کند در کوه با او باز میگردد
ثمر در نخل بار آور بآخر میشود شیرین — بلی انجام نیکان بهتر از آغاز میگردد
چنان با داغ دردش دل ملائم طینت افتاده — که مرهم چون نمک بر زخم من ناساز میگردد
ز دل غافل مشو گر راز دان رمز اسرار — که چرخ اینجا صدف بر گوهر راز میگردد
ز بیتابی مرا از دیدن او منع میسازد — بروز وصل دل هم بهر من غماز میگردد
سخن را سحر گویند عاقلان و شعر را حکمت — کرامت گر دو باشد بلی اعجاز میگردد
منم ممنون داد او مکش رحمت بپردازم — رخ آئینهٔ من تیره از پرواز میگردد
بغفلت از روش طرزی چو صبا دور کی گردد — نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

در آن محفل که ساقی آن لب پرشور میگردد — بدی می کف از تغیر منصور میگردد
چنین گر نوک مژگانش بکنج و کاو دل باشد — بلی زخم دل من عاقبت ناسور میگردد
چو خواهم بوسه از لبهای شهد آلود شیرینش — بقصد دل گزیدن خال او زنبور میگردد
سبو با هر دو دست از ناز در آغوشش میگیرد — در آن محفل که ساغر چون سر مخمور میگردد
نگاه نازکم از بس ندارد تاب دیدارش — بسان هاله دور روی او از دور میگردد
ز روی صبح شام شب شود چون روز نورانی — برو شندل چو بنشینی دلت پر نور میگردد
کنم از بسکه جذب مستی از لبهای میگونش — دلم پر می بسان دانهٔ انگور میگردد
چو میخواهد قضا کس را بچاه غفلت اندازد — خرد چون می برآید چشم بینا کور میگردد

درم چون نقش جام عکسیم از آئینه بنماید — اگر آب رخم نیسان نعش شور میگردد
شکست شیشهٔ دل گر باین آهنگ برخیزد — صدا موی دماغ چینی فغفور میگردد
بگوشم گفت صائب دوش پیش لعل او طرزی — که این تنگ شکر آخر نصیب مور میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو می بینم که بر گرد رخ او خال میگردد — به پیش روی او بر من زخجلت حال میگردد
بنقش خال او هرکس خیالی عشق میبازد — خیالش از زکات نکته دان چون خال میگردد
بهر جا چون خرامد بهر صید آهوی دلها — دو چشمش پیش ابروی کمان دنبال میگردد
بخاطر بگذرد گر یاد لبهای می آلودش — دلم جای حباب می بلب تبخال میگردد
چنان در بوتهٔ عشقت تن من آب شد از غم — که طوق گردنم بر پای من خلخال میگردد
از آن پیش شهیدان سرخ رو خیزم که خون من — بزیر پای او جای حنا پامال میگردد
بمحفل در حضور لعل خندان سخنگویش — بسان غنچه از حیرت زبانم لال میگردد
بپرواز سخن تا چرخ شهرت میبرد شعرم — که بهر مرغ معنی شعر رنگین بال میگردد
علو قدر اهل جاه از زر میشود حاصل — که حرف لام تعریفش بجمع مال میگردد
چه سرو آزاد از فصل خزان و نوبهارانم — هوای این چمن بر من بیک منوال میگردد
بلی فال نکو اقبال نیکو در قفا دارد — از آن دل از تماشایش بلند اقبال میگردد
چو صائب تا شوی سیراب طرزی دیده پرنم کن — ز شبنم ساغر خورشید مالا مال میگردد

در دمشق شام بجواب صائب گفته

بجز چشمم چو ز ابر مژه تر میگردد — چون صدف دامن من پر ز گهر میگردد
بسکه چون شمع لب از سوز جگر آبله زد — نفس از سینه بلب سوخته پر میگردد
خامه چون حرف دهنت بزبان می آرد — لب هر نقطه لبالب ز شکر میگردد
بیم از کشتن جان نیست دلی میترسم — که ز زخم دم شمشیر تو بر میگردد

نیم خجلت کش هستی ز وصل لعل جان‌بخشش / عرق از عکس لعلش بر رخم آب بقا گردد

من و آن برق جولانی که از بس گرم رفتنها / چو شمعش در رهٔ شوق تو سر از جای پا گردد

ز دل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن / همان صورت ز ترکیب هیولی گر جدا گردد

نگه شد اشک و اشکم شد نگه از پرتو رویش / هوا گل میکند شبنم همان شبنم هوا گردد

من و ما از میان برداشت آخر ذوق یکتائی / چه پیکردی بگرداد بگو تا گرد ما گردد

من آن شخص گران سنگ سبک سیرم که از حسرت / درین کهسار پیش ناله‌ام کوهی صدا گردد

ز تاب و طاقت طاقت ربای او چه میپرسی / دل از بیطاقتی چون سایه از شخصم جدا گردد

هجوم بی نوائیها نوا شد بی نوایان را / چو نی بر حاصل شکر گره زد بینوا گردد

چو بیدل اتحاد اندیشه‌ام طرزی ز یکتائی / عجب دارم که از آئینه تمثالم جدا گردد

جواب کلیم در قندهار گفته

خیال قد ترا غیر گر ببر گیرد / ز رشک آتشم از پای تا بسر گیرد

ز دام حلقهٔ زلف تو مرغ دل نپرد / هزار بار گر از ناوک تو پر گیرد

نمیتوان تو سوز جگر بیان کردن / مباد ز آتش دل دامن تو در گیرد

بغیر جعد معنبر که گرد عارض تست / شبی که دیده که خورشید را ببر گیرد

نبرد تلخی غم را بحرفی از من یار / بآن لبی که دو صد حرف بر شکر گیرد

بهر کجا که دلی گم شود ز عاشق زار / رود ز طرهٔ طرار او خبر گیرد

گهی بکاکل و گاهی برشتهٔ زلف / بگو کجا ز نوای دل کسی خبر گیرد

ز عهدهٔ دل طرزی بر دن نمی آید / چرا دو زلف تو هر دم دلی ببر گیرد

بطرز بیدل در کابل گفته

یاد چشم تو چو از دیدهٔ تر میگذرد / جای اشکم ز مژه خون جگر میگذرد

بر رخ ماه تو این عمر گرامی بشتاب / چشمکی میزند و همچو شرر میگذرد

دل سرگشته‌ام از ذوق نوای نقطهٔ چین / همچو پرکار بگرد تو بسر میگردد

تا که چابک بره شوق تو ازه گذرد / دل آتش نفسم بال شرر میگردد

حاصل معرفت دل رگ اندیشه بود / نخل از ریشه چنین بر ثمر میگردد

تا کند کسب نزاکت ز خم موی میان / مو بمو زلف تو بر گرد کمر میگردد

بگذر از تاب هوس تا نسوزی چون شمع / آتش حسرت دل داغ جگر میگردد

نقطهٔ رحمت اگر بر سر راحت افتد / چشمهٔ راه سفر عین سقر میگردد

عارضش طرزی چو صائب بکن از آه سیاه / ورق حسن ز خط زیر و زبر میگردد

بطرز بیدل بفرموده یار سخندان محمد خان گفته

سر افتادهٔ من سایه را گر رهنما گردد / نمی جنبد چو نقش پا قیامت گر بپا گردد

ز گرمیهای دیدارت نگه شد اشک در چشم / حرارت چون کند طوفان رطوبتها هوا گردد

نوای عشرت از خاطر مگر بر نمی آید / چو بو از طبع چینی گل کند ضبط صدا گردد

اگر باد صبا آرد نسیم گلشن کویش / چو شبنم نکهت از گل آب از جوشش حیا گردد

در آن وادی که من بر گرد خود سرگشته میگردم / بجای گرد باد از بیقراری نقش پا گردد

بتعظیم فنا خم خورده خیزد قامت پیری / چه بردارد بغیر از مرگ قامت چون دو تا گردد

برای شعر طوف بیت مضمون میتوان کردن / بسان خامه انگشت را که سر از جای پا گردد

عروج پستی دارد بلندیهای اقبالش / سیه روزی که گرد سایهٔ بال هما گردد

چرا از چشم زخمم خون نریزد هر دم از حسرت / مباد از خم نیم هم مرهم آشنا گردد

بچنگ دهر پامالم چنان از خود نمائیها / که هر ساعت ز نیلی زنگم هم رنگ حنا گردد

دلم از خاکساریها کند کسب صفا طرزی / بخاکستر رخ آئینه پر جوشش صفا گردد

بر روش بیدل در کابل گفته

بذوق بیخودی گر دل برفتن آشنا گردد / نباید آنقدر با خود که رنگ رفته وا گردد

عاشق بمیرد پای تو زبس سوز درون	از سر کوی تو چون اشک بسر میگذرد
چشمهٔ چشم من از بسکه زند موج بهم	گر مژه باز کنم اشک ز سر میگذرد
که ز چشم تو بر جام شراب افتاده	سخن از لعل تو در موج شکر میگذرد
گرچه آن سوی میان تاب کمر دارد لیک	پیچ و تاب خم زلفش ز کمر میگذرد
یکدمم نیست بجائی ز خیال تو قرار	عمر من همره تو نوسفر میگذرد
بسکه چون برق جهد زندگی از من بشتاب	تا نظر باز کنم عمر ز سر میگذرد
راه تا کوی فنا زد بیک لغزش پا	هرکه چون اشک درین راه بسر میگذرد
طرزی تا آب در نظم ترا دید صدف	آب حسرت ز سر دوش گهر میگذرد

جواب کلیم قندهار گفته

دو چشم مست تو گاهی دل کباب نخورد	که خون دل شدگان را بجای آب نخورد
دمی نگشت که ترکان چشم بد مستش	ز پارهٔ جگر و لخت دل کباب نخورد
اگر بروی تو پیچد نگویش زلف رواست	کدام موی که بر شعله پیچ و تاب نخورد
بهیچ رهگذر آن شهسوار من نگذشت	که موج خون دل ماش بر رکاب نخورد
ز چین زلف تو بوئی بچین نشد که ز رشک	دل بخون جگر غوطه مشکناب نخورد
ز فرقت رخ خوبت نبود هیچ شبی	که مزرع فلک از اشک دیده آب نخورد
گهی دو زلف گرهگیر دلکش تو نشد	بتاب کین دل بیتاب پیچ و تاب نخورد
بچشم اهل بصیرت نداشت طرزی آب	ز آب دیدهٔ عاشق گلی که آب نخورد

جواب کلیم در کابل گفته

اگر صفا آئینهٔ روی ترا آب دهد	تاب رخسار تو تب لرزه بسیماب دهد
کف مشاطه شود ناف غزالان ختن	گر بانگشت خم زلف ترا تاب دهد
خواب از دیدهٔ من چشم فسونساز تو برد	قصهٔ زلف درازت مگرم خواب دهد

کس ز ابروی تو بجز جان بسلامت نبرد	بسکه شمشیر ترا غمزه ز زهر آب دهد
گر چنین نکهت زلفت بخطا میگذرد	نافه را خون جگر غوطه بخوناب دهد
اگر از پرده رخ خوب تو بی پرده شود	نار دیو ز سرایت گل سیراب دهد
سینه ز اندیشهٔ اسباب جهان تنگی کرد	دل مگر خون شود و رخت بسیلاب دهد
اینقدر خون نبود در دل خونین طرزی	گر لب تشنهٔ شمشیر ترا آب دهد

جواب میرزا بیدل همه دل در کابل گفته

دل بهندی خطت جان رسیده	دل چه باشد دین و ایمان رسیده
در غمت دل هر قدر خون میخورد	دیدهٔ نمدیده تاوان رسیده
گرچه جان بخش است انفاس مسیح	پیش لعل دلکشت جان رسیده
گفت یک بوسه دهم با نقد جان	جان بنا امیدیش [illegible] رسیده
ترک چشمت دل ز ما از مردمی	[illegible] رسیده
یاد با ما شرح گیسوی ترا	سینه ها [illegible] رسیده
گر کشم از تیغ تو سر کو چو شمع	[illegible] رسیده
میزند لعلش صلای می بما	باده [illegible] یاد مستان رسیده
این بود طرزی اگر سیلاب اشک	عاقبت ما را بطوفان رسیده

جواب کلیم همدانی در عین جوانی گفته

هرکس که دل بطرهٔ دلدار میدهد	گویا که طعمه در دهن مار میدهد
زنجیر زلف تهمت دیوانگان عشق	این سلسله کسی نه بهشیار میدهد
امروز آستین مژه دیده دور گرد	آبی مگر بدامن گلزار میدهد
هر خنده که لعل شکر ریز او کند	ما را نمک بسینهٔ افکار میدهد
زخم دلم که تیر ترا پر کشیده چیست	یاد لب تو بوسه بسوفار میدهد

حلت رواج یافت زعشاق بینوا — آری بمال قدر خریدار میرسد
ساقی بکام ما همگی درد می کند — باد دگران پیاله سرشار میرسد
ما بیدلیم و جان عوض دل همیدهیم — دلدار دل بطرهٔ دلدار میرسد
روزی اگر بطرف گلستان کنیم گذر — بی او بدیده دیدن گل خار میرسد
سرگشتگی ماست ز دوران چنانکه دل — تعلیم ما بگردش پرکار میرسد
طرزی چسان فغان نکند پیش آن دهن — لعنت بطوطی چون سرکشار میرسد

در تعریف صمد نام در قندهار گفته

موی تو والیل و رویت قل هو الله احد — الله الله این چه موی و روست الله الصمد
گر دگوهر را عرق ریز خجالت ز انفعال — چشمهٔ نوشش لطافت لعل جان بخش صمد
چشم تو صاد است ابروی تو باشد مد آن — وه چه خوش افتاده دور از چشم بد بر صاد مد
کی رسد با قامت زیبات سرو بوستان — گر رسد اندر چمن با عالم بالاش قد
مرغ طبع من نه تنها نغمه سنج کوی اوست — کاندرین گلشن هزاران صد هزار استند صد
سید دیدان شوخ دار پی سید کش دی رقیب — آری آری در همه جا آهو از سگ میرمد
بردار یک جرعه سودای ازل را از دلم — خانهٔ پیر مغان آباد طرزی تا ابد

بر طرق بیدل در قندهار گفته

اگر تیغ نگه عریان دو چشمت را بدست افتد — بیکدیدن نقب لشکر دلها شکست افتد
باین قد گر خرامد سوی بستان سرو آزادش — بحیرت آنقدر استد که آخر از نشست افتد
بحشر همچو نرگس سرگران از خواب برخیزم — اگر بر من نگاهی زان دو چشم می پرست افتد
بهر چیزی که می بینم جمال یار می بینم — بلی حیرت نه بیند هر کسی کو بت پرست افتد
عجب دام بلا باشد حلقهای زلف پر شکنت — که کم بیند خلاصی دل چو آنجا پای بست افتد
گر از ناز چون شاه بخیل عاشقان یک سر — شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست افتد

بسان شانه صد زخم از جو رم از چنگ نگذارم — اگر شام سر زلفش مرا روزی بدست افتد
ز بس صد جا بدل هر تار زلفش ریشه دارد — اگر یکتار مو بندی بدل صد جا شکست افتد
ز دو دمان مدعا طرزی مجو زیرا که میدانم — لب نان قرص خورشید است همت چه بکف افتد

جواب بدرچاچ در قندهار گفته

گر پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتد — خورشید برقص آید از چرخ در افتد
وصف لب شیرین تو هر گه که کنم سر — حرف دهنم زین که بموج شکر افتد
با این قد اگر سوی گلستان گذری سرو — ترسم که تو بخرامی و سرو از کمر افتد
زین آه دمادم که کشد سوز درونم — در مزرعهٔ چرخ مبادا شرر افتد
تا بر دهن خویش زدم مهر خموشی — جای سخنم چون صدف از لب گهر افتد
باز آ بتماشای سخن گفتن آن لب — گر از صدف لعل ندیدی درر افتد
در دیدهٔ خونبار دو نیم است نگاهم — موی کمرت بسکه مرا در نظر افتد
هر ناوک نازی که تو از شست کشایی — آن تیر مرا تا بپر اندر جگر افتد
طرزی سخن خویش چو بر صفحه نویسی — در پیش صف مورچه گوئی شکر افتد

تتبع ملا خوش الحان عبد الرحمن جامی

ز بس اخگر بجای اشک از چشم ترم افتد — ز اشک آتشین ترسم شرر در بسترم افتد
سپند ما از آن پیش رخش بی ناله میسوزد — مبادا گر فغان بر دامنش خاکسترم افتد
طپیدنهای دل گوید که اینک یار می آید — ز بیم آنکه تا این گفتگو کی باورم افتد
بکش نقاش تصویرم که از خود میبگردم — اگر عکس قلم بر نقش جسم لاغرم افتد
اگر پای صبا شد در حنا از اشک گلگونم — اگر گویم رود کوی یار بر خاک درم افتد
سمند ناز اگر تازد بمیدان سر افرازی — چو گوی اندر خم چوگان او آن دم سرم افتد
سر اما دیده شد زخم دلم شیم از وفا بگشا — اگر زان مژگان بدل شاید که تیر دیگرم افتد

بجای می چکد یاقوت از جام دلم طرزی
اگر عکس لب ساقی بچشم ساغرم افتد

از شعرهایی که از دل بزبان جاری شده بیت

هر کس بخال کنج لب یاری رسد
یک نقطه است خال به بسیاری رسد

سر دهان یار بسی زاهد اخفی است
فهمیدنش بسبحه و دستار کی رسد

گر قد یار من بچمن جلوه گر شود
دیگر بسرو حاجت رفتار کی رسد

زنجیر زلف یار بعاقل نمیرسد
فیض جنون بمردم هشیار کی رسد

طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن نگار
دیگر بخاطرش گل و گلزار کی رسد

تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کابل گفته

چشم مستت چو ز ابرو در رخت تیغ کشید
رنگ از عارض خورشید جهانتاب پرید

گفت این تیغ دو دم کار فرنگست فرنگ
هر که آن تیغ دو ابروی سیه تاب بدید

طوطی از ناز گشاید پر عشرت بچمن
تا که مشاطه بر ابروی کجت وسمه کشید

تا که از گوشهٔ برقع بنمودی ابرو
پیش ابروی تو محراب بدیوار خزید

گرچه ابروی کجت شکل کمان دارد لیک
بدلم گوشهٔ ابروی تو چون تیر خلید

تیغ ابرو بنما تا که فشانم دل و جان
دلم از حسرت زخم تو چو بسمل بطپید

من کجا دیده بر ابروی کجت باز کنم
یاد ابروی تو چون سینه ز صد پاره درید

چین ابروی خود از ناز چو چیدی ای مه
جوهر از بیم شمشیر تو بر خود پیچید

بسکه تیغ تو چو ابروی تو خونریز افتاد
جای آب از دم شمشیر تو خوناب چکید

عاقبت کشتهٔ ابروی تو گردید دلم
طپش شوق مرا تا بدم تیغ کشید

یاد ابروی دی از سر بدر افکن طرزی
بر دم تیغ نگر چون تو بسر کس ندید

از طبع خود در قندهار گفته

کسی که بر گل گلزار عارض تو بدید
ز سیر غنچهٔ چشمش نگه چو خار خلید

دلبخز

اگر شنیده حدیثی ز عیسی خجالت
گر بهوش خنده لب پسته را چو غنچه درهم

نسیم صبح گلزار تا شمیم تو برد
ز غنچه نکهت و ز روی لاله رنگ پرید

ستمگری که بهر روز دستش بخون جگر
چو اشک عاقبت از دیده ام بگیره دوید

بآفتاب کف خاکپای او دهم
مرا اگرچه ز ره من بذره بخرید

ز حیرت تا دم شمشیر او طرزی
قطره خون دل از دیده چون عقیق چکید

جواب استاد صائب در کابل گفته

بباغ یار چو با لعل باده رنگ رسید
ز بوی پیرهنش راهش ز غنچه رنگ رسید

همین نه چشم تو از کفر زور اسلام
که فتنه های دو چشم تو تا فرنگ رسید

بسان شیشه دلم هر نفس بخود بالد
بگوش شیشه مگر گفتگوی سنگ رسید

ز رقص این دل دیوانه ام چه میپرسی
چه گردباد دلم باد و صد شلنگ رسید

ز رشک غنچه گریبان پیرهن زد چاک
بطرف باغ چو آن غنچه دهن تنگ رسید

از آن بسینه صد چاک دل زره پوشد
که ترک چشم و سپاه مژه بجنگ رسید

تمیز عکس بد و خوب خویش را نکند
بروی آینهٔ دل ز بسکه زنگ رسید

دلم ز ناله نیستان همیشه و طرزی
ز بس بسینه ز مژگان او خدنگ رسید

در جواب حضرت میان عبدالغنی گفته

آب عرق ز آتش روی تو بر چکید
گویا ز آفتاب هزاران قمر چکید

جز لعل دلفریب تو گردی شکر چکید
شکر کسی ندید که از لعل تر چکید

آب گهر ز رشک شد اندر کان گره
گاه سخن که از لب لعلت گهر چکید

کردم اشاره در خم گیسوی مشکبو
فواره سان ز ناخن من مشک تر چکید

از بس بدرد هجر تو دیشب گریستم
دل آب شد چو اشک مرا از نظر چکید

از زهر درد رشک برگم بسکه تلخ شد
زهراب جای خون ز رگ نیشتر چکید

دربزم درد شمع صفت بسکه سوختم / گل کرد آه از دل و داغ جگر چکید
طرزی ز تاب روشنی داغم آفتاب / چون شبنم آب گشت ز چشم سحر چکید

جواب صائب بکابل گفته

دیده ام تنها نشد از دوری جانان سفید / بلکه شد از انتظارش سر بسر مژگان سفید
چون گل بادام کردم زان بیاض دیده را / در رهٔ یاد خیالش میکنم ایوان سفید
گیفش بخرام درباغ ای بت گلپیرهن / کرده بر بوی تو نسرین در چمن میدان سفید
صد گلستان آرزو با فرصت چون رنگ گل / بر امید ما سحر هر دم کند دندان سفید
خشک شد خون در دل از بس از جفای گلرخان / خنجرش آمد برون از سینهٔ بریان سفید
از تمنای در آویزهٔ گوش بتان / در بنا گوش صدف شد گوهر غلطان سفید
بر امید سیر گلگشت شب مهتاب او / کرد صحن خانهٔ خود را مهٔ تابان سفید
هر کجا دست نگارینش برآید ز آستین / چون ید بیضا نماید پنجهٔ مرجان سفید
در چمن از انتظار او گل بادام و سیب / شد بسان دیدهٔ یعقوب در کنعان سفید
در بر شاخ کمان از عکس ماه روی او / میشود چون غنچهای نسترن پیکان سفید
مو ز غفلت شد سفید و زنگ دل شد سیاه / کاکلش جای موی ما کرد دل حیران سفید
دیده تا ناوک دم تیغ کج او را جواب / شد بسان نافها مو بر تن دستان سفید
نیست از خورشید و مه طرزی سفیدی چرخ / از غبار ما بود این گنبد گردان سفید
این جواب آن غزل طرزی که صائب گفته است / از جدائی نافه را شد موی سر زین سان سفید

از طبع خود در چشمه مقر گفته

گله ام از آب چشم آخر بویرانی کشید / دیده ام از دیدن رویت بحیرانی کشید
آتش لعل لب میگون جانان عاقبت / دود حسرت از دل یاقوت رمانی کشید
بسته دلهای پریشان اسیران را بهم / زان سبب مجموعهٔ زلفش پریشانی کشید

از نمر

از سر کوی تو خوش بیخودی رفتم ولیک / دل بسی زان رفتن بیجا پشیمانی کشید
در دبستان غم عشق بتان ما هر دوی / عاقبت دانائی ما سر بنادانی کشید
چون کشم نقش رخ خوبش که از بس جوش حسن / یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید
نیست از بیرحمی صیاد ار گذشت عمرم به بند / دل چو بلبل قید دام از دست خوشخوانی کشید
طرزیا بنگر که از الطاف بی پایان دوست / کار بی سامان ما آخر بسامانی کشید

بطرز بیدل در کراچی گفته

آئینه کیست کز صفا پیش دلم نفس کشد / آب هنوز در رخم گوهر ز دور خس کشد
سرو سهی بوستان بار ثمر نمیبرد / گردن بیطمع کجا منت بار کس کشد
بار گران زندگی دوش نفس بسر برد / سعی و تلاش کاروان بانگ دل جرس کشد
این دل هیچ جام جم کوزه ده در صفا قدم / حیف که از تو دمبدم ننگ رهٔ هوس کشد
دار بهم زما دمن کاین دل هرزه گرد من / هر چه بپیش میروم دامن من ز پس کشد
این نفس جنون هوس نیست که وا رهد ز خود / همچو سحر ز چاک دل بر پر خود قفس کشد
شهپر باز تیر پر آنکه هماست صید او / چند بدام آرزو بال و پر مگس کشد
دست کشی بعاجزان مایهٔ سربلندیست / آن مژه های ناز هم منت بار خس کشد
طرزی بیک مرس نهد وز پی صید می پلد / گردن گرگ نفس را کاش گر در مرس کشد

از طبع خود در قندهار گفته

تا مصور نقش آن شوخ ستمگر میکشد / چون بر نقش میرسد آه از جگر بر میکشد
بسکه دارد آرزوی ناوک بیداد او / همچو دل پیکان او را سینه در بر میکشد
در خیال آن دهن خواهد ملک سوفار را / زخم دل در بر از آن تیر تو تا پر میکشد
بر بیاض دیده وصف خط مشکینش دلم / نکهت مشک خطا و بوی عنبر میکشد
دامن آن گل چسان آرم بکف از بخت بد / خار ما غش نیز از ما بیدلان سر میکشد

کشت امیدم نشد سیراب از خشکی بخت / چشم من هرچند آب از دیدهٔ تر میکشد
اشک نبود آنکه بینی مردم چشم مست / بهر اشارت ز بحر دیده گوهر میکشد
چون نگردد پای ناسخ چشم طرزی خود ز شوق / آینه صد چشم هم پشت ز جوهر میکشد

من اشعاره

هر زمان از سینه ام آهی که دل بر میکشد / آه نتوان گفت نقش زلف دلبر میکشد
مردم چشم بیاد آن مژه پنهان ز غیر / ناوکت را هر زمان در دیدهٔ تر میکشد
گفتمش جوری که از چشم تو جان و دل کشید / کافرم گر مومنی از دست کافر میکشد
گفت اگر بیداد و جور نرگسم بیند دگر / دست از جور و ستم چرخ ستمگر میکشد
کاتب قدرت بگلزار رخت از مشک تر / خط ریحان بین که بر یاقوت احمر میکشد
ای کبوتر نیست احتیاج اینکه پیغام بری / در هوای وصل او مرغ دلم پر میکشد
تا صبا بوی ز زلفش جانب گلشن رساند / سایهٔ ریحان او دامن ز عنبر میکشد
غیر دشنام از لبش طرزی دگر چیزی مخواه / طالع شورت نگر تلخی ز شکر میکشد

از طبع خود در ملاقات یار گفته

بر من امروز صمد دیده چو از ناز گشاد / صد خدنگم بدل از نرگس مستش افتاد
بستهٔ رشتهٔ زلفت بگلو مشک ختن / بندهٔ قامت شمشاد تو سرو آزاد
بگل و نسترن و لاله نداده ست خدای / این همه حسن و لطافت که برخسار تو داد
چاره جز رشتهٔ گیسوی صمد نیست دگر / هر دل خسته که در چاه زنخدان افتاد
شور اندر جگر پستهٔ خندان افکند / به تبسم چو لب لعل شکربار گشاد
دید چون عشق من و حسن تو مشاطهٔ صنع / عوض شانه بزلفت دل صدپاره نهاد
از سفر آمد و گفتم و همش جان بقدم / بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد
تا جهان هست زوال تو مبادا صمدا / که گلستان جهان بی قد سرو تو مباد

امد

زهد و تقوی دو صد سالهٔ طرزی اندوخت / غمزهٔ نرگس فتان تو در داد بباد

از طبع خود در قندهار گفته

تا گذار قد سرو تو بگلشن افتاد / سرو آزاد خط بندگی خود بتو داد
سرو افتاد ز پا تا قدت از جا برخاست / غنچه بر نسبت غماری چو رخت پرده گشاد
زلف و قد و خد خوب تو چو در باغ بدید / سنبل و سرو و گل اندر قدمت سر بنهاد
عمر خود را همه در جور و جفا کردی صرف / هرگز استاد ترا حرف وفا یاد نداد
روز عشاق سیه گشت چو شبهای فراق / زلف مشکین تو تا بر رخ خوبت افتاد
خواست دل داد خود از نرگس مستش طرزی / عاقبت غمزهٔ او داد دل غمزده داد

در قندهار یار دلنواز با حریفان میگذشت گلی دادم بحریف دیگر داد

دی گل ز خم زنار گلی با رقیب داد / زان گل هزار داغ غمم بر جگر نهاد
میرفت از غرور نگاهی بمن نکرد / صد ناله بیش کردم و داد یک صدا نداد
ای دل ز آه عارض او تیره کن چو زلف / گر آتش رخش بجگر اخگر او فتاد
صد شیشهای دل بزمین خورد و خورد شد / انگشت شانه تا گره کاکلت گشاد
دست رقیب را چو بدست آن پسر گرفت / دل آنقدر طپید که آخر ز پا فتاد
همچون تو گل بباغ و گلستان کسی ندید / چون تو پسر ز مادر دهر ای صنم نزاد
من این زمان نه مهر تو می ورزم ای صنم / عشق تو داغ بر دل من از ازل نهاد
با غیر لطف و مهر بطرزی بقهر و کین / این طرز و این ادا بتو آخر که یاد داد

بر روش بیدل در کابل گفته

چو حسن شوخ تو از ناز گل برنگ زند / نگاه چشم سیاهت بشیشه سنگ زند
غبار سرمه بمژگان سرگشت نرسد / تغافل نگهت کی بسرمه رنگ زند
نگاه دیدهٔ آهو شود سواد غزالش / چو گرد باد اگر وحشتم پلنگ زند

زجرأت رم وحشت سراغ عشق مپرس … غزال کوه جنون پنجه با پلنگ زند
کس از صفا نتواند کشید دامن آب … بدامنی که نداری کسی چه چنگ زند
مگر خلاص شوم از غم درستیها … شکست شیشهٔ من کاش بر تنگ زند
کسی که سعی ندارد بقطع منزل شوق … بجان رسید عذری بپالنگ زند
بجان رسید دلم از هجوم دلتنگی … کجاست سنگ که دل بر میان تنگ زند
زمنزل غم و درد دست سرگذشتن نیست … شتاب رهرو عشق تو بر درنگ زند
کل دو رنگ ندارد بهار یکرنگی … چه سادگی است که خود را اگر برنگ زند
چنین که چشم تو سرشار نازبدمستی است … نگاه سست تو تر سم بشیشه سنگ زند
مگو ز سرمه چشمش چو بیدل ای طرزی … رسایهٔ مژه ترسم بسر بسنگ زند

ازطبع خود در قند هار گفته

هر کس که جمال یار بیند … مشکل که دگر قرار بیند
نعلش در آتش است دائم … هر کس لب لعل یار بیند
شیرینی وصل همچو زهر است … گر تلخی انتظار بیند
چون مار دلم بخویش پیچد … گر طره ات ای نگار بیند
آن شوخ نظر بشه ندارد … کی بر من خاکسار بیند
از مرکب صبر و طاقت افتد … هر کس که ترا سوار بیند
در خون غلطد بسان طرزی … آن کو تو گلعذار بیند

ازطبع خود در قند هار گفته

آن شوخ اگر بما نشیند … نقش دل ما بجا نشیند
از ضعف خود ار صدا برآرم … در نی چو گره صدا نشیند
جفت است بدرد و محنت و غم … هر کس ز رخت جدا نشیند

تو پیش دو چشم یار بنشین … هر کس بدم بلا نشیند
خو کردهٔ باغ سرو آزاد … کی با من مبتلا نشیند
بیگانه شود ز خویش چون من … هر کس بتو آشنا نشیند
گلزار رخت زدست ندهم … صد خار غم ار بپا نشیند
جان بهر امید بوی زلفش … هر دم بره صبا نشیند
طرزی بفلک اگر برآید … با چون تو مهی کجا نشیند

بطرز بیدل در کابل گفته

بر مغز دلم یاد تو چون ریشه دو اند … تا دشت عدم هستیم اندیشه دواند
شد سوز غم از دیدن شمع تو دوبالا … کار مرا غیرت هم پیشه دواند
از حسرت سر خار مژه ام غنچه برآید … در دیده چو عکس رخ او ریشه دواند
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم … مستی بسرم تا لب شیشه دواند
ناخن بخراشش دل من زخم ندارد … ایکاش که شوقم بجگر تیشه دواند
آن ناله تراشیم که هر دم بره شوق … ما را هوس ناله بهر بیشه دواند
خار و خس اوهام تعلق نکند گل … گر تخم خیالت بدلم ریشه دواند
چون کوهکن از کوه غمت پا نگذارم … گر دست فراقت بسرم تیشه دواند
در بزم تو از بسکه دلم گرم گداز است … اشکم بسر بال پری شیشه دواند
چون بیدل اگر طرزی ما گشت سخن سنج … در بحر غزل زورق اندیشه دواند

جواب شوکت در کراچی گفته

باغ دل را ابر تیغ او طراوت میدهد … هر گل زخمش ازان بوی محبت میدهد
خندهٔ صبح طراوتهای گلزار رخش … باغ رنگ و بوی گلها را نزاکت میدهد
جلوه های قامت بالا بلایش در چمن … یاد شور فتنهٔ روز قیامت میدهد

عشق خوبان را بدرد دل فکاران ربطهاست / شانه را زخم جگر با زلف الفت میدهد
لاغری افکند چون مویم بچشم عالمی / ماه نو را ناتوانی بال شهرت میدهد
صحبت گل نکهت آزار دارد وصل خار / خوب و بد هر یک جدا تاثیر صحبت میدهد
بوی گل را گر صبا از نسترن بیزد بباغ / بر دماغ نازکش گرد کدورت میدهد
که بروی گل کهی بر غنچه میخندد ز ناز / شبنم از تردامنیها بار عشرت میدهد
بر دل روشندلان یاد دوئی کوه بلاست / عکس در آئینه زنگ زنگ کلفت میدهد
بر من از نزدیک تکلیف تماشایش مکن / دیدنش را کی حیا از دور رخصت میدهد
طرزی گر عزت همی خواهی از آن در رو متاب / خاکساریهای آن در تاج دولت میدهد

جواب شوکت

گل را چو نظر بر گل دستار تو افتد / از شرم شود آب برخسار تو افتد
از رشک شود غنچهٔ گل آب چو شبنم / گر سایهٔ گل بر سر دستار تو افتد
در دیده حنائی شودش سایهٔ مژگان / آنرا که نظر بر گل گلنار تو افتد
چون شبنم گل بر رخ گل آب فشاند / آنرا که گذر جانب گلزار تو افتد
شاداب شود چون رگ گل هر مژهٔ او / چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد
یابد دل بیمار شفائی باشارت / گر یک نظر از نرگس بیمار تو افتد
مانند صدف بحر کشد در بن گوشش / گوشی که بدر گوهر گفتار تو افتد
از بزم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم / ترسم بغلط چشم برخسار تو افتد
سنجیده سخن گو که حریفان سخندان / شاید که عدو در پی گفتار تو افتد
طرزی بگذر از سر هر کار که داری / ترسم که مبادا بکسی کار تو افتد

بر روش بیدل

غنچه داری گر ز ناز آن لعل خندان بشکفد / دل چو گل از شوق دامن تا گریبان بشکفد

در چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا / ابر گرید سبزه خیزد غنچه خندان بشکفد
یاد تیغ او اگر سوی شهیدان بگذرد / زخم خندد درد بالد داغ حرمان بشکفد
نوبهار برق تیغ او اگر خندد دمی / بر دل از گلهای تهمت صد نمکدان بشکفد
خون سودا عقده گردد در دماغ مشک چین / عقده وری گر گره از زلف پیچان بشکفد
عینک از آئینه می بندد صفا بر دیده ام / گر مژه داری بروی چشم حیران بشکفد
از گل داغم سحر دامان گل گردد چمن / گر گلی چشم شبی بر روی جانان بشکفد
در هوای ناوک بیداد آن ابرو کمان / غنچهای زخم از گلهای پیکان بشکفد
هر که بیند نوبهار حسن حق بینش بچشم / لاله زار صدقش از دامان ایمان بشکفد
هر رگ گل در نگاه غنچه مژگان بشکند / بر رخ گل گر ز ناز آن شوخ مژگان بشکفد
گر سخنهای تو طرزی بلبلان خوانند بباغ / چون گل صد برگ طبع عندلیبان بشکفد
دوش بیدل گفت طرزی دل بخود بالد چو گل / یکمژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد

جواب شوکت در کراچی گفته

ملکامانی که لب از ورد شیرین کرده اند / از می عشرت چو ساغر چهره رنگین کرده اند
گرد شمشیر ترا آخر چو تیغ کهکشان / بسکه خون کشتگان تیغ تو رنگین کرده اند
مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یار / زیر تیر [illegible] کمان از ناز بالین کرده اند
در فضای عرصهٔ لاهوت جولان میکنند / شهسوارانی که خنگ نفس را زین کرده اند
عمرها بر خار غم شب تا سحر خون خورده اند / عارفان تا دل بسان غنچه رنگین کرده اند
بسکه در آئینه خوبان روی خود را دیده اند / عاقبت آئینه را چون چشم خود بین کرده اند
کام عیش نوشش را پر زهر حسرت میکنند / از ترش روئی جبین آنها که پر چین کرده اند
از سبکروحی روان رنگ پری را [illegible] / شیشه سازان شیشه را هرچند سنگین کرده اند
طرزی با زلفش دم از مشک ختا عین خطاست / زلف و کاکل را بتان هم چین و ماچین کرده اند

از طبع خود در شهر قندهار گفته

نکته سنجانی که چندین شعر موزون بسته اند   حیرتی دارم که با رشکش راچه مضمون بسته اند
میزند بر صفحهٔ خورشید پهلو از عروج   شاه بیت ابرویت از بسکه موزون بسته اند
مردمان دیده ام از حسرت لعل لبت   همچو یاقوت دل صد پاره ام خون بسته اند
هیچ دانی مطربان را چرب دستی از کجاست   نغمهای سوز دل بر ساز قانون بسته اند
از لب خندان جام و اشک مینا فارغند   می پرستانی که دل بر چشم میگون بسته اند
شاهبازان را نشیمن قلهٔ قاف قناعت   عاشقان زان آشیان زین کاخ بیرون بسته اند
یک سخندان همچو طرزی گوهر معنی نسفت   گرچه استادان بسی مضمون مکنون بسته اند

برطبق بیدل در کابل گفته

آنانکه سپهر قدرت شکسته اند   چون نکهت از طلسم در غنچه رسته اند
روشندلان زبسکه جبین شان گشاده است   بی رنگ و بد چو آئینه در راه بسته اند
آتش دمان ز شعلهٔ عشق تو دمبدم   بیخود مربع بر سر آخگر نشسته اند
آن بیخودان که بی تو ز خود چشم بسته اند   همچون نگاه از نظر خویش جسته اند
با نغمهای پردهٔ قانون راستی   عشاق بینوا رگ چنگ گسسته اند
خونین دلان که غنچهٔ باغ محبتند   پیوسته گر شوند بهم به ز دسته اند
آزردگان شکسته دلها بجان خرند   گلها خراب الفت رنگ شکسته اند
خوبان همه کجا که گذارند پا ز ناز   عشاق خاکسار غبار نشسته اند
دلهای عاشقان ز دهان و ز چشم یار   چون پسته سینه چاک چو بادام خسته اند
آن بیخودان که سرخوش بزم نظاره اند   از چشم مردمان چو نظر نیز جسته اند
از تیغ چرخ خاطر آزاده فارغ است   وارستگان ز خویش برین تیغ دسته اند
بیدل شکسته رنگی طرزی چو دید گفت   رنگ دل است اینکه بروئش شکسته اند

جواب صائب در کابل گفته

جماعتی که بیادت چو جام خاموشند   بکنج میکده چون خم نشسته در جوشند
کجا بگلشن چشم قدم ز ناز نهند   که رخ ز دیدن آئینه این بتان پوشند
ببوی آتش غم عاشقان سینه کباب   سیاه روز تر از خال آن بناگوشند
ز خود تهی شدگان غم تو چون مه نو   ز حسرت دو دوش تو محو آغوشند
ز سوز سینه جگر تشنگان آتش غم   چو دیگ بر سر آتش نشسته در جوشند
ز شوق بوسهٔ لعل لب تو تشنه لبان   دهان پر آب تر از در آن بناگوشند
چو طرزی آنکه شود مست جرعهٔ ساقی   ببزم درد قدح را چو صاف مینوشند

بطرز بیدل در کابل گفته

آن صاف دلانی که بیاد تو خموشند   چون حلقهٔ گرداب فرو رفته بجوشند
عقد سخن از گوهر یکدانه ببندند   آنانکه بمانند صدف حرف خموشند
بر درد کشان پای مزن دست نگهدار   کایشان همه مانند سبو لایق دوشند
آهنگ خموشیست مرا نغمهٔ سرای   کاینجا در و دیوار همه پردهٔ گوشند
در کنج خرابات حریفان قدح کش   چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند
گر دُر یتیم است و گر گوهر شهوار   در پیش بناگوش تو از سفته بگوشند
این قلب شناسان که خریدار کمالند   در دست ایاکش تو بهیچم نفروشند
از زهر دم نیش حسودان مشو ایمن   چون شان عسل گرچه سراسر همه نوشند
جائی که بود طبع تو طرزی سخن آرا   فهمیده زند حرف کسانیکه بهوشند

از طبع خود در قندهار گفته

هرکرا شد همت عالی ز استغنا بلند   یک سر و گردن رود چون موج از دریا بلند
میچکاند قطرهٔ می بر لب جام شراب   زان سبب شد پیش ساغر گردن مینا بلند

کلبهٔ زاهد کجا روشن شود از شمع جام / زانکه زاهد پست فطرت شد صهبا بلند
تیغ قاتل میطپد چون شهپر بسمل بخون / بسکه شد از بسمل شور طپیدنها بلند
اختلاط اهل مشرب میبرد همیز شوق / وحشت مجنون شود از دیدن صحرا بلند
غنچهٔ عشرت نچیدم از گلستان امید / دست ما کوتاه و سرو آن سهی بالا بلند
گر نسازد طبع ما با اهل عالم عیب نیست / زانکه دنیا دون پرست و فکر تیز ما بلند
رتبهٔ عالیست اینجا حاصل افتادگی / از کمینی بو نشیند بر همه اعضا بلند
دوش پیش یار خواندم مطلعی از شعر خود / گفت الحق شعر طرزی هست سرتا پا بلند

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا طرز سخن آن لعل خندان افگند / از دهن جای سخن لبهای او جان افگند
چونکه میگردد خرامان قد شمشادش بناز / لرزه همچون بید بر سرو خرامان افگند
دامن مطلوب در راه طلب آسان گرفت / هر که در جیب گدا از دست خود نان افگند
رشتهٔ جان بر تنم چون دام ماهی میشود / چون برخ قلاب شست زلف پیچان افگند
تنگ چشمی مینماید پیش استغنای فقر / گر نظر چون مور بر ملک سلیمان افگند
قطرهٔ می گر چنین از لعل میگونش چکد / کشتی بنیاد زاهد را بطوفان افگند
عشق بدست هر کرا از جام خود یکجرعه داد / آسمان را بر زمین چون سایه آسان افگند
در مقام جانسپاری همچو زیک ما بجان / عاشقان سر را بپای او بدامان افگند
دل بجرم ناله ام میسوخت زین غافل که آه / میکند طوفان که آتش در نیستان افگند
آه چون گیرد رسائی همعنان شیونست / تیر از وصل کمان خود را بمیدان افگند
بوسهٔ بیتاب از بس شوق لعل دلکشش / چون سخن خود را بر آن لبهای خندان افگند
طرزی چون صائب بوقت تنگدستی گنج سخا / ورنه کاسه سیری هر کس پیش سگ نان افگند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بار طبعم

بار طبعم چون خیال عالم بالا کند / گام اول آشیان در دیدهٔ عنقا کند
دفتر امواج طوفان یکقلم شوید بآب / چشمهٔ چشم اگر همچشمی دریا کند
هر که خواهد چون قدح لب بر لب ساقی نهد / از ادب یک چند باید خدمت مینا کند
هر که خواهد نقش جام جم چو ساغر بنگرد / بر جمال دختر رز دیده را بینا کند
ز تبسم آن بابا بدر روزی ببستان بگذرد / فتنهٔ صبح قیامت در چمن برپا کند
فکرم از باریک بینیها شود بار نظر / تا میان زلف آن موی میان پیدا کند
گر بخاطر فکر مضمون لب او بگذرد / طبع بد مست مرا در دش ترا از صهبا کند
از هزاران عقدهٔ آن زلف مشکین یک گره / شانه با صد ناخن تدبیر نتوان وا کند
از سخن پردازی طرزی چه جای حیرت است / طوطی طبعش اگر آئینه را گویا کند

جواب صائب در کابل گفته

چو شانه دست در آن زلف پر ز تاب کند / دلم بخون کف مشاطه را خضاب کند
اگر بروی عرقناک او نظاره کنم / چو شیشهٔ ساغر چشم پر از گلاب کند
جمال شاهد مقصود کی تواند دید / کسی که وقت سحر چشم دل بخواب کند
ز روی عقل بفتوی عشق مقتول است / کسی که موسم گل توبه از شراب کند
ز بسکه حسن تو دارد فروغ دلگرمی / رخت بدامن هر ذره آفتاب کند
نسیم زلف ترا باد گر برد بختن / ز رشک خون بدل نافه مشکناب کند
چنان ببزم تو چون شمع سینه ام گرم است / که آه من دل پروانه را کباب کند
هزار میکده ام در شکست رنگ رود / اگر نگاه دو چشم تو دل خراب کند
بدست طرزی اگر او فتد بیاض رخت / هزار بوسه ز یک روی انتخاب کند

جواب کلیم در قندهار گفته

نرگس مست تو چون دست به بیداد کند / بمژه کار دو صد خنجر فولاد کند

هست بی‌رحم و جفاجو است بمن آن صیاد — ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند
کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع — غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند
زندگی چون بحقیقت نگری بر باد است — خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند
جای امنی بجهان کنج قفس باشد بس — مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند
آنچنان گشته کدورت بدلم یاران جمع — که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند
نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند — نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند
قندها از کف طرزی شده اکنون بیرون — روی باران و عراق و ری و بغداد کند

جواب صائب در کابل گفته

در چمن جلوه چو آن قامت شمشاد کند — سرو را بر لب جو بندهٔ آزاد کند
تیشه از شرم خجالت فکند سر در پیش — بیستون چون سخن کشتن فرهاد کند
دل صدپاره چسان تاب نگاهت دارد — مژهٔ شوخ تو چون رخنه بفولاد کند
سینهٔ آئینه را شانه کنی با مژگان — چشم بد مست تو چون دست به بیداد کند
نیست بی یاد تو یکدم دل حیرت زده ام — تو فراموش نئی تا که ترا یاد کند
چشم آئینه اگر شوخی حسنش بیند — جوهر آئینه را چشم پریزاد کند
تکیه بر عمر مکن تا که نیفتی بزمین — بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند
مرغ دل جانب دام تو چنان شاد رود — همچو آن طفل که از مکتبش آزاد کند
سیکنم ناله بکنج قفس از دلتنگی — که مرا ناله مگر یاد بصیاد کند
نقش معنی تو طرزی بگلستان سخن — لی حسرت همه در ناخن بهزاد کند

از طبع خود در کابل گفته

حسن گرم تو چنان کرد دل ما آب کند — جلوه‌ات آئینه را چشمهٔ سیماب کند
برق حسن تو چنان نور تجلی دارد — دل آئینه اگر کوه بود آب کند

طوق

طوق قمری بسر سرو لب کرد است — سرو را جلوهٔ قد تو زبس آب کند
گر صبا نکهت زلفت برد از چین بختا — مشک را در جگر نافه چو خوناب کند
سوی ما چون مژه از ناز گشاید کان شوخ — خواب چشمش مژه را همچو رگ خواب کند
زان کنم گریه به پیش تو بهنگام وصال — دیده را دیدن خورشید پر از آب کند
یاد با دام دو چشم و لب چون پسته او — اشک را بر مژه ام دانهٔ عناب کند
گر چنین آب جگرگون رود از نیل سرشک — چشمهٔ چشم مرا همسر سرخاب کند
خواب در دیدهٔ بیدار نه بیند در خواب — چشم شبنم بکجا وقت سحر خواب کند
گر صدف قطرهٔ باران دریکدانه کند — اشک را دیدهٔ من گوهر شاداب کند
بیگمان روز سبب سبب می آرد — هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند
نور فرش ست بکاشانه ام از بس طرزی — سیل را خانهٔ من پرتو مهتاب کند

جواب صائب در کابل گفته

ترک چشمت درس افسون گر چنین از بر کند — سرمه را چشم تو چون مژگان زبان آور کند
از دو سو مژگان او گردد لم تازه چنین — بر دل من صحن گلشن را صف محشر کند
رشک رخسار عرق آلوده‌ات بر طرف باغ — اشک شبنم را بروی غنچه‌ها اخگر کند
وقت آن آتش نفس جوشش زانکه در بزم وفا — چون سپند از شوق رویت رقص در مجمر کند
در دل هر پاکدل تخم وفا افشانده ام — دانهٔ امید ما تا از کجا سر بر کند
بسکه دارد چاشنی لعل لب شیرین تو — زهر را در کام جان پرشهد چون شکر کند
بلبلان چون گل همه تن گوش میگردد ز شوق — در چمن چون عندلیبم ناله کردن سر کند
گر ببزم می پرستان بگذری از روی ناز — تلخی بادام چشمت زهر در شکر کند
حاجت پرواز شهرت نیست سعی سنج را — در سخن طرزی دو مصرع کار بال و پر کند

جواب واقف گفته

دل ز دست تنگی خود گر تو تقریر کند | طبع خندان را غضب تصویر کند
دل بیچاره چسان پیش تو فریاد کند | ناله را طبع تو چون حلقهٔ زنجیر کند
گر گدازد نفس سرد دل سندان را | آه من هم بدل سخت تو تأثیر کند
در ازل قسمت ما رندی و مستی کردند | بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند
بسکه قانع بکم از سیف قناعت شده ام | دیدن کاسهٔ همسایه مرا سیر کند
حکم تیغ تو چو آبست روان بر سر ما | کیست تا یک سر مو حکم تو تغییر کند
پیش آن شوخ کماندار بزاری گویم | کاش چشم تو دلم را به سر تیر کند
بگذار روز جوانی نگذارد پیر زرق | آنکه پستان امل بهر تو پر شیر کند
دوش طرزی بمن آن شوخ زبان دل میگفت | عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند

غزل صائب را مدعی از جناب طرزی صاحب در مرثیه تضمین خواسته

گفت زینب[2] ناله ام گردون پر از اخگر کند | چون بیاید آشیان مرغ صفیری بر کند
بسمل کرب و بلا از تاب و سوز تشنگی | دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند
زخم قاسم[3] ساخت چون بال سمندر تیغ را | خون گرم او نمیدانم چه با بستر کند
گفت کلثوم[4] از نکریم زیر گردون باک نیست | شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
جای خون شاه دین از خاک سر زد آفتاب | پرتو این می دهان شیشه را خاور کند
گفت زینب[2] شهپر روح الامین[4] سوزد ز غم | آه گرم گر گذاری بر صف محشر کند
سرو گلزار نبی را چون فکند از پای چرخ | دانهٔ امید ما از خاک چون سر بر کند
گر ندارد درد این بیت طرزی در جگر | شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

جواب صائب در کابل گفته

ای خوشا آن رهرو که منزل در رباط دل کند | نقد جان بر کف نهد سود دو عالم حاصل کند
مست خواهد مست خیزد چون قدح تا روز حشر | هر که در میخانه زیر پای خم منزل کند

سیستان با کرم نازان همعنان گردد چو برق | کوی جانان گر کسی از اشک مرجان گل کند
خشکی بخت بدم گر سوی دریا بگذرد | بحر را در پیش چشم خشک چون ساحل کند
بر مرادش صد گل مقصود روید بر زمین | هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند
از ضعیفی گرچه پامالست خون بسملم | لیک جا همچون حنا در پنجهٔ قاتل کند
در گلستانی که رخسار تو گردد جلوه گر | خوبی روی تو گل را رفته باطل کند
در میان اهل دل آخر مکمل میشود | روز و شب هر کس که از جان خدمت کامل کند
پیش این دون همتان طرزی مگو حرف سوال | منعمان شهر مانع لب سائل کند

جواب صائب در کابل گفته

همدمی خواهم که با خود محرم رازم کند | در ز خود بیرون زدم آهسته آوازم کند
خدمت دانشمندان با خویش احسان کرد ناز | روی خود اول به بیند هر که پردازم کند
در بیابان غم او کاش صیاد هوس | بهر صید دل قفس از چنگ شهبازم کند
بر لب من خنده یاد از غنچه‌ها میدهد | چون گل شگفته گر باد نفس بازم کند
شهپر پرواز من از بال عنقا بگذرد | گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند
ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر من | بشکند رنگم اگر نقاش پردازم کند
عقدهٔ کار مرا نگشود دندان کسی | ناخن لطفش مگر از دل گره بازم کند
ناله در قانون غم مضراب بر تاری زند | خامشی شاید که تار نغمه سازم کند
ای بهارستان خوبی در چمن چون عندلیب | یاد رخسار تو میترسم که گلبازم کند
در میان کشتگان طرزی سرافرازی کنم | گر بکشتن تیغ بیدادش سرافرازم کند

جواب صائب در کابل گفته

من نه آن رندم که شور باده مدهوشم کند | یارب پیمانهٔ می حلقه در گوشم کند
چون حباب از می پرستی گر برار بر سرکشم | گر هوای لعل میگون تو مینوشم کند

بر رخت در بزم اران وز دیده اندازم نظر دیدن چشم تو بیتر سم که بیهوشم کند
بسکه از مستی بپای خم بسر غلطیده ام چون سبو باید که رندی بار بر دوشم کند
صبحدم کلپیرهن از خواب خیزم چو گل گر شبی آن غنچه لب دستی در اغوشم کند
نکته سنج از خموشیها ست سد گفتگو سرمه خوردن کی بسان خامه خاموشم کند
خامشی کی میتوان پوشید راز سینه ام من نه آن دیگم که پنهان زیر سرپوشم کند
بحر را در زیر پیراهن نپوشاند حباب پرده پوشی کی تواند زیر روپوشم کند
دل بسان مردمک در نور بینائی طپید در نظر گر سرمه خال آن بناگوشم کند
در دل آگاه من انوار بینائی شود گر ابل از مغز غفلت پنبه در گوشم کند
نور برق خنده اش طرزی بهنگام سحر از صفا لبریز چون صبح بناگوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدت چو آب سرو چمن را روان کند رخسار چون گلت بتن غنچه جان کند
طرز نگاه شوخ تو مژگان سرمه را بر دور چشم مست تو میل زبان کند
دل آب چون نگردد ازآن طفل شوخ شنگ نی را چو شعله خوی تو آتش بجان کند
صد طعنه بر طراوت رگهای گل زند آن خار و خس که بلبل از و آشیان کند
خون جگر چو آب ز دست هوس خورد نان آرزو کسی که ازین گرد خوان کند
از بسکه جنگجوی فتاد است چشم تو بر دیده هر نگاه تو کار سنان کند
افتادگان عشق تو از همت رسا چرخ بلند پست تر از آستان کند
خود را بزیر پای هوس خاکمال داد غفلت ز خویش هر که درین خاکدان کند
سر جوش نو بهار خیالت چه گلشن است گر خار خشک طرح گل و گلستان کند
از شور ناله غم و درد تو هیچ نی آه خموش را لب من فغان کند
دزد دلست آن دهن تنگ بی نشان خود را ز مردمان نظران نهان کند

دل بسکه ذوق تیر تو دارد ز گوشها هر دم به پیش تیر تو خود را نشان کند
طرزی ز خویش رفت چو صائب بناله گفت آرام را خرام تو آتش عنان کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار ترا چون دل دیوانه کند سینه از عکس جمال تو پریخانه کند
بسکه خون گرم بود آن بت سنگین دل من چون برهمن دل من خدمت بتخانه کند
خون دلهای اسیران چکد از شانه بکف دست مشاطه اگر زلف ترا شانه کند
سرو چون سایه ز خجلت بسر خاک فتد در چمن چون قد تو جلوه مستانه کند
گر باین حسن جهان سوز بمحفل آئی شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند
نور حق جای بکنج دل ویران دارد نور چون گنج از آن جای بویرانه کند
کس علاج سر مخمور بصندل نکند چاره درد سرم را لب پیمانه کند
چون سبو باده کشانش بسر دوش برند خدمت پیر مغان هر که بمیخانه کند
میرساند بتسبی تا نجد از اهد را اگر از دانه دل سبحه صد دانه کند
بسر مصطبه از ناز نشیند طرزی هر که در بزم چو من نعره مستانه کند

از طبع خود در بیرداجی کمال در کابل گفته

دلم بیاد رخ آن جمال گریه کند گلاب آب شود از انفعال گریه کند
ز دور روز جدائی ز بس گدازد جان دلم چو شمع بشام وصال گریه کند
صفای طبع مرا آبیار ماتم شد چو آبشار ز آب زلال گریه کند
ز بیرداجی اهل کرم فریاد ز دل ز حسرت درد و ملال گریه کند
بجویبار هنر بسکه آب خشک لبی ست ز تشنه کامی ریحان سفال گریه کند
ز بس بباغ مروت نمی طراوت نیست بخاک ریشه بحال نهال گریه کند
زبان خامه چو چشم دوات پر آبست بمرگ بیکس شخص کمال گریه کند

ز دست تخت دلان سخن شکن طرزی
بچشمه چشمه چشم جبال گریه کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار تو چون عزم گل افشانی کند
لاله خودردی او را گل گریبانی کند

خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجت
نسخه آشفته وضع پریشانی کند

خال تو مهر محبت بر دل عشاق زد
مور در دوران خط حکم سلیمانی کند

هر نفس لخت دل در پرکاله جان آورد
تا دگرش را سینه میخواهد که مهمانی کند

در چمن گر پیش روی گل ببیند حیرتم
خنده تصویر گل حیرت ز حیرانی کند

بسکه دارد دل هوای بوسه پای ترا
سجده با خاک درت با چین پیشانی کند

هچو سنگ مرده دل افتاده باشد بر زمین
هرکه در راه بتان از خود گران جانی کند

هرچه با ما میرسد از عالم بالا بود
با صدف احسان گوهر ابر نیسانی کند

بلبلان چون غنچه خاموش گردد در چمن
عندلیب خامه طرزی چو خوشخوانی کند

بر روش بیدل در کابل گفته

مستان گرمی بیاد لبت در سبو کنند
دیگر شراب خلد کجا آرزو کنند

آن صاف طینتان که بخود سر فرو کنند
خود را چو موج دام رم آرزو کنند

اظهار جوهرش رگ سنگ است در نظر
آئینه خاطران ز چه عرض نمو کنند

از جوش درد برق روان تو مبدم
مانند ابر گریه ز هر تار مو کنند

چاک دلم که زخمی مژگان ناز اوست
خوبان مگر بتار نگاهش رفو کنند

غیر از تو کس بعالم امکان نکرده گرد
خود را اگر ز خود برهت جستجو کنند

حرص و هوس ترا بدلت ساخت منحرو
با نقش و از کاش ترا تند خو کنند

از ناز گلرخان چو صدایش شنیده اند
با حرف خامشی همه گر گفتگو کنند

از درد همنفس دل خونین دلان چو نی
از جوش گریه ناله گره در گلو کنند

این سخن همیشه کنند ساز گفتگو
مانند خامه گره اگر در گلو کنند

شاید کشید لاغری عاشقان زار
[illegible] گیسوی سبان تو کنند

از انتقام دیده بپوشم که عاشقان
از ضعف خویش موی بچشم عدد کنند

دلخستگان ز سیر گل و لاله فارغند
گلهای داغ را بخیال تو بو کنند

مشک ختن بدوش صبا تا خط آورد
هر جا سخن ز چین خم زلف او کنند

مانند غنچه یکدل رنگین شود برون
خونین دلان چو سر بگریبان فرو کنند

آئینها چو لجه سیماب میشود
گر یاد رخ تو آئینه را روبرو کنند

دریای دهر را که سر انبساط موج او
عالم ز آب تو همه دم وضو کنند

دامان لاله زار شود جیب خاطرم
گلهای داغ اگر بشگفتن غلو کنند

چون جان کوهکن فکند بیستون بخاک
تا گر تیشه سان سر و گردن فرو کنند

آنانکه خلق آئینه حق شمرده اند
بحر محیط را ز تو هم بجو کنند

با تار شبنم ورق گل هر سحر کجان
پیراهن دریده گل را رفو کنند

از ساغر سپهر کشد باده مراد
آنها که خون چو می بدل آرزو کنند

مستان عصار کردن مینا نمیکنند
دستی بدوش خویش بسان سبو کنند

طرزی عیان شود ز سخنهای بیدلم
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

شاید ادا کنند چو طرزی نماز عشق
با خون دیده هر که بعقیدت وضو کنند

جواب صائب در کابل گفته

عکس لعلت چون درون سینه ام جا میکند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند

دل ز بدمستی بزم می پرستان تا سحر
سجده پیش روی ساقی همچو مینا میکند

زیر پا از کشتگان ناز سازد پشتها
چون بقصد کشتن ما دست بالا میکند

از غرور حسن چون خورشید تابان صبحدم
روی گل را در چمن تنها تماشا میکند

طوق قمری سرو در گردن فکند از روی شوق / در گلستان جلوه چون آن سرو بالا میکند
در سراغ نکهت پیراهنش باد صبا / هر سحر بند قبای غنچه را وا میکند
باغبان تا چند روی غنچه را پوشی بکار / بوی خوش گل را میان باغ رسوا میکند
حسن یوسف را که گل در پرده عصمت ندید / جذبه عشق از سر بازار پیدا میکند
پیش حسنش ضبط خود دار ز ما طرزی مخواه / تابش رویش مرا چون آب بی پا میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بر لبت چون جام حرف بوسه انشا میکند / شیشه از خمیازه حسرت بغل وا میکند
سرفرازان کی کند گردن کجی از احتیاج / سرکشی در پیش خم با جام مینا میکند
شیشه نتوان کرد پنهان باده را از چشم جام / راز دل را طبع نازک زود رسوا میکند
خاکساریهای ما تمهید ساز آبروست / سر ز زیر خاک اینجا دانه بالا میکند
سوی مقصد با پر و بال هوس نتوان پرید / شهپر پروانه کی پرواز عنقا میکند
چون عذار شرمگین او بهنگام عرق / جام ما می ز انفعال خویش پیدا میکند
میزند صد عقده غم بر دل آزادگان / یک گره چون از خم گیسوی خود وا میکند
چونکه برخیزد بپا آشوب بنشیند بجا / چونکه بنشیند بجا صد فتنه بر پا میکند
دیده بی آب طرزی در دل میزند / ابر چون بی آب گردد رو بدریا میکند

بر طرز بیدل در کابل گفته

در چمن یارم چو از رخ پرده بالا میکند / غنچه از بیطاقتی بند قبا وا میکند
گلرخان از بسکه هر جا جای خود وا میکند / حسن شیرین نقش خود از سنگ پیدا میکند
بسکه نقش دلنشین افتاده یاد ناوکش / جای دل پیکان او در سینه ام جا میکند
چون سحاب اوج عزت آبیار آبروست / بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند
حاصل سرمایه سود دو عالم مفت اوست / جنس جان با نقد دردش هر که سودا میکند

پاس

پاس مینا را بجز بستان که بیدار نگاه / چشم بد مستش از ان با دل مدارا میکند
تا گریبان قیامت دست ما خواهد رسید / بسکه آن بی وعده امروز و فردا میکند
دامن مژگان او چون غنچه گردد پر گلاب / هر که هنگام عرق رویش تماشا میکند
در هوای بوسه لبهای او طرزی بزم / هر نفس چون جام از حسرت دهن وا میکند

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که حرفی زان دو لب وا میکند / عقده از جام طرب وا میکند
هر که عقد زلف مشکینت گشود / خود گره از موی شب وا میکند
تار بند خلق در گردن ز تب / رشته شمع ما به تب وا میکند
میشود مقراض تار آرزو / هر که لب بهر طلب وا میکند
بر عذار شرمگین گل بباغ / غنچها چشم ادب وا میکند
هر که خواهد مدعا از ناکسان / راه بر خود از تعب وا میکند
میزند شخص حسب را ریشخند / هر که طومار نسب وا میکند
ز اشک شد چشم دکان شیشه گر / دیده بازار حلب وا میکند
وقت گشتن قهرمان حسن خلق / چین ز ابروی غضب وا میکند
گر رسد امر سبب در زمان / عقده ات را بی سبب وا میکند
غنچه زخم مرا طرزی بلطف / تیغ خونریزش بلب وا میکند

بر ردیف بیدل در کابل گفته

یاد زلفش در دل من ریشه پیدا میکند / تخم سودا ز ریشه زین اندیشه پیدا میکند
گردن همت ز بار منت دونان کشد / هر که روزی از تلاش پیشه پیدا میکند
مردم چشم پری را در شب تار خیال / در دهان موی دل ز اندیشه پیدا میکند
تیر او در خون گرم از دل بیاد نرگسش / باده گلگون ز خود این شیشه پیدا میکند

آمد ورفت نفس شد حروف آه وناله شد   جای نی شور صدا این بیشه پیدا میکند
لذت رقص سپندم بر بهر آتش نشاند   اهل همت غیرت از هم پیشه پیدا میکند
جنبش بال پری در قفس می بیند عیان   هرکه در فکر رخش اندیشه پیدا میکند
بازوی فرهاد عشق پر هنر در بیستون   جوهر خود را از نوک تیشه پیدا میکند
طبع نازک از سخن صد جای بر هم بشکند   نازکیها سنگ بهر شیشه پیدا میکند
طرزی چون بیدل زوال عمر پیری میشود   نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا میکند

جواب صائب در کابل گفته

هرچند دل و دیده پر از آب میکند   بختم همان قدر بعوض خواب میکند
بیتابی دل از بد چشمش کنم عیان   ابروی خود چو طره پر از تاب میکند
یا سجده شیشه بر انور و در شوق   چون یار عزم جام می ناب میکند
از بس بیاد آن در یکتا گریستم   چشم مرا سرشک چو گرداب میکند
هرکس که کرد سجده بطاق دو ابروست   بر قبله پشت خویش چو محراب میکند
هر دل که پیش عارض او سجده میکند   عرض کتان بدامن مهتاب میکند
هنگام دیدن تو از آن گریه میکنم   چون آفتاب دیده پر از آب میکند
از بیقراری دل بیتاب ما مپرس   آئینه را جمال تو سیماب میکند
آخر دو آب دیده طرزی ز فرقتت   سیلاب اشک همسر خراب میکند

جواب طالب در کابل گفته

جام می با می پرستان این حکایت میکند   یکجهان را چشم بد مستش کفایت میکند
در حضور بزم ساقی نشه پیمانها   پیش رندان زان لب میگون حکایت میکند
با دل صد پاره نرگس چمانش او   گاه نشتر میزند گاهی رعایت میکند
جام خالی از صدا لبریز میگردد ببزم   می پرستان از تنگ ظرفی شکایت میکند

میستاند نقد جان و میدهد یک بوسه ام   الله الله تا چه حد با ما عنایت میکند
ترک چشمش نقد جان و دل بیغما پاک برد   ظلم مژگان بین که چون این ولایت میکند
حلقه زلفش دلم از هرزه گردی باز داشت   زلف کافر کیش او ما را هدایت میکند
چشم من بر مار زلفش خورد دل از دست رفت   زهر اگر بر یار رسد در دل سرایت میکند
بندگان با ما عنایت گر ندارد باک نیست   لطف حق طرزی مرا روزی حمایت میکند

از طبع خود در کابل گفته

عاشقان جائی که قصر دل عمارت میکند   خوبرویان بیحیا زرفته غارت میکند
چون نباشم مست در محراب چشمت مدام   سوی مستی چشم او ما را اشارت میکند
بر مصلای نیاز عاشقان خواند نماز   هرکه با خون جگر اول طهارت میکند
سر بزیر تیغ عشقش باختن از مقبلی است   سود از جان یافت هرکس آن تجارت میکند
جیب دامانم ز رشک لاله گون گلزار شد   دیده ام خون دل خوردن مهارت میکند
بسکه میسوزم ز تاب آتش شوق رخت   دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکند
عاقبت طرزی ز شادی شه نشین عشق اوست   هرکه قصر دل بآب غم عمارت میکند

از طبع خود در قندهار گفته

با ما ز بسکه چشم تو بیداد میکند   در سینه دل ز دست تو فریاد میکند
آئینه چیست تا شکند زانکه چشم تو   از غمزه رخنه در دل فولاد میکند
فهمیده است رابطه زلف و شانه را   هر باغبان که خدمت شمشاد میکند
در گلستان روی تو با صد نوا هزار   درس حدیث عشق ز ما یاد میکند
هرچند چشم مست تو دل میبرد ز حد   در دلبری دو زلف تو بیداد میکند
در بستر غم این همه خونابه ریختن   با طفل اشک پیر دل ارشاد میکند
از رشک نافه خون جگر را بجای مشک   هردم بیاد زلف تو برباد میکند

طرزی به بیستون سخن در فنون شعر / کلک تو کار تیشهٔ فرهاد میکند

جواب صائب در کابل گفته

دل راخیال چشم تو مخمور میکند / یاد لب تو زخم دلم شور میکند
نزدیک تر ز جان بنی در حریم دل / نزدیکی تو هم ز ما دور میکند
آن شوخ جنگجو ز کمین کمان ناز / دل را به تیر خانهٔ زنبور میکند
از یک نگاه گردش آن چشم سرمه رنگ / روزم سیاه چون شب دیجور میکند
هرکس بحرف محض کند راز حق بیان / بر روی دار رقص چو منصور میکند
از انتظار دیدهٔ فیروزه سبز شد / از بسکه یاد خاک نشابور میکند
از بسکه در کمال ملاحت بود لبت / نام لب تو کام و لبم شور میکند
حرف سوال اگر بخیال آورد لبم / شرم خجالتم بزمین گور میکند
شوق شرابخانه بیاد خیال تو / دل را چو چشم مست تو مخمور میکند
طرزی بکوی عشق چو موسی بهر طرف / مردان چراغ از شجر طور میکند

جواب صائب در کابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز میکند / همچون غنچه بر حدیقهٔ جان باز میکند
تصویر ناز آن مژه‌های دراز او / بر سینه کار چنگل شهباز میکند
بر عارض چو برگ گلت دانهٔ عرق / چون شبنمی که بر رخ گل ناز میکند
از سیر گلشن دو جهان چشم بسته است / هرکس که بر رخ تو نظر باز میکند
آخر بسان تیر بخاک سینه نشست / انگو ببال غیر چو پرواز میکند
ما را حباب جانب دریای نیستی / بیحرف و صوت هر نفس آواز میکند
عشاق بینوای تو با چنگ راستی / ناسازی زمانه بخود ساز میکند
هرکس که واقف است ز خوب و بد جهان / انجام کار خویش ز آغاز میکند

صد جا گره زند بدم جنبش صبا / یک عقدهٔ ز زلف تو تا باز میکند
آن سوی قاف صید معانی کند شکار / طرزی چو باز فکر تو پرواز میکند

جواب صائب در بندیخانه کابل گفته

یاد لب تو چون دل مایوس میکند / آمد شد نفس بدل افسوس میکند
چون اشک چشم غمزدگان شب فراق / بخت بدم ترقی معکوس میکند
سوز غمت درون دل ما کم بود / با شمع جلوهٔ پردهٔ فانوس میکند
هرکس شنید وصف دهان تو از لبم / بی اختیار بر دهنم بوس میکند
گلهای داغ عشق تو بر سینه دلم / در چشم شوق جلوهٔ طاؤس میکند
پر مغز در ستم نکند ناله دف عیان / بمیعنه شکوه پیش تو چون کوس میکند
آن شوخ سخت کمان زپی صید عاشقان / بال خدنگ از پر طاؤس میکند
طرزی دل شکستهٔ صد چاک ما ز شوق / در دیر عشق نالهٔ ناقوس میکند

در طرح بیدل در کابل گفته

بی دلم دلبر چو ترکش پر ز ناوک میکند / سینه را همچون هدف صد جا مشبک میکند
تا که نقش خال مشکینت بیاض دیده دید / مردمک را چون نقط از چشم ما حک میکند
یاد اشک من اشارت میکند با عارضت / آنچه با رخسار خوبان داغ چیچک میکند
رشک خالت در میان دفتر خوبان حسن / نقطه‌های منتخب را نقطهٔ شک میکند
از درون شیشه روی می نماید صاف تر / در نظر مینای پر می کار عینک میکند
بی ترش تا سر گذشت تیغ او از سر گذشت / هر سر موبر سر من کار کرزک میکند
هر طرف چون گرگ مدرک خون شار ک میخورد / تنگ چشمی هر که با مردم چو ازبک میکند
شوخی نظارهٔ عشاق با رویت کند / آنچه نوک نشتر فصاد با رگ میکند
معنی ارحم ترحم راچو بر خواندی بدان / بارک دیوند بدگی غیر تبرک میکند

خواجه از حرص قند فی نیم را صد شمرد — طرزی از ذوق کمی صد لک کم از یک میکند

جواب صائب در کابل گفته

جائی که جلوهٔ آن قد چالاک میکند — از بال قمری سرو بسر خاک میکند
رنج خمار نشهٔ می گریه آور است — از بند بند گریه از آن تاک میکند
دست تطاول ستم گلرخان ناز — پیراهن صبوری ما چاک میکند
زان باده شد حرام که در دهر پر ملال — یک لحظه شاد خاطر غمناک میکند
عشق شررفشان تو با جان عاشقان — آن میکند که شعله بخاشاک میکند
هر مرغ پرشکسته که دیده است ذوق دام — سر وقف چین حلقهٔ فتراک میکند
خوبان بآب گرچه رخ خویش کرده پاک — روی تو آب را ز صفا پاک میکند
زاهد ز بهر طعمهٔ مشکوک وقف غیر — دندان حرص تیز بمسواک میکند
آسودگی کنج قفس مرغ دل چو دید — سر وقف دام حلقهٔ فتراک میکند
معشوقهٔ بهار عذار نشسته را — هر صبحدم بدامن گل پاک میکند
طرزی بباغ غنچه و گل پیش باغبان — پیراهنی بیاد کسی چاک میکند

در امرتسر در خصوص بابا نانک که معبد اهل هنود است گفته

هندوان دانی چرا تعظیم نانک میکنند — یک بیک ده ده بگویم بلکه صد لک میکنند
زر پرستیهای هندو پیش عالم ظاهر است — سجده پیش زر کنندگی پیش نانک میکنند
گنبد و سقف و در و بامش سراسر از طلاست — پیش زر سر میگذارد کون خود شک میکنند
گر زر و زیور جدا سازی ز سقف و بام او — پا بجای سر بسوی بابه نانک میکنند
قوت اسلام کم شد قدرت هندو زیاد — زان بایمان پشت و رو خود بآن سک میکنند
بین بآیین پشت سیه رویان که طرز بندگی — با وصول زنگ و نای و چنگ تنبک میکنند
طرزی گر روزی بدستم بدین بد شربان — جای بابا نانکش اصطبل اشک میکنند

جواب کلیم در قندهار گفته

در دل ستمها دلم آه دمادم میکند — گشت معلومم که یاد زلف پرخم میکند
مصرع زلف کج خوبان نخواند راست کس — بسکه آنرا پنجهٔ شانه درهم میکند
بسکه یاد کینهای بیداد تو غم زاد دل است — زخم پیکانت بدلها کار مرهم میکند
قطرهٔ خونی که میریزد دو چشم در غمت — از دل صد پاره گویا پارهٔ کم میکند
دانهٔ در چشم دام آخر چو مژگان سبز شد — انتظارت بسکه دامم دیده پرنم میکند
یار من هر چند در چشم است نتوان دیدنش — کان پریرو چون نگه از دیدنم رم میکند
بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن — زود بر هم بشکند عهدی که محکم میکند
از سپهر سفله پرور مدعا طرزی مخواه — ورنه بار منت این دون قدت خم میکند

در روش بیدل در قندهار گفته

چون صبا زلفش پریشان میکند — عالمی را سنبلستان میکند
روی خود هر گه نمایان میکند — عالمی را محو و حیران میکند
قطرهٔ خونی که آرد دل بکف — دیده آنرا نذر دامان میکند
لخت دل را ای مژه بیجا مریز — نادکش را سینه مهمان میکند
دل چه باشد زانکه مژگان کجش — رخنه اندر قلب سندان میکند
بعد عمری نعمت از دستم دهر — آسمانم قلع دندان میکند
ضبط خودداری مخواه از من که باز — یاد او در سینه جولان میکند
دل ببر چون مار می پیچد بخود — زانکه یاد زلف جانان میکند
گر باین قد یار بخرامد بناز — سرو را در باغ حیران میکند
جان و دل طرزی کند فرش رهش — هر کجا آن شوخ جولان میکند

جواب واقف در هرات گفته

بیستوا هم بکه در دل ناله هر من میکند
همچو زنجیرم نفس در سینه شیون میکند

عندلیب طبع چون موزون بر آرد نالها
صفحه را از معنی رنگین چو گلشن میکند

بر در بتخانه رندی دوش میگفت این سخن
عاقبت عشق بتان ما را برهمن میکند

راست بیسان جهان در پرده داریهای عشق
عیب پوشیها بعریانی چو سوزن میکند

گر ز تاب آتش عشق تو سوزد دل چنین
آه گرم آخر دل ما را چو گلخن میکند

زیر شمشیر کجت دل سرزمان از روی شوق
شمع سان از جمله اعضا سر از گردن میکند

صبحدم گر بی لب خندانت آیم در چمن
غنچه را در دیده ام پیکان آهن میکند

بسکه دارد قصد دل آزردن عشاق خود
یار ما آماده در بر قصد رفتن میکند

گر صبا خاک درت را آورد پیش از سحر
چشم تاریک مرا چون صبح روشن میکند

در بیابان جنون طرزی ز فریادم مپرس
بند بندم چون لب زنجیر شیون میکند

جواب صائب در کابل گفته

صاف دل چون آب جو بر هر کجی رو میکند
از صفا او را چو خود هم خویش را او میکند

دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید
میکند آشفته کی چون یاد گیسو میکند

چون رود بیرون ز بزم عشرتم آن خوش نگاه
شمع بزمم را سواد چشم آهو میکند

میخورد از بسکه بر خود تاب آن موی کمر
نازکیها از نزاکت ناز بر مو میکند

از گریبانش چو گل بوی گلاب آید برون
هر که سر وقف تماشاگاه زانو میکند

میگذارد پای بر چشم بتان از روی ناز
از تواضع هرکه قامت خم چو ابرو میکند

از دهان گل بگلشن وصف وی او شنید
زان صبا هردم دهان غنچه را بو میکند

میزند پی در پیم با تیر ناز از گوشها
ترک شوخ شخکمانش زور بازو میکند

سرمکش از راستی طرزی که در میزان عدل
سنگ را با کوه برابر هم ترازو میکند

از طبع خود گفته

هر جا که شمع حسن او خانه میکند
آن خانه را خراب چو ویرانه میکند

چشمت بزیر طاق دو ابرو فتاده مست
محراب را تصور میخانه میکند

با دوست دشمنست و بدشمن مدام دوست
آن آشنا رعایت بیگانه میکند

بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب
گی نور خویش صرف ز ویرانه میکند

دل را دو زلف هندویت از کیش و دین برد
جان را خیال روی تو دیوانه میکند

مرغ دلم بسوختن استاد همچو شمع
زان خنده ها بسوزش پروانه میکند

صد معنی درست بهر مصرعش دراست
طرزی مگر که زلف سخن شانه میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

قامت او هر کجا جلوه گری میکند
ناز سهی سرو باغ خوی زتری میکند

انجمن اتحاد جام دو رنگی نداشت
آینه پیرهن شیشه ام نازپری میکند

در ره افتادگی گرد بلندی نکرد
آبله از خودسری فکر سری میکند

ساز حریفان بزم نیست مخالف صدا
گوش کش خامشی عزم کری میکند

جام مقلد نداشت باده تحقیق را
آب چه شد گر حباب شیشه گری میکند

سوی عدم شمع سان حاجت پیغام نیست
رنگ زر رو جسته ام نامه بری میکند

باد صبا در چمن بوی تو با خویش برد
غنچه ز بی طاقتی جامه دری میکند

زخمی تیغ وفا ناز سحر کم کشد
چاک لب زخم دل خود سحری میکند

اهل سخن نیستند بسته موی میان
شاهد مضمون ما مو کمری میکند

تا که براه سخن پیرو بیدل شدم
لطف دیم در سخن راهبری میکند

مست چو طرزی شدم دوش چو بیدل سرود
شیشه ما سنگ را کبک دری میکند

بر روش بیدل در کابل گفته

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند
مصرع برجسته اش نازک نهالی میکند

ز وداع دوستان زان اشک بار دیده‌ام — گریه گردن سینه‌ام چون شیشه خالی میکند
نعرهٔ الفقر و فخری میزنم در عین جاه — کاسهٔ چینی ما طرح سفالی میکند
روی شرمم از خجالت چون ندارد آبرو — بر جبین زان رو عرق بی انفعالی میکند
اهل صورت نکته سنج معنی تحقیق نیست — کی شکار صید چنگ شیر قالی میکند
پیش ابروی کجش خم خورده باید راستی — بدر از قالب تهی کردن هلالی میکند
گاه پیچد بر رخ و گه حلقه بر لب میزند — تار زلف سرگشت بی اعتدالی میکند
اختلاط این سیه کاران دلم را تیره ساخت — باطن پر آتش و ظاهر زکالی میکند
چون جرس طرزی ندارد دلخراشی ناله‌ات — دل عبث در پیش رندان پرّه نالی میکند

تتبع میرزا مظهر جان جانان

با عزیزان چونکه یارم مهربانی میکند — با همه از دل کند با ما زبانی میکند
نرگس بیمارش از بس سرگران ناز بود — جنبش مژگان بچشم او گرانی میکند
چشم شوخش را چو میل سرمه میباید سیاه — پیش چشمش چشم آهو سرمه‌دانی میکند
اینکه بیند سوی ما هر لحظه از الطاف نیست — از برای تیر خود ما را نشانی میکند
زلف مشکین گرد رخسار چو ماهت حلقه زد — مار بر گلزار رویش باغبانی میکند
حاجت سیر گلستان نیست ما را بعد ازین — غنچه‌اش وقت تکلم گلفشانی میکند
پیش مردم آشکارا میکشد چشمش مرا — گرچه ایمایش بمن لطف نهانی میکند
عاقبت چون سایه بر پایش جبین سودم بعجز — مطلب ما را اسیر ناتوانی میکند
زور بازوی بتانم خاکمالی میدهند — با من این نازک نهالان پهلوانی میکنند
گرچه گل غلطم بخون بر من نبیند از نظر — چشم او از بسکه با ما سرگرانی میکند
دوشم از بس زیر بار درد او طرزی خمید — سایه هم پهلوی من بازرگانی میکند

بطبق بیدل در کابل گفته

بت سنگین دلم در بزم تا بنهفت صهبا را — دلی چون شیشه‌ام یک پرده تا گردید پیدا شد
چه شد گر صد گره زان چین ابرو داشتم در دل — چو گل تا خنده کردی جملهٔ غنچه‌ام وا شد
بغیر از بود و نابودی ندارد هستی موهوم — که رنگ گرد جان از غبار بال عنقا شد
دلم از وسعت مشرب بکنج غم بیا داد — ز خود چندان برون آمد که زندان وی صحرا شد
بسان شیشه در خون تا نگر از غصه بنشیند — درین کهسار طبع هر که نازکتر ز مینا شد
ز حسن خلق ظاهر خوبی باطن شود پیدا — ببوی گل میان باغ راز غنچه رسوا شد
بسان غنچه آخر میدرد بر تن قبایش را — چو گل از ناز در صحن چمن هر کس خودآرا شد
بگلشن تا خرامان آمد آن بالا بلای من — ز رشک قامتش شور قیامت جمله برپا شد
به آه گرم طرزی سنگ را برق شرر سازد — سپند کم صدا نتوان حریف نالهٔ ما شد

از طبع خود گفته

بوسه پیش لب لعلت بهوسم می‌آید — خود بخود در سر این خوان مگسم می‌آید
ز آتش حسرت لعل تو کباب است دلم — زان سبب بوی کباب از نفسم می‌آید
بیخود از خود روم از بسکه براه شوقت — نالهٔ خاموش ز بانگ جرسم می‌آید
با گل روی تو از بس بقفس همنفسم — نکهت غنچه ز چاک قفسم می‌آید
بسکه با درد و غمت سایه صفت همدوشم — زان بهر جا که روم غم ز پسم می‌آید
در جهان پاک نسوزم به بر بوتهٔ غم — شعلهٔ عشق تو در قصد خسم می‌آید
نیمشب حضرت دل گفت بگوشش طرزی — داد و بیداد مکن دادرسم می‌آید

جواب صائب در کابل گفته

مبادا آن لب خاموش هر که گویا شد — میان مهد سخنگوی چون مسیحا شد
بنعرهٔ بلبل مدهوش در چمن گوید — بهار چشم تو رویش شکوفه پیدا شد
چرا گره نگشائی ز شیشهٔ مینا — که در چمن ز دل غنچه‌ها گره وا شد

هنوز آن دُرِ یکتا نیامده بکنار / چه شد که دامنم از آب دیده دریا شد
ز خود تهی شدم و یار داشت در آغوشش / چو قطره که ز خود محو گشت دریا شد
ز گریه بسکه مرا گریه روی کار افتاد / به پیش خلق مرا راز سینه رسوا شد
اگر بسوی چمن آمد آن بلا بالا / که شور فتنهٔ محشر بباغ پیدا شد
همیشه بادهٔ عشرت بکام نادانیست / مدام خون خورد از غصه هر که دانا شد
ز عکس لعل می آلود چشم میگونش / سرشک سرخ نمیبا چشم صهبا شد
چنان خیال تو بنشست در سراچهٔ دل / که نقش خال تو ام نقطهٔ سویدا شد
نشان ما و تو طرزی نداشت یکتائی / غبار پای دوئی خاست صورت ما شد

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

هر کس که در خموشی دل بسته صدا شد / همچون نی تهی مغز از شهد بینوا شد
چون بحر آخر از خود بیگانه دشش برآید / با گوهر معانی هر دل که آشنا شد
چون افسرش نشاند بر سر ز روی عزت / هر سر که از تواضع پیش تو نقش پا شد
هر خندهٔ لبت را صد جان در آستین است / میم دهان تنگت سرچشمهٔ بقا شد
غیر از فغان رگ دل سازد گر نداند / چون چنگ قامت من از بار غم دوتا شد
احوال سوز دردم از دل نمود روشن / بر سینه مهر داغم جام جهان نما شد
جائی که لب گشائی فهمیده تر سخن گوی / دیگر گره نگردد این غنچه که وا شد
از چهرهٔ تو چون گل خون دلم نماید / آئینهٔ جمالت از بسکه باصفا شد
سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر / ما را که خط سبزت چون خضر رهنما شد
بی قامت بلندت نتوان بجای خیزم / در قعر چاه افتد کوری که بیعصا شد
گل را ز روی غیرت افروخت چهره در باغ / تا غنچهٔ زبان دان همراز با صبا شد
طرزی توان در آغوشش دلدار را کشیدن / هر کس که در غم او رنگش چو کهربا شد

جواب صائب در کابل گفته

در بزم ز بس دلبر من مست طرب شد / چون گل ز نی خنده سراپا همه لب شد
تا آتش عشق تو بدل شعله فروز است / چون شمع تنم سوختهٔ گرمی تب شد
زین پیش ز رخسار تو شامم سحری داشت / از دست خط تو روز سپیدم همه شب شد
آمد بزبان تا صفت حسن گلوسوز / چون شمع به پیش تو پر از آبله لب شد
چون آئینه گر پیش تو محوم عجبی نیست / حیرت زده کانیم از آن ترک ادب شد
از دفتر دیوان حسب هیچ نداند / هر کس که سخنسنج ز طومار نسب شد
طرزی رخ مطلوب ز اسباب نه بیند / در راه سبب چو کسی و سبب شد

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بندهٔ آن قامت شمشاد شد / در چمن از قید بار دو چو سرو آزاد شد
کس بمحض کوه کندن کوهکن نتوان شدن / بیستون جان فکند از پای تا فرهاد شد
نیست آسان ناله کردن پیش یار تندخو / دل بخون غلطید تا آه دلم فریاد شد
در دبستان غمش از بس ادب آموختم / هر شکست رنگ دیدم سیلی استاد شد
بسکه در قید گرفتاری دماغم سرخوش است / هر که گرد آزاد از دام مرا صیاد شد
صفحهٔ معنی رنگینم چو آمد جلوه گر / از هجوم رشک نی در ناخن بهزاد شد
بسکه دارد همچو جوهر ذوق شمشیر کجش / خون من صد جا گره بر تیغ آن جلاد شد
دست خود طرزی چسان کوته کنم از دامنش / دستگیرم چون آن حیرانی شه بغداد شد

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نومید شد / هر که مرد از تیغ عشقش زندهٔ جاوید شد
تا تو ایمه جانب ما تیره روزان آمدی / کلبهٔ تاریک ما چون خانهٔ خورشید شد
چون به پیش روی ساقی روزه بگشایم بمی / دور جام می که طالع چون هلال عید شد

نخل من بار و بری جز سایهٔ یأسی نداشت / شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد

سنگ ازان از تشنه کامی در دهن دارد عقیق / یعنی کی سیراب کس از چشمهٔ خورشید شد

شد کف افسوس بر هم خوردن مژگان من / از تماشای تو از بس دیده ام نومید شد

کارگر را دوری همکار می آرد بدرد / جام را لب پر صدا از دوری جمشید شد

هر که بر سرچشمهٔ کنج دهانش راه یافت / بیگمان چون خضر طرزی زنده جاوید شد

برطرح بیدل در کابل گفته

تا که نقش آن دهن از پیش چشمم دور شد / روی عالم تنگ بر من ز چشم مور شد

همچو مینا سرکشی با جام و ساغر میکند / هر که در میخانهٔ شوق غمش مخمور شد

هر عبارت بر لبم کان ملاحت میشود / از خیال بوسه اش از بس دهنم شور شد

تا که برق تیغ او خندید بر حال دلم / چاک زخم من تجلی زار نخل طور شد

چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشید / با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد

نعرهٔ مستانهٔ رندان ز بس دارد صدا / گوش گردون کر ز بانگ حرف لب منصور شد

چرخ دون از جای یک نیکی دو صد بد میکند / گرد ویران شهر تا یک خانه معمور شد

بسکه دارد دلخراشی ناوک مژگان او / زخم دل آخر ز کنج و کاوش ناسور شد

از نگاه چشم مست ساقی پیمانه نوش / شیشهٔ دل پر ز می چون دانهٔ انگور شد

بیشتر دل میبرد دور خط خال لبش / کن حذر طرزی چو گرد آلوده این زنبور شد

از طبع خود گفته

غنچه سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد / خندهٔ گل بر دلش برق دم شمشیر شد

دل بکوی آن جوان از بس نشستن پیر شد / راست گوید خاک کوی دوست دامنگیر شد

بسکه از دلبستگی خود بار خاطر گشته ام / عاقبت از صحبتم همصحبتان دلگیر شد

بر دل از هر گوشه از شست تو پیکان خورده ام / چون کمان در زخم بر هیچ گویا تیر شد

ساخت بازی گوش طفلان را جنون من نرم / خوب شد دیوانهٔ من بستهٔ زنجیر شد

بسکه بازی کرد با لعلش دل آتش پرست / دل بدستش عاقبت مانند آتشگیر شد

کیست بردارد سواد کردهٔ تصویر من / زانکه پیش از رنگ کردن صورت من پیر شد

از لب عصیانم استغفار می آید برون / بادهٔ گلگون بکام و ساغرم چون شیر شد

بسکه آه بی اثر کردم بزندان غمش / نالهٔ بیتاب بی در ناخن تاثیر شد

بسکه طرزی خاطرم پرخون شد از یاد لبش / خنده های گل بچشم من دهان شیر شد

در تعریف میان عبدالباقی صاحب گفته

ز بیقدری خود آخر مرا این حرف یاد شد / که در گوشش نینداز د چو در هر کس که بیزر شد

ز بیبالی مرا هر حرف پهلودار می آید / به پهلو میخورد پیش هدف تیری که بی پر شد

مجو اسرار معنی از دل اهل زبان بازان / رود اسباب باد فنا چون خانه بی در شد

به پیش چشم بی دینش مزن لاف مسلمانی / که هر کس کفر زلفش دید چون من زود کافر شد

چو از آئینهٔ روزن شود روشن درون در / دل تاریکم از عکس رخش زان سان منور شد

سحر چون عارض ماهش ز شام زلف پیدا شد / ز خجلت خور بطاق آسمان از ذره کمتر شد

ز بس سرمشق درس عشق مهر دهان کردم / تنم از لاغری باریکتر از تار مسطر شد

ز کار بیسر و سامان اوضاعم چه میپرسی / مرا خود جبهه باشد که رو در خرج استر شد

ترحم بر خلائق خود مرا ناداری بیداد / لسان ابر آخر جبهه ام از انفعالی تر شد

بهر زر یک دری بگشوده ام از جانب دلها / گشاد دست ما آخر کلید قفل این در شد

خطا کردم غلط گفتم کجا ما و چنین بازو / مرا خود رهنمای راه این پهلوان رهبر شد

جناب حضرت مخدوم و مولانای ما باقی / که دل از یک نگاهش مست تر از چشم دلبر شد

گهی در پای خم افتم گهی بوسم لب ساقی / نمیدانم چه بد مستی مرا امروز در سر شد

بیا ای ساقی باقی بیا پی ده مرا ساغر / که بر طبع خمار افزوده مستی رشک گوهر شد

شراب از قسمت ای ساقی بده ته دردی یارا
که طرزی از غلامی پیش جم چون جام چاکر شد

بزم می پرستان سرفرازی میکند طرزی
چو مینا از تواضع هر که خم در پیش ساغر شد

جواب صائب در کابل گفته

تا که در بزم غم درد کشش فغانم ساز شد
هر رگم بر تن چو قانون صاحب آواز شد

شهپر شاهین چشمش تا سبک پرداز شد
چنگ مژگانش بدل چون پنجه شهباز شد

از خیال خط مشکینش دلم روشن شود
زنگ این خاکسترم آئینه را پرداز شد

صورت آئینه را چون شانه صد جا چاک کرد
چشم بد مستش چو در آئینه گرم ناز شد

دل درون سینه چون ترکش پر از تیر است و بس
بر دلم آن شحکان از بسکه تیرانداز شد

چشم دل را در شب تاریک میدوزد بتیر
شست صاف غمزه اش از بس قدر انداز شد

رشته مقصود را گر کشایش چون کند
صد گره افتاد گر یک عقده زد باز شد

راز عشقش را چو بوی غنچه پنهان داشتم
اشک گلگون آمد و بر روی من غماز شد

دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن میکنید
بوی گل هیچ دو دم باشد چو دل ناساز شد

شهپر شمشیر او تا بر سر من پر کشید
چون قفس از زخم صد روزن دیم باز شد

با لب خاموش طرزی شکوه از وی چون کنم
یاد چشمش بر لب من سرمه آواز شد

جواب صائب در کابل گفته

ناله چنگم چو در بزم بلند آواز شد
پرده گوش حریفان پرده های ساز شد

لشکر خط با سپاه غمزه‌ات انباز شد
حسن بر تاراج ملک دل بدست انداز شد

تا که کبک خوشخرام من برون شد از چمن
خنده گل بر دلم چون چنگل شهباز شد

طبع ما هم از هوس چون غنچه گل بشکفد
غنچه تصویر اگر از خنده کردن باز شد

از شکار چنگ شاهین غمش کی وا رهیم
سرنوشتم چون خط سینه شهباز شد

در گلستان تماشای وصال آرزوی شوق
مردمک جای نگه از دیده در پرواز شد

همچو دف روی مرا سیلی خور بیداد کرد
ناله ام با نای های زرگسی دمساز شد

دیگه داره ناز نیلیها ز ناز آن نازنین
غمزه خونریز او طرزی مثل با بار شد

جواب بیخود در کابل گفته

نوبهار آمد گلستان سرخ و صحرا سبز شد
در هوای باده اشکم بخت مینا سبز شد

تا که عکس ماه رویش بر لب دریا فتاد
خار ماهی گل شد و در روی دریا سبز شد

در هوای باده از بس اشک خونین ریختم
شیشه ما عاقبت از سنگ خارا سبز شد

بهر صید مدعا از بس کشیدم انتظار
دانه ام در دیده دام از تمنا سبز شد

یار با ما گفت بیمار و ز عشقت ما تمست
عاقبت بر روی ما حرف بت ما سبز شد

قطره خون جگر از بس بدامانم چکید
بر طراز دامنم چون باغ گلها سبز شد

بر تنم هر موی طرزی شاخ و برگ ماتمست
تخم غم گویا بباغ سینه ما سبز شد

من اشعاره

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد
ناله اش با نغمه عشاق هم آهنگ شد

در چمن گل از رعونت پوست بر تن میدرد
دامن جیبم قبا از دست آخر تنگ شد

گفتگو بر صاف طبعان بار کلفت میشود
عکس طوطی بر رخ آئینه ام چون زنگ شد

تا بزم می پرستان آمدی ای گلعذار
جام می از آتش روی تو آتش رنگ شد

در خیال آن دهن از بس بخود پیچیده ام
غنچه سان آخر نفس در سینه من تنگ شد

بسکه از ضعفم ببزم افسردگی گل میکند
از گران جانی بدستم شیشه من سنگ شد

بسکه طرزی هر طرف چون اشک میغلطم بسر
عاقبت در راه شوقش پای سعیم لنگ شد

جواب صائب در کابل گفته

تا دل پر داغ من در بزم چون طاوس شد
شمع از خجلت نهان در پرده فانوس شد

بیشود چون شمعش آنکه نارسائی دستگیر
هر که در راه طلب از سعی خود مایوس شد

در غم عشق بت ترسا وشی زنار بند
بر در دیر محبت ناله ام ناقوس شد

راز دردش را درون سینه پنهان داشتم
خنده‌های داغ بر دل چشمک جاسوس شد

اشک را یا سیم هر نفس سوی گریبان میدود
بخت ما را ترقی در طالع معکوس شد

پخته مغزان هوس در خامشی دارد نفس
کله بی مغز زاهد پر صدا چون کوس شد

چاک زخمم هر نفس خمیازهٔ حسرت کشد
از وصال تیغ بیدادش مگر مایوس شد

بسکه دارد حسرت پیکان تیرش را دلم
لب بهم آوردن زخمم کف افسوس شد

ورنه چون گل در چمنها پرفشانی داشتم
از سکردمی چو نکهت در چمن محبوس شد

ناضعیفان دل ز شمشیر جفایش چون نیم
دور کردن قاتلم در زر کبود طاوس شد

در میان بزم طرزی پیش حسن گرم او
دل درون سینه ام چون شعله در فانوس شد

جواب کلیم در قندهار گفته

دلم ز سختی دلی پیش از آنکه بسمل شد
چو خنجر مژه برگشته تیغ قاتل شد

بروز روشن صبح بهار می ندهم
هران شبی که مرا یار شمع محفل شد

هم بکشتن خود بلکه مرده ام زین غم
که بهر کشتن من رنجه دست قاتل شد

شراب کهنه نماید مرا ره تحقیق
سخن درست بگوید هر آنکه کامل شد

براه عشق عجب وضع مختلف دیدم
هر آنکه از دم تیغش برست بسمل شد

مخور ز بیدلی خویش غصه کان عیار
دمید ز آهن پیکان دلی که بیدل شد

ز بسکه دیدهٔ طرزی شکست شیشهٔ دل
گذشتنش ز سر کوی دوست مشکل شد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس چشم جگر خونم ز درد هجر پر نم شد
گریبانم ز اشک لاله گون چون دامن یم شد

منه مرهم بزخمم همنشین بگذار پیکانش
که زخم سینه ام خونین جگر از دست مرهم شد

بناداران میدهد هر دم هزاران نعمت الوان
ز باغ جنتش بیرون کند هر کس که آدم شد

ز کار بستهٔ خود هر چه میکرم فزون گردد
گره در رشتهٔ مطلب چه تر گردید محکم شد

ز وضع نسخهٔ آشفتگیها میبرد سنبل
بیاد زلفش از بس خاطر آشفته برهم شد

اگر فریاد بر دستش نمیکردم چه میکردم
که از بار غمش چون چنگ پشت قامتم خم شد

دهانش پر گهر چون گوش ماهی میشود آخر
میان قلزم عشقش چو ماهی هر که بیدم شد

درین ماتم سرا عشرت چه داری آرزو طرزی
که تحویل سر سال نوش ماه محرم شد

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چون از قلم صنع رقم صورت من شد
خون شد دلم از عشق و زان طرح چمن شد

غربت زدگان سفر راه فنائیم
پا آبله گردد نشستیم وطن شد

در محفل یکتائی تو جان بود در اینجا
گردی ز کف پای دوئی خاسته تن شد

هر اشک در آغوش گرفتست عقیقی
گر عکس لب لعل تو ام دیده یمن شد

ای وای که از رشتهٔ یکتای دم تیغ
بسمل شدهٔ ناز ترا طرح کفن شد

استاد ازل تار عدم را گرهی زد
در صورت هستی توان نقش دهن شد

ستدره حرف چو قلم سرمه نباشد
ما راست زبانی که همه صرف سخن شد

سلک گهر حقهٔ لعل تو چو دیدم
هر قطرهٔ اشکم بنظر در عدن شد

رقصم بخیال خم زلف تو برنگی
گر رفتن رنگم بجهان طرح ختن شد

طرزی بخیال دم تیغ ستم او
خونم بزمین ریخت برنگی که چمن شد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز دیده پارهٔ دل بسکه صرف دامان شد
کنار دامن من رشک صد گلستان شد

مدام جلوهٔ دیدار هیچ آئینه یافت
دو دیده که بدیدار دوست حیران شد

فلک کهی به بلند همتان نگردد راست
همیشه گردش گردون بکام دونان شد

که تبسمت از گریه سکینم ردا بهتا
ز ابر آب چکد چونکه برق خندان شد

مریز پارهٔ دل را دگر بخاک ای چشم
که ناوک ستم او بسینه مهمان شد

ز عکس لعل لب یار دانه‌های سرشک
درون دیدهٔ من همچو لعل رمان شد

هزار گریهٔ جانسوز بلبلان کردند
بباغ دهر یکی غنچه تا که خندان شد

ز تیر کج نظران بعد ازین نیندیشم
که دل برم ز خدنگت بسان پیکان شد

لبت که آیه از یاد بوسه میکردید
بدور آصف خط پایمال موران شد

اسیر چشم تو گشتیم عاقبت من و دل
دو بندهٔ عجمی بین اسیر ترکان شد

نگار سیمتن سنگدل ز بس طرزی
شکست شیشهٔ دل هر طرف چراغان شد

جواب صائب در کابل گفته

دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد
بدور شمع رخسارت پر پروانه خرمن شد

شب هجران ز بس خون جگر از دیده افشاندم
گریبانم ز خون رنگین تر از دامان گلشن شد

رباب رشتهٔ زلفت چنان بر خود گره خوردم
که وسعتگاه عالم تنگتر از چشم سوزن شد

چکید از دیده زنجیر آب آهن از حسرت
بصحرای جنون مجنونت از بس گرم شیون شد

شرار عشق چون موسی بطور آتش بجانم زد
که از نور تجلی دل بسان نخل ایمن شد

بهر مزرع که بر خوردم گرفتم توشهٔ راهی
مرا از خوشه‌چینیهاست تا یکدانه خرمن شد

لباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیدم
گریبان چاک میکردم چو دیدم طرح دامن شد

چه کافر پیشه‌ای بت که طرزی با مسلمانی
چلیپای سر زلف ترا دید و برهمن شد

بر روش بیدل در کابل گفته

شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد
ز دود داغ بزم سینه‌ام چون جشن چراغان شد

بزم حیرت آباد خیال جلوهٔ نازش
ز بس در دیده دزدیدم نگه آئینه حیران شد

دم شمشیر او چون برق تا خندید بر حالم
ز جوش زخم دل بازار ناز گلفروشان شد

ز بس وحشت کمین افتاده‌ام در زاد بیابانی
غبار نقش پایم سرمهٔ چشم غزالان شد

موئی میشود چون نقش خاتم باعث شهرت
نفس با ناله‌واری سوختم دل یک نیستان شد

ز شرم کسوت عریان تنیها سوختم از بس
مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد

ز برق شعلهٔ شوقت چنان در دل گدازآمد
که تا مژگان گشادم دامنم در جوش طوفان شد

ز بس چون لاله در بزم چمن بستانه میدوزم
ز سامان بهار داغ دل رشک گلستان شد

ز بس نفی دوئی کردیم در اثبات یکتائی
سواد کفر در چشم بیاض نور ایمان شد

ازان آئینه سان با دوستان صدق و صفا دارم
که با همواری طبع عدو دل را چو سوهان شد

لباس عافیت در زیر گردون نیست فهمیدم
که با مژگان بخار خواهشت نور دیده عریان شد

بگرداب حقیقت تا فرو رفتم بحیرانی
شکست موج هم انداز ناز کجکلاهان شد

ز جوش حسرت دیدار ما را غنچه سان طرزی
بدل یک قطرهٔ خونی بود آن هم نذر دامان شد

جواب کلیم در کابل گفته

ز شمشیرت چنان لذت بجان شد
که زخمم از لبش شیرین دهان شد

ز بس پیکان تیرت دلنشین بود
خدنگت جای مغز استخوان شد

سرشکم را افکند در پا ز غیرت
چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد

ز ملک دل براه چشم هردم
سرشک من روان چون کاروان شد

ز خون هر خار گلشن گشت گلگون
ز چشمم جوی خون از بس روان شد

ز بس حیران رخسار تو گشتم
به پیشت دیده‌ام آئینه‌دان شد

حباب بحر دریای خیالم
تهی از خود ببیاد آستان شد

چو نام آن لب شیرین گرفتم
چو طوطی خامه‌ام شکرزبان شد

ز وصف چشم مست سرمه‌سایت
زبانم همچو میل سرمه‌دان شد

ز شادی خنده دارد چو وفا
به پیش ناوکت هر کس نشان شد

ز بس طرزی بگلشن دارم عزت
مرا در دیدهٔ گل آشیان شد

بر طرق بیدل در کابل گفته

در پای تو از بسکه دلم بوسه کمین شد
چون سایه سراپای من از شوق جبین شد

لعل لب جانبخش تو از بسکه نمک داشت
از خندهٔ شیرین تو داغم نمکین شد

از بسکه پر از مشک بود آن خم گیسو
هر حلقهٔ زلف تو پر از نافهٔ چین شد

تا پرده فکندی ز رخ خویش پری وار
آئینه ز عکس تو پریخانهٔ چین شد

فرق سر شاهان سرافراز ز تعظیم
در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد

از بسکه بود از غم شهرت جگر داغ
در دهر سیه روی تر از نقش نگین شد

در بود دهان تو بشک بودم و از ناز
تا حرف زدی وهم و گمانم به یقین شد

در آئینهٔ مردی آئین بزرگان
کمتر ز زن آن مرد که خود آئینه بین شد

طرزی نفسم داشت ز بس قدر رسائی
بی نالهٔ فغانم بسر چرخ برین شد

بر روش بیدل در کابل گفته

در هوای او سپندم بسکه گرم ناله شد
از غبار نالهٔ من سر بسر داغ لاله شد

در سراغ او ز بس بر گرد خود گردیده ام
حلقهٔ زنجیر پایم شعلهٔ جواله شد

با عذار آن پری رو دی مقابل گشت ماه
گرد بر چندان تهی قالب که بر روی هاله شد

چشم سرسبزی ندارد مزرع بیحاصلم
قطرهٔ شبنم اگر از ابر امیدم ژاله شد

اشک شد از بس محیط چشم خون افشان من
بر سواد دیدهٔ من تهمت بنگاله شد

گوهر حسن ترا دی بر سر بازار عشق
دل خریدار آمد و چشم منش دلاله شد

لعلش از جوش نزاکت بسکه همدوش صفاست
قطرهٔ می بر لب او ساغر تبخاله شد

طرزی بیخانمان از بازی چرخ کهن
عاقبت پیرانه سر بر طفل خوردساله شد

جواب میرزا صائب در کابل گفته

هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد
از شراب معرفت لبریز همچون شیشه شد

زانحراف نفس اسیر معانی مانده ام
صحبت این گنج در پای سعیم تیشه شد

سینهٔ من بسکه از تیر کشش نیستان گشته است
دل تو گوئی شیر سرخ این نیستان بیشه شد

از دل صدپاره غیر از ناله چیزی نخواسته است
دانهٔ بیحاصلم وقف سراپا ریشه شد

مرد از فضل و هنر سرمایه دار آبروست
صاحب عزت بود هر کس که صاحب پیشه شد

صد هزاران غنچهٔ حسرت ز دل گل میکند
در زمین سینه ام تا تخم غم را ریشه شد

چونکه ظالم سر به پیش افکند و ایمن باش ازش
نخل قد کوهکن بی بار دست تیشه شد

از در و دیوار سنگ فتنه میبارد برو
هر کرا طرزی دل نازک بسان شیشه شد

جواب صائب در کابل گفته

روی دل صد بار از حسرت بخون آغشته شد
تا که از خوی رخ تیغ جفایش خسته شد

بر حذر باش ای دل از ابروی خونریز کجش
هر که با شمشیر بازی کرد آخر کشته شد

باعث جمعیت عقد گهر گردیده ام
در کف عشقش تنم باریک تا چون رشته شد

بسکه چشم جنگجویش حکم قتل عام داد
زیر پایش هر طرف از کشته صد جا پشته شد

کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است
میشود اکسیر چون سیماب هر کس کشته شد

پیش خط لعل تو نقد بوسه مجرا میشد
تا خط آوردی برات عاشقان نوشته شد

همچو گل طرزی بخود پرواز بازی میکنم
تا چه بسمل زیر تیغش دل بخون آغشته شد

جواب صائب در کابل گفته

کی ز سرگردانی گردون دلم آواره شد
بر مزاج طفل ما سرگشتگی گهواره شد

تا نظر کردم بچشم شوخ آن خنجرگذار
دامن نظاره چون مژگان ز صد جا پاره شد

ما سمندر مشربان فارغ ز آب و دانه ایم
دانه چینی کی کند مرغی که آتشخواره شد

یکنگه صد دل کند سوراخ چون سیخ کباب
بسکه چشم شوخ آن شیرین دهن خونخواره شد

دل بروی بستر زخم جگر افتاده است
تا طبیب تیغ او در سینه ام غمخواره شد

هیچکس نبود که سازد چارهٔ بیچارگان
چارهٔ خود یافت هر کس دشمن بیچاره شد

در حریم وصل خوبان داد دید نهاد بد
هر که چون آئینه عمرش صرف یک نظاره شد

بسکه مژگان گشت از شمشیر او آیات زخم
مصحف سی‌پارهٔ دل عاقبت صد پاره شد

راستی کی میشود طرزی طرف با کج سرشت
صد خدنگ اینجا ز دست یک کمان آواره شد

جواب ناصر علی در کراچی گفته

ز بستان گر روان آن قامت شمشاد خواهد شد
بسان آه قمری سرو هر باد خواهد شد

ز گلشن گل ز شرمش گر چنین چاک بر دبیرون
بجای گرد رنگ از دامن گل باد خواهد شد

زبس لبریز شد از سعی شیرین کاری کوهکن
بکوه بیستون ترسم صدا فرهاد خواهد شد

اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خوبی
بلی از چشم خوبان انتخاب صاد خواهد شد

ز آه دل چنین گر کاروان ناله میخیزد
نفس از سینه تا لب میرسد فریاد خواهد شد

چو ربط کاکلش با شانه فهمیدم بدل گفتم
که آخر کشته‌ام شانه شمشاد خواهد شد

دلم در بند دام او بخود چون بید میلرزد
که این بیچاره از دامش مگر آزاد خواهد شد

بفکر آخر دلم حرف دهانش میکند پیدا
اگر ذهن اینچنین باشد بلی استاد خواهد شد

نفس هر دم بنای زندگی را میکند ویران
اگر معمار باشد اینچنین آباد خواهد شد

بیاد آن میان بر خود دلم چون مار می‌پیچد
مگر از نازکیها خامه‌ام بهزاد خواهد شد

نمیخواهم کنم فریاد از زد پیش آن بدخو
که میترسم ز طبعش داد من بیداد خواهد شد

بدام او از آن طرزی طپیدن رفته از یادم
که گرد من غبار خاطر صیاد خواهد شد

جواب شوکت در کراچی گفته

دلم زیر پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد
بسان شمع سر خط جبین آخر حنائی شد

بکنج لعل او مشاطه نادانسته خالی زد
بچشم عاشقان بهتر از خال خدائی شد

سپاهی زاده شوخی جنگجو دل زود میگیرد
دلم از دیدن چشمش بگردیدن فدائی شد

زبس اهل سخن سرمه دان پر کرده گفتار را
غبار خاک راهش کم ما چون توتیائی شد

دران محفل که از شور شکستن شیشه میلرزد
شکست ساغر می را لب ما مومیائی شد

ببزم همتی یکسر سخن از وصل میگفتم
غبار پای هستی در میان رنگ جدائی شد

نفس بر خود درازی کرد و فریاد در دل
که تا نامم میان همنوایانت نوائی شد

میان پردهٔ دل سالها غلطیده در خونم
که طفل اشک من تا شهرهٔ رنگین قبائی شد

زبس کردم رقم شرح نواهای جدائی را
ورقهای کتابم کاغذ باد هوائی شد

شبی در خواب طرزی یار رخ گلگون او دیدم
سر مژگان من چون غنچهٔ رنگین حنائی شد

جواب کلیم در قندهار گفته

آب شد اشکم بصد خون دل و صهبا نشد
خون شد اندر سینه گرمم دل و دریا نشد

شانه‌سان هر چند صد ناخن بدست آورده‌ام
یک گره از عقده‌های مشکل ما وا نشد

از سیه بختی نگر لعل لب نوشین یار
قسمت موران شد اما نصیب ما نشد

گرچه سود عاشقی رسوائی و شیدائی است
لیک چون من هیچکس در عاشقی رسوا نشد

آن تغافل پیشه را نازم که از بس جوش ناز
هر قدر در خون طپیدم چشمش از هم وا نشد

دوش از نامه وعدهٔ قتلم بفردا داده بود
سالها بر ما شد و امروز ما فردا نشد

شوخ ما با اینقدر سر تا بپا آشوب و شور
هیچ جا ننشست کانجا فتنه بر پا نشد

تا کمان برداشت آن صیاد بهر صید دل
از هجوم شوق دل در سینهٔ ما جا نشد

گرچه دل چون مو بفکر آن دهن باریک شد
هیچ مضمون دهان تنگ او پیدا نشد

سربلندی خواهی ای دل پیشه کن افتادگی
دانه تا ننشست بر خاک سیه بالا نشد

از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق
یک سری نبود که آخر هیچ نقش پا نشد

جواب صائب در کابل گفته

کدام بزم که روی تو بی نقاب نشد
که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

نگاه دیدنت از گریه میسکم رواست
کدام چشم که پر آب ز آفتاب نشد

نیافت تابش خورشید معرفت دردی
دلی که از غم رویت بخود خراب نشد

چو جام می نزد بودیم بوسه زان لب
بر آتش رخ تو تا جگر کباب نشد

ز بسکه تیغ محبت سرگران بود با من
سوال کشتن ما لائق جواب نشد

از آن بیاد تو از خود وداع آغوشم
ز خود نگشت تهی قطره تا حباب نشد

نگرد پای فسرده طبع او برنگ حنا
ز خون دیدهٔ ما تا کفش خضاب نشد

نیافت لذت عمر دراز از طرزی
بزیر سایهٔ زلف تو تا که خواب نشد

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که چون مینا بزانو خم بر ساغر نشد
از شراب لاله گون کام و لب او تر نشد

بسکه بر چشم طلسم موج خشکی بسته اند
چون گهر در آب عرق و دیدهٔ ما تر نشد

ای بت سیمین تن گلگون عذار از سرو قد
چون لب شیرین تو شیرین لبی شکر نشد

بسکه از گرمی خوی آتشینت سوختم
همچو خاکستر بجز اخگر مرا بستر نشد

میگشاید صد در مقصد بروی شرکدار
هر که از روی تواضع حلقهٔ هر در نشد

بسکه داری در فسون دلبریها دلبری
در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد

زلف کافرکیش هندویت ره اسلام زد
دل سیه تر از خم زلفت دل کافر نشد

حسن او دارد صفا از تیره روزیهای ما
بر رخ آئینه صیقل غیر خاکستر نشد

از کدورتهای ظاهر کور باطن میشود
ز اختلاط ناکسان طرزی کسی کوکر نشد

بر روش بیدل در کابل گفته

با عکس شخص حرف و سخن رد و بر نشد
هر کس بتاب پیش میانت چو مو نشد

از خوان آسمان مطلب لقمهٔ مراد
زین کاسهٔ نگون شده سیر آرزو نشد

جمعیت ز نکهت گل مقصد نیافت بو
چون غنچه تا سرت بگریبان فرو نشد

از بیم پایمالی دوران نجات یافت
تخم امید هر که بفکر نمو نشد

بحرش ز روی ناز در آغوش میکشد
چون کوه هر آنکه پیش تو بی آبرو نشد

یک قطره آب بی تو نخوردم که در غمت
آن قطره ام گره چو صدف در گلو نشد

بهر چه آفتاب بخون شفق نشست
خورشید با رخ تو اگر روبرو نشد

چون ساغرت بدست نگیرند میکشان
عمرت چو صرف خدمت جام و سبو نشد

تا مد بدست دامنت ای سرو نازنین
اشکم چو آب سر زده تا جو بجو نشد

باریکی میان چو مویش نیافتم
طرزی بتاب تا که دلم هیچ و مو نشد

جواب کلیم در قندهار گفته

دامن فرهاد تا از خون دل رنگین نشد
از لب شیرین دهان تلخ او شیرین نشد

در هوای لعل نوشین تو بر ما کم گذشت
گر بر شک لاله گون ام آستین خونین نشد

گرچه از بار غمش پشت فلک آمد دو تا
لیک کوه درد او بر جان ما سنگین نشد

حیرتی دارم ازین بیباکی خونخوار کی
عالمی را کشت زلف سرکشش پرچین نشد

یکشبی بگذشت بر ما گر جفای گلرخان
خار حسرت بستر و سنگ ستم بالین نشد

در گلستان جهان هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ ما لیک زیب دامن گلچین نشد

هر قدر دل سعی در ضبط عنان ناله کرد
نالهٔ بیتاب طرزی قابل تمکین نشد

بر طرز بیدل در بندیخانه گفته

اگر آئینهٔ دل را ز حسن او صفا باشد
جمال یار در روی هیچه صورت رو نما باشد

بچشم کم نگاه او رگ سنگ هست مژگانش
خوشا گر با نگاه گرم چشمش آشنا باشد

چنان از چهرهٔ او نور بینش میشود پیدا
که عکسش دیدهٔ آئینه را چون توتیا باشد

نه بیند خواب را در خواب مخمل هم بچشم خود
کسی گر بیخودی سرخوش ز خواب بوریا باشد

بحسن او چه سنجی آفتاب و ماه گردون را
نه کوری ای عدو بنگر تفاوت تا کجا باشد

چه شد گر تکیه بر مژگان کند چشم تو برخیزد / بکف بیمار را از ناتوانیها عصا باشد
بدنبال سر قاصد ز جوش شوق بینایی / چو مهر نامه ات چشم اسیران در قفا باشد
ز بس در کنج زندان خانه با خود نالها کردم / دلم چون حلقهٔ زنجیر لبریز صدا باشد
به پیش ناکسان از بیکسیها ناله کمتر کن / که یار بیکسان طرزی بهر جائی خدا باشد

جواب صائب در قید خانه گفته

چون قلم هر که زبانش بسخن وا باشد / بر لبش سرهٔ خامش لب گویا باشد
نیست کم قطع رهٔ شوق تو چون شمع بسر / گرچه در راه تو پر آبله ام پا باشد
بچه امید کنم یاد می و ساغر و جام / شیشهٔ عشرت ما در دل خارا باشد
در گلستان غم عشق تو از شوق درون / گریه چون ابر مرا از همه اعضا باشد
گوشه گیر آن بود از فتنهٔ دوران ایمن / کی گهر با خبر از شورش دریا باشد
رنگ از چهرهٔ گل عزم پریدن دارد / گل رخسار تو هر جا چمن آرا باشد
اشک در دیدهٔ من خشک چو مژگان استاد / بسکه چشم برخت محو تماشا باشد
آنکه چون پنبه سبکبار برآید از خویش / پایش از روی شرف بر سر مینا باشد
نیست جز زخم که اندر دل صدپارهٔ من / در غم بستن شیرازهٔ اجزا باشد
کینه از کینه تهمت زحمت ستیزد / که رهٔ دل بدل از جانب دلها باشد
تا که رفتی ز نظر ای گل گلزار وفا / خار در دیده ام از دیدن گلها باشد
دوش گفتم دل طرزی بخم زلف به بند / شانه گفتا سر زلف اگر جا باشد

بطرز بیدل در بندگی نه گفته

هر که از روی طمع خم پس هر در باشد / بمیرد و پای تر از حلقهٔ لی سر باشد
حسن آئینه که در خلق جهان مشهور است / باعث زندگی نام سکندر باشد
زر اگر نیست مرا پاکی گوهر ما قیمت / عیب نبود که رخ آئینه بی زر باشد

تا که عمامهٔ شوق تو لقب صد دادم / چشم من سرخ تر از پای کبوتر باشد
سرخ روئی من از اشک بود دشمنان / بحر را آبرو از شوخی گوهر باشد
بسکه در بزم ز چشم تو قیامت برخاست / مژه هایت بنظر چون صف محشر باشد
هیچ از خود نکند رحم بحال زارم / چون غریبی که اسیر کف کافر باشد
گردن تیغ تو از کشتن ما گشت بلند / ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد
تا نه بینیم که دلدار نیاید در بر / بشنیدن سخنی نیست که باور باشد
گرچه شمشیر زنی بر سر طرزی چه قلم / سر ز حکمت نکشم تا که مرا سر باشد

جواب شوکت در کابل گفته

دلم با بوریای فقر از بس آشنا باشد / بچشم سایهٔ مژگان ز نقش بوریا باشد
مپرس از شوکت شاهانه ام در خاک بیجا / که فرش کلبه ام از سایهٔ بال هما باشد
چنان از شرم چشمش باده را دل سرد از کف / که در ساغر شکست موج را آواز پا باشد
بودی غیر اگر بینم ز غیرت می شود مژگان / مرا چون مردمک از چشم پوشیدن قبا باشد
ز گلشن کاروان رنگ از بس بار می بندد / بگوش باغبان آواز گل بانگ درا باشد
فلک را در میان دیده هیچون مردمک بیند / بوضع خود نه بینی هر کرا دل آشنا باشد
گرانی در تصور فکر خفت میکشد از خود / خیال کوه این وادی سبکتر از صدا باشد
درین گلشن بطبع غنچه نازک مزاج من / سیال گردش رنگ از گرانی آسیا باشد
بود چشم دماغ بزم رندان شمع سان طرزی / ز رنگ شعلهٔ آتش گر انگشت حنا باشد

بر ردیف بیدل در قندهار گفته

تماشای لب او هر دلی را گشت هوس باشد / بهار غنچه پرواز نگاهش را قفس باشد
من از خود رفتن خود نیستم غافل ولی دانم / طپیدنهای دل در گوشم آواز جرس باشد
چسان نقد دل از دستش نگهدارم که هر ساعت / سپاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

چو نکهت در طلسم غنچه نتوان داشتن ما را
درین گلزار پروازم در آغوش قفس باشد

درین دریا که هر موجش ره صد کاروانها زد
حباب آسا دلم محملکش بار نفس باشد

درین غفلت سرا او و سر فریاد کم کرده
بود هر مو زبان ناله‌ات گر گوش کس باشد

بشمشیر نگاه ناز او گر جوشش بیتابی
مرا در خاک و خون پیشش طپیدنها هوس باشد

خدا را ای پریشانی مزن جمعیتم بر هم
دماغم را خیال طره آشفته بس باشد

بشوخی پا منه تا میتوانی بر حسی طرزی
قبول دامن مژگان بود هر چند خس باشد

در جواب شوکت در دمشق شام گفته

نهان باشد چو عنقا تا که مضمون در دهن ما را
بلی بال و پر شهباز معنی از سخن باشد

زکنتم نیستی از حرف کاف کن برون آمد
طراز نقش هستی کرده رنگ سخن باشد

به از صبح وطن شام غریبانست در گوشش
بلی هر گل زمین چون دلنشین گردد وطن باشد

لب لعل بدخشان مثل یاقوت اینچنین گوید
عقیق نامدار چون لبش کی در یمن باشد

هوا ساقی ز شبنم باده نرگس جام سیکرد
بهر جا غنچه و گل همدم بزم چمن باشد

جنون من فزون گردد بوقت اشک باریدن
صدای گریه من ناله زنجیر من باشد

چه می نازی بخود ای غنچه بر سامان این گلشن
بدوش خنده گل گردش رنگ چمن باشد

درین صورت پرستان عکس تمثالش چه میجو
که نقش وحدتش بیرون رنگ ما و من باشد

اساس عیش اینجا تماشا کردنی دارد
که آتش جای گل بر فرق شمع انجمن باشد

بجای بوی سنبل دود از صحن چمن خیزد
در آن گلشن که عکس زلف او پرتو فکن باشد

بیاد حلقه‌های کاکل مشکین پر تابش
بچین چون نافه خونین خاطر مشک ختن باشد

ملک سر از تواضع گر بلندی آرزو دارد
که قدر زلف خوبان از خم و پیچ و شکن باشد

بکوه بیستون طاق گر او صورت شیرین
ولیکن همت طبع بلند کوهکن باشد

مپرس از حسرت طرزی که چون شوکت درین گلشن
کف یاسمن بادام دو مغز این چمن باشد

جواب کلیم در کابل گفته

هر گرا دیده بر رخسار تو حیران باشد
در دلش نقش نهان عکس نمایان باشد

خشکی بخت من از بسکه تری داد بباد
این زمان آب نه در آهن پیکان باشد

حذر از آه شرربار کن ای ظالم دهر
که دل گرم دلان چون دم سوهان باشد

بیوفائی ثمر گلشن خوبی باشد
دل بخویش روندی گر پسر کنعان باشد

در گلستان جهان ای گل خندان دائم
ابر چشمیست که در یاد تو گریان باشد

زلف مشکین چو بر رخسار تو دیدم گفتم
گرد کفر است که بر دامن ایمان باشد

درد دل بسکه بود مونس ما غمزدگان
دهن زخم بچشم لب خندان باشد

بر لب زخم دل من نمک از خنده مزن
اشک تلخم نه کم از شور نمکدان باشد

قابل جلوه شوی گر بخرابی برسی
نور خورشید در آنخانه که ویران باشد

روی جمعیت خاطر نتوان دید بخواب
هر گرا دل بخیال تو پریشان باشد

در بیابان جنون چون بروم بی سر و پا
خم زلفت چو مرا سلسله جنبان باشد

از ضعیفی مگذر تا بتوانی طرزی
مور از ضعف هم آواز سلیمان باشد

بر روش بیدل در کراچی گفته

گر دیده حیرت زده حیران تو باشد
دل اسیر چو زلف تو پریشان تو باشد

هر غنچه چو گل باز دمد از بغل شاخ
جائی که سخن از لب خندان تو باشد

هر سبزه خط تو ز سر سبزی جا دید
خضریست که بر چشمه حیوان تو باشد

چون آب روان میرود از خویش دل من
جائی که روان سرو خرامان تو باشد

هر کس که خورد تاب بخود چون خم کاکل
آشفته تر از زلف پریشان تو باشد

از بسکه نزاکت زده است دست بدامان
از خنده گل چاک گریبان تو باشد

مانند قلم هر که دل از درد کند چاک
گویا چو لب لعل سخندان تو باشد

از بسکه رسا هست ز دامن نازت
از پا کس نگردست بدامان تو باشد

با خوب و بد از ساده دلی صاف برآید
چون آینه هر دیده که حیران تو باشد

در میخانهٔ هستی که زند جوش
از بیخودی نعرهٔ مستان تو باشد

این قطرهٔ خونی که بنامش شمرد دل
گوئیست که سرگشتهٔ چوگان تو باشد

بسیار دلم زهر غم درد چشیده است
بگذار که قربان تو قربان تو باشد

زین معنی رنگین که تو بر صفحه نوشتی
طرزی رگ گل جدول دیوان تو باشد

جواب شاه شجاع سدوزائے گفته

سر خاک پای کفشی جفا شد شده باشد
پیراهن صبرم چو قبا شد شده باشد

از بار غم عشق تو کوه از کمر افتاد
زین بار کمرم پشت دوتا شد شده باشد

خون بسته شد و در جگر نافه گره خورد
گر عقدهٔ از زلف تو وا شد شده باشد

هر گوشهٔ ابرو گره از ناز میفکن
گر ناوک ناز تو خطا شد شده باشد

چون شمع بسر قطع رهٔ شوق تو کردم
پای من اگر آبله پا شد شده باشد

جان نیز دهم در شکن آن خم کاکل
گر دل بسر زلف دوتا شد شده باشد

اشک مژه ام خشک شد از آه دمادم
گر شبنم من صرف هوا شد شده باشد

بیننده نو بنماید بانگشت
ابروت گر انگشت نما شد شده باشد

با من شده نزدیک تر از جان گرامی
گر یار ز اغیار جدا شد شده باشد

طرزی رخش از سبزهٔ خط زیب دگر یافت
بر آینه اش زنگ صفا شد شده باشد

بروش بیدل در کابل گفته

دل بستهٔ آن زلف دوتا شد چه بجا شد
دیوانه بزنجیر بلا شد چه بجا شد

در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو
صد فتنه و آشوب بپا شد چه بجا شد

در بزم تمنای تو از شوق تماشا
آئینهٔ دل روی نما شد چه بجا شد

عشاق

عشاق بی تیر تو پرواز گرفتند
تیر تو نصیب دل ما شد چه بجا شد

رسوائی من در دهن مردم افتاد
دل در غمت انگشت نما شد چه بجا شد

زنگار خط آئینهٔ رخسار تو بگرفت
روز تو سیه چون شب ما شد چه بجا شد

در درد غم تو کوه ستم بست بپشتم
زین بار مرا پشت دوتا شد چه بجا شد

از سنگ جفای فلک تفرقه انداز
اغیار ز دلدار جدا شد چه بجا شد

طرزی بره شوق ز واماندگی خویش
چون شمع دلم آبله پا شد چه بجا شد

از طبع خود در دشت شام گفته

ز دست هجر رخ ادیمن چه شد که نشد
بلی ز باد خزان با چمن چه شد که نشد

زبان اهل خرد فتح باب مطلبهاست
بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد

بطرف گلشن کنعان شوقمند هوا
ز فیض نکهت آن پیرهن چه شد که نشد

زیاد بوسه که دیشب بخواب میکردم
بگو شهای لب آن دهن چه شد که نشد

ز دست نرگس جادوی چشم فتانت
بشهر فتنه و رنگ رفتن چه شد که نشد

ز تاب عارض گلرنگ وردی گلگونت
بجان غنچه و جیب سمن چه شد که نشد

ز شور مستی چشم تو دوش در محفل
بجام و ساغر و مینا و دن چه شد که نشد

ز چین زلف تو تا شد خطا خم کاکل
بناف آهوی مشک ختن چه شد که نشد

ز فیض الفت اخلاص بیغرض طرزی
ببین اویس قرن از یمن چه شد که نشد

بطرز بیدل در کابل گفته

ازآنکه دل بیادش از خود جدا نباشد
گر از شماست باشد آنرا ز ما نباشد

بوی بهار الفت چون غنچه میخرامد
بوی بریده یاران تا رنگ ما نباشد

تهمت نمی پسندد پای نزاکت او
خون دل تمناست رنگ حنا نباشد

در عالم عبارت بس معنی غریب است
بیگانه چون شمارم آن آشنا نباشد

با دیده پاره ایدل کنج نشین بخلوت / آنکه را ز شوخی چشم حیا نباشد
اسمی که می ندانی از معنی مسماش / جغد و مگس مخوانش بنگر هما نباشد
زانم خموش در بزم گر عشق پر زند دم / جامی که شد لبالب آنرا صدا نباشد
ایدل براه نازش از بسکه عجز دارم / افتاده چو من هم در نقش پا نباشد
چون خاک پاش قایم بر آبرویت دایم / تا آتش دماغت پا بر هوا نباشد
در گلشنی که چون گل از خنده نیم دم / بلبل ننالد آنجا محرم صبا نباشد
گفتم نشانه دل را در زلف او ببندم / گفت از هجوم دلها یک موی جا نباشد
هر آنچنان غنی کرد از وضع احتیاجم / طرزی گدا نماید لیکن گدا نباشد

بر طرح بیدل در کابل گفته

ذکر تو نه صوتی ست که در گوش نباشد / غیر تو نه حرفی که فراموش نباشد
نوشش چو صراحی بقدح ریزد مدام / آنکس که بیاد تو قدح نوش نباشد
در میکده یاد تمنای خیالت / در مغز خرد فهم بسر هوش نباشد
از یاد قد و قامت مینای پر از می / خمیازه ساغر کم از آغوش نباشد
هر چند که بر چشم سخنگوی تو مژگان / خاموش زبانیست که خاموش نباشد
بر صبح دلم برق تجلی صفا زد / این برق از آن صبح بناگوش نباشد
یارب بزمین گور چو خم باد ز حسرت / هر سینه که از شوق تو در جوش نباشد
دیشب خبر وصل بد امروز شب هجر / امروز همان روز دلی دوش نباشد
آزاد بود دوش دل از بار تعلق / محملکش فریاد جرس دوش نباشد
با بلبل بی پاس زبان غنچه چه خوش گفت / هر رخنه درین باغ کم از گوش نباشد
طرزی شده غرق عرق از گفته بیدل / این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کراچی گفته

بگلشن گر بآن رخسار آتشناک خوش آمد / رگ می شعله آتش سطح تاک خوش آمد
باین روی عرقناک ار خرامان بگذری بام / چو شبنم بوی گل بر برگ گل نمناک خوش آمد
بهشت استخوانم چون انار آتش زدی گفتم / که رنگ شعلات رنگین ازین خاشاک خوش آمد
ره دامان من شور جنون بر محشر اندازد / گریبانم ز دستت گر بدین سان چاک خوش آمد
بشبهای غم هجرت از آن بی اشک میگریم / که بی دستم ز چشم نقش رویت پاک خوش آمد
چنین بر جسته گر آید بگلشن قد دلجویت / بسان آب سرو ناز هم چالاک خوش آمد
باین طرز ار خرامان بگذری در بزم مشتاقان / بسی جان عزیزان زیر پایت خاک خوش آمد
سمند ناز اگر روزی بتازد بر غبار من / سرم از بر بهیار برتر از افلاک خوش آمد
چنین گر میزند لعلش ره اندیشه ام طرزی / دل بتخاله پر می بر لبم چون تاک خوش آمد

جواب کلیم در کابل گفته

چشم شوخ تو بلای دل ما میباشد / پنجه آن مژه چنگ بلا میباشد
آه بر سینه من زنگ کدورت گردد / داغ آئینه باندازه صفا میباشد
من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم / قامت چنگ ازین بار دوتا میباشد
بسکه در تفرقه این سنگدلان میکوشند / عکس چون روی ز آئینه جدا میباشد
بر شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن / لایق حلقه زنجیر صدا میباشد
گر بعهدش نبود بوی وفا باکی نیست / غنچه را کی بچمن بوی وفا میباشد
دل پر درد کجا شکوه بیجا ز کجا / جام چون گشت تهی پر ز صدا میباشد
تا نفس سوخت مدد اشک ز مژگان آمد / آری شبنم بچمن باد هوا میباشد
از طپش عاقبتم شعله با خاک نشست / نفس از آمد و شد آبله پا میباشد
ناله بیرون نشود از دل پرخون طرزی / جام چون گشت تهی پر ز صدا میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز بیداد تو دل از بسکه درد اندود میباشد
نفس در سینه چون تیغ تو زهرآلود میباشد
ز دود خط او شد روز روشن تار در چشمم
بلی تاریک باشد خانه چون پر دود میباشد
چو بسمل در میان خاک و خون از شوق میرقصم
بکشتن زیر تیغش بسکه دل خشنود میباشد
بصحرای طلب از بسکه مقصد ظاهر افتادست
دل هر مور لنگی کعبهٔ مقصود میباشد
مکش دست از سخاوت سرفرازی گر همیخواهی
زبردستی هر که صاحب جود میباشد
بشهرستان غم از نقد سودایم چه میپرسی
که آنجا مایهٔ نقصان بنفع سود میباشد
ز کوی آن پری گر قاصد چابک سوار من
پس از عمری رسد در دیدهٔ من زود میباشد
غلامی محمد سرفرازی میدهد ما را
کسی کو شد غلامش عاقبت محمود میباشد
بگلشن بیقد و بالای آن سرو قبا پوشم
بچشمم سرو چون تیر زهرآلود میباشد
نفس پر دود می آید برون از سینهٔ تنگم
بهر جا میفتد آتش با آتش دود میباشد
بدو خط ز زهر چشم او ایمن مشو هرگز
حذر باید ز زنبوری که گرد آلود میباشد

بر روش بیدل در کابل گفته

رخش در پرده از بی پردگی مستور میباشد
باو نزدیکتر شد هر که از خود دور میباشد
اگر نام لب میگونش آورد دم ز دل بر لب
که پرمی هر لب تبخاله چون انگور میباشد
مکن منع گدایان تا که مالت در امان باشد
که مهر گنج خرمنها دهان مور میباشد
هزاران نیش دارد در قفا ظالم ز کج طبعی
چه شد از شهد شیرین گر لب زنبور میباشد
ببزم می پرستان سرکشی از سر بنه ای دل
که آنجا جام مو دار از سر فغفور میباشد
بگلزار جهان یک نخل بیحاصل نمیماند
که نخل دار را بار از سر منصور میباشد
ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود را
که از لبهای شیرین تو چشم شور میباشد
بهشیاری رهٔ مردن کجا کوتاه میگردد
بمستی لغزشی باید قیامت دور میباشد
به پیش آن کمان ابرو کشم زان آه گرم از دل
که آتش نرم سازد چون کمان پر زور میباشد

بشبهای برق تیغ بیداد جگر دوزش
بزخم بیدادیم مرهم کافور میباشد
نباشد باک از سیل حوادث پاک طبعان را
بروی آب قصرم چون گهر معمور میباشد
رو از اهل دل کسب دل آگاهی کن ای غافل
دل بیمعرفت چون دیدهٔ بی نور میباشد
براحت یکدمی قدر است نتوانم کنم طرزی
که دوشم زیر بار زندگی رنجور میباشد

از طبع خود در کابل گفته

دران گلشن که یارم با لب خاموش میباشد
چو گل در پیش رویش عندلیبان گوش میباشد
لب دارم چو ساغر پیش مستان مهر خاموشی
چو خم از جوش مستی گرچه دل در جوش میباشد
بدور خط مرو سوی زنخدانش دلا غافل
سر این چاه بهر صید دل خس پوش میباشد
لب خندان عشرت گریهٔ غم در قفا دارد
جهان چون خانهٔ زنبور نیش و نوش میباشد
ز بس حسرت کمین آن بر و دوشم ز حیرانی
چو ماه نو سراپایم همه آغوش میباشد
چسان از پا نیفتم پیش مینا از سرمستی
که در میخانه ام بار سبو بر دوش میباشد
بجای درس بازی میدهد تعلیم طفلان را
دران مکتب که قید آن طفل بازیگوش میباشد
زبان غنچه با گل راز دل خاموش میگوید
که از هر رخنهٔ دیوار چمن را گوش میباشد
مرا از ناز ساقی گفت طرزی خامشی تا کی
که هر حرفت بسان دُر مرا در گوش میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز ریزش اشک کی از مرده دلان میباشد
چشمه تا زنده بود آب روان میباشد
جلوهٔ شوخی دلدار باغیار مگوی
بهتر آن راز که در سینه نهان میباشد
از دم سرد نخود تاب خورد طبع لطیف
بر رخ آب دم باد گران میباشد
خاطر صافدلان زود مکدر گردد
گرد بر دیدهٔ آئینه گران میباشد
از پی رزق مکن سعی که همچون مریم
روزی جای نشینان بدهان میباشد
صحبت کج نفسان باعث دوری ز جهت
پر آوارگی تیر کمان میباشد

نه چو آیینه همین دیده ام حیران تو شد
ببو چشم گل و شبنم نگران میباشد

گر جوانی طلبی دور ز میخانه مرو
پیر این خانه با فیض جوان میباشد

چشم خونین جگران اشک از آن میریزد
باغ را تازگی از آب روان میباشد

صورت خندهٔ شیرین لب خاموشش
هیچ معنی ست که در لفظ نهان میباشد

بجرو بر کرد مسخر بسخن اهل زبان
عالمی زیر دم تیغ زبان میباشد

طرزی از گریه مشو دست که صائب گوید
دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباشد

جواب صائب در کابل گفته

مرو ای دل پی زلفش که او گمراه میباشد
درین راه از زنخدان پیش رو یک چاه میباشد

اگر مقصود میخواهی رهٔ افتادگی سر کن
که هر جا راحت منزل بجیب راه میباشد

از آن در پیش او پیراهن جان چاک میسازم
که بادی صحبتم وصل کتان و ماه میباشد

از آن دیوانه ام در حلقهٔ زنجیر میرقصد
که مکتب بهر طفل شوخ بازیگاه میباشد

ندارد زیر و بالا یک سر مو فرق جنبش
بچشم ما از آن خال لبش دلخواه میباشد

بعین بیخودی چشمش ز زخم دل نشد غافل
که این بیدار دل در کار خود آگاه میباشد

سخن فریاد میگردد ز سوز سینه ام بر لب
دهان شمع را در خنده کردن آه میباشد

کسی کز سر گذشت حاجت نباشد با کلاه او را
عروج جاه از خود رفتگان را چاه میباشد

ز زلفش گرچه دارم رشتهٔ عمر ابد طرزی
چو روز وصل شام من کوتاه میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز چالاکی و چستی خوبتر دولت نمیباشد
بهر کاری که باشی زود کن فرصت نمیباشد

صدف در گوش ماهی این سخن آهسته میگوید
بعشرتخانهٔ دنیا به از عزلت نمیباشد

بهر جمعی که برخوردم همین حرفم بگوش آمد
بیاران سخندان بهتر از صحبت نمیباشد

ز خدمت سر مکش گر رتبهٔ آزادگان خواهی
چه سرداری مخدومی که در خدمت نمیباشد

دلیری کن گنه کم کن اگر عفو از خدا داری
که در تقصیر عاجزی بهتر از خجلت نمیباشد

سیه روزی نبینی در بیاض دیدهٔ روشن
درون خانهٔ خورشید در ظلمت نمیباشد

مرا از خود تهی کرده ست و بیزار از خیال او
بلی در قرب روحانی به از حیرت نمیباشد

بسان برق از خود میرمد دیوانگان او
که صحرای جنون را حرزم وحشت نمیباشد

چو دیدم شمع را سرکش بر این نکته روشن شد
تواضع یک قلم در صاحب دولت نمیباشد

شدم لاغر چو ماه نو ز انگشت اشارتها
بعالم آفت جانکاه چون شهرت نمیباشد

مکن در روزی مقسوم از حق شکوه ای ظالم
ز ما و ل یکسر مو غبن در قسمت نمیباشد

اگر همت بدولت یار شد روی زمین گیرد
بکارهای نهد هر کس که همت نمیباشد

طمع هر کس که اندازد قناعت هر که بردارد
عزیز من بعز او بعزت نمیباشد

چو صائب بگذرای طرزی ز بخت تیره روز خود
که آب زندگی در پردهٔ ظلمت نمیباشد

بر روش بیدل در کابل گفته

چون قلم هر کس که در راه سخن گویا شود
از نگونساری سرش آخر بجای پا شود

پیش روی آن بت سنگین دل سیمین بدن
کاسهٔ دل یک پرده هم نازکتر از مینا شود

سخت جانی بین که طبع نرم همچون موم او
بر دل چون شیشهٔ ما سخت چون خارا شود

بلبلان از طوق قمری حلقه در گردن کنند
باغ چون گل اگر سرگرم چمن آرا شود

هیچ جام جم برابر از معانی پی برد
هر گدا از خاک پایش چشم بینا شود

رشتهٔ نظارهٔ مژگان خواب آلود او
از گرانیها بچشمش چون رگ خارا شود

چشمهٔ چشمم ز بس طوفان سرشک افتاده است
گر مژه بر هم زنم دامان من دریا شود

گر ز قید هستی خود ذره واری سر کشم
کنج زندان در نظر چون دامن صحرا شود

هر که چون مریم بلب مهر خموشی ها زند
خاطرش در مهد گویا چون لب عیسی شود

مصحف سیپارهٔ دل پاره شد از تیغ او
رشتهٔ زخمش مگر شیرازهٔ دلها شود

شبنم دل بستر از آغوش باز غنچه داشت / در گلستانی که نوبار دل گلها شود

سبزه‌ها چون سبزهٔ خوابیده خواهد بر زمین / در چمن از جا چو آن بالابلا بالا شود

هر لب داغش بود سرجوش خون معرفت / هر کسی چون شمع گرم از صحبت شبها شود

چشم اگر از اشک طوفان شد ز دل طرزی مرنج / ناخدا کی ضامن بیتابی دریا شود

بر طرز بیدل در کابل گفته

در گلشنی که لعل تو چون غنچه وا شود / منقار عندلیب چو گل بی‌صدا شود

خیزد ز رشک موی بر اندام نافها / گر سوی چین ز زلف تو بوی خطا شود

دوری ما و یار خیال محال دان / مشکل بود که قطره ز دریا جدا شود

دامنکشان ز طرف گلستان چو بگذری / پیراهن تحمل گلها قبا شود

هر کس که در هوای تو گردد بگرد خویش / سرگشته تر بگرد خود از آسیا شود

در آتش غم تو اگر ناله بر کشم / کهسار چون سپند غبار صدا شود

بازی به تیغ جوهر مردان جرأت است / زان روی تیغ آینه روی ما شود

طرزی ز ضعف طالع خود بسکه عاجزم / از سایهٔ هما قد بختم دوتا شود

جواب کلیم در قندهار گفته

در زلف مشک فشانت چو نیمتاب شود / ز رشک خون بدل نافه مشک ناب شود

همای سایه چو افکند در عقب است / ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود

منه بعارض ته زلف را که میگردد / دبال خلق چو در عقرب آفتاب شود

جهان خراب کند گرچه پیش زاینه است / اگر ز تاب رخت دل بسینه آب شود

بناوک مژه دل خون چکان بود از من / دو چشم مست تو نگذاشت تا کباب شود

بدور لعل می آلود آدمی بینم / کسی ز باده کشان مائل شراب شود

حقیر تر شده طرزی ز ذره در نظرت / خوش آن زمان که ز خاک در حباب شود

جواب صائب در کابل گفته

هر گاه پرده در آن حسن جهانگیر شود / چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شود

گر گره بر زره زلف گرهگیر زنی / پیچ و تاب نفسم حلقهٔ زنجیر شود

گر نباشد نظر آهوی چشمش در بزم / روی آئینه بچشم دهن شیر شود

گر بر آید ز چمن غنچهٔ گل بی سر هم / رگ گل در نظرم جوهر شمشیر شود

دل حیرت زدهٔ دیدار طلب ملیاشد / چشم آئینه ز عکس تو کجا سیر شود

گر نباشد لب میگون تو در بزم شراب / لب پیمانه بچشم دهن شیر شود

تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدلم / پیش پیکان تو خون بدنم شیر شود

یاد بدمستی چشمت چو بخاطر گذرد / موج می بر لب من دام گلوگیر شود

در دلش آهن پیکان بلا نشاند / هر که در راه وفا راست تر از تیر شود

کی بر آئینهٔ دل نقش تو صورت بندد / طبعت از دیدن آئینه چو دلگیر شود

جرمی کهنه بمیخانه نبوشی طرزی / مرد صاحب نظر از صحبت این پیر شود

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

چون یاد جلوه ات بدلم جلوه گر شود / خوناب دیده حلقهٔ دور کمر شود

گر یاد طرهٔ تو بهم بر زند شبی / دل در برم چو زلف تو زیر و زبر شود

زخم دلم بناوک نازش چو خو گرفت / مرهم منه طبیب مبادا بتر شود

در خاطر از نبات خط آن لب آورد / چون زهر تلخ کام بکامم شکر شود

آزادگیست حاصل بار شجر در چمن / هر کس که همچو سرو سهی بی ثمر شود

ده یاد گر بموج خطر بسر اکبر د / آبی که جا بکیسه بکام گهر شود

در مزرع خیال که آتش زده است باز / در کام دانه آب گوارا شرر شود

آسان بود مفارقت جان ز تن ولیک / مشکل نهال روی تو از سر بدر شود

دیدار حسن ساده رخان مفت چشم اوست
هر دیده که آئینه سان تحیر شود

گر دیده بی رخ تو بگذار و اکنم
در دیده هر نگاه مرا نیشتر شود

شاید که ره بمنزل مقصود دل برم
گر پیر میفروش مرا راهبر شود

طرزی براه آن در یکتا اگر روی
در نقش پای آبلهایت گهر شود

جواب کلیم در کابل گفته شد

گر سواد دیده از عکس رخت گلگون شود
چون کف رنگین گلهای که پرخون شود

شیشهٔ می در بغل از شرم پنهان میشود
چون ببزم میپرستان مالب میگون شود

گر خرامد سوی گلشن آن بت گلگون قبا
لاله از جوش خجالت سرنگون بیرون شود

از لب قمری بجای ناله آید سرو ناز
هر سخن برجسته گوید طبع چون موزون شود

گهگهی تا جانکنها یک بیابانست دور
تیشهٔ فرهادی چون ناخن مجنون شود

بسکه میلرزد دلم چون زه بر آن ابرو کمان
گریه می آید مرا گر تیر او پرخون شود

دل بچین زلف او افتاد میترسم برد
رفت در دام بلا یا رب ندانم چون شود

از زبان شانه میلرزد دلم بر زلف او
کو بچنگ شبرو افتاد است یا رب چون شود

بد گهر از صحبت نیکان نگردد صاف دل
خم کجا روشن ضمیر از فکر افلاطون شود

کیستی طرزی زخواب ناز سر بالا نکرد
گرچه هر شب ناله ام دلکوب چرخ دون شود

جواب کلیم در کابل گفته

هر کس که خم ز بار غمت چون کمان شود
شاید که پیش تیر خدنگت نشان شود

دزد دلست آن دهن تنگ بی نشان
زان هر زمان ز دیدهٔ مردم نهان شود

با تیغ رو برو سخن دل بیان کند
پیکان دهان زخم مرا گر زبان شود

از خوردن شراب ترش میکند جبین
هر کس ز ساغر لب تو سرگران شود

تا بوسه بر لب دم شمشیر تو دهد
از شوق زخم سینهٔ من یکدهان شود

از نوک خنجر مژه سرمه رنگ تو
پر سرمه زخم من چو لب سرمه دان شود

از شرم سرو در پر قمری شود نهان
در گلشنی که قد تو سرو روان شود

هرگز نمیخورد بهدف ناوک مراد
مقصد اگر به پشت کمانم نشان شود

از شرم شمع سر بگریبان شود فرو
در بزم داغ سینهٔ من گر عیان شود

طرزی خسیس اگر ببلندی رسد خس است
پست است گرد اگر همه تا آسمان شود

از طبع خود در گراهی گفته

هر که پیچد بر دل خود غنچهٔ خوشبو شود
گر نه بیند خویش را آئینه دار رو شود

از رگ گل گر برآید ریشهٔ اندیشها
از لطافت رنگ گردد بگذرد تا بو شود

شوخی اظهار ما و من حجاب وحدتست
دل اگر از صورت خود چشم پوشد او شود

در محیط آبرو هر کس گره بر خود خورد
چون گهر عزلت نشین یک خم زانو شود

از صفای چشمه سار بحر بی پروای دل
هر که بگدازد خود آب روان جو شود

هر که در نشو و نمای خود گذشت از سعی غیر
در گلستان پیش گلها لالهٔ خودرو شود

یاد آن موی میانم گر بخاطر بگذرد
ناتوانیهای ضعفم مو بچشم مو شود

از نگاه سرمه رنگ گردش چشم کسی
گرد آهم توتیای دیدهٔ آهو شود

هر که با طاق تواضع از خمیدن جفت شد
بر سر چشم بتان طاق خم ابرو شود

طبع طرزی از بهار اندیشهٔ بیدل شگفت
عندلیب از صحبت گل بلبل خوشگو شود

جواب کلیم در کابل گفته

خیال روی تو گر نوبهار دیده شود
بچشم هر مژه شاخ گل چکیده شود

بچهرهٔ تو ز شوخی نگاه خواهد کرد
کسی که آئینه سان دیده اش دریده شود

بمشهدی که شهیدان چو گل بخون غلطد
خوشا سری که بشمشیر تو بریده شود

چو گل بخویش کند ناز در شهیدانت
دلی که از دم تیغت بخون طپیده شود

چو قطع گردد سر زلف در پیش مرو   حذر کنید ز ماری که سر بریده شود

اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان   چنین مگوی که آوازه‌اش شنیده شود

جدا ز روی تو گر سوی گل نظاره کنم   چو خار هر مژه در دیده‌ام خلیده شود

بدام وحشی مقصود آرمیده شد   ز خود سری دل صیاد گر رمیده شود

چو شست ماهی مطلب بدام می افتد   ز درد ماهرخان گر قدت خمیده شود

توان دماغ حریفان کنی ز مستی شاد   شراب طبع تو گر چون می رسیده شود

ز چهره یار اگر پرده برکشد طرزی   ز روی غنچه چو نور رنگ گل پریده شود

جواب کلیم در کابل گفته

بیک زبان صفت طره‌ات ادا نشود   که این گره بصد انگشت شانه وا نشود

تو تا بخنده نباشی گشاده رو چون جام   گره ز ابروی مینای باده وا نشود

ز روی ناز چو دامن کشان بباغ آئی   کدام غنچه که پیراهنش قبا نشود

ز بسکه شد قدر انداز شست غمزهٔ تو   نشان تیر خدنگت ز دل خطا نشود

اگر خیال رخت پا توی سینه ندارد   سراچهٔ دل تاریک با فضا نشود

عروج خاطر آزاده خاکسار بهاست   چو بال قمری ما شهپر هما نشود

ز بسکه نسبت نزدیک با دلم دارد   غمت چو سایه ز پهلوی ما جدا نشود

بشعر نکتهٔ چون موی کی تواند بست   کسی که چون خم زلفت بکرده دوتا نشود

مدو براه سخن تا چو خامهٔ طرزی   ز دست گرد رهی بهاسر تو پا نشود

بطرز بیدل در کابل گفته

تا لب خشک من از خون جگر تر نشود   بوسهٔ لعل تو چون جام میسر نشود

طبع آزاده برنجد ز ترش روئی خلق   شور دریا خلل خاطر گوهر نشود

خواب راحت نکنم در بغل باد بهار   تا چو گل خار مرا رشتهٔ بستر نشود

تیشه را سینه پر درد نگردد خالی   لعل میگون تو تا بر لب ساغر نشود

ابرو دچار ز بخشش چشم من داد بباد   سود آن چشمه که با بحر برابر نشود

لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود   بادها نت سخن قند مکرر نشود

کی شود قابل شیرازهٔ تار سر زلف   تا که اجزای پریشان تو دفتر نشود

جان خود را مزن ایدل بصف مژگانش   که بسر انگشت حریف دم نشتر نشود

ز زبانت سخن گشتن من گفت رقیب   این سخن از دهن تنگ تو باور نشود

سرخ روئی نشود حاصل طرزی در بزم   تا که چون شهپر تیغ تو بخون تر نشود

جواب صائب در کابل گفته

هر که چون آئینه در پیش تو حیران نشود   گل رخسار تو آتش غنچهٔ دامان نشود

چهرهٔ صبح سعادت نتوان دید بخواب   هر که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود

لذت شورش داغم نشود شور انگیز   زخم از خندهٔ تو تا که نمکدان نشود

خواهی از سرو چو قمری نشود خاک نشین   با قدت گوی که در باغ خرامان نشود

چون خیابان پر از گل نشود کوچهٔ زخم   تا گل داغ من از جور تو خندان نشود

نشوی گوهر آویزهٔ گوش خوبان   دانهٔ اشک تو تا گوهر غلطان نشود

پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند   پرتو شمع بخورشید نمایان نشود

نشوی نغمهٔ قانون محبت طرزی   از نی ناله گرت سینه نیستان نشود

جواب صائب در کابل گفته

سینه از پاس نفس کردن مصفا میشود   سنگ چون در خود نفس دزدید مینا میشود

رشتهٔ تار نفس ما را بخود پیچیده است   چون حباب از خود تهی شد دست دریا میشود

گفتگوها بر دل صافم غبار کلفت است   عکس طوطی زنگ بر آئینهٔ ما میشود

دیده‌ام در چارسوی آئینه دکان چیده است   گرد دچار جلوه‌ات گردد تماشا میشود

پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا پرد — آفتاب روی ساقی چون هویدا میشود
از فروغ لعل رنگین و خط مشکین یار — در کف ساقی لب پیمانه مینا میشود
زاختلاط صاف طبعان سینه میباید صفا — تشنه ام از دیدن چشمش دو بالا میشود
بگذرد گر در چمن آن یوسف نسرین بدن — شبنم گل در غمش اشک زلیخا میشود
سرو همچون سایه از خجلت شود در باغ پست — در چمن چون قامتش از جا بالا میشود
پیش رخسار تو طرزی نکته پردازی کند — آری آری طوطی از آئینه گویا میشود

جواب کلیم در کابل گفته

یک گره از زلف پرتابش اگر وا میشود — بر دلم از یک گره صد عقده پیدا میشود
چشم مشتاقان بگرد توتیا محتاج نیست — چشم ما از خاک پای دوست بینا میشود
صحبت اهل سخن ما را بگفتار آورد — طوطی از آئینه تمثال گویا میشود
در حضور ساقی ما زمزاج سنگدل — شیشه ام از سخت جانی سنگ خارا میشود
شهرت مجنون بعالم بی تکلف بود نیست — هر کسی از وضع خود بگذشت رسوا میشود
قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود — در گداز شیشه کی هر سنگ مینا میشود
بسکه سودای خیال خال او بستم بدل — در دل من خال او جای سویدا میشود
تا شود خرمن مهیا خوشه چینی میکنیم — قطره قطره جمع چون گردید دریا میشود
تا بقید خود گرفتاری بیابان خانه است — چون ز خود بیرون برائی شهر صحرا میشود
جام عشرت میکشد نادان ز مینای هوس — خون خورد از غصه طرزی هر که دانا میشود

بطرح بیدل در قندهار گفته

انجمن چون سرگران از می ناب میشود — آتش ز تاب عارض او آب میشود
از بسکه چشم او بتغافل گرفته خو — مژگان بدیده آتش چو رگ خواب میشود
در دیده نقش آن در یکتا چو بگذرد — چشم ز گریه حلقهٔ گرداب میشود

از اشتیاق سجده محراب ابروش — هر موی تن هم خم محراب میشود
بوئی ز طره اش برد گر صبا بچین — در نافه مشک ناب چو خوناب میشود
گر پرتوی ز روی تو افتد در آینه — آئینه بیقرار چو سیماب میشود
از گرمی نظاره شود داغ عارضش — وز یاد بوسه لعل لبش آب میشود
سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی — کاین کلبه ام خراب ز مهتاب میشود
گیرد عروس دولت بیدار در کنار — شب هر که با خیال تو در خواب میشود
بر طرهٔ تو باد صبا گر وزد شبی — دل در برم چو زلف تو بیتاب میشود
طرزی مکیدن پیالش آرزو — گر جنبش نگه چو حباب آب میشود

جواب صائب در کابل گفته

هر کو ز چشم شوخ او مست و خراب میشود — تار نگاه تند دستش موج شراب میشود
آن بت کم نگاه من بسکه نظر نمیکند — تار نگه بچشم او چون رگ خواب میشود
سوز درون سینه ام بیش زبانه زد ز دل — آتش نرم شعله زن ز اشک کباب میشود
دل چو رسیده شد از ره جذبه لبت — کوزه چو جرب می کند پر می ناب میشود
گردم از خود تهی دیدن ماه روی او — نکهت گل ز تاب خور پر ز گلاب میشود
بحر محیط را ابر تنگ چو قطره میکشد — هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود
دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او — پشت کف صدف گهر زیر حجاب میشود
بسکه اثر دهد برون نشه چشم مست او — شور تبسم لبت موج شراب میشود
طرزی چو می رسید دل از سخنان صائبم — غوره بنشئه تکان باده ناب میشود

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استادگی هر کس کند بد میشود — هر که تر در پیکر دامان میکند تر میشود
هر بد مطلق که عالم زند بشر باشد گواه — هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود

از عداوت خویش را بدگوی خود کردن بلاست
آنکه خود را میبرد یاد بد یاد میشود

هرکرا دردی رسد ناچار گوید وای وای
هرکه بی بد بد بگوید دشمن خود میشود

رمز دانی این زمان در غمز و غمازی بود
بهر دشمن بد بیاران حرف دل رد میشود

در میان دوستان هرکس نماید دشمنی
میل طبعش از فنون بر کید و بر کد میشود

لاف شاگردی زند اظهار استادی کند
ناتوانی رو دهد حرف ردی رد میشود

هرکه ناسنجیده گوید پیش مرد سخته گوی
خامه اش بر نقطه میلرزد که تا مد میشود

طرزی افغان بجان از هرزه گویان در بلاست
ورنه هر حرف خوشست از هرزه گو رد میشود

جواب شوکت در کراچی گفته

هرکجا لعل لبت گرم تکلم میشود
خنده را از دلخوشی راه سخن کم میشود

از خموشیها بگرد لعل آن شیرین دهن
خنده بر خود بسکه میبالد تکلم میشود

گوهر دل میبرد زلف تو تیر ستم مباد
هست تاریکی ز دستش سفید کم میشود

بسکه حسنش را حیا در پرده میدارد نهان
خنده از دل تا بلب آرد تکلم میشود

ز اختلاط مردمان چشم آن مردم فریب
سرمه گویا میشود چندانکه مردم میشود

بسکه بد مستیم یاد نرگس مخمور را
ساغر خالی اگر گیرم بکف خم میشود

بی خم زلف کجش هر موی اندام من
گاه مار و گاه عقرب گاه کژدم میشود

تا توانی پا مکش طرزی ز راه مردمی
از پی مردم کسی چون رفت مردم میشود

از طبع خود در کراچی گفته

هرکه چون ماهی ببحر عشق بیدم میشود
با دل پاک از صفای طبع محرم میشود

ما سمندر مشربان بوی آتش زنده ایم
باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود

از روان بخشی لعل او چگویم پیش ازین
خنده بر لعل لبش جان مجسم میشود

چون صبا یاد رخش سوی گلستان میبرد
غنچه خندان ز رشک میبارد که شبنم میشود

عیش میکاهد ز غم چون درد میبالد بخود
هرقدر شب بیش گردد روزها کم میشود

بسکه بیحد هست یاد کاکلت بر سینه ام
آه از دل تا لب آید زلف پر خم میشود

بسکه از چشم تو طرزی مردمی آموخته
هرکه صحبت کرد با من یکدم آدم میشود

بر روش بیدل در کراچی گفته

هرکرا سر غنچه سان در گریبان میشود
از گل اسرار دامانش گلستان میشود

هرکه بر یاد خم زلفش پریشان میشود
همچو کاکل سربسر کارش پریشان میشود

چشم پوشیها زیب جامهٔ اهل حیاست
مردمک تا گیره بر داشت عریان میشود

روی دلتنگی نبیند وحشی صحرای عشق
دل بر از وسعت مشرب بیابان میشود

رنگ الفت بسکه دارد زخم دل با خنجرت
خون چو جوهر بر دم تیغ تو دندان میشود

هرکه از شور فغان بر سینه می بندد گره
ناله واری گر بخود بالد نیستان میشود

در دماغش تا هوای گلشن کویت رسید
عطسهٔ گل خار بر طبع گلستان میشود

بسکه از شور فغانم ناله میگردد بلند
نکهت گل در چمن فریاد مرغان میشود

باعث آبادی دار است شخص زندگی
آری آری خانها از مرگ ویران میشود

سود دشنام است اینجا مایه گردار بد
هرکه بردارد بر این جنس تاوان میشود

دل ببزم آئینه سان از حیرت دیدار تو
یکسراپا در حضورت چشم حیران میشود

وحشت مجنونم از قید لباس آزاده است
چون گریبان چاک گردد طرح دامان میشود

بسکه در راه فنا چون شمع از خود میروم
نقش پایم عاقبت چاک گریبان میشود

زان کنم ضبط نفس طرزی چو بیدل در جنون
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغر از لب او تازه جانی میشود
شیشه در پیش قدش سرو روانی میشود

چون قلم ما از زبانم صرف حرف و صوت شد
یک سخن گر زلب آرم داستانی میشود

تا سبکباران چو حسن از شور دریا فارغیم — موج طوفان بهر ما تخت روانی میشود
بی نمکیهای حسن روی گلزار هوس — از شکست رنگ ما برگ خزانی میشود
هر کرا باشد هوای سیر بام لامکان — آسمانها پیش پایش نردبانی میشود
نه همین افسرد در آغوش تنگی خود دلی — وسعت مشرب نگر کین جهانی میشود
زخم غیرت بر دل صدپاره من میخورد — سینه هر کس که تیرت را نشانی میشود
نازکیهای معانی از نزاکتهای ناز — فکر باریک مرا موی میانی میشود
بسکه با آب هوای وصل طعم صافیست — در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود
ناله خاموش ما از ساز قانون دلست — جنبش نظاره ام شور فغانی میشود
چون صدف از حسرت لعل لب دندان او — در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود
چون کنم تیر دهان تنگ او طرزی عیان — یاد آن لب بر دلم راز نهانی میشود
طرزی و بیدل تنها شوق پابوس تو داشت — نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود

بر طرح بیدل در کابل گفته

هر کجا آئینه با رویش برابر میشود — دیده اش گرداب اشک از آب جوهر میشود
زلف چون گرد نمایان میشود رویش نهان — هر قدر شب بیش گردد روز کمتر میشود
گر تبسم ریز گردد لعل جان بخشش ز ناز — آبحیوان از خجالت در عرق تر میشود
هر کجا از سوزش دل گریه می آید مرا — اشک بر مژگان من سوزنده اخگر میشود
بر سر زخم شهیدان دم تیغ وفا — بسکه می پیچد بخود شمشیر جوهر میشود
بی اثر بود اگر سنگ سیه باشد مثل — لال پیش لعل خاموشش سخنور میشود
سنگدل از وضع پاس آشنائیها گداخت — رنگ در موج خوی خجلت شناور میشود
از لب شیرین شور انگیز آن شیرین دهان — هر سخن بر لب مرا قند مکرر میشود
آنچنانم سوخت جسم از حسرت نام وصال — مردم چشم سپند دیده مجمر میشود

بی حیسان با بزرگان میزند پهلو بجاه — پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود
خامه خاموش از بس سطر افغان میکشد — بی صدا چون تار چنگم تار مسطر میشود
گر چنین چشمم ز خسارت سراپا آتش است — شهپر مژگان من بال سمندر میشود
حرف مفلس گر همه چون در بود نشنیده اند — نفکند در گوش خوبان در که بیزر میشود
مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود — ابره چون فرسوده شد در خورد استر میشود
طرزی چون بیدل ز طبع صاف دارد گفتگو — طوطی از آئینه روشن سخنور میشود

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چون گلستان روبرو با آن گل رو میشود — غنچه چندان رنگ میبازد که بی بو میشود
رنگ تصویر تماشایش ز بس جان پرور است — گر رخ او عکس در آئینهها رو میشود
تا که خود دم تاب بر خود شعر من باریک شد — هر که می پیچد بخود باریک چون مو میشود
گر بآئین قامت خرامان بگذرد بر چشم من — هر مژه بر دیده ام سرو لب جو میشود
چونکه آید در چمن آن گلبن خوشبوی من — گل ز خجلت همچو شمع کشته بدبو میشود
گر فتد عکس رخ بخت سیاه من درو — تیره تر آئینهها از چشم آهو میشود
آستانش با غبارم رنگ الفت بسته است — گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود
گر چنین پیچد بچشم یاد آن موی میان — رشته نظارهها در دیده ام مو میشود
عکس در آئینه شخص جلوه آنها ست — هر که محو او شود آئینه رو میشود
هر که بر میزان وزن ناکسان قدری فزود — پله سنگ وقارش بی ترازو میشود
پیش یار نکته دان عاشق چگوید داستان — از خموشیهای گل بلبل سخنگو میشود
طرزی با اهل صفا بنشین که بیدل دوش گفت — شش جهت در خانه آئینه یکرو میشود

از طبع خود گفته

هر کس که برویت نظری داشته باشد — چون شبنم گل چشم تری داشته باشد

جز نازکی مو به میان هیچ ندیدم
شاید بمیان خود کمری داشته باشد

در سوختن استادکی شمع چو دیدم
گفتم دل ز رشش جگری داشته باشد

بر راز دلم دود شش نفس زمزمه میکرد
ماتم زدگان نوحه گری داشته باشد

چون شمع کند بر دم تیغ تو نثارش
هر کس که درین بزم سری داشته باشد

مانند شرر جسته ازین خانه برآیم
گر گنبد این دیر دری داشته باشد

هر جا که نئی بود ز لعل تو شکر یافت
شاید نی ما هم شکری داشته باشد

چون نکهت گل زود پرد از رخ گلزار
گر گل بچمن بال و پری داشته باشد

حیرت زدگان تو بصحرای تحیر
شاید که ز ما هم خبری داشته باشد

از شور دل شر حرف بد و نیک برآید
چون حلقه اگر گوش کری داشته باشد

سرخ است چو گل چهره اش از خنده شادی
هر کس که درین دهر زری داشته باشد

در جرگهٔ این مردم حیوان هنر خر
آدم بود آنکس که خری داشته باشد

مانند صدف میکند اش سینه ز غم چاک
هر کس که بدامن گهری داشته باشد

بیرز چو گهر کس نکشد در بن گوشش
طرزی چکند گر هنری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شریف گفته

گر دل ز غم هجر تو خون شد شده باشد
دل گر عوض اشک برون شد شده باشد

در دست غم هجر تو و عشق تو ای یار
گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد

تا چشم زدم بادهٔ اشکم بزمین ریخت
گر شیشهٔ پر باده نگون شد شده باشد

دیوانگی عشق بتان عیب ندارد
عقلم همه گر صرف جنون شد شده باشد

همت هوس پرورش دهر ندارد
گر چرخ فلک سفله و دون شد شده باشد

وابستهٔ دلم گشت بزلف تو گرفتار
دیوانه بزنجیر جنون شد شده باشد

گر کبک دل و صعوهٔ جان من محزون
در چنگل شهباز زبون شد شده باشد

در هجر قد سرو تو گر قامت طرزی
از بار غم درد نگون شد شده باشد

بر طبق بیدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش گلشن طراز رنگ بود
بر نگاه غنچها ردی گلستان تنگ بود

از دهان آستین دستش نمی آید برون
پنجه اش گویا که زیر آسیای رنگ بود

نازکیهای خیال نشهٔ سرشار می
بر دماغ شیشهٔ اندیشهٔ ما سنگ بود

بسکه چون آئینه از حیرت بخود پیچیده ام
یاد عکس غیر بر خاطر غبار رنگ بود

بسکه زین محفل بساط عیش و عشرت چیده اند
رنگ می در شیشه پنهان چون شرر در سنگ بود

از هجوم شرم آن دست نگارین در چمن
بوی گل چون غنچه تا زانو فرو در رنگ بود

تا که بر قانون عشرت خامشی مضراب زد
نغمها چون بوی گل در چنگ بی آهنگ بود

طرزی چون بیدل ز بس در آتش غم سوختم
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر ردیف حافظ در کابل گفته

بسکه در میکده دل راهوس صهبا بود
ذکر پیمانهٔ می ورد دعای ما بود

دوش در دیر مغان از هوس ساغر می
سرمستان بسجود قدم مینا بود

طرهٔ چنگ بچنگ و لب نائی بنوا
جام می در کف ساقی سمن سیما بود

رفتم از دور ستادم بادبگاه حضور
زانکه با جام مرا نیز چکاتیها بود

چون مرا دید بآیین عجز و نیاز از سر لطف
گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود

چون صراحی بسر افتادم و گفتم غم دل
زانکه او بر همه عیب و هنرم بینا بود

جام می داد بکف گفت که می نوش خموش
دور گردون همه بر قصد دل دانا بود

باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود
لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود

میدهد خرقه و سجاده بیک جام شراب
بر در میکده هر کس که بدل دانا بود

طرزی آن گوهر شهوار نیامد بکنار
گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق کشی استاد بود
یاد مژگانش کمان چون خنجر فولاد بود

ناله نشنید از ما این گران خوابان ناز
چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود

انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشید
دور گردون بسکه با ما بر سر بیداد بود

در کمین از بسکه دارد شمع من آسیبها
پر زدنهای تو ای پروانه دست باد بود

بسکه دل شاد است در قید گرفتاری مرا
اگر از دامم رهانید او مرا صیاد بود

لاله نه تنها غلام داغداران رخ است
سرو بستان هم قدت را بندهٔ آزاد بود

وه که در بزم غم هجرت ز اسباب نشاط
در بساطم آنچه بود این خاطر ناشاد بود

با رخ خوب تو بلبل از گل و گلشن گذشت
پیش قدت قمریان از بند سرو آزاد بود

تا رسانا نکهتی از زلف مشکینش صبا
شب همه شب تا سحر چشمم براه باد بود

شد ز دست ناخن آخر سینهٔ من چاک چاک
ناخنم بر سینه گویا تیشهٔ فرهاد بود

شانه را تا وصل زلف عنبرینت دست داد
مشک خرمن خرمن اندر سایهٔ شمشاد بود

طرزی از اشک روان خو داد آب آموختم
هر سرشکی بر رخم چون سیلی استاد بود

جواب کلیم در کابل گفته

در بزم دل بسکه از وضع جهان دلگیر بود
فارغ از نشو و نما چون غنچهٔ تصویر بود

استوار خانهٔ زنبور دل را کس نکرد
بر دل صدپاره ام از بسکه زخم تیر بود

بر دل آئینهٔ آتش تاثیر آه ما نکرد
آه آه این هم ز ضعف آه بی تاثیر بود

در بیابان غم عشق تو از هم شیون
همنفس گر بود با ما نالهٔ زنجیر بود

ما و دل را بر درش دستبستن خاک کرد
خاک کوی دوست یاران سخت دامنگیر بود

من نه آنم گر زدم تیغ تو رو گردان شوم
چون سپر رویم همیشه جانب شمشیر بود

تخم اشک خجلت طرزی گو حاصل نداشت
حاصل او دست شوی نامهٔ تقصیر بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

بسکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بود
حلقهٔ میم لبش از نون چشم دور بود

تخم اشک من بجای سبزه رویاند نمک
از تبسمهای آن لب آب چشمم شور بود

غمزهٔ چشم سیاهش بسکه ناخن زد بدل
سرمه جای خون روان از دیدهٔ ناسور بود

دیده ام از بس نگاه نرگس مخمور او
هر سرشکم در نظر چون دانهٔ انگور بود

طرزی از کیفیت حسن نمایانش مپرس
چون پری در شیشه وز شیشه ها مستور بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

شب که بر کبک دلم شاهین چشمش باز بود
یاد مژگانش بدل چون چنگل شهباز بود

شب که چشمش در میان بزم گرم ناز بود
شوخی طرز نگاهش سرمهٔ آواز بود

دیدهٔ آئینه ام تهمت نگار حیرتست
لیک چشمم تا سحر بر روی حیرت باز بود

خون غیرت تا در رگ طنبور عشرت خشک ماند
بسکه در قانون غم چنگ فغانم ساز بود

بسکه آن صیاد صید مرغ دل دارد هوس
دل طپیدنها بگوشش همچو طبل باز بود

طرزی از جوش تحیر در حضور لعل او
بی صدا همچون نگه بر لب مرا آواز بود

جواب صائب در قندهار گفته

از صفا آئینه سان از بسکه دل بیرنگ بود
هر که آهی بر کشید از غم بر و چون زنگ بود

عمرها بگذشت گلزار امیدم گل نکرد
سبزهٔ نورسته ام گویا بزیر سنگ بود

غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار دل
از خیال آن دهن از بسکه دل دلتنگ بود

دی بخواب خویش میدیدم که سخت آشفته ام
چون شدم بیدار دیدم طره اش در چنگ بود

از خیال عارض گلفام آن گلگون قبا
دامنم از اشک خونین غنچه سان گلرنگ بود

خاطرم از نازکیها بسکه با رنجش است
یاد مینا بر دلم چون شیشهٔ ما سنگ بود

بسکه یاد ناخن مضراب او در دل خلید
هر رگم مانند تار چنگ در آهنگ بود

هر زمان از اشک چشم خویشتن رم میکنم   دامن طفل سرشکم گوییا پرسنگ بود
طرزیا هر مصرعت را آب و رنگ دیگر است   در مداد خامه‌ات گویا بهار رنگ بود

تتبع قاسم انوار علیه الرحمه در گراجی گفته

بی تو دوشینه بیکسی از بس مرا در خانه بود   رنگها آنجا ز روی شمع من پروانه بود
شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتخانه بود   در شبستان بزم من زرنگینی پر پروانه بود
بیکسی از بس جدائی در میان افکنده است   سایه همچون شخص عکس من برون خانه بود
گشت چون فانوس روشن خانه از عکس رخش   پرتوش میتافت از بیرون و خود در خانه بود
موج می چون نشئه بیرنگست در جام شراب   گردش چشم پری گویا مرا پیمانه بود
آگهی صد درد سر دارد درین غفلت سرا   آشنای بیغمی آن کو ز خود بیگانه بود
برگ و بار حاصل دنیا بتخم افشانی است   لذت شهد ثمر در بند عقد دانه بود
مشرب آزادگان آخر بوسعت میکشد   زان بصحرا میل طبع مردم دیوانه بود
بینوای صیاد صید افکن ز درد انتظار   ناخنه در چشم دام حسرت من دانه بود
طرزی او را قدح ذکرش بود از شیخ جام   هر که عمری معتکف چون من درین میخانه بود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

با لب ساغر هر آنکو محرم جانی بود   چون صراحی رازدار سر پنهانی بود
صبحدم هر کس کشد جام صبوحی از سبو   بیگمان جام دلش چون صبح نورانی بود
گردش پیمانه در میخانه از بس عام شد   لاله را در سر هوای کاسه گردانی بود
باده از روحانیان در خلوت خم جا کند   صاف طبعان چون پری باید که زندانی بود
یکدمی بی باده و مطرب نمیخواهم نشست   راحت روح روانم راح ریحانی بود
بسکه از مستی بیاد دوشش جلوه پیمائی کنم   چشم ساغر از تحیر محو حیرانی بود
فصل گل هنگام عشرت بزم یار میگسار   توبه از پیمانه می عین نادانی بود

مستوری مال یتیم و بازی ازمی توبه کار   نی بخوردن راه او نفع مسلمانی بود
هر که سر در پای مهرویان سرکش می نهد   عاقبت چون زلف کار او پریشانی بود
با گدایان در سر میخانه طرزی ملاف   کاندرینجا خاکروبی به ز سلطانی بود

جواب شوکت در کابل گفته

عرق آلوده گر یارم بگلشن بی‌حجاب آید   ز خار نوک دیوار چمن بوی گلاب آید
ز بس جوشش لطافت میزند رخسار گلگونش   ز مژگانم شود آزرده گر یادش بخواب آید
ز بس گرم است بزم میپرستان از رخ ساقی   برون شیشه از جای عرق بوی گلاب آید
هلال از شرم در خون شفق رخسار میشوید   اگر پای نگارینش گل چشم رکاب آید
اشارت سوی رخسار عرق آلوده‌اش کردم   بسان غنچه از انگشت من بوی گلاب آید
ز زیر سایهٔ زلفش نمیخواهم که برخیزم   اگر یک نیزه بالا بر سر من آفتاب آید
ز حرف سرد طبعان صاف دل آزرده میگردد   ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آب آید
سوال بوسه گر از لعل خاموشش کنم روزی   بسان غنچه رنگین از لبش بیرون جواب آید
ببزم شاعران زان نور چشم معنیم طرزی   نویسد صاد بر بیتی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قندهار گفته

گل بسرخ خوب تو گر در نظر آید   خون جگر از دیده مرا تا کمر آید
از بسکه دل آویخت بجعد تو ازین پس   گر شانه بزلف تو رسد خون بدر آید
از دیدهٔ بیدار برین بخت غنوده   آبی زده‌ام تا مگر از خواب بر آید
گر آب حیاتم بدهد خضر ننوشم   لعل لب جان بخش تو بر لب اگر آید
صد چشمه روان کرده‌ام از چشم که روزی   آن سرو روان بهر تماشا مگر آید
در دیده ز بس نقش سر زلف تو بستم   از جای سرشکم بمژه مشک تر آید
عمریست که با وصل توام دست رسی نیست   یارب چه شود شام غمم را سحر آید

طرزی بنشین تا که شوی خاک رهش
شاید که شبی بر سر تو نخجیر آید

در جواب کمال خجند در قندهار گفته

نمیدانم سخن زان لب چرا چندین گران آید
سخن را دل نمیخواهد که بیرون زان دهان آید

مگر دیوانه شد سرو از قدش کاندر چمن هر دم
پی پابستنش زنجیرها زآب روان آید

نسیم صبح اگر بر گلشن حسنش وزد روزی
محال است این گران گلشن دگر در بوستان آید

بچشم یار اگر بیند بسویم آن کمان ابرو
ز پیکان خدنگش کاوش اندر استخوان آید

زبانم لال گردد پیش آن لعل سخنگویت
بود مشکل که در پیش تو حرفم بر زبان آید

نگه ناکردنش بر من نه از بیمهریست اما
ز مژگان گر نگیرش نگه بر من گران آید

شود پیچیده مضمونم بدل طرزی که هر ساعت
خیال پیچ و تاب آن کمر در دیدن آید

جواب شوکت در کراچی گفته

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب می آید
که بر رویش عرق لغزید چون سیماب می آید

نمیدانم که بر جوشسته لعل سرخ میگون را
که رنگین چون رگ یاقوت موج آب می آید

چنان بیدار و بیخوابم بیاد چشم پر خوابش
که در گوشم شهاب آواز پای خواب می آید

چو تاک از بسکه لبریزم بیاد چشم مست او
ز هر تبخاله ام خون شراب ناب می آید

ز کهسار جنون بیخودیهای که میریزد
که شور ناله زنجیر از سیلاب می آید

چنان در پیش چشمش بیخودیها برده از جایم
که در دل تا رسد یادش مژگان جواب می آید

اگر عزم تماشای چمن آن نازنین دارد
که جای موج رنگ گل بروی آب می آید

ز تبخاب دل جیحون سرشت ما چه میپرسی
که آب کاسه رود دیده چون سرخاب می آید

بسان برق آتش میزند در بند بند من
ز بس یاد رخ او در دلم بیتاب می آید

چو اخگر تا که با داغ دل خود ساختم طرزی
ز خاکستر بدوشم خلعت سنجاب می آید

از طبع خود در قندهار گفته

عبث گویم ز کویش قاصد من دیر می آید
ز سویش باد هم چشمم به بعد شبگیر می آید

سر کوی نگارم بسکه دامنگیر خاکی داشت
جوان گر میرود قاصد ز کویش پیر می آید

چو مکتوبی نویسم سوی آن شوخ کمان ابرو
جواب نامه ام زانجا بنوک تیر می آید

نخوانده نامه ام را یار و لی داد جوابش را
که قاصد اینچنین از کوی او دلگیر می آید

محبت از دل معشوق من گم گشته میدانم
که زینسان در جواب نامه ام تقصیر می آید

ز وحشت گاه امکان رفته طرزی حیرتی دارم
که دیگر از کجا این ناله زنجیر می آید

بر روش بیدل گفته

بگلشن چون ز شوخی آن چمن پرداز می آید
چو بلبل گل ببال غنچه در پرواز می آید

ز شرمش رنگ و بوی گل بپهلو میخزد هر دم
که در گوشش از شکست رنگ گل آواز می آید

ز رفت و آمد ذوق تماشایم چه میپرسی
باستقبالش از خود رفتن من باز می آید

چو چشم او اشارت کرد سویم با سر مژگان
بشارت سوی دل بردم که اینک باز می آید

بروی رنگ گل نکهت چو شبنم آب میگردد
مگر سوی گلستان آن بهار ناز می آید

پری در شیشه چون می میخزد از دیده مستان
اگر از شوخی به بزم ما باین انداز می آید

ز مرغ دل نیم واقف ولی با زاینقدر دانم
که از بال پر شاهین بگوشش آواز می آید

بطرف گلشن از باغ عدم بر دامن گلچین
بذوق دیدن او دیده چشم باز می آید

مگر طرزی چو بیدل ذوق گرد پای او دارم
که از مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید

بر طبق بیدل

بدل هر دم هوای زلف چون زنجیر می آید
که بر لب هر نفس چون غنچه تصویر می آید

خیال چین زلفش جلوه زد تا در چشم من
ز جنبشهای مژگان ناله زنجیر می آید

ز جوی صبح باد زندگی نشو و نما دارد
که خود را تا نفس بر لب رساند پیر می آید

خیال جلوه حسن که زد بر چشم بیدارم
که با آئینه اشکم برون تصویر می آید

ازان ابرو کمان هر گوشه چندان میخورد پیکان   که گر دل میطپد بیرون صدای تیر می آید
زتمکین خرام او چه میپرسی که سوی من   نسیم گلشن کویش بصد شبگیر می آید
چو موج از حسرت خمیازه‌ها برباد شد دامم   زبس آن صید با تمکین بسویم دیر می آید
دم پیکان سر تیر خدنگ دلنشین او   زخون دل گرم تر در خاطر نخچیر می آید
ندارد دلخراشی چون جرس فریاد و آه من   زبیدردی نفس از سینه بی تاثیر می آید
بطرزی دوش بیدل گفت از درد جگرخواری   که دل خون میخورد چندانکه از جان سیر می آید

جواب صائب در گراچی گفته

بچشمم جلوه‌گر چون عکس آن رخسار می آید   نگه همچون رگ گل در نظر گلنار می آید
زبس آن نوبهار حسن گل گل شگفد بر خود   گلستان پیرهن در بر چمن دستار می آید
بکوه درد او تا از گران جانی فغان کردم   صدا چون سنگ سنگین از دل کهسار می آید
باستقبال نازش بوی گل با رنگ برخیزد   چو آن نازک خرام از ناز در گلزار می آید
دران گلشن که میگردد روان شمشاد دلجویش   زطرز جلوهٔ او آب در رفتار می آید
زبس با صد زبان شرح غم دردش رقم کردم   زنوک خامه‌ام فریاد موسیقار می آید
شود فانوس مینا شمع در وی بادهٔ گلگون   دران محفل که آن شوخ پری رخسار می آید
غلام زرخریدم کرد آخر جوهر ذاتی   که یوسف از کمال حسن در بازار می آید
بسوی باغ گر آن گلپیرهن از ناز بخرامد   طراوتهای بوی گل زنوک خار می آید
زرشکش شمع پیراهن زرنگ شعله میپوشد   دران محفل که آن سرو قبا گلنار می آید
زدست باز خود هرگز نه بینم بستگی طرزی   در باز است هر جا بر رخم دیوار می آید

بر روش بیدل در کابل گفته

بچشمم جلوه‌گر چون آن بت بیباک می آید   بگل گر بنگرم در دیده‌ام خاشاک می آید
ز راه شیب است امین چون گهر عزلت گزین دایم   بروی سیل هر جا بنگری خاشاک می آید

چو زلف

چو زلف و شانه با هم ربط آمیزش بهم دارد   چو می بینیم زاهد را بدل مسواک می آید
زبس شد محو آن لبهای میگون دیدهٔ حیران   بچشمم هر مژه مانند شاخ تاک می آید
تو چون در گلستان آئی گل از جوش خجالتها   زبس بر پشت پا بیند رخش بر خاک می آید
دلم از بس بگیسوی تو همچون شانه جا دارد   نسیم زلف مشکین از دل صد چاک می آید
زحسرت می بچشم ساغر و پیمانه میسوزد   بهر بزمی که با آن لعل آتشناک می آید
بلا بر سر ز طرزی ز بخت خویش می آید   نه از چرخ و نه از گردون نه از افلاک می آید

جواب شوکت در قندهار گفته

بیا دم هر کجا آن دلبر مینوش می آید   خیال عارضش در دیده‌ام گلپوش می آید
زبس چشم سیاهش خون بجای باده مینوشد   نگاه نرگس او زان همه مدهوش می آید
عرق همچون عقیق از عارض گلگون او ریزد   سخن چون غنچهٔ رنگین زان لب خاموش می آید
نمیدانم که دارد جلوهٔ نیرنگ رعنایی   که گردون بهر تعظیمش همه آغوش می آید
زبس بر بوریای فقر خواب عافیت کردم   حصیرم در نظر بهتر ز مخمل پوش می آید
زبس شد عام می خوردن بدور لعل میگونش   زحلق شیشه هم آواز نوشانوش می آید
خطر بر زورق عقلم زراه دیده میریزد   بلا بر کاروان دل زراه گوش می آید
زفکر چشم او گردد سرشکم چون گل رنگین   دلم چون خم بیاد لعل او در جوش می آید
لبش طرزی زبس مهر خموشی بر دهانم زد   سخن هم از زبان خامه‌ام خاموش می آید

از طبع خود در گراچی گفته

لب خاموش تو تا سوی چمن می آید   صوت بلبل همه چون بوی سمن می آید
تا که بر طبع لطیف تو گرانی نکند   بوی گل بیخته از سوی چمن می آید
بسکه سرگشتهٔ چین خم گیسوی تو شد   مشک از راه خطا سوی ختن می آید
همه از قامت و بالای بلند یار است   هر بلائی که فرو بر سر من می آید

وضع کوچک دهنی بسکه گرفتست لبت ... خنده نشگفته برونت ز دهن می آید
آب گوهر ز رگ نازک یاقوت چکد ... یار لعل تو روان آب سخن می آید
دل عاشق طلب از گوشهٔ لعل لب یار ... این عقیقیست که پرخون ز یمن می آید
هر کجا فتنهٔ آن چشم کند میل شراب ... بهروی جام می از بار فتن می آید
در هر نقطهٔ وحدت عدد کثرت نیست ... این کم و بیش بلفظ تو و من می آید
سوز دارد بسکه شهیدان تو در کنج لحد ... عوض گرد شرارم ز کفن می آید
طرزی تا دید بروی تو دل از دست بداد ... این بلاها بمن از دیدهٔ من می آید

بر طرز بیدل بفرموده محمد خان در کابل گفته

آهم بیاد قدرت چون از دهن برآید ... چون نالهای قمری سرو از چمن برآید
گر سوی باغ آید آن غنچهٔ تمنا ... از چشم بیضهٔ بلبل گل پیرهن برآید
از یاد بوسش تیغش زخم درون دل را ... از جای آب حسرت خون از دهن برآید
گر تاب چین زلفش مشک خطا ببیند ... چون زلف دود پیچان مشک از ختن برآید
گر پیچ و تاب کاکل بیند بروی خویش ... سنبل بتاب افتد آتش از سمن برآید
دامنکشان بمحفل از ناز چون در آمد ... آه و فغان و فریاد از مرد و زن برآید
آن گل اگر برآید از گلستان بشوقش ... چون بلبلان سرمست گل نعره زن برآید
برامر خان عالی این شعر تر سرودم ... شاید ز ابر لطفش در از دهن برآید
آن گلرخ پری وش گر اینچنین خرامد ... بلبل به پیش رویش از خود چو من برآید
طرزی ز طبع بیدل میگفت پیش لعلت ... آب از عقیق ریزد در از عدن برآید

جواب صائب در کابل گفته

ازان ز وضع موری از تهمتن بر نمی آید ... بلی از رمح سرکش کار سوزن بر نمی آید
هوای اهلیت داری بنا اهلان مکن صحبت ... ز بزم میکشان کس پاکدامن بر نمی آید

ز شور خامشی شد خنده گل نالهٔ قمری ... نوای عندلیبان زان گلشن بر نمی آید
بچشم دل نگر گر جلوهٔ دیدار میجوئی ... که با رنگ تماشا چشم روشن بر نمی آید
گرفتار من و مائی و از وحدت سخن گوئی ... خیال نقش یکتائیش زما من بر نمی آید
خزد در برگ برگ گل چو رنگ از خجلت رویت ... ازان با باد بوی گل ز گلشن بر نمی آید
بناجنس ار کسی صحبت عذاب روح میگردد ... صدا جز آب افکندن ز روغن بر نمی آید
نشد افلاک طرزی مانع نظارهٔ صائب ... حجاب چشم ما دلهای روشن بر نمی آید

بر روش بیدل در کراچی گفته

ازان بهار نزاکت دل از سخن گوید ... چو عندلیب بخون غلطد و چمن گوید
میان عاشق و معشوق جان نمیگنجد ... گر او رسد که بلب حرف پیرهن گوید
رموزدانی آداب نازک افتادست ... مگر نگه بزبان آید و سخن گوید
بسان شبنم گل از خجالت آب شود ... بهار گر ز گل و غنچه و سمن گوید
زبان آتش دل غیر فصل داغ مجو ... کتاب شمع همه رمز سوختن گوید
دوئی ز پردهٔ قانون ساز وحدت نیست ... ترنم من و تو صوت ما و من گوید
برسم و اسم مسماست ورنه اصل یکیست ... بکعبه شیخ و بتخانه برهمن گوید
بطرز الفت اضداد استقامت نیست ... شکست شیشهٔ می راز انجمن گوید
گمی ز قطره بحر محیط زد پهلو ... بسنگ وزن کم آید کسی که من گوید
بفکر رمز دهانت نمی نماید هیچ ... مگر لب تو بحرف آید و سخن گوید
ببزم اهل صفا کم ترک ز زاهد گوی ... به پیش جان چه ضرورست کس ز تن گوید
کسی بقصهٔ درد دلم نمیفهمد ... مگر نفس بدلم راز خون شدن گوید
ز بسکه محو رخ یار گشته ام طرزی ... رسد بمعنی اگر هر کسی ز من گوید

جواب واقف در کابل گفته

بسکه در هجر توام از مژه خون می آید
عوض اشک دل از دیده برون می آید

هر که یک میل جدا می فتد از اهل نظر
اشک سان تا بسر خاک نگون می آید

شمع را شعله بسر از اثر داغ دل است
آه جانسوز من از سوز درون می آید

بسکه خون میخورد از دست نگارین تو دل
بوی خونی بمشامم ز درون می آید

دل کهی آب شود گاه شود گاه کباب
چه بلاها که برین قطرهٔ خون می آید

لاله در خواب بگردید رخ خوب ترا
که بگلگون شسته رخ از خاک برون می آید

کودکان زان بسر راه دو دو سنگ بدست
دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید بنظر طرزی را
تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور دارد
مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید گفته

چو یاد روی توام در دل خراب درآید
درون خانهٔ تاریک آفتاب درآید

خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد
چو برگ گل که بگلشن ز راه آب درآید

دل فسردهٔ زاهد چه نشه یابد ازان لب
بچشم شیشه چه مستی که از شراب درآید

ز شوق زود دهم جان به پیش خاک رهٔ او
بکلبه ام اگر از ناز پر شتاب درآید

بعارض عرق آلود او چو دیده گشایم
بچشم شیشهٔ اشکم ازان گلاب درآید

دلم چو خانهٔ خورشید میشود همه روشن
بدیده عارض ماهت چو بیحجاب درآید

بمغز سامعه ام شهد ناب ذایقه بخشد
براه گوشم اگر از لبت جواب درآید

ز پیچ و تاب دل از نکتهٔ زلف تو گویم
ز بیقراری حالم به پیچ و تاب درآید

بجز دعا چه توان گفت گر دهد همه دشنام
بجز نیاز چه آرم چو در عتاب درآید

کند چو شرح غم خویشتن به پیش تو طرزی
فسانه شمرد چشمت و بخواب درآید

مرا پیش او آنچنان حیرت آمد
که آیینه هم چو دار غیرت آمد

ز خون خوردن غنچهٔ دل چه پرسی
که این لقمه اش از ازل قسمت آمد

ز مقبول مستانه مطبوع سامی
ز مینای خالی مرا حسرت آمد

دلم پیش او قدر خردل ندارد
چه عزت ز مالی که بی قیمت آمد

معانی بکرم که کم دیده چشمش
بصد جلوه از پردهٔ عصمت آمد

هنر ورز نواهی که گردی معزز
که اهل هنر صاحب عزت آمد

سحر در مشام من از جانب او
شمیم نسیم گل عشرت آمد

بزور دو دست یدالله طرزی
بر ویم گشاده در دولت آمد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چو سوز عشق تو در جان در ریشه ام آمد
بجای باده شرار از دهان شیشه ام آمد

بجای برگ دمد صورتت ز شاخ نهالم
ز بس خیال تو در تار تار ریشه ام آمد

بصوت راست ز امثال گشته ام ممتاز
بدوش ناله بلی نی برون ز بیشه ام آمد

بچوب تکیه کند بسکه خم شود از غم
چو سعی زحمت فرهاد یاد تیشه ام آمد

نهال دل بثمر میرسد ز خلوت فکر
ازان بخاک نهان پای شخص ریشه ام آمد

ز بسکه باخته ام رنگ طرزی چون شوکت
صدای بال پری از شکست شیشه ام آمد

در دمشق شام گفته

ز بس یاد لبش سرمست در اندیشه ام آمد
صدای پای مستی از شکست شیشه ام آمد

ز بس پیچیده مو بمو در خیالم یاد مژگانش
بجای آب خون می برون از ریشه ام آمد

بکوه بیستون پشت صدا چو نشتر نهان سازم
که بوی خون کوهکن از دهان تیشه ام آمد

در آتش شمع سان این استقامت از کجا آرد
چه شد پروانه گر در سوختن هم پیشه ام آمد

ز فیض عشق او با ناتوانیها قوی سنگم
بجای بانگ نی آواز شیر از بیشه ام آمد

کنار جوی شیر شعر شیرین چونکه بنشینم — صدای خندهٔ شیرین بگوش تیشه ام آید
دهد یاقوت بر جای ثمر نخل خیال من — ز بس آب لب لعلش بجوی ریشه ام آید
بپیچ و تاب گیسویش ز بس چون حلقه خم خوردم — نسیم بوی مشک از ریشهٔ اندیشه ام آید
چنان از خون بود لبریز طاق سینه ام طرزی — که در دستم دل خونین بجای شیشه ام آید

در شام شریف گفته

چنان پر نشئه ام دل از خم اندیشه می آید — که تا میخانه از مستی بدوش شیشه می آید
دلم پر گوهر معنی شد از پیچ و خم فکرت — ثمر بر نخل بار آور بزور ریشه می آید
ز راه عشق این خر سنگ جا را دور افکندن — بزور بازوی فرهاد و نوک تیشه می آید
فغانم از حلاوتهای دردش شهد لب ریزد — بجای ناله شکر زین نیستان بیشه می آید
چو موج می بجوش آید بجام آهسته بر گفتم — که این خیل پریزادان ز قاف شیشه می آید
ز بس از باغ گلهای داغش تازه میروید — نفس از سینهٔ پر خون بهار اندیشه می آید
بروی تیغ و بر پشت کمان از بهر جان دادن — جوانمردان بر عزم غیرت هم پیشه می آید
چنان آمد بجوش از شور سودا خون اعضایش — که جای می کف خون از دهان شیشه می آید
بکوه بیستون شعر طرزی از نی کلکم — بگوش معنی شیرین صدای تیشه می آید

جواب نظیری در شام گفته

تیر چون راست در آغوش کمان می آید — یک کمان پیشتر از تیر نشان می آید
راستی گوشه نشینان بریاضت یابند — تیر از چله باغوش کمان می آید
خم چو خالی شود از می ز سبک مغزیها — از دم باد بفریاد و فغان می آید
راز تا فاش نگردد مگشا لب بسخن — گوهر راز دل از جوی زبان می آید
گل بسر چنگ در آغوش و صراحی بر کف — سوی ما یار عجب جلوه کنان می آید
غنچه در چاک گریبان گل از شرم خزد — یار چون برزده دامان بمیان می آید

الخ

به سخن جای چنان در لب او تنگی کرد — که نفس سوخته بیرون ز دهان می آید
به لبش خنده از آن رنگ تبسم گیرد — که ز راه دهن تنگ نهان می آید
زندگی پیرهن تنگ گلوگیر شود — بی تو از بسکه دل از خویش بجان می آید
بسکه ذکر تو بود ورد شبانروز من — پیشتر از همه نامت بزبان می آید
بر در میکده دی باده فروشی میگفت — گر خورد پیر ازین باده جوان می آید
تیر تدبیر اگر راست بتقدیر شود — کار ناوک ز خم پشت کمان می آید
از رهٔ قوس سعادت چه نظیری طرزی — همه بقصد خدنگم به نشان می آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

بقربانگاه ما ترکش چو آن بدکیش می آید — ز شادی جان بس یک گام از من پیش می آید
بگو چون چاک زخم سینهٔ من بیش می آید — که هر ساعت بریشم زان مژه صد نیش می آید
رهم باریک و شب تاریک و در هر بند و هر نقش — نمیدانم درین ره تا چه بر من پیش می آید
بجا بستی که چابک بگذرم چون اشک از دامان — رهم دور از خیال عقل دور اندیش می آید
ببزم وصل بالا نشیند یکسر و کردن — بیاد وصل زو در هر کس از خویش می آید
بجای درد از زخم دلم گرد نمک خیزد — ز بس از لعل پر شورش نمک بر ریش می آید
بدل در دوش این شکر و برای ریاضتها — کسی گر استقامت کردی درویش می آید
بکم سنگی بلی از ذره کمتر گشته وزن من — ز بس بر دل غم او بیشتر از بیش می آید
ز بس با محنت عشقش بدل پیوندها دارم — مرا غم برادر درد و حسرت خویش می آید
نشد کم سوز چشم طرزی ز آب دیدهٔ خسرو — که بیشش هست آتشم هرچند باران بیش می آید

جواب هلالی در دمشق شام گفته

چو یاد جوی شیر از کشتن فرهاد می آید — روان تا بیستون در ناله و فریاد می آید
ز جا یکقد جهم همچون سپند از جوش بیتابی — شرار گرمی خشمش مرا چون یاد می آید

بعزم جلوه چون سوی گلستان بگذرد یارم
ز خجلت سرو پشت سایهٔ شمشاد می آید

مژه در چشم دامم شد سفید از انتظار او
زبس آهسته سوی دامم آن صیاد می آید

زبس در خلوت گل ناز پرورد است بوی گل
ز جیب غنچه تا گلشن بدوش باد می آید

ز دل از بسکه شور درد میخیزد ز بیداد
ز زیر پای فریادم صدای داد می آید

کند چون سرو طوق بندگی شمشاد در گردن
خرامان سوی چمن چون سرو من آزاد می آید

بوضع یار میخندم بحال خویش میگریم
تغافلهای ناز او مرا چون یاد می آید

هلالی گفت باطرزی که از سنگینی دردش
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می آید
که گوئی نور شمع از پرده فانوس می آید

بگوشش از آمد و رفت نفس از حسرت ریش
صدای سودن دست کف افسوس می آید

ز آواز پر تیر نوای شوخ کمان ابرو
بگوشش من صدای شهپر طاوس می آید

ز دل از بس گل حب رضای دوست میروید
باستقبال من بوی بهار طوس می آید

چو چشمش کرد بر حال دل زارم نظر گفتم
برای پرسش بیمار جالینوس می آید

زبس از صدق در دیر محبت بندگی کردم
ز ساز پردهٔ دل نالهٔ ناقوس می آید

زبس از خجلت تردامنی بر خویشتن میگریم
سرشک از شرم از مژگان من معکوس می آید

بدیم میدود از شوخ چشمی تا سر مژگان
سرشکم در نظر از مردم جاسوس می آید

چو مار گنج یاد آورد گرد خویش میگردم
بدل از بس خیال گنج دقیانوس می آید

ز نسبت پا بشوکت چشم چون بالا کنم طرزی
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

سحر در دل خیال حسن آن گلشن بدوش آمد
برنگ گل که بیرون از چشم غنچه پوش آمد

ز فیض صحبت ملا چنان مغزم بهوش آمد
که آواز صدای پای موج می بگوش آمد

زبس

زبس در مجلس رندان ادب نگذارد
صدای قلقل مینای می از لب خموش آمد

چو جام و شیشه پیمانه را دیدم بدل گفتم
مگر خیل پری از کوه قاف میفروش آمد

ز ساغر بادهٔ رنگین بسان چشمه میجوشد
زبس خون می از یاد لب لعلش بجوش آمد

بمژگان گردش چشمش چو دیدم زیر لب گفتم
سبو بر دوش سر مستی ز کوی میفروش آمد

بجیب غنچه میغلطد گریبان نگاه من
زبس از ذوق او خون تماشایی بجوش آمد

کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم
که نوک گوشهای ابرویش تا پیچ گوش آمد

ز ابر چشم از بس گریه طوفان کرده میریزد
ز جوش اشک هر مژگان من دریا بدوش آمد

به پیش لعل خندانش چو شوکت طرزی از شادی
لبم همچون گل شمع تبسم شعله پوش آمد

جواب شوکت در شام شریف گفته

خرامان چون بگلشن آن بت گلرنگ می آید
صدای بال بلبل از شکست رنگ می آید

ز شرم آن تبسم رنگ گل زان سان بپرد از جا
که شور خندهٔ گل از شکست رنگ می آید

برنگ بوی گل از نازکیها بصد اخیزد
به تنگی خنده از بس زان دهان تنگ می آید

بافسون پری زان سان دماغ شیشه نازک شد
که از میخانه تا محفل بدوش سنگ می آید

چو نبض دل طپد از شوق موج باده در ساغر
بسوی بزم چون آن ساقی گلرنگ می آید

ازان چون موج از صد جا گریبان میدرد شبنم
که همچون آب بیرون دامنت از چنگ می آید

چو بوی گل خیالت بسکه پیچد در سر ایام
نفس همچون رگ گل از لبم گلرنگ می آید

زبس مضراب شوق میزند ناخن بتار دل
صدا از هر رگم بیرون بسان چنگ می آید

چو گوش پردهٔ ساز مخالف کج شنو باشد
نوای نغمهٔ عشاق بی آهنگ می آید

ز دل تنگی نفس از لب برون پیچیده برخیزد
چه سازم این غریب از راه نقب تنگ می آید

ز شور میکشان در بزم از بس فتنه میبارد
بفرق شیشه از آواز قلقل سنگ می آید

چنان طرزی چو شوکت گشته ام دیوانهٔ نیش
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید

جواب صائب در شام شریف گفته

یار چون جلوه کنان جانب ما می آید — سایه یکقد ز من از رشک جدا می آید
هر نفس سبزه تا لب دل بیطاقت من — به تماشای تو بر دوش صدا می آید
پیش طاق خم ابروی تو ای قبلهٔ جان — قد محراب بتعظیم دوتا می آید
بهر پابوس کف پای تو از بندر هند — خون من در ورق رنگ حنا می آید
بچمن جو که خرامی بهوای رخ تو — رنگ یک یک گل از گل بهوا می آید
غلط انداز اگر سوی من افکنده نظر — که دلم آئینه بر دوش صفا می آید
مشک چین بهر خم زلف تو از راه ختن — در کف نافهٔ آهوی خطا می آید
در شب سرمهٔ چشم سیهت بر دل من — پنجهٔ آن مژه ها چنگ بلا می آید
صبحدم وقت سحر گفت بطرزی صائب — نفس بوی دل از باد صبا می آید

جواب مخفی در شام شریف گفته

شراب تا بگلویم فرو نمی آید — چو شیشه خنده برون از گلو نمی آید
بسان لاله بدل داغ کاری دارم — که کار بخیهٔ او از رفو نمی آید
گره شود چو گهر آب در لب خشکم — که بی تو آب فرو در گلو نمی آید
چنان بیار شدم وصل در رهٔ الفت — که در میان سر یکتار مو نمی آید
بخون بشوی رخ و پس گذار سر به نیاز — که این نماز بجز این وضو نمی آید
زبسکه فرد شدم در حساب یکتائی — بغیر یک نه زبان حرف دو نمی آید
بسال عمر جوانی ز مغز بیرون کن — که آب رفته از آن پس بجو نمی آید
چنان بمیکده از مستی افتاده ز پا — که دستگیری جام از سبو نمی آید
چو شمع گرچه لبم از زبان درازی سوخت — ولی برون ز دهن گفتگو نمی آید
چنان ز معنی اثبات نفی من خالیست — که رنگ رفتهٔ من تا برو نمی آید

چو مخفی ام دل بطرزی بود ز خون لبریز — چه شد که اشک ز چشم فرو نمی آید

جواب ملالی در شام شریف گفته

جهان بیروی او در دیدهٔ روشن نمی آید — بچشم هر دو عالم چون سر سوزن نمی آید
زکوی او دل بینا سوی گلشن نمی آید — بلی گل را اثر در دیدهٔ روشن نمی آید
چرا پروانه سان دل را بشمع او نسوزانم — که غیر سوختن کاری ز دست من نمی آید
چنان از مستی چشمت ز کار افتاده دست من — که از دستم گریبان چاکی دامن نمی آید
مگر رنگ دورنگی کرده گل در غنچه و بلبل — که صوت عندلیب از جانب گلشن نمی آید
باسم محض نتوان رسم پاکان را کنی جاری — روانهای بجز از چشمهٔ سوزن نمی آید
صفای نور قلب از نفس سرکش کی شود ظاهر — برون آئینه از خاکستر گلخن نمی آید
مقلد با محقق کی مقابل میتوان گشتن — نظربازی چو چشم از دیدهٔ روزن نمی آید
خدنگ خار پهلو دار پنهان در بغل دارد — از آن ماهی برون از آب بی جوشن نمی آید
سفیدی میکند چشمم بکنج گوشهٔ گلشن — چرا از یوسف گل بوی پیراهن نمی آید
غنی از پهلوی چرب اینچنین بر خویش میبالد — ز شمع این خنده های گرم بی روغن نمی آید
چه شد گر قدر من نشناخت شیخ از کوری باطن — تمیز خوب و بد بی دیدهٔ روشن نمی آید
ملالی گفت با طرزی که در راه غم خوبان — بغیر از عاشقی کاری ز دست من نمی آید

در جواب پسر طرزی صاحب عندلیب تخلص گفته

تا بعشق تو مرا پیر دل استاد آمد — سبق ز خود گذشتن ز خودم یاد آمد
بیستون را چو بدل یاد ز فرهاد آمد — تیشه زد بر سر دار و در دل فریاد آمد
نقطهٔ کثرت از دور تر از ما افتاد — بسکه از خود دل من چون الف آزاد آمد
روش چاک جگر نیست طریق دل ما — سر این سلسله از شانهٔ شمشاد آمد
یار را دید چو آمد سوی من دیدهٔ دام — چشمکی زد بمن و گفت که صیاد آمد

شنده شیشه بگوشم ز خمار مستی — چون صدای پر پروانه پریزاد آمد
خواست تا نقشهٔ تصویر میان تو کشد — موی بر نوک سر خامهٔ بهزاد آمد
بر سر صفحهٔ خورشید نویسد ماهش — بیت ابروی تو تا منتخب صاد آمد
جای خال از رخ تو خال خدائی سر زد — زینت وجه تو از حسن خداداد آمد
بسکه دلتنگ ز همصحبتی نفس شدم — دل برون از دهنم با نفس باد آمد
دانه و دام درین دامگه وحشت هست — آرزوهای تو از بهر تو صیاد آمد
سر خط بندگیش عرعر و شمشاد نوشت — بسکه آن سرو سهی در چمن آزاد آمد
عندلیبم بسخن آمد و باطرزی گفت — سخنم از اثر طبع خداداد آمد

جواب مولانا جامی در شام شریف گفته

اران ز چشم چو جوی شیر شیرین رود خون اید — که بانگ تیشهٔ فرهاد هنوز از بیستون اید
بسان شیشهٔ پر می لبالب میشوی از وی — دلت گر یکنفس از خود بیاد او برون اید
مگر خون شد دل از یاد رخش در سینهٔ تنگم — که هر دم از دهان آه گرمم بوی خون اید
مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه میگردی — ز رنگ سایهٔ بال پری بوی جنون اید
ز دور گردش آن نرگس جادو بهر دیدن — بلا و فتنه ریزد سحر و نیرنگ و فسون اید
بصحرای غمش دل بسکه بر گرد کدورت شد — نفس بر خاک همچون گردباد از لب دوان اید
نباشد تا بدل دردی نخیزد گریه را گردی — بلی خوناب اشک از دیدهٔ زخم درون آید
به پیش دیدهٔ اهل نظر هر کس کند شوخی — بسان اشک از مژگان حسرت سرنگون آید
خدارا گوشوار دُر مشو آویزه گوشش — مبادا از عکس گوهر طرف گوشش نیلگون آید
بطرزی گفت جامی لالها پر خون برارد سر — مرا بر هر زمین گز دیده اشک لاله گون آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

چون قاتل من از پی قربان من آید — پس زود روان در تن من جان من آید

چون

چون رحم دهم کو چه بردی دم تیغش — گر ترک من از ناز بمیدان من اید
از بهر تماشای رخت طفل سر شکم — از دیده دوان تا سر مژگان من اید
از بسکه بیاد تو برم سر بگریبان — نوبت چو گل از چاک گریبان من آید
بر پسته ز غم تلخ شود خندهٔ شیرین — در بزم چو آن غنچه خندان من آید
از شرم خرد سرو بزیر پر قمری — چون جلوه کنان سرو خرامان من آید
از ذوق تماشای رخ خوب تو چشمم — نزدیک ترک از سر مژگان من اید
لخت جگر و پارهٔ دل کرده مهیا — شاید مگر آن شوخ بمهمان من اید
بی بندگی یار دلم شاد نگردد — گر روی زمین در خط فرمان من اید
طرزی دلم آزرده ز من رفت چو خسرو — کی باز باین سینهٔ ویران من آید

جواب کمال خجند در دمشق شام گفته

طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد — سعیها کردم و تا دل بصفا پیش امد
بسکه زلف تو بدل بردن دلهاست حریص — پی دل بردنم هر سوی جدا پیش امد
سینه پر داغ و جگر چاک و دلم خونین شد — چه بلاها که بعشق تو مرا پیش امد
گریه و نالهٔ من هر دو پی درد دوید — اشک پس ماند بدنبال و صدا پیش امد
در رهٔ فقر دویدم بعنا پایم خورد — صید عنقا بدلم بود هما پیش امد
آرزوهای طلب گشت حجاب من و یار — در میان من و او دست دعا پیش امد
گرچه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه — لیک با ما ز سر صدق و صفا پیش امد
دوش سرگرم نظربازی چشمش بودم — ناگهان جنگ بلای مژهها پیش امد
یار با خویش نهان جلوه فروشی میکرد — دل چو آئینه ام روی نما پیش آمد
گاه در آتشم از آه و گه از گریه در آب — بر سرم در غم هجر تو چها پیش امد
پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال — فتنه آورده بمن روی و بلا پیش امد

جواب صائب در دمشق شام گفته

تیغ مژگان توام چون بنظر می آید / اشکم آلوده بخوناب جگر می آید
نفسی سوخته با آه برآید ز لبم / این عجب شعله که بر دودش شرر می آید
تا دم از نغمهٔ قانون مقامات زدم / هر نفس زمزمه ام طرز دگر می آید
آب شعر ترم از جوی صفا گشته روان / بهر طبع گهر از بحر گهر می آید
خامه ام بسکه دم از نقل روایات زند / از لب هر سخنم طعم شکر می آید
یکقدم پیش ز مژگان بتماشای رخت / بسکه مردمک از دیده بدر می آید
طفل اشکم بنظر گرچه دود بر سر شتاب / چون ز مژگان گذرد زود بسر می آید
کام من خشک ز جام سفالین شده است / گرچه آب مژه ام تا بکمر می آید
هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر / بسکه خون دلم از راه نظر می آید
هیچ از دست خم زلف تو ناید بیرون / پیچ و تابی که از آن سوی کمر می آید
بخیابان گلستان بناگوش بتان / آب خوبی همه از جوی گهر می آید
گفت صائب چو بدل خستگی طرزی دید / سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید

بر روش بیدل در دمشق شام گفته

حنا را تا کف دست نگارینش بچنگ آمد / زنار رنگ دست نازکش در زیر رنگ آمد
چو بوی گل در جیب لطافت رنگ او از بس / سخن نازک ز بس بیرون از آن لبهای تنگ آمد
ز بند هستی طاوس گل تا دامن گلشن / ز زور جنبش بال و پر پرواز رنگ آمد
ز سعی نارسا بگذر که با افتادگی گوهر / ز قعر بحر تا گوش بتان با پای لنگ آمد
بهمی نیستی کردم چنان اثبات بیرنگی / که تصویرم ز نوک خامهٔ نقاش بیرون رنگ آمد
چو بوی گل نشد آلوده دامانم برنگ گل / ز فیض بیخودی بیرنگ دل از زیر رنگ آمد
ز بس در کبریایش ناز غیرت بندگی دارد / باستقبال عجزم بی نیازی بیدرنگ آمد

بزور کوششهای ابرو شست نگاهش / بجان هر تیر مژگان دلنشین تر از خدنگ آمد
ز بزمم تا که بیرون رفت دیشب برگرانبارم / بگوشم قلقل مینای می باران سنگ آمد
مرا از فرق از نیرنگ چشم سحرسازش / بلا دفتر آمد جادو و افسون و خدنگ آمد
مبادا آن لب شیرین بکوه بیستون غم / مژه تا بر هم آمد اشک گلگون بیدرنگ آمد
ز بس در شعله رنگ نفس بیتاب میسوزم / گریبان گلویم شمع سان کام نهنگ آمد
بگل تا رنگ باقی هست از دی نمیشود ظاهر / بی نکهت بود جوهر عرض مانند رنگ آمد
بچشم چشم سوزن دامن صحرای محشر شد / جهان بی گرد کش چشمش بدل از بس که تنگ آمد
چو بیدل طرزی زد بر سر که دامانش زکف دادم / برنگ غنچه این شستم بخاطر بعد جنگ آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

جائیکه سخن زان گل بی خار بر آید / مانند رگ از پهلوی گل خار بر آید
بر صبح بناگوش تو این لؤلؤ لالا / نوریست که از مطلع انوار بر آید
بر روی تو زلفیست که پیچیده خورد تاب / یا دود از آن آتش رخسار بر آید
در محفل رندان ز لب جام پر از می / هر لحظه برون تحفهٔ اسرار بر آید
چون پستهٔ خندان ز شکر شور بر آرد / هر خنده گزان لعل شکربار بر آید
بلبل جدا تا غنچه بگلزار بر آید / منصور صفت گل بسر دار بر آید
همدوش نگه دل بتماشای جمالت / تا نوک مژه از پی دیدار بر آید
از رهگذر دیدن رویت نگشتم چشم / چون مردمک از دیده ام ار چار بر آید
مانند نفس دل بتمنای سراغت / بسیار درون آید و بسیار بر آید
آئینه ام از بس بصفا ساده نماید / تمثال از آن صورت زنگار بر آید
مینای مرا محتسب از سنگ نترسان / این شیشهٔ ما از دل کهسار بر آید
بشنید چو طرزی سخنت گفت بصائب / رازیست که از مخزن اسرار بر آید

جواب عرفی در شام شریف گفته

بقتل من مژه‌ات جسته جسته می‌آید / که دل شکسته‌ام از زخم خسته می‌آید
مگر بکشتن عشاق میرسد از ناز / که چشمش از مژه تیغ بسته می‌آید
نگاه من ز رخش چون درست برگردد / که پای خط برخ او شکسته می‌آید
اگرچه زلف بپرواز تا رخت آمد / ولیک خال بر دیت نشسته می‌آید
ببزم یار کند تا که جلوه پردازی / سخن برون ز لبم جسته جسته می‌آید
دلم بیاد رخش بسکه تازگی دارد / بدوش گل نفسم دسته بسته می‌آید
ز زیر سنگ ستمهای خویش پنهان / دلم چو پسته ببادام خسته می‌آید
ز کوی یار مگر مژده وصال آورد / که پیک ناله من پی خجسته می‌آید
نفس بیاد دهانش برون ز سینه من / بدوش خنده لبهای بسته می‌آید
کسی که طرزی چو عرفی کند شکار صفا / غزال قدس بفتراک بسته می‌آید

از طبع خود در دمشق شام گفته

رخش در مجمع خوبان به از گلدسته می‌آید / لبش در دی برنگ غنچه سربسته می‌آید
ندانم تا که را در خون نشاندی از سر شوخی / که ترک چشم او شمشیر ارد بسته می‌آید
ز راه آب سرو از شرم لرزان میشود بیرون / بگلشن قد شمشادش ز بس برجسته می‌آید
بجای دل اگر سندان بود در سینه بخچم / ز نوک ناوک مژگان او دلخسته می‌آید
ز بس از چشم مستش سرخوشی در بزم میبالد / بدوش شیشه صوت شیشه بشکسته می‌آید
شوم قربان شست کوشهای ابروی نازت / که ناوک بر دلم زان شست کمان پیوسته می‌آید
بسیر سینه زخم تیغ او قدر است بنگر آمد / بسوی باغ دل داغش اگر بشکسته می‌آید
لب هر خنده آتش از شور حسرت تلخ میگردد / تبسمهای شیرینش چو با دلبسته می‌آید
نفس آواز پای رفتنش را نشنود طرزی / بدل از بس خیال او بشب آهسته می‌آید

جواب کلیم در تبت‌ها گفته

دل زد چمن چو قد تو سرو روان ندید / جان همچو عارض تو گلی در جهان ندید
در دست صد رقیب فتاده است یار ما / یک گل کسی بدست دو صد باغبان ندید
از بس هجوم دل بدو زلف سیاه هست / جان غیر دل بزلف تو مو در میان ندید
نگذاشت دل بدست کسی زلف سرکشت / کس همچو طره‌ات بجهان دلستان ندید
از چرخ دل توقع مرهم کند ولیک / چیزی بجز خدنگ کسی از کمان ندید
از اشک لاله گون رخ من زرد میشود / از ارغوان کسی ثمر زعفران ندید
هر چند دل بخون جگر غوطه میخورد / چون زخم غیر خنده مرا در دهان ندید
هر دیده که روی ترا بی نقاب دید / طرزی صفت دگر بگل گلستان ندید

جواب شوکت در کابل گفته

چون خیال عارضش از دامن گل بگذرد / رنگ گل همچون نگه از چشم بلبل بگذرد
بسکه چشم گل ز رشک دیدن او سرخ شد / هر رگ گل چون مژه از دیده گل بگذرد
بر سر آب خجالت بشکند چون تار موج / گر نسیم طره‌اش بر زلف سنبل بگذرد
میشود بیرنگ چون تار نگه موج شراب / یاد لعل او اگر بر خاطر مل بگذرد
میفتد چون اشک شوق غنچه از چشمش بخاک / گر تماشای رخش بر یاد بلبل بگذرد
خون حسرت در شهادتگاه ناز او چو موج / یک سر گردن ز شمشیر تغافل بگذرد
بسکه بی روی تو گلشن تنگ شد بر عندلیب / اشک بلبل همچو رنگ از دامن گل بگذرد
بر هوا از بیخودی هر دم زره سازی کند / چون صبا بر پیچ و تاب چین کاکل بگذرد
هر که دست از جان بشوید پیش تیغش ایمن است / فارغ از موج خطر باشد چو از پل بگذرد
خویش را چون کاه در میزان بیقدری کشد / از سبک مغزی کسی چون از تحمل بگذرد
در میان خاکساران صاحب شوکت بود / همچو طرزی هر کس از جاه و تجمل بگذرد

جواب شوکت در کراچی گفته

عاشقان صد سال چون گل سینه پرخون کرده اند / تا ز دل نقش خیال غیر بیرون کرده اند
از حنای نشئهٔ رنگ شراب لاله گون / دیده‌های نگه از ناز گلگون کرده اند
دم شماران غم یاد جمالت دمبدم / هر دو عالم چون نفس از سینه بیرون کرده اند
اهل دل از الفت دنیا و عقبی مردوار / دست همت را بسان بهله بیرون کرده اند
دامن وصل گلاب آسان بکف ناورده اند / سالها چون گل درین غم سینه پرخون کرده اند
صاف طبعان تو در باریکی موی کمر / عینک از آئینهٔ طبع فلاطون کرده اند
بسکه آتش مشربانت خورده خون آرزو / از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده اند
ناله را بر جبههٔ تار از سر دمی آرد بلب / نکته سنجان طبع را از بسکه موزون کرده اند
تا کند طرزی مرا دیوانهٔ عشق بتان / در شراب حسن خود از خال افیون کرده اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

شب که یاد رخ او در دل مایوس نبود / مژه برهم زدنم جز کف افسوس نبود
حسن بی پرده چو شد تار نظر میسوزد / داغ محرومی پروانه که فانوس نبود
ما ز گردون بسبکباری خود آزادیم / بوی گل در قفس گل همه محبوس نبود
در زنار تکدهٔ دیر خرابات مغان / بود صوت دل ما نالهٔ ناقوس نبود
در سراپردهٔ اسرار غم عشق مرا / چشمک داغ کم از دیدهٔ جاسوس نبود
دوش از فیض جنون در چمن بیرنگی / جلوهٔ در نظرم بود که محسوس نبود
ناله ام آه دلم گوش خراش فلکم / همچو اشک مژه ام طالع معکوس نبود
در بهار چمنستان خیالش طرزی / پنبهٔ داغ تو کم از پر طاوس نبود

از طبع خود در شام شریف گفته

در چمن سرو قدش از بار غم آزاد زاد / شد از آن از آمد نهالش دل شمشاد شاد

انقدر بیداد چشمش داد در بیداد داد / گر در و غم هر نفس آید صدای داد داد
سینه تنگی کرد از جورش نفس در خون طپید / سنگم بیداد چشمش هرچه باداباد باد
بسکه لبریز فغان شد سینه از بیداد غم / میدهد همراه دل سر دمی از فریاد یاد
بر دو از یکجرعهٔ می دور گردون راز دل / خانهٔ پیر مغان یارب مدام آباد باد
خال چون بر گوشهٔ چشمش بدیدم عقل گفت / کلک قدرت خوش نوشته بر سر این صاد صاد
خاطر آزاد کان در بند آب و دانه نیست / فارغ از قید جهان شد هر کسی آزاد زاد
بزم وصلش راندانم ساز عشرت تا کجیست / تا خیال او زدم شد خاطر ناشاد شاد
طرزی هر کس شعر من بشنید از انصاف گفت / در سخن این لطف او را فیض استعداد داد

ردیف الذال دیوان طرزی صاحب طول عمره

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ / وز قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ
هرگز نزاد مادر گیتی هزار سال / در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ
گویا بجای شیر شکر خورده که هست / هر عضو تو ز عضو دگر بیشتر لذیذ
ز آب نبات نخل قدش دیده پرورش / همچون رطب از آن بود بار و بر لذیذ
کس دیده سرو میوهٔ شیرین برآورد / جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ
شیرین تری ز هرچه بخاطر رسیده است / چون نی که جود تو پا تا بسر لذیذ
طرزی نمود در زبان وصف آن لبان / گردیده زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

ردیف الرأ مهمله دیوان طرزی صاحب

گشوده منشی باد صبا کتاب بهار / نعاملان چمن میکند حساب بهار
ز بیم سوسن و نرگس چه بید میلرزد / که در شکنجه بود غنچه از عتاب بهار
سوال مشکل باد بهار حل نشود / مگر که گل بگجوئی دهد جواب بهار
عذار شاهد گل تاب آفتاب ندارد / از آن بابر نهانست آفتاب بهار

بذوق بزم گلستان و دیدن گلشن — دود شگوفه دل مست در رکاب بهار
زرد و غنچه چو شبنم گلاب بر زد — بگوی رگ رگ گل خفته هست آب بهار
بشور نالهٔ بلبل نگرد مژگان باز — زبسکه غنچه بود سرگران ز خواب بهار
چو گل ز شوق زند جای سیدر در دامن — بگوش غنچه چو آرد صبا خطاب بهار
ز شور مستی ز آغوش خود رود بیرون — زبسکه شاهد گل میخورد شراب بهار
مگر صبا پی تعمیر قصر گلزار است — که جو بصحن چمن میکشد طناب بهار
بگوش طرزی افغان بناله بلبل گفت — بروی آتش گل گشته ام کباب بهار

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو گر بگذرد بسوی گلزار — تموج عرق گل کشد سر از دیوار
بیاد روی تو ای گلعذار غنچه دهن — نگه بدیده خلد هر زمان بصورت خار
چو وصف لعل سخنگوی او کنم بچمن — زبان غنچه فغانها کند چو موسیقار
رسید فصل گل و وقت بادهٔ عشرت است — چه انتظار دهی ساقیا بیاد بیار
زمان عیش و نشاط است و موسم شادی — هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار
چو عندلیب بوصف تو خامهٔ طرزی — بسان غنچه ز راز خون دل کند منقار

بردوش بیدل در قندهار گفته

ز من ز نام و نشان من چه سراغ پرسی و چه خبر — که برون زده سر تسلیم ز بهار بیخودی شرر
بود درین چمن هوای برچه تپی چو ریشه بیکدگر — که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر
تو حباب تا کی از نفس بسرت نهی کله هوس — ز چه روی تنگی این قفس که برون کشی ز سپهر سر
نبری بطالع و قسمت بتلاش کوشش پا و سر — که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام دل گهر
لب زخم سینهٔ ریش من بنفس و بس کو بدیدش نفس هر — که بسوزن مژه کن رفو دل پاره پارهٔ ما دگر
نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیدهٔ رفتگان — بمن و بعقلم آن بآن چه تبسمی که نزد سحر

چه کنی سراغ من ای بعض چو نسیم فارغم از قفس — بود از لسان مست هوس بدیار حیرتم گذر
بخیال آن لب شکرین نه مرا گره شده خون دل — که هزار عقده گره بود ز لبت بسینهٔ نی شکر
بکف از طرزی بیخبر دل داغدار جنون اثر — ز خیال مهوشی در گذر چو نی از فغان چه دهی خبر

سردار غلام حیدر خان پسر امیر کبیر از طرزی صاحب خواهش عطر کرده بود در قندهار گفته

گلعذار من بناز امروز از ما خواست عطر — غنچه آسا دل ز جوش شوق سر تا پاست عطر
از طلسم پرده تا بنمود رخ آن گلعذار — هر طرف از چار سو تا عالم بالاست عطر
در گلستانی که یاد نکهت رویش وزد — غنچه گوید با تبسم حرف بمعنی ست عطر
هر سر شکم غنچه آسا یک طلسم نکهت است — گوییا از گلشن رویش درین دنیاست عطر
تا بدریای سرشکم عکس رویش جلوه کرد — آب نبود بلکه سرتاپای این دریاست عطر
تا که نام گلشن حسنش بلب آورده ام — در دهان خلق طرزی گفتگوی ماست عطر

بردوش بیدل در کابل گفته

مرا چو غنچه دلی هست پر ز خون جگر — بسان لاله در اخگر همیشه ام ساغر
زبسکه بخت بردیم طلسم خشکی بست — غریق بحرم و نم نیست بر لبم چو گهر
سیاه روزی ما را بچشم کم منگر — که صیقل رخ آئینه‌هاست خاکستر
بر آسمان شکند بیضه‌ها حباب سرشک — فشانده تا مژه ام آستین دامن تر
ز سرد مهری دلها بکاسهٔ چشمم — فسرده چون رگ چنگ است تارهای نظر
مپرس حال دل زار پاره پارهٔ من — نشستهٔ تیر جفایت بسینه ام تا پر
ز سوز عشق تو ام بسکه سینه شعله زند — برون رود ز دهانم بجای ناله شرر
چنان ز خط تو گردنکشی کند طرزی — که حکم تیغ ترا چون قلم کشیده بسر

بطرز شیخ سعدی در کابل گفته

هزار بار برفتم ز مصر تا تاتار
نیافتم چو هنر در جهان متاعی خوار

گلی بهر که نشادابیش گلی نبود
درین زمانه نگر خوارتر بود از خار

فلک بساغرم از جای باده خون ریزد
بمزرعم زند از جای آب چرخ شرار

گهی که گریه کنم قطرهای اشکم را
فلک گره کند و افکند برشتهٔ کار

اگرچه آب دو چشمم فلک برد بردوش
زخواب دیدهٔ بختم نمیشود بیدار

عروس بختم اگر روی خویش بنماید
شود چو زلف بتان آفتاب تیره و تار

عذار آینه زنگار گیرد از نگهم
بخاطرم ز کدورت نشسته بسکه غبار

زبس ز زندگی خویشتن بجان شده ام
نفس بسینه خلد هر زمان بصورت خار

زبان شکوه طرازی بسر بر آلوده است
زسینه تیغ جفایت دگر دریغ مدار

نامه در استدعای وصال در کابل گفته

ایا نسیم صبا گر روی بجانب یار
سلام من برسان و جبین بخاک گذار

بگو بعجز و نیازش که ای شه خوبان
بگو بسوز و گدازش که ای نسیم بهار

ز دوری تو بجان آمدم ز دلتنگی
قدم بپرسش من نه که رفت دست از کار

نماند طاقت و صبرم دگر ز رفتن تو
بیا بیا که منم بلبل و توئی گلزار

ز بلبلان نکشد گل بزیر پرده عذار
ز باغ کس نکند منع عندلیب هزار

بخاکپای تو ای سرو نونهال چمن
که دل ز دیده بر آورده سر پی دیدار

ز فرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع
بیا بکلبهٔ تاریک من قدم بگذار

مرو مرو که دلم میشود ز خود بیهوش
بیا بیا که چو جان تنگ گیرمت بکنار

ز درد دوری روی تو جان بلب آمد
چرا قدم نگذاری بپرسش بیمار

ز هجر عارض چون آذر تو ای دلبر
دل نزار حزینم همی کشد آزار

بخاکپای تو کان توتیای دیدهٔ ماست
که در غمت شدم از جان خویشتن بیزار

چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو
که گر بنام رسم زندگی بود بسیار

چه نقص حسن جمال تو میشود آخر
که بیحجاب درآئی بکلبه ام یکبار

چه کم ز شوکت و شان تو میشود ای آن
که سمت سوی من آئی بچهرهٔ گلنار

خدای را بسر مردمی چو نور بصر
بسوی من بخرام و قدم بدیده گذار

بخون نشسته دو چشمم ازین سخن طرزی
که در حضور بپایش نهم ز دیده نگار

در حین غضب معشوق که از بزم رفته در کابل گفته

نگار عشوه گرم تا بناز رفت از بر
بجای اشک فشاندم ز دیده خون جگر

بناز آمد و یک لحظه ما نشسته بقهر
نهان ز دیدهٔ من گشت همچو نور بصر

روان چو شد ز پی رفتن آن سهی سروم
دویدم از عقب او چو طفل اشک بسر

بالتفات نگاهی بمن نکرد از ناز
ز درد چون بفشانم ز دیده لخت جگر

ز گرم خوئی او در بر این دل ریشم
ز پای تا بسر آتش گرفت همچو شرر

دعاش کردم و دشنام در جوابش داد
شدم چو سرمه بسویم نکرد نیم نظر

چو شد برون زکفم آستین و دامن او
ز اشک گشت مرا آستین و دامن تر

بوقت رفتن او از هجوم غصه و درد
بخون طپیدم و بر من بناز کرد گذر

بگفت گاه شده در هجر من دلت بیتاب
مگر بخواب به بینی که آیمت بر سر

بگفتمش که چه بد کرده ام گناهم چیست
که زهر درد دهنم ریزی از لب چو شکر

بگفت جرم تو جز اینقدر نمیباشد
که دوست داریم از جان و دل چو نور بصر

ایا نگار پریروی ماه پیکر من
شنو ز من سخنی گرچه نیستت باور

که گر به تیر زنی رو نتابم از تیرت
ورم بقهر برانی نخیزمت از در

گمان مبر که بقهر از رخ تو سر پیچم
گمان مبر که به تیغ ستم کشم ز تو سر

ز حکم تو نکشم سر اگر رود جانم
چرا که پادشه حسنی و منم چاکر

بحال طرزی افغان چو اگر کریم راز
که کشته عاشق رخسار این چنین دلبر

جواب سلمان ساوجی در کابل گفته

الهی که وصف قد سرو او کنم تحریر
قلم بسینهٔ من میخلد بصورت تیر

نگاه گریه ز دیدار یار محروم
که آب دیده بپای نگه کند زنجیر

دو چشم مست تو از بس فسانه و افسون
ز سوی بر سر مردم همیکشد شمشیر

صدای نالهٔ زنجیرم از نفس خیزد
بسینه بسکه زند یار تیر بر سر تیر

چو دام و دانهٔ خال و خط تر آمیزد
پرد بسوی تو از شوق طایر تصویر

خیال چشم تو دنبال دل چنان دارد
چو ترک مست که بیتازد از پی نخچیر

مدام دیده براه غزاله فرش کند
خیال چشم تو گر بگذرد بدیدهٔ شیر

کجاست مرگ که گویم بیا بیا طرزی
که گشته ام بغم او ز زندگی دلگیر

از طبع خود بفرموده دوستی در کابل گفته

ما بدیدم عارض گلگونت ای نسرین عذار
از دل و جانم رمیده صبر و آرام و قرار

جور دیدا دغم هجر تو جانم سوخت سوخت
وصل میخواهد که چشم شد سفید از انتظار

لازم عشقت خون خوردن جام درد و غم
طاقتم شد طاق از هجر تو ای نسرین عذار

رنگ رخسار تو آتش در دل گلها فکند
سرو از رفتار پشت ماند ای رشک بهار

ای بهارستان خوبی ای گل باغ جنان
ای گلستان ارم ای سرو ناز جویبار

نیست غیر از دیدن روی تو ما را آرزو
بیحجابا رخ نما از چین زلف مشکبار

یک نگاهی کردی و جان و دلم را سوختی
ای روان جان طرزی درد چشم ما گذار

در صنعت تکرار در کراچی گفته

شد چمن از جوش گل چون عارض گلنار یار
همچو بلبل میسرایم بر سر گلزار زار

گر همیخواهی چو گل از آرزو خندد لبت
اشک هر دم همچو ابر از چشم گوهر بار بار

درچمن

در چمن چون پرده از رخسار بالا افکنی
عارض گل مینماید پیش آن رخسار خار

غنچه را ناز و لاف خوبی با دهان تنگ تو
غنچه را بر بسته می آرند در بازار زار

از حیا ره میتوان بردن بگوی راز دل
شوخ چشمیها ندارد اندران دربار بار

گر همیخواهی که داریت دهد دارای دهر
نجات محکم بذیل مردم دیندار دار

یاد غیر از دل برون کن محو روی یار شو
تا بکی باشی ز جان طرزی تو با اغیار یار

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر امیر کبیر در قندهار گفته

ز روی شاهد گل پرده برگشاد بهار
قبای غنچه بخوناب رنگ داد بهار

هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت
چو صف غنچه بپهلوی گل نهاد بهار

چسان جنون نکنم در چمن که هر جانب
هزار چشم پریزاد گل گشاد بهار

اگرچه دامن گلشن ز غنچه لبریز است
بصورت دهنت غنچه نزاد بهار

ز بسکه شبنم گل موج زد بطرف چمن
بخاک راه چو برگ گل او فتاد بهار

مگر که خون دل گلستان بجوش آمد
که خون دل ز رگ ارغوان گشاد بهار

مجو ز طرزی افغان طریق زهد و ورع
که داد دلق ورا همچو گل بباد بهار

از طبع خود در کابل گفته

دهان پر نمکت شور تر ز قرص پنیر
مه جمال تو برده صفا ز بدر منیر

منم ز غصه چو نارنج زرد و تلخ دهان
تویی ز خندهٔ شیرین چو شکر و چون شیر

ز دوری تو چنینم ترنج سان پرچین
ز فرقت تو رخم زرد تر بسان زریر

ز عشوهٔ تو دلم شور شد چو کان نمک
ز غمزهٔ تو دلم شد چو تیردان پر تیر

تو خواه عشوه کن و خواه ناز خواه عتاب
کجا روم که بزلف تو دل فتاد اسیر

چه آفتی تو که هر جا جمال بنمایی
دل از جوان برایی و نقد جان از پیر

اگرچه لاف زدن کار نیکمردان نیست
ولی به پیش تو یک نکته میکنم تحریر

من آن حریف ظریفم که از ظریفیها
کشم ز موی شکافی بفکر موی خمیر

منم همای همایون و کبک نیک سرشت
که سایه ام سبب راحتست و عز و سریر

ولی بدام دو زلف تو خویش در افتادم
نه از خطاست که این شد نوشتهٔ تقدیر

چو شد چنین تو هم از راه مهربانیها
بحرف سخت به پیمان سست خورده مگیر

بهر کجا که نهم پای دیده فرش نمای
ز هر طرف که در آیم چو زلف دستم گیر

وگر ز تو نبود رسم دلنوازیها
گریزم از نظر نیک منظرت چون تیر

زیاده درد سر یار را مده طرزی
که پیش شاه فضولیست گفتگوی حقیر

جواب میرزا احمد خان پسر امیر کبیر در کابل گفته

چو بوی غنچه هوائی شدم ببوی بهار
چو لاله آبله پایم بجستجوی بهار

دلم چو نکهت گل عاقبت بطرف چمن
کشید سر ز گریبان گل ببوی بهار

مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید
که عطسهٔ خندهٔ گل گرد در گلوی بهار

چمن ز صورت گل کارخانهٔ چین است
صبا چه نقش عجب بست گردی بهار

ببزم شاهد گل بر بساط عیش چمن
بدوش غنچه کشد باغبان سبوی بهار

بروی غنچهٔ گل هر که باده نوش نکرد
هزار رنگ خجالت کشد ز روی بهار

بزور پنجهٔ ساقی گلعذار بکش
ز چنگ شحنهٔ دی زلف مشکبوی بهار

بصحن باغ تو زان پیشتر پیاله بگیر
که سنگ باد خزان بشکند سبوی بهار

ز خون غنچه رخ نوبهار گلگون است
بجوی آب روان شد شست و شوی بهار

نسیم مژدهٔ باد بهار اگر آرد
چو گل ز پوست بر آیم بآرزوی بهار

برنگ بوی گل از غنچه سر کشد بیرون
بکش ز جیب طبیعت سری بسوی بهار

بسان غنچه مرا هر سخن بود رنگین
بروی صفحه ز تاثیر گفتگوی بهار

زمین باد بهاریم مو بمو طرزی
بسان سبزه دو رسته ز موی بهار

بر طبق بیدل در کابل گفته

بادهٔ حسن که یارب در سبو دارد بهار
گر تماشا صد گلستان رنگ و بو دارد بهار

از سبوی غنچهٔ گل بادهٔ گلگون بنوش
قلقل عشرت چو مینا در گلو دارد بهار

سرو سیر قصد ز مستی غنچه میخندد ز ناز
بادهٔ عشرت تو گوئی در کدو دارد بهار

از طراوتهای لطف باد نوروزی مپرس
از رگ هر برگ گل آبی بجو دارد بهار

خندهای گل بگلشن هیچ میدانی که چیست
بوسه زان پای نگارین آرزو دارد بهار

عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
با گلاب اشک شبنم شست و شو دارد بهار

چون نگوید وصف باد نوبهاری عندلیب
در چمن هر رنگ گل روی نکو دارد بهار

زان صبا هر برگ برگ غنچه را بو میکند
در گلستان عارضت را جستجو دارد بهار

سوزن باریک خار آورد و تار سبزه را
چاک زخم غنچه را اگر رفو دارد بهار

لاف رنگینی نباید با رخ آن گل زند
از حیا گرد امن شرمی برو دارد بهار

صد قدم طرزی باستقبال چون نکهت رود
بسکه پیش می پرستان آبرو دارد بهار

بر روش بیدل در کابل گفته

بار چون ابر بهاری چشم تر دارد بهار
آبیاری در چمن مد نظر دارد بهار

تا بسان غنچه بلبل را جگر پرخون کند
شاخ گل را در چمنها جلوه گر دارد بهار

صد چمن خون خورد تا یک روی گل را غازه بست
زینت گلزار از لخت جگر دارد بهار

روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
از بقای رنگ گل گویا خبر دارد بهار

بار موج می بپای طائر عشرت ببند
از پریدنهای بال رنگ پر دارد بهار

خیز تا چون سبزه سیر دامن گلشن کنیم
بار از گل جلوهٔ رنگ دگر دارد بهار

دامن هر گل بود نقش نگارستان چین
فتنهٔ رنگ عجب در زیر سر دارد بهار

رنگ و بوی سمن در گلزار صرف غنچه گرد
چون صبا در قدردانیها بصر دارد بهار

تا کجا رقی بیای نوبهار باغ حسن
بیتو طشت آتشین از گل بسر دارد بهار

فیض عام او باستعداد ما دارد اثر
در سمن آب است و اندر گل شرر دارد بهار

شعر طرازی جمله وصف غنچه و سرو است و باغ
در گل و بلبل معانی بیشتر دارد بهار

در صنعت ترصیع در تعریف بهار گفته

ای رخ ناشسته‌ات تر از نوبهار
وی خط نورسته‌ات رسته ز گل سبزه زار

خط و لب دلکشت سبزه و آب بقا
زلف و رخ مهوشت آیت لیل و نهار

غنچه چو ان پسته‌ات غرق شکرخند ناز
حقه سربسته‌ات پر گهر شاهوار

قامت و بالای تو فتنه بالا بلا
زلف چلیپای تو سلسله تابدار

خنجر مژگان تو تیر جگردوز دل
نرگس فتان تو آهوی مردم شکار

خط و رخ آل تو آتش و پیچیده دود
زلف کج و خال تو مهره مار است و مار

قامت رعنای تو مصرع طبع بلند
عارض زیبای تو داغ دل لاله زار

چهره باآب تو برده ز جانها شکیب
سنبل پرتاب تو برده ز دلها قرار

نرگس جادوی تو ساحر بسیار فن
حلقه گیسوی تو نافه مشک تتار

قامت برجسته‌ات جسته‌تر از سرو ناز
دست حنابسته‌ات دسته گل در کنار

غمزه خونخوار تو رخنه گر جان و دل
عشوه پرکار تو فتنه‌گر روزگار

چونکه شنید این سخن آن بت گلپیرهن
گفت بیا پیش من چهچه زن چون هزار

طرز نوا آغاز کن چنگ فغان ساز کن
لب بسخن باز کن در صفت نوبهار

گفتمش ای نوش لب نغمه طراز طرب
مطلعی همچون رطب هست ز من گوش دار

ای قد موزون تو سرو لب جویبار
وی رخ گلگون تو آب رخ نوبهار

سوسن

سوسن و سرو و سمن با طبق نسترن
بر قامت چمن کرده ز رنگش نثار

باد صبا طرف باغ تا گذر از سراغ
لاله گرفته چراغ از جگر داغدار

تا بچمن تاخته سرو قد افراخته
نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار

دایه ابر بهار چون دم جان بخش یار
عطسه گل هر کنار ریخته در جیب خار

تا گل باز رنگ و بو پرده گشاید ز رو
شد ز صفای آب جو در چمن آئینه دار

طرزی دل باخته پیش تو چون فاخته
ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزاء معجمه دیوان طرزی صاحب

ایدل هوس عشق بتان از سر انداز
یا در قدم اول این راه سر انداز

خواهی که بدیوار خرد سایه صفت خور
یکبار ز رخسار مهت پرده بر انداز

با قامت همدوش ازل ای بت سرمست
یک جلوه کن و تا ابدم محشر انداز

صد بار بران رهگذر غیر فکندی
یکبار مرا نیز بران رهگذر انداز

هر چند ز مو تیر تو پیش است بجانم
بر سینه پر خونم از آن بیشتر انداز

بگشا گره باد صبا یک گره از زلف
صد عقده ز حسرت بدل مشک تر انداز

بنمای لب لعل خود ای تنگ دهانم
آخگر بدل غنچه خونین جگر انداز

برهم زن لشکر دل گر هوست هست
بر قلب سپاه دل ما یک نظر انداز

قمری بچمن پیش قد سرو تو میگفت
بخرام سهی سرو مرا ازکمر انداز

ای غیرت گلزار گذر کن بگلستان
وز آتش رخسار بگلها شرر انداز

بگشای لب پسته شیرین بشکرخند
صد شور ز غیرت بدل نیشکر انداز

اکنون که ز هجر تو سراپا شناسم
یکدم گذری بر سرم ای سیمبر انداز

تاب دم شمشیر دو ابروی کجش را
طرزی نتوان داشت خدا را سپر انداز

در کابل بر دوش حافظ بنا بر امتحان سردار محمد امین خان گفته

ربود دل ز من آن شوخ دلربا تبریز / به آن دو لعل شکر ریز و زلف عنبر بیز
بپرس گرچه پریشان دو زهمی که مدام / مرا ز زلف تو آشفتگیست دست آویز
ز حسرت لب شیرین شکر افشانت / بخون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز
مقابل دم مژگان او مشو ای دل / که کرد رخنه در آئینه آن دو خنجر تیز
دلم چو کان نمک شد درون سینهٔ من / بیاد آن لب شیرین و لعل شورانگیز
بدیده نقش دهان و خط تو می آید / بسان چشمهٔ حیوان و سبزهٔ نوخیز
بباغ سرو سهی خواهی از ز پا افتد / سهی قدا ز برای خدا بپا برخیز
بیاد لعل می آلود و چشم میگونت / ز خون چو لاله مدام است جام دل لبریز
نمیچشی بجز از زهر درد و غم ای دل / مگر ز شادی ایام کرده پرهیز
دلا چو نکهت گل غوطه زن به بیرنگی / چو غنچه تا که توانی مباش رنگ آمیز
ز ناله خاک مکن باد بر سر از غم او / ز آه شعله سفشان و خون ز دیده مریز
چسان ز دیده نریزم خون دل هر دم / که هست چشم تو خونریز و تیر مژگان تیز
تو آن شهی که ز بیم خدنگ مژگانت / بسان غنچه طپد هر زمان بخون چنگیز
چو چشم یار ز وحشت عنان چسان تابم / که یاد آن مژه در دل همیزند مهمیز
شها غبار ملالی به خاطرت نرسد / چو باد از سر کویت اگر روم بگریز
ز قندهار ملولست خاطر طرزی / خوش آدمی که کند رخ بجانب تبریز

تام غزل در صفت مژگان گفته

ای دو ابروی تو خونریز و مژگان تو تیز / وز خدنگ مژه ات لشکر دلها بگریز
بیخبر از نگه گرم تو بودم بعدم / نشتری زد بدلم آن مژه و گفت که خیز
ای لبانت شکر دلها که بهم بر شکنی / صف مژگان کجت چونکه در آید بستیز
ترک چشم سیه و آن صف مژگان کوی / خنجر تیز دمی هست بدست چنگیز

چشم فتان تو تا در صف مژگان دیدم / دل بمن گفت که برخیز ازین فتنه گریز
چند خود در ازنی آخر بصف مژگانش / ای دل زار تو با لشکر ترکان مستیز
سر بصحرا دادم از خانه چو مجنون طرزی / یاد مژگان وی از بسکه بدل زد مهمیز

جواب بیجود در کابل گفته

یکشبی در جلوه شد بی پرده ماه من هنوز / چشمهٔ خورشید چو شد از نگاه من هنوز
تا بسور سینه بریان من خندیده است / نوبهار برق حسرتهاست ماه من هنوز
در خیال زلف مشکین کج پرچین او / عمرها شد بر سر موئیست راه من هنوز
یار چون خورشید با رخسار گرم از سر گذشت / صبح باشد سایهٔ بخت سیاه من هنوز
گریه چون زلف پریشانش بهم آشفته ام / سیر و دا شگفته حالی در پناه من هنوز
یکشب از مستی بگل تشبیه رویش کرده ام / سالها رفت و نمی بخشد گناه من هنوز
یکشبی بر زلف مشکینش نظر انداختم / مشک آلوده است چون زلفش نگاه من هنوز
گاه بلبل خوانیم که عندلیب و گه بهار / میزنی تا کی چنین بر در کلاه من هنوز
این جواب آن غزل طرزی که بیجود گفته است / میجهد چون آتش آواز نگاه من هنوز

از طبع خود در کابل گفته

بزم ما پر ز گل و عطر و گلابست امروز / نکته سنجان و حریفان و کتابست امروز
یار بگشود مگر بند قبا از سر ناز / که چو گل کلبهٔ ما پر ز گلابست امروز
چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خرد / شعرخوانی عوض چنگ و ربابست امروز
بسکه در حرف و سخن داد معانی دادم / دل معنی طلبان مرغ کبابست امروز
بحث شعر و سخن نغز و عبارات لطیف / جای مینا و صراحی شرابست امروز
پیش آن چشم سیه مست مزن دم بسخن / نرگس عربده جو را سر خوابست امروز
عوض ساغر می جام معانی نوشم / بهتر از فعل خطا کار صوابست امروز

بسکه آب سخن از جوی زبان میریزم … مجلس ما چو گهر عالم آبست امروز
باش چون من همه تن گوش که طرزی سخن … در سوالات عزیزان بجوابست امروز

در جواب صائب بار بخواهش محمد خان گفته

به پیش پای غم ای عیش از دلم برخیز … ترا بمرگ الم میدهم قسم برخیز
نه مرد بحر فنائی ونی حریف بقا … گره مزن چو حباب از ره عدم برخیز
عیار مرد ز غم سکه میزند بر زر … ندیم دردی از راه ندم برخیز
چو جام تا که برندت ببزم بر سر دست … بنوش زهر ز اندوه به بیش و کم برخیز
بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی … میان لشکر اندوه چون علم برخیز
بکنج میکده از دست لطف پیر مغان … بگیر ساغر عیش و ز ملک جم برخیز
میان اهل زبان تا علم شوی چو سخن … به پیش معنی برجسته چون قلم برخیز
چو قلب اهل صفا تا ز زرّ برآید صاف … چو سکه در ره محتاج از درم برخیز
چو داغ با دل پر درد بر سر بنشین … چو آه از لب اندوه دمبدم برخیز
مباش در پی مدح و ذم بخیل و سخی … چو طبع اهل مروّت ز مدح و ذم برخیز
بود که در پی اهل صفا رسی چون گرد … بسان طرزی افغان پی کرم برخیز

ردیف السین مهمله

بر ردیف شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار گفته

دل در برم ز فرقت روی تو هر نفس … صد چاک میکند جگر از ناله چون جرس
نیلوفری شود لب لعلت ز نازکی … گر بر لب تو سایه فتد از پر مگس
حبس نفس چسان کنم اندر طلسم جسم … باد صبا کسی نتوان کرد در قفس
بهر نثار مقدم خیل خیال تو … جز نقد جان بهیچ نداریم دسترس
خلد برین بنظر بگلستان عارضت … بیقدر تر بدیده نماید ز خار و خس

مرحون

بخون که تیغ گرید دل طرزی از غمت … ریزد دو چشمش از غم هجر تو زین سپس

بطرز شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار گفته

زان چون مگس زنیم بسر دست از فسوس … از جوش مور خط لبت هست جای بوس
گر خسرو ممالک روی زمین بود … در خود نبود سکندر و جمشید و فیلقوس
آنرا که نیست مهر نیرزد بذرّه‌ای … و آنرا که عشق نیست نیرزد بیک فلوس
چون دولت وصال تو دستم نمیدهد … دارم بسر خیال تمنای پای بوس
سائیم عمرهاست کف حسرت از فسوس … تا بر کفت حنای سیه داده دست بوس
آورده خط بعارض گلفام او هجوم … از هر طرف چو لشکر زنگی کلک روس
آنرا که خفته در بر جانان بصد نیاز … بدتر ز نفخ صور بود ناله خروس
باشد ببند زلف تو دلهای خستگان … غلطان چو گوی در خم چوگان آبنوس
با بخت تیره زلف تو جوئیم زانکه خلق … سازند بهر زلف کجت شانه ز آبنوس
شاد آنکه دل نه بست بدنیای بیوفا … مرد آنکه درگذشت چو طرزی ازین عروس

جواب نعمت خان عالی در قندهار گفته

آمد از ناله من سینه بفریاد که بس … از روانی مژه اشک من استاد که بس
خواست بر سنگ کشد صورت شیرین فرهاد … تیشه شد تیز دم و گفت بفرهاد که بس
ناله از بیدلی خویش چو کردم از ناز … دلم از زلف بر آورد و بمن داد که بس
پاکشا بال و پرم یا بچمن یا بقفس … در قفس تنگدلم گو بصیاد که بس
آنقدر ریخته خون که زبان تیغت … بسخن آمد و گفتا بتو جلاد که بس
در شب هجر تو از بسکه نوشتم غم دل … چاک زد خامهٔ من سینه و استاد که بس
چون صبا در پی او بسکه دویدم هر سو … سایه ام در قدم از عجز در افتاد که بس
بوسه از دهنش خواسته بودم طرزی … جام پس خورده خود داد فرستاد که بس

بادستهٔ نرگس بحضور یار بعد از فرستادن نرگس آن یار در کابل گفته فرستاده شد

ز دست یار رسید است تا بما نرگس — بباغ سینه نشاندیم جا بجا نرگس
مگر ز نرگس بیمار او خبر دارد — که زرد گشته زده تکیه بر عصا نرگس
رسید نرگس و بلبل بناله گفت بمن — که زرد گشته مگر هست مبتلا نرگس
مگر ز چشم سیاه تو خجلتی دارد — که چشم دور نسازد ز پشت پا نرگس
رسید تا گل نرگس ز دست یار بمن — بجای چشم نهادم بدیدها نرگس
ز حال نرگس بیمار یار پرسیدم — زبان گشاد بمن گفت ماجرا نرگس
که الحذر ز فسون دو چشم بیمارش — بیک نگاه برآورد ز سبزها نرگس
دگر بچشم فسونساز بر زمین بلبد — ز خاک سر کشد از شوق جا بجا نرگس
دو چشم روشن طرزی فدای خاک رهت — که نرگس تو فرستاد بهر ما نرگس

از طبع خود در حضور پیر حقیقی میان عبدالباقی صاحب در کابل گفته شد

هر که بار دل نهد از ناز بر دوش نفس — خواب راحت میتوان کردن در آغوش نفس
بحر امکان پر بموج نفس تنگی کند — کی حباب دل تواند گشت سرپوش نفس
میشود از حلقه داران دم سرکش فلک — هر که دل را حلقه سان انداخت در گوش نفس
میتوان بی پرده دیدن شاهد مقصود را — از کتان دل اگر سازند روپوش نفس
از سر مستی گذارد پای بر مینای چرخ — هر که دل را چون سبو بنهاد بر دوش نفس
بادهٔ وحدت ز جام دل چو طرزی نوش کرد — از سیه مستی شود هر کس که همدوش نفس

ایضاً در حضور میان عبدالباقی صاحب در کابل گفته

بصفا گر رود در آئینهٔ رنگ هوس — دل سیه تاب شود از دم بیرنگ نفس

بینوا نغمهٔ عشاق سراید چنگت — راستی گر شودت پردهٔ آهنگ نفس
میتوان جلوه اش از ناز در آغوش گرفت — اگر کشد دامن آئینهٔ دل چنگ نفس
سینه ات ناز پریخانهٔ آئینه شود — بگذاری بدم گرم اگر رنگ نفس
در نظر هر مژه شاخ گل صد رنگ شود — در دلت جلوه کند گر بت بیرنگ نفس
صلح با کافر و مؤمن کنی از یکرنگی — با دل کم نفست گر نبود جنگ نفس
کشف اسرار لطایف کنم از کنز رموز — تا سراج دل برهان شده فرهنگ نفس
در غم دل نفست جوش زند گر چو شراب — مستی نشئهٔ تحقیق دهد بنگ نفس
گر رخ صفحهٔ آئینهٔ دل ساده کنی — نقشها گل کند از معنی از رنگ نفس
طرزی آن سوی عدم رفت بیک چشم زدن — بسکه در زودرویها بود آهنگ نفس

ردیف الشین دیوان طرزی صاحب
جواب صایب در قندهار گفته

ای دل محزون بی خال لب جانانه باش — دام زلف ار شد ز دستت پای بند دانه باش
هست در ویرانهٔ دل نور حق در کعبه نیست — تا توانی در پی تعمیر این ویرانه باش
بارگاه عشق او خالیست از نقش دوئی — خواهی آنجا پی بری از خویشتن بیگانه باش
پای فکر از کلبهٔ دل یک زمان بیرون منه — من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش
در رهٔ عشق بتان هشیاری اندر کار نیست — گر توئی عاقل گهی هشیار و که دیوانه باش
خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار — دایم ای دل در غمش صد پاره همچون شانه باش
در طریق عشق شو طرزی از صایب که گفت — در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

بر طرح بیدل در کابل گفته

بخون غلطم چو بسمل هر زمان از یاد شمشیرش — نمیدانم چه گل خواهد شگفت از زخم نخچیرش
چسان نقاش نقش عارض شوخی رقم سازد — که نی خود ناخن مانی شکست از یاد تصویرش

ز بس در سینه خوردم ناوک بیداد مژگانش / بجای آه هردم میکشم بیرون ز دل تیرش

ندارد در دل سنگش اثر شور فغان من / چه سود از ناله و آهی که نبود هیچ تاثیرش

چسان خاطر شود از آشفتگی مجموع چون هردم / دلم دیوانه میگردد بیاد زلف زنجیرش

ز هجران تو دور از چشم بد ویرانه دارم / که از بس مهربانیها کند سیلاب تعمیرش

شرر از ناله طرزی زند آتش بهجر دبر / حذر کن از فغان صبحگاه و آه شبگیرش

بر ردش بیدل در قندهار گفته

دلم در خون طپد هردم بیاد چشم فتانش / مشبک سینه دارم از زخم تیر مژگانش

بپای سرو بستان اره گردد شهپر قمری / اگر در جلوه آید قامت سرو خرامانش

ز بس جوشش لطافت غنچه سان در موج خون غلطد / تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

بنازم آن عزیز مصر خوبی را که از غبغب / هزاران یوسف افتادست در چاه زنخدانش

ز گلزار رخش خط آنچنان سر زد که از حسرت / دل یاقوت خون شد از غبار خط ریحانش

چسان بر کشتگان تیغ نازش خون نگرید گل / که چشم شمع گریانست بر خاک شهیدانش

ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیک ایمان ترسم / که خون بسملم آلوده سازد دست و دامانش

ز چاک پیرهن بر سینه صافش مبین طرزی / مبادا از لطافت آب گردد نار پستانش

بطرز بیدل در قندهار گفته

سیه مست جنونم ساخت چشم سرمه آلودش / سرم پرشور سودا شد ز لبهای نمکسودش

سراپا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازی / بجانت نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش

نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن / که از دورم کند بیهوش لعل خنده آلودش

خمارم را نیارد برد حوران بهشت آنجا / چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش

جنونم سیل آسا موج صحرا دارد درین وادی / جهان گردیست گرد تو دود زلف عنبرآلودش

بصد لاف صفا آئینه با رویش مقابل شد / بغیر از موج حیرت دیگری از خویش ننمودش

بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آهی / که محراب فلک را سرمه سا گردید از دودش

ز شوق زخم دل خمیازه‌ها دارد بسی طرزی / که تیغش بار دیگر آید و در بر کشم زودش

بکابل با میرزا عبد الواسع خان مشاعره گفته

نه از می رنگ یاقوتی دهد لبهای میگونش / ز بس تنگی بجای حرف ریزد از دهن خونش

تهی لیلی وشی شیرین خرامی در نظر دارم / که در هر چین زلفش همچو خسرو هست مجنونش

ز دریای دو چشم خونفشان من چه میپرسی / که گردون چون حبابی مینماید پیش جیحونش

ز ظاهر خواری ما کس بباطن بر نمی آید / چه شد دیوار گلشن گر بود پرخار بیرونش

بدریای غم عشقش منه پای جسارت را / که جاها همچو خاک افتاده اندر کوه و هامونش

ز بس در رس دیدن داده اشک جوشش را طرزی / نمی آرد مژه ضبط عنان اشک گلگونش

جواب ظهوری در کابل گفته

ز بس خواند فسون خواب بر دل چشم پرخوابش / ز خواب خوش نخیزد گر بسان حسن بیدارش

خیالت را سرشک از دل براه دیده می آرد / چو برگ گل که از گلزار بیرون آورد آبش

شهید نازران بسمل که از بس ذوق چون جوهر / بدندان از بن دندان بگیرد تیغ قصابش

مبادا از دانه خال تو روید سبزه زار خط / عرق از جویبار حسن هردم میدهد آبش

بجز داغ جگر از سینه بریان چه میخواهی / متاع سوختن در خانه شمع است اسبابش

ز بس بر چاک زخمش مغز شمع استخوان سوزد / ز حسرت سرمه سا گردید آخر طاق محرابش

سبک زورق مران در بحر هستی زانکه میبینم / کمند کشتی جانست موج آب گردابش

ز بس جوشش لطافت میزند رخسار گلگونش / گل خورشید ریزد زیر پا از سیر مهتابش

چو ماهی بر زمینم گر زند شستش که میگیرد / که چون شست است کام دلم زلف چو قلابش

به بیداری حریف مرد میدانش هم طرزی / شبیخون میزنم یکره ز راه خواب خوابش

بر ردش بیدل در کابل گفته

بشوخی گر خدنگ ناز گیرد شست زهگیرش
ز پیکان بگذرد پیش از رسیدن چون نخچیرش

مدام طره اش جز شانه از حالم که میپرسد
غریب بیکسی افتادم شام زلف شبگیرش

ز جوش بیقراری لجه سیماب میگردد
کشد گر بر رخ آئینه شوخیهای تصویرش

لب هر چاک زخمم رنگ محراب دگر دارد
محرف بسکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش

ز بس خوردم بدل پیکان ناز آن کمان ابرو
کنون در زیر سر بالین گذارم از پر تیرش

چسان وصف میان نازک او را رقم سازم
که مو آید بنوک خامه ام هنگام تحریرش

بجای خون عرق ریزد ز زخم بسمل نازش
ز شرم آنکه رنگ خون نگیرد آهن تیرش

حباب آسا دلی دارم ز بنیادش چه میپرسی
که شوخیهای پرواز نفس شد رنگ تعمیرش

ز شرم قامتش سرو چمن دیوانه وش خیزد
نه بندد ریشه گر از شش جهت بر پای زنجیرش

بذوق زخم بیدادش دل الفت سرشت من
ز جا هر لحظه میخیزد به آواز پر تیرش

دل طرزی ز دستت تا بکی در خاک و خون غلطد
حذر کن ای شکار افکن ز آه تیر شبگیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

مگر آمد خرامان سوی گلشن قد شمشادش
که خم چون بید مجنون شد ز خجلت سرو آزادش

غزال وحشیی دارم که پیش گرد جولانش
شود چون دیده روشن حلقهای دام صیادش

صدای ناتوانیهای مخمورش که میداند
که باشد از شکست موج می آواز فریادش

بسان کوهکن فارغ کند از جانکنیهایم
زند بر بیستون جان اگر تیشه فرهادش

بیاد بوسه پایش ز بس مست تمنایم
بسر چون سایه میغلطم به پیش سرو آزادش

شدم دیوانه طرز نگاه عشوه پردازی
که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش

بمکتب گر زند سیلی معلم نوگل ما را
شود چون شاخ گل از نازکیها دست استادش

بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او
منم آن شخص نسیانی که دور افتادم از یادش

میان خاک و خون از پر زدنهایم چه میپرسی
چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

درخت مدعی را گر بپروردی بباغ دل
به آب زیبا طرزی بکن از بیخ بنیادش

من طبعه

بسکه حیرانم بحسن دلبر قلاش خویش
صورتم آئینه شد در خانه نقاش خویش

کوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد
همچو خورشیدم نهان زیر پر خفاش خویش

تا نه بینم نقش روی صورت تصویر غیر
میشوم پنهان به پشت خامه نقاش خویش

هر نفس بر تن لباس استراحت میدرم
از جنون گردیده ام خود نباش خویش

از تصورهای دل در نشئه در بسترم
میخورم تریاک غم از دانه خشخاش خویش

ره بنعمت بسته ام بر خود ز کافر نعمتی ست
خود بروی خاک پاشم بهر آتش خویش

صلح بی پرخاش کردن صلح و جنگ زرگریست
صلح اگر با یار خواهی باش در پرخاش خویش

بسکه از خورشید عشرت چشم عیشم تیره شد
میکنم در شام غم پرواز با خفاش خویش

چون کنم شرح لطافتهای مضمون را بیان
از لب معشوق معنی بشنوم شاباش خویش

طرزی موج بحر گردد شعله آتش فشان
از دهن بیرون کنم گر آه آتشپاش خویش

من اشعاره

خدا را ای صبا گردم بهر سوی گلستانش
که سنگین تر ز دست رنگ باشد بود امانش

مکن چون سرمه با مژگان شوخش آشنا گردم
که من خود چون نگه دارم وطن در چشم فتانش

خدا را ای هوس بگذر ز نقش صورت آرا
ز تمثالم مرنجان خاطر آئینه سامانش

با آن کاکل مگو احوال ما سودا مزاجان را
مبادا آشفته گردد خاطر زلف پریشانش

ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن
که پای فکر لغزد چون نگه بر روی رخشانش

بهر میدان که بخرامد بت چابک سوار من
دلم چون گوی غلطد در خم زلف چو چوگانش

بگوشش روح در سر قلب صانم اینچنین گوید
که محمود دم شود یارب ایاز خاص سلطانش

با آه سرد و اشک گرم یعقوب خلیل خود
معزز چون عزیز مصر کن پیش عزیزانش

بان دالی که پاک از شرکت نقص دوئی باشد
که همچون سود سوداکن بری از نقص نقصانش

زموج شورشش دریای طوفان حوادثها
بآغوشش صدف آسوده داری گوهر جانش

لبان لعل رنگین و عقیق سرخ رو یارب
بود روزی که از نزدیک بینم لعل خندانش

بمیدان دعا طرزی اجابت گفت در گوشم
بهر جائی که باشد فضل حق باشد نگهبانش

من طبعه

موبمو گردم زبس بر نقشهٔ پرکار خویش
قد نما تصویر نازم بر رخ دیوار خویش

همچو نکهت بسکه محوم بر رخ گلزار خویش
رنگ گل را غنچه بندم بر سر دستار خویش

بسته در چاه زنخ خطش دل عشاق را
مور آری هرچه یابد آورد در غار خویش

نقش رویش گل کند جای نگه از دیده ام
محو گشتم بسکه بر عکس رخ دلدار خویش

تا که از هم نگسلد سررشتهٔ تدبیر من
میخورم بر خود گره هردم بتار کار خویش

در کشش دیگر خط تقدیر نقاش ازل
استقامت میکنم چون نقطه در پرکار خویش

در حضور حضرت دل از سر رغبت بجان
من پشیمانم ز کردار بد و گفتار خویش

کی فروشم نقد قلب دل بدست دیگران
این متاع کاسد ما و سر بازار خویش

زخم حیوانرا از آن آب زبانش مرهم است
یعنی غمخواری نه بینم باش خود غمخوار خویش

بسکه از غفلت به بیداری بخواب حیرتم
خنده می آید مرا بر صورت بیدار خویش

این غزل را چون نوشتم بهر شیخ خواجه ام
شرح طرز مشرب دل کرده ام با یار خویش

چون سخن سنجان گران گوشند من هم چون صدف
در بنا گوش خود آویزم در گفتار خویش

یک سراپا از برو دوش قیامت بگذرد
گر گشایم همچو زلف او سر طومار خویش

صاف بینم صورت عنقا پشت کوه قاف
چون سحر از هم گشایم دیدهٔ بیدار خویش

زورق مه بر فلک از شور طوفان بشکند
گر فشارم در شب غم دیدهٔ خونبار خویش

همچو شبنم نیست بار محملم بر آفتاب
میبرم تبخاله سان بر دوش خود بار خویش

طرزی بدرگاه دل عمرم بیک پهلو گذشت
خواب راحت میکنم چون سایه در دیوار خویش

جواب صائب در کابل گفته

تشنه کامم چون عقیق از حسرت لعل لبش
کی بود یارب شوم سیراب چاه غبغبش

در دبستان طفل ما تا شرح بستان خوانده است
از فضا روی گلستان گشت صحن مکتبش

چون سکندر زلف او در راه تاریکی رود
خضر خطش خوش گرفته جای بر کنج لبش

سینه چاکانش بآهی کوه را سازند آب
دوست را یارب نگهدار از آه یاربش

سرخی سیب ذقن تا عکس در غبغب فکند
در شفق چون ماه نو بنمود چین غبغبش

پیش رخسارش کتان جان خود یک لا کنم
رو بمهتابی اگر تنها بیایم یک شبش

این زمان من نیستم از همعنانان چون غبار
داشتم در نی سواری بهر کاب مرکبش

موج آب چشمهٔ چاه ذقن شوخی کند
تا که عکس بوسه افتاده است بر کنج لبش

در طلب طرزی ز مطلب میگریزد چون خدنگ
زانکه در مطلب بود بی‌مطلبیها مطلبش

برروش بیدل در کابل گفته

دلی دارم که باشد از شرر آغاز انجامش
بهار خندهٔ صبح نفس شد صیقل شامش

زبس جوشش لطافت میزند گلزار اندامش
شود آب از نزاکت گر بخاطر بگذرد نامش

از آن سازم تهی قالب چو خاتم پیش نام او
که زد در سنگ زانو از تواضع پیش او نامش

چسان کام دل از کام و لب او میتوان بردن
که ناکامی عشاق است کام لعل خودکامش

گل اندامی که من دارم زبس نازک ادائیها
شنیدم از شکست رنگ گل آواز پیغامش

زحسنش لمعهٔ نور تجلائی که من دیدم
بدوشش سایه باید بگذرد خورشید از بامش

در آن منزل که بگذاری قدم ای نور چشم من
بسان دیده ریزد نور بینش از در و بامش

عبث خوبان بدام زلف خال و دانه میریزد
که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقهٔ دامش

شراب ساغر شوقش خمار نیستی دارد
تو گوئی شد خط بال پری موج می جامش

گل رنگین ادای یار پروردی که من دارم / سخن بر لب چو گل رنگین شود از شوخی نامش
بود تفریح قلب روح بیماران نگاه او / بنفشه پرور گلزار فردوس است دامش
ز بس دارم هوای دیدن بالای او طرزی / ز جا یک قد جهم چون سرو گر خود بشنوم نامش

در طرح بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از ناز گیرم در بغل تنگش / در آغوشم شود نیلوفری از نازکی رنگش
درین کهسار از بس آبرو دارد دل نازک / بدوش خود کشد از ناز بار شیشه‌ها سنگش
قد خم گشته ام را ضعف پیری بینوا دارد / چه شد گر نغمه آهنگم که ننوازند چون چنگش
خودش در پرده پنهان و برون صد جلوه‌ها دارد / پریروئی که من دارم چه افسون کرده نیرنگش
خیال جلوه نازش بیک عالم نمیگنجد / چسان جا میتوان کردن درون سینه تنگش
بگیرد دامن یار از بزور پنجه کج طبعان / چو آب از پاکی طینت برون می آیم از چنگش
جنون مغز بچه از سنگ طفلان میشود افزون / من و آن طفل بدخوئی که در دامن بود سنگش
بیاد شوق گلزارش ز احوالم چه میپرسی / که چون گل پوست بر تن میدرد از شور نیرنگش
ز نوک خامه طرزی چکد صد معنی رنگین / بیا ای منکر قدرت نگر بر سحر نیرنگش

بر روش بیدل در کابل گفته

گل اندامی که من دارم چسان در بر کشم تنگش / گر از تاب نگاه گرم بر رخ بشکند رنگش
به پیش چشم بد بستنش بگو چون راز دل گویم / که دارد شکوه نازک ز دست شیشه‌ها سنگش
ز دست تیغ او چون جان نگه در آستین دارم / که از خون دل عشاق می بندد حنا چنگش
صدای نغمه قانون نوازان راستی دارد / نوای ناله عشاق در پرداخت آهنگش
شود از خجلت نام آوران غافل درین محفل / که تا آوازه فرو شد نام شاهان در دل سنگش
چو زین بر توسن خوبی زند آن شهسوار من / مه نو صد فسون خواند که گردد حلقه تنگش
چو دیدم حلقه گیسو بطرف عارضش گفتم / که بر خورشید بندد سایبان چتر زلف شبرنگش

ز طرف دانش طرزی چو گل بوی گلاب آید / بسان غنچه گر گیرم کند بر دل نفس تنگش

جواب غزل همایون پسر بابر پادشاه در شمله گفته

چشیده ایم بجان بسکه لذت ستمش / دلم چو طفل نگهداشت ناوک المش
میان خلق شود سرفراز هیچ قلم / چو سایه هر که کند سر بسایه علمش
لبالب است دو عالم ز گنج احسانش / بمرگ هم نشوم نا امید از کرمش
ز همدمی دمش دم چه میزنی ای دل / دمم گرفت بدم باد تیغ تیز دمش
دران حریم مزن دم ز قرب اش زاهد / که محرمان همه نامحرمند در حرمش
بعیش و عشرت کونین و شادی دو جهان / نمیدهد دلم از دست دامن المش
چرا چو غنچه نبالد بخود دل از خط او / که روی صفحه شود نوبهار از رقمش
ز بحر بخشش او نا امید چون گردم / که فیض بحر محیط است کم نمی ز یمش
ز روی صفحه هستی چو خط برآرم سر / بنام من چو کند تر زبان خود قلمش
بسر رسم از قدم بی‌خجسته اش طرزی / چو سبزه خضر برون سر کشیده از قدمش

جواب میرزا صائب در کابل گفته

آنانکه نظر دوخته بر چشم سیاهش / بر سر نه بود چون مژه‌ها تار نگاهش
در چرخ ز خجلت رخ خورشید شود زرد / گر کج شود از ناز بسر طرف کلاهش
از بسکه شدم منتظر آن شه خوبان / چون تیر بود در نظرم گرد سپاهش
گر پرده ز رخ افکند آن ماه دو هفته / خورشید شود حلقه بگوش رخ ماهش
زان رو و بهار چمنش راه خزان نیست / کز آب بقا شسته رخ خوش گیاهش
جائی که قدش جلوه کنان بگذرد از ناز / جانها همه چون خاک نشینند براهش
طرزی که چنین پیش تو در خون طپد از غم / جز عشق رخت هیچ نه بینیم گناهش

در جواب مشرب هم گفته

زکوه قاف آسو بگذرد پیکان زهگیرش
که مژگان پریزاد است انداز پر تیرش

زنازکهای آن موی میان اگر رقم سازم
قلم باریکتر از موی گردد وقت تحریرش

بشام طرهٔ آشفتهٔ آتش آشفته میخوابم
بلی خواب پریشان را پریشانی است تعبیرش

زبس تیغش سراپا غوطه زد در جوهر دانی
زشوخی خون جوهر وار ریزد زخم نخجیرش

زبان حرف آن چشم سخنگو را که میداند
که چون مژگان سراپا سرمه آلود است تقریرش

مگر تیغش زشوخی بوسه زد با آن کف رنگین
که خون رنگ بوی گل چکد از آب شمشیرش

دل و چشمم دو دو از پیش و پس دنبال ابرویش
بلی پیکان دو دو از پیش و سوفار از پی تیرش

ازان خط جبین بخت من طرزی مشوش شد
قلم لرزید از حیرت بخود هنگام تحریرش

بر روش بیدل گفته

دران میدان که میگردد نمایان پیکر تیغش
نهان خون دو عالم میشود در جوهر تیغش

بکار سر بریدن هادم تیغش برش دارد
صفای جوهر ذاتی است اصل گوهر تیغش

بنازم سربلندیهای اوج بیزوال او
که چون جوزا اسد گردد دو پیکر از بر تیغش

ز فیض خدمت روشندلان لوح صفا خیزد
سراپا غوطه در جوهر زند روشنگر تیغش

زبس پرواز سعی از بهر قتل صید خود دارد
عرق چون جبههٔ صیاد ریزد از بر تیغش

میان کشتگانش سرفرازی میکنم زانرو
که باشد سایهٔ بال هما در شهپر تیغش

بااهل قدر نسبت سنگ قدر ناکسان گردد
کند تیغ کوه سنگین شد زسنگ لنگر تیغش

بوقت قتل صید شعله خوی گرم خون من
بخود چون دانهٔ تبخاله بالد جوهر تیغش

زموج چشمهٔ حیوان نگرداند ابش را
که سرمست بقا شد عالمی از ساغر تیغش

بزیر تیغ رنگینش بطرزی گفت شب بیدل
بدخشانها بیکدم بشکفاند جوهر تیغش

من طبعه

صفای جوهر ذاتی بود تا همدم تیغش
برش هر دم چکد بر خاک هر دم از دم تیغش

تبسمها کند بر چاک زخم صبحدم هر دم
اگر زخم درون سینه گردد همدم تیغش

دران مشهد که زخم سینه چاکم رفو سازد
سفیدآب سحر آرد بهای مرهم تیغش

بروی غنچهٔ فردوس رنگ از شرم خون گردد
چکد گر بر گل زخم دل من شبنم تیغش

زند چون موج ابر رحمت بحر کف دستش
بدست قطره شوید روی قلزم زان یم تیغش

حیات جاودان دارد زخون شهیدانش
خط نقش بقا میخواند از جام جم تیغش

بمیدان مصاف انتظار یاد شمشیرش
تنم باریک چون دم گشت آخر از غم تیغش

هزاران کشتی جان غرقهٔ بحر فنا گردد
چو طوفان بلا خیزد ز امواج یم تیغش

زصاحب جوهر ذاتی تواضع آبرو دارد
عروج سرفرازیها بود زیر خم تیغش

چو می آید در آغوشم تهی از خویش میگردم
بپیری زخم سینه ام کیف و کم تیغش

بباغ سینه گل گل بشکفد زخم دلم طرزی
باستقبال اگر آید بهار مقدم تیغش

من طبعه

زان زشوخی میفشارم بر جگر دندان خویش
تا زخون آرزوی دل کنم تر نان خویش

یکقدم از بزم رندان کی گذارم پا برون
گرچه همچون شمع سوزم سر بسر سامان خویش

صبر و طاقت در بلاها شیوهٔ نامرد نیست
یافتم این طرز را از همت مردان خویش

گرچه از بیطاقتی در شعله میگردم بسر
لیک چون جواله گردم گرد بر دامان خویش

هر که چون یوسف بتنها صبر یعقوبی کند
با عزیزی مصر بیرون آید از زندان خویش

جوهر آئینه ام حیرت نما افتاده است
بسکه پنهان کرده ام راز دل حیران خویش

ذوق آب و دانه دوران ندارد آسیا
بهر نان دیگران گردیم سرگردان خویش

دیت کشتن ز قاتل نقد ذوق آرزوست
چون شهیدان خون خود را میدهیم تاوان خویش

بر دلاور از سیه روئی بمردان پشت داده است
سرخ رو چون زخم جرأت ایم از میدان خویش

در رهٔ دین گر کند شیطان بسی دلالگی
کی دهیم با هر دو عالم ذرهٔ ایمان خویش

گر طمع دندان زند بر یاد نان ممسکان — من بدست خود شکستم یکیک دندان خویش
طرزی افغان مزن دم بیش ازین بر خود ملاف — شرم کن آخر تو ازین ریزه سر گردان خویش

جواب صائب در کابل گفته

هر کس که دید گرمی تاب نظاره اش — آتش چکید بچرخ ز چشم ستاره اش
آمد پیاده از سر شبدیز عقل و دین — هر کس که دید بر سر گلگون سواره اش
آن طفل تند خود دل سی پارهٔ مرا — سازد چو نامه کاش بهم پاره پاره اش
آتش حسین بدامن شب جلوه میکند — باشد ز زیر زلف نهان گوشواره اش
بر طبع نازک دل چون آبگینه ام — هرگز نگشت نرم دل سنگ خاره اش
مینای دل که در کف سنگین دلان بهم — غیر از شکست هیچ نبینیم چاره اش
طرزی درین محیط عبث دست و پا زنی — بحریست بحر عشق که نبود کناره اش

جواب صائب در کابل گفته

خون دل میخورد از بس مژه خونخوارش — سرخ تر از رگ گل شد نگه بیمارش
چون کنم تیر نظر بر چمن رخسارش — که شد از خندهٔ گل داغ گل بیخارش
قطره های عرق شبنم گل را از ناز — میکند دانهٔ یاقوت رخ گلنارش
جای فریاد دمد نکهت گل از نفسش — بلبلی را که بود وصف تو در منقارش
گر باین ناز خرامان گذری سوی چمن — میشود سرو چو مدنگه از رفتارش
در شفا نرگس مستش باشارت میگفت — نفس عیسوی آید ز دم بیمارش
آنچه از دایرهٔ کون و مکان بیرون نیست — چون نقط می توان بست درین پرگارش
از در دیر چسان جانب مسجد گذرم — حلقه کردن چانست سر زنارش
دهن آئینه وا ماند ز حیرت چون جام — جلوهٔ حسن تو بر دست ز نیرنگارش
زاهد ساده که با اهل صفا بغض کند — گنبد و گور بریدا است سر دستارش

بلبل آن چمن نازم دو چشم که درد — خطبهٔ گل دمد از خار سر دیوارش
باغ حسن تو چنان جوش زد ادت اد — کز نیل خون گل از هیبت بهار خارش
گر بجا طرح هوس بوسهٔ لعلش کند — آب گردد ز لطافت لب شکر بارش
من چگویم صفت لعل لب شیرینش — شیرهٔ چاشنی جان دمد از گفتارش
هر کجا گرم سخن میشود از ناز لبش — لؤلؤ سفته بریزد عوض گفتارش
بوسهٔ قرض بصد نقد روانم ندهد — گرم از شور خریدار بود بازارش
دل طرزی که خود از شیشه بود نازکتر — یا رب از دل شکنان خوش بسلامت دارش

جواب صائب در کابل گفته

نه این آویزهٔ لعلست لرزان بر بناگوشش — که شد خون صفای صبح تا دان در گوشش
خیالش در بن هر موی تصویرها دارد — زخود با این فراموشی چسان سازم فراموشش
من آن دردآشامی که از جوشش سیه مستی — زبان شیشهٔ می پیش خم ارزند بر دوشش
گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر میگردد — بگلشن در سخن آید اگر لبهای خاموشش
نزاکت بیشتر زین هم ببرگ گل نمیباشد — که عکس آب در نیلی کند طرف بناگوشش
بشمشیر سخن نافم بریده دایهٔ فطرت — غبار سرمه همچون خامه نتوان کرد خاموشش
بهر جا بگذرد آن دلبر بالا بلای من — چو ساغر میکشم خمیازه ها در پیش آغوشش
بنازم گردش چشمی که مغز میگساران را — کند چون ساغر خالی تهی از بادهٔ هوشش
نوای عندلیبان چون بگوش گل رسد طرزی — که صبح از قطرهٔ شبنم کشیده پنبه در گوشش

بر روش بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از بیخودیها بنگرم سویش — زگرمی نگاهم آفتابی میشود در رویش
زبس دارد هوای سجدهٔ خاک درش در سر — سراسر شد جبین باد صبا چون سایه در کویش
ازان در سینه ام شد در شکستنها صدا دارد — که همچون شیشه نازک فتاد از طاق ابرویش

کسی گر بگذرد از گوشهٔ چشم کماندارش
نشیند با دل پر تیر چون ترکش به پهلویش

بهر حرف سر زلفش زبان شانه میگیرد
که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش

ز مانو نمین دلان از گرمی خویشتن چه پیرست
که چون تبخاله بالد دل خود از تندی خویش

از آن در بزم رندان شمع از روشندلان باشد
که دارد از حیا در پیش رو آئینهٔ زانویش

نگاه نرگس جادوی او نیرنگها دارد
پری در شیشه میخندد ز سحر چشم جادویش

ز بس دارم درین گلشن هوای سرو آزادش
چو آب از خود روم در پای سرو قد دلجویش

گریبان گل و جیب سمن را چون صبا طرزی
بدامان چمن هر صبحدم میدوم از بویش

جواب صائب در کابل گفته

در بزم گرم روی تر از آفتاب باش
بیدم به پیش گرم دمان چون حباب باش

خواهی بباغ جای دهندت بجیب گل
تفریح روح غنچه دلان چون گلاب باش

بستان شیشهات چو پری جای میدهند
در طبع غم زدای چو جام شراب باش

در بزم میکشان ز رخ آتشین یار
بیتاب تر ز آتش اشک کباب باش

هر گل بصد زبان بتو گوید ز زیر رنگ
یعنی بسیر باغ تو پا در رکاب باش

ای بخت خواب رفتهٔ من شام تا سحر
مانند چشم مست بتان مست خواب باش

خواهی که همدم دم پاکان شود دمت
در بحر واقف دم خود چون حباب باش

چون چرخ با تو ذره شمار است در حساب
گر آدمی ز پاس نفس در حساب باش

طرزی بهر بزم حرف شناسان نکته سنج
خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب شوکت در کراچی گفته

حنا آهسته گر در چنگ گیرد یکشبی مشتش
شود رنگ از نزاکت بر کف پا از سر انگشتش

بحیر اشکم گر اقدرت که شستش را بخون گیرد
حنا یک پشت دست از دور بیند بر سر انگشتش

بقتلم هر کجا چون شاخ گل از ناز بر خیزد
رگ گل میشود جوهر میان تیغ در مشتش

ز جرات گر اشارت سوی روی او کند دستی
جهانی رشتهٔ نظاره می بندد بر انگشتش

دلی روشن دلم راز درون از بس عیان سازد
چو عینک صاف می بینم نقوش دل ز پشتش

بهار زندگی دائم بدست کس نمیماند
که چون رنگ حنا آسان برون می آید از مشتش

شهید او شهادت ز حیات جاودان دارد
نمیرد تا ابد آنرا که او یکبار خود کشتش

لب جان پرورش همچون مسیحا کشته خود را
بیکدم زنده میگرددش اگر از ناز بر گشتش

به تنها لشکر خط کی بجنگش روبرو گردد
سیاه زلف بهر کومک استاده است از پشتش

بردی سینه مهر مهر یادش تا که چسپاندم
چو خاتم مهر دنیا دل برون آورده از پشتش

فنا مطلق ندارد اهل دانش زان سبب طرزی
نمیسوزد در آتش خود مگر زر بود در زردشتش

چه نسبت کی نشین طرزی بشاهنشاه من دارد
هزار آتش پرستان باشد چه گشتاسپ چه زردشتش

جواب بیخود در کابل گفته

فرنگی زادهٔ معشوقی که من گشتم گرفتارش
ز شوخیهای مژگان بر زده است زنارش

ز بس خون جگرها میخورد مژگان خونخوارش
چو موج باده رنگین شد نگه در چشم بیمارش

ز بس رنگین سواد افتاده طرف روی گلگونش
عرق چون دانهٔ یاقوت رنگین شد برخسارش

چه میداند گلشن سرو از طرز خرام او
برنگ بوی گل نازک ادا افتاده رفتارش

نه خال است آنکه بر کنج لب لعلش وطن دارد
نگاهم پا بشکر ماند در لعل شکر بارش

دل بیتاب من تاب نگاهش را چسان آرد
که گردد آب چون سیماب سنگ از برق دیدارش

چو گل رنگین بود هر رخنهٔ دیوار کوی او
ز بس موج لطافت میچکد از خار دیوارش

بقدر وسعت مشرب بود پیمانه نوشیها
دلی چون بحر باید تا نبوشد جام سرشارش

ز بس موج نزاکت جیب سنبل میدرد خطش
بجای خار گل سر میزند از اطراف رخسارش

بجنس وعدهٔ یک بوسه نقد جان نمیگیرد
ز غوغای خریداران ز بس گرم است بازارش

بلای انتظار وصل خوبان عالمی دارد
چو گل خمیازه دارد زخم دل از شوق دیدارش

دلم چون پسته خاری نماید در نظر طرزی
ز بس بر سینه خوردم تیر از چشم کماندارش

بر طرز بیدل در کابل گفته

بروی جام میخندید تا لبهای میگونش
ز غیرت چهره می سرخ شد چون روی گلگونش

بطرف باغ اگر آید خرامان قد موزونش
شود از شفقگی سرو سهی چون بید مجنونش

دل نازک مزاجم بسکه نازک طبع افتادست
بسان شیشه راز سینه بنماید ز بیرونش

بیابان گرد الفت بستهٔ زنجیر کی گردد
بسان رم وطن در چشم آهو گرد مجنونش

بگلشن گل برخسار تو تا زد لاف همچشمی
بتار سبزه گلچین بست وکرد از باغ بیرونش

قدم فهمیده نه در کوه وصحرای غم عشقش
بود در ریگ روان از دل طپید نها بهامونش

ز امواج سرشک دجلهٔ اشکم چه میپرسی
بفرق چرخ زد ساغر حباب آب جیحونش

سواد نامهٔ طرزی بسان غنچه رنگین شد
بروی صفحه تا کردم رقم از چشم پرخونش

بر طرح بیدل در اکبراباد گفته

از انکه بوی تو بود تازه دماغش
چون غنچه ز خون رنگ شود دردی ایاغش

بر طرف چمن بوی نشانش نتوان یافت
با نکهت گل رنگ پرد گر بسراغش

بزمی که خیال تو درو جلوه نماید
چون زلف پر از مشک بود دود چراغش

گفتم چو خط سبز بر آمد ز عذارش
بر بیضهٔ طاوس نگر شهپر زاغش

در نافه نه شکست که از حسرت آن زلف
بوی نفس سوخته آید ز دماغش

از تازگی آن چمن ناز چه گویم
بر غنچه چکد شبنم نظاره بباغش

چندان دهن داغ دل خویش خراشم
تا باز بخون رنگ دهم سبزهٔ داغش

از چشم بد غیر چو تعویذ ببستم
طرزی پر پروانه ببازوی چراغش

جواب صائب در کابل گفته

ز بس طاقت ربا افتاده سرو جلوه آرایش
ز طوق گردن قمری بود خلخال در پایش

بگلشن گر خرامان بگذرد قد دل آرایش
بسان سایه می افتد ز خجلت سرو در پایش

چگویم از لطافتهای حسن روی زیبایش
اشارت سوی او از دور کردم داغ شد جایش

ز بس در دور لعل می پرستش باده گلچین شد
چو می آید بمجلس شیشه خالی میکند جایش

تذرو دل چسان از چشم شاهینش نگهدارم
که میگیرد نگاه رفته را مژگان گیرایش

ز حسرت غنچه انگشت تحیر در دهن گیرد
حنا چون روی خود مالد ز شوخی بر کف پایش

تترک تا ز دلها ترک ترکش بسته می آید
ز شوخی با مژگان مینماید چشم شهلایش

بسان حلقهٔ زنجیر بار زنجیر میکردم
ز بس چون زلف سودائی شدم از شور سودایش

بسان پسته سازم چاک بر تن پوست از شادی
بشور گریه ام خندد اگر لعل شکرخایش

ز خجلت رنگ بر رخسار گل چون لاله میگردد
بگلشن گر شود بی پرده ماه روی زیبایش

عرق آلوده گر آید بسوی بزم میخواران
ز خجلت می چکد جای عرق از زرد مینایش

ز پرتابی کمند دامن خورشید میگردد
بنازم بر رسائیهای گیسوی سمن سایش

باسم هیچ طرزی بسته مضمون دهانش را
مگر لفظ عدم خوانی که بگشائی معمایش

بر ردش بیدل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوهٔ حسن دل آرایش
ز خود پر میشود چندانکه خالی میکنم جایش

بقتلم چون ز جا بر خاست سرو جلوه پیرایش
بعد رنگ کشتنم رنگ حنا گل ریخت در پایش

قیامت قامتی دارد بنازم قد زیبایش
قیامت یک وجب کوتاه تر آمد ز بالایش

بگلزاری که گرم جلوه گردد حسن گلرنگش
چکد رنگ بهار شبنم گل از سراپایش

بسان سایه بر خاک سیه روزی وطن دارم
که هنگام خرام ناز افتادم بپالایش

بهار جلوه را چشم ندیدن دیده میخواهد
چو رنگ گل بخون غلطد تماشا از تماشایش

دماغ نشهٔ مستی ز رنگ باده اش ریزد
نگاه چشمک چشم پریزادست مینایش

سر موئی جدا از حلقهٔ زلفش نمیگردم
که دارم چون شکن جا در خم زلف سمن سایش

جنون شد دره باغ آخر شراب تشنه شوقش   سویدای دلم را سود سودا شد ز سودایش
گهر چون شیر و شکر از بیاد ز خویش بگداز   اگر شهد تبسم ریزد از لعل شکرخایش
چمن با چشم شبنم چون تماشایش کند طرزی   بدوشش رنگ گل از خود رود در رنگ تماشایش

بطرز بیدل درکابل گفته

در دیده کشیم تنگ چسان نقش جمالش   رم کرده ز آئینه تمثال مثالش
از صورت آئینه چه جوید مثالش   خود آئینه در خواب ندیدست مثالش
در سینه ز بس یاد قدش ریشه دوانید   از باغ دلم سر بدر آورد نهالش
در حسرت آن خال ز بس اشک فشاندم   سر زد گل ریحان خط از دانهٔ خالش
بر آتش سوزنده سپندی شده بریان   یا خال نظر دوخته بر چهرهٔ آتش
چون آئینه حیران شدم از دیدن رویش   بیطاقتیم تاب ندارد دو وصالش
تا کرده دلم بوسه سوال از لب لعلش   من غرق شدم در عرق از شرم سوالش
مرغ دلم از بسکه طپید پیش تو بیتاب   چون تیغ تو خون میچکد از شهپر بالش
در پرتو هر اوج ترقیست تنزل   خورشید چو بگذشت ز سر هست زوالش
در عرصهٔ شطرنج فلک اسپ چه تازی   شه مات شود پیلتن از بازی چالش
بی خون جگر یک لب نانی ندهد دست   بر خاک شود کاسهٔ گردون ز نوالش
طرزی به هنر گرچه ز اقران شده ممتاز   چون بخت ندارد چکنم فضل و کمالش
طرزی نظر لطف ز الطاف تو دارد   یارب ز کرم یک نظر انداز بحالش

جواب صائب درکابل گفته

بدور سرمه سنگین گشت از اول خواب سنگینش   غبار سرمه شد کوه گران از بهر تمکینش
ز بیرنگی چو بوی گل دهان غنچه میبوسم   دران گلشن که گل بر شاخ بندد دست گلچینش
ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد   بخاطر بگذرد گر بوسهٔ لبهای شیرینش

کف

کف رنگین گل چون پنجه نسرین بچشم آید   برآید رنگ بستن حیران گر دست نگارینش
ز گلشن گر خرامان بگذرد آن جلوه پردازم   ز غیرت آب را آئینه سازد نازک بینش
بعزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من   طلوع مطلع خورشید گردد شرق زینش
بیاد بوسه از بس آرزو بیتاب میگردد   ز خون آرزو گردد حنائی پای رنگینش
بزیر کوه تمکین در شکر خوابست چشم او   کجا شور اسیران تلخ سازد خواب شیرینش
چه لازم سرو را نسبت دهی با قد شمشادش   مکن با خنجر الماس بیرون تیغ چوبینش
ز شادی زندگی پروانه خط بر مرگ می آرد   دم مردن غریبی را که باشی شمع بالینش
برویش چون شکنج زلف را دیدم که می پیچد   بخود پیچیدم از غیرت بسان زلف مشکینش
ز حال سینه صد چاک طرزی هیچ میپرسی   بسان غنچه پر خونست از دست نگارینش

جواب صائب درکابل گفته

دل کمفرصتی دارم که انجام است آغازش   چو بوی گل شکست رنگ باشد بال پروازش
دران وادی که من گشتم شکار چنگل بازش   ز استغنا نه بیند سوی خود چشم نظر بازش
نگر دارد نظر بر قتل من چشم فسون سازش   که سر گوشی با بر و میکند مژگان غمازش
ببزم بیخودی از جوش حیرانی دلی دارم   که از بس سینه صافم با نفس هم نیست دمسازش
بدور خط مشکین جلوه حسنش دو بالا شد   من و آئینه رخساری که زنگار است پردازش
ز گرد سرمه سنگین تر بود خواب گران سنگش   فسون خواب میخواند ز بس چشم فسون سازش
خموش از سرمه چشم نگه پردازش نمیگردد   بزیر کوه سنگ سرمه نتوان کرد آوازش
ز خجلت سرو چون فوارهٔ خون سرنگون گردد   اگر آید بگلشن سرو قد جلوه پردازش
دل بیطاقتم چون تاب خودداری کند طرزی   که شد آئینهٔ فولاد آب از شوخی نازش

جواب شوکت در کرهی گفته

پریروئی که من دارم سراسر از شرر رامش   چو شبنم در نگین پرواز دارد شوخی نامش

به پشت سایه مه از زیر دیوارش رود بیرون ‌ ‌ اگر شیر سحر خورده است مهتاب لب بامش

شبی گر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم ‌ ‌ چو مینا بشکند رنگین چمن را ردی گلفامش

چرا شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او ‌ ‌ بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش

شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی ‌ ‌ که نتوان قید کردن چونکه در حلقهٔ دامش

چه جادو کرد ناز نرگسش در بزم میخواران ‌ ‌ که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش

شد از جان معتکف بر زمزم جان هر که از غیرت ‌ ‌ بصد سعی از صفا خود کعبه شد طوف احرامش

ندارد پخته و خامی می خمخانهٔ شوقش ‌ ‌ دهد صد جوش مغز پختگان را بادهٔ خامش

اگر چه خیر و شر در حکم تقدیر است ای طرزی ‌ ‌ تو کن آغاز کاری را که بر خیر است انجامش

جواب صائب در کابل گفته

من و آن بادهٔ تلخی که مرد افکن بود زورش ‌ ‌ که شور حشر را افسانه خواند شورش شورش

کند بیم نظر بر جام می گر چشم مخمورش ‌ ‌ شود تبخاله پر خون بشاخ تاک انگورش

میان میکشان آوازهٔ جم زان علم باشد ‌ ‌ که از جام جهان بین است سنگ لوح بر گورش

بنازم وادی عشقی که صد ملک سلیمانی ‌ ‌ نماید خوردتر از مردمک در دیدهٔ مورش

چنان در بزم از نزدیک بینم آن پریرو را ‌ ‌ که دل را آب میسازد خیال دیدن دورش

تراود ناز از آن لبها چو گلها از دهان گل ‌ ‌ نماید شور مستی چون نگه از چشم مخمورش

ز گرد خاک پایش نور بینش توتیا دارد ‌ ‌ که مژگان میشود نازک در دیدهٔ کورش

میان کشتگان زخمم از آن چون صبح روشن شد ‌ ‌ که مغز استخوان سوزد بجای شمع کافورش

فلاطون چون کند بیماری چشمش دوا طرزی ‌ ‌ که جالینوس را دل میطپد از نبض رنجورش

جواب صائب در کابل گفته

اگر آید خرامان سوی گلشن سرو چالاکش ‌ ‌ ز خجلت میفتد سرو سهی چون سایه بر خاکش

عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او ‌ ‌ بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرقناکش

منم صید چنان صیاد شیرافکن که از غیرت ‌ ‌ بر آهوی حرم صد بار دارد صید فتراکش

بهر جا آبیار آرد غبار شرمگین من ‌ ‌ بجای گرد خیزد بوی گل از خاک نمناکش

نمیخواهم که آن گل سوی گلگشت چمن آید ‌ ‌ که خون گل مبادا آلوده سازد دامن پاکش

شود تبخاله خونین بگل هر قطرهٔ شبنم ‌ ‌ بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرقناکش

مکن همدوش با قد بلندش سرو موزون را ‌ ‌ که دارد یک سرو گردن بلندی سرو چالاکش

منم خاک ره گردون شکوهی آسمان قدری ‌ ‌ که میباید فلک چون سایه رخ بر ساحت خاکش

درین گلشن از آن طرزی چنین دیوانه میگردد ‌ ‌ دو صد چشم پری چشمک زند هر خوشهٔ از تاکش

جواب صائب در کابل گفته

جستم از تنگی هر گوشه سراغ دهنش ‌ ‌ عاقبت یافتم از هیچ نشان سخنش

میشود یاسمنی رنگ تن نسترنش ‌ ‌ اطلس بادهٔ گل گرچه بود پیرهنش

نیست آن خال که بر سیب زنخدان دیدست ‌ ‌ بوسهٔ تشنه لب افتاده بچاه ذقنش

طوطی باز وطن در شکرستان دارد ‌ ‌ یا بر آمد خط سبز از لب شکرشکنش

گرد خط نیست که از طرف رخ یار نمود ‌ ‌ شد کبود از اثر زلف عذار سمنش

گر بچین نکهتی از حلقهٔ زلفش گذرد ‌ ‌ پیچش ناف خورد نافهٔ مشک ختنش

هر که شد صید وی از دام دگر آزاد است ‌ ‌ سوی گلشن نرود بلبل طرف چمنش

خون من هیچ حنا گرچه بریزد در پای ‌ ‌ چه شود گر بگذارند حریفان بحلش

هر غریبی که بیاد تو ز خود کرد سفر ‌ ‌ تار چون شام غریبان شده صبح وطنش

بزم طرزی ز رخ شمع تو تا یافت فروغ ‌ ‌ خنده بر صبح زند روشنی انجمنش

جواب شوکت در کابل گفته

بادهٔ روح فزا نیست لب شیرینش ‌ ‌ موج آن باده گلرنگ خط مشکینش

از نیازم نکند باک که آن شوخ بناز ‌ ‌ باشد از صافی آئینه بر بالینش

بوی گل در چمن از نار بجنبد چون گل
غنچه را که بخاطر گذرد گلچینش

رگ یاقوت چو موی سر آتش پیچد
بخیال آرد اگر لعل لب رنگینش

عاشقان در غم او از دو جهان بیخبرند
شیشهٔ پر ز شرابست دل خونینش

همچو آن باده که از شیشه دهد عکس برون
خون عشاق نماید ز دل سنگینش

نکهت مشک ختن همچو گل شمع شود
چون شود بار خم زلف کج مشکینش

صفحه همچون پر طاوس زند غوطه برنگ
چون بمکتوب کنم وصف کف رنگینش

همچو سوسن شودش تن ز سر تار کبود
از لطافت بود ار پیرهن نسرینش

صید دل را نگهش باز زره میگیرد
طرزی کی برنده تر از باز بود شاهینش

من اشعاره

مدام تا گرا افکنده در خون چشم فتانش
که همچون شاخ مرجانست گلگون تیغ مژگانش

شهید خون چکان تیغ آن شوخم که از غیرت
زیارتگاه عالم شد سر خاک شهیدانش

نه خالست آنکه بر سیب ذقن آن نازنین دارد
که عکس بوسه افتادست بر چاه زنخدانش

چگویم از فضای دلگشای حسن گلزارش
که از فیض شگفتن غنچه روید گل ز بستانش

چسان با گل کنم تشبیه آن گلزار خوبی را
که صد ره پاکتر از غنچه باشد جیب دامانش

خرابیها نسازد محو آثار بزرگان را
که ویرانی کند ظاهر بلندیهای ایوانش

بدور سرمه چشم او بقتل تیزتر گردد
غبار سرمه شد سنگ فسان تیغ مژگانش

ز خجلت سرو همچون سایهٔ خود سرنگون گردد
چمان سوی چمن آید اگر سرو خرامانش

ز بس شاداب می آید نسیم گلشن کویش
چو برگ گل طراوت میچکد از خار بستانش

بتاب طرهٔ سنبل ز خار از خواب برخیزم
دلم در خواب اگر بیند شبی زلف پریشانش

منم شاگرد استادی که اندر مکتب عشقش
فلاطون را کند تعلیم دانش طفل نادانش

ببزم وصل او طرزی دلم شد آنچنان مدهوش
که با حیرت دو چارم ساخت طرز چشم حیرانش

ردیف الصاد مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
جواب خواجه حافظ در قندهار گفته

چون بود روی تو ام قبله بکوی تو مناص
قبلهٔ من بود دم با تو از آن رو اخلاص

قلب من صاف شد از دولت وصلت ای یار
زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص

نه کنون مهر تو ورزیم که با مهر رخت
بود در عالم جان ذره صفت دل رقاص

چشم بد دور که آموخته تیراندازی
از کمانخانهٔ ابروی تو سعد وقاص

ای نظر کردهٔ الطاف خدا بهر خدا
بندهٔ خود کن و از بند خودم ساز خلاص

این غم کشته که در حشر شهیدان تو باز
سر شمشیر تو گیرند نخواهند قصاص

گشته چون سرو بآزاده دلی طرزی عام
تا شده قامت دلجوی ترا بندهٔ خاص

ردیف الضاد معجمه دیوان طرزی صاحب افغان
بر روش بیدل در قندهار گفته

هر دلی گر مبدأ فیاض شد شایان فیض
بیکران بارد بر آن دل هر زمان باران فیض

از محبت سینه اش گنجینهٔ گوهر شود
چون صدف هر کس که دارد چشم بر نیسان فیض

فیض فیاض حقیقی شامل حالش شود
هر که در بازار احسان گسترد دکان فیض

در قناعت کوش و بار منت دونان مکش
در تنور چرخ حاصل کن چو خور یک نان فیض

همچو خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی
گر بنوشی قطرهٔ از چشمهٔ حیوان فیض

کام جانت از حلاوت چون شکر شیرین شود
گر شوی مهمان خوان جود بی پایان فیض

از فیوضات الهی شد چو طرزی مستفیض
هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

ردیف الطاء مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
بر طبق بیدل در قندهار گفته

کنون که سبزه بطرف چمن فکنده بساط
برغم زاهد خودبین بعیش کوش و نشاط

محور قریب ز طاق مقرنس گردون
که نیست جای اقامت درین شکسته رباط

اشارتی کن و درد مرا شفائی ده
که درد مند ترا کی شفا دهد بقراط

بکام تلخی دل میکند لبت تفریط
دلی ببردن جان غمزه ات کند افراط

درید پیرهن صبر و طاقتم روزی
که دوخت جامهٔ خوبی بقامتت خیاط

بصفحهٔ رخت از خال حسن خط افزود
بلی بود همه جا زیب خط خوش ز نقاط

ترا رسد که بنازی بشعر خویش طرزی
که کرده سخن از طرز بیدل استنباط

ردیف الظاء معجمه دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

ز لاله زار و چمن بی تو ای نگار چه حظ
بجز رخت ز گل ای سرو گلعذار چه حظ

جدا ز طره و رخسار و قد شمشادت
ز سنبل و سمن و سرو جویبار چه حظ

کسی که از لب و دندان او نگیرد کام
ز دیدن دُر و یاقوت آبدار چه حظ

دلی که حسرت گلزار عارضت دارد
ز نو بهار چه حاصل ز لاله زار چه حظ

بغیر سبزهٔ خط و عذار یاسمنت
ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه حظ

کسی که صوت خوش و لحن دلکش تو شنید
ز صوت قمری و ز نغمهٔ هزار چه حظ

ببوستان و چمن بی تبسم لب تو
ز خندهٔ گل و فریاد آبشار چه حظ

ز چشم مست بتان جام بی خمار طلب
ز جام بادهٔ گلگون بجز خمار چه حظ

جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را
ز تاج خسروی و تخت زر نگار چه حظ

ردیف العین مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
بر روش بیدل در قندهار گفته

یک شعله آتش است فغان در گلوی شمع
سوز درون عیان بود از گفتگوی شمع

گر یار تافته ز در من بی نوا چه باک
پروانه را چه فرق کند پشت در روی شمع

بالم بجوش هر که سرم قطع میکند
نشود تمامت بحل مرا آب جوی شمع

پروانه خود ز شوق پر خویش را بسوخت
ورنه نبود سوختنش آرزوی شمع

احوال شعلهٔ دل صدپاره ام بپرس
گرید بسوز سینهٔ من مو بموی شمع

ترسم که سوزد از عرق انفعال خویش
گر پیش عارض تو کنم گفتگوی شمع

طرزی ز دست دامن داغ جگر مده
گر نیست سوختن بود این آبروی شمع

ردیف الغین معجمه دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

گر سیرم بسیر لاله و گل باشدم فراغ
گو خاطر شگفته مجب دل گرا دماغ

دور از تو داغ دیده دل و چشم خون فشان
گردند فارغ غم ز گلستان و سیر باغ

بعد از وفات گر ز گلم سر زند گلی
چون لاله از فراق تو سوزد بسینه داغ

حاشا که بی تو لب بلب جام می نهم
جانم بلب رسد چو رسد بر لبم ایاغ

دل نام آفتی ز برم گشته بود گم
دادند دوش در خم گیسوی تو سراغ

باز آ که جان ز شوق تو امشب گرفته بار
از سوز دل بهجر تو بود در رهت چراغ

تا دامن دولت میسر چه حاجت است
طرزی بگشت دشت و تماشای باغ و راغ

بر طبق خواجه حافظ در قندهار گفته

دردا که نیست از غم روی توام فراغ
در سیر لاله زار و تماشای باغ و راغ

گم گشته بود از نظرم طفل اشک خویش
دادند زیر خاک قدم تو اش سراغ

ای دوستان شما و تماشای بوستان
ما را کجاست فرصت باغ و دماغ راغ

پیمانه میکشی تو به بیگانگان و من
ای نور دیده میکشم از خون دل ایاغ

آگه نه که شام و سحر میروم چو باد
دیوانه سان بکوی تو من سوی دشت راغ

هر شام نقل محفل جمعی است روی شمع
پروانه را چگونه نسوزد بکو دماغ

هرگز هوای لاله و گل نیست در سرش / تا صحن باغ سینهٔ طرزیست پر ز داغ

از طبع خود در هرات گفته

عشقت ز بسکه بر دل زد داغ بر سر داغ / دارم بسینه پنهان چون لاله اخگر داغ

از درد ناتوانی بیستو دل ضعیفم / دارد ز زخم بالین گسترده بستر داغ

در بزم اهل الفت جام جهان نمایم / چون شمع تا گرفتم در دست ساغر داغ

از شعله طوق دارم ز اخگر کلاه و افسر / در دیده ام سر خود تا زیر چنبر داغ

در بحر درد عشقت طوفانی غمم گرد / تا زورق دل من افگند لنگر داغ

کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رو / آئینهٔ دلم را بنمود جوهر داغ

از چشم زخم سوزن بی چاک سینهٔ طرزی / سوزم سپند حسرت بر روی مجمر داغ

جواب صائب در کابل گفته

هر چند که گل زیب بهار است درین باغ / بالین سر غنچه ز خار است درین باغ

بی رنگ بروی رگ گل دام بدوشش است / طاوس چمن دام شکار است درین باغ

سر حلقهٔ آشفته دلان سنبل پر تاب / هم نسبت زلف کج یار است درین باغ

از خلق کناری کن و بنشین بکناری / گر گوشه زنی گوشه کنار است درین باغ

گل گوش بحرفت ننهد بلبل فریاد / همچون من و تو ناله هزار است درین باغ

از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین / هر برگ حنا لوح مزار است درین باغ

در نیستی ما اثر هستی یار است / سرجوش خزان سیر بهار است درین باغ

از درد سر گل شده کافور چو صندل / مستی همگی رنج خمار است درین باغ

طرزی چمنستان جهان رنگ فروش است / هر خندهٔ گل رنگ بهار است درین باغ

بر روش بیدل در کابل گفته

تا بر افروخت رخت شمع بپهلوی چراغ / هر عرق پارهٔ اخگر شده بر روی چراغ

سرمه دیده آتش از دود پروانه بس است / حاجت وسمه ندارد خم ابروی چراغ

میدود زان بسر شعلهٔ آتش بیتاب / هست حرز از پر پروانه ببازوی چراغ

حاجت نامه و پیغام ندارد عشاق / بس بود در خبر پروانه ما بوی چراغ

هر کجا شمع رخت انجمن آرا گردد / تیره چون دود نماید بنظر روی چراغ

خون ما غازه فروش رخ گلگون شماست / پر پروانه نگشته است نه گیسوی چراغ

گرم جوشی بتان برق دل عشاق است / کاش پروانه خبر داشتی از خوی چراغ

گرمی حسن دهد خرمن هستی بر باد / بی خبر بگذری پروانه ز پهلوی چراغ

پیش پروانه بیتاب ببزم الفت / نه تفاوت کند از پشت سر و روی چراغ

دل طرزی و سر زلف پریشان بتان / دل پروانه شد از صید خم موی چراغ

ردیف الفاء دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه در فراق تو سودیم کف بکف / پر آبله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم بچنگ غمت چو چنگ / سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افگن مژگان شود بناز / دل را ز بهر ناوک او میکنم هدف

نسبت بعارض تو چسان ماه را کنم / چون نیست هیچگاه رخ ماه بی کلف

هر خون که دل بعشق رخت جمع کرده بود / کردند مردمان دو چشمم کنون تلف

دل را چسان ز دست تو دارد کسی نگاه / خیل مژه چو از دو طرف برکشید صف

بسته کمر بصید دل نیم بسملم / زلفت ز یکطرف رخ ماهت ز یکطرف

جای عرق ز چهرهٔ من ماه میچکد / سایم اگر جبین بدر شحنهٔ نجف

طرزی گهر بجای سخن ریزد از لبت / تا مهر خامشی بلب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار گفته

الکما بخانهٔ ابرو که نگوییم خلاف
که دل ز ناوک ناز تو سراپاست شکاف

بر سر هر که کشی تیغ دلم چاک شود
که بجز سینهٔ ما تیغ ترا نیست غلاف

من کجا و طمع بوسهٔ خوبان ز کجا
چشم ما را که بنظاره نکردند معاف

دم مزن ناله مکن آه مکش ای دل تنگ
دارم از بهر رخش آینه از سینهٔ صاف

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
ما نداریم بخیل مژه ات میل مصاف

ما به پیمانه شکستیم دگر پیمان را
زاهد از زهد و ورع پیش من رند ملاف

دلم از خانهٔ زنبور نکردند قیاس
تیر مژگان تو از بسکه دلم کرده شکاف

کعبه هر روز بدور سر ما میگردد
گشته تا گرد سر کوی تو طرزی بطواف

ایضا از طبع خود در قندهار گفته

تا وصل زلف از رخ ماهش نسبت طرف
خورشید شد ز شرم رخش آب همچو برف

چون غنچه گره هزار کرده بر جبین زنی
سر دهان او نتوان یافت جز بحرف

زحمت بدوری من یار ای رقیب چیست
کس قطره را جدا نتواند ز بحر ژرف

راز دل مرا همه بر دو کشید چشم
در پاس راز طفل سرشکم نداشت ظرف

شام دو زلف و صبح رخش دیده ام بهم
جز من کسی بچشم ندیده است این شگرف

جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت
طرزی که عمر خویش بعشق تو کرده صرف

ایضا از طبع خود در قندهار گفته

عذار مهوشت از بسکه نازک است و لطیف
نزاکت رخ گل پیش روی تست کثیف

عذار گل همه غرق عرق شود از شرم
باین جمال گر آری ببوستان تشریف

بسایه مژه چشم بود تشبیهم
ز بسکه گشته ام از درد عشق زار و نحیف

رسالهٔ غم درد است دفتر شعرم
بیا بخوان که چه غمنامه کرده ام تصنیف

چو شمع سوختگانت شعله میخندد
بداغ سوزش دل را از آن دهم تخفیف

زدست برد خرد بسکه دل به تنگ آمد
جنون بسوی بیابان مرا کند تکلیف

زبان بشکوهٔ درد آشنا از آن نکنم
که طبع و خاطر معشوق نازک است و لطیف

ز شعر کس سخنی بر نداشتم هرگز
که بار حرف کسی بر نداشت طبع لطیف

کجی بطرز سخن حاسدان رسد طرزی
که طبع شان نکند فرق قافیه ز ردیف

ردیف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از شرم روی تو گذار بسکه گل عرق
موج گلاب میچکد از عارض شفق

تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم
از شرم کرد دفتر گل را ورق ورق

در گلشن رخ تو ز عشاق بینوا
بلبل هزار مرتبه گیرد نوا سبق

کردم ز بسکه وصف لب لعلت ای نگار
اکنون زبان من چو قلم تا گلوست شق

طرزی درین جهان پی غمخواری دلم
دیگر کسی بحق که نداریم غیر حق

از طبع خود در قندهار گفته

با شانه تار هم رخ و زلف تو گرد فرق
مشاطه تا گمر شده در شکل آب غرق

ای یکه تاز حسن ببیکدم چو آفتاب
بگرفت نور ماه رخت غرب تا بشرق

جز دود آه نشو و نمای دگر مخواه
خار و خسم چو سوخت ز جوشش بهار برق

تا در چمن ز عارض خود پرده بر گرفت
گلشن ز رشک گشت بموج گلاب غرق

نسبت بعارضت نکند آفتاب را
آنکس که کرده است سفید و سیاه فرق

طرزی ز شیخ و زاهد خودبین مخور فریب
چون نیست زهد و طاعت شان جز ریا و زرق

بر ردیف حافظ در قندهار گفته

از جفای هجر غمگینیم و ناشاد از فراق
آه و واویلا ز هجر و داد و بیداد از فراق

یاد وصلت خانهٔ عیش مرا آباد داشت
عاقبت بنیاد ما را داد بر باد از فراق

سرِ نه بهسا میکنم جان از غم شکرلبان
جان شیرین میدهد فرهاد بر باد از فراق

ناله دارد بند بندم گوئی استاد ازل
همچو نی نخل وجودم کرد ایجاد از فراق

چون سپند از آتش هجران کنم هردم فغان
بسکه طرزی کرده ام تعلیم فریاد از فراق

از طبع خود در قندهار گفته

تا دیده شد ز حسرت لعلت بخون غریق
طفل سرشک من بکف آرد بردن عقیق

این دم که غیر دشمنی الفت ندید کس
با ماست همچو سایه غم عشق تو رفیق

از دُرد و درد آمده اکنون بجان دلم
ساقی بجام ریز مرا باده رحیق

با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد
علمی کجاست تا که بیاموزد این طریق

پرخون چو غنچه هر سخنت میفتد ز لب
راه دهان تنگ تو از بسکه هست ضیق

رحمت بمهر آن مه نامهربان چو شد
بیمهر ماه من نشود هیچگه شفیق

ای ناخدا ز بهر خدا دست ما بزن
بهر نجات طرزی در لجه غریق

ردیف الکاف دیوان طرزی صاحب افغان
از طبع خود در قندهار گفته

از دست تو ای شوخ جفاپیشه بیباک
گه آه کشم گاه کنم جامه جان چاک

اول سپه شوق تو بر کشور جان تاخت
بگرفت سپه عشق تو زان پس دل غمناک

مرهم منه و بخیه مزن سینه چاکم
این زخم حبیب است که از دید چنین چاک

هر صوت که سامع شنود از لب نیها
زان صوت و صدا نعره جان میکند ادراک

زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع
ما و می و میخانه و آن درکه و آن خاک

بگشای تو این دیده حق بین و نظر کن
کین خاکدر میکده عالیست ز افلاک

طرزی چو رود سوی عدم از می روشن
شوئید و کنیدش بدر پیر مغان خاک

بر ردش حافظ در قندهار گفته

زده عذار تو آتش بجن و انس و ملک
فکنده شور لب شکرت بکان نمک

ز شانه حال اسیرانش باز جستم و گفت
اسیر طرهٔ طرار دوست لا یدرک

بداغ دل ز خم طره بار مشک فشان
بزخم سینه نگار از بن ز خنده نمک

دمی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد
هزار ناوک آه از دلم بسوی فلک

شود هزار گر انگشت شانه کی شمرد
ز بستگان سر زلفش از هزاران یک

کسی نماند ز اغیار غیر ما طرزی
بکوی دوست مگر کوی دوست سنگ محک

در بندیخانه در شکوهٔ خشک در کابل گفته

بسکه زندان خانهٔ تنگم بود جای خشک
جای بالین زیر سر باشد مرا پای خشک

بسکه تنگ آمد دلم از خار خار نیش او
بوسه ها هر دم زنم از عجز بر پای خشک

بسکه خونم را بجای باده از عشرت خورد
همچو مینای پر از می گشت اعضای خشک

پشه چنگی کیک رقاصی کند در پیش ما
بزم ما خالی مباد از جام و مینای خشک

کس ازین قوم ستمکش ردی آسایش ندید
پشه کاکای عزیز و کیک مامای خشک

پرنمک کردم دو چشم خواب را از اشتیاق
تا نیاید خواب در چشمم ز سودای خشک

عالمی دارد فغان از نیش دستارها
چون ننالم من که دستارم تو جای خشک

مار پیراهن خلد چون خار بر اندام ما
بسکه جیب و دامنم گشتست ماوای خشک

از خشک طرزی چه مینالی که در ایام ما
این خسیسان در گزیدن هاست لالای خشک

گر خشک شب میگزد صبحش نمک باشد علاج
زهر نیش کین این قوم است صد لای خشک

نیش قهر این خسیسان گر گزد روزی ترا
بیگمان از جان و دل باشی تو مولای خشک

در گزیدن در گرفتن در دویدن در زدن
مردمان این زمان هستند آقای خشک

بسکه نیش ظلم ایشان پر ز زهر کین بود
میگذارد مردمان بر فرق خود پای خشک

نیش این کج طینتان از مار و کژدم برترست
زهر قهر شان بدی ایکاش همتای خشک

بر بکر هر کس خورد یکبار تیرش کین نشان ... گر گزد صد جا نباشد هیچ پروای خدنگ
چون بلای آسمان تیر پرواز بالا بسر ... نیست تنها بستر و بالین پر جای خدنگ
این سخن طرزی که در ریش اتیخ طلبتان ... تا نشیند از دل بجیت مار از جای خدنگ

جواب صائب در کابل گفته

گر نکهت گیسوی تو ایجاد کند مشک ... دامان صبا را ختن آباد کند مشک
در بوی خم زلف تو آرد بختن باد ... صد نافه ره آورد صبا باد کند مشک
در ناف غزالان ختن تاب خورد خون ... گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
تا نکهت چین سر زلف تو کند صید ... دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک
در چین اگر از نکهت زلف تو زنم دم ... بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک
گر صورت چین خم زلف تو نویسد ... بر صفحه رقم خامه بهزاد کند مشک
خون مشک شود مشک شود خون ز خجالت ... گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود ... از چشم نهان تر ز پریزاد کند مشک
من نام ختن را الخطا باز کشیدم ... با زلف تو طرزی ز چه رو یاد کند مشک

من اشعاره

گر خطش را شد خطا از دست هندستان نمشک ... زلف او صد چین دماچین میدهد تا دان مشک
ز آتش رشک خطش از بس دماغ نافه سوخت ... بوی خون آید برون از سینه بریان مشک
همچو موی نافه در ناف غزالان ختن ... شد سفید از انتظار طره اش مژگان مشک
بر سر بازار سودای سر زلف کجش ... غیر خون دل متاعی نیست در دکان مشک
از حیای سنبل خط بنفشه پرورش ... در بیاض نافه شد پنهان خط ریحان مشک
در تمنای تماشای خطش از روی شوق ... سیر پرد در ناف آهو دیده حیران مشک
بسکه ناف نافه شد خونین ز رشک طره اش ... جای نکهت خون چکد از جیب و از دامان مشک

در دکان ما قمار بوی سود کاکلش ... همچو نکهت رفته بر دوش هوا سامان مشک
تا بچین طره اش طرزی رساند خویش را ... خون حسرت خشک میگردد بمغز جان مشک

بر روش بیدل در دهلی گفته

ز بس ز رنگ تعلق کشیده دارم چنگ ... چو اشک شبنم گل خون من چکیده ز رنگ
ز بسکه مستی اوهام وحشت آهنگ است ... چو رنگ باده پریده ز صدای ترنگ
چنان بتار نفس خامشی زند مضراب ... که بشنید اینو کاهم پریده نغمه چنگ
ز نار تا کف رنگین او به تیغم زد ... چو گل ز زخم دلم جای خون تراود رنگ
بسوی او نتوان گل ز روی باز زد ... که داشت رنگ گرانی بروی چو برگ گل رنگ
ز تیر سینه خراش عدو مشو غافل ... ز عاجزی چه کند پشت خم بسان تفنگ
زبان شکوه کجا گر سرم جدا سازی ... صدا گره شده چون نی مرا بسینه تنگ
چنان رمید ز روم چون شرر ز شور جنون ... که هرزه تازی ما را عنان نگیرد سنگ
مرا چه حاجت پیغام نامه و قاصد ... که پیک فکر بدارد غم ره و فرسنگ
از آن چو کوه بر اندوه جان کمر بندم ... که دل گرانی من بسته بر گریبان سنگ
ز طرح نقش گل اندازی بهار امروز ... شده است صحن چمن همچو کارگاه فرنگ
از آن وصف کف کاغذم حنائی شد ... ز دست تو امروز گل بچهره رنگ
ز طبع نازک طرزی بیدماغ مپرس ... که داشت شیشه ما شکوه از صدای ترنگ

ردیف اللام دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز بیدل در قندهار گفته

ای لعل لبت چاشنی خوان تغافل ... هر خنده تو شور نمکدان تغافل
رفتم بخیال تو برنگی که پس از مرگ ... خاکم نشود دسترس مژگان تغافل
مژگان چه گشائی ز پی خواب فراموش ... چشمت شکند رونق دکان تغافل

از جام مدام چو شنیداست صراحی … گر لذت او در دو زبان ساخته قلقل
معشوق ندارد خبر از سوزش عاشق … گل را چه غم از سوز دل نالهٔ بلبل
زنجیر سر زلف ترا دید چو طرزی … زان سلسله گردید گرفتار تسلسل

برطرز بیدل در قندهار گفته

با تیغ تو گوییم سخن در پر بسمل … مرغ دل ماراست وطن در پر بسمل
صد بار بخون جگر از یاس طپیدم … تا جای گرفتم چو شکن در پر بسمل
خون میچکد از تیغ تو بر شهپر بالش … پیغام مگر برده زمن در پر بسمل
در پیش دم خنجر بیداد نگاهش … سازید ز آیینه کفن در پر بسمل
بر لاله و گل کی نگرد عاشق بیتاب … دارد ز خیال تو وطن در پر بسمل
تا برق دم تیغ تو خندید بعالم … از اشک تمناست عدن در پر بسمل
از تو خورشید دم خنجر نازت … پر خون چو عقیق است یمن در پر بسمل
طرزی بدلت گر هوس تیغ وصالست … مانند طپش گیر وطن در پر بسمل

برطرق بیدل در قندهار گفته

بچمن همیشه بگوش دل رسد این نوا ز صدای گل … که بهار بسته ز بیخودی بطلسم خنده بنای گل
لب عندلیب ترانه جو بچمن گشاده بگفتگو … که مگر رسیده خیال او که صبا دریده قبای گل
ز زمین ز دم بهوا پرم دل پر هوس بکجا برم … همه تن چو سایه جبین شوم که رسیم بپای گل
چو شکسته خار جفا صبا دل تشنهٔ غنچها … بچه دلخوشی بچمن ز دم من بینوا بهوای گل
رسدم بگوش دل این سخن ز هجوم تنگی این چمن … که شکست رنگ رخ سمن ز صدای ماندن پای گل
من بینوای ترانه گو بخیال تیغ خیال او … چو طپیم بخون جگر بگو دل بلبلان بفدای گل
دل داغدار جنون اثر چه دهد ز هستی خود خبر … تو درین بهار خزان اثر چه طمع کنی ببقای گل
نه بروی سبزه فتاده گل که نسیم باد سحرگهان … رهٔ قدم خیال او بچمن فکنده ردای گل

وامانده چشمت همگی ناز و نیاز است … دنباله روابروی تو شان تغافل
بسمل شده خنجر بیداد تو گشتم … گل ریخته خونم بگریبان تغافل
عالم همه در جوشش تغافل طپد امروز … چیداست ز بس چشم تو سامان تغافل
در عهد تو بر عاشق بیچاره نه بیند … چشم تو مگر بسته به پیمان تغافل
عزقم بخیال تو و از خود خبرم نیست … گویا که منم گوهر عمان تغافل
عالم همه در غفلت دل جلوه فروش است … از بسکه بلند است ز تو شان تغافل
از حسرت دیدار تو خون شد جگر من … تا چشم تو زد دست بدامان تغافل
طرزی بتماشای نگه دل چه گداز است … مژگان شده نظاره بدوران تغافل

این غزل بدو بحر خوانده میشود

ای لب نوشین تو چون سلسبیل … وی شده از چشم تو عالم قتیل
در رهٔ شام سر زلفین تو … هست خد ماه تو مارا دلیل
ای بر من با همه تاب آفتاب … چون رخ نیکوی تو نبود جمیل
از روی وصل تو بردم بخاک … جایزه جا بر از دم از غم نبیل
ساختم از درد تو با سوز دل … سوختم از عشق تو همچون خلیل
پیش خد خوب تو گل منفعل … پیش قد سرو تو عرعر ذلیل
ازپی کوی سفرای طرزیا … میرسد از نالهٔ دل الرحیل

برردش بیدل در قندهار گفته

از رشک رخت جامهٔ جان چاک کند گل … در عکس لبت شعله فتد در قدح مل
در گلشن اگر نکهت زلف تو برد باد … چون مار کند تاب خورد طرهٔ سنبل
سهلست بشمشیر جفا کشتن عاشق … یارب نشود کس هدف تیر تغافل
در ناف غزالان ختن مشک شود خون … در چین رسد ار رایحهٔ زان خم کاکل

چمن ز بلبل بنوا شنوم همیشه من این صدا　　ز رسد ترا ادب و فا نکوزی چو خار جفای گل
سخنان طرزی بینوا مگند زبان قلم ادا　　ز هجوم حیرت دل کشم برخ چو نفهای گل

در شام | این غزل را در اربعین خلوت رمضان مصرع آخر مقطع در نواب گفته باقی به بیداری | شریف گفته

چو بوی غنچه‌ام از بسکه دل ربوده گل　　بسان رنگ بریزم ز دست سوده گل
وجود ظاهرم آئینه دار مظهر اوست　　بهار جلوه بود صورت نموده گل
چمن بگوشهٔ دستار می‌نهد گل را　　ز دودمان بهار است اصل دوده گل
به برگ و بار و ثمر تازگان نه پردازد　　متاع رنگ بود بوده و نبوده گل
حساب خوبی گلشن هزار شد بهار　　چو صفر غنچه فزود است فزوده گل
بهار زندگی گل بخواب ناز گذشت　　کشم ندامت ازین طالع غنوده گل
ز بسکه خاطر نکهت بغنچه تنگی کرد　　بدوش رنگ پرید از لب گشوده گل
بسرخ و سبز چمن باغبان چه می‌نازی　　چو بو بباد رود خرمن دروده گل
به پیش روی جوانان باغ در گلشن　　صبا دریده گریبان ناگشوده گل
خمیر مایهٔ حسن بتان بود طرزی　　ز آب رنگ بهار و ز خاک توده گل

جواب کمال خجند در کابل گفته

بچین دو زلفش مرو ای دل ای دل　　که چاهیست بس صعب و راهیست مشکل
ز قدت اگر صد بلا بر سر آید　　نگوییم چیزی ز بالاست نازل
برفتی و تنها مرا باز ماندی　　بره خوار کردی که بی مانی ای دل
باه جگر خستگان میل دارد　　که سرو چمانست با باد مائل
تو مشمار خوار این دل زار ما را　　که هست از دو عالم همین یکدل حاصل
بزلفش دلا در مرو پر حذر باش　　که این راه را کس ندیدست منزل

هزار

هزاران گهر زین باد بر صنع چون　　که بیرون بر آید چون گل از گل
بقربان آن قاتلم کز نگاهی　　همیر اندر سیلاب از خون بسمل
ز بس دل بزلفش ببستند یکجا　　بلی بستنی بار حیا پر دل
سیه بختی ما بزلف تو ماند　　دلی ما جدا از بگردن حمائل
میان من و چشم او صلح نبود　　که طرزی قتیل است چشم تو قاتل

از طبع خود در کابل گفته شد

ز تاب گرمی یاد نگاه چشم خیال　　جهید ز عارض او چون سپند دانه خال
ز حیرت لب لعل سخن طراز کسی　　بسان شمع مرا لال شد زبان سوال
ز بس ز گرمی خویشش طپیده ام بزمین　　دلم چو شعله بر آتش زند ز شوخی بال
ز بهر صید خیال قد چو شمشادش　　ز ریشه دام بدوش افگند بباغ نهال
ز بهر وصل لب غنچه‌ات چو بلبل مست　　ز مصحف ورق گل همی گشایم فال
بود نمود وجودم چو آن دهن موهوم　　ز بسکه مشق دهانت کنم بلوح خیال
لبم چو غنچه بهر جنبش صبا خندد　　رسانده بوی ترا تا شمیم باد شمال
بوصف آن دهنم جان بلب رسید آخر　　کسی نکرد چو من عمر صرف امر محال
خیال قد تو بر سینه‌ام نویسد لام　　هوای زلف تو بر دل نوشت صورت دال
نبات خط و لبش خضر و چشمه حیوان　　دهان و عارض او غنچه است و آب زلال
چه شد که دیدهٔ طرزی چو چشمه ریزد خون　　که هست کام دلش خشکتر ز جام سفال

از طبع خود در کابل گفته

همم ز موی همی آیدم چو موی خیال　　ز ناله جسم ضعیفم بود بصورت نال
بزیر چرخ درون حجاب پرده شام　　ز بیم تیغ دو ابروی او خمیده هلال
ز تیره روزی عشاق حسن جلوه کند　　بپای سرو بود طوق قمریان خلخال

ز سینه راز دلم بی طلب ازان ریزد / که ضبط آب نمی آید از کف غربال
ز آه سرد بجان و دلم شرر افتد / شود چو آتش سوزنده از نسیم زکال
مباد در آتش رویت چو جان من سوزد / بنه ز بهر خدا آستین بچهرهٔ آل
ازان بوصف رخش نی بناخنم شکست / که نقش عارض او در جهان نشد تمثال
فسوس کان لب نوشین و لعل شیرینش / که مور لشکر خط کرد طرزیا پامال

ردیف المیم دیوان طرزی صاحب افغان قندهاری
از طبع خود در شام گفته شد

بلب راه سخن بستم قلم را بی زبان کردم / بجانان عرض حال خود بخاموشی بیان کردم
چو خواب رفته از یاد حریفان حرف نسیانم / ز بس از چشم مردم چون نگه خود را نهان کردم
بیاد زخم شمشیرت ز بس بر خویش پیچیدم / بسان تیغ جوهردار مغز استخوان کردم
نباشد بعد ازینم احتیاج گردش گردون / که من از دود دل ایجاد دیگر آسمان کردم
بمجمر از گزند چشم بدبین چون سپند آخر / بر آتش خویش را افکندم و از جان فغان کردم
بکیش گوشه گیران از غمت قربان شدم صد ره / بپیش ناوکت تا چون هدف خود را نشان کردم
خیال یاد دشمن سینه را مجروح میسازد / ازان دل را گلستان من ز روی دوستان کردم
دل سنگین چو پیکان سخت آهنین جا را / چو سوفار خدنگت در لب خندان نهان کردم
چو محراب از خمیدنهاست عمری بار بر دوشم / جبین را تا که فرش سجدهٔ آن آستان کردم
بیاد قامت سرو روان نوجوان خود / دو جو از آب چشم خویش در گلشن روان کردم
مکن اندیشه از خون خوردن جام دلم طرزی / که من چون شیشه خون خویش نذر میکشان کردم

در دقت رنجش طبع از اهل دربار سلطان در شام دمشق گفته

عبث دل را اسیر از سر خط فرمان غم کردم / سر بیدرد خود را خود بخود تاوان غم کردم
بدشت بیغمی آزاد میگشتم چرا خود را / همان زنجیر بند گوشهٔ ایوان غم کردم

هما بودم چو از باب همایون بسته لب بودم / چو گفتم صدر خود را بندهٔ سلطان غم کردم
بصد مضمون رنگین خون دل را غنچه سان خوردم / من از دیوانگی تصنیف این دیوان غم کردم
بتصنیف و بترتیب و بتذهیب و بنقاشی / بدین سامان برای کار خود سامان غم کردم
بسی خون جگر خوردم بگلزار پشیمانی / که تا از خون دل رنگین چو گل دامان غم کردم
چو دیدم بی تمیزیهاست من هم از سر حسرت / نظر پنهان بزیر دامن مژگان غم کردم
ز صدر و نایب و جودت خلاصی تا دهد دستم / منم از خود گذشتم ترک این میدان غم کردم
می عیشم دهد گر باشش کاتب خوش نمیکردم / ز با پیچ الفتهای درد من پیمان غم کردم
هدای بی هدایت هم جمیل بی جمالش را / عوض با سود نفع مایهٔ نقصان غم کردم
حلیف دل نحیف هم اغوب پر عیوب او / بپیش باب عالی خاک گورستان غم کردم
که تا خود چرخ دیوخش نشنوم از جان و دل حرف را / ز پاشایان خریدم بندهٔ شاهان غم کردم
ز روی عکهٔ پر لکه و طرتیس پیس او / نظر پوشیدم و سیر سر البستان غم کردم
نه بیروت و حلب خواهم نه شام و شومی یاس / ازین اعراض کردم عزم هندستان غم کردم
برای قطع زنجیر تعلقهای این دولت / در تشبیهای طبع خویش را سوهان غم کردم
ز بیقدری سلطان بسکه محو حیرتم طرزی / بسان نقش صورت خویش را حیران غم کردم

از طبع خود در شام شریف گفته

اگر بار تواضع از ادب بر دوش خم بندم / چو خاتم نام خود را بر نگین مهر جم بندم
چو خور گردم بگرد دور عالم در شبانروزی / بعزم سیر در راه سیاحت گر قدم بندم
سپاه درد نومیدی بگردش جمع میگردد / دران میدان چو من از ناله بالای علم بندم
چو خواهم جادهٔ راه غمش را طی کنم اول / دل خونین بجای آبله زیر قدم بندم
زبان فارسی گر گشایم در عرب از هم / بمهر خامشی راه سخن را بر عجم بندم
ز زهر تلخ دشنامش شکر رنگ از شهد انگیزم / ز شهد خندهٔ لعلش شکر در کام سم بندم

اگر برگ دوا گیرم مداوا میدهد دردم … دگر جام رضا نوشم بعشرت دست غم بندم
رسد تا پردهای چنگ گوشش شوکت دمنایم … اگر چون شعر طرزی تار قانون بجدم بندم

بر ردیف بیدل در شام شریف گفته

طریق قطع راه عشقش از دل دوش پرسیدم … بخود بگداخت چندانی که من هم آب گردیدم
سحر در دل نفس واری بخود دیگ غنچه بالیدم … چو شبنم صبحدم بر روی گل از ناز خندیدم
چو زلف از بس پریشانی بخود آشفته پیچیدم … ز شور خشکی سودا چو مو باریک گردیدم
مژه نگشاد از هم هر قدر در خاک غلطیدم … بحال خویش و استغنای او بسیار خندیدم
بیاد لعل میگون تو مانند حباب می … بخود دیگ پیرهن واری بروی جام بالیدم
نکردم چاره درد سر تاب و تب عشقش … بسان شمع صندل بر جبین هر چند مالیدم
چو دیدم گردش پیمانه را در بزم میخواران … شبم چون خط ساغر دور در جام گردیدم
دمی آن همنفس از همدمی نخواست در بزمم … چو نی هر چند پیشش ناله کردم زار نالیدم
بسان اشک از بس میدوم چالاک دنبالش … بپهلو خوردم و آخر بروی خویش غلطیدم
بگلشن صبحدم بر یاد لعل خنده آلودش … بسان غنچه تا وقت سحر از ناز خندیدم
نشد یکذره معلومم گرانیهای وزن او … بمیزان خرد چندانکه حسن یار سنجیدم
چو بیدل خاک من طرزی خط سرگشتگی دارد … بمهر گردباد امروزه مکتوبش رسانیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

به ترک و تار بیرنگی بست هر شب عزم شبگیرم … چو بوی گل بدام رنگ نتوان کرد تسخیرم
بود آئینه رنگ شخص عکس نقش تمثالم … برون از آستین کلک نقاش است تصویرم
به پرواز نفس از دل خلاصی نیست آسانم … که من چون ناله صد جا حلقه بند دام زنجیرم
صریر خانه صوتم بلب مد نگه گردد … بعرض مدعا پر سرمه آلود است تقریرم
چه سینا بسکه لبریز است از درد دل تنگم … صدای گریه میگردد بلب حرف گلوگیرم

بذوق غنچه پیکان او از بسکه بیتابم … دردجیب هوا مانند شبنم خون نخجیرم
نی تیر خدنگ من گر از بوریا باشد … که پرواز نیستانگیری بود صید پر تیرم
دمی بیدم نمیگردد دم تیغ دم آلودش … برش در ریش دم بسکه دارد آب شمشیرم
بمغزم ریشه خوابست سودای سر زلفش … دماغ آشفته خوابم پریشانی است تعبیرم
بوصف حضرت دل صبحدم طرزی چه در سفتم … که تا انسان کامل میرسد معنی تقریرم

بر طرز بیدل در شام گفته

من نه از آشفتگی دل را بکاکل بسته ام … موج آبم ریشه در رگهای سنبل بسته ام
رنگ هستی چمن را چون ندیدم اعتبار … زان چو نکهت آشیان در دامن گل بسته ام
ترک مطلب مرهم کافور زخم نیستی است … من از آن پیمان الفت با تغافل بسته ام
تا که در نقش خیالش موشکافیها کنم … من بچشم فکر عینک از تامل بسته ام
تا که مرغ حسن گلشن را کنم در دام صید … خویش را چون مردمک بر چشم بلبل بسته ام
تا کنم سیر سواد نیستی را چون حباب … بر رخ دریای هستی از نفس پل بسته ام
تا که بار دل گرانیها کشم آسان بجان … کوه آسا بر کمر سنگ تحمل بسته ام
بسکه می نوشم بیاد چشم مدمستت مدام … رگ برگ چون تاک بر کف ساغر مل بسته ام
غیر حق طرزی ندارم بیم و امیدی کسی … تا بنای کار خود را بر توکل بسته ام
طرزی چون بیدل برای نوبهار تازگی … نامه آهی ببال نکهت گل بسته ام

من اشعاره

چنان در خامشی چون خامه بهزاد استادم … که گرد سرمه میگردد غبار پای فریادم
روانیها عصای عذر پا لنگ من گردد … که من غلطیده از مژگان بسان اشک افتادم
ز بنیاد سپند بی ثبات من چه میپرسی … که یاد ناله کردن میدهد بر باد بنیادم
شکست رنگ تصویرم ندارد بال پروازی … به بیرنگی رقم کرد است از دل کلک بهزادم

به بند قید صید ما ضعیفان کس نپردازد — همان این بسمهای موت دلکش گشته صیادم
اگر با بیستون گردم طرف بردارم از راهش — همان در سعی همت غیرت‌ده فرهادم
بباطن از تعلق تا کمر در خاک پابندم — بظاهر گرچه از بار ثمر چون سرو آزادم
ز بس چون سرمه گردم توتیای پای حسرت شد — بتحریک نسیمی چون غبار از جا برد بادم
من از ضرب کف مطرب چو دف از درد مینالم — بگوش همنشینان ساز عشرت گشته فریادم
به پیش پرتو خورشید از جا سایه میخیزد — زیاد خود فراموشم مگر یاد کرده خود یادم
ز بس پیچ و تاب افتاده تار زلف شبگیرش — بصد انگشت یکناخن گره زان زلف نگشادم
بمنزل چون رسد بارم بسعی نارسا طرزی — که من در پای خود لغزنده‌تر از اشک افتادم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون نفس در دل خود بسکه نفس تنگ شدم — یکسر ایمای که چون غنچه صفت رنگ شدم
در گداز نفس گرم ز تاثیر هوس — شیشه بایست شدن لیک حبث سنگ شدم
راستیهای وفا جمله مخالف صوتست — تا که بر ساز تو من پردهٔ آهنگ شدم
کثرت کرد نفس داشت ز بس تمثالم — بر رخ آئینهٔ وحدت تو زنگ شدم
استیاز خود و بیگانه فراموشم شد — بسکه بر حسن چو آئینهٔ تو دنگ شدم
با قد و قامت خم گشته به تسلیم و نیاز — از پی ذکر تو گوینده‌تر از چنگ شدم
غنچه‌سان شب بخیال تو بخود پیچیدم — صبحدم در چمن ناز تو گلرنگ شدم
تا که دم میزنم از جای برد باد مرا — ز آمد و رفت نفس اینهمه بی‌سنگ شدم
تا که در حضرت دل علم معانی خواندم — طرزی در کشف بیان صاحب فرهنگ شدم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

بر چراغ طبع از بس رنگ آتش سوده ام — چون شب قدر است روشن دل سواد دوده ام
سایه‌سان از پرتو خورشید چرخ بیزوال — بود نابودی عجب در ملک هستی بوده ام

من بپهلو میکشم طی تار راه زندگی — چون گهر از بس براحت در صدف آسوده ام
تا بخلوتخانهٔ دل گوشه‌گیری کرده ام — از کشاکشهای طوفان چون گهر آسوده ام
تازه‌رو نقشهای بدر زندگی از سر گذشت — چون هلال سلخ از بس کهنگی فرسوده ام
گرد پایم نقشهٔ تمثال تصویر فناست — بسکه چون الماس بر هم دست ماتم سوده ام
روشنیهای رخ خورشید روشن را ندید — همچو انجم گرچه عمری تا سحر نغنوده ام
گرچه روزی صد گره ز اندیشه فکرم وا کند — یک گره لیکن ز تار کار خود نگشوده ام
بر جفای خار خواهم داد از سلطان باغ — همچو گل زان جیب و دامن را بخون آلوده ام
جیب حرص گشنه‌چشمها کی پر شود — هر قدر چون صفر بر خود در عدد افزوده ام
طرزی سعی کار بیمغزان ندارد اعتبار — چون خیال بنگ یکسر کوشش بیهوده ام

از طبع خود در شام گفته

بسیر گلشن کویت چو پای لنگ برآرم — بسان نکهت گل بال در پر ز رنگ برآرم
اگر گداز دل گرم بی‌نفس گردد — گهر بجای شرر ز در ز سنگ برآرم
چو موی شیشهٔ دل نغمه بر صدا بندد — ز جام چینی فغفور چین ترنگ برآرم
سرشک غنچه قبا را ز بزم گلشن چشم — به پیش نرگس مست قدح بچنگ برآرم
کنم چو وصف جمال تو غنچهٔ گل را — بسان قطرهٔ شبنم ز جیب رنگ برآرم
دهم چو شهپر قدرت ببال صید ضعیف — ز چشم طغرل و شاهین پر کلنگ برآرم
بروز معرکه بازو ببازوی جرأت — ز شیر ناخن و هم چنگ از پلنگ برآرم
بحر همت عزمم چو افکند قلاب — ز جیب موج بردن پیکر نهنگ برآرم
دودم بچرخ بیک دور چرخ گردش سر — سبو کرد باده گر پای در شلنگ برآرم
ز بسکه تیر تو بر سینه خورده ام چو کمان — بجای آه ز دل ناوک و خدنگ برآرم
بدور گردش آن چشم فتنه‌جو طرزی — فریب جادو و نیرنگ از فرنگ برآرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون بلندی طرز ناز قد و بالای توام
همچو پستی رنگ خنجر نقشهٔ پای توام

گر سراپا دیده چون آئینه گردم عیب نیست
تشنهٔ چشم دیدن حسن دلارای توام

رنگ امکان وجوب از کلک من صورت نماست
نقشبند پردهٔ پنهان و پیدای توام

گاه در سرّی و گاهی در خفای قلب روح
میدوم هر دم به پیدا کردن جای توام

محفل امکان ز شور قلقل من پر صداست
همچو می بیرون نمای رنگ مینای توام

هر نفس رنگی بروی کار آرد غنچه ام
رنگ باز گلشن رعنا و زیبای توام

هر که بیند سوی من روی تو میگردد عیان
صورت آئینهٔ اسم مسمای توام

با همه افتادگیها سربلندی جلوه ام
سایهٔ تمثال شخص قد و بالای توام

که بگرد عارض و گاهی بدور سر دوم
همچو کاکل بیسر و بی پای سودای توام

چشم قدرت از غبار پای من پر گرد شد
گردباد مارپیچ روی صحرای توام

بیقراریهای دل سیماب حیرت میشود
بسکه چون آئینه بیتاب تماشای توام

چون حباب از خود ندارم هیچ طرزی در بساط
شورش رنگ ظهور موج دریای توام

از طبع خود در دمشق شام گفته

بنقش سجده گر خاک درش را بر جبین بندم
برنگ نام شاهان مهر عزت بر نگین بندم

همان از عجز چون پرتو براهش خاک میبوسم
اگر خود را چو خور بر اوج چرخ چارمین بندم

ز آغوشش مکانم وسعت امکان برون افتد
اگر در دل تمنای مکان آن مکین بندم

دل آزاده ام آن سوی ماه و سال میگردد
چرا بر تار عمر خود گره از سین و شین بندم

بخوان نعمت الوان گردون چشم نگشایم
ز استغنا چو من دست طمع بر آستین بندم

مدار کوکب قطبم اگر ثابت کند تمکین
ره گردش بروی دور چرخ هفتمین بندم

برون می آرم از جیب همایون مطلب خود را
اگر چشم طمع بر دامن سلطان دین بندم

ز بذر تخم محبت صد گلستان میدمد ز دل
من از الفت به مد یادم که در دل خار کین بندم

بود ما صید مطلب را اگر دون دام اندازم
بسان حلقهٔ فتراک خود را پشت زین بندم

نگیرد دستم آن بالا بلا از روی استغنا
اگر چون نقش پا از عجز خود را بر زمین بندم

چو در راه صبا دامان زلفش را برافشانم
ره بیرون شدن بر روی بوی مشک چین بندم

اگر نور هدایت شمع در راهم برافروزد
ز بدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم

طریق راه آگاهی بردن از آن و این باشد
چرا طرزی دل خود را بآن بندم باین بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی نشان بندم
سحر در دیدهٔ روشن عیان نقش نهان بندم

علاج سعد و نحس کوکب از دستم نمی آید
اگر چون آسمان خود را بتفریق فرقدان بندم

ببزم عشرت عشقش بسان شمع از شادی
ز رنگ شعلهٔ آتش حنا بر مغز جان بندم

نشست ناز از ترکش چو تیر دور اندازی
اگر خود را چو زه بر گوشهای آن کمان بندم

چو یارم در وفاکیشان کمان بر دوش بر خیزد
به پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم

ز بهر مقدمش چون بزم گلشن را دهم زینت
دل پر خون بجای گل بشاخ ارغوان بندم

بعزم جلوه چون خیزد ز جا نازک میان من
مگر از حلقهٔ چشم پری بر آن میان بندم

در آن گلشن که حرف از لعل کم گوی تو میگویم
ز دلتنگی چو گل راه نفس را بر دهان بندم

لبم همچون صدف پر گوهر شهوار میگردد
ز فیض خامشی راه سخن گر بر دهان بندم

بعزم رزم اگر خیزم ز جا کاموس گردد را
چو رستم در خم خام کمند کهکشان بندم

از آن بسیار میخوانم سواد نامهٔ شوقت
که میخواهم چو خاتم نقش خطت بر زبان بندم

ز حق خواهم که در پیرانه سر روزی وصال او
کمر آغوش الفت بر میان آن جوان بندم

بگلشن خار عشق گل ز بس ناخن زند بر دل
چو بلبل پیش گل در بوتهٔ خار آشیان بندم

ز وضع قامت خم گشته ام طرزی چه پیری
بجای حلقه خواهم خویش را بر آستان بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

بگلشن صبحدم در دل چو نقش آن دهن بندم
بسان غنچه از حسرت بلب راه سخن بندم

نوا سنج گلستان بهار عالم نازم
چو بلبل دل چسان بر رنگ و بوی این چمن بندم

چو خواهم بادهٔ معنی برون از جام لب ریزم
سخن را نوشتا چون چینی بار رفتن بندم

می سر جوش معنی تا در وا ز ناز اندازم
سخن نازک برنگ ساغر بار رفتن بندم

بیاد چشم و رخسار و قد و روی تو در گلشن
بهار نرگس و نسرین و سرو و نسترن بندم

وزد بر دل ز بس باد بهار معنی قدرت
بسان غنچه مضمون را بلب گلپیرهن بندم

ز نم دم چون ز چین زلف مشکین تو از خجلت
نفس را بر گلوی نافهٔ مشک ختن بندم

ازان هر دم گره بر خود خورم پیش سیه روزی
که جای خال خواهم خویش را بر آن ذقن بندم

هوای نفس با اشغال کثرت کرده مشغولم
ز وحدت دور ماندم دل ازان بر یاد من بندم

بدستم رقعهٔ از خط جانان گر رسد روزی
چو تعویذش ز عزت بر گریبان کفن بندم

نفس از دل برون چون تیغ جوهردار می آید
بدل از بسکه زلف او بصد تاب و شکن بندم

ز بس رو دار خوبانست از بخت رسا طرزی
دل خود را بران کاکل بصد افسون و فن بندم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

از بس ره درد تو غلطیده دویدم
چون اشک همان در بغل خویش چکیدم

چون رنگ بصد شاخ بیاد تو پریدم
هرگز ز گل روی تو بوی نشنیدم

یکبار بروی ز پس پشت ندیدی
هر چند بدنبال تو چون سایه دویدم

چون دانهٔ اشک است فتادن د بارم
معکوس ز شاخ مژهٔ چشم دمیدم

چون شعله در آغوش شرار نفس گرم
تا خاک شدن بیخود و بیتاب طپیدم

چون شمع ز کم حوصلگی در رخ گلزار
پیراهن جان تا بگریبان بدریدم

از شرم تو چون شمع ز بس می شکنم رنگ
تا صبح ز دل تیر پر رنگ کشیدم

چون وحشت مژگان سیه چشمی آهو
یکدست ز آئینه تمثال رمیدم

در کوشش من همت پا مرد عزیز است
چون نقش قدم زان بمقامی برسیدم

پاک است ز تصویر رخ غیر دل من
تا نقش تو بر صفحهٔ اندیشه کشیدم

بر قوس عروجی و نزولی زده ام پای
تا حلقهٔ صفت بر عجز تو خمیدم

در چله کشی راست تر از تیر برآیم
طرزی چو کمان گر همه از ضعف خمیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

بسکه در بزم تو از شرم خجالتها ترم
در عرق چون شمع بگدازد سراپا پیکرم

داغ اخگر را چو زخم سینه روشن میکند
گوئیا گرد نمک دارد کف خاکسترم

پیش مستان راز خم را میکنم ظاهر چو موج
نقش جام جم بود سرمشق خط ساغرم

از روانیهای موج آبروی اصل پاک
بر بنا گوش بتان غلطد به پهلو گوهرم

من بصد شیرین زبانی چون صدا آیم برون
نی اگر صد جا گره بندد بپای شکرم

از تلاش سعی ما در کوشش مطلب مپرس
بهر صید مدعا چون تیر بی پر میپرم

تا لب نانی بدست آید درین دولاب چرخ
روز و شب چون آسیا بر گرد خود گردد سرم

مایهٔ سودای رسوائیست نفع سود ما
دست عشقم پردهٔ ناموس عصمت میدرم

دوش دل در بزم عشاق این چنین بی پرده گفت
راست میپرسی ز آهنگ مخالف منکرم

مژده زود آمد نهایش بصد تاکید دوش
گر زبانی گفت قاصد لیک ناید باورم

طرزی جنس درد عشق ادب باز خرد
گر بدست آید بنقد جان روانش میخرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چنان ذوق تماشای رخش برداشت از کارم
که چون آئینه شخص عکس نتوان کرد بیدارم

بروی صافی مطلب نفس گردیده زنگارم
میان ما و مقصد این تن خاکی است دیوارم

بهر محفل که برخیزد صدای صوت گفتارم
دل حاسد شود پرشور از شعر نمکدارم

بلب هرخنده مضمون من آنی دگر دارد / توگوئی معنی حسن ادای ناز دلدارم

زراه پرتو حسنش مرا از جا که بردارد / که من چون سایه از افتادگیها زیر دیوارم

زسرگردانی وضع پریشانم چه میپرسی / که چون سنبل بسر آشفتگی بسته است دستارم

کسی مایل بسود نفع سودایم نمی‌باشد / متاع بی‌بهای کم نمای روی بازارم

مجو از نقطهٔ کارم مدار استقامتها / بگرد چرخ گردش سر رفت خط دور پرکارم

همان تصویر تمثالم بلوح نقشه هستی / بخواب غفلتم نابود بصورت گرچه بیدارم

ندارد قاصدی درکار مکتوب غم دردم / بجانان میرسد طول درازیهای طومارم

زبس در ذوق یکتائی باستغفار میکوشم / بصد لب یک سخن گوید چو تسبیح تار زنارم

بگوشش چنگ در بزم حریفان تا نوا گفتم / اگر بی‌پرده گویم نغمهای ساز این تارم

ببرنام دوئی طرزی مگو از غیر پیش من / که من بر یاد یکتائی ز رشک خود بیزارم

از طبع خود در دمشق شام گفته

درین صحرا ز نقش هستی خود بسکه رم کردم / نفس را بهر قطع زندگی تیغ دو دم کردم

چسان الفت بشور وحشت من آشنا گردد / که من چون چشم آهو از نگاه خویش رم کردم

بذوق فکر یکتائی زبس بر خویش میبالم / دو عالم را بسان نقش پا زیر قدم کردم

نهالم از خیال یار و بر دل تخته میگردد / از آن چون تاک نخل آرزو از دل قلم کردم

عجب بیشی و کمی دارد دمم از آمد و رفتن / اگر بر سال افزودم همان از عمر کم کردم

ز دیدارم میان یار و چون تسلیم سر اما سم / از آن از دیدن دی درم رم خورده رم کردم

ز اوج رفعت افتادگیهایم چه میپرسی / که فرق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم

رموز نقش محفل را سراپا صاف میخوانم / بسان شمع تا از داغ پیدا جام جم کردم

بردی کلک شاهان نام شهرت زنگین بندم / چو خاتم تا بتعظیم تو قد از عجز خم کردم

زهستی تا عدم چندان ره دوری نمیباشد / ز خود تا چشم پوشیدم همان سیر عدم کردم

نشد گوشم خلاص از زد چنگ گوشمالیها / چو چنگ هرچند پشت مالهای زیر دم کردم

بردی صفحهٔ دل نقش تصویر جانان را / بسان خامهٔ نقاش با مژگان رقم کردم

بر زیر سکهٔ نقد غم دنیای دون طرزی / ندیم حسرتم از بس ندامتها ندم کردم

از طبع خود در شام گفته

از بس ز طبع سرد عزیزان فسرده‌ام / وامانده‌تر بجا ز رگ خون مرده‌ام

تمثال نقش صورت آئینه حیرتیست / از بیخودی بکوی تو من راه برده‌ام

من قطع راه عشق بتجرید کرده‌ام / چون کبک سنگریزه درین راه خورده‌ام

فریاد من چو مدنکه بی‌صدا بود / در دل ز بس گلوی نفس را فشرده‌ام

یاد دوئی دانفت دنیای دون مزاج / از دل چو موی سبلت هندو ستره‌ام

ز آشفتگی همیشه پریشانی میکشم / تا دل بچین کاکل مشکین سپرده‌ام

از بسکه بی‌نصیبم ازین چرخ کج سرشت / از جای نیشکر چو کمان تیر خورده‌ام

بر روی من چو آب روان اشک میدود / تا من بچشم دامن مژگان فشرده‌ام

در پیش روی حضرت لفت ز جوش شرم / مردم از اینکه از چه ز دردت نمرده‌ام

طرزی ازین اساس بزرگی گرد فر / جز نیستی بکوی که با خود چه برده‌ام

بر طبق بیدل در شام گفته

من سایهٔ تمثال تو در عین شهودم / چندانکه ز خود کاسته‌ام بر تو فزودم

جائیکه توئی از من و مایم چه نماید / در بود وجود تو همان بود نبودم

از نقش دوئی وحدت او بود مصفی / از عکس خود این آئینه را تیره نمودم

جز صورت حیرت بدلم هیچ نماندست / ز آئینهٔ تمثال دوئی یکه زدودم

شاید که بیک رنگ کنم جذب نگاهت / از درد تو گه سرخ و گهی زرد و کبودم

گویا شب من بود مگر صبح قیامت / بیدار نشد چشم سحر هرچه غنودم

موی کمرت عقدهٔ سر بسته میان بود / با ناخن اندیشهٔ من این عقده گشودم
با رمز نظر دوش زیاران نظر باز / چون حلقهٔ کمر را ز میان زود ربودم
هر چند که چون آتش طورم همگی نور / در چشم عدو لیک پر از نار چو دودم
در شور و شر گشتن دارا و سکندر / من هیچ نگه بودم همه را قصه شنودم
دهقان خرد دی ز سر تجربه ام گفت / هر تخم درین مزرعه کشتم بدرودم
از خوبی گلشن بمیان هیچ بجا نیست / طرزی چو من از خواب عدم چشم گشودم
بیدل بدر معبد او گفت بطرزی / چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودم

بر روش بیدل در شام گفته

از بس بیاد پرواز خویش حالیم / تصویر عکس آینهای خیالیم
با آب زر بلوح سپهرم نوشته اند / همچون هلال مصرع ممتاز عالیم
از بس رموزدان قوافی اقلیم / دلچسپ تر بطبع ز مضمون عالیم
تمهید زنگ صافی آیینه جوهر است / نقصان سود من شده صاحب کمالیم
داغم نهان اخگر سوزنده تند خواست / چون شعله گشت تا پر آتش نهالیم
گو شوق تا که همچو شرر پرفشان شوم / در سنگ داخریده ز افسرده بالیم
تنگی کند بدیدهٔ من وسعت مکان / مژگان شور وحشت چشم غزالیم
در صیدگاه پنجهٔ خونخوار روزگار / بیکار و هم بکار تر از شیر قالیم
تر شد بآبرو چو گهر کام خشک من / تا شرم مهر زد بلب بی سوالیم
فیض سرشک چشم و دل پر ز خون مدام / چیده است جام و شیشه بگرد حوالیم
برگشت عاقبت ز تمنای یاد یار / آمد بکار این دل از خویش خالیم
چون آبله است دانهٔ من تخم عاجزی / نشو و نمای من بود از پایمالیم
همچون هلال سلخ مپرس از ثبات من / از آسمان فگنده بردن کهنه سالیم

محتاج آب ساغر چین جبین ئیم / لب تر ز خود چو دامن جام سفالیم
در رنگ خال یار ز بس کرده ایم جل / موهوم تر بدیده ز نقش خیالیم
طرزی ز عجز گفت چو بیدل بسر کشان / من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم

بر طرز بیدل در شام به لف گفته

از اشک نامه که باد ما نوشته ایم / با خط موج معنی دریا نوشته ایم
تا پیر میفروش دهد میکشی رواج / پروانه خط نشهٔ مینا نوشته ایم
تفسیر شرح سورهٔ نور جمال او / ما بر بیاض دیدهٔ بینا نوشته ایم
افسانهای قصهٔ دور و دراز لف / بر پشت نامهٔ شب یلدا نوشته ایم
با خامهٔ خیال رموزات ستر غیب / بر دل بطرز رمز معما نوشته ایم
تمثال نقش صورت او را بکلک فکر / بر صفحهای طبع مصفا نوشته ایم
بر شخص نا امیدی گنجینه دار یاس / از خون دل برات تمنا نوشته ایم
تفصیل عجز راهروان رهٔ وفا / در رنگ نقش آبله پا نوشته ایم
مضمون سوزش غم عشق پریرخان / تنها نوشته ایم نه تنها نوشته ایم
دی شب ز روی دفتر آشفته خط زلف / یک خوشهٔ سواد نسخهٔ سودا نوشته ایم
از چاک زخم تا که نماید جمال داغ / ما چون قفس بسینه الفها نوشته ایم
طرزی براه عشق چو بیدل ز عاجزی / ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

تتبع بیدل در قندهار گفته

از بسکه دل ز خم دم تیغ تو دارم / هر سبزه پر از خون دمد از خاک مزارم
در مزرعهٔ سینه بجز حاصل صد چاک / گر تخم خیال تو نکارم بچه کارم
زین بعد بسر قطع رهٔ عشق تو سازم / چون شمع ز بهر اشک بپا آبله دارم
چون عمر دمی در برم آرام ندارد / هر چند ازو پر بود آغوش و کنارم

تا شد از نرگس مخمور تو دیدم — میخانه چکد گر بفشارند عبارم
گر سینه کنم چاک ز فریاد چه حاصل — چون خانه نفس سوخته‌ام ناله ندارم
تا چشم زنم هستی ما را اثری نیست — گویا ز دم سوخته بر برق سوارم
از حسرت مخموریم از شیشه چه پرسی — مینا ببغل دارم و در رنج خمارم
طرزی بهوای چمن یاس ز حسرت — پژمرده و بد غنچه در آغوش بهارم

برطرز بیدل در قندهار گفته

ازان دو لعل می آلود تا بگیرد کام — ز انتظار بسوزد که بدیدهٔ جام
تو تا بدام من ای کبک خوشخرام آئی — ز انتظار شود سبز دانه‌ام در دام
دل مرا ز طپش داغ چون سپند کند — بموج آنکه ز تمکین همیشه هست آرام
بسینه سوختگان بخت تیره میبارد — که شمع چهرهٔ خود بر فروزد اندر شام
ز جوش حسرت ناکامیم چه میپرسی — چو خار گلشکرم بیتو میخلد در کام
ز سقف بام گذشتت صحن خانهٔ ما — خراب کرده مرا بسکه گردش ایام
چو جای دیده گشودن درین چمن نبود — بچشم بسته تماشا کنیم چون بادام
شراب خام دلیها نصیب کس نشود — اگرچه سوخته‌ام همچو شمع باشم خام
ز گفتگوی جواب دلم چه میپرسی — بحرف هیچ مرا زان دهن رسد پیغام
بنفشه پیش دو زلف سیاه اوست کنیز — به پیش قامت آزاد اوست سرو غلام
گلاب از دهن غنچه میچکد نی نی — دُرر فتد ز صدف چون در آید او بکلام
مراست خواهش دشنام طرزیا در دل — ازان لبی که نیاید ازو جواب سلام

بر روش بیدل در کابل گفته

از بد و نیک جهان دون ازان وارسته‌ام — گر دل آزاده بر تیغ فلک چون رسته‌ام
در گلستان جهان از ناوک بیداد چرخ — چشم چون بادام نگشایم ز بس دلخسته‌ام

تا بدیدم

تا بدیدم چشم بادام دهان غنچه‌ات — مینماید مغز جان از خنده همچون پسته‌ام
از پریشانی نباشد زینت دستت هنوز — گر شود اشکسته‌ها جمع چون گلدسته‌ام
جز شکست شیشهٔ خاطر نباشد در کفم — تا دل پر خون شود در تار زلفت بسته‌ام
میشود پای نگه مجروح از نظاره‌اش — شیشهٔ دل بسکه در زلف بهم بشکسته‌ام
شیشهٔ دل فارغ از سنگ جفای مرشد — تا بطاق جفت ابروی تو دل پیوسته‌ام
طرزی از فکر رسا در مطلع دیوان چرخ — چون قد موزون او یک مصرع برجسته‌ام

برطبق بیدل در کابل گفته

خار باشد دستهٔ گل بر سر دیوانه‌ام — ریشه همچون شمع سرتاپا دواند دانه‌ام
چون نگه تمهید نیرنگ طلسم ما مپرس — آشنا با مردم و از مردمان بیگانه‌ام
بسکه شور قصه‌ام طاقت ربا افتاده است — خواب را سازد نمک در دیده‌ها افسانه‌ام
از صفا میل زبان در سرمه خوابانیده‌ام — گر کنی عزم جدل آئینه گردد شانه‌ام
سازش عشاق دارد سوز و ساز دلبری — شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه‌ام
دشمنان را خاکمالی میدهم از فضل حق — همت از مردان گرفته همت مردانه‌ام
رخنهٔ کاشانه‌ام از نور بخشیهای فیض — خنده‌ها بر قصر شاهان میزند ویرانه‌ام
طرزی بیدل ز بس آسیب دارد در تمیز — شمع دارد لرزه از باد پر پروانه‌ام

برطرز بیدل در کابل گفته

دل بخیال تیغ او تا که شهید کرده‌ام — روز فراق او بدل با شب عید کرده‌ام
خوش بدر آی از دلم گل بسر آی در برم — گز گل انتظار تو خانه سفید کرده‌ام
در ازل از نظاره‌ات قطع نظر نکرده‌ام — این نگه هست اولین من نه جدید کرده‌ام
از در یار تا بما یکقدم است در میان — راه قریب را چنین از چه بعید کرده‌ام
تاب غمت نماندم در تن خشک پی مرا — خم چو کمان شده قدم بسکه قدید کرده‌ام

همچو صدف کف گهر از لب بحر میکشم / تا که عوض بخامشی گفت و شنید کرده ام
طغرل انتظار را بسکه نظاره کرد صید / زاغ مژه بره گذر باز سفید کرده ام
طرزی چو بیدل حزین گفت بدرد انتظار / ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

بر روش بیدل در گرامی گفته

انقدر از باغ حسنش گل بدامان کرده ام / گر زرنگ گل بخیه بر چاک گریبان کرده ام
هر رگم سررشته دار بخض جعد سنبل است / تا بیاد کاکلش خود را پریشان کرده ام
میکشم آئینه سان بر عکس مردم خط صاف / مشق این روش سواد از چشم حیران کرده ام
گرچه طبع نازکش بر داشت رنگ گل ندامت / هرچه بادا باد عرض دل بجانان کرده ام
نالهام از دل گرانی زیر کوه سرمه ماند / سیر خواب سایهٔ سنگین مژگان کرده ام
من چو شبنم فارغم از بند تکلیف لباس / پیرهن از نکهت رنگ گلستان کرده ام
در سواد فتنه و آشوب میگیرد پناه / تا که جا چون سایه در مژگان خوبان کرده ام
بر گل رنگ بهار ناز دامن میکشم / تا بسان غنچه سر در گریبان کرده ام
سیر گلشن گل گریبان میرسد تا چون نگاه / آشیان در کنج چشم عندلیبان کرده ام
بهر عیش بیخودی در شهر بند نیستی / چون شرر کهسار را یک سر چراغان کرده ام
تا بمنزل چون برد کالای بار زندگی / دوش هستی را که من بر هیچ تاوان کرده ام
رنگ و بوی باغ الفت را رم وحشت کجاست / چون رمید بهارم از چشم غزالان کرده ام
طرزی ابروی ناز سربلند بهانگشتم / تا چو مژگان جا بدور چشم خوبان کرده ام

بر طرز بیدل در گرامی گفته

تا نقش غیر از دل خود پاک کرده ام / گردن برون ز چنبر افلاک کرده ام
زالایش صراحی و پیمانه فارغم / خود را چو نشه نذر رگ تاک کرده ام
تا دل باب حیرت آئینه شسته ام / سیر جمال صورت ادراک کرده ام

سامان

سامان زندگی که وبال دل است و بس / پیراهن نفس بعبث چاک کرده ام
آویزه های گوش بتانم زرنگ لعل / تا روی خود بخون جگر پاک کرده ام
گرد کدورت است بلب مد ناله ام / جائی که حرف خاطر غمناک کرده ام
در روی آب تا بگلو رفته ام فرو / از بس زدوری تو بسر خاک کرده ام
مانند موج پای بطوفان زند دلم / ازبسکه سیر بحر خطرناک کرده ام
تا شبنم عرق بجبینم نشسته است / از نازکی بدامن گل پاک کرده ام
طرزی بدور چرخ مرا احتیاج نیست / قطع طمع ز انجم و افلاک کرده ام

بر روش بیدل در گرامی گفته

من نه چون تبخاله بر خود این چنین مالیده ام / از دم لبهای او قدری نفس دزدیده ام
در هوای لعل خندانش ببزم نوبهار / غنچه نشگفته ام در زیر لب خندیده ام
از خیال بوسهٔ پای نگارینش ز شوق / روی حسرت بر کف برگ حنا مالیده ام
دمزدن خود را بطوفان فنا افکندن است / چون حباب باده زان رو خود نفس دزدیده ام
با عذار سرکشش چون نظر بازی کنم / بسکه از جوش حیا از خود نظر دزدیده ام
اعتبار رنگ هستی بسکه بر دوش فناست / از شکست رنگ در جیب عدم گل چیده ام
از تبسمهای پنهان شکست رنگ گل / طرز ناز آن بت نازک ادا فهمیده ام
سرنوشت جبهه ام بی نقش حرف سجده نیست / چون نگین تا خط نامش بر جبین مالیده ام
هر شرارم نقطهٔ پرکار وحشت میشود / بسکه چون جواله چابک گرد خود گردیده ام
بر گل رنگین چو شبنم جیب بیرنگی درم / بسکه بر رنگ بهار نیستی غلطیده ام
غیر نقش خود بخود دیدن ندیدم صورتی / بارها مانند گردون گرد خود گردیده ام
بر سر مژگان چو طفل اشک آرامم کجاست / بسکه از بیطاقتی بر روی خود غلطیده ام
نیست گردی از غبار ما بصحرای عدم / بسکه هستی را بنوک نیستی مالیده ام

پای عزت برفراز تاج شاهان می نهم / تا که چون گوهر بموج آبرو غلطیده ام
بسکه آنسوی فنا از بیخودی افتاده ام / ناله خود را بگوش خویش هم نشنیده ام
طرزی در باغ تمنای خیال ناز او / همچو شبنم تا سحر بر برگ گل خوابیده ام

بطرز بیدل در کراچی گفته

چو عکس پرده در صورت خیال توام / بهار حیرت آئینهٔ جمال توام
ز رنگ هستی و گرد عدم برون زده ام / رمیدن مژهٔ وحشت غزال توام
بروی چرخ نه بینم بگوشهٔ ابرو / دماغ ناز هلال شکسته بال توام
بخاک سجده جبین نیاز میمالیم / سپهر گر شمرد بدر من هلال توام
شب سیاهی من روز روشنی دارد / سواد سایهٔ خورشید بیزوال توام
خیال هم نکند امتیاز خوب و بدم / که رنگ صورت تمثال بیمثال توام
بروی آینه ها عکس جلوهٔ نازم / ظهور روشنئی تو خیال توام
ز شکرم کام دهر شیرین است / که برگ بار و بر ریشهٔ نهال توام
بغیر عکس ز آئینه هیچ نماید / چسان بخویش رسم محو در خیال توام
بذوق لذت پیغام میروم از خود / چه آرزوست که من طالب وصال توام
چو عکس آئینه صورت نمای خویش نیم / چه حیرتست که آئینهٔ کمال توام
جبین برهم طرزی چو دید بیدل گفت / عرق فروش گلستان انفعال توام

بطرز بیدل در کابل گفته

تا خیال لعل میگون زد ره اندیشه ام / میچکد آتش کنون جای عرق از شیشه ام
رازها پنهان نماند صاف طبعان را بدل / همچو تار سبحه از بیرون نماید ریشه ام
از سرشک لاله گونم بیستون از پا فتاد / از فغان دل کند در گوش ناخن تیشه ام
تا دلم شد بی زمین در مزرع سبز فلک / خرمن افلاک باشد دانه چین پیشه ام

تا که شد مینای دل لبریز باد نرگست / سنگ بگریزد بصد فرسنگ از شیشه ام
تا شدم از صاف طبعان جهان طرزی جواب / در دل هر کس ز صافی جا کند اندیشه ام

بروش بیدل در قندهار گفته

تا برخ یار نظر کرده ام / خون دل از دیده بدر کرده ام
پیش خدنگ مژهٔ آن نگار / سینهٔ صد پاره سپر کرده ام
بسکه لذیذ است حدیث غمش / سر بسر از شوق ز بر کرده ام
گوش تو نشنید ز من ورنه من / ناله بهر شام و سحر کرده ام
ز آتش هجران جگر سوز یار / در بر خود دل چو شرر کرده ام
تا شنیدم که دو زلفت بلاست / از خم زلف تو حذر کرده ام
در طلب وصل رخش طرزیا / دفتر دل زیر و زبر کرده ام

بطرز بیدل در قندهار گفته

تا بیاد دست دیده حیران کرده ام / رشتهٔ نظاره مژگان کرده ام
از هجوم حیرت دل در نظر / هر طرف آئینه سامان کرده ام
در خیال قامت موزون او / ناله را سرو خرامان کرده ام
ذات از خورشید دارم گرچه من / خویش را در ذره پنهان کرده ام
سرکشی چون شمع از وضعم مخواه / ناله سر نذر گریبان کرده ام
همچو کاغذ از شرار عشق یار / جمله اعضا را چراغان کرده ام
هر بن مو چشم حیرانی بود / یکسر اعضا را گلستان کرده ام
بسکه لخت دل بدامان ریختم / خار در چشم گلستان کرده ام
عضو عضوم میپرد از خود مگر / یاد آن زلف پریشان کرده ام
طرزی از جا میجهم همچون سپند / ناله را هرچند پنهان کرده ام

جواب بیخود در سفر راه کابل گفته

دارد از بس ذوق الفت با دل دیوانه ام / بهر صید دل بجائی دام جائی دانه ام
صید وحشت خورده را صیاد باشد در کمین / زآشنایان بیش باشد الفت بیگانه ام
قبلهٔ دل گشت طاق ابروی خوبان مرا / دانهٔ خال بتان شد سبحهٔ صد دانه ام
گردباد از وحشت غره سر بصحرا میرود / این رمیدن برد آرام از دل دیوانه ام
در خیال خوی گرمت بسکه دیشب سوختم / هاله شد بر شمع از دود پر پروانه ام
بسکه با قید گرفتاری دلم را الفت است / همچو شیون حلقهٔ زنجیر باشد خانه ام
تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت / چشم مستش برد از کف شیشه و پیمانه ام
تا فتد بر من نگاه چشم مست میفروش / روز و شب چون حلقهٔ در بر در میخانه ام
مشک طرزی گرچه بر زخم دلم ناسور بود / زلف مشکین گشت مرهم بر دل چون شانه ام

جواب بیخود ایضاً در سفر گفته

ز بس در آتش عشق تو دل گداخته ام / چو شمع جای نفس رنگ خویش باخته ام
درین سراچه مرا چونکه چاره سازی نیست / باتش جگر خود چو شمع ساخته ام
بغیر سرو سهی دل بهر کسی ننهاد / غلام فکر رسای بلند فاخته ام
گلی بباغ ندیدم که داشت رنگ وفا / چو بوی غنچه بهر سو اگرچه تاخته ام
ز وضع رفتن بیگانه ام چه میپرسی / ز خود رمیده رو تو را شناخته ام
بگو فغان دلم با بتان سنگین دل / حذر کنید که من تیغ آه آخته ام
بپرس از لب یاقوت فام او طرزی / بسان عکس ز لعل لبش گداخته ام

جواب محمد امین جان عندلیب تلله پسر طرزی صاحب گفته

من نقشبند یارم و از خویش ساده ام / تصویر عکس غیر بدل ره نداده ام
با تیغ تیز گر کشدم دم نمیزنم / گرما در رضای تسلیم زاده ام

صد بار همچو خامه گرم سر زنی به تیغ / من سر به پیش حکم روانت نهاده ام
پابستهٔ تعلق بار چمن نیم / آزاده تر ز سرو درین باغ زاده ام
خاک مرا چو گرد ز راهش که میبرد / در پای او که من چو غبار فتاده ام
من کاه نیستم که ببادی روم ز جا / کوهم که پیش صرصر آفت ستاده ام
چیزی نماند در گرهٔ ما بغیر دوست / تا بند از خودی برخ خود گشاده ام
ما آشنای آبروی غیر نیستم / تا در شنای آب رخ خود فتاده ام
در کنج بزم میکده چشم مست او / چون شیشه نگاه تو لبریز باده ام
طرزی ز چاک سینهٔ ما گفت عندلیب / چون طفل غنچه از دل صد چاک زاده ام

بر ردیفش بیدل در مزار شریف گفته

تا برویت چشم خود وا کرده ام / همچو مجنون سر بصحرا کرده ام
از سر مستی بعشق عارضت / خویش را در شهر رسوا کرده ام
نیست گل رنگین بمثل عارضت / بارها گل را تماشا کرده ام
دل از آن چون مار می پیچد بخود / یاد آن زلف چلیپا کرده ام
هیچم از چین جبین خلق نیست / تا بچین طره ات جا کرده ام
اشک یاقوتی ز چشمم میرود / تا لب لعلت تمنا کرده ام
از غبار در گهت ای نور چشم / دیدهٔ غمدیده بینا کرده ام
باکم از طرز رقیب و غیر نیست / دلبر طناز پیدا کرده ام
ای در یکتا ز بهر وصل تو / دیده را از اشک دریا کرده ام
در خیال لعل او طرزی مدام / خون بجام از جای صهبا کرده ام

در جواب بیخود در تاشقرغان گفته

از یک نگاه چشم تو مدهوش گشته ام / چون خم بکنج میکده پرجوش گشته ام

در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام / در دور چشم مست تو مدهوش گشته ام
گفتار خاطرم ز چه رفتی بگفتمش / یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام
ای شاخ گل چه شاخ گلی جان فدای تو / چون غنچه گز نگاه تو گلپوش گشته ام
تا یاد چشم مست تو در سینه ریخته ام / همچون خم شراب از جوش گشته ام
بستم ز بس خیال بر دوش نازکت / مانند ماه نو همه آغوش گشته ام
تا نکته مگر شنوم زان لب و دهان / پیش تو همچو گل همه تن گوش گشته ام
در ماتم فراق تو طرزی بناله گفت / چون شام زلف یار سیه پوش گشته ام

جواب شوکت در کراچی گفته

انقدر از یاد رویش گل بدامان کرده ام / گر بهار خنده های گل گریبان کرده ام
بوی گل آید ز زخم سینهٔ صد پاره ام / با رگ گل بخیه تا چاک گریبان کرده ام
حسرت سیر گلستان را ندارد خاطرم / صد چمن گل از بهار داغ خندان کرده ام
غنچهٔ دل بسکه لبریز بهار رنگ و بوست / چون گل از چاک گریبان گل بدامان کرده ام
در بهار غم هوای ناله اشک شبنم است / سود نقص ناله را بر گریه تاوان کرده ام
آبیار گلشن بود و نبودم غیبی ست / من ز رنگ رفته سامان گلستان کرده ام
خودنمائی شیشه و سنگ است در کیش صفا / خانهٔ آئینه از تمثال ویران کرده ام
از نگاه سرمه آلود نظر باز کسی / سر به ساز ناله را از تار مژگان کرده ام
شخص حسرت بسکه دست یاس بر هم سوده است / در پشیمانی پشیمان را پشیمان کرده ام
انقدر محو تماشایم که اندر بزم وصل / پیش حیرانی خود آئینه حیران کرده ام
در بهار حسرت طرز خرام جلوه اش / طرزی من هم ناله را سرو خرامان کرده ام

بر روش بیدل در کابل گفته

از صفا بس که ندارد کین دل بی‌کینه ام / زود می آید بهم چون آب زخم سینه ام

بسکه میدزد نفس از کین الفت سینه ام / در گلستان صفا همصحبت آئینه ام
مخزن دل را ز ان عشق تو مهر غم نهاد / گر دُرِ یاقوت دردت بود گنجینه ام
در نمد دارم نهان آئینهٔ دل راز غیر / کج مبین زاهد بسوی خرقهٔ پشمینه ام
هر سحر باد صبا مرهم ز شبنم می نهد / به نشد چون لاله داغ کهنهٔ دیرینه ام
از ثبات بود و نابودم مپرس ای همنفس / تا نفس از خود دگر گرداند من پارینه ام
بسکه دارد ذوق در مکتب عشق طفل خود سرم / از تماشا روز شنبه میشود آدینه ام
صد زبان از ساده طبعان صرفه نتواند برد / مدعی گر شانه گردد من همان آئینه ام
در دل صد پاره از بس ریشه دارد تخم غم / غنچهٔ صد برگ میروید ز باغ سینه ام
بسکه طرزی میخورم شب تا سحر خون جگر / بر سر خوان پاره های دل بود لوزینه ام

جواب صائب در کابل گفته

گر چنین بر گرد خود پیچد دل دیوانه ام / عاقبت چون شعله جواله گردد خانه ام
در خرابات پری از بیخودی ساغر زدم / می بسان نشه بیرنگ است در پیمانه ام
من بزور میکشی در بزم رندان زنده ام / باشد از می چون حباب باده بر پا خانه ام
از برای انتظار صید آن وحشی غزال / میپرد چون مردمک از شوق چشم دانه ام
نقد آرامی بجیب طاقت ایام نیست / در گره چون مردمک دارد طپیدن دانه ام
چرخ چون خشت خم می بر سر ما بشکند / گر کشی بوئی بر آید از دل مستانه ام
فرصت حال ار چنین اقبال ماضی بود نیست / تا لب از هم واکشائی خود همان افسانه ام
بسکه طرزی الفت دلها مرا بیتاب کرد / بهر صید دل بجای دام جائی دانه ام

بر طرز بیدل در کابل گفته

من درین باغ ز نار بهر نمود آمده ام / بهوای تو بگلزار وجود آمده ام
چکنم پیش تو گر جبهه نسایم بزمین / من که اول ز عدم بهر سجود آمده ام

با ضعیفی نیم از دیدهٔ دشمن پنهان
دیدنم دیدهٔ دشمن کند از اشک پر آب
سوختت بدل سخت حسودان ز حسد
بعصا کس نتواند که ز خاکم بر داشت
بخیال تو ز دل عیش تعین برخاست
نقد فرصت همه صرف ره بیمائی است
سایه ام رنگ نه بندد پس دیوار وجود
غافل از نالهٔ ام ای بیکس قدرت نشوی
از گل و غنچه ندانم بکجا آمد و رفت
صاف شد زنگ دل از مصرع بیدل طرزی

این چه موسیست که در چشم حسود آمده ام
نورم و در نظر غیر چو دود آمده ام
گرچه در طبع سخا صاحب جود آمده ام
قطرهٔ اشکم و از چشم فرود آمده ام
اینقدر نقد حضورم که شهود آمده ام
من ببازار ندانم بچه سود آمده ام
بر سر خویش چو دیوار فرود آمده ام
چقدر سوخت نفس تا بشنود آمده ام
من درین باغ نه دیریست که زود آمده ام
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

جواب شوکت در کراچی گفته

شبها در غمش از بسکه چون سیماب بیتابم
چنان بر مردمان دیده بیخوابی گران آمد
ز جوشش بیقراریهایم ای همدم چه میپرسی
چو بخت خوابناک از روی بستر برنمیخیزم
شبی یادت اگر آئینهٔ رخسار من گردد
چو موج جوهر آئینه آب جلوه میریزد
چنان کمخواب بیدارم که در شبهای تار من
مپرس ای همنشین از جبههٔ شرم عرق ریزم
من از چین جبین و تندخوئی بتان طرزی

صدای پای خواب از دیدهٔ من میبرد خوابم
که چون مژگان ز چشم من عیان شد هر رگ خوابم
که پرواز پریدن داد بیتابی چو سیمابم
بسان خس بروی موج از جا کرد گردابم
چو شبنم از جبین بر خاک ریزد نور مهتابم
ز شوخیهای کهسار پر از دست سیلابم
ز آواز صدای پای خواب خویش بیخوابم
که من آن کوهرم کز آبروی خویش در آبم
بسان جوهر شمشیر بر خویشتن بیتابم

بر طبق بیدل در کابل گفته

آید اگر ز لفت بینا بلی ز دستم
هر دم کشم چو ساغر خمیازهٔ حسرت
نه شیشه میشناسم نه جام باده دانم
دیروز پیش زاهد پیمان توبه بستم
طرزی ز چشم مستش از بس خراب گشتم

از من مرنج ای ماه چون ماهی شستم
ساقی طفیل چشمت جامی بده بدستم
مست و خراب و سرخوش از بادهٔ الستم
امروز پیش ساقی با ساغری شکستم
یکسان چو سایه اینجا بلند و پستم

بر روش بیدل در کابل گفته

تا نشانی زان دهان بی نشانی یافتم
اختلاط چشم خوبان سرمه را گویا کند
مرده بودم گر لب او دم نمیدادی مرا
کاروان گریه آخر در دل پر درد ریخت
تا که نفی خویش کردم عالمی اثبات شد
از عروج عزت افتادگیهایم مپرس
نیست بیغم تر مقامی از گلستان خیال
هر قدر خم گشت قدم ناله ام قدر است شد
طرزی بیخود چو بیدل از خیال نیستی

از معمای عدم رمز نهانی یافتم
چون مژه از سرمه خوردنها زبانی یافتم
از لب او همچو روح الله جانی یافتم
از برای نقد جنس خود دکانی یافتم
در دیار نیستی یک تن جهانی یافتم
با زمین یکسان شدم تا آسمانی یافتم
سر بزیر بال بردم آشیانی یافتم
تیر بازی میکنم تا من کمانی یافتم
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه اشک سرخ بمیخانه ریختم
دیشب بیاد آن لب میگون دو چشم مست
در راه انتظار نهادم ز دیده دام
بر عارض چو شمع تو از بسکه سوختم
طرزی مراست خانه زنجیر رخش چمن

یاد شراب از لب پیمانه ریختم
از آب دیده سبحهٔ صد دانه ریختم
در مردمان چشم برو دانه ریختم
آتش ز آه بر سر پروانه ریختم
از بس سرشک سرخ بکاشانه ریختم

بر طبق بیدل در گراجی گفته

جائی که در غمت دل دیوانه سوختم
تا صبح شمع از پر پروانه سوختم

در شام طرهٔ تو ز آه شررفشان
مشاطه را بدست نگر شانه سوختم

مانند برق زان همه سرگشته میروم
کز خوی گرم منزل و کاشانه سوختم

در آتش شراب بصد شوق چون سپند
پیش لب تو سبحهٔ صد دانه سوختم

دیشب بیاد آن لب میگون و چشم مست
از آه گرم ساغر و پیمانه سوختم

ای پیر میفروش بکامی بکن مرا
کز انتظار بر در میخانه سوختم

از وصل من بپرس چه پروانه پیش شمع
از شوق خویش بر جانانه سوختم

تا صبح چون سپند دلم بیقرار بود
دیشب بیاد چشم تو مستانه سوختم

طرزی ز آشنائی بیگانه خوی خویش
از بسکه سوختم دل بیگانه سوختم

بر طرز بیدل در گراجی گفته

ز مستی شب خیال زلف جانان بود در دستم
چو سودا ریشهٔ خواب پریشان بود در دستم

چو نکهت در رگ هر برگ گل هموار میتابم
چو رنگ گل بگرد نبض گلستان بود در دستم

ز بس در شعلهٔ داغ جدائی بی تو میسوزم
سراپا شمع سان یکداغ حرمان بود در دستم

بگلشن با قبای تنگ رنگین جلوها کردم
چو گل تا اختیار جیب و دامان بود در دستم

ز شور خندهٔ لبهای شیرین شکر ریزش
بسان پسته یک چاک گریبان بود در دستم

بآیات دل سیپارهٔ اخلاص مند یها
که رویش مصحف خوش قد خوشخوان بود در دستم

ز بس از دیدنش آئینه سان محو تماشایم
بزم جلوه اش یکچشم حیران بود در دستم

کجا آشفتگی سازد پریشان خاطر جمعم
که شب از کاکلش صد رشته جان بود در دستم

چو آهو میرمم از سایهٔ یاد نگاه او
که شور وحشت چشم غزالان بود در دستم

لب هر داغ روشن بر دل چو شمع ما طرزی
نه جام جم که خود مهر سلیمان بود در دستم

بر روش بیدل در گراجی گفته

دیشب چو خیالش بدل تنگ گرفتم
چون غنچه دل خود همه در رنگ گرفتم

از طبع نزاکت اثر خاطر خود بین
چون شیشهٔ می بر دل خود سنگ گرفتم

چون جام گل و غنچه مینا بصبوحی
از دست طرب بادهٔ گلرنگ گرفتم

تا بار و شهرت چو فلاخن فکند دور
چون نقش نگین جا بدل سنگ گرفتم

در بزم طرب پیش لب و عارض ساقی
در دست صراحی ببغل چنگ گرفتم

آثار تردد بنفس رنگ هوس ریخت
چون آبله پای قدم لنگ گرفتم

با سازش ظاهر بود صلح طبیعت
اضداد اگر صلح کند جنگ گرفتم

من تاب تماشای بد و نیک ندارم
آئینه سراپا همه در زنگ گرفتم

طرزی چو نقط تنگیم افشرد در آغوش
از بسکه نفس بر دل خود تنگ گرفتم

جواب بیخود در راه کابل گفته

یاد ایامی که جا در دامن گل داشتم
در خیالش نالها مانند بلبل داشتم

یاد هنگامی که مانند دل از بس جوش شوق
در رهٔ زلف بلاخیزش توکل داشتم

یاد آن موسم که بیخود در دل بیتاب خود
از پریشانی زلفش تاب سنبل داشتم

یاد آن وقتی که پیشش هر دم از سیلاب غم
چشم خود از گریه همچون دیدهٔ پل داشتم

یاد آن روزی که در بزم وصال قرب او
خون دل از پرتو لعل لبش مل داشتم

یاد آن شبها که از آشفتگیها تا سحر
شانه سان در دست خود زلف و کاکل

یاد آن صبحی که پیش آن گل خندان باغ
از بهار داغ دل صد خنده بر گل داشتم

یاد آن شامی که بر یاد خم زلف کسی
از سپاه آه یک عالم تجمل داشتم

یاد آن ساعت که طرزی در جفاهای کسی
صد ستم میدیدم از آن تحمل داشتم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

زجانان ماتماشائی یافتم از خویشتن رفتم — ز تاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم
بسی بستم خیال هستی اندر دل ازان غافل — که چون اشک از سر مژگان بگریان زدن رفتم
بعین هستیم با نیستی دارم سر و کاری — ز بس کز خویشتن اندر خیال آن دهن رفتم
بصد ذوق و هوس رفتم بسوی گلشن از جائی — گل و بلبل بیکجا چون بدیدم از چمن رفتم
نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را — بصد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

جواب صائب در کابل گفته

هر نفس بر صفحهٔ دل طفل بی پروای زخم — میکند مشق الف از قامت و بالای زخم
نیست خالی یکسر موزان فضای سینه ام — بسکه چاک زخم افتاد است بربالای زخم
چون بود از نقطه زیب خط ازان آراسته است — میگذارد نقطهای داغ سرتا پای زخم
دل چه جوهر بر سر شمشیر بازی میکند — تا شدم سرجوش زجوش نشئهٔ صهبای زخم
تا ابد چون غنچه زخمم را نیاید لب بهم — یک تبسم وار گر خندد بدان لبهای زخم
از دو ابرویش بخنجر چاک جگر چیزی مخوا — نوبهار تیغ دارد در بغل گلهای زخم
در سرای سینه از بس جلس زخم افتاده است — میفروشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم
دامنم از موج خون چون بحر طوفانی شود — گر مژه بر هم فشارد چشم خون پالای زخم
گرچه میدوزد بنوک سوزن پیکان تیر — میبرد با تیغ او دل جامهٔ رعنای زخم
بر سپاه درد و غم فرمانروائی میکنم — تا دلم در دست دارد سر خط طغرای زخم
دانهٔ در شبچراغ عتبها بکف آورده ام — تا چو غواصان فرو رفتیم در دریای زخم
در میان کشتگان رقص سپندی میکنم — تا که سرجوش گشته ام از بادهٔ مینای زخم
بسکه نوک زخم شمشیرت رسا افتاده است — میکند تنگی قبای سینه بربالای زخم
پیش چشم مردم بیدرد طرزی همچو گل — ساخت رسوا عاقبت این خندهٔ بیجای زخم

جواب مشتاق در قندهار گفته

دل دیوانه را در حلقهٔ زلفت رها کردم — بدست خویش دل را بسته دام کردم
نگاه احتیاج از مردم چشمم نمی آید — که من در دیده زاد دل سرمه پیدا کردم
اگر زلف ترا مشک خطا خواندم مکن عیبم — پریشانم ندانستم غلط گفتم خطا کردم
ز جوش بیخودی از کوی او بار سفر بستم — بدست خویشتن هنگامهٔ هجران بپا کردم
بحیرت مانده ام تا گلشن رخ را که بسپارم — که یکدل داشتم او را بزلفش مبتلا کردم
ز تمکین آن تغافل پیشه را نازم که لبها را — به دشنامم ز هم نگشود هرچند بیش دعا کردم
ز خویش و آشنا بیگانه میکردم از آن روزی — که دل را با نوای بیگانه خو من آشنا کردم
باامیدی که روزی نکهت زلفش رسد طرزی — سر خود فرش راه مقدم باد صبا کردم

از طبع خود در قندهار گفته

ز کوی آن پری پیکر چو آهنگ سفر کردم — بجای اشک لخت دل ز چشم تر بدر کردم
ببزم الفت ناز و نیاز آن کمان ابرو — دل و جان را به پیش تیر مژگانش سپر کردم
جهان را کردم از آب سرشک چشم طوفانی — بیاد روی گلفام تو هرجا گریه سر کردم
زخوبان دو عالم چشم را پوشیده میدارم — از آن روزی که ای دلبر برخسارت نظر کردم
ز بس خوردم بدل زخم خدنگ آن کمان ابرو — بسان بلبل بیچاره طرزی پر بدر کردم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

چو طوف نقش پای آن نگارین دست ها کردم — گریبان پر ز خون چون دامن برگ حنا کردم
بتمثال فنا محوم چنان از خویش می آیم — چو عکس طوطی آئینه رو بر قفا کردم
سراپا یکدهن بر روی گل از ناز میخندم — سحر تا یک گره چون گل بلب از غنچه وا کردم
بزیر آسیای درد گشتم توتیا آخر — که تا دل را بچشم سرمه سایش آشنا کردم
بچشم بسته عمرم صرف شد پیش بنا گوشش — ز حسن شرمگینش چون گهر از بس حیا کردم
نهال عمر هستی بسکه آتش در قفا دارد — سراپا در گرفتم تا که بر خود چشم وا کردم

بخود هر شست بگشادم خدنگم بر نشان آمد
بسوی غیر هر تیری که افگندم خطا کردم

زبس دارم هوای تیر بیداد جگر دوزش
برای جذب پیکانش نفس آهن ربا کردم

بتعظیم دو داغ بیخودی برجسته در مجمر
بجهل چون سپند از دور بر یاران صدا کردم

ز رنج درد بیدردی دلم آسان نشد فارغ
بصد درد و بلا خود را بدردش آشنا کردم

برای فطرت غفلت سرشتان تن آسانی
ز خلق امتیاز این بی تمیزی را جدا کردم

بطرز حکمت بیدار الشفای عشق بی پروا
بدرد بیدوا اینها دل خود را دوا کردم

ز خاک نیستی نقد فنا تا زود بردارم
بدوشش ضعف پیری قامت خم را دو تا کردم

ز عکس آه طرزی خاطرم پر زنگ میگردد
ز بس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بروش بیدل در کراچی گفته

بدامان بهار بیخودی چندان جنون کردم
کز آغوشش رمید نها و وحشت سر برون کردم

ز شوخی تا بروی او بگلشن چشم بگشودم
ز سیلی ندامت روی خود را لاله گون کردم

دلم تا برد نام غیر من هم از سر غیرت
ز کنج سینهٔ پر خون به پیکان دل برون کردم

طپیدم در میان خون بر آتش نالها کردم
دلش تا رام خود کردم جنون کردم فسون کردم

ز سوز درد او از یک شرر صد شمع افروزم
بحرف سوختن در صفر داغ دل فزون کردم

بفکر نیستی در هر نفس از خود جدا گردم
بدرد جان کنی جان را چو کوه بیستون کردم

من و نازک مزاجی ناز پروردی که جنبش را
ز خاطر تا بدل تکلیف کردم نیلگون کردم

چکیدم از صفای نازکیهای بن گوشش
ز عکس دُر بنا گوشش چو نیلم نیلگون کردم

ببزم طرز الفت زان سر دیوانگی دارم
که من از چشمک چشم پریزادش جنون کردم

ز طرز چشم بدمستش سیه مستم چنان امشب
که پیش پای ساغر گردن مینا نگون کردم

نشد تاب کمند کردن مقصد شود طرزی
که من بسیار بخت نارسا را آزمون کردم

به طرز بیدل در کراچی گفته

تا که در آب رخ خود غوطه چون گوهر زدم
از هجوم موج غیرت پا بخشک تر زدم

سر خوشش از پیمانه سرشار وحدت گشته ام
هر دو عالم را چو ساغر تا بیکدیگر زدم

آنقدر از شوق دیدارت بحیرت سوختم
گر غبار آئینه را در دیده خاکستر زدم

قلقل مینای عشرت شورشش در سر است
چون لب جام از خموشیها بگوش کر زدم

سر نرم از سر خوشیها سنگ بر مینای چرخ
در بهار گریه تا از چشم تر ساغر زدم

عالمی حکم روانم را بگردن میکشد
تا که چون تیغ تو سر از پهلوی لاغر زدم

دیده ام آئینه سان امواج خشکی میزند
دامن مژگان ز حیرت تا بچشم تر زدم

همعنان آفتابم در دیار ما و من
تا بهستی خویش را از ذره کمتر زدم

روح میبالد بجا از خواری نفس ذلیل
خاک در چشم عرض از پاکی جوهر زدم

بند بندم چون نیستان یکسر اپا آتش است
آخر این خاشاک را از ناله آتش در زدم

ای نفس بر دل چه مضمون سطر آه خواهی نوشت
خامه ات سر کن که من این صفحه را مسطر زدم

یک سر این گلشن بخون بلبلان گلزار بود
من هم از خون مژه مُهری برین محضر زدم

خاطر طرزی شد از این شعر بیدل تر دماغ
بسکه از اوراق معنی آب نظم تر زدم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

سر زلف سیاه عقربت در خواب میدیدم
چو سر از خواب بر کردم بخود چون مار پیچیدم

زبان خامه با لبهای خاموشش این سخن گوید
که گل را فرصت یک خنده کردن نیست فهمیدم

غبار نالهٔ من سرمه سائی میکند امشب
که از بس زخم چشم سرمه سای یار دزدیدم

چو دیدم غنچه را جز رنگ و بو چیزی نمیباشد
از این گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم

مدان سنگین دلیها کوه هم نالد بحال من
ز هجر آن نگار سنگدل از بسکه نالیدم

ببزم وصل او آئینه سان از جوشش حیرانی
ز بهر دیدن رویش سراپا دیده گردیدم

اگر آهی کشد دل میدهد چون کاه بر بادم
بیاد آن سراپا ناز خود از بسکه کاهیدم

به پیش چشم آن بیمار گفتم حال دل گویم
چو دیدم آن صف مژگان بجانب سخت ترسیدم

مراد ذوق فغان از بس بدل ناخن زند طرزی
نیستان شد وجودم تا بخود یک ناله بالیدم

در حق ماهروئی در کابل گفته

بمستی چشم مستی دیده بودم
که چون مینا بسر غلطیده بودم

بگوشم دوش حرف غنچه اش گفت
که چون گل تا سحر خندیده بودم

بیکدیدن دل و دین دادم از کف
ملامت نیستم نادیده بودم

بخوبیت دیده دل فهمیده دادم
غلط کردم کجا فهمیده بودم

خیالش بود با من دوش همدوش
که در بالین چنین بالیده بودم

بسر از ناله ام مالید صندل
ز بس بر درگهش نالیده بودم

نبودم داد زیر لب دهانش
وگرنه کام ازو ببریده بودم

تنم چون شعله جواله گردید
ز بس بر گرد او گردیده بودم

ز عضوم جای مو گل کرد سنبل
ز بس بر طره اش پیچیده بودم

بسر از نو آمد ور چید عشقت
بساطی را که من برچیده بودم

بکف تا از تو رنجیدیم طرزی
من این با بخت خود سنجیده بودم

بطرز خواجه حافظ در قندهار گفته

من نه اکنون بخم زلف تو دل بنهادم
که بدام سر زلفت ز ازل افتادم

دل و دین کرد وداع من بیدل روزی
که دل اندر خم گیسوی تو کافر دادم

تا شدم واله خد و قد و زلف سیهت
از تماشای گل و سنبل و سرو آزادم

گر چو بلبل خورم از خار دو صد نیش رواست
که چرا دل بگل روی تو از کف دادم

بعد ازین منت جلاد اجل را نکشم
که بود غمزه خونریز بتان جلادم

هر قدر سیر گل و لاله و شمشاد کنم
لذت کنج قفس می نرود از یادم

پای در گل بودام ای عشرت ازین پس بگذر
که بیاد غم دلدار عجب دلشادم

تا شدم بسته دامش خبر از من بگرفت
طرزی از خاطر صیاد مگر افتادم

بروش بیدل در کابل گفته

انقدر در پی او از همه سو گردیدم
که ز خود رفتم و آخر همه او گردیدم

دوش در گلشن ناز تو ز بس محو شدم
رنگ گل بودم و از ناز چو بو گردیدم

جز خم و پیچ دگر هیچ ندیدم بمیان
پیش آن موی میان گرچه بمو گردیدم

ناله ام هیچ قلم کم نشد از شور صدا
من که در سرمه فرو تا بگلو گردیدم

هیچ سروی چو قدت راست ندیدم بچمن
گرچه چون آب بسر جوی بجو گردیدم

میکشانم بسر دوش رساند در بزم
تا که جا مانده تر از جام و سبو گردیدم

نیست کس واقف تصویر چو کلک نقاش
من بنقش تو از آن موی بمو گردیدم

خاکساری دهدش آب رحم گرد زیاد
من چنان خاک براهم که وضو گردیدم

فارغ از شور و شر موج خطر ساخت مرا
تا چو گوهر همه در خویش فرو گردیدم

طرزی با دربدری جمع چو بیدل باشم
گنج در جیب خودم گر همه سو گردیدم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

مپرس ای همدم از نقش شرار بود و نابودم
که تا گوی عدم محو است رنگ شعله دودم

بجیب قطره پنهان میشوم از شرم همچشمی
مقابل گر شود دریا بچشم گریه آلودم

ازل گویم ابد پویم قدم خوانم عدم دانم
نه عالم بود نی آدم در آن وادی که من بودم

قرار زندگی بیقرار یهاست فهمیدم
دمی چندی طپیدم عاقبت چون شعله آسودم

شمار نقد هستی جمله یکجا نیستی دارد
چه عمر رفته ام گر دیر شماری همان یکدم

شبان روزی عمر اهل دولت هم گذشت آخر
بزیر بار گوهر من همان چون رشته فرسودم

بهر جائی بوضعی جلوه ها دارم ز بیرنگی
بچشم دوستان نورم بطبع دشمنان دودم

گهم با تیغ رسائی گهم از ظلم رحمانی | بکن جوری که میدانی که من با درد خشنودم
ز روی خاکساران بگذر ای سرکش که میترسی | چه شد ظاهر چو اخگر در نظرها خاک آلودم
گلستان میشود از فیض خلت بر زخم طرزی | اگر صد ره حسودان افکند در نار نمرودم

جواب سلمان در کابل گفته

از بس ضعیف در غمت ای دلربا شدم | وامانده تر ز راه تو از نقش پا شدم
اجزای من چو گل به نسیمی ز هم فتد | تا در چمن چو غنچه شگفته وا شدم
صدبار دست رد بدهان سخن زدم | در گوش خلق تا که چو حرف بجا شدم
در پرده‌های راست نواهای ساز دل | گشتم چو نی ضعیف که تا با نوا شدم
صدبار جان ز ناله بر آتش فکنده‌ام | همچون سپند سوخته تا بصدا شدم
گر دیلمی از رخ ما کس نمیبرد | همچون گهر ز گوش صدف تا جدا شدم
بد نگاه من چو مژه سر برنگ شد | با چشم سرمه سای تو تا آشنا شدم
باری ز زلف عاقبتم صید دام کرد | باری شمردم و بدهان بلا شدم
طرزی چو آفتاب بگردون سرم رسید | تا خاک روب درگه آل عبا شدم

برطبق بیدل در کراچی گفته

تا مقابل با رخ آن شوخ بی پروا شدم | شیشه سان یک پیرهن نازکتر از مینا شدم
فکر شاهی داشتم فرقم بتاج فقر خورد | خواستم گیرم هما انوز دم عنقا شدم
از سراغ وحدتش در کثرت آباد وجود | گم شدم چندان ز خود کز خویشتن پیدا شدم
چون سپند از آتش رویش به پیش گلرخان | ناله گردم سوختم در گرد دل پیدا شدم
تا نفس پر زد طپیدن بر سر دل خاک ریخت | نه تا گشا پری از شرم من مینا شدم
بند قیدم در بغل چون جاده‌ها افشرده‌ام | وسعت مشرب دل زد دامن صحرا شدم
هر که زد بر نیستی اثبات مطلق میشود | محو محمل آنقدر گشتم که خود لیلی شدم

اسم من بیرون تعداد عدد افتاده است | موج دریا محو شد تا من دریکتا شدم
بسکه بی او چون نفس هر لحظه از خود میروم | یار رفت و من بدنبالش صدای پا شدم
موج بحر ابر و سیلاب از خود رفتن است | بر دلم جوش صفا لبریز شد دریا شدم
گفتگو قانون ساز پرده دم خوردنست | یار چون خاموش شد من اینچنین گویا شدم
در جبینم شمع سان نقش قدم خوابیده است | بر درش سر آنقدر سودم که نقش پا شدم
در میان ما و او اسم و مسمی بیش نیست | جدا او بودم دمی با خود نشستم ما شدم
در گرهی مشکل ما ناخنی در کار نیست | عقده‌های غنچه‌ام از لب گشودن وا شدم
در بیابان فنا از زیر بار نیستی | تا نفس از دور گردی کرد من پیدا شدم
طرزی از نقش و نشان خود چگویم بیش ازین | زیر پای بی نشان نقش نشان پا شدم

برطبق بیدل در کابل گفته

انقدر دریا داوار خویشتن یکسو شدم | گر لطافت رنگ گل گردیدم آخر بو شدم
سالها بر بوی باد او بخود خوردم گره | تا بسان غنچه گل یک خم زانو شدم
در خیال سجده آن آفتاب بی زوال | بر زمین از افتادگی چون سایه یک پهلو شدم
مفت در ایوان ناز او نکردم جای گرم | نفی خود کردم که تا اثبات رنگ او شدم
در بیابان جنون وحشت شکار فرصتم | از رمیدن تا نگاه دیده آهو شدم
از تواضع پیش مردم تا خم گردن زدم | بر سر چشم بتان خم خوردم و ابرو شدم
در چمن صد بار چشم از اشک حسرت شسته‌ام | تا چو شبنم محرم آن غنچه خودرو شدم
بسکه در بزم صفا تعلیم حیرت کرده‌ام | با دو عالم یک بدائینه سان یکرو شدم
در میان توبه عشق تو جسم ناتوان | انقدر بگداخت کاخر مو بچشم مو شدم
تا که سر سودم بپا سبزه و خار چمن | صاف مشرب از صفا مانند آب جو شدم
عاقبت چون غنچه پای طاقتم پرخار شد | در سراغش جستجو از بس بجستجو شدم

همچو بیدل طرزی افغان نگر از ادب	از لبش حرفی شنیدم کاینقدر خاموش شدم

بر روش بیدل در کابل گفته

زبیتابی جدا از ان گوهر نایاب میگردم	که نامش هر که میگیرد من از خوناب میگردم
بجستجوی آن دُردانه دریای بسر نگی	بگرد خویشتن چون حلقهٔ گرداب میگردم
بچنگ او ندانم چیستم لیک اینقدر دانم	که گاهی تار گاهی ناله گه مضراب میگردم
گلزار وفا از گریه منع من مکن همدم	نهال شمعم از اشک خود سیراب میگردم
در اقلیم تمنای تجلیهای دیدارش	کتان گر گل کنم یک تو مهتاب میگردم
بامید کیفیتم سرخوش ز دور بادهٔ چشمش	که در طبع حریفان چون شراب ناب میگردم
بعجز زندگی از اضطراب جان چه میپرسی	بکام ماهی دل از نفس قلاب میگردم
زنم گر کوس هستی بر سپهر آرزوی او	بوضع ذرهٔ خورشید عالمتاب میگردم
غرور سرکشیها دورم از وضع ادب دارد	بیاد ابرویش گر خم شوم محراب میگردم
زخواب غفلتم بیدار گرد این مصرع بیدل	بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم
بصحرای ختن آباد چین طرهٔ اش طرزی	گره گر میخورم چون نافه مشک ناب میگردم

بر طرز بیدل در کابل گفته

رفتم از بسکه بیاد تو فراموش خودم	بهوای تو چو گل دست در آغوش خودم
بخیال قد و بالای تو ای آفت هوش	همچو محراب تهی ماندهٔ آغوش خودم
شورش صور قیامت نکند بیدارم	من که از صبح نفس پنبه کش گوش خودم
اینقدر بیخودم از بادهٔ نیرنگی شوق	که تو بدمستی و من سرخوش و مدهوش خودم
میخزد بحر چو یک قطرهٔ آبم بکنار	موجم و دست خوش وسعت آغوش خودم
نیست چون بوالهوسان مستیم از ساغر و می	مست چون چشم تو از بادهٔ بیهوش خودم
تا شنیدم سخنی چون گهر از لعل لبت	چون گهر حلقه بگوش صدف گوش خودم

چون قلم گشت علم قصهٔ خاموشی من	شش جهت پر ز صدای لب خاموش خودم
پشت کس نیست دوتا زیر گرانباری من	محمل آبله ام بار سر دوش خودم
همچو یاقوت بیاد لب لعلش طرزی	دل کباب شرر آتش خاموش خودم

بر طرق بیدل در بمبئی گفته

بدست چشم ساقی مستانهٔ خودم	سرشار بوی بادهٔ پیمانهٔ خودم
تصویر قد ناست بهر موی خامه ام	نقاش نقش صورت جانانهٔ خودم
چون خم بخاک میکده بارنده ام بگور	خمخانه نوش بیخود پیمانهٔ خودم
دیوانگی برتبهٔ معشوقیم رساند	ممنون طرز وحشت دیوانهٔ خودم
با دُرد صاف دهر مرا هیچ کار نیست	من لای خوار گوشهٔ میخانهٔ خودم
باید که پای بر بن کوشش بتان نهم	عزت طراز گوهر یکدانهٔ خودم
چون مه چراغ محفل بیگانه نیستم	فانوس شمع منزل و کاشانهٔ خودم
مژگان تو چو چشم نتوان سد راه شد	آواره چون نگاه خود از خانهٔ خودم
تصویر حیرتیم همه در نقش هستی ست	طرزی مثال عکس پریخانهٔ خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بطوف جلوه اش چون از نگه احرام می بندم	ز سیر روی گلشن دیده چون بادام می بندم
بیاد نرگسش در دل چو نقش جام می بندم	ز موج می بپای نشه صد جا دام می بندم
شکرلبها چو طوطی شکرشکن گردد	سخن هر جا لب از بوسهٔ پیغام می بندم
طواف کعبه از خود گذشتن عالمی دارد	ز رنگ گل چو نکهت زین چمن احرام می بندم
گشاد دست بخشش ذوق نعمت داده از یادم	نهال پر بر و بارم ثمر از جام می بندم
ز بس دارم هوای میکشی در سر درین گلشن	چو نرگس گل بسر ز چشم روشن جام می بندم
در آتش سوختم چون شمع سرتاپا دلی خامم	خیال سوختن در نسخهٔ گشتن خام می بندم

چو رنگ رفته گرد کار دام کس نمی‌آید
جرس بر بوی گل از محمل آرام می‌بندم

درین گلشن بسان رنگ تمکینم چه می‌پرسی
که از آئینه‌های شبنم گل جام می‌بندم

بهر مو دام بردوشم ولی از خویش آزادم
چو طاووسم که بر بال پریدن دام می‌بندم

اگر آه دم گرمم شبی راه هوا گیرد
دم سرد سحر را بر دهان شام می‌بندم

بلندیهای استغنایم از افتادگی باشد
بصحن خانه می‌گردم هوای بام می‌بندم

نباشد ننگ حسرت بیش ازین در شهرتم طرزی
که وارون چون نگین خود را از شوق نام می‌بندم

جواب کمال خجند در کابل گفته

بیاد قامتش آهی کشیدم
چو خاک از باد تا بالا رسیدم

ز چشمک بازی آن مردم چشم
چو نور چشم از مردم رمیدم

ببازی تا رخ او خال آورد
بساط نرد عشقش باز چیدم

قبای طاقتم شد صرف دامان
چو گل از بس گریبان را دریدم

گزیدم تا ترا از جمع خوبان
ز حسرت بارها لب را گزیدم

کمان گوشه‌گیران چله دارد
از آن چون تیر از شست پریدم

ببازار غمت بفروختم جان
که تا نقد غم دردست خریدم

چو بیند روی خود در آب چشمم
بگوید که مه در آب دیدم

نشان آن دهن طرزی چگویم
ندیدم خود دهن حرفی شنیدم

بر روش بیدل در گراچی گفته

بعشق او چنان حسرت نصیب درد پروردم
که تبخالم سپندم دانهٔ اشکم رخ زردم

دماغ نوبهار ناز پرورد تمنایم
غبار از بوی گل خیزد بهر جا گل کند گردم

فلک در انتخابم نقطه از خورشید می‌آرد
که من در مطلع دیوان هستی بیت شه فردم

ببزم گرم دستی باده‌نوشان سازشی دارم
شراب سرخم و در پیش رندان آتش سردم

حریف چالباز دهر از من کی برد بازی
که من در روی طاس نرد گردون نقش آوردم

بدوشم میکشان همچون سبو تا پای خم آرند
که من از دست لعل می‌پرستان بادها خوردم

زجرأت بر سر تیغ مژه چون اشک معلقم
همه دل در جگر دارم تو گوئی زهرهٔ مردم

دو عالم رنگ گل شد صرف طرف دامن نازم
همان آغوش در گلشنم گر گرد خود گردم

بدرد و دردمندان بسکه میدانند کم طرزی
اگر بر اشک حسرت بگذرم دل میکند دردم

بر طرح بیدل در گراچی گفته

من بخود را انجمن بهر نمو می‌آرم
خویش را پیش تو از شاخ فرو می‌آرم

هر کجا نرگس مست تو کند می‌نوشی
نشئه را موی کشان سوی سبو می‌آرم

هر کجا حرف سیه مستی چشمش گویم
شیشه را خون جگر تا بگلو می‌آرم

نشد جلوهٔ یکتائی او تهمت غیر
من و ما تا که بیارم همه او می‌آرم

تا زنم بخیه بجیب نفس صد چاکم
رشته‌های رگ گل بهر رفو می‌آرم

تا چو شبنم رخ آلوده نمازی سازم
از گداز دل خود آب وضو می‌آرم

گلشن آئینهٔ قدرت طبع خویشم
همه تمثال گل روی نکو می‌آرم

بسکه محروم سراغ گل بیرنگی خود
رنگ گل گویم و بیرنگ چه بو می‌آرم

روی هر شبنم گل آئینه روی نماست
من نه چون آئینه عکس رخ او می‌آرم

تا بیک چشم زدن راه فنا طی سازم
رخت هستی همه چون اشک فرو می‌آرم

بهر زیب چمن حسن تو ای سرو روان
سرو را تا بکنار لب جو می‌آرم

تا چو بیدل گذرم زود ز هستی طرزی
چون حباب از سر خود جامه فرو می‌آرم

در جواب غزل مشهور غیر تخلص در قندهار گفته

روز و شب بیقراری دارم
از غم یار زار زاری دارم

وسبدم از دو چشم خون افشان
بکنار آب جاری دارم

از دو چشمان شیر گیر کسی / آهوان شکار سیی دارم
بجگر از خدنگ مژگانش / زخم پیکان کار سیی دارم
مستیم نیست از صراحی و جام / از دو چشم خمار سیی دارم
لاله سان از غم گل اندامی / بجگر داغ دار سیی دارم
از خم و پیچ زلف مشکینش / زاری و سوگوار سیی دارم
دور از وزنده ام نمیمیرم / زین سبب شرمسار سیی دارم
غم عشقش نهفته میدارم / وه چه خوش رازدار سیی دارم
هیچ طرزی بیاد دلداری / هر زمان جان نثار سیی دارم

برطرز بیدل در کابل گفته

زبسکه ناوک ناز تو بر جگر دارم / بسینه زخم زبادام بیشتر دارم
جدا از گلشن روی تو ای گل خوبی / بدیده هر مژه مانند نیشتر دارم
بیاد نرگس جادوی فتنه انگیزت / هزار فتنهٔ خوابیده زیر سر دارم
زعکس روی تو کوی توام گلستان شد / هزار حیف کز انجا سر گذر دارم
دلم بهندوی زلفت اقامتی دارد / اگرچه از سر کویت سر سفر دارم
زپردهٔ رخ گل عارض تو می بینم / خیال روی تو از بسکه در نظر دارم
زبسکه مشق رخ یار کرده ام طرزی / بسان خامه دل چاک و چشم تر دارم

برطبق بیدل در قندهار گفته

زچشم مستش از بس ناوک مژگان بجان دارم / نشان زخم چون بادام اندر استخوان دارم
هزاران ناله دارد عندلیب دل کزین گلشن / چسان زخون نغلطم یک گل و صد باغبان دارم
زمین تا آسمان دوریست ما را با تو ای زاهد / تو سر بر آسمان داری و ما بر آستان دارم
دلم در سینه مانند جرس با ناله میگوید / زیان جان و سود درد دل زین کاروان دارم

خراب چشم یارم کاندرین حمخانهٔ حیرت / نه زر مزان و این دانم نه فکر این و آن دارم
زسوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی / که شرح سوز دل چون شمع یکسر بر زبان دارم
دلم در هر نفس طرزی بآه و ناله میگوید / نفس در سینه میکارم خیال نیستان دارم

این غزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف گفته

ما دل بدست دلبر قلاشش داده ایم / کوه گران بدانهٔ خشخاشش داده ایم
گفتم چو دل خیال ترا در بغل کشید / خورشید را بچنگل خفاشش داده ایم
از رنگ زرد و غازهٔ خوناب اشک چشم / شوخی برنگ خامهٔ نقاشش داده ایم
ما از شکسته رنگی تصویر نقش خویش / شوخی برنگ خامهٔ نقاشش داده ایم
در جنگ ما و نفس مجو آتش آشتی / این نقل صلح بر پسر خاشش داده ایم
در خسته خانهٔ غم و سوز و گداز عشق / زخم جگر بدرد نمک پاشش داده ایم
تاراج کرد گنج دلم را هوا و حرص / ما این خزینه در کف او باشش داده ایم
بردان حرص هیچ کمر از سر هوس / نقد حیات را همه بر آتشش داده ایم
دل را هوس ز معرفت حق برهنه ساخت / خود مرده را اگر فته نباشش داده ایم
ما زو نعیم نعمت فردوس را زجهل / از کف بگندم و نخود ماشش داده ایم
انوار چاک زخم تو از سینه کم مباد / زان فیض صبح دل صد قاشش داده ایم
صورت پرستیش همه از حسن نقش ماست / ما مو بکلک خامهٔ نقاشش داده ایم
تا بر کدام سنگ زند هیچ شیشه اش / مینای دل بعربده عیاشش داده ایم
طرزی زبس به پردهٔ مدح تو چنگ زد / قانون و تار و نغمه بتا باشش داده ایم

در جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

جبین پر ز نم شرم خجالت تا کجا دارم / که عکس آب گرد آئینه را از بس حیا دارم
نه با آهی ز خود رفتم نه از فریاد خون گشتم / مگر آن ناله ام کاندر دل بیدرد جا دارم

از آن در حجت واماندگی سر دفتر عجزم
که مهر محضر افتادگی از نقش پا دارم

نیم رنگی که از گل رشته بر پا بال بگشایم
که من چون بوی گل جا در طلسم غنچه‌ها دارم

ز فیض خاطر درویش مپرس از اتحاد من
که من چون مردمک در دیدهٔ اغیار جا دارم

نگون حسرت دل سرخ کن دست نگارینت
که من از خون‌های آرزو رنگ حنا دارم

از آن از آشنایان صورت بیگانگی بستم
که من چون معنی بیگانه یار آشنا دارم

نیم واقف ز خوب و زشت عالم اینقدر دانم
که من آئینه سان از عکس حیرانی صفا دارم

ز هر جلوه پردازی بکف آئینه گر داری
درون سینهٔ من هم دل ز هر مدعا دارم

اگر دستم رسد هوایم نقد هستی زیر پا دارم
بسان شمع تاج سر همان در نقش پا دارم

نیم جاهل که حب جاه بیجایم کند از جا
که من از عقل پا بر جا زمینگیری بجا دارم

بقدر رنگ هستی مینیم از نیستی غافل
که چون شبنم اگر آبم دلی بر هوا دارم

جهانی را ز خود بشمار از خود رفته دان طرزی
دو عالم آرزو در یک دل بیمدعا دارم

بر روش بیدل در قندهار گفته

نوک کلک بهزادم نقش بیبدل دارم
در سخن طرازیها فیض لم یزل دارم

میکنم بسر هر شب قطع منزل شوقش
همچو شمع در راهش گرچه پای شل دارم

دائما گرفتارم در خمار مهجوری
گرچه چون حباب می شیشه در بغل دارم

چون ز بهر دشنامم لعل شکرین بگشود
گفت کام اگر خواهی زهر در عسل دارم

همچو زاهدان شهر جز ریا ندارم کار
ظاهری چو گل رنگین باطنی دغل دارم

بسته ام ز بیمغزی چون حباب دستاری
چون فقیه این دوران علم بیعمل دارم

بحر معنیم طرزی همچو بیدل اندر شعر
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

جواب سلمان ساوجی در قندهار گفته

پیش رفتار قد سرو تو تا سر دارم
سر سودازده با خاک برابر دارم

گر بخاک قدمت دسترس من باشد
خاک نعلین ترا بر سر افسر دارم

وه که در بزم وصال تو چو آئینه ز شوق
روی بر روی تو تا صبح برابر دارم

گر بسوزم که نسازد دل سنگت چکنم
بکه گویم که ز آتش همه بستر دارم

گرچه از ما بدل نازک تو صد گله است
من ز دست تو زیک بو گله کمتر دارم

جای پیمانه و مینا و صراحی و سبو
در بغل پیش تو غمنامه و دفتر دارم

گر خرامان گذری بر سرم از راه وفا
خاک بادا بسرم گر ز رهت بر دارم

در دبستان غم عشق تو از درس کمال
وصف رخسار و خط و خال تو از بر دارم

میچکد از قلم جای سخن آب حیات
بسکه از وصف لبت دسخن تر دارم

تار تسبیح ریا بر سر زنار زدم
چکنم رشتهٔ الفت بتو کافر دارم

پیش بیا کنم از سجده مکن عیب مرا
بیخود از دست و خرابم سر ساغر دارم

تو مپندار که طرزی بجفا از تو رود
گر رود دل ز برم کی ز تو دل بر دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز بس چون موی چینی ناتوانیها ز بر دارم
ندارم آنقدر طاقت که نام ناله بردارم

بزیر نوک شمشیرش مپرس از سرگذشت من
که هر دم چون برش بر دم تیغش گذر دارم

باین کم فرصتیها چون شرار از خود نیم غافل
که من ز آغاز خود انجام در مد نظر دارم

بجز خود فروشی کرده ام با کم زنی سودا
بسان قطره در بند گره نقد گهر دارم

بسان کوه تا بار گرانجانی کشم آسان
بپا استاده از تمکین و دامن بر کمر دارم

ز پهلوی دل پر درد چون نور صفا جو شد
بناخن میخراشم سینه دیگر سحر دارم

ز بس آئینه سان در بزم وصلش محو دیدارم
ز حیرانی نمیخواهم ز رویش دیده بردارم

درین صحرای بعد می چو پرواز پر عنقای
بهستی در جهان نیستی در زیر پر دارم

ز بس از خود گذشتن گرم رفتارم در این کو
ز صد جا میچکم چون شمع گر یک گام بردارم

بیک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی / که من چون شمع از پهلوی خود زاد سفر دارم

این غزل نیز در جواب غزل اول در کابل گفته

بسان شمع از بس در گداز دل جگر دارم / بجای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم
بسیلاب غم از طوفان اشک ما چه بیم / که من چون بحر موج آبرو در چشم تر دارم
ز جوش خنده عشرت گریبان چاک می آیم / درین گلشن ز فرصت گرچه یکدم چون سحر دارم
ز گردون تا که خون کوهکن چون بیستون خواهم / بگردن تیغ و بر کف سنگ و دامن بر کمر دارم
ز بس آئینه سان در بزم حیران تماشایم / ندارم طاقت آن تا که از جای بر دارم
ز بس وصف لب لعل شکرخایش رقم کردم / زبان خامه ام جای سخن بر لب شکر دارم
دوچار حیرتم آئینه بند چشم حیرانی / ز من از جلوه اش پرسی من از خود کی خبر دارم
بیاد گلشن کویش دلم از خویش میریزد / چو شبنم میگدازم یکسر اما چشم تر دارم
دل کم فرصتم سوی عدم پروازها دارد / دلی هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم
ز نوک ناوک مژگان آن چشم کمان ابرو / نشان زخم از بادام بر دل بیشتر دارم
دلم از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد / پس زانو نشستم عزم خلوت چون گهر دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زان سان بیاد دستش آئینه بند تحیرم / گر نقش خویش خالی و از یاد او پرم
از بس دواند ریشه نومیدیم خیال / گلهای داغ رسته ز باغ تصورم
با ناخن خیال چو آن طره وا کنم / دانش ز دود خنده زند بر تحیرم
در بحر از کشاکش امواج فارغم / آن گوهرم که غرقه بحر تفکرم
آهم چو گردباد بلب گرد میکند / بر دل نشسته بسکه غبار تکدرم
در هر شکست جوهر آئینه رونماست / در بحر حیرت دل خود بی بها درم
چون تیغ نازش در و گوهر نمیکشم / از جوهر خود است لباس تفاخرم

طرزی

طرزی منم چو آئینه در بزم وصل او / گر نقش خویش خالی و از یاد او پرم

جواب بیخود در راه کابل گفته

بعشق آن جوان از بس ضعیف و بیخود و پیرم / ز تحریک نسیمی میتوان کردن بزنجیرم
چه حاجت بهر صیدم زلف و خال و خط یارا / نگاهی بس بود از چشم مست بهر تسخیرم
خط نقش غبار او بچشم صاف دل افتد / ز جوش صافی دل تخته مشق لوح تقدیرم
زبان خون نخجیر کشش با این سخن گوید / به پیکانش جدا از نقش کن نقاش تصویرم
درین گلشن تو ای همدم سراپا خنده سامان کن / که من چون غنچه تصویر ازین گلزار دلگیرم
رقیب از کج سرشتیها در آغوش تو جا دارد / که من از راستی دور از برت افتاده چون تیرم
بیاد آن دو چشم سرمه سا تا دم زدم از دل / زبان خامه دائم سرمه آلود است تقریرم
نمیدانم گره شد عقده زلف که در کارم / که عالم شانه سان ناخن بود در عقد تدبیرم
گلستان میشود یک مصرعم هر کس که میخواند / بهار رنگ گویا میچکد از جای تحریرم
ز شام طره او پی برخسار مهش بردم / باغوش سحر انداخت آخر آه شبگیرم
چه میپرسی ز سامان من اینجا نمان طرزی / کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بیاد دستش همچو شمع از داغ دل تا جام میگیرم / صفای صبح ز دستش در سواد شام میگیرم
بهر جائی که باشم جز کف پای تو بیتابم / کف خون حنایم بر کفش آرام میگیرم
ز زهر چشم خودکامش دلم شیرین شود هر دم / که من طعم شکر از تلخی بادام میگیرم
سخن از بوسه پیغام پیش بی تمیزان کن / که من دشنام او را بوسه پیغام میگیرم
ز بس محو سروشم بر در امیدوار بها / بگوشم هر صدا آید من اش الهام میگیرم
کمند وهم مگسل تا که عنقایت بدام آید / که من هم صید مطلبها برون دام میگیرم
بلندیهای اقبالست فرش راه درگاهش / اگر از آستان گویم عروج بام میگیرم

زکام ما امید بهای عالم کام بردارم / که تا کام امید از لعل آن خودکام میگیرم

ندانم نامداران چون نمیرد زیر نام خود / که من همچون نگین جان میکنم تا نام میگیرم

ندارد حاجت جام و صراحی بزم ما طرزی / بر طاوس نازم از پر خود جام میگیرم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه تابد موج فکر نارسائی پیکرم / در پس زانو بخود پیچد سراپا گوهرم

تا خیال چشم میگونش ببزمم جلوه کرد / جنبش بال پری از دست موج ساغرم

گر نگه داری ز جیب هستی خود گل کنم / چون مژه بر خویش از صد جا گریبان میدرم

گر پریدنهای پرواز نفس وحشت کند / چون سحر از هستی موهوم خود آن سو پرم

خانهٔ آئینها از بسکه لبریز صفاست / در درون خانه ام چون عکس بیرون درم

از شرار آتش دل همچو شمع بزم یار / شعلهٔ آتش نماید دستهٔ گل بر سرم

اخگر داغ درون از آتش بیطاقتی / گسترد سنجاب خاکستر روی بسترم

بر جهان بی نشان آغوش بگشایم ز ناز / چون نفس گر یکدمی از هستی خود بگذرم

بسکه از انداز وحشت بال پروازم رساست / از طپیدن مرغ دل پرواز بندد بر پرم

در چمن از شوخی انداز ناز جلوه اش / چون گل از بیطاقتی پیشش گریبان میدرم

در خیال نخوتهای بهار ناز او / تا چو شبنم باد هستی میکند از خود ترم

آب را گر گوهر یکدانه میسازد صدف / لفظ را مضمون تراشد طبع معنی پرورم

طرزی از افسون نیرنگی نیرنگش مپرس / هر زمان سنگ آسیای رنگ گردد بر سرم

از طبع خود فرموده

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم / من که مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم

از دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند / کلبه‌ام از هم چو تار موج رگها بر تنم

بسکه رو گردانم با یاد رخش از شخص غیر / از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

از سبزه رخی

از سبزه رخی چه شد گر چون نسیم ناتوان / لیک وقت امتحان صد لطمه بر دریا زنم

از جفای خنجر تیر چرخ آسمان / نیست غیر از سایهٔ تیغ تو جای مامنم

بسکه بهر اصل مرکز بیقرار افتاده ام / هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم

چون سپند از بسکه مشتاق تماشای توام / در حضور خویش را بر روی آتش میزنم

دمبدم در پیش هر دم آب میکردم چو اشک / بسکه زد امن ز شرم خجلت ما دامنم

بسکه طرزی بی رخ ماهش ز حسرت میطپم / گشته همچون خارماهی در پیراهنم

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز تاب شعلهٔ خویت بسوز دل وطن دارم / ازان چون شمع در بزم تو آتش در دهن دارم

بچشم جادویش دیدم مگر دیوانه خواهم شد / که پیش بی تبسم میکنم با خود سخن دارم

ازان رو قطرهٔ خوی بر رخم تبخاله می بندد / که چون اخگر ز رنگ شعله در پیراهن دارم

بجز مستی هستی کجا آما حباب آسا / نفس بر خویش میبالد خیال یاد من دارم

ز خون آرزو سامان رنگ غنچه پیدا شد / نفس در دل شکستم طرح انداز چمن دارم

چو شمع از استقامت جام جم در آستین دارم / که من پروشندلی در رهن یک گردن زدن دارم

چنان ز اندیشه تصویر خیالش محو میگردد / که یادش را بجای جان شیرین در بدن دارم

میان حرص و آز و نفس شیطان دل نشد غافل / ببین طرزی که من هم خلوتی در انجمن دارم

چنان داغ دلی دارم که در مهتاب میسوزد / تو خود بر صبح مرهم نه که من داغ کهن دارم

چو بیدل رسته ام طرزی ز خود هر چند پابندم / بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

بر روش بیدل در کابل گفته

گر ناله بیادت ز دل تنگ برآرم / فریاد بجای شرر از سنگ برآرم

در محفل در دست ز لب شیشه و ساغر / خون در عوض بادهٔ گلرنگ برآرم

زردی نبرد از رخ چون کاه اگر اشک / صد بار چو یاقوت پر از رنگ برآرم

از پنجهٔ سیمین دل خونین خود آخر — چون شیشهٔ می از بغل سنگ برآرم

گر حرف زبان راست شود با سخن دل — صد صوت پر از نغمه ازین چنگ برآرم

تا قصه در دم نشود حرف مخالف — این نغمه ندانم بچه آهنگ برآرم

چون برق اگر یکقدم از خود گذرم پیش — شاید که دل از زحمت فرسنگ برآرم

رنگین شده از بسکه بیاد تو دل من — زین باغچه یک گل بدو صد رنگ برآرم

گر بگذری از نیک و بد خلق چو طرزی — بی صلح دل از عرصهٔ هر جنگ برآرم

بر طرح بیدل در قندهار گفته

صدای عشرت سازم نوای تار طنبورم — تبسمهای زخمم خندهای داغ ناسورم

درین خمخانه همچون می بیاد چشم مخموری — خمار نشئه‌ام موج شراب چشم انگورم

زبس محوم زنیرنگی بیاد جلوهٔ حسنش — گهی چون باده‌ام ظاهر گهی چون نشئه مستورم

گهی بادم گهی دودم گهی آصف گهی مورم — صفای پرتو نورم شرار شعلهٔ طورم

گداز آتش سنگم نوای نغمهٔ چنگم — اگر گویم که بیرنگم بدین گفتار معذورم

شرابم نشئه‌ام موجم خمارم بیخود بهایم — خروش تار استم خموشیهای مخمورم

درین بازار پرغوغا بسودای تن آسانی — بچنگ حرص پابندم بدست نفس مزدورم

گهی صلحم گهی جنگم نمیدانم چه آهنگم — پریدنهای رنگم بیقراریهای بی‌زورم

بچشم کم مبین بر حال زار ناتوان من — که گرچون ذره‌ام پنهان ولی بسیار مشهورم

زتلخی دل بجان آمد ز شیرینی لبم سوزد — هزاران نوش با نیشم تو گوئی شان زنبورم

زجوش بیخودی طرزی ببزم یار میگوید — سخن خرمی مگو ساقی که من بسیار مخمورم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

کاهی که من بیاد تو از خویش میروم — خود را ز خود بدوش هوا از خود همی برم

زان میروم بکوی خراباتیان راز — پیراهن صبوری ناموس میدرم

هرچند یار من بفلوسی فروشدم — من تار موی او بدو عالم همی خرم

آزادگی بس است دبار حاصلم — هرچند همچو سرو درین باغ بی برم

هرکس ز سر گذشت بوصل ابد رسید — در راه یار عقده فتاده است این سرم

بالم چو بشکنی که پریدن ز پر برد — بگشای شهپرم که ز دامت نمیپرم

سنگینی حمایت غیرم هلاک کرد — خم کرد بار منت بال هما سرم

چون گل کتاب زندگی من بباد رفت — ای همنفس مپرس ز اجزای دفترم

با صوت چنگ راست نوائی شنیده‌ام — از نغمهٔ مخالف اغیار من کرم

تا چنگ غنچه دامن آن گلبدن گرفت — چون گل ز غصه پیرهن جان همیدرم

هرچند دل ز آتش امید میدهد خبر — تا خود ز منعمش نشود هیچ باورم

در مجمعی که جمع شود اهل معرفت — طرزی همه چو شیر بود من چو شکرم

از طبع خود در کابل گفته

بسان غنچه بر خود هر زمان بالیدنت نازم — چو گل بر حال زارم هر زمان خندیدنت نازم

زبیم غیر و ز طعن رقیبان جفا گستر — چو برگ بید هر ساعت بخود لرزیدنت نازم

بصحن باغ چون طاوس هنگام خرامیدن — بشوخی زلفش از ناز برگردیدنت نازم

سراپا ناز من از بس ادا و نازنینیها — بسان غنچهٔ گلشن بخود نازیدنت نازم

ز طعن مردم بیگانه خواهی آشنای من — بسوی عاشقان زار پنهان دیدنت نازم

زجوش کم نگاهیها بکس نادیدنت کردم — زجوش کم سرائیها سخن نشنیدنت نازم

بت نازک مزاج من زجوش کم دماغیها — ز گفت و گوی طرزی بی سبب رنجیدنت نازم

بر روش بیدل در کابل گفته

زبس دارد خموشیها نوای پرده سازم — برنگ نکهت گل بی صدا افتاده آوازم

نپوشد سینهٔ آئینه جوهر را ز حیرانی — بسان بحر از بیرون نماید شوخی رازم

ندانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی — که در برش طپیدنهای دل گردید غمازم
بیاد چشم مستش بسکه با خود گفتگو دارم — چو مژگان سیاهش سرمه آلود است آوازم
ز بس وحشت کمین افتاده ام از جوش بیتابی — ببال طائر رنگ چمن بسته است پروازم
بساز گریه گر نالم مکن عیبم ز بیدردی — که در کنج غم او ناله زار است دمسازم
بدام هستی موهوم پابندم نمیدانم — چه میپرسی ز انجامم که معدوم است آغازم
جمال بیمثالش عکس خود در ما نیندازد — بحیرانی اگر از هر طرف آئینه پردازم
مپرس از گرمی رفتار ما اینجا نمان طرزی — جنونم وحشتم شوقم رمیدنهاست دمسازم

برطرز بیدل در کراچی گفته

که داند جز نگاه سرمه رنگش شوخی رازم — که زیر کوه سنگ سرمه خوابیده است آوازم
سراغ جلوه های بی نشان رنگم چه میپرسی — که همچون بوی گل بیرون گلزار است پروازم
بهر صید زبون انداز پروازم نپردازد — که عنقا گیر کوه قاف معدومی است شهبازم
بهر مژگان زدن صد اشک رنگین ریزد از چشمم — که من همچون بهار رنگ و بوی ناز گلبازم
چنان از بیخودی مستانه از خود میروم بیرون — که هردم میشکند موج شکست باده آوازم
بدست نیستی هر غنچه ام صد دسته می بندد — ز بس در گلشن هستی ز حسرت رنگ میبازم
ز عکس جلوهای حسن نیرنگش که می بینم — بروی بخت خود آئینه سان از ناز مینازم
خطوط هر برگ گل را بگلشن درس میگویم — که من چون صبح دیوان هستی دیده بازم
بجز رندی که از پاکی طبع صفا پرور — بسان موج از بیرون نماید شوخی نازم
بدعوی کمالات هنرپرورد کان طرزی — برای منکر قدرت نگر بر شعر اعجازم

برردیفش بیدل در کراچی گفته

دل از طرز نگاه او چنان مستانه میبازم — که از گرد شکست موج می پیمانه میسازم
چنان در سعی یکتایی او حرف فراموشم — که خود را با دل دیر آشنا بیگانه میسازم

دماغ

دماغ نشئه ام دور تسلسل خوانده از ساغر — ز دور گردش چشمش مگر پیمانه میسازم
ببزم جلوه حسنش من آن صنعت گر استادم — که دل آئینه دار سینه بهر شانه میسازم
نسیم باد بهار آثار تا شد هم الفت من — نفس تا میکشم دل چون چمن بتخانه میسازم
ز فیض تیره روزی آنچنان روشن سواد من — که همچون مردمک از چشم خوبان خانه میسازم
ز حسن شعله رنگ او چنان سوزد دل گرمم — که من زان گرد خاکستر گل پروانه میسازم
ندانم تا چه افسون کرد چشمش بر رگ تاکم — که از هر دانه انگور صد میخانه میسازم
برون دشت امکان هم نمی گردد جولانم — که من خود را بیادش اینچنین دیوانه میسازم
اگر زاهد ز خاک کربلا تسبیح میگیرد — بلی زانگور من هم سبحه صد دانه میسازم
دماغ فطرت یکتائیم رنگ دوئی دارد — از آن رو چون صدف با گوهر یکدانه میسازم
بجام و شیشه طرزی کس سراغ ما نمی یابد — دماغ نشئه ام با نرگس مستانه میسازم

برطبق بیدل در کراچی گفته

گرد شکست رنگم و باز برد نمیرسم — ساز ترنگ حلیم تا لب مو نمیرسم
من برسم به پیش او گرچه ز خویش میروم — شبنم رنگم آب شد لیک بنو نمیرسم
زاده پرده حیا کوی بکو نمیدود — موج می پیاله ام تا لب جو نمیرسم
از کف دست سرکشان فیض نه بیند عاجزان — قطره آب خنجرم تا بگلو نمیرسم
بر در فیض میکشان گوشه چشم کافی است — آبله پای شیشه ام تا بسبو نمیرسم
جلوه حسن بی نشان رنگ فسون دمیده است — پاک ز خویش میروم باز باو نمیرسم
چونکه گذشتی از عدد حرف حساب پاک شد — نقطه صرف وحدتم با یک و دو نمیرسم
فطرت ناتوان من از تو مدد طلب کند — قطره آب شبنمم بی تو بتو نمیرسم
ریشه صفت نهال من رو بزمین فرو رود — کشته دست خجلتم تا بنمو نمیرسم
بر در بی نیازیش سجده جبینم از عرق — آب نگشته از حیا من بوضو نمیرسم

تساهد کم دماغ من طرزی سخن نمیزند
من بگو چه وارسم چون بگو نمیرسم

جواب صائب در قندهار گفته

خون میخورد بیاد لبت مردمان چشم
شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم

خار مژه ز جلوهٔ رخسار گلرخان
هر یک چو شاخ گل شده در بوستان چشم

در هر نگاه چشم تو بازاست صد سخن
فهم رسا کجاست که داند زبان چشم

تیر و کمان ناز تو از غمزه چنگها
افکنده در میان دل و در میان چشم

ترسم ز زخم خار مژه ورنه هر زمان
بوسم نشان پای ترا با دهان چشم

کارم ز دست چشم بدیوانگی رسید
یارب خراب باد مرا خانمان چشم

روی ترا بدیده ندیدیم ای صنم
هر چند چون نگاه توئی در میان چشم

طرزی ز حسرت لب لعل پریرخان
یاقوت رنگ اشک رود از میان چشم

جواب صائب در قندهار گفته

ز جوش حسرت آغوش آن نسرین بناگوشم
بسان ماه نو از خود تهی مانده است آغوشم

مگر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم
که پیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم

عجب گر ناله ام رنگ صدا خیزد که از حیرت
بیاد آن لب گفتگو چون غنچه خاموشم

گهی افتان گهی خیزان ز کوی میفروش آیم
نمیدانم نمیفهمم مگر می خورده بیهوشم

همان بهتر که از سینه بستان نهان ماند
مکن بی پرده ام زاهد که من چون دیگ میجوشم

کند سرو سهی از طوق قمری حلقه در گردن
خرامان چون به بستان آید آن سرو قباپوشم

بگوشش چنگ گفتم ناله کمتر کن بمن گفتا
لب از فریاد چون بندم که پیچد مطربان گوشم

زنی آتش بجان طرزی و گوئی فغان در کش
سوزان چون سپندم تا ز غم هر لحظه بخروشم

بر ردیف بیدل در کابل گفته

چسان چو گل نکند عرض ناز یار خموشم
که رنگ جوهر طاقت گداخت ساز خروشم

غبار سرمه فرو شد ز دل شکسته عاشق
چو طبع چینی مو دار ریخت رنگ خروشم

چو تارهای مژه وقت گریه در ره عشقش
ز بار درد غم روی یار آبله دوشم

سپند کم نفس بینوای محفل یاسم
بگرد سرمه فرو شد غبار صوت خموشم

مگر رخ تو پریخانهٔ پرپرزاد است
که طرز جلوهٔ تو برده رنگ ساغر هوشم

ز فیض خاطر آسودهٔ بهار تبسم
همان چو غنچه گلزار ناز عشوه فروشم

نبرد جوشش تمنا شراب وصل ز طرزی
چو خون حلق شهیدان بدیدت همه جوشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بیاد لعل میگون کسی پیمانه مینوشم
که در عشقش ز بدمستی چو د افتاده مدهوشم

بسان شمع گرد آب سر دار خجلت قدش
خرامان در چمن آید اگر سرو قباپوشم

ز بس درس خموشی خوانده ام از لعل خاموشت
بسان غنچهٔ تصویر در پیش تو خاموشم

بزیر خرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم
بچشم کم مبین ظاهر اگر پشمینه پوشم

ترا ای ماه دیدم دوش در پیش رقیبانت
چگونه سینه نخراشم چسان از درد نخروشم

شد از موی سپید گوش عقلم بیشتر گویا
که آورده برون دست اجل این پنبه از گوشم

فراموشی کار من بنگر ره رسم وفاداری
نکردی یاد من هرگز نخواهی شد فراموشم

هلال آسا ایم آغوش ضیا گردد همه عضوم
اگر آئی ز روی مرحمت یکشب در آغوشم

رود بر باد غم زین خاکدان یارب وجود من
بخاک آستانت گر هوای خلد بفروشم

بیاد چشم مست و لعل میگون کسی طرزی
بسان بیخودی در گوشهٔ افتاده مدهوشم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون می ز دست ساقی بدست میکشم
مینای نه سپهر بیکدست میکشم

در قلزم خیال عبث خم نخورده ام
ماهی بحر راز با این شست میکشم

شهباز همتم همه عنقاست صید او
آن معنی که کس نتوان بست میکشم

در محفل خیال تو چون شمع دمبدم
سر زیر تیغ ناز تو تا هست میکشم

بر صفحهٔ که نقش ترا میکشم رقم
چون تیر سرمه چشم تو بدست میکشم

دست ادب بدامن نازت نمیرسد
جائی که دامن تو کشم دست میکشم

تا منتی بداد دلم وا رسیده است
دست طمع ز هرچه بود هست میکشم

طرزی خراب مصرع بیدل شدم که گفت
تصویر شیشه در بغل مست میکشم

با غیر قافیه بر طبع همان غزل گفته

گاهی که ناله راز دل تنگ میکشم
جای شرر صدا از دل سنگ میکشم

چندان رمیده ام ز بد و نیک روزگار
چیزی که میکشم ز جهان چنگ میکشم

دارم خیال بزم حریفان باده نوش
در دست شیشه و بغل چنگ میکشم

مانند تاک سرکشیا ربگذرم
رطل گران ز باده گلرنگ میکشم

تا گشته ام ز صدر نشینان پیر دیر
سر را ز تاج و پای از اورنگ میکشم

مردان بسنگ صبر شکستند پای حرص
من هم بدوش نفس از آن سنگ میکشم

از نازکی شود بدن چون گلت کبود
چون در بغل خیال ترا تنگ میکشم

از عکس شخص خویش جبین میکنم ترش
جای صفا بر آئینه زان زنگ میکشم

در وادی که جاده چو مار نظر دود
من پا بدامن قدم لنگ میکشم

قانون شناس زمزمهٔ پرده های درد
داند که من نوا بچه آهنگ میکشم

طفل دلم چو شست کمد نوک تیر را
گی ناوکت برون ز دل تنگ میکشم

تصویر نوک خامهٔ نقاش قدرتم
طرزی نفس بدون هر رنگ میکشم

بطرز بیدل در کابل گفته

بصد خمخانهٔ می پر نشد یک ساغر عشقم
نمیدانم چه مستی ریخت یارب در سر عشقم

بصد خم نشکند رنج خمار ساغر عشقم
نمیدانم چه مستی گشت یارب رهبر عشقم

خونم خاطر آشفته ام وضع پریشانم
بدیوان دماغ اندیشگان سر دفتر عشقم

بهفتاد و دو ملت مشرب آزادگان بازد
نه هندو میشناسم نه مسلمان کافر عشقم

گهی چون داغ میخندم گهی چون زخم میگریم
به تیغ از ناز می پیچم سراپا جوهر عشقم

رباب وصل مینالم ز سوز هجر میبالم
شرار داغ سودایم سپند مجمر عشقم

دگر در رنگ پنهانم دگر آئینه میمانم
بخود خود را همی بینم بلی روشنگر عشقم

شرار ناله سردم بهار چهرهٔ زردم
نمک پروردهٔ دردم بجان پرور عشقم

بدست ناله چون نالم پر از خون همچو تبخالم
مپرس از تشنگی حالم کباب اخگر عشقم

تمنا خوب بد در مشق حیرت سوختم طرزی
صفای جلوهٔ آئینهٔ روشنگر عشقم

جواب بیخود در کابل گفته

نه از چشمت نه از زلفت تبه گشت است احوالم
شکست شیشه ام هردم بحال خویش مینالم

بسان خاطرم از غم غبار آلود میگردد
مقابل گر شود آئینه باز شتی تمثالم

خدارا گوشهٔ چشمی بمن ای پیر میخانه
که از بس بیخودی چون چشم مستت یار بیحالم

اسیر خوی صیاد خودم ورنه چو بوی گل
قفس مانع نمیگردد ز پرواز پر و بالم

چه پرسی ز احوالم که اندر آتش عشقش
ز بس بگداختم زنجیر گردن گشت خلخالم

بیاد آتشین رخسارهٔ ابرو کمان ای دل
ز بس بر خویش پیچیدم بسان دانه خالم

ز عشق قامتش از خویش تنها چون الف گشتم
بیاد جیم زلف در غم خم گشته چون دالم

نمیدانم کجا هستی چون کبوتر صید کردم
که باز امشب چو شاهین است چشم اندر دنبالم

بعشقش از دل صد چاک طرزی چند میپرسی
خدنگ ناز آن ابرو کمان کرد است غربالم

بطرز بیدل در کرخی گفته

شمع سان از بسکه گرمی داشت داغ بسملم
شعله میگردد رطوبت در دماغ بسملم

ظرف و مظروف جگر خواران حسرت دیدنیست
میچکد بر جای می خون از ایاغ بسملم

بزم ما حسرت نصیبان نیست هم بی ساز عیش / تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسملم
سوی گلشن رنگ گل سعی تلاشش رهبر است / قطرهٔ خون نقش باشد در سراغ بسملم
تا بهار تیغ او خندید بر حال دلم / لاله خون آلود میروید ز باغ بسملم
تیره روزان وفا را روز روشن در قفاست / روشنی چون مردمک روید ز داغ بسملم
همچو موج باده رنگ جام عشرت میکشم / سرخوشی از بسکه جوشید از دماغ بسملم
استراحت بستهٔ دامان جیب بیخودیست / چشم حیرت میشود کنج فراغ بسملم
سرخ روی پیش تیغش آبیار زندگیست / رنگ خون باشد گل روی چراغ بسملم
بسکه پرخون شد دلم طرزی بیاد تیغ او / لاله خون آلود میروید ز باغ بسملم

جواب شوکت در کراچی گفته

من از ناز کمراجیها ازان با شیشه در جنگم / گر او از طپیدنهای دل ازرو برد رنگم
ز بس رنگ بهار این چمن دارد پریدنها / رود رنگ حنا از کف چو گل تا واشود چنگم
بافسون پریزادان نگیرد شیشه سازانم / مپوش آئینه بر رویم که من چون نشه بیرنگم
ازان روزی که دامانش بکف از ناز بگرفتم / شود از غنچه رنگین تر اگر گیرد قدح چنگم
اگر روزی مرا آن آفتاب ناز بنوازد / بجای نغمه بوی گل برآید از رگ چنگم
چنان کهسار از یادش طراوت در بغل دارد / که خون رنگ برگ گل چکد از هر رگ سنگم
دلم از بسکه ذوق میکشی بیتاب میدارد / صدا شد قلقل مینای پرمی بر لب سنگم
خود آن سوی عدم کردم بهستی رنگها دارد / مپرس از رنگ اسرارم بهار نشهٔ ننگم
غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی / که یادت غنچه میگردد ز تنگی در دل تنگم

از طبع خود در شام گفته

بگردن چون سلیمانی نه من زنار می بندم / که هر یاد کار او بناخن تار می بندم
مرا چون طرهٔ زان آشفتگی بر گرد سر گردد / که من از پیچ و تاب زلف او دستار می بندم

ز بوی غنچه آواز جرس در گوش می آید / که بر عزم سفر چون گل بگردن تار می بندم
بصد رنگ و فسون هر شب رخ از خون میکنم رنگین / که تا خود را بسان گل بران دستار می بندم
اگر چون موج می گرد خود پیچم مکن عیبم / که نقش بوسه چون ساغر بلعل یار می بندم
نگردست مرا قدرت گرفته در گل حکمت / که من هر نقش می بندم همان بیکار می بندم
بیادش آنقدر سرشار و حیران سیه مستم / که در بزم وصالش چشم از دیدار می بندم
ببزم نکته سنجان معانی فهم دانا دل / دهن از حرف بسته دم لب از گفتار می بندم
منم آن نخلبند گلشن معنی که از شوخی / بهار غنچهٔ رنگین بنوک خار می بندم
بطرز موشکافی بسکه استاد قوی دستم / بیک مو صد هزاران معنی اسرار می بندم
ببوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی / چو بلبل آشیان در دامن گلزار می بندم

از طبع خود در شام دمشق گفته

آزار بسکه زان گل رخسار میکشم / جای نفس ز سینه لب خار میکشم
از بس ز بیکسی تو تنها شده ام / غمازهٔ تو بر رخ دیوار میکشم
در دردی جام و ساغر و پیمانهٔ شراب / خمیازه ها بیاد تو بسیار میکشم
کوه گران الفت دنیا چسان برم / گر بار یاد ناله من آزار میکشم
از اشتیاق آن خم ابروی چون کمان / من بال و پر ز شوق چو سوفار میکشم
هر شب بشام تیرهٔ خود میردم فرد / چون خال صبح سر ز لب یار میکشم
با لفظ غیر نقطه نگردد بحرف دل / من خط بگرد خویش چو پرکار میکشم
من قطع آرزوی ازان رو نمیکنم / عقد گهر برشتهٔ این تار میکشم
فارغ ز میکشی لب جام و ساغرم / تا می ز اشک دیدهٔ خونبار میکشم
آزادگی سرو ز باری که بی بریست / من خستگی چو نخل ازین بار میکشم
طرزی ز خار غنچه ندیدست این ستم / رنجی که من ز دیدن گلزار میکشم

بر روش بیدل در کراچی گفته

حسن شوخی کرد من خود را بها و من زدم — در کنار بوی گل شبخون درین گلشن زدم

در رهٔ ملک فنا از جیب اظهار ظهور — تا نفس کردی کند خاکی بچشم تن زدم

خود بخود میسوخت دل من هم ز حسن شعله خو — آتشی برداشتم بر روی این گلخن زدم

از کمالات هنر تار است در رد دشمنم — منکه جوهر یافتم بر خاطر دشمن زدم

آمد و رفت نفس خاکسترم بر باد داد — بر شرار آتش خاموش خود دامن زدم

تا رموز عشق خواندم از لب اسرار شوق — بوی یوسف خواستم حرفی ز پیراهن زدم

رنگ هستی مرا آن سوی امکان کرد مست — همچو نکهت آشیان بیرون ازین گلشن زدم

بر در دلها گدائی وضع سامان غناست — من ز فیض غنچه چلپی های بر خرمن زدم

تا رسد در پردهٔ گوش گران اخبار باز — بر در زنجیر حسرت حلقه بر شیون زدم

تا که بزم سینه را طرح چراغان افکنم — شمع داغی سوختم سر رشته در روغن زدم

بی لب لعل می آلودش ببزم میکشان — جام را از پا فکندم شیشه را گردن زدم

از تمنای دهان و عارضش طرزی بباغ — گل بروی شاخ بستم غنچه بر گلبن زدم

از طبع خود در شام گفته

ذره واری گر بجوید بالد دماغ بسملم — بر سر خورشید شکند ساغر ایاغ بسملم

شمع افروزد اگر تیغ تو در محراب زخم — خانهٔ سر را کند روشن چراغ بسملم

بسکه آن صیاد دارد اشتیاق کشتنم — با چراغ تیغ گردد در سراغ بسملم

از بهار برق شاداب دم شمشیر او — غنچهای زخم دل خندد زباغ بسملم

جای جوهر گل دمد از دامن گلزار تیغ — یکدهن خندد اگر گلهای داغ بسملم

گر بیاد آب تیغش زخم دل نوشد شراب — جای موج می چکد خون از ایاغ بسملم

هر رگ خونش خم گیسوی سنبل میشود — شاخ تیغش گر برآرد سر زباغ بسملم

کشتگان

کشتگان عشق را طرزی پر پرواز نیست — از طپیدن میتوان کردن سراغ بسملم

بر روش بیدل در قندهار گفته

ز روزگار دغاپیشه بسکه ناکامم — بسان زهر شود شهد ناب در کامم

چنان خراب مرا کرده گردش ایام — که صحن خانه گذشتست از لب بامم

ز جرح نشتر غم بسکه بر جگر خوردم — مشبک است جگر همچو چشم بادامم

هزار گونه دعا گویمش ز صدق و صفا — دو لب اگر بگشاید ز بهر دشنامم

ز شوق آنکه مرا دامنش بچنگ افتد — چه چشم میپرد از شوق دیدهٔ دامم

چه شد بدور سرش گر هزار ره گشتم — که آن غزالهٔ وحشی نمیشود رامم

رقیب نام گذشتم ازان سبب طرزی — که نیست غیر سیه روئی حاصل نامم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

قبول خاطرم مضمون وصف الحال را مانم — صداقت توامانم صورت احوال را مانم

ز بس کسب تحیر کرده ام در مکتب عشقت — سراپا حیرتم آئینهٔ احوال را مانم

ز وضع بی ثباتیهای ایجادم چه میپرسی — بشهراه فنا بازیچهٔ اطفال را مانم

بسان شمع سرتاپا زبانم لیک خاموشم — ز بس خامش بپا پیها زبان لال را مانم

ز جوش حیرت تیغش طپیدن رفته از یادم — بزیر خنجر او بسمل بی بال را مانم

بیاد قامت سرو بلند فتنه انگیزش — چو قمری تا که گرم ناله گشتم نال را مانم

چو دوران یکزمان از گردش گردون نیم ایمن — ز بس دارم تسلسل دور ماه و سال را مانم

درین غفلت سرا چندان گرفتارم که پنداری — ز طول آرزو همرشتهٔ آمال را مانم

بیاد بوسه پای نگارین کسی طرزی — ز بس پیچیده ام بر خویشتن خلخال را مانم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

ز بس در بزم وصل آئینه سان بر خویش حیرانم — ز طرز جلوهٔ حسنش بحر حیرت نمیدانم

ز وضع وحشت مرکستگیهایم چه میپرسی | جهان چون مردمک تنگی کند بر گرد جولانم
چه پرسی از ثبات دفتر اجزای اوراقم | که چون دیوان گل تا باد برخیزد پریشانم
چنان از شرم رخسار تو گل آب از خجالت شد | که جای آب رنگ گل روان باشد به بستانم
ز بس حیرانم از طرز نگاه چشم مخمورش | نمی آید بهم آئینه سان آغوش مژگانم
سرشک از هر بن مژگان من فواره سان ریزد | فشارد دیده تر گر بهم دامان مژگانم
بیاد طره آشفته آتش حالم چه میپرسی | رود چون موج هر عضوم ز خود از بس پریشانم
چنان درس سخن از لعل خاموشش ز بر دارم | که گویا میکند آئینه را طبع سخندانم
بیاد طرز حال اهل مشرب را تماشا کن | که دل چون غنچه پرخونست من پیش تو خندانم
چو طرزی تا ابد بیرون نمی آید ز حیرانی | مقابل گر شود آئینه پیش چشم حیرانم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه ام در خون طپد گل از غم شبنم | صبا بر چاک گل زان میگذارد مرهم شبنم
نباشد غیر اشک و آه در چشم و لب عاشق | بود آری همین آب و هوا در عالم شبنم
نمیدانم که از یاد کی میریزد سرشک من | که از شوخی نشیند پیش چشم پر نم شبنم
چو خوی هر قطره آتش بر روی خوبان ناز دارد | کسی کو از گداز دل بر آید همدم شبنم
چنان تردامنان را ساز عشرت با نوا باشد | که بنوازد رگ گل نغمه زیر و بم شبنم
گداز دل هزاران نکته ها در هر بیان دارد | بلی یک مهر عنوانست نقش خاتم شبنم
چه پرسی پاکی دامان شبنم راز بوی گل | که کس چون غنچه سربسته نبود محرم شبنم
اگر آبی زند بر آتش گلشن صبا هر دم | که همچون شعله بیتابست گلها از غم شبنم
به پیش یار طرزی محو چون بیدل شود از خود | بلی خورشید می چیند بساط مبهم شبنم

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

بپرس ای همنشین از حال زار چشم خونینم | که جوشد لاله زار از جویبار اشک رنگینم

فغان زان ملی مسلمان ای مسلمانان که دریکدم | دو زلف کافرش از کف ربوده دین و ایمانم
ز گوشش یار چون دیدم فروزان گوشوار در | طلوع از مطلع ماه بدخشان کرده پروینم
پی آزردنم با غیر بنشیند چو برخیزم | بقصد کشتنم با خصم برخیزد چو بنشینم
ز دام عاشقی عمری رهائی داشتم لیکن | شد اکنون باز مرغ دل اسیر چنگ شاهینم
شود خورشید از کاشانه تاریک من طالع | شبی گر ماه روی یار گردد شمع بالینم
نخواهم کرد ترک لعل شکربار او طرزی | بتلخی همچو فرهاد ار بر آید جان شیرینم

جواب محمد امین جان در کابل گفته

کی ز من پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم | من کجایم تا ترا در خاطر خود جا کنم
گر بگوشش سنگ نام لعل سیرابش برم | در رگ خارا شرر را آب چون صهبا کنم
تا بقید خود گرفتارم بیابان خانه است | ور ز خود بیرون برآیم خانه را صحرا کنم
بحر از خجلت بجیب قطره پنهان میشود | گر بچشم چشمه خیز بحر جوشی دریا کنم
زان مقابل با صفا طبعان نمی آرم شدن | چون باین تمثال زشت آئینه را رسوا کنم
گر برای بستن معنی پرد شاهین فکر | صید مضمون را برون از بیضه عنقا کنم
من که خون آشام دردم علقم با عیش نیست | زان بجای باده خون دل درین مینا کنم
جام خالی زان ز مینا باده عشرت کشد | باش تا من نیز چندی خدمت دلها کنم
طاقت دیدن ندارد چشم از ضعف نگاه | بی گل روی تو چون مژگان زهم بالا کنم
از ازل آشفتگی با خاطر ما توام است | زلف طومار پریشانی ز سر چون وا کنم
با دل روشن سیه روزی همی باید کشید | تا بسان مردمک در چشم مردم جا کنم
طرزی چون بیرنگی ما دید میگفت عندلیب | عکس رنگ نکهتم آئینه را رسوا کنم

بر روش بیدل در کابل گفته

بر لبش نقش تبسم چون تماشا میکنم | همچو ساغر سر خط خمیازه انشا میکنم

من که طرز جلوهٔ قد کسی تماشا میکنم
از هوس در بزم چون مینا تغافل وا میکنم

از شکر وحی زبس ناز رنگ افتاده ام
چون نگه در چشم مردم جای خود وا میکنم

سوی بزمم جلوه گر آید گر آن بالا بلا
پیش او چون جام از حسرت دهن وا میکنم

بسکه چون آئینه بر خود چشم حیرت دوختم
خود بخود خود را بچشم او تماشا میکنم

پیش یاقوت لبش چون حال دل سازم رقم
بر زمین خط غبار عجز انشا میکنم

من نشان آن دهن از هیچ پیدا میکنم
عقدهٔ باریک تار موشب وا میکنم

بسکه از باریک بینیها چو مو گردیده ام
در میان دل چو یاد آن میان جا میکنم

طبع نازک همچو جامم تا نگر در خون نشاند
شکوهٔ نازک مزاجیها چو مینا میکنم

تا بکی از قطرگی در بحر خجلت گم کشم
یکدم از گوهر دل سیر دریا میکنم

چون حنا غم نیست خم پایمال عاجزیست
انتخاب بوسه زان خاک کف پا میکنم

تا نسوزد پرتو خورشید هستی پیکرم
بر سر خود سایبان از بال عنقا میکنم

جام استعداد فطرت از می رغبت تهی است
چون تنک ظرفان از آرزوی تقاضا میکنم

هرچه باد آباد از مستی به پیش چشم جام
پردهٔ روی پری از ناز بالا میکنم

آنقدر در بحر یکتایی نفس دزدیده ام
تا نفس تکرار میگردد چلیپا میکنم

اختیار هر دو عالم گر بدست من دهند
با یکی تار سر زلف تو سودا میکنم

اسم حرف هستیم باشد معمای عدم
لفظ عنقا را باسم این معما میکنم

بسکه دل آمد بجان از جان کنی چون کوهکن
بر سر خود میزنم گر تیشه پیدا میکنم

زخم دل پیکان او را در مکیدن آب کرد
همچو گل این غنچه را طرزی بلب وا میکنم

بطرز بیدل در کراچی گفته

بسکه بهر گم شدن از خود بخود جان میکنم
از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

بهر لعل جان کنم کان تن پر سنگ سخت
نقب سنگین را بجان از کندن جان میکنم

تا که

تا که آب جلوهٔ حسنش بباغ دل برم
جوی آن بهر نگه با نوک مژگان میکنم

گر زبان لب از طمع در پیش دونان وا کند
از بن دندان بسوهان بیخ دندان میکنم

در بلای جان کنی مردانه فرهادم که من
بهر شیرین جوی شیر از کندن جان میکنم

از شرار افشانی عشق بتان شعله خوی
کوه غم از همت مردانه آسان میکنم

از سبکباری چو شبنم بسکه بارم بر هواست
زود از خود میروم دل زین گلستان میکنم

نیست آسان دل ز عشق مهوشان برداشتن
از تو تا دل بر کنم جان را بتاوان میکنم

بیژن جان را برون از چاه تن می آورم
بند و زنجیر در این کهنه زندان میکنم

اندرین دریا ز قحط آبرو طرزی مپرس
من بصد تلخی برای آبرو جان میکنم

بر روش بیدل در کراچی گفته

چون شمع تا سراغ دل درد میکنم
از پای رنگ رفتهٔ خود گرد میکنم

این رفت و آمد نفس گرم در جهت
داغ کباب دل بنفس سرد میکنم

مانند برگ زرد شود روی سرخ من
چون یاد روی مردم نامرد میکنم

چون رنگ زرد نیست بگل تحفهٔ خزان
من نیز رنگ رفته ره آورد میکنم

بار فنا بزور نفس میکشم بدوش
کاری که هیچکس نتوان کرد میکنم

تعداد کثرت نفس اوراق زاید است
بر خویش صفر میکشم و فرد میکنم

پای تلاش دل بسراغ گذشتگان
بتخاله زار آبله پرورد میکنم

هر جا که میروم بخیالش ز خود برون
در رنگ و بوی گل بچمن گرد میکنم

گر روی گل ز عکس رخش سرخ میشود
من هم رخی بدرد غمش زرد میکنم

گرم است بزم طرزی و بیدل از این مدام
شعری که چون سحر بنفس سرد میکنم

بر طرح بیدل در کابل گفته

جامهٔ هستی بدست نیستی ته میکنم
بر نفس می پیچم و این رشته کوته میکنم

کارگاه هستی من جامه باف مستی است — تار و پود این کتان از پرتو مه میکنم
همچو شمع زندگی در حرف سوز دل گذشت — گز رگ گردن سر این رشته کوته میکنم
گردمی سر در گریبان تأمل وا کشم — یوسف معنی برون از قعر این چه میکنم
این دل آگاه را تعلیم غفلت میدهم — شخص معنی را چو غول از راه بیره میکنم
دفتر هستی ما در کم زدن دارد حساب — گی یکی را صد شمارم بیست را ده میکنم
یکسراپا سجده سان نقش جبین افتاده ام — جبهه سائی بسکه پیشش گاه و بیگه میکنم
از لباس عاریت از بسکه دلتنگم چو گل — صبح میپوشم بناز و شام پس ته میکنم
محرم راز دلم کی با نفس همدم شوم — چون بدربان می نشینم صحبت شه میکنم
در ره یاد خیال آن مه محمل نشین — از رواق چشم روشن طرح خرگه میکنم
تا ز طرزی نکته طومار عزت خوانده ام — سر برای سرفرازی خاک درگه میکنم

بطرز بیدل در کراچی گفته

از نفس تا چند شور ساز باطن بشنوم — دم فرو خوردم که تا حرفی از دل بشنوم
استراحت نیست تا دل از نفس دارد طپش — از درا حرف درازیهای منزل بشنوم
بی نشان در گرد امکان بسکه رنگ جلوه ریخت — حرف لیلی گویم و آواز محمل بشنوم
میکشم تا لامکان پرواز از پهلوی شوق — گر صدای شهپر شمشیر قاتل بشنوم
از طپشهای زبان شعلهٔ بیتاب شمع — بیقراریهای شور نبض محفل بشنوم
با تن آسانی چه نسبت بیقرار عشق را — موجم و از دور حرف نام ساحل بشنوم
با طپیدن دست افشان بگذرم از خون خود — گر صفیر بال خون آلود بسمل بشنوم
از بن هر موی نقص عافیت دل میدهد — از زبان بیغمان گر نام غافل بشنوم
یک سراپا درد و در داغ دل پیچیده ام — گفتگوی مردم بیدرد مشکل بشنوم
همچو شبنم آب میگرداندم شرم کرم — نیست تابم آنقدر تا نام سائل بشنوم

بسکه طرزی انفعال از شاه مضمون گشتم — آب میگردم همه گر شعر بیدل بشنوم

جواب شوکت در کراچی گفته

چندان به پیش لعل تو از هوش میروم — گر خود چو موج باده بصد جوش میروم
آئینه ام که از سبب کسوت صفا — در بزم پادشاه نمد پوش میروم
از بسکه ریخت آن مژه ام سرمه در گلو — چون مردمان چشم تو خاموش میروم
تا نور چشم مردم اهل نظر شدم — بر پشت پای دیده دخاموش میروم
آمد بلند مرتبهٔ اوج عزتم — تا چون صدا بدل زره گوش میروم
در جستجوی گوهر نایاب خویشتن — از خود چو آب بست بصد جوش میروم
گر خود شوم چو لعل که مفتم نمیخرد — چون ذره بر ور زر بدر گوش میروم
گر لعلت اینچنین ز سرم هوش میبرد — امروز گر برفته ز خود دوش میروم
تا شد تهی ز خویش دل چاک چاک من — همچون قبا بقد تو همدوش میروم
در چشم مردمان نظر در میان چشم — چون سرمهٔ نگاه تو خاموش میروم
از آتش درون که مرا گرم کرده است — یکقدر ز جوش از سر سرپوش میروم
از راه موج لب بگهر میبرم مدام — از جانب سحر به بناگوش میروم
فیض سحر ز وصل شب تار یافتم — از سیر خط بطرف بناگوش میروم
طرزی ز خود رمیده روم بسکه از صفا — مانند موج بحر ز آغوش میروم

از طبع خود در بیت المقدس گفته

چنان در بزم از شوخی بروی چشم وا دارم — که من چون سایه در مژگان حرم از بس حیا دارم
ز جوی تنگ رگها رنگ خون زندگی نوشم — بگلشن زان چو گل رنگ ثبات بی بقا دارم
بخورشید از شبنم روز من روشن نمیگردد — که من چون سایه با خود تیره روزی در قفا دارم
از آن بیتاب هردم چون سپند از جای برخیزم — که من از حسن گرم یار آتش زیر پا دارم

چنان با یاد شخص غیر از جان همنشین گردم
همان بر خاطرش آئینه سان یک شخص نیانم
بیاد دیدنش آئینه سان بر خویش حیرانم
بغل وا میکند عکس رخ او را چنان در بر
بوزن قدر تمکین گرچه چون کهسار سنگینم
بعین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم
چو لا تا شد تهی جیب من از اثبات الا الله
چه حاجت اینکه ای ظالم برآرم کمر بندی
ازان در رگ رگ گل همچو رنگ بو دوم طرزی

که من چون سایه از خود یک قدم خود را جدا دارم
چه شد خود را ببان عکس بادی آشنا دارم
باین بیطاقتی تاب تماشایش کجا دارم
که من از شرم چون آئینه از رویش حیا دارم
کنم تا مار خود بر دل بیک ذوق صدا دارم
که روز و شب بزیر تیغ ابروی تو جا دارم
ز بار خجلت هستی خود قد دو تا دارم
که من خود دشمنی چون نفس سرکش در قفا دارم
که بهر حسن او از برگ گل آئینها دارم

بر روش بیدل در کراچی گفته

افروخته از حسن تو تا شمع نگاهم
از خجلت تر دامنی خویش چکویم
از حسن برخت گرده ز بس کسب نباکت
چون خضر خط سبز تو ام عمر فزاید
در پشت شب تاریخ روز نماید
بیرون تو گر برخ گل چشم کشایم
سد است میان من و تو این تن خاکی
عشق تو بسر کرد رخ کوکب بختم
چون صبح کمند نفسم چرخ شکار است
در دست ملامت شکنم رنگ ندامت
چون شمع بی جاه ز بس سوخت دماغم

از شعله زند ناز بسر ترکلاهم
از جبهه چکد جای عرق شرم گناهم
از سیر چمن آبله شد پای نگاهم
از چشمه حیوان نزده سر مهر گیاهم
در دامن خورشید خزد روز سیاهم
برگشته خلد چون مژه در دیده نگاهم
خر سنگ همین مشت غبار است براهم
در دامن شب جلوه کند چهره ماهم
از بسکه رسا بست مه ناله آهم
شخص خجل منفعل عذر گناهم
گلدسته بسر شعله زد از حسرت جاهم

خورشید بدلوم کشد از دهن چاه
آشفته دماغ است ز بس خاطر طرزی

من سایه افتاده قعر بن چاهم
جز حلقه زلف نبود پشت و پناهم

جواب ظهوری در کابل گفته

گر باد بگاه حسن دیده بدیدن دهم
زیر دم تیغ او خنده کنان شمع سان
تا باید نگسلد رشته نظاره ام
شهپر شمشیر او گر بسرم پر کشد
شوق ز افسردگی پای بدامن کشید
دیده افلاک را سرمه مژگان کشم
در پر عنقای راز صید معانی کنم
بر دم تیغ تو من کوه بدخشان کشم
خون ز جگرها چکد چون ز صراحی شراب
بر در دون همتان حلقه صفت تا بکی
طرز دگر ساز کرد گفته طرزی بیا

چون مژه نظاره را جیب دریدن دهم
پای بدامن کشم سر بپریدن دهم
گر برخت دیده را رخصت دیدن دهم
رقص چه بسمل کنم تن بطپیدن دهم
طبع جنون تاز را پای دویدن دهم
آه جهانسوز را گر بکشیدن دهم
گر بتذرو نظر بال پریدن دهم
چون جگر خسته را خون چکیدن دهم
گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم
سلسله جنبان شوم قد بخمیدن دهم
تا که بچشم عدو سرمه دیدن دهم

جواب بیخود در کابل گفته

ز بس بار ضعیفیهای دل برداست از جایم
بیاد نیستی از بس بهر جا میروم میردم
شرارم نشاءم مارا سنگ و شیشه جا بود
ز رنگ پیمانه ام رنگ دو عالم نیستی جو شد
درون پرده ای مجنون ز غفلت چند میگردی
ز بس گر چشم مستت نشاء آهم در بغل دارد

چو رنگ رفته آوازی ندارد ماندن پایم
بسان آه از خود ریخته تنها دارد اعضایم
مپرس از بیخودیهایم مپرس از جوش سودایم
پری بیرون دواند بسکه جای باده صهبایم
برون دار در محمل جلوها صد گونه لیلایم
بطاق سینه جای دل نگهدارند مینایم

ز پرواز ضعیفیهای دل عاشق مستوای گل / چو شبنم دامن خورشید گردد عاقبت جایم
ز لطفش گرچه یک عالم هوس هر ذره دارد / ز چشم او بغیر از رنگ که نبود تمنایم
زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد / بساط رنگ چمن چیدست تا با خویش می آیم
به بزم وصل او از بیخودیها چون سپند آخر / فغان این دل بیتاب طرزی کرد رسوایم

بر روش بیدل در کراچی گفته

جمعیت دماغ پریشانی خودیم / آئینه دار حیرت حیرانی خودیم
دست امید ما بندامت نمیرسد / دندان کند یاس پشیمانی خودیم
فرد ملذات فنا کردم انتخاب / شعر بیاض دیده قربانی خودیم
حرف فنای من بسخن جان تازه داد / نقص کمال طرز سخندانی خودیم
هم بسان نقش نگین کج نوشته اند / دارندن طراز خط پیشانی خودیم
دانسته ام که هیچ ندانسته ام بخود / بقراط جهل دانش نادانی خودیم
غم هجر و سعی نفس در کشاکش است / همچون حباب کشتی طوفانی خودیم
خز رفت و آمد نفسم نیست دستگاه / سامان کار بی سر و سامانی خودیم
طبع کتاب کاکل آشفته جمع کرد / شیرازه بند وضع پریشانی خودیم
چون شخص عکس خود بخود دم زدی نیست / آئینه ایم و بیخود حیرانی خودیم
توحید گوییم و بتلاشش بت زنیم / حیران کار و بار مسلمانی خودیم
هرچند آدمیم نرهیدم ز دست جهل / طرزی پتان کوه سلیمانی خودیم

در عین شباب در قندهار گفته

خراب و مست و چشم سیاه جانانم / بیاد زلف پریشان او پریشانم
ز دوری تو زبس خون دل بدامن ریخت / مگر که رشک چمن گشت جیب و دامانم
بزلف خم بخم یار تا دوچار شدم / چو مار سرزده دایم بخویش پیچانم

دو زلف خم شده در گوش او بسرگوشی / بقصد کشتن جان حزین حیرانم
بآن دو چشم سیه مست و زلف کافر کیش / هزار جان و دلم بلکه دین و ایمانم
ز حال زار خرابم چه پرسی ای طرزی / که کشته دم تیغ تغافل انم

در شام شریف گفته

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افگنم / بسکه مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم
از دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند / بگسلد از هم چو تار موج رگها بر تنم
بسکه رو گردانم از یاد رخش از شخص غیر / از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم
ناتوانم گرچه از وضع سبکروحی چو باد / لیک در وقت غضب صد لطمه بر دریا زنم
از جفای خنجر سر تیر چرخ آسمان / نیست غیر از سایهٔ تیغ تو جای مامنم
بسکه بهر اصل مرکز بیقرار افتاده ام / هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم
چون سپند از بسکه مشتاق تماشای توام / در حضور خویش را بر روی آتش افگنم
تا رسم بر چشم مردم آب میگردم چو اشک / بسکه تر دامن ز شرم خجلت ما و منم
بسکه طرزی بی رخ ماهش ز حسرت میطپم / کشته همچون خود ماهی تا در پیراهنم

ردیف النون دیوان طرزی صاحب
من اشعاره در شام گفته

غیر خاموشی که میداند زبان راز من / از غبار سرمه چون مژگان دمد آواز من
سنگ در کهسار من از بس لطافت آشناست / دود شمع پیدا میکند از نازکیها ناز من
طبع شاهینم زند چون چرخ بر اوج کمال / صید عنقا را کند در قاف معنی باز من
جیش غفلت شب چسان بر من شبیخون آورد / هر سحر تا بند صبح است ترک و تاز من
رنگ زیر و بم ندارد نغمهٔ عشاق • / همچو بوی گل بود نازک صدا در ساز من
خانهٔ دل را نفس آئینه بندان میکند / جلوه پردازی کند چون دلبر طناز من

بسکه چون آینه حیران تماشای توام / کی مژه بر هم زند بینش تو چشم باز من
دمبدم چون شمع از آب دم تیغ وفا / زندگی میگیرد از سر گردن سرباز من
طرزی از بس شد رسا صوت صدای شعر من / در عدم تا گوش سلمان میرسد آواز من

جواب سلمان در قندهار گفته

ای خم زلفین تو سر بسر آورده چین / گشته بهر چین او نافه چین خوشه چین
لعل تو از نیکوئی برده ز ماچین گرو / خال تو ملک حبش کرده بزیر نگین
خط ز رخت سر زده یا که بگلزار حسن / سایه سنبل بود بر ورق یاسمین
از اثر چشم تو نرگس بیمار باغ / می نتوان بی عصا خاست ز روی زمین
هر نفسی خنده ات جان دگر میدهد / روی برد کو میت غنچه نخندد چنین
پنجه مرجان کجا جلوه کند ای نگار / دست نگارین خود گر بکشی ز آستین
ده که ز آشفتگی مجمع عشاق تو / بر زده از طره ات سر ز یسار و یمین
هست کرت از خدا چشم امید عطا / یک نظر از عین لطف جانب طرزی ببین

از طبع خود در قندهار گفته

ای قدت طوبی و رویت حور عین / وی لب لعل تو چون ماء معین
خرمن حسن گلوسوز ترا / صد هزاران همچو یوسف خوشه چین
چون تو ماهی نامد از مادر پدید / گر براید صد شهور و صد سنین
یار مهروی مرا در این زمان / صد سلیمانست در زیر نگین
زهر دشنامم دهد آن نوش لب / گرچه دارد لعل همچون انگبین
کوه غم خاک مرا بر باد داد / ساقیا جامی ز آب آتشین
عالمی را کرد تسخیر آن صنم / بی سپاه و تاج و بی تخت و نگین
این چنین جوری که با طرزی کنی / نایدت اندیشه از روز پسین

گر جفا و جور بی پایان تو / پیش حق سایم جبین اندر جبین
یا مرا صبری دهد در عشق تو / یا ترا با من چو خود سازد قرین

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز نام او پر از حرف خود خالیست آغوش من / ز من بگذشته تا دیر سد شور خروش من
از آن بر روی خاک تیره روز نهاد طرح دارم / که همچون سایه بار شخص میباشد بدوش من
چو چنگ از هر رگم صد ناله قدراست میخیزد / بزیر بار غم از بسکه خم گشته است دوش من
فغان از بس بیاد سرمه چشم تو می بالد / بجای آه گرد سرمه خیزد از خروش من
بنازم قدردانی را که از بس قدردانیها / بهیچم گر خرد قدرم فزاید خود فروش من
ز شرم خام جوشی نارسی بند هوا گردد / چه می بیند جوش پخته جوشیهای جوش من
فسان تیغ آه ماست چشم سرمه آلودش / ز زیر کوه سنگ سرمه مینالد خروش من
به بزم میکشان از بسکه ذوق بیخودی دارم / بجای پنبه بردارد ز مینا کاش هوش من
بلندیهای فریاد از غبار سرمه پیچ شد / در انجمن که بردارد صد حرف خموش من
نفس چون نی ز لب فریاد بیرون آورد طرزی / حریفان بسکه حرف گرم میگوید بگوش من

بر روش بیدل در کابل گفته

گر زند جوشش تمنا بحر استغنای من / موج گوهر واشد هر قطره از دریای من
نشه جای می ز حلق شیشه ام آید برون / پنبه از مغز پریزاد است بر مینای من
دردمند از لباس درد دل زیباتر است / خلعت داغست چسپان بر قد و بالای من
بر رخ رد شدن لالان صد در چو مژگان وا شود / میکند چون مردمک در دیده بی خا جای من
سر بلند از انبا شد زیر و بالا در میان / همچو گردون میگذارد بر سر خود پای من
در رکاب گل باستقبال می آید بهار / هر کجا پا میگذارد آن چمن پیرای من
هر قدر در خون طپیدم هیچ پروائی نکرد / سخت بی پرواست یا رب شوخ بی پروای من

از سر و تاج شهان پست طبع دون مزاج
یک سر گردن بلندی داشت نقش پای من

من که بر یادش ز یاد غیر از خود رسته ام
گر فراموشم کند از یاد خود بس وای من

گر سودایش ز دل بگذرد وحشت گل کند
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای من

تا عرق بر روی گلگونش تماشا کرده ام
بوی گل خیزد بجای نشئه از صهبای من

در طلسم نیستی از بسکه طرزی کم شدم
رنگ فرصت میبرد امروز از فردای من

بر طبق بیدل در کابل گفته

تا برون آمد ز گلشن آن بلا بالای من
باغ را صحرای محشر کرد بر غوغای من

خاکساران تا چندان اساس آبروست
گردباد خاک کو هر خیزد از صحرای من

بسکه محو صورت هستی وهمی گشته ام
هست هر جا در دل آئینه خالی جای من

باده گلگون چه نکهت بوی بیرنگی دهد
پای بر خواب پری زد قلقل مینای من

شور غفلت های سعیم راز مقصد دور داشت
ساخت زنجیری مرا بر جای خواب پای من

بسکه دل طرزی بیاد سجده پاش گداخت
میچکد نقش جبین چون سایه از سیمای من

جواب کلیم در قندهار گفته

از هجر رویت آینه گلگون عذار من
شد غرق خون چو لاله دل داغدار من

از عکسم آب صاف گل آلود میشود
از بس مکدر است دل داغدار من

غیر از خیال زلف سیاه کجت نبود
اندر شب فراق کسی غمگسار من

طفل سرشک را که چو جان پرورده ام
آخر ز دیده رفت نیامد بکار من

خط رسته از لب لعلش شده عیان
از بسکه نازک است رخ گلعذار من

طرزی ز فرقت قد سرو روان یار
شد جوی خون ز دیده روان در کنار من

این غزل در اربعین رمضان در شام گفته

چهره مطلب بصبر از انتظار آید برون
از میان گنج آخر از دهار آید برون

در طریق استقامتها به آن عزمم که من
انقدر بر در نشستیم تا که یار آید برون

چشم خود از انتظار خلعت رحمت مدوز
همچو سوزن عقده ات آخر ز تار آید برون

آب فیض رحمتش آهسته سوی ما رسد
سبزه کم کم از زمین فصل بهار آید برون

گر کمر بندی به تمکین همچو کوه با وقار
مطلب آخر چو لعل از کوهسار آید برون

بسکه مستم پیش چشم ساقی از بوی شراب
از سر مخمور مار پیچ خمار آید برون

هر که در میخانه عشقش در آید یک نفس
گر همه دیوانه باشد هوشیار آید برون

سرخ رو نیهای طالع حاصل سر سبز نیست
لاله آری از میان سبزه زار آید برون

از غم باد خزان آزاد ماند همچو سرو
هر که در آزادگیها استوار آید برون

دود پیری طرزی آخر استخوانم پاک سوخت
در کهن سالی بلی مار از چنار آید برون

جواب صائب گفته

از چمن چون قدان سرو روان آید برون
سروها چون سایه دنبالش دوان آید برون

چون ز گلشن یار من برچیده دامان بگذرد
گل ز حسرت از پیش دامنکشان آید برون

در میان جمع از گرمی خویش شمع سان
مغز همچون شعله ام از استخوان آید برون

فیض عشق گلرخانم کرد معنی آشنا
عندلیب از صحبت گل نکته دان آید برون

شاهدان معنی نو خط بر روی صفحه ام
چون خط از دنبال کلکم موکشان آید برون

بی ریاضت ناوک آهت ز گردون نگذرد
چله چون نبود کجا تیر از کمان آید برون

کس نمیگردد رها بی راستی از کج سرشت
با فزون راستی تیر از کمان آید برون

عمر را افزون کند فیض حضور میکشان
پیر از میخانه ما نوجوان آید برون

سینه اش طرزی چو صلیب چاک میگردد ز غم
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

جواب کمال در قندهار گفته

ز رخ اندر دل گل خار بشکن
بگیسو مشک را مقدار بشکن

مزن بر صید دیگر ناوک را	همه بر سینهٔ افگار بشکن
اگر خواهی بمهرویان نشستن	دل خود را چو زلف یار بشکن
خرامان شو بطرف گلشن آنجا	بعارض رونق گلزار بشکن
گره بگشا ز زلف و شوکت مشک	بناف آهوی تاتار بشکن
شکنج زلف عنبر بیز بگشا	بهر تاری دلم صد بار بشکن
مباش از عاشقی مخمور طرزی	خمار از ساغر سرشار بشکن

از طبع خود در کابل گفته

غیر خون خوردن دل نیست بکف مایهٔ من	داد خون در عوض شیر بمن دایهٔ من
از نفاقم بدل صدق نفس نیست نشان	معنی مصحف اخلاص بود آیهٔ من
رد بر و راز دلم گفت بمردم چون آب	طفل اشک هیچ نیاورد بجا وایهٔ من
عاجزی رتبهٔ اقبال بلندی دارد	پهلو با چرخ زپستی زده زان پایهٔ من
جز خریدن نتوان وصل تو با نقد روان	کی دهد سود بسودای غمت مایهٔ من
آنقدر خون دل و لخت جگر ریخت ز چشم	که چکد خون دل از دیدهٔ همسایهٔ من
پیش زاهد سخن عشق تو گفتم گفتا	رتبهٔ عشق بلند است خود از پایهٔ من
بسکه چون نقش قدم جای نشستم طرزی	یک قدم پیش زمین میگذرد سایهٔ من

از طبع خود در قندهار گفته

یار رقیبان چهرد با یاران بکین	یار بدخوی مرا این است دین
همنشینی یار رقیبان تا بچند	ماه من آخر دمی با ما نشین
خوبرو با بدان کمتر نشین	خوب نبود با بدان بودن قرین
گر نداری خولی خود اعتبار	آئینه بردار روی خود ببین
تا به آئینه نه بینی از غرور	وصف خود بشنو ز من ای نازنین

چون تو ماهی نیست اندر آسمان	چون قد سروی نباشد بر زمین
آفتاب و ماه هر شام و سحر	آید و بر درگهت ساید جبین
داد ایمان تا بزلف کافرت	شد بری طرزی ز آئین و ز دین

جواب میرزا عبد الواسع حکیم در کابل گفته

چه پرسی دلا از ضعف جسم ناتوان من	غباری گر فتد بر من شود خورد استخوان من
گشدران عندلیبم آشیان از گلشن ای بلبل	که آتش خندهٔ گل میزند بر آشیان من
چنان در دل شرار عشق آتش زد که هر ساعت	بجای ناله آید شعله بیرون از دهان من
بجز سوز محبت نیست حرفی بر زبان ما را	بسان شمع آتش گر فتد بر استخوان من
ز اشک لاله گون شد چهره ام زرد و نمیدانم	دهد بر زعفران چون گشت زر ار ارغوان من
زبس کردیم وصف آن دو چشم سرمه سا طرزی	بسان میل اندر سرمه میغلطد زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم مستت بسکه با ما کرده نیرنگ و فسون	خامه سان از سرمه خوردن ناله ام گردد فزون
حیرت دل بسکه وحشت خورده کار ابست پا	ناله هم مشکل برون آید ز زنجیر جنون
چشم امنیت مدار از گنبد گردان چرخ	نیست جای استقامت زیر کوه بیستون
سرفرازی با تهیدستی نگیرد امتزاج	تا تهی گردید از می شد صراحی سرنگون
گشت میخانه بر لب تاک را موج شراب	گوئیا آن لعل میگون کرده در کارش فسون
یاد مژگان کجت تا بر دلم خنجر کشید	بر مشامم میرسد هر لحظه از دل بوی خون
بسکه بر دل خورده ام پیکان بیداد کسی	جای آه از دل خدنگ ناز می آید برون
خوی خوش آموز طرزی تا کنی جذب قلوب	بلبلان از نکهت گل شد بگلشن رهنمون

تتبع بیدل در قندهار گفته

شانه سان گر شود دم جملهٔ اعضا ناخن	عقدهٔ وا نکند از گرهٔ ما ناخن

گرچه عالم همه یک ناخن وصل بیجاست / غیر غم کیست که خارد سر ما با ناخن
همه کس بر لب زخم دل من خنده زند / به حسودان بدل باز دهد تنها ناخن
مردم چشم حسودان کج اندیش مدام / میزند بر دل من از مژه صد جا ناخن
مدعی ناخن ایراد بحرف چه نهی / بر دل ریش مزن این همه بیجا ناخن
گره غم ز دل ریش همین جام گشاد / عقدهای دل ما را شد صهبا ناخن
تا گشایم گره از خم زلفین کجت / از بدن شانه صفت میکنم انشا ناخن
پیش نگار رخت ای صنم غنچه دهن / میزند غنچه ز هر خنده بدلها ناخن
پنجه جود و کرم گر بگشائی بر عام / دست لطف تو نهد بر کف دریا ناخن
غنچه سان تا که بعقد دل خود ساخته‌ام / نشود باد صبا در گره ما ناخن
تا کشد از قدم راهروانت خاری / از سراپای وجودم شد پیدا ناخن
یک گره عقدهٔ کارم نگشاید طرزی / شانه سان گر شودم جمله اعضا ناخن

بفرمودهٔ مهربانی که نام معشوق آن عمر داشت
در قند پارگفته

عمریست دل بسوی عمر کرده روی من / باشد ز خاک پای عمر آبروی من
ایدل بوصف زلف خم اندر خم عمر / عمرم گذشت و طی نشد این گفتگوی من
روزی که بر خورم به عمر بر خورم ز عمر / باد دراز عمر عمر زار زردی من
دل با عمر ز سنبل و گل گفت عمرهاست / گفت این طفیل موی من و آن آرزوی من
با چشم بد اگر نگرم عارض عمر / کوتاه باد دست من از آرزوی من
زلف تو عمرهاست که در گوشت ای عمر / گوید سخن ز رشتهٔ من ای ماه روی من
عمرت چو عمر خضر شود ای عمر دراز / گر بنگری دمی ز تلطف بسوی من
عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر / آب دو چشم داد بباد آبروی من

گر بستر ز عمر گرامی نخواهمت / یارب سیاه باد چو موی تو روی من
طرزی ز من چو عمر عمر رفت و بر نگشت / این آب رفته باز نیاید بجوی من

بر روش بیدل در قند پارگفته

ای منفعل از درد خجالت عرقی کن / از خون جگر دامن دل شفقی کن
آغوش وداعت لب خمیازهٔ صحبت / ای شمع دمی باش و وداع رمقی کن
خواهی خط موهومی تحقیق بدانی / چون خامه دل از ناله و فریاد شقی کن
اندیشهٔ وهمی چه زند راه شعورت / از گنجهٔ هر دو جهان از ورقی کن
جائیکه جهان از ورق سجده فرو بست / حرفی ز خط عجز بگیر و سبقی کن
یک تا بهٔ او دامن و ما جلوه ندارد / یکسوی ز خود دور شو و یاد حقی کن
طرزی به ادبگاه تمنای وصالش / از شرم اگر آب نگردی عرقی کن

در جواب بیخود در کابل گفته

ز نبس در دیده ام در دل خیال آن لب گلگون / می نابم ز رگها میچکد هر دم بجای خون
ز نبس رنگین سواد افتاده نقش صفحهٔ ردیش / عرق چون غنچه پرخون میچکد زان عارض گلگون
بسان موج در بحرم نباشد همعنان ماهی / بسان گرد بادم کس نگیرد در لب هامون
نفس بر لب مرا چون آسیا بر گرد میخیزد / ز نبس گردیده ام بر گرد گرد خویش چون گردون
مصور نیست از تصویر نقش خویش گرداند / ز کلکم جلوه گر آید چو بیرون شاهد مضمون
بسر سنگ آتشین پارهای دل چنان ماند / که گوئی جای موج اخگر فتاده در دل جیحون
ز نبس گردم که طرزی بچشم سرمه آلودش / چو میل سرمه می آید که از دیده ام بیرون

در کابل بنا بر خواهش دوستی برای گلشن نام رقاصه گفته

چراغان کرده ام بر یاد رویت جا بجا گلشن / دلم چون غنچه شد پرخون ز دود دیت یا گلشن
رخ گلگون نما تا دل کنم فرش ره پایت / قدم کن رنجه تا جان را کنم پیشت فدا گلشن

نفس در سینه ام چون مار می پیچد ز هجرانت	که در دیده ام خار است بی رویت نکو گلشن
نگردد غنچه دل جمع غیر از رشته تنها	از آن زنجیر می پیچد ترا هر دم بپا گلشن
سپرس از بیقراریها دل ای گلشن خوبی	بسان شمع میسوزم ز هجرانت بیا گلشن
دلم در خاک و خون هر دم چو بسمل میطپد یا منت	تماشا گر هوس داری بیا بهر خدا گلشن
دل طرزی ز بهر دیدنت خون جگر ریزد	وفا کن پیشه ای دلبر بیا بهر خدا گلشن

بر تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

یار ز اقبال من دید بر احوال من	دید بر احوال من یار ز اقبال من
ساغر تبخال من گشت پر از خون دل	گشت پر از خون دل ساغر تبخال من
صورت احوال من کیست که گوید بیار	کیست که گوید بیار صورت احوال من
رفت مه و سال من از غم هجران تو	از غم هجران تو رفت مه و سال من
سینه غربال من گشته مشبک ز تیر	گشته مشبک ز تیر سینه غربال من
سوخت پر و بال من از شرر عشق تو	از شرر عشق تو سوخت پر و بال من
نامه اعمال من گشته سیاه از گناه	گشته سیاه از گناه نامه اعمال من
طرزی ز اقبال من یار بمن یار شد	یار بمن یار شد طرزی ز اقبال من

جواب صائب در کابل گفته

شبی گر آتش یاد رخت سوزد دماغ من	صفای صبح جوشد از سیاهیهای داغ من
مگر آن جلوه پرداز است شمع کلبه تنگم	که چون پروانه در پرواز می آید چراغ من
کدامین شاخ گل دارد هوای سیر این گلشن	که چشم بلبلان شد رخنه دیوار باغ من
مگر دارد خیال میکشی لعل می آلودش	که میبالد بخود چون غنچهای گل ایاغ من
دل پر داغ من گل گل شکفت از زخم شمشیرش	بباغ سینه دارد جلوه طاوس زاغ من
درین صحرا ز بس دارد هوای جستجوی من	برآرد بال و پر از رنگ و بوی گل در سراغ من

فشاندم بسکه خوناب جگر از چشم تر طرزی	بروید سبزه پر خون از کنار باغ در راغ من

جواب صائب در کابل گفته

ز فانوس دل ار بیرون کند سر شمع داغ من	کند خورشید مشعل روشن از دود چراغ من
شود چون کاسهای لاله پر خون حلقه گرداب	بکلک موج اگر دریا نویسد حرف داغ من
مگر زلف پریشان از میان جمع بکشودی	که سنبل میکند گل از رگ دود چراغ من
گلستان خیال کیست یارب سینه تنگم	که چون شبنم چکد خورشید از اطراف باغ من
ز شوق بوسه لعل لبت ای شعله خوی من	بلب تبخاله دارد از حباب می ایاغ من
دل پر داغ من چون خال بر کنج لبش باشد	وطن بر چشمه آب بقا بگرفت زاغ من
درای کاروان نکهتم از باغ بیرنگی	ز رنگ رفته گل میتوان کردن سراغ من
درین بحر ایمنم از شورش موج خطر طرزی	که از گوش صدف شد چون گهر کنج فراغ من

بر ردیف بیدل در قندهار گفته

به بیدادم اگر بندد کمر آن شوخ مست من	ز رنگ شیشه فغفور خبر دار شکست من
بسان سایه تا گشتم سیه مست تماشایش	بلند و پست امکانست یکسر زیر دست من
چو ساغر میکند قالب تهی از شوق میخواران	عرق آلود اگر آید ببزم آن می پرست من
خدنگ آه درد آلودم از کیش وفا آید	حذر کن ای کمان ابرو که پر صافست شست من
ازین پس بر رخ آیینه راز دل رقم سازم	بمعنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من
حباب بحر ایجادم ز بنیادم چه میپرسی	که تا مژگان گشایم بر رخ خود نیست هست من
اگر با سرو بستان نسبت قدش کنم طرزی	چو نقش پای خاکم نشاند طبع پست من

بر طبق بیدل در کابل گفته

سر از خود گذشتن دارد از بس گوشه گیر من	رود بر خاک همچون موج می نقش حصیر من
غبارم گرد بادم دود آهم ناله سردم	ز اقبال جنون بر باد میگردد سریر من

خدنگ آه درد آلودم از گردون جهد بیرون — ز زهر اشک دارد آب پیکانهای تیر من
سواد بود و نابود وجودم گر شود روشن — بچشم مور گردد مردمک جسم حقیر من
کند زانیه گر پوشم بدوشم جامه زیب آید — زحیرانی بود سر رشته تار حریر من
نگاه انتظار آلود از لعلش نمی گردد — روان تا کوی شیرین میبرد این جوی شیر من
دلم آئینه دار جور عشق جهد شان آمد — جز این تمثال در وی نیست نقش دلپذیر من
دماغ جاه میخارد دل از امید واز بها — بتاج خسروی سر را فرو نارد فقیر من
چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن — کند کسب صفا آئینه از زنگ ضمیر من
گشم بار سبکباری ز بخت تیره گون طرزی — که سنگینی ندارد ذره چون سایه قیر من

بطرز بیدل در کابل گفته

ندانم از غم چشم که مینالد اسیر من — چو مژگان سرمه آلود است لبها صفیر من
نسیم نکهتم رنگ بهارم نغمهٔ چنگم — در آغوش قفس پروازها دارد اسیر من
رموز سرنوشت گوهر خامش بیانی را — بخط موج میبارد رقم کلک دبیر من
بیاد جلوه اش از خود بحیرت آنچنان رفتم — ندید آئینه در تمثال حیرانی نظیر من
توئی چون دستگیرم یا محی الدین جیلانی — ز پا افتم اگر دستم نگیری دستگیر من
بپرس از شوکت و جاهم که از فرمانروا نیها — لسان موج بر آب روان گردد سریر من
ندارم دستگیری یا محی الدین جیلانی — بطرزی دستگیری کن که باشی دستگیر من

بتتبع بیدل در کابل گفته

دلی که گشته شهید تو بال بسمل او من — کسی که درد تو جوید زبان سائل او من
دری که ز دبصفا غوطه آب حسرت او تو — یمی که موج بلا زد کنار ساحل او من
کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو — کسی که سوخت چو پروانه باب محفل او من
دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو — گلی که هست برش داغهای دل گل او من

سری که شد بره خاک اوج رفعت او تو — بری که جز من او لی برنیست حاصل او من
دلی که رفته ز خود رو برو برابر او تو — کسی که سوی تو بیند مقابل دل او من
دلی که داشت صفا طرزی نقش صورت او تو — کسی که سوخت بداغ تو شمع محفل او من

جواب صائب در قندهار گفته

سر نه پیچیدن ز دشمن شیوهٔ تیر است و من — روبروی خصم رفتن کار شمشیر است و من
با تن صد چاک غلطیدن بخون آئین ماست — همچو گل در خون طپیدن رسم نخجیر است و من
در خیال زلف مشکینت بزندان فراق — از سیه بختان شب دیجور دلگیر است و من
عقده چون ناخن تدبیر نگشود از دلم — بعد ازین در عاشقی دامان تقدیر است و من
سنبل آسا پیچ و تاب غنچه سان گره خورد — عادت آن زلف پیچان گرهگیر است و من
با دل صد چاک اندر دعوت آباد جنون — ناله و فریاد شیون کار زنجیر است و من
طرزیا در حیرت آباد جهان آئینه سان — محو بودنها نصیب نقش تصویر است و من

جواب خود در کابل گفته

بشوخی سوز دارد بس جان زار دردمندان — رم چشم پری شد حلقهٔ دود سپند من
بیک لعبتگری دل برد آن افسونگر جادو — همین خوشم چشم بندی کرد شوخ چشم بند من
نصیحت مقبلان را خوشتر از جلاب میباشد — چه شد گر تلخ تر از صبر شد داروی تند من
شکار غیر نومیدی نه بندد چشم فتراکم — شکست خاطر صیاد شد چین کمند من
ز بس در عکس شخص خویش چون آئینه حیران شد — اگر آئینه بنمایم نه بیند خود پسند من
قیامت هر کجا شور محشر همعنان باشد — بهر جا گذر دارد ناز آن بالا بلند من
ز بس چابک عنان افتاد خنگ طبع گلگونم — ز جوی کهکشان آسان جهد اسپ سمند من
ز بس طرزی طناب چین فکر من رسا باشد — بکوه قاف بندد گردن عنقا کمند من

از طبع خود در بنگلور گفته

من ز جان بندهٔ حبیبم من
لیک از دو سخت بی نصیبم من

نغد و قربش مرا گداخت چو شمع
گرچه بادی بسی قریبم من

چارهٔ دردم از دوا نبود
من مریض لب طبیبم من

نخل پربار من تهی ثمر است
نیست آسیب گرچه سیبم من

خواهد از من حساب آن شب و روز
با دل خویش در حسیبم من

بسکه خواند فسانه و افسون
از دو چشم تو در فریبم من

زان چو دف چهره‌ام کبود بود
سلی خوار کف رقیبم من

زین ستمها مرا رهان شاها
عاجز و بیکس و غریبم من

پادشاهان بود غریب نواز
بنوازم که خود غریبم من

چشم لطف از عنایتت دارم
گرچه من لایق عتیبم من

طرزی چون با تو لاف قرب زند
برفرازی تو بر نشیبم من

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب
برطبق خواجه حافظ در قندهار گفته

اگه برداشت سر گوشهٔ ابرو شکرد
حلقهٔ بندگی افگنده بگوشش مه نو

سر افلاک بیفراز دو نفروز د رخ
از رکابت نکند کسب شرف گر مه نو

تا نیفتی ز نظر دایم و بر رو نخوری
چشم من اشک صفت بیسر و پا هر ره مدو

بندهٔ پیر مغان باش که تا مغبچگان
بی کهنه جوانیت دهند از سر نو

خلد را در عوض عارض گندم گون لی
میدهیم از کف و اندیشه ندارم یک جو

سبزهٔ خط ز لبش سر زد و رندی مکفت
آنچه زین پیشتر کشته اکنون بدرو

رفت شاهی ز کیان با تو کی آن ماند کو
کی قبادی بجهان آمده کی کیخسرو

بجهان دل منه از من بشنو باده بجو
جام می نه بکف و قصهٔ جمشید مشنو

تا چو طرزی زند داسش دو دیت از کف
زینهار از لب جادو دهگان سر مزن

بر روش بیدل در غزنین گفته

به بیرنگی دل زن غوطه و از خویش عریان شو
پس آنگه در گلستان عدم جوشش چراغان شو

نگاه بیخودیها گشته در باشعله میگوید
بآیین گمفرصتی یک چشم واکردن نمایان شو

درین حسرت سرا گر جلوهٔ دیدار میخواهی
ز خود بیرون برآ و هر طرف آئینه سامان شو

ملایم طینتان را جور گردون کارگر نبود
تو نرمی چون زبان آموز دشمن گو چه دندان شو

ز دستت عیب پوشی گر نیاید عیب کس منگر
اگر دامن نباشد در کفت باری گریبان شو

دل دشمن نصیب آخر ترا آواره میسازد
بدل الفت بیاموز و بهم یکجا چو مژگان شو

بهم جمع پریشانی چو زلف یار میگفتند
اگر جمعیت دل آرزو داری پریشان شو

درین عبرت سرا ای دل بچشم عیب پوشیها
مبین بر دیگری بر خوب و زشت خویش حیران شو

بگردن منت هر سرو آزادی منه ای دل
بیاد قامتش چون آه خود سرو خرامان شو

ببزم عاشقان بیکار بودن کفر میباشد
چو مینا گر نریزی اشک همچون جام گریان شو

چو بیدل باش طرزی در بهارستان بیرنگی
نمیگویم قیامت جوش کن یا شور طوفان شو

جواب بیخود در کابل گفته

چون کشم موی میان و زلف چون زنجیر او
خامه‌ام چون مو شود باریک در تصویر او

بسکه دارد آرزوی ناوک بیداد او
صید چون پیکان نمیگردد جدا از تیر او

چون خدنگ آرد بشست آن دلبر ابرو کمان
ناوکش در بر کشد مانند جان نخچیر او

بر رخ آئینه آتش تا اثر آه دل نکرد
آه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او

خون دل را بسکه با تیغش بهار الفت است
صد گره دارد چو جوهر در دم شمشیر او

از جدائیهای روی عندلیب خامه‌ام
خوش نواها میزند گر بشنوی تقریر او

سبزهٔ خط چونکه دیدم بر رخت گفتم نگر
دست قدرت با خط مشکین کند تفسیر او

جانه ام از چشم زخم روزگار ایمن بود — میکند سیل سرشکم هرشبی تعمیر او

آسمان از در گشاد عقدهٔ کار دلم — ریخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او

زشتی طرزی نگردد خوب از سعی کسی — کاینچنین کرداست استاد ازل تقدیر او

جواب صائب در کابل گفته

درخیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو — غنچه می آید برون کز تن مرا از جای مو

ثبت شد در دل مرا از بسکه نقش زلف او — آهم از لب میشود بیرون بجای گفتگو

گر شبی پایم رسد چون جام در میخانه باز — دست زیر سر نهم دیگر نخیزم چون سبو

آبرو بر باد بهر لقمهٔ نانی مده — نان خشک تر شود گر جمع گردد آبرو

پیش چشم سرمه سای یار باید شکوه کرد — سربسر چون غنچه خاموشیم آن لب حرف جو

بسکه در دشت طلب هر سو بسر غلطیده ام — اشک سان آخر مرا گرداب سعی جستجو

گرد از خاکستر من میبرد داغ شمع را — سوختم از بسکه از گرمی خوی شعله خو

عاقبت از چشمهٔ چشمم روان شد جویها — در لب آن سرو قد از بس نگشتم جستجو

دل باین بیطاقتی با او مقابل چون شود — پیش او آئینه را نتوان نهادن روبرو

در بیابان طلب مطلب ز حرفی بیش نیست — مدعا خواهی گذر طرزی ز صد آرزو

جواب کلیم در قندهار گفته

سحر بباغ شنیدم ز باغبان بیتو — که گلخن است مرا گلشن جهان بیتو

ازان بباغ گل و لاله نا شگفته بماند — که غنچه لب نگشاید ببوستان بیتو

کشم چو آه ز دل میپرد ز جای مرا — ز دست هجر شدم بسکه ناتوان بیتو

چو سرو سوی لب جو روان نمی آئی — چه شد که سیل سرشکم شده روان بیتو

چنان ز شعلهٔ شوق تو سوخت سینهٔ من — که آه گرم زند آتشم بجان بیتو

بروی آب رود خانه ام بسان حباب — ز بسکه اشک فشاندم بر آستان بیتو

نه در فراق تو من سینه ریش و دل چاکم — بخون چو غنچه زند غوطه گلستان بیتو

چو یار عزم سفر کرد دل بناله بگفت — که تلخ گشت مرا عیش جاودان بیتو

شب فراق تو سوز جگر ز سینه کشم — هزار نالهٔ جانسوز هر زمان بیتو

مشبک است دلم همچو خانهٔ زنبور — ز بسکه ناوک غم خورده ام بجان بیتو

ز بند بند جدا گشته ام چو نی آخر — ز بسکه شد بگلویم گره فغان بیتو

اگرچه سوخت پر خود بشمع پروانه — مرا چو شمع ز غم سوخت استخوان بیتو

بگریهٔ ابدی مبتلا شود طرزی — اگر بخنده گشاید دمی دهان بیتو

جواب صائب در قندهار گفته

مستی اندر باده پنهان از نگاه چشم تو — شیشه ریزد خون ز مژگان از نگاه چشم تو

تا که چشم نیم مست در گلستان باز شد — گشت گلشن نرگستان از نگاه چشم تو

دل چه باشد محو گردد پیش چشم نرگست — میشود آئینه حیران از نگاه چشم تو

بر سر شاخ درخت گل بگلشن هر طرف — بلبلان مست و غزلخوان از نگاه چشم تو

غنچهٔ گل در گلستان لاله اندر جویبار — جمله را خون در گریبان از نگاه چشم تو

طرزی محزون بنالد چونکه پیکان صد هزار — دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو

از طبع خود در کابل گفته

تا کرده ام خیال لب می پرست تو — گردیده ام خراب تر از چشم مست تو

دارد دلم چو خانهٔ زنبور صد شکاف — در سینه تیر خورده ام از بس ز شست تو

ای تندخوی عشوه گر فتنه جوی من — با تیغ اگر زنی که نگیرم دست تو

ز اول دل مرا بغلط برده ز کف — این دفعه گر بری دل من نز دست تو

با دست جور ای ز من این دل مرا — گر بشکنی چو زلف نخواهم شکست تو

خواهی نواز خواه بکش خواه دانه ده — بیچاره مرغ دل شده پای بست تو

افتاد دل ز پای چو برخاستی بناز — برخاست دل ز جای به پیش نشست تو
دل اندرون سینه چو بسمل بخون طپید — در پیش رفتن نگه باز گشت تو
طرزی بسرو نسبت قدش چه میدهی — ما را خراب کرده خیالات پست تو

از طبع خود در کابل گفته

ای جان فدای غمزهٔ چشم سیاه تو — دی دل شکست از دم تیر نگاه تو
قدم خمیده تر ز هلال است در غمت — تا شد نهان ز دیده رخ همچو ماه تو
ای جان ز عارض تو نه پیچیم سر ز جور — گردم اگر غبار نخیزم ز راه تو
در پیش چشم یار ز بس خوار گشته ام — ای دل چه کرده و چه باشد گناه تو
با تیغ اگر زنی چکنم آه چاره نیست — افتاده دل به بند دو زلف سیاه تو
صد شهر بند دل بنگاهی گرفته — ای شه اگرچه نیست کلاه و سپاه تو
طرزی فغان که در دل سختش اثر نکرد — هرچند چرخ تیره شد از دود آه تو

ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب
از طبع خود در صنعت لزوم گفته

خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه — هر نقطه اش چه مردمک دیده پر نگاه
از خجلت غبار خط مشکبار تو — در ناف آهوان خطا مشک را سیاه
خط عبیر بیز تو از مشک تر کشید — خطی چه هاله بر رخ ماه تو آه آه
خواهم چو وصف خط خوشت را بیان کنم — گردد زبان من چو قلم تا گلو سیاه
ریحان بعارض سمن لاله کشته اند — یا خط کشیده هاله بگرد عذار ماه
ای دل بهوش باش که گرد خطش نگرد — حسن تو پیش گشته با خط مشکین دهان چاه
بر گرد خاتم لب یاقوت رنگ یار — خط است یا به تنگ شکر مور برده راه
بر عارضت بخط جلی با نوشته اند — این سلسله نگر که بزنجیر کرده ماه

خط است

خط است گرد آن لب نوشین آبدار — یا سبزه دور چشمهٔ حیوان زده گیاه
ای مدعی بحرف خوشم نکته کم فروش — در وصف خط اگر بکنم صفحه را سیاه
طرزی اگر بخط تو مه لاف سبز زند — رویش چو چند شام سیاهت شود سیاه

جواب صائب در قندهار گفته

بشکنج چین زلفت دل مبتلا نشسته — چو دلاوران شب رو بدم بلا نشسته
بنموده نالهٔ من بدلت اثر نظر کن — که نوای بینوایان چه قدر بجا نشسته
ز خرام سرو قدت شده خشک سرو بستان — نتواند از تحیر نفسی ز پا نشسته
بنود خط معنبر بعذارت ای سمنبر — که ز آه تیره روزان رخت از صفا نشسته
نتوانم اگه تیرت ز جگر برون برآرم — که خدنگ نازت ایمه بدلم بجا نشسته
دل من چو مرغ بسمل به رهت فتاده بنگر — ز عجب هوا گرفته عجب از ز پا نشسته
دل داغدار طرزی بهوای بوی زلفت — همه شب چو غنچهٔ گل بره صبا نشسته

جواب کمال خجند در کابل گفته

تا چشمت از غضب زده بر ابروان گره — افتاد همچو زلف تو بر تار جان گره
زلف عبیر سای تو از بسکه مشکبوست — گردد چو نافه خون دلم بر زبان گره
چین جبینت از سبب آه سرد ماست — آری فتد ز باد بر آب روان گره
نقد حیا بکیسهٔ همین جبین بود — ریزد گهر چو رشته زند بر میان گره
خالی ز تاب کین نشود طبع ظالمان — هرگز کسی بردن نگذارد از کمان گره
گر خون شود گره بدل دشمنان چه باک — یارب مباد خون بدل دوستان گره
خوناب شد گره بدل از دست طره ات — بگشا بکلک شانه از آن زلفکان گره
طرزی بوصف زلف تو از گفتهٔ کمال — ای از حدیث زلف تو ام بر زبان گره

جواب کمال در کابل گفته

گر زند بر گوشهٔ ابروی خود جانان گره — آب میگردد ز بیمش در گلوی جان گره
چاک زخم سینهٔ صدپاره نتوان زد رفو — گشت تار اشک من بر سوزن مژگان گره
هر زمان از بیم تیر ناوک مژگان او — آب گردد در گلوی آهن پیکان گره
تا سر انگشت نگارینش برآمد از آستین — شد ز حسرت خون دل در پنجهٔ مرجان گره
قابل فیض ازل کی میشود هر نیک و بد — نقد گوهر نیست در هر قطرهٔ باران گره
گر شود همدم بزخم دلگشای سینه ام — مارهم چون آب گردد در دل پیکان گره
جود طرزی میگشاید عقدهٔ هر بسته را — گرچه ممسک میزند بر کیسه همیان گره

جواب کمال خجند در کابل گفته

دهان تو قند است و لبها چو پسته — که از رشک خون در دل پسته بسته
ز لب پستهها گفت روشن بمردم — که با دام چشمت دل خسته خسته
ز آتش چه ترسانیم زانکه صد بار — بر اخگر سپندم مربع نشسته
به پیش تو ای شوخ شیرین شمائل — شکرلبی کمر بسته از جای جسته
زنی زخمه تا چند بر تار جانم — که چنگ مرا رشته از هم گسسته
نه بسند ز زلف تو روی خلاصی — که زلف تو دل را ز صد جای بسته
حریص است از بسکه بر بردن دل — بگیرد دو زلف تو دل را دو دسته
گل از سبزه روید ولی بر عذارت — بوجه حسن سبزه از لاله رسته
خطت دید طرزی بگفت از کمال است — غباریست بر خاطر ما نشسته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گر رخ نیست بگلگونهٔ ناز آلوده — روی ما هم بود از خون نیاز آلوده
پنجهات را بحنا رنگ چو دیدم گفتم — خون رنگین که این چنگل باز آلوده
میشوم پیش خم کاکلت از رشک هلاک — که چرا اشک بآن زلف دراز آلوده

بود از ناله عیان حال دل خویشتنم — هست زردی من از راه نیاز آلوده
بسکه بگداخت دل از آتش هجر رخ یار — اشک من میچکد از دیده گداز آلوده
عشق فارغ ز غم هر دو جهان ساخت مرا — عشق خوبست بود گرچه مجاز آلوده
می نهد پا بسر چرخ برین از سر ناز — هر که را دامن عجز است نیاز آلوده
نغمهٔ راز برون رفت ز سازت چو صدا — تا که شد پردهٔ گوش تو بساز آلوده
طرزی گفتم که کشم دامن لطفش چو سلیم — گفت رو دامن من هست بناز آلوده

از طبع خود در کابل گفته

جلوه گر بسکه بهر دیده خونین شده — یک سراپای چو گل این همه رنگین شده
خسروان پیش تو فرهاد صفت جان دادند — این قدر ای شکرین لب ز چه شیرین شده
وصف زلف و قد و رخسار و خدت را گویم — سنبل و سرو و گل و لاله و نسرین شده
نگهٔ تو مرا سوخت سراپا چون شمع — شعله خو باز دن آتش دیرین شده
تو باین عشوه گری ای صنم عشوه طراز — آفت جان و دل و راهزن دین شده
محفل از حسن تو آئینه صفت حیران شد — ای بت کافر بدین بچه آئین شده
خواب در دیدهٔ من سوخت ز حیرت امشب — تا بدین جلوهٔ جانسوز ببالین شده
تا زدی خنده باشک مژه ام از سر ناز — باعث تفرقهٔ خوشهٔ پروین شده
تا گشادی گرهٔ کاکل مشکین بخطا — خون فشان جگر مشک بما چین شده
از پی رقص چو برخاستی ای مایهٔ ناز — آتش جان و سپند دل خونین شده
باز کن دیده بحال دل ریش طرزی — که بجنگ دل ما باز چو شاهین شده

بر روش حافظ در قندهار گفته

ز خانه مست برون آمده شراب زده — صلای جام و صراحی بشیخ و شاب زده
عنان بکش که مبادا بخون شود پایت — که خون گشته تو موج تا رکاب زده

بیا که چشم مرا مردمک بچندین شوق — نموده با مژه پاک وز اشک آب زده
ز آب دیدهٔ گریان من چه میپرسی — که آب اشک روان طعنه بر سحاب زده
چه نسبت است قمر را بعارض چو مهت — که پشت پای خجالت بر آفتاب زده
ز خواب بخت من زار بر نمیخیزد — هزار بار بر دو دیده ام گر آب زده
همین هم از اثر فیض بخت بیدار است — که راه دین و دلم چشم نیمخواب زده
هزار غوطه بخون زد بنافه مشک تتار — گره چو یار بر زلفین نیمتاب زده
متاب تار امل را که اندرین دریا — نفس گره بهمین رشتهٔ از حباب زده
سوار توسن نازی و طرزی از غم مرد — که بوسه بر کف پایت چو از رکاب زده

از طبع خود در قند هار گفته

عذار ماه من امروز بی نقاب شده — حذر کنید که بی پرده آفتاب شده
همیشه بوی کبابم همیرسد بمشام — بر آتش غم تو بسکه دل کباب شده
چنانچه موی بر آتش بخویش می پیچد — ز تاب روی تو مویت بپیچ و تاب شده
برنگ خال تو روزم سیاه گردیده — چو چشم مست تو حال دلم خراب شده
ز سوز آتش دل شام تا سحر طرزی — چو شمع بیتو بهر جا نشسته آب شده

جواب صائب در قند هار گفته

این نه چشم تو که بد مست و خراب افتاده — ترک شوخیست که سرخوش ز شراب افتاده
سخن از لعل تو در شهد و شکر میغلطد — خنده زان لب همه در موج شراب افتاده
در غم چشم تو تنها نفشانیم سرشک — ای بسا دیده کزو در خوشاب افتاده
رخنه از ناوک مژگان تو در آئینهاست — آتش از چشم تو در جام شراب افتاده
چشم مست تو اگر میل کبابی دارد — پارهای دل من همچو کباب افتاده
حلقهٔ زلف و دو چشم تو چو دیدم گفتم — آهوی مست خطائی بطناب افتاده

از دو چشم تو بجز فتنه چه بیند طرزی — چشم مست تو که با خود بعتاب افتاده

من اشعاره

غم برد در دم غم عشرت که و من که — خاک ره عشقم سر رفعت که و من که
چون آئینه ساده دورو ئی ننمایم — با اهل ریا طرح محبت که و من که
بیماری درد تو بداوا نفروشم — درد تو و اندیشهٔ صحت که و من که
چون سایه ز خورشید بصد مرحله دورم — در بزم وصالت دم قربت که و من که
بیقدر تر از سنگ بود سیم بدستم — دون طبع نیم الفت دولت که و من که
طرزی نزنی لاف سخن پیش بزرگان — در شعر بگو رتبهٔ شوکت که و من که

جواب صائب با تغیر قافیه در کابل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته — برآمد صبحدم از شام تار آهسته آهسته
ز دل یکبار یاد زلف او بیرون نمی آید — کشد بیرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته
کف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر — کند سر پنجه را رنگین نگار آهسته آهسته
ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من — بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته
بشکر خنده کم میگشاید آن لب شیرین — شود گل غنچهای لاله زار آهسته آهسته
بیکدم طی نسازی راه صحرای قناعت را — بمنزل میرسد مرد سوار آهسته آهسته
بشور و تلخ دنیا ساز تا شیرین شود کامت — رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته
حلاوت آرزو داری در صبر و قناعت زن — که نخل بارور آید ببار آهسته آهسته
بآرامی ز نومیدی بمطلب میرسی طرزی — رود بیرون ز سر رنج خمار آهسته آهسته

ردیف الیای دیوان طرزی صاحب
جواب صائب در قند هار گفته

بچشم فتنه جوئیش فتنه در خوابست پنداری — ز تاب عارضش آئینه سیمابست پنداری

نهان در زیر زلف مشک سا خورشید رخسارش
در آغوش شب دیجور مهتابست پنداری

هلال آسا بیاد سجدهٔ طاق دو ابرویش
ز بس خم گشته ام قدم چو محرابست پنداری

ز عکس لعل میگونش درون ساغر چشمم
سرشک لاله گون من می نابست پنداری

دلم هردم درون سینه ام چون تار می پیچد
خم گیسوی او از باد در تابست پنداری

جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا
وفا در عهد ما چون ذره نایابست پنداری

ز لخت دل گریبانم بود دامان گل گوئی
ز جوش اشک چشم همچو گردابست پنداری

حباب آسا ز تحریک نفس هردم ز پا افتم
نفس در سینهٔ تنگم چو سیمابست پنداری

شهید خنجر مژگان خونریز تو از فرقت
ز موج سیل خون افتاده غرقابست پنداری

ز اشک لاله گونم بحر خون شد بیشه و هامون
سر و سر چشمهٔ این بحر خونابست پنداری

ز جوشش افتد بر یاد لبت خون شهیدانت
بخاصیت لب لعل تو عنابست پنداری

شکنج طرهٔ مشکین بگلزار رخش طرزی
چو عکس سنبل تر بر رخ آبست پنداری

از طبع خود در قندهار گفته

بخواب چشم من ار کاکلش عارض تو ندید
که اینچنین ز خور و خواب یکقلم رهیدی

اگر ز ناوک چشمت دلم فگار نگشتی
بخون و خاک چو بسمل بهر زمان طپیدی

پی عیادت بیمارت آمدی ز شوخی
دمی چو آهوی وحشی بیار میده رمیدی

ندوختی دل صدپاره ام ز لطف ولیکن
ز غمزه پیرهن صبر و طاقتم بدریدی

تو چون بناز بر اندی سوار توسن خوبی
پیاده در جلوت عاشقان بسر بدویدی

ز بهر آنکه ببینم رخ چو ماه منیرت
ز زلف و کاکل مشکین برخ نقاب کشیدی

پیاده مانده براهت ز همرهان من بیدل
ز سیر باغ چو بر توسنت سوار رسیدی

دو دیده ام ز پی اندر میان مردم عقلم
بطعنه گفت که طرزی چرا بسر ندویدی

جواب صائب در قندهار گفته

تاکی خراب از غم دنیا شود کسی
مانند غول بادیه پیما شود کسی

ای دل چو شیشه باش سبکروح در خرام
تاکی بشیشه قید چو صهبا شود کسی

تا کی دلی نمیخورد ایام دم مزن
باید درین زمانه چو خارا شود کسی

جز زخم سینه چاک جگر حاصلش چو نیست
همچون قلم زبهر چه گویا شود کسی

از قسمت ازل نبرد بیش نیم جو
گر تنگدل چو غنچه بصحرا شود کسی

هرچند بوی مشک ز دود دور بهتر است
باشد بکمال عشق چو رسوا شود کسی

همچون قدح بخنده گشاید دو لب مدام
گر زانکه اشکریز چو مینا شود کسی

یک حسن کرم در دو جهان نیست رونما
کوری به است بهر چه بینا شود کسی

جائی که قدر عالم و جاهل بود یکی
خونش بگردنست که دانا شود کسی

طرزی نشین زبان که صائب بناله گفت
تاکی غبار دامن صحرا شود کسی

از طبع خود در قندهار گفته

گل بباغ آمد و شد موسم دی
ساقی از لطف بده ساغر می

گوش عشق قول رباب و دف و چنگ
ساغر باده بنوشان پی هی

جام می نوش نصیحت بنیوش
که نه خسرو بجهان ماند نه کی

ساقی ماه رخ از بهر خدا
سوز جان و دلم از آتش می

سینه از ناله کنم چاک چو چنگ
گر دمی لب ننهی بر لب نی

بسکه می ریخت بجامم امشب
کرد طی ساقی ما دفتر طی

دوش طرزی ز سر مستی گفت
کمترین بندهٔ ما حاتم طی

جواب سلمان در قندهار گفته

مست از خانه برون آی و بیار ایساقی
بادهٔ ناب که مردم ز خمار ایساقی

ساغر چند بیا پی دهم از بهر خدا
تا بنوشم بخیال رخ یار ایساقی

سرخوشی بار پیش گل و لاله و نرگس میگفت / باده در شیشه چه داری به بهار ای ساقی
بخیال نگه نرگس سرشار کسی / عقل و هوش و خرد و دم رفت ز کار ای ساقی
خواهی ار فرش ره دیدهٔ مستان باشد / دامن جام ز دست مگذار ای ساقی
دست طرزی بیکی جرعه بگیر از سر لطف / پیش از ان دم که رود دست ز کار ای ساقی

تتبع شیخ سعدی در قندهار گفته

مرا صد بار اگر سر خامه سان از تن قلم کردی / هنوز دست ببوسم عفاک الله کرم کردی
میان مردمان ای چشم آبم ریختی [illegible] / بمن ای دیدهٔ خونبار بین آخر ستم کردی
رخ خود را چو ماه نو ظهوری در جهان دادی / دهان خویش را پنهانتر از نقش عدم کردی
بوصف چشم مستش بسکه کردی گفتگو ای دل / زبانم تا گلو بر سرمه مانند قلم کردی
بقدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون / بیاد لعلش از بس خون دل از دیده‌ام کردی
نگه آئینه سان در مشق حیرت سوختم ای مه / عبث چشم بدیدار رخ خود متهم کردی
مرا ای سرو قد بر باد دادی همچو خاک ره / سرم را شعله سان ای سرکشی نقش قدم کردی
تنی چون کاه ای کوه جفا بر باد غم دادی / رخم را زرد ای سیمین بدن همچون درم کردی
بخاک و خون چو بسمل مرغ دل انداختی رفتی / ببین ای شوخ بی پروا چه با صید حرم کردی
ز بس طرزی بدل نقش بتان ماهرو بستی / نگر بیت الصمد را عاقبت بیت الصنم کردی

بر روش بیدل در کراچی گفته

خیال حسن شوخش چون بچشم تر کند بازی / بمژگان طفل اشکم گل بدامن سر کند بازی
بمژگان چشم شوخ جنگجویش الفتی دارد / سپاهی بیشتر با تیغ یا خنجر کند بازی
خیال جلوهٔ حسنش بروی داغهای دل / بود چون شعلهٔ سرکش که بر اخگر کند بازی
بیاد چشم مستش دانهای اشک در چشمم / بود همچون حباب می که در ساغر کند بازی
بگرد لعل نوشین خط مشکینش بدان ماند / که مور عنبرین در پسته با شکر کند بازی

تم

تبسم با لب لعلش بهنگام سخن گفتن / بود موج نزاکتها که در گوهر کند بازی
ز ستر پردهٔ رازش ندارد چرخ آگاهی / چو محرومان فلک با حلقهای در کند بازی
بود مستی که از مستی بتیغ تیز میغلطد / چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی
بروی شرمگینش شوخی موج عرق طرزی / چو شبنم در چمن با لالهٔ احمر کند بازی

بر طبق بیدل با تغیر قافیه در کراچی گفته

نگاه نازپروردش چو در مژگان کند بازی / ز چشمم اشک خون آلود در دامان کند بازی
دل نازک مزاج من چو با طبعش طرف گردد / بود چون شیشهٔ نازک که با سندان کند بازی
نگه در چشم او چون موج در گوهر کند شوخی / تبسم در لبش چون آب در مرجان کند بازی
خیال لعل او در بحر اشک چشم گریانم / صفای گوهری باشد که در عمان کند بازی
دل عاشق بچین زلف او دیدم بدل گفتم / نگر بر گوی غلطانی که با چوگان کند بازی
درون سینه‌ام تصویر چشم جنگجوی او / بسان شهسوار ناز در میدان کند بازی
شکنج طرهٔ مشکین بطرف روی گلگونش / تو گوئی ظلمت کفر است با ایمان کند بازی
ز شوخی طفل اشک لاله گونم طرف رخسار / چمن نذر گریبان کرده در دامان کند بازی
دلم از قید هستی تا مگر آزادگی یابد / بسان مردم دیوانه با طفلان کند بازی
تبسمهای ناز و خندهای عشوه پردازش / بصد حسن و صفا با آن لب و دندان کند بازی
دلم طرزی ز بس پیچیده بر خود پیش گیسویش / بر خسارش بسان طرهٔ پیچان کند بازی

بر طرز بیدل در قندهار گفته

چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی / بود چون ترک بدمستی که با خنجر کند بازی
دلم بر نوک مژگان کج آن مه بدان ماند / که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی
ز راه آتشینم پارهای دل چنان رقصد / که پنداری شرر در دامن صرصر کند بازی
چو دیدم خط مشکین بر لب میگون او گفتم / بود موئی که بیتابانه بر آذر کند بازی

مرا در نرد عشق از بسکه نقش بد بکار آمد	دلم در زلف او چون مهرهٔ ششدر کند بازی
بردی دامن پرخون سرشک دیده ام طرزی	بسان قطره باشد که باگوهر کند بازی

بر روش بیدل در کابل گفته

ای غنچه بگلزار رعونت چه نمائی	ترسم به تنت پوست درد تنگ قبائی
وامانده تسلیم وفا عجز فروش است	اشکم بسر افتاده ز بس آبله پائی
در پردهٔ قانون محبت زده ام چنگ	آهنگ خموشیست درین نغمه سرائی
تا وصف کف پای نگارین تو کردم	مکتوب ز رنگینی معنی ست حنائی
در دست فریاد مده روز فراقش	با ناله مکن بخیه لب زخم جدائی
از وسعت مشرب بسراغ سر کویش	چون اشک ز رنگینیم چون آه هوائی
آید نفس باد مراد از در رحمت	شاید ز میان دور کند گرد جدائی
عالم همه از شاه و گدا محو سوالند	یارب بچه امید توان کرد گدائی
نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است	چون آئینه گر یکنفس از خویش برائی
رحمت کش عیب و بدم از دیدهٔ بیدار	چون آئینه شد دشمنم این سینه صفائی
آئینهٔ تقلید تو تحقیق ندارد	بال مگسی نیست ترا فر همائی
طرزی تو باین هستی موهوم چه نازی	نابود تر از بوی گل و رنگ حنائی

تتبع بیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مژگان نشوید گرد پیدائی	نشیند گرد این وادی چون از خود بردن آئی
خیال نازکیها طبع را همواره میسازد	که من با این دل نازک کنم در بزم مینائی
بنام نیک اگر خواهی که گردی شهرهٔ عالم	بچشم مردمان خود را چو عنقا هیچ منمائی
اگر خود را نه بینی عالمی در خود عیان بینی	جهان بین میشود چشمت اگر بر خویش نگشائی
چرا در خودسری هر دم بجیب باد آویزد	دماغ شنگ اگر از فکر نفس نیست سودائی

نهال فتنه در گلزار صحبت ریشها دارد	نروید تخم آفت در زمین کنج تنهائی
بچشم شخص بینش خاک عبرت میزند گردون	ز جیب نیستی خود را اگر یک ذره بنمائی
محیط نیستی امواج طوفان فنا دارد	مزن تا میتوانی ای حباب بحر پیدائی
بغیر از قلقل می شیشه را حرفی نمی باشد	پر از دُر صور در جلوه آرد چرخ مینائی
دلم را هم دو تا یاد خیال او من دارد	نه تنها قامتم طرزی خمید از بار یکتائی

بر روش بیدل در کراچی گفته

گر یک نفسی از جگر ریش برائی	صد قافله از هستی خود بیش برائی
در فقر و غنا از اثر طبع خدا داد	چون شاه نشینی و چو درویش برائی
صد مرحله هستی به پس پشت گذاری	گر یک دو دمی چون نفس از خویش برائی
چون شان عسل در رسد حفظ مراتب	گر خود همگی نوش شوی نیش برائی
در بحر کرم اسم و مسمای گهر باش	چون قطره اگر از کم و از بیش برائی
خودداری مذهب بره سنگ نشان شد	دیر و حرمی گر کمی از خویش برائی
تا کنگرهٔ عرش رسد تاب کمندت	چون ناله گر از طبع غم اندیش برائی
گردد سر اقبال برائی به بلندی	گر گرد دل خاطر درویش برائی
طرزی الم درد نه بینی که چو مرهم	گر گرد دوای جگر ریش برائی

بر طرح بیدل در کابل گفته

بیاد طرهٔ آتش از دل کشیدم شب نمی آید	فلک را سوختم تا کهکشان همچون پر کاهی
نماید بر زنخدان خال مشکین دلارایش	بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاهی
نشد مقصود حاصل هر قدر در گریه کوشیدم	مگر آهم نماید روی آئینه منزل در راهی
مپرس از آه گرم و چشم پر اشک و رخ زردم	که دارم بر جگر چون شمع محفل داغ جانکاهی
شهید خنجر نازم طپیدنهاست پروازم	بپایش نقد جان بازم نگاهی گر کند گاهی

بزیر زلف مشکین عارضش دیدم بدل گفتم — تعالی الله شب قدری که دارد در بغل ماهی
میان آب و آتش شمع سان جا داشتم دوشب — که آمد ناگهان آن دلبر و قتم سحرگاهی
مرا چون دید کز هجرش بخون دارم طپیدنها — تبسم کرد و گفت از عشق مهرویان چه میخواهی
نگاهی غمزهٔ نازی ادای عشوه پردازی — چه کم گردد ز لطف با گدائی گر کند شاهی
بکنج بیکسیهای غم تنهائی هجرش — ندارم مونس و یاری بغیر از نام اللهی
بود در دوری که طرزی صید مقصودم بدام آید — کمین گر داشت یک ناله ام بر هر سر راهی

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون حباب این چه گره بود که بر باده بستی — بی نفس شو که طلسم در نایاب شکستی
صید فرصت ز نظر رفت بمژگان زدن تو — عبث از بیخبری رشتهٔ نظاره گسستی
راه آزادیت از بال نفس نیست چو بادک — بسر خاک نشستی اگر از شست بجستی
لاف دعوی بلندی مکن از پستی فطرت — تا بسر چرخ اگر سرکشی ای گرد که پستی
کیست کز پرتو حسن تو خبر داشت نصیبی — جلوه فرمودست درانجا که تو آئینه بدستی
بر کباب دلم از خنده نمک میزنی تا چند — با تو چیزی نتوان گفت که می خورده و مستی
از خم هر شکن زلف تو ماهیست هویدا — لطف کردی که برخ طرهٔ پرتاب شکستی
نیست دنیا بجز از دار مکافات عمل — بشکستی نرسی گر بسر عهد درستی
طرزی ای بی نفی وجودت در اثبات چه گوئی — بکجا میرسی آخر تو که از خویش نرستی

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

ثمر شوخی ندارد چون نگه در چشم قربانی — مگر حیرت کند بر دیدهٔ آئینه مژگانی
مده همچون صدف از دست دامان ندامت را — گهر خیزاست بر هم سودن دست پشیمانی
نبینم غیر عکس جلوهٔ حیرت ز دیدارش — که از جای نگه خیزد در چشم موج حیرانی
من آن بوی گلم کز بال نسیم رنگ میریزد — بجیب کلفت دل چون شرارم کرده زندانی

قبا و جبه تشخیص ندارد جامه زیبا را — که بر تن غنچه گل را کند دامن گریبانی
چو بوی گل شتابی نیست رنگ باغ امکان را — چمن بر دوش رنگ گل پر دارد چشم گردانی
ز بس عمریست برگرد سر آشفتگی گشتم — چو کاکل از سراپایم دمد وضع پریشانی
بپهلو گوهر مقصد بکف آوردم از همت — چو گوهر تا بناگوشش نتابان قسم غلطانی
ز بحر خامه ام زان موج معنی صفا جوشد — گهر پرورده ریزد قطرهای ابر نیسانی
خیال جبهه اش نقش جبین شد تا ابد طرزی — نشستن کی زداید همچو من نگینم خط پیشانی

بر طرز بیدل در کابل گفته

بجمعیت رسیدم از فراز وضع پریشانی — صفای سینه شد حاصل مرا از جوش حیرانی
سیه مست تمنایم ز کوی شوق می آیم — بسان سایه در پایش زمین بوسم به پیشانی
ز سرمشق دم تیغش گرفتم درس جان دادن — ندارد خط آزادی بیاض چشم قربانی
براه قطع شوقش بسکه از خود میروم بیرون — بسان شمع از نقش قدم دارم گریبانی
بگلشن بی رخ خوبش چو بر گل چشم بگشودم — کف افسوس شد مژگان ز دنبال از پشیمانی
ز بس مشق تحیر کرده ام در بزم دیدارش — نگاهم زیر بال آئینه می بندد ز حیرانی
نمیدانم شهید خنجر ناز کیم یارب — که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستانی
ز شهرستان هستی عزم ملک نیستی دارم — از آن چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشانی
بسان نشئه می پرفشان شو از سر کردی — ز مینا گر کنی چون شیشه تا کی از گرانجانی
نخواندی حرفی از مضمون درد بید دامن — دلی صد بار چون مکتوبم از حسرت به پیچانی
چو گل هر چند در ساز لباس یار کوشیدم — ندیدم جامهٔ چسپانتر از کالای عریانی
بسان شعلهٔ جواله گرد خویش گردیدم — کند بر گرد جولانم بیابان تنگ میدانی
ز جان برخیزم ار بر قتل من از جای برخیزی — نشینم بر سر آتش گرم از ناز بنشانی
گل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی — کند پیراهنش از خنده های گل گریبانی

هم ز افسردگان خانه تحت جانشین طرزی		بسان وحشت چشم غزالانم بیابانی	

برروش بیدل در کراچی گفته

بیاد گردش جام نگاه چشم جادوئی		چو چشم از بیخودی افتاده ام از طاق ابروئی	
دلم گم گشته عمری در ختن آباد گیسوئی		بچین کاکل پرتاب بردم عاقبت بوئی	
بوحشت هم رمیدنها سراغ آهوئی یابد		که همچون آرمیدن میرمم از چشم آهوئی	
ز رنگ جلوهٔ طرز خرام فتنه بالائی		چو آب از خود روم در زیر پای سرو دلجوئی	
اگر خواهی که با اهل صفا آزاده بنشینی		بسان سرو در گلشن وطن کن بر لب جوئی	
بروی شاهد مضمون چو خواهی چشم بگشائی		بدوش خود چو گوهر سر بنه بر روی زانوئی	
بدوش نیستی شاید کشیدن بار هستی را		چو رنگ گل بسر پیچیده ام در دامن بوئی	
ازان از سیر گل امروز پوشم دیده از حسرت		که دیشب چشم من از بیخودی افتاده بر روئی	
دل از سوز محبت در گداز دل جگر دارد		ز خود چون اشک میغلطم بطوف کوچهٔ کوئی	
ز بندی نسبت مشک خطا با زلف شکینش		بهر مو صد ختن بندد دماغ چین گیسوئی	
میان ما و او طرزی جدائی رنگ هستی شد		وگرنه سایه و خورشید باهم داد پهلوئی	

برطبق بیدل در کابل گفته

ندیدم از دعای صبحدم چون زدی بهبودی		من و ساز خموشیها و آهی سرمه آلودی	
نسوزد شعلهٔ عشقش دل افسرده طبعان را		شرار شمع یاقوتم ندارد آتشم دودی	
حباب آسا بخود تا چند تا بالیدن کنی آخر		باین هستی بی بنیاد با این بود نابودی	
دران گلشن که نبود جلوهٔ قدی چو شمشادش		بچشم سرو می آید چو تیر زهر آلودی	
تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم		ز شور خنده ات دارم بدل از خم نمکسودی	
ز سودای متاع درد خوبان گذر ای طرزی		که در بازار غم دارد زیان جان و دل سودی	

برطرز بیدل در کراچی گفته

درمیان من و دلدار چه گشته سدی		ای نفس چند کنی دوی دل خونین بدی	
چرخ پیش نظر همت مردانه بود		کهنه غربال پر از خاک شکسته سبدی	
طبع ممسک نه خشک با خذ مال است		میکند جذب چو زر آب گذاری نمدی	
هوش کن تا دل ممسک نفشارد تنگت		تنگتر از دل حاسد نبود یک لحدی	
تا توانی ندهی گرد نفس را از کف		جز نفس سوی فنا نیست سراغ بلدی	
اثر خیر و شر دهر ز ما باید جست		دل آزاده بود آئینهٔ نیک و بدی	
همه آثار جهان راهنما افتاده است		نیست جز دیو خیالات تو دامی و ددی	
تا که مرغ دل بیچاره نیفتد در دام		بگذر از دانهٔ خال و خط سبز خدی	
رخش از پردهٔ هر برگ عیان جلوه کند		گر نه بینی چکنم چشم تو دارد رمدی	
بیگمان تا به سر کنگرهٔ عرش رسی		طرزی ار وارهی از ظلمت جسم و جسدی	

از طبع خود در قندهار گفته

ساقی بیا که موسم جاست و وقت می		خرگاه گرم مرغ کباب است ماه دی	
با سردی هوا که دم گرم بسته یخ		از تاب می نشسته برخسار یار خوی	
ساقی بیار باده که کس را وقوف نیست		جمشید کی گذشته و کاوس بوده کی	
بر جام چرخ سنگ زنم گر بکف رسد		مینای پر شراب صراحی پر ز می	
تا یار مست گردد و رندان شود خراب		ساقی بگیر ساغر و مطرب نواز نی	
باید بچشم معرفت عاشقان راز		دنیا به نیم خردل و عقبی به هیچ شی	
با همت بلند و با این طبع بی طمع		باشد بچشم من چو گدا پادشاه ری	
دنیا بجای شهد بکامت کند شرنگ		طرزی مخور فریب فسونهای کرد وی	

برروش بیدل در کراچی گفته

ز طرز جلوه آتش از بیخودیها میرمم بالی		من و آئینهٔ حیرت نگار رنگ تمثالی	

غم نشود نما در ریشه پیچد تخم زمین‌ها را
بخود صد تابها خوردم که گشتم دانهٔ خالی

بسی جا نکنها قطره‌ام جیب گهر گیرد
باستانی نیاوردم بکف تغییر احوالی

زدود هستی موهوم خود تا نگسلد دامم
بسان شعله‌ها بر روی اخگر میپرم بالی

زسعی ریشه‌ام جز دود خط چیزی نمیروید
زروی آتشین تخمم دهد بر دانهٔ خالی

عبث گویند عزت سایهٔ بال هما دارد
که من چون سایه افتادم ندیدم اوج اقبالی

اگر همچون نفس نتوان که پیش کاروان تازم
دلی در کاروان چون گرد میسازم بدنبالی

بداناگر نسازد چرخ دون حرف عجب نبود
مگر نشنیدهٔ تمثال طوطی و بقالی

هوا نیهای فصل غنچه گل را غنیمت دان
بهار عمر نیرنگ است تا گل میزند بالی

غم در د ضعیفان سرفرازان میکند طرزی
که جیب یک قلم بود تهی از ریشهٔ نالی

تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

سحر رسید بگوشم زگوشهٔ چمنی
صدای بلبل زاری اسیر همچو منی

که ای بناز خرامی چو سرو بر لب جو
گهی بپای گلی گاه زیر پای سمنی

مشو چو غنچه بسامان خویشتن مغرور
که هر که چون تو درین باغ داشت انجمنی

دلی به نیم نظر از نظر چنان رفتند
که هیچ زان همه یاران نماند جز سخنی

ازان بتان گل اندام و عاشقان خراب
قبا زغنچه و ز لاله ماند پیرهنی

چو این حدیث شنیدم زخویشتن رفتم
که هست در خور بوسیدن اینچنین دهنی

وفا زگل مطلب ساقیا بیاد بیار
دو یار نورس و ز بادهٔ کهن دو منی

غبار غصه نشو از بیاض سینهٔ من
بجام بادهٔ صافی و یا بدرد دنی

بحرف تلخ نیازار خاطر زارم
که گل نداشت چنین بلبل شکر شکنی

بگیر جام و پیاپی بدست طرزی ده
که نیست بر در میخانه رند همچو منی

بطرز بیدل در کراچی گفته

زبس افتاده بر خود بسان سنگ سنگینی
شود یا رب که این خاشاک را از خویش برچینی

زخود چون پرده اندازی زچشمت پرده اندازد
نه بینی روی معنی را که با خود خویشتن بینی

بزیر پرده بوی خلق خوش پنهان نمیماند
چو بوی مشک در هندی اگر چون نافه در چینی

زکارم یک گره انگشت دست شانه نگشاید
که من چون تاب پیچیدم بچین زلف پرچینی

بهر صورت که می بینی زخود آیینه پردازی
زخود بینی همان با نقش خود آیینه آیینی

بهار هستیت را رنگ و بو چندان نمیباشد
تو چون گل از شکست رنگهای خویش رنگینی

به رخ آئینهٔ تحقیق نقش سادهٔ دارد
تو از جزر و مد امواج خود بر روی خود چینی

بروی برگ گل شبنم چو گوهر لنگر اندازد
دران گلشن که میریزد خرامش رنگ تمکینی

بکف خونم زجیب گل بدامان حنا ریزد
بشمشیرم زند گر یار با آن دست رنگینی

بگو طرزی چسان مرغ دل از دستش نگهدارم
بدنبال دلم افتاده چشمش همچو شاهینی

ازطبع خود در کابل گفته

ساقی بگیر ساغر تا می بشیشه داری
کاندر چمن گل از ناز بست در عماری

تا قد نوخرامش در باغ شد خرامان
بر تیغ کوه خود را زد کبک کوهساری

گر دلبر گل اندام چون غنچه باز آید
طالع بود مددگار باشد ز بخت یاری

در زیر تیغ نازش از حال دل چه پرسی
در خون طپم چو بسمل از جوش بیقراری

ای بوالهوس منه پا در کوی عشقبازان
کاول قدم درین ره شرط است جانسپاری

سعی و تلاش شوقم پوشید روی مطلب
باشد رمیدن صید از الفت شکاری

در باغ سرو آزاد چون بندگان ستاده
سلطان گل بگلشن دارد سر سواری

زار و نزار گشتم چون تار چنگ آخر
از بسکه در فراقت کردم فغان و زاری

طرزی بده ز دست مگذار جام می و لب یار
چون غنچه گشت خندان از باد نوبهاری

من اشعاره

بسان صبح دارم هستی معدوم آثاری
چو بوی گل درین گلشن نیم بر دوش خود باری

زگلشن گرچه محرومم بجود هستم نسیم محرم
نسیم آن غنچهٔ پژمرده بر طرف دستاری

بکاری آمدم بیکار ماندم از سر غفلت
چو دست بهله دار افتاده ام از کار بیکاری

ز فیض درد داغ گشته ام با سرخ زرد خود
گل زردم ز زرد ور دیاند تخم اشک گلناری

زبس در نفی خود اثبات هستی در نظر دارم
بعین هستیم در نیستی دارم سر کاری

زباغ نوبهار ناز طرح جلوه می آید
بت زنار بر دوشی نگار جامه گلناری

زفیض سوختنهای تب و تاب غم عشقش
بسان شعله پوشم جامهٔ زرکوب زرتاری

ز سر بی نشان مانع نشد آثار انکارم
بزنجیر دراز فکر خود ماندم ز رفتاری

ببازار جهان اعتبار آن کهنه کالایم
که باشد بیرواجی نفع سودم را خریداری

دل نازک مزاجم بار هستی بر نمیدارد
که دوشش طاقت حمال باید تا کشد باری

بسوی کلبه ام طرزی بصد انداز می آید
چمن پرورده آغوشی بهار اندوده رخساری

تتبع حافظ در کابل گفته

دلم بسینه پر از خون شد از غم دوری
کسی مباد گرفتار درد مهجوری

درین زمانه که ایام خوشدلی عنقاست
غم از دلت که برد جز شراب انگوری

ز دست ساقی گلچهره گر بنوشی می
شگفته تر شودت طبع از گل سوری

بشور مستی مستان مخند ای زاهد
چگونه ایست که نخوردی شراب معذوری

مرا ز خوردن می کیست تا که منع کند
که من ز چشم تو دارم بدست دستوری

چو گل بخندهٔ شادی ز زیر پوست برآ
بسان غنچه کنی تا بچند مستوری

چه شد بپای تو در خون طپم که از سر ناز
بکس نمی نگری از کمال مغروری

شکست شیشهٔ دل تار ساز عشرت اوست
نگار سنگدلم راست طبع فغفوری

خمید قامتم از بار زندگی طرزی
مگر که مرگ خلاصم کند ز مزدوری

بر روش بیدل در گراچی گفته

میخرامی چو گل از ناز بوقت سحری
کاش یابی ز دل سوخته جانان خبری

بربنا گوش صفا پرور او اشک گهر
دانهٔ شبنم نازیست بوقت سحری

بسکه محو است دلم در اثر پرتو او
از گل و رنگ درین باغ ندیدم اثری

چند چون شعله بخار و خس او هام تنی
بال پروانه گشا سوی عدم چون شرری

همچو گرداب ز خود گوهر نایاب طلب
مطلب گوهر مقصد ز سراغ دگری

معتکف بر در او حلقه صفت باش مقیم
باد هم نیست چنین کوچه دوی دربدری

دید چون غفلت سرگرمی یاران نفاق
چشمکی زد بجگر سیفان و بدر زد شرری

با همه عالم اضداد بهم متفقند
دست و دامان و سر و گردن و پشت و کمری

طرزی مفتاح فرج دست کلید صبر است
از جگرداری دل روز بلا چو جگری

بطرز بیدل در گراچی گفته

رفتم آنچنان از خود بیاد شوخی نازی
که از گرد شکست دل رسد در گوشم آوازی

بپای بیخودی از کوی مستان دور افتادم
شکست جام فریادی ز تنگ شیشه آوازی

ز فیض مستیی تا برده ام از بیخودی بوئی
برنگ بوی گل بر بردی گلشن میکنم نازی

ز طرز تر دماغی باده در عشرت زند ساغر
دل از درد فسردن ناله بندد برگ سازی

بود گر آمد و رفت نفس از روی آگاهی
طپیدنهای دل هم میشود آئینه پردازی

ببزم مستی با بیخودی دم خورده میگفتم
اگر از خود روم آهسته کن در گوشم آوازی

چه حاجت اینکه طفل اشک گوید در برد حالم
برای راز دل هر داغم آمد چشم غمازی

بقصد قتل من بیتاب ناز جلوه می آید
نگاه غمزه اندازی ادای عشوه پردازی

گریبان مرا چون غنچه رنگین میکند طرزی
بسوی دامنم رو کرده طفل اشک پردازی

از طبع خود در قندهار گفته

در گلستان چو گه بنماید گل خود روی روی — وصف روی گلرخان با بلبل خوشگوی گوی
فصل گل چون عزم می خوردن کنی با گلرخان — در چمن جایی که جوئی بر کنار جوی جوی
غنچهٔ دل میشود خندان چو گل از روی ناز — در مشام آید سحر چون از گل خوشبوی بوی
در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو — جای زیر سایهٔ آن قامت دلجوی جوی
از خطا بگشود از زلف گره گیرش صبا — شد ز بوی مشک مالامال چون مشکوی کوی
تا که جیحون سرشکم رفت در سیلاب غم — دجلهٔ اشکم نباشد کمتر از آموی موی
پیش چشم مردمان اهل بینش طرزیا — بیقدش گلشن نماید همچو بی ابروی روی

جواب کمال در قندهار گفته

ای رخت مظهر انوار خدای — برقع از رو بگشا صورت لطفی بنمای
وی دهنت نکتهٔ سربستهٔ اسرار خداست — سخن مهر خدا گفته سربسته گشای
در غم عشق رخت طشت من افتاد ز بام — با تو ایمه که نشان داد که بربام برای
بچمن تا که چمان آمدی ای سرو سهی — سرو چون سایه بسر پیش تو افتاد ز پای
پیش خم مغبچه دوش ز بندی میگفت — بصفاخانهٔ عشق از در میخانه در آی
تا چو ساغر بنهم لب بلب و جان بدهم — نیمشب سرخوش و بدمست ببالین من آی
بدل و دیده وجانست ترا جای عزیز — تو چو جانی و ترا جای بود در همه جای
آمدی باز بسیر گل و کابل طرزی — بلبل آسا بسر هر گل سوری بسرای

بروش بیدل در کراچی گفته

بان گل شبنم دارد خیال بستن دامی — که رنگ هستی می آورد از بوسه پیغامی
ز تصویر خیال نرگسم بدست خود کامی — نگه در دیده ام بالد بجوذ چون مغز بادامی
خیال آن بهار ناز می آید درین گلشن — چو بوی گل توان رفتن باستقبال او گامی
دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد — اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی

بغیر از رنگ موهومی نگیرم دامن صیدی — که از بس بیخودی بر بوی گل افگنده ام دامی
من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ جنبش — دو صد چشم پری خوابانده در هر چشمک جامی
ز نفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او — بذوق هستی مطلق ز دم بر نیستی کامی
چه امکانست امکان خود نشان بی نشان گردد — دران عالم که او باشد که از من میبرد نامی
مزن دم تا نفس در خلوت دل پخته تر جوشد — ز خم بیرون نیاید باده تا دارد رگ خامی
دلم عمری بطوف کعبهٔ نایاب خود طرزی — ز سعی بیخودیهای صفا می بندد احرامی

جواب ظهوری در کابل گفته

در آغوش فراغت برده چشمم را شکر خوابی — فشار گریه ام مژگان که بر رویش زند آبی
ز بس بیتاب یاد طرهٔ پرچین او گشتم — بسان حلقهٔ گیسو بر آتش میخورم تابی
درین مشهد شهید خون چکان کیستم یا رب — که در خون میسکم بازی چو تیغ تیز قصابی
تهی بادام چشمی یار پستانی که من دارم — دلم را خسته همچون پسته با لعل چو عنابی
چسان در نوبهار گریه ام دامان نگیرد نم — که خندانست بر اشکم گل شاداب سیرابی
بحر عشق از سر گشتگیهایم چه میپرسی — بخود چندان فرو رفتم که پیچیدم بگردابی
ز جوش اضطراب بیقراریهای دیدارش — بخواب حسرتم آئینه سان بر فرش سنجابی
ندارد بزم شوقم احتیاج نغمهٔ دیگر — طپیدنهای دل در بر نباشد کم ز مضرابی
بیا ای نوبهار حسن کاندر بزم میخواران — تماشا دارد امشب روی گل در سیر مهتابی
تلاش و سعی خواب آلود طرزی عذر میخواهد — وگرنه نیست پنهان در جهان مقصود نایابی

بطرز بیدل در کراچی گفته

دران گلشن که چون گل غنچه بربند قبا بندی — بدست شاهد مضمون ما رنگ حنا بندی
بگوشش بخت و دولت را نمیشاید که پا بندی — اگر خود در لباس سایه بر بال هما بندی
به بیرنگی کند تا شخص حسنت غمزه پردازی — ز رنگ جلوه از آئینه ات عکسم جدا بندی

محبت چشم‌بندیهای افسون میکند ظاهر — ز رنگ حیرتیکا نقش آشنا بندی
ثبات رنگ هستی بسکه نفی نیستی دارد — برات رنگ و بوی گل گلشن بر نوا بندی
گر آن زور بازو تا که با چشمت طرف گردد — بدیدن دست مژگان از شوخی حنا بندی
شکوه بار این منت غبارم آب میسازد — که رنگ تهمت هستی او بر دوش مانندی
گرانیهای هستی چون برد آه ضعیف من — بپای گردباد دانهٔ دل آسیا بندی
ازین حسرت طرازیها که در سر میغلطم — که گرد رنگ امکان چو نسپندم بر صدا بندی
ازین غفلت سرشتیها سرم از شرم خم گردد — که هردم بر دل خود تهمت نام خدا بندی
مشو افسرده آهنگ رگ قانون بیدردی — بدوش نغمه خود را کاش بر دوش صدا بندی
تمیز خوب و بد نتوان کنی ای بیحیا سرمه — تو چون آئینه بر پایت چرا حرف صفا بندی
شوی آویزهٔ طرف بناگوش بتان طرزی — چو گوهر گر بچشم شرم خود آب حیا بندی

بر روش بیدل در قندهار گفته

ندارد باغبان در باغ همقد تو شمشادی — دهد خط غلامی قامتت را سرو آزادی
بعذر جانشینی پیش گل چون رنگ بنشیند — صبا را گر فتد روزی در آن گلشن سر افتادی
سخنهای زبان سرمه آلودم که میفهمد — به پیش سرمه از بیداد چشمش میزنم دادی
بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از غیرت — ندارد بیستون مردانه‌تر مردی ز فرهادی
گهی میگریم از حسرت گهی میخندم از عشرت — شدم دیوانه گویا دیده‌ام چشم پریزادی
بحرف تند بدگو بر نمیخیزم چو خس از جا — نجنبد کوه با تمکین سنگین از دم بادی
بجرم اینکه یکدم با گل سیراب خندیدم — چو بلبل عمرها ماندم بدام قید صیادی
مکن از خاطر آزرده طرزی شکوه بیجا — درین دوران عالم کس ندارد خاطر شادی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

عجب نوبهار بیخودی ما کرده ام گردی — ز بوی گل نفس مستی سویم ره نوردی

ندارم ار چه کلفت ریخت رنگ خاک هستی را — غبارم با نفس در دیدار خود میکنم گردی
ز سوز شعلهٔ عشقش مپرس از رنگ احوالم — که چون تبخاله میبالد بخود از آتش دردی
بچشم شوخی آئینه آتش مژگان نمیگردم — که در راه فنا از دور خاکم میکند گردی
ز غفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند آتم — بخود چون ژاله ام افسرده آهی ناله سردی
فلک از بیستون افتد که انگیزد چو فرهادی — زند صد دور دوران تا چو مجنون اورد مردی
نغانم ناله ام درد دلم آه جگر سوزم — ندارد عشق همچون من بخاطر درد پروردی
چو بیت ابرویش با مطلع خور میزنم پهلو — که از دیوان حسن او نوشتم بیت شه فردی
ز نگار سیه روزی ز جوهر بصفا کردم — که آئینهٔ دل تا نیفتد عکس بیدردی
ببازی غم عشقش دو دستش خواهم دو حال آمد — ندارد تخته نرد دو عالم نقش آوردی
برخسار حیا گل کردن مژگان بی پروا — دماند از شکست رنگ خجلت چهرهٔ زردی
ازین گردون دون یک مدعا حاصل نشد طرزی — نگردد هیچکس محتاج یارب پیش نامردی

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز لعل مطربی اگر بر لب رسد جام می مینائی — بسر غلطم چو چشم مست خوبان زیر محرابی
بیاد زلف پریشانش ز احوالم چه میپرسی — بسان بوی آتش دیده بر خود میخزم تابی
ز جوشش بیقراریها زبس حیران دیدارم — چو شخص عکس در خوابم بروی فرش سیمابی
نگاه بر حال زارم بنگرد آن شوخ بی پروا — که مژگان از تغافل گشت در چشمش رگ خوابی
ز جوشش حسرت آب در گوش صدف آسا — شود چون استخوانم در گلو هر قطرهٔ آبی
بر دو دوشش مصفایش به پیش عکس روی او — تو گوئی یک سمن زاری شگفته رو بمهتابی
دل از دست سر زلفش نه بیند ردی آزادی — که در هر شست زلفش شصت و پنجاه است قلابی
چه جوشش عیدی بود یارب بقربانگاه شوق او — که خون بسمل بندد حنا بر دست قصابی
چو مینا گر هوای آبرو داری بیا طرزی — به بزم می‌پرستان شو که دارد عالم آبی

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

دل از برق تجلی مشرب صبح بناگوشی | چو گرداب گهر در موج آبرو زند جوشی
دلم از جلوهٔ طرز خرام بی نشان حسنی | چو صبح از ناز بر هستی خود وا کرده آغوشی
لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرامم | دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جوشی
چو چنگ از هر رگم آهنگ قانون نوا خیزد | که بر دل میزند مضراب حرف لعل خاموشی
بچندین جلوهٔ آئینه ظاهر رنگ امکان شد | برای چشم بیدردان ز حسن میخواست روپوشی
بسی خون جگرها خورد لعل و آب شد گوهر | بعهد سعی و صفا آویخت خود را بر بناگوشی
کف خون جگر بر جوش میریزد ز لبهایم | چو ساغر تا بخاطر میرسانم لعل خاموشی
ز بس از خود فراموشم بیاد کم فراموشش | بخاطر میرسم بیگانه چون حرف فراموشی
کمر با هم بقتلم اتفاقی کرده حسن او | که می آرد بسرگوشی خط و کاکل بسر گوشی
دلم از بار هستی سرگرانی میکشد طرزی | بآغوش سبکباری همی زد دم خم دوشی

در جواب غزل هندی در کابل گفته

برد دل زلف گرهگیر خدا خیر کرے | گشت دیوانه بزنجیر خدا خیر کرے
غمزهٔ چشم کمان دار تو از کیش وفا | کرده دل را هدف تیر خدا خیر کرے
پیش چشمت ز دل غمزده ام هیچ مپرس | شد شکار دهن شیر خدا خیر کرے
تا که پرخون نشود نوک دم شمشیرت | گشت خون در بدنم شیر خدا خیر کرے
تا کرا لاله صفت باز بخون غوطه دهی | آمدی دست بشمشیر خدا خیر کرے
ای غزالان خطا لی ادب بیها مکنید | تیغ شاهم زده بر شیر خدا خیر کرے
پادشاهی که ز شمشیر کشش روم و فرنگ | هست چون شیر بنخچیر خدا خیر کرے
پیش تصویر تو آئینه پرستان فرنگ | شده چون کردهٔ تصویر خدا خیر کرے
مردمی نیست که بر قلب ضعیفان تازد | آنکه زد شیر بشمشیر خدا خیر کرے

توبه از جرم کنم لیک بت سرکش من | نکند عفو ز تقصیر خدا خیر کرے
مرحمت گر نبود طبع مرنجان از من | با گدایان شهی دلگیر خدا خیر کرے
در پسندت نبود هم بسر حضرت شاه | که گریزم ز تو چون تیر خدا خیر کرے
ورنه طرزی ز خطا هم بخطا باز آمد | عفو تقصیر کن ای شیر خدا خیر کرے

جواب بیان خورشید احمد در کابل گفته

بدست گلرخان ای دل نمیدانم که چون هستی | که خوبانست سنگین دل تو از یکقطره خون نیستی
ز بس بی پرده افتادست حسن شرم آلودش | درون پرده جا دارد تو میگوئی که چون نیستی
ز صحرای غم عشقش اگر هشیار باز آئی | ببازار خردمندی نه عقل است این جنون نیستی
شب وصلش خیال بوسه گر در دل بیاد آید | بناگوشش چو سوسن از لطافت نیلگون نیستی
ببزم وصل سوی او اشارت کردم از مستی | چو بیلم طرف رخسار چو ماهش نیلگون نیستی
نه زلف تابدار است اینکه سر ساید بپای او | دود از عنبرین آتش که از سروی نگون نیستی
نمیدانم چه استغناست بر گرد سرت گردم | چو بسمل گر بخون غلطم نمیپرسی که چون نیستی
نباشد رهبری در کار ما او در سراغ او | که بوی گل بگلشن بلبل از رهنمون نیستی
چه نسبت با گل روی تو دارد غنچهٔ رنگین | بلطف و نازکی صد ره ز برگ گل فزون نیستی
چو بیجای فلوس است هیچ کس نمیگیرد | نتیجه گر چون فلاطون و ارسطو ذوفنون نیستی
ز پا افگند ناحق کوه جان کوهکن طرزی | ز خجلت تیشه را بر سرش ردر از برون نیستی

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

بسکه چون شمع روم گرم براه هوسی | گرد این قافله خیزد ز غبار نفسی
خبر از قافله رفتن دل نیست مرا | از درون میشنوم لیک صدای جرسی
خاطر دلشد کان از دو جهان آزاد است | این جهانست غباری و آن کم ز خسی
بی نشان جلوهٔ حسن تو در آئینهٔ ما | سایهٔ سیمرغ است ببال مگسی

ناکسان بسکه درین دهر بهم آورد است — هر قدر بیش دویدیم ندیدیم کسی
آتش هستی موهوم چو شمع در داد — سیر دود از دل ملتهبم شعلهٔ دود نفسی
شرر حسن تو در هستی من آتش زد — شعلهٔ خوش رنگ حنا بست بانگشت حسی
بتماشای هوای چمن آزادی — میزنم سینهٔ صدپاره بچاک قفسی
چون جگر چاک بهر کوه و بیابان مندو — محمل درد و فنا داشت بدوش جرسی
طرزی با این دل وارسته و طبع آزاد — بگذر از صحبت این مشت خس بوالهوسی

قطعه تاریخ تولد عبد الهادی جان پسر محمد انور خان که بعد از اتمام غزلیات در شام شریف گفته درینجا نوشته شد

نکته خوبی مرا آمد بیاد — در طریق الفت و راه وداد
آن بود تاریخ نور دیده ام — عبد الهادی شمع ایوان رشاد
فی البدیهه گفت در تاریخ او — این دل آگه دل خوش اعتقاد
گفت آن بدر منیر انورم — در سه شنبه آخر شعبان بزاد
دال دولت را بر او کردم فزون — تا شود قدرش فزون عمرش زیاد
گفت طرزی پس بگو تاریخ او — عبد الهادی ثابت راه سداد
خالق انس و جن و دیو و پری — طول عمر و وسعت رزقش دهاد ۱۳۰۹
آن نهال نورس شمشاد قد — در میان سروران چون سرو باد

رباعیات طرزی صاحب

رباعی

ای صنع تو از جملهٔ اشیا پیدا — ظاهر ز تو شد جهان و هم مافیها
افعال تو عین حکمت و مصلحت است — در مصلحت چون و چرا نیست روا

رباعی

یارب بگشای عقدهٔ کار مرا — کم کن غم بیشمار بسیار مرا
از دیدن رخسار جهان افروزت — روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباعی

از نور رسول(ص) هر دو عالم پیدا — در نام خوشش سپهر گردان برپا
از شان علو او چه گویم هیهات — با نام خدا نوشته نامش یکجا

رباعی

ای دلبر زرد پوشش با ناز و ادا — چون شاخ گل زرد شدی نام خدا
نی نی که بروی صفحه استاد ازل — شکل الفی نوشته با آب طلا

رباعی

محتسب بهر خدا تا کی بریزی باده را — چند بی زینت کنی زلف بتان ساده را
در درون پردهٔ خم از نهیب محتسب — دختر رز در سبو بنهاد طفل زاده را

رباعی

طرزی چه روی بر در هر شاه و گدا — گر آیینه گردد بکس رخ منما
گفتار تو گر راست چو کردار تو نیست — این خانهٔ خالی برخ کس مگشا

رباعی

ضعف بصری که هست در دیده مرا — بی دیدهٔ عینک ننود روی نما
با عینک اگرچه دیده ات عادت دارد — از دیدهٔ خود گذار بر دیدهٔ ما

رباعی

ای طره مشکین تو سرتا سرتاب | زلفت ز من دلشده زین پیچ متاب
بتخانه شود ز نازکی لعل لبت | بوسیدن آن لب از به بینیم در خواب

رباعی

ای آنکه قدم رنجه نمودی بصواب | بر دیدهٔ پر ز خواب طرزی خراب
چون روی تو دید بخت بیدارم گفت | خورشید بر آمدست برخیز ز خواب

رباعی

تا دل بتو نرد آشنائی درباخت | غیر از تو هر آنچه دید دورش انداخت
در راه محبت تو دیدیم بسی | هر کس که ترا شناخت کس را نشناخت

رباعی

ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم مست | وی زلف کجت چه خاطرم جمله شکست
میخواست بمن لب تو عهدی بندد | نابسته به پیش چشمت ابروت شکست

رباعی

بیروی تو جان چو زلف اندر تابست | در سینه دلم چو ماهی بی آبست
بر شعلهٔ عارضت کبابست دلم | وز دود خط تو دیده ام پر آبست

رباعی

ای ذات تو ما سواست از نور صفات | از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات
ذاتت ز جهت ز هر طرف بیرونست | هرچند طرف بود ز اطراف جهات

رباعی

ای نام خوشت محمد (ص) محمود است | در معنی احمد (ص) دو جهان مقصود است
چون اصل مسمای تو اسم ذاتست | ذات تو از آن وجود هر موجود است

رباعی

دریای رسول (ص) انبیا ان فیض است | هر شبنم او جهان جهان فیض است
هر قطرهٔ او ز فیض پر رحمت | پر نم یم آب ناودان فیض است

رباعی

وی قامت خود بجلوه چون سرو آراست | گفتا که بقد توان قیامت آراست
گفتم که بجز یاد عصای قد تو | چون سایه نمیتوان از جا برخاست

رباعی

این بوته گل که در چمن جلوه نماست | نسرین و سمن گفت که رعنا زیباست
طرزی بنوا گفت نه رعنا زیباست | طاوس ز مستی بچمن بال گشاست

رباعی

ای چشم تو برده دل ز هشیار و مست | وی روی تو بجهان دل آورده بدست
تا چند بشعلهٔ فراقت سوزم | گفتا که در آتش من ای عاشق مست

رباعی

میلم نه بسوی بادهٔ رنگین است | می خوردن تلخ نه مرا آئین است
بوسی ز لبت بده که گویم ساقی | نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباعی

الفت که بطرز الفتش ثانی نیست | صیادی خاطرش بآسانی نیست
در کار محبت دو وفا و الفت | با طرزی خود چنانکه میدانی نیست

رباعی

گفتم بهی که از چه رو رنگت زرد است | ز آسیب چه درد چهره ات پر گرد است
گفتا که ز رنج سیب چون نار کسی | رخ زرد و دو چهره کرد و دل پر درد است

رباعی

هرکس که ز دست ساغر باده بهشت / شد لایق دوزخ و نه در خور بهشت
هرچند نظر بچشم بینش کردم / فرقی نبود ز کعبه و دیر و کنشت

رباعی

ای قد تو با قیامت هم آغوش است / بالای بلند تو بلای هوش است
این جامهٔ گلنار ترا بر دوش است / یا قد تو همچو شعله آتش پوش است

رباعی

اندر چمن چهچههٔ بلبل مست / گر شوق دل مرا ربوده از دست
استاده پیاده سبزه و سرو و چنار / بر تخت چمن گل سواره آمد بنشست

رباعی

گل بر سر تخت شاخ از ناز نشست / سنبل سر زلف خویش از ناز شکست
تا حسن جمال باغ بالا گیرد / گل را افسون بهار بر شاخ ببست

رباعی

هر دل که ز چشم اهل دل افتاده است / بار گهرش ز آب و گل افتاده است
چون شیشهٔ باده بشکند بر سر خود / هر کس که ز کنج طاق دل افتاده است

رباعی

دامان چمن ز عکس گل گلگون است / راز وصف گل و غنچه ز حد بیرون است
در سیر چمن ز خون گل های بهار / چون غنچه غنچهای گل پر خون است

رباعی

حسن تو بچهرهٔ چمن رنگ زده است / بر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زده است
این غنچه غنچهاست بر عارض گل / یا دست تو در دامن دل چنگ زده است

رباعی

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است / کلک تو بهار ابر گوهربار است
شیرینی معنی تو خسرونسب است / فکر تو از آن طلای دست افشار است

رباعی

از آنکه خیال یار دیدن هوس است / در چشم تو گر خس است بهتر نرگس است
از آنکه نشان بی نشانی نبود / گیرم همه نقاست به چشم کس است

رباعی

از این سخنم جهانیان آگاه است / یعنی که شهنشاه چو ظل الله است
انوار جبین تو چو دیدم گفتم / شاهم بخدا که نور الا الله است

رباعی

اوصاف کمال تو ز حد بیرون است / کم قطره به پیش طبع تو جیحون است
از رشک معانی گل رنگینت / چون غنچه دل سخن طرازان خون است

رباعی

ای خط غبار تو چو یاقوت تر است / الفاظ تو چون دل صدف پر گهر است
این معنی روشن و خط تست بهم / یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گر است

رباعی

در مدح علیؑ ز طرزی این نکته شنو / کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در مرقد او چو تیغ دیدم گفتم / آن شیر بود علیؑ که با شمشیر است

رباعی

بی روی تو سیر باغ و گلزار عبث / بی بوی تو مشک چین و تاتار عبث
بی وصف لب لعل و در دندانت / تعریف در و لؤلؤ شهوار عبث

رباعی

از راحت و محنت اندرین دهر سپنج / گر عارف و عاقلی مشو شاد و مرنج
زیرا که درین زمانه پر غم و رنج / بی مار گزنده کی بدست افتد گنج

رباعی

ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاراج / روی تو گرفته از مه چارده باج
بی یاد تو طرزی نخورد آب تو نیز / بی ما نخوری تو سینهٔ کبک و دراج

رباعی

ای چیده گل امید از گلشن صبح / برخیز و بچین خوشهٔ از خرمن صبح
نومید مشو که ناامیدی کفر است / باشد شب تیره دائم آبستن صبح

رباعی

گهی گر ره توبه وسیع است فراخ / زین مژده چو مرغ میجهم شاخ بشاخ
چون عفو تو ضامن گناهم باشد / پس من بکنم چرا نباشم گستاخ

رباعی

بر خاک مدینه هر که روئی ساید / گر جبههٔ او قمر شود میشاید
از شوق مدینه هر که از خویش رود / با قافلهٔ فیض روان می آید

رباعی

با یاد تو هر کسی که دمساز شود / با یار و عزیز خویش ناساز شود
هر کس که ببال شوق سوی تو پرد / گر خود مگس و پشه بود باز شود

رباعی

چون ذکر ترا شب دل آغاز کند / با باد سحر بباغ قدس پرواز کند
هر عقدهٔ غنچه را چو گل وقت سحر / دانسته و آهسته بلب باز کند

رباعی

با عشق تو هر کرا سر و کار بود / از هستی خود همیشه بیزار بود
هر کس که سری بتیغ عشق تو کشید / باید که چو منصور سر دار بود

رباعی

از یاد رخ تو هر که بیتاب بود / چون شبنم گل مدام بیخواب بود
عشاق ز شرم روی تو چو شمع / میسوزد و لیک غرق در آب بود

رباعی

چون یاد رخ تو در دل ریش آمد / یک نعرهٔ دل من ز نفس پیش آمد
بر درگه تو ز هر طرف بهر نثار / سلطان و فقیر و شاه و درویش آمد

رباعی

رخسار تو آتش است و زلفین تو دود / یا بیضهٔ خورشید پر زاغ ربود
نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه / صبحی است که در مقابل شام نمود

رباعی

صوفی که ز ذکر هر سحر میخیزد / خرنیک ببد زبان نی میزد
خون دل صد یتیم نوشد چون آب / وز نغمهٔ تار و باده می پرهیزد

رباعی

فکر دهنت چو غنچه خاموشم کرد / یاد نگه چشم تو مدهوشم کرد
ذکر لب تو مرا چو یاقوت گداخت / ابروی کج تو حلقه در گوشم کرد

رباعی

نارنج اگرچه بوی دلبر دارد / بر چهره ز دست دوست جوهر دارد
صفرای فراق را چسان بردارد / کو خود ز فراق رنگ اصفر دارد

رباعی

از می چو بعارضت عرق پیدا شد — در دیده سرشک سرخ من صهبا شد
از عکس زمرد خط و لعل لبت — ساقی قدح نشاط ما مینا شد

رباعی

نارنج بمن نسبت جانی دارد — وز چهرهٔ زرد من نشانی دارد
میبویم و با خود این سخن میگویم — کین بوی خوش از دست فلانی دارد

رباعی

در خاطر من چو یاد جانان گذرد — اشک مژه‌ام ز جیب و دامان گذرد
شمشیر محبت جگر چاک کند — تیر مژه‌ات ز جوهر جان گذرد

رباعی

آن زلف رسا چو پا بچهرهٔ آل زند — عمر ابدم گره بتار آمال زند
تا جای نشان بوسه خالی باشد — مشاطه بگوشهٔ لبت خال زند

رباعی

نارنج بمن ز دست ایمه چو رسید — رنج از دل ما برد و مداوا بخشید
نارنج ترا سزد که خوانم نارنج — زیرا که بوصل جاودانم داد نوید

رباعی

چون بر دلم آن دو لعل رنگین گذرد — فرهاد صفت ز جان شیرین گذرد
اشک مژه‌ام ز گاو و ماهی گذرد — آه دل من ز ماه و پروین گذرد

رباعی

تا دیدهٔ من بخط خوب تو بدید — گفتا که خطی چنین کسی خوش نکشید
جان گفت زمردک کنم نقطهٔ او — از ذوق دو دیده‌ام گریبان بدرید

رباعی

اول چو صبا بباغ نظاره کند — تنگی دهان غنچه را چاره کند
بیند چو به تنگی دهان او نیست — گیرد بهم و درا هزار پاره کند

رباعی

خط بر لب لعل آن پریوی نمود — یا از لب همچو آتشش خاسته دود
نی نی ز زکات آن لب لعل مذاب — از سایهٔ بوسه خیال است کبود

رباعی

هر کس که بفقر آشنائی دارد — رخسار تر از اشک حنائی دارد
وان دل که بدیده روشنائی دارد — سر در قدم رهنمائی دارد

رباعی

هر دیدهٔ دل که از تو بینا نشود — واقف ز شرار طور سینا نشود
در راه جنون که عاقلان بیخبرند — همچون تو کسی عاقل و دانا نشود

رباعی

بر بوی تو هر سحر چمن میخندد — گلها برخت بصد دهن میخندد
از آمدنت مگر شنیده است چمن — بالیده بخود گل و سمن میخندد

رباعی

با چشم تو هر که جام در دست زند — پا بر سر هست و نیست یکدست زند
از ذلت دل نفس از آن آزاد شود — هر کس که بذیل دامنت دست زند

رباعی

اسب سمند ناز چون زین بنهاد — در خانهٔ زین ز عارضش شعله فتاد
جان کاست هلال تا که چوگان تو دید — خورشید چو گوی سر بپای تو نهاد

رباعی

بر توسن نازت هر که ای شاه بدید
بر روی تو فاتحه ز اخلاص دمید
از شعلهٔ سنان عالمگیرت
رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید

رباعی

شاه از سر لطف اسپ بر من تازید
طرزی مکرم که قابل لطف بدید
زین شوق دلم بسینه پیراهن جان
زد دست و هزار جا چو مژگان بدرید

رباعی

نوروز شد و بخنده گل لب بگشود
از لطف بهار حسن گلزار فزود
این شکل شکوفه در نظر می آید
یا انگه ز شاخ ثور پروین بنمود

رباعی

در راه صبا سبزه ز جا میخیزد
نکهت بگریبان نسیم آویزد
از شرم گل رخ تو بر طرف چمن
از شاخ شکوفه چون عرق میریزد

رباعی

از شوق بهار گل گلشن خندد
بر شاخ گل شکوفه روشن خندد
تا باد خبر ز حرف عیشش نشود
نسرین بسمن بزیر دامن خندد

رباعی

از فیض بهار گل بگلزار آمد
مرغ چمن از شوق بگفتار آمد
تا شاهد نوبهار بیند رخ خویش
هر برگ گل آئینهٔ دیدار آمد

رباعی

هر که چون زلف ز روی تو جدائی دارد
فکر سودای سرش رو به رسائی دارد
نسبت سلسلهٔ زلف تو می جنباند
مشک بیشک رگ مادر بخطائی دارد

رباعی

از بحر گهر گرچه برون می آید
در قدر ز اصل خود فزون می آید
در دانهٔ طبع من ز روی عزت
در بحر کف شاه درون می آید

رباعی

شمشیر تو باج از شهان میخواهد
هم از درت افسران نشان میخواهد
طرزی بدر از خجالت استاده برون
از لطف تو سر خطا امان میخواهد

رباعی

تفنگ شاه که یک کار بصد الکند
بچشم مور سر موی را خطا نکند
زبان ماشه بگوشش تفنگ گفت بلند
که حق صید چو تیر قضا قضا نکند

رباعی

در باغ سلیمان صبا تازه رسید
در مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گردد روان
یا در رهٔ بلقیس گل آئینه کشید

رباعی

دی شاخ گلی ز دست دلدار رسید
گر خجلت او ز روی گل آب چکید
بهزاد چو باریکی تحریرش دید
چون خامهٔ مو ز شرم بر خود پیچید

رباعی

ای لعل تو شکرین و گفتار لذیذ
رخسار تو دلنشین و اطوار لذیذ
جور و ستم و قهر و عتاب از طرفت
باشد بمن ای نگار هر چار لذیذ

رباعی

در مدح تو ای علی شهی شیر شکار
مضمون نوی کنم بپای تو نثار
هر چند که یک عدد جدا از پنج است
ذاتت زده و پنج و چهار است شمار

رباعی

از بسکه شدم بدام عشق تو اسیر
جز مدح تو یک حرف نیاید بضمیر
شمشیر ز جنگ تو جدا خواهد شد
گر شیر بردن شود ز لفظ شمشیر

رباعی

ای از تو بنای هستیم زیر و زبر
تا کی بدلم زنی ز نوک مژگان خنجر
در کوی تو از بس سر و جان ریخته بود
جان بر سر جان فتاده سر بر سر سر

رباعی

از بهر تماشای تو ای لاله عذار
چون آئینه شد بحیرتم دیده دو چار
زان دیدهٔ من نظر بعینک دارد
تا دیدهٔ من بدیدنت گردد چار

رباعی

دیدم بچمن شکوفه در دست بهار
یک گل بمیان درج غنچه بکنار
بلبل باشاره گفت کای طرزی مست
گلهای معانی بسر شس ریز نثار

رباعی

رنگینی گلشن است مضمون بهار
شد باغ ز روی غنچه مفتون بهار
نی نی که بحجلهٔ چمن دایهٔ ابر
بسته کف گل خضاب از خون بهار

رباعی

خندید چمن ز ناز بر روی بهار
گل تخته از رنگ گرفته بکنار
این پنجهٔ غنچهاست بر چهرهٔ گل
یا دست نگارین بود در روی بهار

رباعی

ای چشم تو در بردن جان گرم ستیز
مژگان تو خونریزتر از صد چنگیز
باز آی که هست که در فراق تو مرا
هر دم حشر و هر زمان رستاخیز

رباعی

روز تو چو عید [illegible] نور و تب [illegible]
شام تو بعیش چون شب قدر دراز
از آتش رشک صبح و شام تو [illegible]
چون رشته شمع باد در سوز و گداز

رباعی

ای تیغ کجت چو تیر فکرت تیز
دشمن نتواند که کند با تو ستیز
تو مهری و دشمن تو چون سایه بود
از مهر همیشه سایه باشد بگریز

رباعی

از بسکه مرا هست بصیاد هوس
گردید چو آشیانه ام کنج قفس
در راه غم تو بسکه شیون کردم
شد چاک دلم ز ناله مانند جرس

رباعی

طرزی ز غمش فغان مکن همچو جرس
گل را چه غم اینکه هست بلبل بقفس
روزان نکنم ناله ز بیداد رقیب
شبها بدرش نیایم از بیم عسس

رباعی

دوشم ز سر دوش هاتف آمد در گوش
کای رند خراباتی مست مدهوش
نومید مباش از کرم در رحمت حق
در عیب کسان کوش می نوش خموش

رباعی

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص
وی روی تو ام قبله و کوی تو مناص
گیسوی تو بر گردن جان بسته کمند
ابروی تو برده دل ز سعد وقاص

رباعی

از دیدن گل مراست روی تو غرض
وز رفتن گلشن است کوی تو غرض
از رایحهٔ عبیر و بوی عنبر
گیسوی تو مطلب است بوی تو غرض

رباعی

تا گرد عذار مه برآورد خط — از شرم تو مه ز هاله رفت اندر خط
خط تو ز خال زینت دیگر یافت — آری همه جاست زینت خط ز نقط

رباعی

ای ماه رخت ز لاله و باغ چه حظ — ای سرو قدت ز سبزه و راغ چه حظ
گر بی تو بدیدن گل و لاله روم — از دیدن لاله ام بجز داغ چه حظ

رباعی

از شوق رخ تو با دل سوزان شمع — استاده بپا تمام شب گریان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوزد — تا گشته شود ز جمع سربازان شمع

رباعی

گر بی تو کنم سیر گل و گلشن و راغ — از دیدن گل شود دل و جانم داغ
گفتی که بدوریم صبوری بگزین — کو صبر و چه طاقت و کجا دل چه دماغ

رباعی

رفتم بچمن ز بهر تفریح دماغ — دیدم بکف لاله پر از باده ایاغ
گفتم که چرا شکوفه استاده سوار — گفتا که گل پیاده دارد سر باغ

رباعی

شد بوستان و زمین شد پر ز برف — دامن صحرا است چون دریای ژرف
از ظریفی گفت طرزی این سخن — برفی ما باد بر دلبر بحرف

رباعی

بادوست که نقد عمر کردیم تلف — از دست عبث فتاد چون نقطه بحرف
آید عوض دوست بدستم لیکن — ناید عوض عمر گرانمایه بکف

رباعی

ای آنکه دلت بنور مطلق شده حق — نقش قدم تو همچو افسر ازرق
خورشید اگر نی چرا بشام مغرب — رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباعی

ای روی تو برده ز گل و لاله سبق — گیسوی تو بر گردن جان بسته ربق
باز آی که بیمار غم عشق ترا — غیر از نفسی بتن نمانده است رمق

رباعی

از جور و جفای این سپهر ابلق — در خون جگر غرق شدم همچو شفق
چون شیشه مدام گریه دارم بگلو — گر خون گریم همچو شیشه دارم حق

رباعی

زد باد زپیر پرده زر بر گل چاک — دی مغفر سیم نرگس افتاد بخاک
سوسن داد آب تیغ الماس امروز — فرداست عقیق لاله خود آتشناک

رباعی

چون هست غم زندگیت بیش از مرگ — زین عمر چه حاصل و چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ محنتش بیشتر است — زان مرگ به است زان میندیش ز مرگ

رباعی

از روی تو آب رفته از چهرهٔ گل — در موی تو پیچ و تاب دارد سنبل
گر روی دل افروز تو بیند در باغ — دیگر نکند بهر گل افغان بلبل

رباعی

چشمان تو نرگس است و رخسار تو گل — گفتار تو شکرین و لبهای تو مل
خطت چو بنفشه بر رخ لاله بود — زلفین تو بر عذار نسرین سنبل

رباعی

سیب است که از شاخ نمود است بلال
یا آتش طور شعله زد نهال
لی لی که ز زیر برقع سبز نمود
سیب زنخ نگار با غنج دلال

رباعی

بر عارض تو زلف چو بر گل سنبل
بر روی تو رنگ همچو در ساغر مل
در چشم تو ناز همچو مستی شراب
در لعل تو خنده چون بمینا قلقل

رباعی

ما باده ز خوناب جگر مینوشیم
در فصل بد خلق نظر میپوشیم
در بزم حریفان سخن فهم مدام
در گوشه نشسته و همه تن گوشیم

رباعی

رفتم چو بطوف مرقد پاک رسول (ص)
آیات صفا بر دل من کرد نزول
آثار محبت جمالش چون جان
در رگ رگ مغز جان من کرد حلول

رباعی

تا عشق تو در دلم فشرد است قدم
نه واقف هستیم نه دانای قدم
در راه فنا بشوق دیدار بقا
هر دو دو قدم پیش گذارم ز عدم

رباعی

ساقی بلب زخم دل از روی کرم
از پنبه چشم شیشه نه مرهم
مینا چه بگوش جام گشاد دوش
گر خنده لب جام نیاید بر هم

رباعی

در سینه دلی بسان صهبا دارم
در دیده سرشک بسان مینا دارم
چون شیشه نگون همیشه ساغر دل
بوس لب تو زبس تمنا دارم

رباعی

بازآ که ز هجران رخت می میرم
در شوق تو همچو شمع در میگیرم
افسوس که با عذار چون آئینه ات
تاثیر نکرد آه بی تاثیرم

رباعی

شب بی تو ز بسکه دمبدم آه زدم
بر قافله صبح سحر راه زدم
صد تاب شکن چو زلف بر خود زدم
تا حلقه چو هاله بر سر ماه زدم

رباعی

دیشب ز کفش شراب گلرنگ زدم
بس سنگ بشیشه بر سر سنگ زدم
امروز ز شور بدمستی دوش
پا بر سر تاج و تخت اورنگ زدم

رباعی

در عشق تو بسکه دیده پر خون کردم
چون غنچه بخون عذار گلگون کردم
از سینه صد پاره غم پرورد خود
جز عشق تو هر چه بود بیرون کردم

رباعی

یارب برسان مرا به پیش یارم
گر دوری یار خویش در آزارم
اندوه دیار بود و آمد غم یار
زین بار هزار بار افزون شد بارم

رباعی

محراب دو ابروی بلندت خوانم
در گردن عاشقان کمندت خوانم
این سنبل سویدای دلم هست که سر
بر خاک رهش سم سمندت مالم

رباعی

ای جان بدو زلف مشکسای تو قسم
وی دلبر من بخاکپای تو قسم
گر فرقت تو غنچه دل پر گره است
جانا بعذار دلگشای تو قسم

رباعی

دی در خم آن زلف به بند افتادم
از بسکه شکن داشت به بند افتادم
گفتم که چرا شکسته ای سر زلف
گفتا که ز بالای بلند افتادم

رباعی

از درد و غم شباب غم دیده شدم
از پیری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر ز کمال لطف ای مردم چشم
در عینک تو دو چار با دیده شدم

رباعی

ای آنکه بجان و دل عزیزت دارم
تخم غم تو بباغ دل میکارم
از بسکه رعایت مزاج تو کنم
گفتن نتوانم آنچه در دل دارم

رباعی

تا عشق ترا بسینه مهمان دارم
وز لخت جگر کباب بریان دارم
از آتش عشق بسکه دل داغ شده است
در سینه ز داغ تو چراغان دارم

رباعی

از نار غم تو سینه بریان دارم
وز دوری تو دو چشم گریان دارم
بر هر مژه پارهٔ جگر میدوزم
بر آب روان طرح چراغان دارم

رباعی

در هجر تو هر زمان بجان میلرزم
از سینه غم تو من بجان میلرزم
از بسکه مزاج نازک تست لطیف
بر طبع چو شیشه ات بجان میلرزم

رباعی

بیا همت که با هم یار گردیم
بگرد یار چون پرکار گردیم
بیا دوش آنقدر از خود برآییم
که آخر یک سراپا یار گردیم

رباعی

بیا ایدل که همت یار سازیم
برای جستجویش اسپ تازیم
بکف یا گوهر وصلش بیاریم
و یا از دست نقد جان ببازیم

بیا ایدل ز یاد غیر گردیم
بگرد یار خود بی سیر گردیم
رخش در کعبه و مسجد بدیدم
بیا تا از گذشت دیر گردیم

رباعی

هر کس که بروضهٔ نبی(ص) سود جبین
بر بام شهان حکم کند همچو نگین
غیر از در فاطمه(رض) بروضهٔ پاک رسول(ص)
یکدر نبود باز کشا چشم و ببین

رباعی

گر خاک مدینه خود کشی بچشم روشن
گل گل شکفد دل تو مانند چمن
از هر کف خاک او بیابان میروید
گلهای عقیق رنگ گلزار یمن

رباعی

از فیض بهار در سپهر گلشن
بر شاخ شکوفه را بود شکل پرن
از بسکه شکوفه بر سر سبزه فتاد
چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن

رباعی

ایدل ز غمش بسینه فریاد مکن
وز درد همیشه ناله بنیاد مکن
از بهر خدا سپند آسا ایدل
خاکستر من ز ناله بر باد مکن

رباعی

با جامهٔ سبز آمد آن جان جهان
بر دار دل من قرار و آرام و توان
این قد بلند تست در چشم ترم
یا سرو ستاده بر لب آب روان

رباعی

ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین
نور تو بدیده ام چو عینک اندر عین
بی عینک اگر بود مرا عینک چشم
علیم بنظر بود چو عینک بی عین

رباعی

عالیست زبس پیش خدا پایهٔ تو
جبریل امین کند بجا دایهٔ تو
در سر خط مشق حک ظلمت شرک
شد محو همه سیاهی سایهٔ تو

رباعی

پیوسته کند دلم سراغ غم تو
در دل دارم چو لاله داغ غم تو
شادی جهان بکلی از یاد برفت
زان روز که نوشیدم ایاغ غم تو

رباعی

ای کوه صبوریم چو کاه از غم تو
روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
آهم شده بیتو تا بماه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

رباعی

در چنگل باز دیدهٔ بال تذرو
یا بر سر خاک و خون طپید بال تذرو
تا همچو تذرو میخرامی طرازی
در حلقهٔ دیده ساخت خلخال تذرو

رباعی

تا طوطی غنچه پرده بگشاد ز رو
گلزار چو طاوس شد از رنگ نمو
گل چنگل شاهین بود و غنچه تذرو
زان پنجه بچون غنچه گل برده فرو

رباعی

بزمی که نواب مستطابست درو
هر ساغر چای آفتابست درو
در بزم سماوار تو گوئی فلک است
هم آتش و خاک و باد و آبست درو

رباعی

با ناوک اگر مرا زنی بر دیده
حسرت چو مژه همیزنم بر دیده
از شوق خدنگ ناوک مژگانت
چون آئینه ام ز پای تا سر دیده

رباعی

نارنج مگر ز تلخی هجران دیده
کاین تازه بهار او خزان گردیده
معلوم همیشود که دردی دارد
کز غایت آن درد بخود پیچیده

رباعی

از لاله صبا چمن چراغان کرده
وز سیم شکوفه زر بدامان کرده
تا عقد میان بلبل و گل بندد
از آب روان آینه بندان کرده

رباعی

از بسکه بتار کارم افتاد گره
در راه به پیش رویم استاد گره
هر عقده که زد گره خدا نگشاید
سعی من و دست بردم باد گره

رباعی

آنکس که بسطح خاک پستی داده
با بادهٔ تاک شور و مستی داده
تا کی غم رزق صبح و شام داری
روزیت کسی دهد که هستی داده

رباعی

ای برده ز عارضت ضیا چهره ماه
روی تو شود داغ ز تاثیر نگاه
این جامهٔ زرد و عارض گلگونت
چون شعلهٔ آتش است در خرمن کاه

رباعی

هر دل که شود محو در انوار نبی
داند برموز سر اسرار نبی
بر یاد رخش چو شبنم هر که بیدار بود
بر غنچه کند تکیه بگلزار نبی

رباعی

یارب تو مرا راه یقین بنمودی
وانگه در فیض بر رخم بگشودی
گفتی که رحیم بر گنهکارانم
پس رحم نما چنانکه خود فرمودی

رباعی

ای آنکه بیان جان شیرین منی / شاطرهٔ روی شعر رنگین منی
چون دیده ز فرقت نگردد تاریک / چون روشنی دو چشم خونین منی

رباعی

ای آنکه ترا زبان و دل نیست یکی / در عین یقین تو مراهست شکی
قولست طعام و فعل باشد نمکش / در مایدهٔ فعل نداری نمکی

رباعی

ای عشق تو همچو دل حریم چینی / کی موی صد از موی چینی چینی
خواهی که بدل بهار معنی بینی / هرگز نخوری طعام سیر تا بینی

رباعی

ای آنکه تو خورشید جهان آرائی / از عقل سلیم با تمیز در آئی
چون ذره اگر بپیش تو چرخ زندم / از جوشش عشق دان نه از خود رائی

رباعی

ای آنکه ز معنی سخن آگاهی / بر چرخ سخن رسی بسان ماهی
مجموعهٔ بیدل از طرزی برسد / بهتر بودم ز تاج و تخت شاهی

رباعی

هر لحظه ز خار بستر کین برخیز / با طرزی خسته دل چرا بستیز
خواهم که ترا بجان نشانم بر سم / آرزده شود دلم ز بس سرتیزی

اهل شام کفش را سره گویند این گفته شد

هر جا کوری مژه وا میکشد / با تمیز از چشم بینا میکشد
شامی شومی ز کوری هر زمان / سره را چون کفش در پا میکشد

رباعی

از تو بمکان و لامکان نیست نشان / وهم و خرد و عقل ز در گشت حیران
زین بیش بوصف تو نمی آرم گفت / از هست دگر نیست ز تو گشته عیان

مستزاد از طبع خود در شمله گفته

خورشید سراپای شود شمع صفت آب / زان روی چو آتش
قالب تهی از شرم کند ماه جهانتاب / زان عارض مهوش

ابروی تو از ناز کشد تیغ بخورشید / از قوت بازو
مژگان تو با غمزه زند دل بیتاب / صد تیر ز ترکش

خال سیه شوخ تو بر طرف عذارت / هندوست در آذر
رخسار شب افروز تو در طره پرتاب / ماه است بمفرش

چون غنچه دل از غصه درد پیرهن جان / زان عارض گلگون
چون نافه دل از در زند غوطه بخوناب / در طرهٔ سرکش

بر قلب عزیزان شکنی تیر ملامت / از ناوک مژگان
بر سینهٔ عشاق زنی ناوک پرتاب / زابروی کمان کش

بر چهرهٔ آل تو بجز خط تو پیچید / چون موی بر اخگر
بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب / چون دود بر آتش

نرگس ز خجالت بزمین دیده بدوزد / زان چشم پر از مست
از شرم شود سرو خرامان بچمن آب / زان قامت دلکش

این شعر بسر بوده محمود بگفتم / در منزل شمله
بستیم چنین نظم بصد سوز و بصد تاب / با خاطر ناخوش

در روز گشا چشم ز هم پیش جاش / شبها بخیال رخ آن ماه مکن خواب

ای طرزی حیران … با طبع بلاکش

تمام غزل در تعریف دهان گفته شده بعد از اتمام دیوان بنظر آمده در اینجا نوشته شد

اگر با این دهان از خانه آید یار من بیرون … ز خجلت غنچه پیش از رنگ آید از چمن بیرون
چه شد گر آن دهن را نقطه موهوم میخوانند … ولی صد نکته معنی برآید زان دهن بیرون
اگر با این دهان تنگ سوی باغ بخرامد … برنگ گل برآید غنچه‌ها از پیرهن بیرون
بهنگام تکلم چون دهان تنگ بگشاید … پر از خون از لبش چون غنچه می آید سخن بیرون
نهال شمع جای گل بهار غنچه بار آرد … اگر آن غنچه خو لب برآید ز انجمن بیرون
دهان غنچه‌اش از بس به تنگی گفتگو دارد … سخن چون بوی گل نازک برآید زان دهن بیرون
بیاد آن دهن از بس بخود خوردم گره طرزی … مرا از جای هر مو غنچه آید بر بدن بیرون

مخمسات جناب طرزی صاحب مد ظله تخمیس
اول در نعت سید المرسلین (ص) در شام گفته

لشکرگشا محمد (ص) صاحب لوا علی (ع) … صدق و صفا محمد (ص) عهد و وفا علی (ع)
شمع هدی محمد (ص) نور و ضیا علی (ع) … فضل خدا محمد (ص) جود و عطا علی (ع)
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

هر سو نظر گشایم رخسار یار بینم … با یار میخرامم با یار می نشینم
پرسی اگر حقیقت از طرز راه دینم … این حرف روح پرور شد نقش بر نگینم
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

بر روی شاهد غیب بگشای چشم حق بین … در نقش غیر بگذر با یاد یار بنشین
ما را براه خوبان این است دین و آئین … گفتار من بمحشر گر بشنوی بود این
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

از لوح ابجد عشق گر نکته بخوانی … رمزی به معنی یکایک ز دل بدانی
ای دل بدرس عشقش کن سعی گر توانی … نقش است این عبارت بر لوح آسمانی
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

ای دل بیاد جانان از خود دمی جدا شو … در پرتو رخ او شبنم صفت هوا شو
با اهل صدق از جان آئینه صفا شو … در بزم چنگ عشاق این نغمه نوا شو
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

جائی که یار باشد از من مجو نشانم … در آفتاب حسنش چون ذره‌ها نهانم
با این همه معانی هرچند نکته دانم … بیخواست از دل آمد این شعر بر زبانم
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

تا مصحف دل من خوانده است حرف اخلاص … هر ذره وجودم بر چرخ گشته رقاص
دیشب ز روی اخلاص در عین محفل خاص … این شعر را شنیدم از پیش سعد وقاص (رض)
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

در مدح ذات پاکش تا باز میکنم لب … چون شمع ز آتش غم در جان من فتد تب
خواهی مرا ثناگو خواهی مرا بگو سب … وردم بود ز اخلاص در صبح و روز و در شب
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

ای دل چو زلف خوبان باشی اگر پریشان … بر گرد روی جانان گردی چو طره پیچان
بشنو ز طرزی این حرفی چو در و مرجان … آورده گر ایمان از روی صدق بر جان
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

جز عشق ماهرویان کار دگر ندارم … بی باده غم شان مستی بود خمارم
پا بر فلک گذارم هرچند چون غبارم … با خون دیده هر شب این حرف مینگارم
معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

بر خاک پای جانان یارب بسان سرم را — روشن بروی خوبش کن دیدهٔ ترم را
بر چرخ بخت بسیار کن سعد اخترم را — زین گوهر معانی ده زیب افسرم را

معجز نما محمد مشکل کشا علی

طرزی چسان گذارم من شکر این عنایت — گر لطف یار بینم هر لحظه صد رعایت
هر چند در مدیحش دارم ز دل شکایت — کردیم ختم مدحش بر این سخن نهایت

معجز نما محمد مشکل کشا علی

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت

که دهی نعمت ز رحمت با بسیمان اسیر — که دهی دولت ز همت با غریبان و فقیر
که بردی دشمنان دین ز نی شمشیر و تیر — بر درت افتاده ام خوار و پریشان و زهیر

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

لا فتی لا سیف در شان تو میگوید ملک — با رسول الله تو داری شرکت نان و نمک
ای تراب پای تو افتاده بالای فلک — چون حسابم از غلامان در بی ریب و شک

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شیر یزدان شاه مردانت ز حق آمد لقب — با رسول الله هستی یار در اصل و نسب
گوی جود و علم بردی از دو عالم در حسب — طرزی افغان علامت میکشد رنج و تعب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شان قدرت کس نمیداند بجز پروردگار — غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار
نو گلی صد برگ و باشد مصطفی چون نوبهار — این نوا از بینوائی با تو گویم چون هزار

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی ای شیر خدا بر هر که باشد غادری — با محمد مصطفی در قتل اعدا یاوری
برتر از عالم ز روی قدر پیش داوری — با تو گویم ای که روشنتر ز مهر خاوری

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی با مصطفی دادت خطاب بوتراب — شد یقینم ای که هستی جد با دو مار و آب
جبهه بر پای تو صبح و شام ساید آفتاب — طرزی گوید هر زمان پیش تو با صد پیچ و تاب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا در شهر علومت خواند از جان مصطفی — بر شد از دروازهٔ علم تو عالم تا سما
آنچه خونبها که میبایست دادت کبریا — یک نظر کن بر من مسکین زار بینوا

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی با مصطفایت ساخت زوج فاطمه — گشت از آغاز کارت نیک پی تا خاتمه
بر عمود آسمان هستون قائمه — طرزی می آرد شفیع پشت حسین و فاطمه

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا در اخوات محمد مصطفی عمامه داد — همچو عمرو کافری از تیغ تو از پا فتاد
زین شجاعت آسمانت سر بزیر پا نهاد — منیر ند طرزی ز جور چرخ پشت داد داد

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا لوای مصطفی در خیبرت آمد بدست — پنجهٔ زور تو برهم قلعهٔ خیبر شکست
زیر پایت خاک ره باشد همه بالا و پست — از جهان امید من با لطف عامت چشم بست

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

سیئات از فیض دست مصطفی شد چون علوم — با خبر گشتی ز راز چرخ و اطوار نجوم
کی ترا بازی دهد ابلیس نحس و نفس شوم — رفت از دستم ز خواری رشتهٔ رسم رسوم

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

دیده ام تا روشنی از خاک درگاه تو یافت — شام تاریکم صفا از عارض ماه تو یافت
نور شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت — طرزی این دولت ز یاد گاه و بیگاه تو یافت

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

از فضل وجود در همه عالم تو کاملی — در فهم و دانش از همه عقل عاقلی
در بزم کائنات تو چون شمع محفلی — در دادن مراد کسان سخت مائلی

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ساید جبین بپای تو هر صبح آفتاب — حکمت برد چو خاک بجان نار و باد و آب
تعداد وصف تست برون از حد حساب — از ناله حزین من زار رو متاب

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ای جوهر مقدس و ای روح جان پاک — ساید ملک ز عرش بپای تو روی بخاک
گردد ز پاس شرع تو می خون بطبع تاک — هر شب رسد فغان من از درد تا سماک

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

جاریست حکم تو بسر حرف کاف و نون — ادراک ذات تست ز حد خرد برون
از بهر سقف چرخ بود قامتت ستون — در دست درد و غم شده ام عاجز و زبون

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

برداشت چونکه کاتب قدرت ز جا قلم — بعد از نبی بنام تو زد خامه اش رقم
نقش جهان نماست ضمیرت چو جام جم — پیش تو داد داد زنم از بلای غم

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

چون ذوالفقار تیز برون آری از نیام — بر دشمن تو صبح شود تارتر ز شام
آن غالبی که میکشی از چرخ انتقام — این عذر میکنم بدرت بعد از سلام

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

هر عقده که بود گره ناخنت گشاد — هر نامراد را کف جودت مراد داد

لطف

لطف تو دست بر جگر خستگان نهاد — هر دم رسم بدرگهت از دست چرخ داد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در هر مصاف چونکه بگیری بکف سنان — از پشت کهکشان گذرد خون دشمنان
شیر خداست نام تو در پیش انس و جان — بعد از دعا کنم بدرت اینچنین فغان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در علم و جود چون تو ز مادر کسی نزاد — کس داد تیغ جرأت مردی چو تو نداد
چرخ برین چو خاک براه تو رو نهاد — بر بوی رحمت تو نیاید غمم بیاد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

یکتای گوهری و صدف آمدت بکف — چون تو دری بچشم ندیدست یک صدف
خود گوهری و جوهر ذات حقت بکف — دستم بگیر ورنه ز غم میشوم تلف

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

طاقی ز مردمی و ترا مثل و جفت نیست — کس را بفضل جود و کمال تو کفو نیست
هم نو شدن بجهان کار مفت نیست — بر بسترم ز آتش غم جای خفت نیست

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

فریاد یا رب رسد هر شب بآسمان — در نار غم چو شمع مرا سوزد استخوان
طرزی بناله گویدت ای روح انس و جان — با تاب سوز سینه و با چشم خونفشان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ترجیع مخمس در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب

در هر دو کون نیست بمثل تو هیچکس — هر چند هر طرف نگرانم ز پیش و پس
عالم به پیش همت تو چون پر مگس — هر دم با این ترانه کنم ناله چون جرس

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از قدر رتبهٔ تو گذشت از سر سما — ختم است بر تو سلسلهٔ جمله اولیا
در بزم انس داده ترا راه کبریا — در زیر بار غصه و غم شد قدم دوتا
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از بس دراز دست فتاد است همتت — چرخ فلک چو گوی برد چنگ قدرتت
خم چون کمان عدو شده از سهم هیبتت — سایم ز عجز رخ بدر خاک دولتت
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ای بوتراب مثل تو در خاک و آب نیست — روشن چو روی تو بخدا آفتاب نیست
گردون شبیه چرخ جنابت صواب نیست — چون من کسی به آتش حسرت کباب نیست
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از چنگ همتت در خیبر گشاد یافت — مفتی پیر از در تو ابتها دیافت
عفت ز عصمت تو صلاح و سداد یافت — هر نامراد از در الطفت مراد یافت
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

در جنگ دشمنان اسدالله غالبی — در اصل ذات مظهر صنع عجایبی
هر فعل نیک و خلق حسن را تو طالبی — مشکل گشای رنج کشان نوائبی
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو از نیام چو شمشیر کین کشید — رنگ ثبات معنی جرأت بدل خرید
دشمن ز سهم تو چو خدنگ از کمان پرید — دست ستم ز ظلم گریبان من درید
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

شمشیر تست رخنه گر کشور فرنگ — صولت گراست زهره که بیند بروز جنگ
از وزن قدرتت دل کوه پر ز سنگ — پیش تو این ترانه نوازم بساز چنگ
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو هر کجا که ز همت قدم نهد — اول قدم بتاج کی و تخت جم نهد
بر پای تو سپهر برین دوش خم نهد — مرهم بسینهٔ زخم تازه داغ هم نهد
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

وصف ترا چسان کنم ای شاه انس و جان — قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو ناید از من مسکین ناتوان — پس دم دهم کجا کنم اینچنین فغان
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

چرخ برین به پیش تو از ذره کمتر است — از ممکنات ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا خدای جهان یار و یاور است — از سوز درد بستر و بالینم اخگر است
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

طرزی بر آستان تو فریاد میکند — از جور چرخ پیش تو بیداد میکند
گه گریه گاه ناله گهی داد میکند — با این ترانه خاطر خود شاد میکند
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ترجیع مخمس در منقبت اسدالله الغالب مظهر العجائب والغرائب

مثل تو با علی بجهان نیست در سخا — نادعلی بمدح تو افتاد برملا
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی — می آورم بدرگهت از عجز التجا
از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

بست و گشاد کار جهان در بدست تست — تیر مراد گوشه نشینان بشست تست
سرهای سرو باغ جهان جمله پست تست — گوید چنین بناله دل از بسکه مست تست
از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای دستگیر مایه بلندی و در نشیب — وی از برای درد دل خستگان طبیب
هستی محب درگه محبوب هم حبیب — سرگشته ام از انکه منم بیکس و غریب

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای پادشاه انس و ملک ای شه نجف — یکدانه گوهری تو و عالم بود صدف
از لطف مصطفی چه بذات خدا بکف — دستم بگیر ورنه زغم میشوم تلف

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

هر جا کند چو عزم تو آهنگ ترک و تاز — چرخ فلک بچابک پائی چو گوی باز
هستی برای احمد محمود چون ایاز — طرزی بخاک پای تو گوید بصد نیاز

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

امرت روان بهفت و بر روز بر سنین — حکمت روان بهر دمه و چرخ چارمین
برجان پاک تو ز خدا باد آفرین — گویم چو چنگ پیش تو با نغمه اینچنین

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

تیغ تو هر کجا که نهد پای در میان — نم خانه کمان کشد از خون دشمنان
زاغ کمان خورد چو هما مغز استخوان — صد کشمکش ز چرخ کشم چون زه کمان

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

اسمت طلسم گنج معانی رازهاست — روز مصاف خصم دم تیغت اژدهاست
ادراک سر ذات تو بیرون ز عقل ماست — در پرده با تو هر رگ جانم باین نواست

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

کس ناامید از در جودت نرفته است — چون من کسی بمدح تو حرفی نگفته است
طرزی که خود بوصف تو دردانه سفته است — بنگر بحال او که شب از غم نخفته است

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

در راه مصطفی زده تا زجان قدم — بس سر کشان که خفته ز تیغ تو در عدم
باشد دلیل پاکی تو زادن حرم — چون نای این نوا کشم از سینه دمبدم

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای شیر حق ترا بخدا میدهم قسم — با عرش و فرش و ارض و سما میدهم قسم
با مصطفی و آل عبا میدهم قسم — با علم و فضل و صدق و صفا میدهم قسم

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

طرزی زدامنت نکشم دست التجا — با تیغ اگر ز شانه کنی دست من جدا
بیگانه گشته است بمن یار و آشنا — پیچد هنوز عکس در آئینه روز ما

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ترجیع مخمس در منقبت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

از بسکه بر دلت نظر خاص کبریاست — یا مرتضی علی دلت آئینه صفاست
نقد دو کون یک سر موی ترا بهاست — لبریز گشته است زهمین نغمه صداست

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

در کعبه زاده و بمسجد شدی شهید — شد تو جان پاک بعالم نگو که دید
پرورد کار بنده چون تو کم آفرید — کروبیان ز عرش برین این ندا شنید

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

تا روز حشر وصف ترا گر کنم بیان — هر روز تازه تر سخن آرد برون زبان
با مشتری عطارد منشی آسمان — وصفت بخط نسق رقم میکند بیان

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

پیداست علم باطنت از رونق کلام — دانی رموز سر غیب را تمام
صدر تو علم گنج رسولست والسلام — وصف تو جبرئیل چنین گفته ای امام

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

عرش برین چو فرش فتاده براه تست — خضرای چرخ برگ زمشت گیاه تست

خورشید دهر چو سایه به پشت و پناه تست
طرزی بگو که قاضی چرخ هم گواه تست

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

چون از نیام تیغ دو پیکر برون کشی
اول بسر زنی و بدر از کمر کشی
گر طعن و بغض از دل پر کینه بر کشی
چون این سخن ز من بشنوی خود در زر کشی

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

هر کس که دوستدار رسول خدا بود
باید ز جان محب علی مرتضی بود
خود مصطفی ز آل علی کی جدا بود
داند یقین کسی که ز اهل صفا بود

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

وصف علی میان کلام خدا بود
در روی دشمنان سپر مصطفی بود
مثل علی بگو دگری کی کجا بود
در عرش و فرش و تحت و سما این ندا بود

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

بیشک که بی نبی و علی نیست هیچکس
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس
با همت تو چرخ بود چون پر مگس
وحش و طیور و جن و پری گوید هر نفس

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

نقش خیال چون تو ندیدست در ضمیر
بی شبهه نیست در دو جهانت کسی نظیر
نادان بود چو طفل به پیش تو عقل پیر
گوید سپهر و زهره و کیوان و ماه و تیر

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

طرزی بذیل دامن لطفت زده است دست
خود دامن تو میدهم از دست هرچه هست
در دست تست کار جهان را گشاد و بست
دلشب دل از ترانه این نغمه گشت مست

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

در مرثیه سید الشهدا امام حسین رضی الله عنه فرموده

بدشت کرب و بلا چون شهید صاحب دین شد
مرا بآل علی دشمنی چرخ یقین شد
رخ سپهر پر از گرد همچو روی زمین شد
ز رنگ خون شفق سرخ جیب چرخ برین شد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زمین بلرزه در آمد سپهر خم گردید
ز غصه پیرهن ماه آفتاب درید
ملک بسجده در افتاد نعره عرش کشید
خلیل و آدم و حوا ز غم بخاک طپید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خمید از غم این بار پشت طاقت چرخ
دو دیده زهره اسیلی ز نعره بلخ
بکام عیش جهان گشت شهد عشرت تلخ
کشید نعره وحوش و طیور و مور و ملخ

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

اگر ز غصه رخ آفتاب گشت سیاه
کشید حلقه ماتم ز هاله عارض ماه
چو مردمک بنظر تیره گشت روز نگاه
خیال نشو و نما شد برون ز طبع گیاه

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

نشست غنچه بخون تا کمر بصورت گل
ز پیچ کند دو گیسوی خویش را سنبل
بجای موج رود در رود خون ز ساغر مل
بجای خنده لب شیشه میزند قلقل

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

صدای ماتمیان چون بگوش ماه رسید
میان خون شفق با قد خمیده طپید
ز هول رنگ ز رخسار آفتاب پرید
فلک به تیغ سحر سینه تا بناف درید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

طپید بر سر آتش ستاره همچو سپند
گرفت مشتری عمامه و بخاک افکند
صدای نوحه ناهید شد ز چرخ بلند
فکند کاهکشان در گلوی چرخ کمند

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

حسین ابن علی چون بروی خاک فتاد ‏ ‏ ملک بنزد خدا داد زد ازین بیداد
کشید فاطمه در نزد مصطفی فریاد ‏ ‏ رسول گفت که نفرین بنسل اهل زیاد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

رسید نعره این فتنه چون بگوش ملک ‏ ‏ فتاد شور و فغان در میان ملک و ملک
فلک ز دهشت این فتنه اوفتاد بتک ‏ ‏ بچاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خدای ناخوش و شد مصطفی بجان آزار ‏ ‏ علی و فاطمه زین قوم بدشد ند ازار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار ‏ ‏ جهان چه دیده است اینچنین ادوار

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بجای آب روددرود خون زچشم فرات ‏ ‏ فتاد شور ازین فتنه در تمام جهات
ز اضطراب بامکان نماند رنگ ثبات ‏ ‏ بهای های کند گریه چوب و سنگ و نبات

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بناله طرزی ازین درد پیش حق دایم ‏ ‏ نشین ز مهر دلم همچو نقش در خاتم
بجای اشک دمادم زچشم افشانم ‏ ‏ تهی مباد لب از آه سرد و دیده ز نم

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ترجیع مخمس در تعریف شیخ عبد القادر جیلانی

قدرت فکنده بر زبر لامکان سریر ‏ ‏ جز یاد حق نماند ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیست ترا شبه و نظیر ‏ ‏ هم غوث و قطب و سید و مخدوم و هم فقیر

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

درجان و در دل تو بجز کردگار نیست ‏ ‏ اندر جهاد نفس چو تو شهسوار نیست
در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیست ‏ ‏ چون من فتاده همه روزگار نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

بارونمود حسن تو زآئینه جمال ‏ ‏ چشم قدم بچشم ندیده چنین مثال
شد دیده بکمال نزد مو آن کمال ‏ ‏ در دست غم تنم شده باریک چون خلال

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

کس راز دار مثل تو در اهل راز نیست ‏ ‏ با ناز عز تو بدر بی نیاز نیست
گیرنده تر ز چنگ تو یک چنگ باز نیست ‏ ‏ در بار غم چو من دگری در گداز نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از بی نشان بافتخت مید هد نشان ‏ ‏ باشد نشان ره تو اسرار بی نشان
اسرار سر غیب بود از لبت عیان ‏ ‏ در زیر کوه غم شده ام خورد استخوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

خورشید و ماه از رخ تو روشنی گرفت ‏ ‏ فیض از در تو شاه و گدا دوغنی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت ‏ ‏ نفس و هوا از من دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا دستگیر تو دست من حزین ‏ ‏ از شر نفس و دشمنی دشمنان دین
گردم ز مهر نام ترا نقش بر نگین ‏ ‏ چون سایه ام فلک زده از چرخ بر زمین

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

جز درگه تو هیچ طرف ره دی در راه نیست ‏ ‏ بی آستان لطف توام تکیه گاه نیست
غیر از در تو در دو جهانم پناه نیست ‏ ‏ از بس هجوم ناله بلب راه آه نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

لطفت همیشه داد من نامراد داد ‏ ‏ دستت مدام عقده کار مرا گشاد
پشت ز دشمنان نتوانم که کرد یاد ‏ ‏ دارم ز دست خویش به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از دست دشمنان نکنم پیش تو فغان ‌‌ سودم ز دست خویش کشد مایهٔ زیان
باشد گدای درگه تو سلطنت نشان ‌‌ رحمی بکن بحال من زار ناتوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا پیر دستگیر رسان مطلبم بکف ‌‌ تیر مراد من بنشان بر رخ هدف
گردید سعی و کوشش من را عبث تلف ‌‌ پر گوهر مراد کنم دست چون صدف

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

طرزی بدرگه تو ز اخلاص رو نهاد ‌‌ با ناخن کرم گرهم را بده گشاد
غیر از تو نیست کس که به طرزی دهد مراد ‌‌ ای پیر دستگیر به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

هر که بوسید کف پای ترا با سقتین ‌‌ همچو خورشید ازو رفت شب سستی و تین
چون عذار تو گلی نیست باین زینت و زین ‌‌ سرو گلزار نبی گلبن باغ حسنین

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

پیر پیران بدو عالم نبود مثل تو کس ‌‌ خلعت قرب بود راست به بالای تو بس
روز و شب بیکسم از هجر تو افغان چو جرس ‌‌ دست من گیر بفریاد من زار برس

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شه بغداد توئی نور دو چشم زهرا ‌‌ برقع از رخ بگشا عارض خود بنما
دست من گیر که از درد فتادم از پا ‌‌ دستگیری نبود چون تو بعالم بخدا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بستهٔ الفت تو مؤمن و کافر باشد ‌‌ عرش چون نقش قدم فرش ره آن در باشد

دیگری کی بود قدر برابر باشد ‌‌ هست سر خاک درت تا که مرا سر باشد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

عشق آمد ز میان تاب و توانم بربود ‌‌ بی‌نشانی نشان تو نشانم بربود
جان من برد هوای تو توانم بربود ‌‌ غم و اندوه و بلا آمد و جانم بربود

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

گره بسته ز کارم ز ره لطف گشا ‌‌ گم شدم از ره مقصد تو بمن راه نما
من کجا و بره راست رسیدن ز کجا ‌‌ تو بمن راه نمائی که توئی شمع هدا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

پیر پیران شه جیلان ز مدد دستم گیر ‌‌ سوده بر خاک درت جبهه چه شاه و چه وزیر
تو بزاری من زار حزین خورده مگیر ‌‌ میکنم عذر به پیش تو و عذرم بپذیر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

غفلت از یاد تو ام کرد سیه روی سفید ‌‌ شد فراموشی یادت بر هم ستد امید
توبه کردم که نگردم ز تو غافل جاوید ‌‌ لطف کن لطف که تا بر خورم از شاخه بید

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بی‌نشانست نشان پیش نشان تو هدف ‌‌ خود ولایت بتو شد ختم پس از شاه نجف
بمیان پای کرم نه که غمم ساخت تلف ‌‌ عالمی از کرمت گنج گهر برده بکف

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

نیست تمثال تو در آئینهٔ کون و مکان ‌‌ بی‌نشانی ز نشانت ندهد هیچ نشان
مو بمو بر تو پریشانی من هست عیان ‌‌ بزبان وصف ترا کس نتوان کرد بیان

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شمع آسا تف غم بر جگرم ریخت شرر ‌‌ هست چون نار مرا سینه پر از خون جگر

بی سبب خلق اند ر حکم تو نیست ضرر — پیر پیران برهانم تو ازین شورش و شر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

غیر لطف که بود تا که بگیرد دستم — آنقدر نیستم از غم که بگویم هستم
آنقدر رشته صفت تار نفس بگسستم — که ز صد جا چو خم زلف بتان بشکستم

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

مدار لطف تو طرزی حزین میخواهد — از تو خواهد نه از آن و نه ازین میخواهد
نقش مطلب بکف خود چو نگین میخواهد — از تو صد مطلب دیگر نه همین میخواهد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران محی الدین جیلانی قدس سره

نفس سرکش همچو سگ باشد ترا فرمان پذیر — شهوت و حرص و غضب افتاده در دستت اسیر
اینچنین گوید بمدحت آسمان و ماه و تیر — سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

شد محی الدین ترا محبوب سبحانی لقب — نیست مانند تو کس در ترک و تاجیک و عرب
عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب — گیر دستم را که تا چون گل بنالم از طرب

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

دستگیری چون تو در عالم ندیدم هیچکس — سینه‌ام از ناله شد صد چاک مانند جرس
لشکر غم صف زده برگرد من از پیش و پس — پیر پیران یکنفس آخر بفریادم برس

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

از درت بی مدعای پیر پیران کس نرفت — دست خالی از درت ای پیر پیران کس نرفت
در عطا و بخشش محروم و حیران کس نرفت — ناامید از پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

چشم رحمت باز کن بر من که نومیدم بسی — میخورم صد نیش حسرت بر جگر از هرکسی
پیش پای میخورم از هرکسی و ناکسی — در دو عالم چون تو ما همت نمی‌بینم کسی

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

پیر پیران شاه جیلان بر دو عالم ناز کن — بهر صید مطلبم دست تصرف باز کن
ساز ناساز جهان با ساز من دمساز کن — عزم در انجام دارم از کرم آغاز کن

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

در جهان مشکل گشای چون تو دیگر کس نبود — هر گره مشکل را ناخن لطفت گشود
راه مقصد گم نما را رحمت عامت نمود — یک گره از تار کارم نیز می‌باید گشود

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

غیر لطف یا محی الدین ندارم یاوری — دستگیری کن ندارم چون تو پیری بهتری
نیست در درگاه حق همچون تو دیگر داوری — دستگیری در دو عالم نیست مثلت دیگری

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

میکنم زاری بدرت یا غوث الاعظم دستگیر — نوجوانی رفت و هستم ناتوان و زار و پیر
از ته دل میکنم پیش تو افغان و نفیر — پیر پیران از برای مصطفی دستم بگیر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

بر درت سر مومن و هندو و کافر می‌نهد — بر کف پایت شهان سر جای افسر می‌نهد
هر سحر پیش تو رخ خورشید خاور می‌نهد — روی زاری بر درت طرزی مکرر می‌نهد

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف قطب ربانی محبوب سبحانی قدس سره

از هوا و حرص و کد هر لحظه راهم میزند — نفس بدم چون دیو دد از ره دلیم را میبرد
غیر از تو کس را کی سزد کز نفس شومم وا خرد — حکم تو هر کس میبرد دستت بهر جا میرسد

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

از دست نفس شوم بدکیش تو آوردم پناه
جز در که عالی تو جائی نمی یابیم راه

از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه
غافل مرا نفس و هوا هر لحظه اندازد بچاه

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

هردم بیاد روی تو از خود روم چون بوی گل
باشد براه سیل غم قدم خمیده تر ز پل

از حسرت لعل لبت خونین دلم چون جام مل
افکنده اندر گردنم نفس و هوا زنجیر و غل

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

غرقاب بحر حیرتم ز اندیشهٔ فکر خطا
کاهی چو خاکم بر زمین کاهی چو گردم بر هوا

هردم خیالات عبث سرگشته میدارد مرا
یاغوث الاعظم دستگیر کز دست افتادم ز پا

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

نی یاور و یاری بود تا رو بکار ما کند
نی عاقلی دانا بود تا دیده ام بینا کند

نی ناخن مشکل کشا تا عقدهٔ من وا کند
جز تو که باشد در جهان تا دستگیری ما کند

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

هردم رود دل از هوس گه بر هوا گه بر زمین
از خجلت شرم گنه من رخ کشم در آستین

که شهرت نامم زند صد نقش وارون بر نگین
تا چند گردم انچنان تا چند باشم اینچنین

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

سوزد دماغ از بوی گل از بسکه راهم زد هوس
از نار آز و حرص و کد سوزد دل از تاب نفس

از سرکشی نفس و هوا نارد که خیزد پیش کس
زین دشمنان تند خو پیش تو نالم چون جرس

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

من خود بخود در ساختم این داد بخت بد بمن
بگذشتم از دنیای دون رخ نکو نارد بمن

نقاش قدرت از ازل این نقش زد زد بمن
خواهم ز تو در بندگی تا دل بمن سازد بمن

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

جز یاد رویت هرچه هست از جان و دل بگذشته ام
جز روی تو بر ما سوا دامان غفلت هشته ام

من تار فکر و قربت بر چرخ جان رشته ام
در راه حق حب ترا چون دانه در دل کشته ام

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

هرچند زاری میکنم یاری نمی بینم زکس
از غم دل سیپاره ام صد چاک شد همچون جرس

از راه نفسم میبرد در چاهم اندازد هوس
شب تا سحر دارم فغان یک ره بفریادم برس

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

یاغوث قطب پادشاه یاشیخ یامولای من
عالم همه پر شور شد از نالهٔ رسوای من

بیشک محی الدین توئی کن رحم بر وادی من
عیبم بپوشان از کرم بر عیب من بینای من

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

طرزی مسکین حزین پیش تو افغان میکند
دل را پریشانی غم از خود پریشان میکند

سرمایهٔ سود و فغان بر گریه تا دامان میکند
در سینه شور ناله ام طرح نیستان میکند

محبوب سبحانی مدد یاشاه جیلانی مدد

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران غوث محی الدین عبد القادر جیلانی

هر دو عالم گشته در بند ولای تو اسیر
در همه پیران نداری شبه و مانند و نظیر

دست لطف راز کار عاجز خود وا مگیر
سید مخدوم درویشی و مسکین و فقیر

عاجز و درمانده ام یاپیر پیران دستگیر

دستگیری کن بمن یاشاه جیلانی مدد
گرگ نفسم میدرد ای شیر یزدانی مدد

مانده ام در چاه غم ای ماه کنعانی مدد
یاشاه جیلانی مدد محبوب سبحانی مدد

عاجز و درمانده ام یاپیر پیران دستگیر

عاجز و درمانده ام بی یار و بی غمگسار
از جفای چرخ خم افتاده گره در تار کار

می‌کنم زاری بدرگاه تو ای عالی تبار	دستگیری کن تو پایم را ز لای غم برآر

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

با تن چون کاه زیر بار غم افتاده ام	در میان بار غم همچون الف استاده ام
از هجوم درد حسرت من دل از کف داده ام	بر درت همچون سایه رو از عاجزی بنهاده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بیکس و بی یار و بی غمخوار و حیران مانده ام	از دماغ آشفتگی در خود پریشان مانده ام
من ز سود مایه در سودای نقصان مانده ام	نقد جنس عالم و در دست تاوان مانده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

جز درت روی امید ای شاه جیلانی کجاست	دستگیر چون تو ای محبوب سبحانی کجاست
در همه دیوانگان چون من بیابانی کجاست	غیر من در دیگری زین سان پریشانی کجاست

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

من بغیر لطف تو یاری نمیخواهم ز کس	روی عالم گرد تنگی بر دل من چون قفس
شد دلم صد چاک از فریاد مانند جرس	یک نفس ای شاه جیلانی بفریادم برس

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

کی شود محکم بجز لطف تو کار سست من	کس نیاید دست جز تو بر گشاد دست من
ناوک مطلب نیاید بر نشان از شست من	سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان دست من

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

التجا بر هر که بردم او مرا افکند دور	دامن هر کس گرفتم او بخاکم زد چو مور
بر رخ هر کس گشادم چشم چشمم کرد کور	بر در لطفت پناه آوردنم آمد ضرور

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بر درت از صدق طرزی روی جان بنهاده است	نقد جان چون اشک بر پایت روان بنهاده است

از محبت

از محبت الفت در مغز جان بنهاده است	در رهت سر آشکارا و نهان بنهاده است

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

مخمسات

ای آنکه تویی واقف اسرار نهانها	تسبیح تو گویند همه بسته زبانها
جان یافته از مرحمت روح روانها	ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها

در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

ای گشته ز انوار تو روشن دل تاریک	راهیست ترا با همه گر زشت و گر نیک
هستی همه جا با همه سوا ز همه نزدیک	آثار تو ظاهر بهمه کون و مکان لیک

از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

هر سال شجر را تو دهی خلعت خضری	هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضی
هر شام کنی طرهٔ شب را تو مطرا	ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا

وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

ای که نداری بجهان هیچ مکانی	در کنه صفاتت نرسد وهم و گمانی
گرچه نبود قابل حمد تو بیانی	خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی

هر موی مرا هست بیاد تو بیانها

دیشب همه شب با دل اندوه قرینیم	گفتم گلی از معرفت دوست بچینیم
چندانکه با این خاطر اندوه حزینیم	کردم طلب وصل تو گردید یقینم

گردیده در ادراک تو وامانده گمانها

در آتش جانسوز تمنای تو یا رب	از خون جگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از هجر تو در تب	اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب

در آتش واند همه سوخته جانها

احمد اگر از اهل تمیزی و تقیی
شادی جهان برغم جانان نگزینی
در راه طلب لحظه از پا ننشینی
طرزی اگر از دیدهٔ انصاف ببینی
آب رخ صد رنگ بهار ند خزانها

مخمس

کسی که خورده بدل تیر آرزوی ترا
بگفتم اگه بجان میخرند بوی ترا
ز دست می ندهد یاد ماه روی ترا
نگوش شانه که گفت است صف موی ترا
که میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا

ز خون پر است مرا همچو غنچه ساغر دل
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل
ز بوستان جهانم همین بود حاصل
بیاد آب دم تیغت ار شوم بسمل
بحلق ما گذارند آب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد بیاد زلف تو خم
نه همچو شمع زند شعله از دلم هردم
ز مشک هست مرا سینه از خدنگ ستم
شرر برون زند دل سنگ میجهد از غم
اگر بسنگ کنم شکوهای خوی ترا

بیاد ابروی تو هر که شب خیال زند
زبان ذره بخاموشی این مقال زند
بجوشش بالد و پا بر سر هلال زند
ز چشم نرگس شهلا نگاه بال زند
بباغ ارد اگر باد خاک کوی ترا

ز چشم مست تو آهو همیرمد نی نی
شکر بجای خط از لعل تو دمد نی نی
ز خجلت تو قد سرو میخمد نی نی
نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی
ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

ستم ز بسکه کند با من جگر پاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکاره
چکد بحال دلم خون ز چشم سیاره
رخ تو آب شود از خیال نظاره

چسان بجواب توان دید ماه روی ترا

قدم خمیده ز غم همچو قامت چنگست
بپیش عارض زیبات لاله بیرنگست
دلم بسان دهان تو در برم تنگست
ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگست
مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

چو در چمن قد سروت ز جای برخیزد
ز بسکه حلقهٔ زلف تو مشک می بیزد
ز شرم سرو روان همچو بید میلرزد
ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد
چه بینم آن خم زلفین مشکبوی ترا

چو غنچه چشم ز رحم تو ما بجانب خس
ز ناله تا نکنم سینه چاک همچو جرس
چو خار تا بتوانی بگیر دامن کس
چو رفت دل ز نظر اشک رفت هم از پس
فغان که برد زکف ساغر و سبوی ترا

ز هر کار فرو بسته جهان طرزی
سرشک سرخ چه ریزی ز دیدگان طرزی
ز دیده اشک میفشان بهر زمان طرزی
بپیش مردمک چشم مردمان طرزی
بباد داد دو چشم تو آبروی ترا

مخمس

ز عکس لعل میگون تو شد جان در تن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شیون مینا
بلی از بادهٔ رنگین شود پیراهن مینا
عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا
چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا

بیاد آن بت کافر بخود زنار میبالد
نه از چشم سیاهش بیجهان از آزار میبالد
بسان غنچه پیش عارضش گلزار میبالد
دلم بس نازک و زان سنگدل کهسار میبالد
سلامت سخت میلرزد در نیجا بر تن مینا

ز مشک سینه دارم چو بادام از خدنگ غم
خمیده قامتی دارم بیاد زلف خم در خم

زاوضاع جهان هردم قرین ناله و آهم — ببزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته باهم
لب جامست خندان دائما در شیون مینا

دو چشم خون فشان من که اشک از دیده میبارد — اگر بر زعفران زار رخ من لاله میکارد
زبان چنگ مطرب هر زمان این ناله میدارد — ببزم بیخودیهای تو ساقی عالمی دارد
بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

به پیش چشم مستش کجهان میخانه پیدا زد — دران لبهای میگون باده در پیمانه میزد
نه زاهد ز آتش دل سبحهٔ صد دانه میسوزد — دل و هوش و قرار و عقل چون پروانه میسوزد
چو گردد کلبه‌ام پرنور شمع روشن مینا

بشمشیر جفا صد بار اگر سازد تر اسبل — چو چو بر صد گره خونت کند بر خنجر قاتل
چو نقش پا سر خود کن بسوی عاجزی مائل — مکن گردنکشی تا گردی ایمن از شکست ای دل
که از زور تحسین سنگ ماند ایمن مینا

دل من یک نگار است در بر ان لب خندان — بخود چون مار می پیچد بیاد طرهٔ پیچان
لب ساغر بحرف خامشی میگویدم پنهان — نشاید بیخبر بودن ز افسون کاری مستان
که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درین عبرتسرا از دشمنی اندیشه کن طرزی — هر دل از برای دوستی صد ریشه کن طرزی
درین کهسار آخر عبرتی از تیشه کن طرزی — درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

مخمس بر غزل کلیم همدانی

جائیکه کنم وصف من آن تنگدهان را — از شوق چو گل غنچه در درد جامهٔ جان را
گویم بفغان در چمن آن سرو روان را — فصل گل رو تیو جوان ساخت جهان را
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

هرچند که خبر نقد دل و جان بر زلف — نقد دل ما بفلوسی نخرد زلف
از خوبی تو گرچه ز عنبر گذرد زلف — بر سبزهٔ نوخیز خطت می نگرد زلف
زانسان که بحیرت نگرد پیر جوان را

تا آهوی چشم سیهت دیده بدیده — از دیدهٔ من مردمک دیده رمیده
رخسارهٔ تو پیرهن گل بدریده — مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

خوبان بشکست دل ما سنگ بگیرید — وز دست رقیبان می گلرنگ بگیرید
شمشیر جفا اینهمه در چنگ بگیرید — بر طاقت ما کار چنین تنگ بگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را

ای گل چکنی ناز برخسار خود آخر — اندیشه کن از عاقبت کار خود آخر
بلبل چه زنی لاف بگفتار خود آخر — خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش نگهدار زبان را

ترکان نگاه تو ز بس سنگدلانند — از ابرو و مژگان تو با تیر و کمانند
هرچند که آشوب دل و آفت جانند — چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
با شیشه گران کار نباده گشان را

هرچند که آن شوخ ستمکاره جفاجوست — طرزی بشکایت مگشا لب که نه نیکوست
هر نیک و بدی را که به بینی همه از اوست — مشکن که بری شکوه کلیم از ستم دوست
از مرستاند چو کسی داد کسان را

مخمس بر غزل بیدل گفته

ای شکنج طره‌ات سرحلقهٔ دام بلا — هر دو عالم همچو من در پیچ شکنجش مبتلا
ناتوانیهای دل از بیخودی زد این نوا — ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا

بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

عکس لعلش هر کجا در دیده ام جا میکند
مردمک در دیده ام این نکته انشا میکند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکند
میدهد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا

ای بجا کان خم زلف تو سرها هیچ گو
در حضورت بسکه محرم نیست تاب گفتگو
دل بزلفت حال دل خواهد که گوید مو بمو
هیچ آئینه بزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا

پیش رویت از عرق گلزار میشوید ورق
ای جمالت نوبهار مبدع انوار حق
طفل اشکم حرف رنگینی دهد گل را سبق
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق
در شکست طره ات دل میدهد جای صدا

نذر مژگان تو کردم این دل صدپاره را
حیرت دلها بیا گوید آن مه پاره را
چشم مستت تا کی آزارد من بیچاره را
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک در دیدها پیش از نگه گیرد هوا

هر کجا ماه جمالت سر ز روزن میکشد
جفت ابرویت ز طاق چرخ گردن میکشد
میل تاریکی بچشم شمع روشن میکشد
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد
چشم مخمورت ز خون تاک می بندد حنا

ماه من گر از طلسم پرده گردی بیحجاب
هر زمان در تاب و تب میگوید ای مه آفتاب
میشود از خجلت در ذره پنهان آفتاب
هر کجا شوق تماشایت بر اندازد نقاب
کیست گردد یکمره برهم زدن صبر از ما

دل چو بسمل میطپد امروز در آغوش غم
تا کی آموزی بچشمت بی نیازی ای صنم
سینهٔ من نوبهار لاله دارد از الم
قامت ابرویت از بار تغافل گشته خم

بهار بلبل میکند سر طرهٔ تو ز چنگ ما

بهار گلشن جنگ دتر نهال دیدم دلی ثمر
دم سرد آه نفس سحر دم گرم ناله پر شرر
همه جاست از پی همدگر لب هر تلخ و دم شکر
نفس غرور جنون اثر ز زبان جرات ماست تر
مژه بشکنی به نظر اگر دهی بخدنگ ما

بهوای باغ و بهار جان چو نفس ز خود شده فشان
بچمن چو بوی گلم روان بطلب ز طرزی نالشان
چو نگاه رفته ام از میان اثری ز من نشود عیان
که ز گرد بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود زیاد تو خود بخود چو نفس ز آئینه زنگ ما

مخمس

بزلف خم بخم بستم دلی چون شانه خود را
دلم گوید برازی دربرو جانانه خود را
بصحرای جنون سر داده ام دیوانه خود را
سیه از سرمه گردی نرگس مستانه خود را
کنی تاریک تا کی خانه همخانه خود را

ز فیض عشق شد چون شمع روشن شام دیجورم
ز فیض بیخودی سرشار مستی ست مخمورم
ز فیض درد جوشد صبحدم از داغ ناسورم
ز فیض گریه شد پر می بکف هر خوشه انگورم
بسان تاک نازم گریهٔ مستانه خود را

چو بوی گل از آن با صبحدم هر لحظه آویزم
ز نهال مژه نه لخت دل از هجر میریزم
که شاید همچو رنگ رفته زین گلزار بگریزم
ببزم وصل هم خون جگر از دیده میریزم
که چون گل تا کنم رنگین لب پیمانه خود را

بهجر دور گرد خویش چون دولاب میگردم
گهی سیماب گاهی شعله گاهی آب میگردم
ز جوش آرزو چون موج در گرداب میگردم
برای ضبط مطلب نقد بیتاب میگردم
که در راه تمنا دام گردم دانهٔ خود را

چو زلف یار از بس بر دوش چهره بالیدم
چو مار طره از بس پیش او آشفته پیچیدم

چو گیسو بسکه بر دور رخش پیچ و تاب پیچیدم — چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم

ز وحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را

دلم فرهاد سان در جوی خون از بیستون غلطد — بجای اشک لخت دل بدامن سرنگون غلطد
بیاد کشتنش تنها نه جان از خود برون غلطد — دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد

اشارت کن بتعلیم ز لب مستانهٔ خود را

چو نکهت میروم از خود از آن هر لحظه بر بویش — که با باد صبا خود را رسانم تا سر کویش
بسان دود پیچد بر رخش هر تار گیسویش — بدور ماه رویش هاله شد هر حلقهٔ مویش

بشمعش سوختم آخر پر پروانهٔ خود را

براه عجز ما دل سوی درگاه نجف آمد — کهم بر گوهر شهوار چون جیب صدف آمد
ببال اشک تیر نالهٔ من بر هدف آمد — ز فیض گریه طرزی گوهر مقصد بکف آمد

بجر اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

مخمس

چو سرشک در ره جستجو قدمی گذار و نه پا طلب — همه آب همچو عرق برآ ز رخ مقصدت ز حیا طلب
تو ببال موج شکست زن چو گهر محیط فنا طلب — بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب

تو ز اشک این همه کم نه قدمی ز آبله پا طلب

ز بی مراد هوای دل بگذر ز حرص و هوا بهل — تو مباش نقطهٔ ذال ذل بزدی چو دانه فرد بگل
نخوری فریب بت چگل نشوی ز همت خود خجل — ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و وا کسل

اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بگذر ز الفت جسم و جان مطلب نشان تو بی نشان — بجهان فرس تو از این جهان نخوری فریب ز آسمان
به بود عیان چه بود نهان تو هستی چه دهد نشان — بکجاست صدر و چه آستان که گذشته‌ای تو ازین و آن

چو نگاه حسرت این مکان همه چیز رو بقفا طلب

چو فغان چه جیب هوس دری بهوای منصب سروری — بخیال نشهٔ برتری تو چو شعله سر بهوا بری
تو نگو که ره بکجا بری چو هوا ز شبنم خود تری — ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بسراج شعلهٔ خود سری نی از جبین حیا طلب

رسد بطبع دنی که شوی ز جمله جهان غنی — بکمال اگر همه یکفنی تو به تیشه بیخ هوس بکنی
بقد خم و تن منحنی ز چه پا بفرق فلک زنی — ز هوای کبر و سر منی همه راست بشکنی از خرد

تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

بسراغ هستی چون شرر چو نفس ز هم مگشای پر — ز نمود خود تو نه ای خبر که برون کشی ز سپهر سر
بگشای جانب خود نظر تو دولت ز ره فسون مبر — بفسانهٔ نفس آنقدر مفروش اینهمه کر و فر

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

رخ یار غنچه جبین ما نگذاشت عقل و نه دین ما — چه کشی کمان تو بکین ما بشکار جان حزین ما
گل باغ خلد برین ما لب داغ نقش نگین ما — کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما

پی از روی جبین ما ز چراغ رنگ حنا طلب

بهوای صحبت این و آن بسی بباغ بهار جان — تو سبک وزن خودی گران که بگذر شده نشان
تو براز هستی خود عیان که بهار گل گذرد خزان — شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آئینه‌ات نهان

نفسی بصیقل امتحان برواز میان و صفا طلب

چه بود چو طرزی ادب کنی بخموشی ترک حسب کنی — نه برو ز خواب و نه شب کنی که چو شمع سوز دو لب کنی
نه سخن ز اصل و نسب کنی نه بکس ثنا بسبب کنی — چه خوش آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و طلب کنی

ز حقیقت آنچه طلب کنی ز طریق بیدل ما طلب

مخمس بر غزل حافظ

عذار چو بهشتا ز حد وصف بیرونست — قدت چو سرو تو خوشتر ز سرو موزونست
چه پرسیم که ز هجر منت جگر چونست — ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست

ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بغمزه رخنه مکن دین اگرچه در دینم | فدای لعل لبت باد جان شیرینم
نوازشت برقیب ای نگار می بینم | چگونه شاد شود اندرون غمگینم

باختیار که از اختیار بیرونست

نه شور عشق بجان و دل من افتاده است | بهر که روز ازل قسمتی خداداده است
شرار عارض عذرا بوامق افتاده است | حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

زبهر دیدن رخسارهٔ هما یونست | بکوه و دشت رود عاشقان مفتونست
بهر کجا که رود عاشق جگر خونست | بیاد لعل لب و چشم مست میگونست

ز جام جم می لعلی که میخورم خونست

بگو بدختر رز از من این زمان ساقی | که موسم طرب آمد مشو نهان ساقی
ز چنگ و نی چکنی هر زمان بیان ساقی | ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چو بلبلی نالهٔ بسیار میکند حافظ | ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه ز عقل خواهش دیدار میکند حافظ | ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مخمس بر غزل حافظ

ز فرقت تو مرا خون ز دیدگان جاریست | بیا بیا که مرا بی تو کار خونخواریست
خموش بودن ما پیش گل ز بیکاریست | بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بمن مگوی حدیثی که غیر جام و سبوست | که میل خاطر من سوی بادهٔ خوشبوست

ماند در زلف سرگشت زاندیشه دلها دوتا

دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز | ریشه تا باغ ازل قدت رساند از ردی ناز
از طپیدن تهمت این نغمها دارد بساز | بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز

خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

خال اگر بر عارضت از خودنمائی دم زند | چون تبسمهای گندم راه هر آدم زند
پسته هم از خنده این نقش بر خاتم زند | لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند

غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

تا گشودم دیده دیدم بستهٔ یاد منم | زان سلب طرزی بجانت جان شیرین میکنم
این زمان چون نغمهائی بر تن خود می تنم | عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم

تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

مخمس بر غزل بیدل گفته

شده گفتگوی که رهبرت چو بلبلان بسخن درا | بهوای لاله کم نفس بفغان و ناله چو من درا
بهار معنی رنگ و بو چو گلاب غنچه دهن درا | ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درا

تو ز غنچه کم ندمیده در دل گشا بچمن درا

چو سرشک دشمن آبرو ز هوس همیشه خوری برو | بهوای ریشه آرزو بد و بدلی همه مو بمو
بنسیم هر طرفی مپو چو صبا ردی چه کو بکو | پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو

بخیال حلقهٔ زلف او گرهٔ خورد بختن درا

ز تری شستهٔ این گلی تو چو خاک مرده ساحلی | ز فسردن این همه کاهلی چو ره فتادهٔ منزلی
بجنون برا اگر عاقلی تو صفای زنگ گل دلی | کدام آئینه مائی که ز فرصت اینهمه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن درا

ز ازل عیان ابد تو شد سر و پای تو عدد شد | دم بیرپا صمد تو شد شه رجگر حسد تو شد

ز حجاب دل جدا تو شد تن خاکی تو سد تو شد | نفس تو دام دد تو شد هوس تو نیک و بد تو شد
که درین جنون بد تو شد که باین رباط کهن درا

بدر دل سینه با صفا ز جمال آینه رو نما | بهار گلشن مدعا منشین ز یاد رخش جدا
ز حجاب غنچهٔ دل برا بگشای گوش و مکن صدا | ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفا ز ره برون نشدن درا

زده موج ما طلش کمی بگهر رسایی همتی | همه زیر می تنم دمی بخیال خاطر بیغمی
نفس چو قطره گشتمی چو حباب گر نمی زدمی | چو هوا ز هستی مبهمی بستالی زده ام خمی
گره حقیقت شبنمی بگشا و در دل من درا

بجگر خدنگ تو خورده ام دل خویش با تو سپرده ام | تو حال دل شمرده ام بیلا چه صبا کرده ام
چه از چه زار فسرده ام بنظر مژه نفشرده ام | غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درا

سنکر چه طرزی … سپار دل تو … | که جهان بعد چو پر مگس … تو شد هوس
رسدم بگوش دل از جرس که شد ست ادام ره نفس | مدد ای بیدل ازین قفس گر از انطرف نکشد هوس
تو بغربت این همه خوش نئی بگو میت وطن درا

مخمس بر غزل بیدل

بهزار جلوهٔ بوی گل ننمود رنگ بهار ما | زکنار سنگ شرر فشان نگشود دیده شرار ما
ز هوس بجیب هوا ز دکف دست گرد غبار ما | همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی زکنار ما بکنار ما

شده ام چو نکهت گل هوا بهوای صبحدم صبا | ز خیال رنگ گل فنا نفس چو آینه ام جدا
همه گردی چو صبا ز جاری بگرد غبار ما | چقدر زخجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت عجز نگار ما

نفس شکسته ناتوان نرسیده تا بسر زبان | ز غبار سرمه بی نشان شده گرد هستی ما عیان
چو صدای بیهده هر زبان نرسیده بر سر فغان | چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی بامتحان
که ز خود گذشتن ما شده بهزار کوچه دو چار ما

ز چه هر نفس بره هوای خام دیگ هوس زنی | بدماغ دریاس زنی نسزد با نکه تو لب گزی
بهوای سیر بهار گل ز چه هر سحر چو صبا دوی | دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بهزار جلوهٔ پرفشان بهار خنده زند گلت | بظهور مستی بیخبر ز دهان شیشه پر دلت
بکمال شاهد امتحان نگشود دیده تغافلت | بسواد نسخه نیستی نرسید رنگ تاملت
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

لب لعل پر ز شراره کن کف دیروی عقیق زن | چو هلال رخ بشفق مکن بگشای پنجه به نسترن
ز بهار باغ و گل چمن بگذر ز رنگ نو و کهن | صف رنگ لاله بهم شکن می جوش کن بزمین فکن
بهار دامن یار زن ز حنای دست نگار ما

نه بجیب بند قبا رسد نه بچاک چین ردا رسد | نه بشور بانگ درا رسد نه بجاشنی نوا رسد
نه بدست رنگ حنا رسد نه قدم بپای دوتا رسید | نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چه شود بنسبت یار سد کف دست آبله دار ما

بنشان خندهٔ آن دهان نزدیم حرف تکلمی | برموز سرایر آن میان نگرفته درس تعلمی
بعنان فرصت بی نشان نزدیم آه تاملی | برکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تعلقی
بغبار میرود از زدن بکشیده دامن یار ما

نفس نسیم گل دلم ز نم عیش کنار شگفتگی | لب زخم داغ دل خودم گل لاله زار شگفتگی
دم صاف طرزی سرخوشم طرب بهار شگفتگی | چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

مخمس بر غزل بیدل

چه هجوم نشئهٔ معنوی که دمیده از دل سنگ ما   چو بهار موج صفای دل شده صرف تنگ ما
همه خون رنگ پری چکد ز من نشور ترنگ ما   بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما

گل رنگ های فنا شود سر و برگ انجمن عافیت   بهار غنچه رنگ و بو شوم آشنا بچه معرفت
سر پیچ و تاب کشاکشم شده ست هستی عاریت   بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت
که ز منت نفس کسی نگذارد آتش سنگ ما

رخ باغ در روی بهار گل همه مدت رنگ شکستنی   بخیال رشتهٔ بوی گل زده است بخیهٔ بستنی
که هوای قطع تعلقم نگسسته تار گسستنی   بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
که شتاب گر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما

چو شراره در پی شور و شر ز تو کس ندیده بجز ضرر   چو نهال بی بر کم ثمر نخورد ز شاخ تو کس ثمر
دل شیشه دل لب جام زر ز رشک زکینه بیکدگر   بفسون مستی بیخبر شکست شیشه دلان کدر
بجنون بخواب پری بسر ز فسانهای ترنگ ما

دل زار عاجز ناتوان بتو رتبهٔ ندهد نشان   تو ئی اصل نسخهٔ کن فکان ز ثمر حدیقهٔ بی نشان
ز چه مائی تو باین و آن تو بقدر و عزت دید ان   کهری ز هر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
بکنم ز راه این زمان تیر ازو آمده سنگ ما

ز هجوم ضعف اثر بت شده خاک چون اثره ام بس   حکم ز شور فغان من نرسد چو سرمه بگوش کس
چو ز رنگ شیشه بصد الکند نوا دل حزین جرس   ز دل فسرده بناله نرسیده تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما

ز تو هر نفس نغمت رسد چه دوی همیشه چو جزر و مد   نهی برون قدمت ز حد بنقاط صفر فزون عدد
چه ترانه سازی بنگ ما بدچه فسون ز رنگ قبول و رد   چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد

چو مار زده چه بنفشه اندر پوست   دران چمن که نسیمی دزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بجور یار دل زار من چه آزاری   که هیچ منفعتی نیست در دل آزاری
بخاکپای قد خود سرم و بگذاری   بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک دلبری بدشواریست

نه مستی من بیدل ز باده و جام است   که هر چه هست ز لعل لب دلارام است
ز طره تا نم زلفت هزار جا دام است   خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دلا ز ناوک بیداد آن پری مگریز   اگرچه بر سرت آرد هزار رستاخیز
سخن ز توبه مکن هیچ آب دیده مریز   ز بسته اندر توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

خوش آن شبی که رخ خود بپات مالیدم   ز شوق روی تو چون گل بخویش بالیدم
بکام دل همه شب بوسه از لبت چیدم   سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

گذر ز دهر دغا بر در کهن حافظ   بگیر دامن آن سر دفتر سخن حافظ
خموش باش چو طرزی مکن سخن حافظ   دلش بناله میازار ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا مخمس بر غزل خود گفته

در غمت بسکه دلم ناله و فریاد کند   رخنه اندر جگر بیضهٔ فولاد کند
دل صد پاره ز غم این سخن ایجاد کند   نرگس مست تو چون دست به بیداد کند
یک مژه کار دو صد خنجر فولاد کند

صد گره از خم زلف تو بکارم افتاد — ترک چشمت بدلم ناوک بیداد گشاد
دل مدام تو همین نکته مرا داد بیاد — سخت بیرحم و جفاجوست بمن آن صیاد
ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند

کس چو دل در غم جانانه نگرید جز شمع — دیگری نیز دو دستانه نگرید جز شمع
بر مزار دل پروانه نگرید جز شمع — کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع
غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سر بسر کار جهان جمله چو بی بنیاد است — خرم آنکس که ز شادی و غمش آزاد است
طپش بال نفس را همه این فریاد است — زندگی چون بتحقیق نگری بر باد است
خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند

گوش کن گر همه فریاد جرس باشد و بس — چشم رحمت بگشا گر همه خس باشد و بس
دام در راه دلت تار نفس باشد و بس — جای امنی بجهان کنج قفس باشد و بس
مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند

شده در کفر دو زلف سیهت ایمان جمع — گرد هندوی خطت گشته مسلمانان جمع
نه همین غم شده اندر دل این حیران جمع — انجمن گشته کدورت بدلم یاران جمع
که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند

برد لم جور زمان تیر ستم میشاند — هم ز بیداد بجان ناوک غم میشاند
نیست یاری که ز دل درد و الم میشاند — نیست آبی که کسی آتش غم میشاند
نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند

ای عزیزان سخن دوست قدم گرد چو نون — گر برون از لب جیحون در تحت چو در مکنون
غنچه سان چون دل صد پاره نسازیم خون — قندها از کف شیرینی طرز اکنون ببرد دن
ره بایران عراق و ری و بغداد کند

مخمس بر غزل کلیم گفته

هر که ز من آن نوشین لب با لعل خندان بگذرد — بر مردم چشم ترم از گریه طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلست گر جان بگذرد — دل را کی آن طاقت بود کز لعل جانان بگذرد
با یکجهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در شفقت ای شیرین دهان هر چند فریادم ولی — از حسرت لعل لبت جان دادم و شادم ولی
از ذوق در دام غمت من خود بیفتادم ولی — هجر تو از من ره بجو هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون در نیستان بگذرد

از بس ز تاب عشق تو بر خویشتن پیچیده ام — بر آتش رخساره ات چون موی آتش دیده ام
از بسکه در خون جگر مانند گل غلطیده ام — هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

از بس ز مژگان ریختم در گلستان خون جگر — هر خار دیوار چمن دارد گل رنگین ببر
از حال چشم خون فشان ای دل چه پرسی خبر — بی تو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر
گر بفشری دامان من آب از گریبان بگذرد

از آتش لعل لبت دل در برم بگداخته — وان نرگس بدمست تو در کشور جان تاخته
نی قمری دل هر نفس با آه و افغان ساخته — هر موی بر اعضای من کوکو زنان چون فاخته
هر که که در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

گفتم چو دیدم آن ذقن کین است چاه روشنی — دل گفت ما را سوی او بنمای راه روشنی
در شام زلفش کرده ام زان خوب ماه روشنی — خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی
کین تیره روز بهار و دشبهای هجران بگذرد

از بس بیاد آن دهن دارد زبانم گفتگو — فریاد و افغان میکند مانند چنگم مو بمو
تا چند ای شیرین زبان گوئی که حال دل بگو — از حال دل آگه نیم لیک اینقدر دانم که تو

هر که بخاطر گذری اشکم زدامان بگذرد

طرزی دلای شاه دین من رهبر خود میکنم   ور مدحتش آفاق را فرمانبر خود میکنم
مهرش انیس خاطر غم پرور خود میکنم   خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنم

تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

مخمس بر غزل میرزا صائب

دل ز تاب سینهٔ گرمم چو مینا میشود   اشک از عکس لبت در دیده صهبا میشود
چون قلم گر سینه گردد چاک گویا میشود   دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

عارضت اخگر مگر در لاله زار انداخته   پیش رخسار تو رنگ از شرم گلها باخته
خوش بود آنکو به بیرنگی دل پرداخته   خود نمائی کار ما را در گره انداخته

قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چنگ میگوید بگوش مستی ما در خروش   در حضور محتسب دارمی را سر بجوش
بیم از زاهد مدار و باده از پیمانه نوش   جرم ما دریای رحمت را نمی آرد بجوش

صاف گردد سیل چون داخل بدریا میشود

گل گریبان میدرد پیش تو ای غنچه دهن   لولو تر میچکد زان لب بهنگام سخن
سرو و قمری هر زمان با ناله گویند در چمن   چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن

گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

چشم مستش پردهٔ ناموس زاهد را درید   محتسب در پیش لعلت بادهٔ گلگون کشید
سینهٔ صد پاره دارد با خود این گفت و شنید   شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید

گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

هر نگاه چشم مستش موجب صد آفت است   خوش نگاهان جهان یارب عجائب ملتست

یکنفس

یکنفس بی یاد او بودن جهان غفلت است   با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است

میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

تا بجز رد پوشش از زلف سنبل در گذر   غنچهٔ دل سازد از بی غنچه وز گل در گذر
عاقلی خواهی بیا و از تغافل در گذر   صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر

فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

مخمس بر غزل حافظ گفته

هر که سر خاک ره خسرو بغداد کند   بیگمان از دو جهان خاطرش آزاد کند
دل بشاه نجف این سخن ایجاد کند   کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

برد اجر دو صد بنده که آزاد کند

پیر پیران که براهش بودم روی نیاز   همچو مجنون کنم این عرض بصد سوز و گداز
لطف حق صد در رحمت بخشش کرده فراز   یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شوث لا اعلم که گل باغ رسول مدنی است   واقف سر کمال تو خداوند غنی است
نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است   گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه شاهان نظری کن بمن خوار و گدا   در شب فرقت رخسار تو ای بدر دجی
که سرم ذره از خاک درت نیست جدا   قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا

چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

دوش شوق رخ تو جانب بغداد برد   پیش از این گرچه محبت دل ما شاد برد
بیخودی آمد و خود را همه از یاد برد   حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد

تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

خواهی از درد و غم و غصه نجاتت بدهند
گر براه شه بغداد گذارت بدهند
ور بلای دو جهان خاطر شادت بدهند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سر چو طرزی به رهٔ خسرو بغداد انداز
تا که این نکته سرائی بدو صد عجز و نیاز
ز آتش عشق رخش دل چه یکی شمع گداز
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

مخمس

چه شود که این دل ناتوان نفسی ز جیب سحر کشد
چو نسیم نکهت پرفشان دم عنبری ز جگر کشد
گل حسرتی بنظر زند سر عنبری ته پر کشد
بکدام فرصت ازین چمن هوس فضولی اثر کشد
ششجون بعمر خضرم که نفس تراب سحر کشد

چو صد ابر از دل چرس شکن بهم در این قفس
نشوی بشهد هوس مگس ز بسی بصحبت هیچکس
تو بگیر دامن خار و خس بگذر ز پیش و مرو ز پس
نشد آنکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

بچکیده رنگ بهار گل چو عرق تازه کلامیم
نکشیده آتش سوختن ز جگر شرارهٔ خامیم
بنهاده افسر خواجگی بسرم ز طرز غلامیم
نگرفته گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم
بکرم تأمل نقش پا مژه به پیش نظر کشد

چه دوی ببیهوده هر طرف بسراغ حاصل مطلبی
بدر از کشمکش هوس بنشین بگوشهٔ عزلتی
تو قبای جیب نفس مدر بهوای پوشش خلعتی
دل آرمیده بخون مکش بتلاش منصب عزتی
که فلک بتیغ گهرت بکشد ز خلعت اگر کشد

ز کتاب دانش انس و جان بشنو تو وصف سخن عیان
تو بدست عبث مگشا دهان که سرود بیدل نکته دان
که زبان تن است و سخن روان بحقیقت سخنت بدان
بلب فصیح و فنا بیان بحدیث کین نه بهی زبان

سمت حنظل اگر کشی تر از دی که شکر کشد

ستراش ای غرور از هوس تو بخطوط متن اسم
تو بکلک ستم ای نفس چه زدوی صفحه راسیم
شکن ز خودسری ای جنون تو ظروف چینی کیم
نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حسیم
که چو موج آبه بار غم نم انفعال گهر کشد

مگشا در برخ عاجزان در راحتی ز گشاد دل
نفس بهار سحر جبین نگشود غنچه زداد دل
ورق بیاض شکستگان ننوشت خط سواد دل
بحدیقه که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دم از کفن که شکوفه ثمر کشد

بهار گلشن ناز او بخیال غنچه نشسته ام
بهوای غنچه ز رنگ و بو نفس شکسته گسسته ام
بخیالش از دو جهان آهن نفسی بسینه بسته ام
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بتبسمی نهم در رهت که قدم آبله سر کشد

دل پاک و خاطر ما صفا ز شمیم باد صبا طلب
بخمار طرزی سرگران تو ز جام صفا طلب
تو قبول خاطر مرد و زن ز طراز طرز وفا طلب
سر و برگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و درکشد

مخمس

بحریم حرمت ناز او دل بینوا بکجا رسد
همه گرچه سر به زخودی بغبار گرد فنا رسد
تبرنگ شیشه اگر رسم نرسد که دل بنوا رسد
بطراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد
ز دوان مژه به بلندی که ز گرد سرمه دعا رسد

نفس گسسته عنان من نفسی شمرده نفس زند
پر و بال هرزه پریدنم ز شکست پر قفس زند
بره تأمل بیش و کم بصدا چو سر جرس زند
تک و تاز هرزه دویدنم در انفعال هوس زند
بمحیط سیر ندم شناوری اگر بکجا رسد

بهوای سیر بهار گل مژه هوس گشته ام
دل خود چو غنچه درین چمن بهزار ریشه بسته ام

ز خیال عشرت رنگ گل چو گلاب ریشه گسسته ام   بفشار تنگی این قفس چو بهار غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

بفلک اگرچه بهار دردم شور ساز جنون من   بزمین اگر همه خط کشد چو غبار رنگ فسون من
رسد بدامن ناز او کف دست نخجت زبون من   بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من

در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

بسر شکوه را بکه وا کنم که کسم نمانده رسیدگی   بچه روی پیش تو رو نهم که بس است کار من از لبی
بفلک دوم بهوا پرم ز هجوم حسرت نارسی   دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه بهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد

ز بهار گلشن کبریا نشوی چو نکهت گل جدا   ز صفای سینهٔ با صفا چو جمال آینه رو نما
دو تو خواهی ای دل بینوا چو رسی بگلشن مدعا   گذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا

بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد

بصفای آینه قدم بسر وجود ولی عدم   بجبین لوح و قلم بسواد حیرت نوشته رقم
بکمال حالی بیش و کم بکمال فیض کف کرم   بگشا در دست کرم قسم که درین زمانکده ستم

نرسد به تهمت بستگی ز در کسی نان بگدا رسد

بهار هستی بی نشان ز نظر چو بوی گلم نهان   شده ام بدوش صبا روان ز رسم صحبت این و آن
که چو رنگ رفته ام از میان چکنم ز مرد گلم نهان   ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نه خزان

همه جاست تشنه بشرط آنکه دماغها بوفا رسد

نه بگل رسیده بهار ما نه بپا فرو شده خار ما   نفشرده پنجه نگار ما نه شرار دیده چنار ما
نه وجود جای قرار ما نه عدم رسیده بکار ما   نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

بغبار گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

برسان ای نسیم سحر گوهان بسان بلبل نغمه زن   که ز بوی نکهت گل شنو سخنان طرزی خوش سخن

که بیاد

که بیاد او شده در اثر همه باغ لاله و نسترن   به رشته طرب آگهان بهار میر بهار چمن

تو خیال بیدل اگر کنی ز تو گل ز دستی ابد

مخمس

شد آنکه زدل ز هوس نفسی شکسته روان کند   شد آنکه صفر فزون عدد نفسا فزوده فزون کند
شد آنکه برگ مرده جان سر نشتری ز خزان کند   شد آنکه شعله وحشتی بدل شراره جنون کند

بزمین برد مه فلک دو دم چه جنون کنم که فسون کند

بخیال طرز نگاه او شده پر ز سرمه کنار من   بخیال خندهٔ لعل او گهر فزود شده بار من
بخیال شوخی رنگ او زده گل بجیب بهار من   بخیال گردش چشم او همه نی صرف بهار من

که زند در اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند

ز جهان انجمن تعب مطلب تو عیش دمی بلب   شده شمع رشته تار دست زده آبله لب مذهب
لب نای نای چون رطب ندارین بترانه بزیر لب   بفسانه هوس طرب تهی از خودیم بیار طلب

چه دمد ز صنعت صفر لی نخر انکه ناله فزون کند

ز رهای تیغ تو ام بجان چو غبار سرمه کشد از آن   ز خدنگ ترک ز هی زبان طپیدم بگرد نعش فغان
لب زخم سینهٔ خونچکان بزبان چون کند این بیان   ز جراحت دل ناتوان بخیال تو نه نشان

که مباد آن کف نازنین هوس بید خون کند

افسون و ورد از دل عدد کی شمار حل   که گذر ازان و توان بهل بگذر ز دست دل آن بن
زخیال پوچ نفس کسل هوس طراز آب و گل   بجبین نوالی دست دل همه اینم خجل

که سر خمی اگر کشد همه بهزار خانه ستون کند

بتلاش سعی جنون چه دوی چو ریشه بیکدگر   بپری اگر همه چون شرر کمی از چو شعله ز خود بدر
ز برای حاصل بار بر چو سر یکسر اگر بدم سر   نبرم ز قسمت خشک و تر تردد هوس دگر

که نهال بخت سیه گر کی آورد و شگون کند

چو بهار با گل وحش رسدم ز دماغ خامه اش | گل و غنچه و سمن آورد بظهور صفحهٔ نامه اش
تو ز طرازی سخن آفرین بشنو ز خامهٔ چامه اش | چمن تحیر بدیدم که سحاب رشحهٔ خامه اش

به تأمل گهر افکند سر قطره که کون کند

مخمس

بهوای شبنم گل زدم که نفس ببال و پری رسد | ز زمین چو غنچه بکوش طیم که ز بوی گل خبری رسد
به مرادت زیره صفت هوس که نهال من ببری رسد | همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پرفشانی حسرتی که زمانه گل بسری رسد

بسراغ باغ بهار جان ز رمیده ام ز خود انچنان | که نسیم نکهت پرفشان دهدت ز رنگ شکستگان
مژهای دیدهٔ خونچکان ز لب نگه کند این بیان | چقدر ز منت قاصدان بگدازم این دل ناتوان

ببر تو نامه برخودم اگرم چو رنگ پری رسد

ز روی باد دم سحر چو غبار از سر ره بگذر | تو بخود فسرده آنقدر که گهر ز شرم تو گشت تر
چو شرر ز خود نکشیده سر چو نگه بخود نفشانده پر | نگهی نکرده ز خود سفر بکمال خود چه بری اثر

برویم در پیت آنقدر که ز ما باخبری رسد

چو حباب با همگی تری نکنی گو هرم همسری | بگذر ز خواهش برتری چه جیب خود چو نفس دری
تو ز خود اگر چو نگه پری نشود که ره تو بمن بری | بکدام آینه جوهری کشم التفات از آن پری

مگر انفعال گداز من بقبول شیشه گری رسد

بهوای باغ بهار جان چو نگاه رفته ام از میان | چو نسیم باد سحر کهان ز نسیم صحبت این و آن
ز چمن چو بوی گلم نهان چو نظاره از مژه پرفشان | شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد نشان

تب موج ما بری همان که بسکته گهری رسد

ز عداوت حسد و حسد شده روح جان تن حسد | ز فزونی لفظ عدد بد و خوب بر تو بهم رسد
ز فزون عالم بیگ شده چاک جیب قبول و رد | ز معاملات جهان کند برا از این همه دام دد

عفمی سگی بیکی خورد دل که خبری بجگری رسد

بدهان غنچه لفظ خود چو بهار بوی گلم نهان | ز می عبارت به خودشم نکشیده ساغر سرگران
ببرد سخنان من نرسیده خاطر نکته دان | بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

ز رسم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد

بفلک چو صبح پریده ام ز زمین چو شعله طپیده ام | دل خود چو غنچه دریده ام سر خود چو سبزه کشیده ام
چو نگه ز دیده رمیده ام چو نفس بناله تپیده ام | بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شب بدر رسد

ز جهان بیخود بیخبر ز کمال طرزی ما گذر | بسخن طرازی چون شکر تو حجاب دی هنر بدر
بر مردمان چو کاد خر ز بان تو نام هنر سر | ز کمال نظم و فنون اثر بگداخت بیدل بیخبر

چه قیامت است از آن هنر که بهیچ بی هنری رسد

مخمس

چو نسیم باد دم سحر نفسی ز هستی خود گذر | تو بخود مبین بجهان نگر چو نگاه مردمک نظر
بتلاش هستی بی اثر چو نفس حجاب هوس مدر | ز من و ز نام و نشان من چه سراغ پرسی و چه خبر

که برون زده سر تسلیم ز بهار بیخودی شرر

بخیال ای دل پرهوس چه فغان کنی چو کبک جرس | بگذر ز صحبت بوالهوس تو مباش بسته دام کس
بیقین هستی خود برس تو ز روی تن بکهان درس | چو حباب تا کی از نفس بسرت نهی کله هوس

ز چه روی تشکی این قفس که بردن ز سپهر سر

ز شکوه هستی چون شرر نرسی بشوکت و حشمت | ز کتاب معنی بیخبر عبث اخواندن حکمت
پی زرق بسکه دویده چو غبار ره شده عظمت | بتلاش کوشش باد شرری علاوه و قسمت

که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام دل گهر

ز نهال بی بر بی ثمر تو مجوی میوه خشک و تر | مگشا بسبزه او نظر بشکن به بار و برش شرر

ز گلشن چو نکهت و بگذر لب غنچه آتش چو صبا مدر   تو درین چمن بهوای بر چه تنی چو ریشه بیکدگر

که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند نی ثمر

بهوای حسرت لف او نه بخون نشسته بت چگل   بهوای گلشن روی او نشد است گل بکمین خجل
بسراغ قامت دلکشش ز نشسته سرو سهی بگل   بهوای آن لب شکرین شه مرا گره شده خون دل

که هزار عقده گره بود ز لبش بسینه نی شکر

بهوای باغ بهار جان نفسی خود نشده روان   ز غبار صحبت این و آن شده ایم بر دل خود گران
ز خود آنچنان شده ام نهان که یقین شک کنم گمان   نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیده رفتگان

بمن دماغ علتم آن بان چه تبسمی که نزد سحر

ز کدورت دل ای هوس نفسم فغان شده چون جرس   تو مگیر دامن خار و خس تو مباش یار در دو سه
بهوای این گل رد درس چو صبا ردی چه پیش و پس   چکنی سراغ من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس

بود از نشان بست هوس بدیار بیخبران گذر

ز زبان بلبل خوش خبر شنوم نوای چو لعل تر   که چو باد صبح و دم سحر ز بهار غنچه گل گذر
ز نهال حاصل بار در ز کنار هستی پر شرر   بکف آر طرزی بیخبر دل داغدار جنون اثر

ز خیال بیهوده در گذر چو لی از فغان دهنی خبر

مخمس

بکجاست همت جستجو که رسی بجاده منزلش   ز عرق فشانی سعی خود چو قدم نشسته در گلش
لب زخم من شد یکدهان بثنای تیغ حمائلش   من و پرفشانی حسرتی که گمست مقصد بسملش

بصدای حرف ان رسی مگر زبان خنجر قاتلش

نسزد که با دل خام خود شب و روز دیگ هوس پزی   لب بسته است یاس خود ز چه پشت دست هوس گزی
ز چه همچو گرد نشستنی ز دمی بجیب هوس خزی   بتممست ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی

تری اگر گذشت بخون شکست آبله کن گلش

بهزار نکده بهوسش تم زده ایم ساغر عافیت   بهزار دادن جان و دل شده ایم همسر عافیت
بهزار زحمت و جانکنی شده ایم رهبر عافیت   بهزار یاس و شکستگی زده ایم بر در عافیت

چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش

تو چو نقش پا زمین نشین مگذر ز منصب سرزری   چه شود به نکهت بوی گل ز چمن بجیب ببری
لب زخم سینه ریش من کند این بیان چو تو ناسزی   شهید تیغ وفا گرا رسد از تو هم همسری

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمائلش

دل بیزبان ترانه جو تو داشت خواهش گفتگو   شنو تو رمز کلام او بجواب آه دو حرفی بگو
من و پای حسرت کو بکو تو بناز آئنه رو برو   دل ذره تا بشن جستجو بمهر گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکند ز نگاه آئنه مایلش

بهوای کسب ضیا دل چو نفس نشسته بغربتم   که رسیم بحاصل جمع دل چو گهر بگوشه خلوتم
هوسی صفا دل از نفس نزدد صورت مهلتم   بخیال آئنه دل از دو جهان شکسته محفلتم

بچه جلوه شنجران بزم که نفس کشم بمقابلش

بسراغ قافله نفس نرسد صدای پی جرس   شکافت دیده امتحان ره گرد لشکر ما هوس
نکشید پرده ز عارضش سر دست فطرت پیش و پس   بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه داشتم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرق است در دم ساحلش

تو چو طرزی جیب نفس مدر چو نسیم سر بهوا مبر   نمود هستی چمن شرر چکنی تو این همه کر و فر
بگشای همت بال و پر نفسی ز هستی خود گذر   کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر

بخطی که وا رسد نظر بطلب ناله بسملش

مخمس بر غزل بیدل

ز هجوم سرزه دویدنت شده بست ره حرم غلط   خط جاده نفت خطا سبق تامل دم غلط
نفس رسیدن دم عبث هوس ندیدن نم غلط   شده فهم مقصد ما بتلاش سرزه قدم غلط

ته پاست کعبه دیر اگر نگیم راه عدم غلط

برهت نشسته ز پیش و پس شده رهزن تو جرس
زپی صدای لب جرس نه یقین رسد نه نفس
نه دوی ز زره لفریب کس ز طبیعت تو جهان قفس
بغبار مرحله هوس اثر نفس نشکافت کس
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

بخط شکسته جهات افشانده حرف چرا این
چو حباب از سبق نفس نرسی بمعنی آن و این
چو غبار سر هوا برو بزمین چو نقش قدم نشین
نرسیده محضر زندگی بثبوت محکمه یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همسری بگذر ز منصب برتری
بحقیقت چه نگری نفس چه جیب هوس دری
بنشین درون بدر گری که ره بحیرت دل بری
ز صفای شیشه طلب پری که ره گمان یقین بری
تو باب سفلگی تری من و نیست هر دو بهم غلط

ز چمن چو نکهت بوی گل بگذر ز سیر بهار جان
چه وجود معنی مبهمی که نشان تو ندهد نشان
ز حقیقت از یقین رسی شود تو موز نهان عیان
نمود شخص معینت در عکس زن دم امتحان
چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط

من و مایت از هوس حد ده چون نقطه بسر عدد
رسد از بیخودیت مدد بره‌ادت ز قبول ورد
چه شود بکوی غلط رسد که بعالم دگرت کشد
ز تمیز جاده منزلت الم تردد یک و بد
خط پا بدایره سر رسد اگر شود بقدم غلط

تو چو سرو رفته فرو بگل بهوای تهی جان گسل
بگذر ز الفت رنگ و دل بگسل ز ماد و نیست بهل
بپسند ذلت دال دل بعدد فرو دلی چاره و گل
ستمست اگرت خجل من و مای که تب آب و گل
بندامتی ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط

من و ساز هستی بی اثر که خزیده در بغل فنا
چو بهار شبنم رنگ و بو شده ام تاب نفس هوا
من و جوهر عرض حسد که چو بوی گل رمد از فنا
خط سر نوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا

چو نقوش

چو نقوش معنی دنی که شود ز کاغذم غلط

شکار آهوی آرزو ز هوس چو طرز دیده ام
همه عمر در بر جیب دل چو نفس اگرچه طپیده ام
بغبار او نرسیده ام رخ او ندیده ندیده ام
من بیدل این قدر از جنون بخیال سر نرسیده ام
رقم جریده مدعا غلط است اگر نکنم غلط

مخمس بر غزل خود فرموده

سر سرو باغ و رخ سمن شده خم بسجده پای گل
لب عندلیب سخن سرا زند این نوا ز درای گل
بسحر چو غنچه شگفته بست دل بلبلان بهوای گل
بچمن همیشه بگوش من برسد این نوا ز صدای گل
که بهار بسته ز بیخودی بطلسم خنده بنای گل

ز بهار باغ خزان نما تو چو بوی غنچه بر دن آ
ز زبان بلبل بینوا رسدم بگوش دل این صدا
تو مجوی رنگ گل وفا ز نهال بی بر بی لقا
که شکست خار جفا صبا بدل شکسته غنچه‌ها
بچه دل خوشی بچمن رسدم من بینوا هوای گل

بهوای غنچه آرزو چو نسیم هر طرفی مپو
تو وصال سرو و سمن مجو بگشای گوش سخن نگو
عبث از رحمت جستجو بخیال عشرت رنگ و بو
لب عندلیب ترانه گو بچمن گشاده بگفتگو
که براه یاد خیال او بچمن دریده قبای گل

تو دو سبزه زار و کنار جو تو دو باغ غنچه ز رنگ و بو
تو دو زلف و تاب و شکنج او تو دو ناف نافه مشکبو
تو بجستجو همه چون دل تو بیانه همه مو بمو
من بینوا ترانه گو بخیال تیغ خیال او
چه طلسم خون جگر بگو دل بلبلان بفدای گل

ز سراغ لاله و نسترن نشسین و مال هوس نگن
تو ز گوش شنیدن بردن دگر بگشای گوش سخن زن
چو صبا سبزه و گل متن بدر آ چو غنچه ز پیرهن
که رسد بگوش دل این سخن ز هجوم تنگی این چمن
که شکست رنگ رخ چمن صدا ماندن پای گل

چمن از شقایق و یاسمن شده همچو عارض گلرخان
چو بهار از بیخودی گذشت هیچ دو هوا فشان

نه بخاک شیشه عنچها شده خورد از کف باغبان … نه بروی سبزه فتاده کل که نسیم باد سحر کهان

بره قدوم خیال تو بچمن فکنده رداء کل

چو زبان خامه رسا نگشتم نوا کنم صدا … ز درون پرده چنگ دل بفغان دمی دم نوا
لب ما کجا و سخن کجا رسد کسی بنوای ما … سخنان طرزی بی نوا کند زبان قلم ادا

بهجوم حیرت دل کشم زرخ تو ابلها کل

مخمس بر غزل بیدل گفته

تو رنگ بود و نبود من نتوان آشکار و نهانیم … بفلک نهان تو بر آرم بزمین همین تو نشانیم
چکنم چرا نکه رضا دهم تو بسر بر آنچه برانیم … تو کریم مطلق و من گدا چکنی چرا نکه بخوانیم

در دیگری بنما من بکجا روم چو برانیم

بسراغ عالم بی نشان چو نگاهم از مژه رفتنان … بهوای سیر بهار جان بچمن چو بوی گلم رواں
بفنا رفته ام انچنان که عدم کند بتوام عیان … کسی از محیط عدم گران چه رقطره دا طلبد نشان

ز خودم نبرده ای انچنان که ز خود بخود نرسانیم

بسراغ بوی گل فنا نه عدم شناسم و نی بقا … شکند اگر همه رنگ ما نکند چو نکهت گل صدا
بخیال آن رخ با صفا ز خودم برنگ نفس جدا … بکجاست آنقدرم بقا که تامّلی کنم ادا

عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم

بهوای بوی بهار غم نکشم ز درد کیف و کم … ببلا چنان زده ام قدم که شکر خورم ز لب ستم
بلبی چو شهد الم قسم که ز زهر درد تو دمبدم … بنفس دمم همه تن الم بتر دد آبله در قدم

چو غبار داغ نشستنم چو سرشک رنک روانیم

بدرون سینه طپد نفس به خیال تو چو جرس … چو صبا دوئی چه پیش و پس بهوای این گل زود رس
شب تار بخت سیاه کس چمن عرق و رجنون نفس … سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل دو رس

چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم

نه چو قد سرو تو دلکشم نه به بیر بار تو سر کشم … نه چو ابروی تو کمان کشم نه ز ره کمان کشم
نه بکنج رنج تو ناخوشم نه ز درد و غصه داغ کشم … نه نقش رته شه شم نه بحرف ساخته سرخوشم

نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت چه معانیم

بسراغ گلشن از زد لفس چو صبح رمیده ام … نه پای لاله دمیده ام بکنار غنچه خزیده ام
بچه جا بهار رسیده ام بچه شاخها نپریده ام … همه عمر سبزه دویده ام خجلم که نو که خمیده ام

من اگر بحلقه نشسته ام تو بر دن نشانیم

نمود نشود نمای حسن که زری فریب ره هوس … که کسی نمانده پیش و پس برای یکی ز قفس
نشنو ز طرزی حرف جرس نکنی براغ صدای کس … ز طنین پشه بی نفس خجلت بیدل ایحکم

بکجایم و چیم و کیم که تو حرف ناله مدانیم

مخمس از خود گفته

بحمد الله اگر آخر از این دیر کهن رفتم … شهید تیغ عشق آن بت پیمان شکن رفتم
ز رفتار خود کسی زین سان که من زین انجمن رفتم … ز جانان تا نشانی یافتم از خویشتن رفتم

ز تاب پرتو روی چو شبنم از چمن رفتم

بی دنیای دون تا کی نهی بار جهان دل … بیا گر میتوانی در گذر مردانه زین منزل
که من در جستجوی او درین دنیای بی حاصل … بسی بستم زیان هستی اندر دل از آن غافل

که چون اشک از سر مژگان بگرد آن ذقن رفتم

ربود از من دل و دین دلبر شوخ ستمکاری … فکند از پا مرا آخر غم هجر گرفتاری
چسان در خون نغلطم با که گویم نیست غمخواری … بعین بیتلیم با بیکسی دارم سر و کاری

ز بس گریستن اندر خیال آن دهن رفتم

ز تلخ دوستی جز غم نشد حاصل ثمر ما را … ز طاق ابروی خوبان بغیر چشم تر ما را
عزیز آخر بی وصل بتان خون شد جگر ما را … نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را

بصد التجی ازین حسرت سراحون کوهکن رقم

مخمس بر غزل بیدل گفته

قدری بپرده جبین نما بهار گل سحر آفرین / الکی بخنده گشای لب ز عقیق تر گهر آفرین
ز دهان غنچه کم سخن به تبسمت شکر آفرین / سر طرهٔ بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین

مژه‌ای بناز کن گل عالم دگر آفرین

نظری بدور زمانه کن بنشین و بساط تر آفرین / نه هوای دام و نه دانه کن سر گرد دون ز میان کن
چو نگه بدیده تو خانه کن بخدنگ سینه نشانه کن / سر زلف عربده شانه کن به کجی فتنه فسانه کن

روش حسن بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

بکمال حسن ازل قسم که ز ذوق دیو وای صنم / نه قدم شناسم و نه عدم نه بدیر رفته دلی حرم
چو نسیم نکهت صبحدم نفسی بیاد تو میزنم / ز حضور عشرت آتشی دگم نه بهشت هم جو اولی ارم

بخیال داغ تو فارغم تو ز بهر من جگر آفرین

ز نسیم نکهت بوستان نه نوای ناله بلبلان / نه ز رخ بهار دل خزان نه کف نشان دلی نهان
نه دماغ دانش نکته دان نه خرد نقص و فهم جان / نه زمین رسیده آسمان بکمال خالق انس و جان

بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

تو بچشم دیده دم مزن که بچشم حیا شکن / تو ببند لب چه گل از سخن تو بگفتگو مگشا دهن
بی رنگ و بوی گل و سمن چه دوئی تو هرزه به هر چمن / حذر از فضولی ما و من تو چه سیکنی بجهان فن

در احولی بهوس مزن ز دو چشم یکنظر آفرین

تو چه گرد پای گذشتگان نشوی غبار ره کسان / تو چه جاده شوق قدمی دوان تو ز خود چو نقش قدم نمان
چو نفس زهمت یک فشان تو ز خود بخود بسخن رسان / منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان

رقم حقیقت رنگ و بو ز شکست نامه بر آفرین

بگشای دیدهٔ امتحان بهوای عالم معرفت / چه دوئی چو ریشهٔ بی ثمر به بهار هستی عاریت

زنهال شاخ و گل ثمر همه را فنا بود عاقبت / چمنیست عالمی بی ز طرب نگاری عاقبت

تو چنار رو ز کف تهی همه بهله گر آفرین

رموز شعر و فنون آن شده کشف از لب کاشفی / که رسیده طرزی خوش سخن بکمال منصب اشرفی
تو ز من شنو بدل این سخن ز سر دوش هاتف باتفی / بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده منصفی

که کسی بمطلب ز تو صله دگر مگر آفرین

مخمس بر غزل بیدل گفته

بکجاست جرأتم آنقدر که رسم بشوخی نام او / من هرزه گو بچه آرزو برم حرف دگر دام او
چو غبار من ز زمین طلب شنوم ادا ز کلام او / سر نقش پا به بلندئی رسد از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

بهار اگر چو چنار سم چو فغان اگر بدر ارسم / چو نکهت اگر بصد ارسم چو ترانه گر بنوا رسم
چو نفس اگر بفنا رسم چو نگه اگر بهمه جا رسم / ز زمین اگر بهوا رسم ز سنگ اگر بسما رسم

ز دل رسیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

بسراغ باغ بهار جان برسیده دانه راز دل / بسراغ سیر آسمان رسیده پای در ار دل
بسراغ محفل بیخودان چه نوا کشد رگ ساز دل / بسراغ منزل بی نشان چه ترد و تک تاز دل

که بهر قدم سر افکند چو نفس در آینه کام او

ز خیال طبع تو رسته به چو خدنگ آه تو جسته به / هوس تو بتو نشسته به بتو چاک سینه چو بسته به
دم راحت تو گسسته به دل در دو بند تو خسته به / نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به

بکمند که رم کند از سطر چو نگاه وحشی رام او

تک و تاز کسب ز بون مکن سر خود چو خامه نگون مکن / نفست بسینه برون مکن هوس خیال فسون مکن
سخن از درون و برون مکن ز دوئی تصور دون مکن / همه دست یار فسون مکن بخیال آینه خون مکن

ز نیاز بار جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

بسراغ حسن تو کافتم سر عقب آینهٔ ما حلب / بنقاب شرم تو وا نشد بتصورم مژهٔ ادب
زهجوم غصه نیافتم رگ ساز زمزمهٔ طرب / زشکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب

بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

بسراغ گلشن نکهتش بدم نیاز کردن بیدلم / بطراز طرزی حرف جلب بار کردن بیدلم
بسرود محفل آرزو رگ ساز کردن بیدلم / بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم

که بزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

مخمس بر غزل بیدل

زچه چون نگه بهوا پری زچه اشک گشته دو نم کشی / زچه وزن سنگ ترازویت همه پیش گیرد و کم کشی
بنشین بگوشهٔ دل دمی چو نفس بهرزه چه دم کشی / چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی

بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

چه بسان ژاله نشسته بره و بال فسرده‌ئی / تو چو موج خطی بخود کشش زغم کمال فسرده‌ئی
نفسی چو قطره زخود برا زغم جمال فسرده‌ئی / بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسرده‌ئی

چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

تو درین چمن زچه دم بدم قد خود چو سبزه علم کنی / تو زخاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام جم
زوجود بگذر و از عدم چه خوری تو حسرت بیش و کم / زمنی است فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم

چه حباب سعی کمی مدم که نفس بسکر حرم کشی

بچمن کسی چو نفس کشد نفسی کسی بچه کس کشد / عبث است جیب هوس کشد دم پیش رفته ز پس کشد
بچه عقل سیم تو حس کشد نسزد که دامن خس کشد / کسی از پری که مگس کشد زچه سنگ دام و قفس کشد

هم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

تو درین چمن چه کنی وطن چه دوی چو پشه در چمن / بگذر ز صحبت مرد و زن نشوی تو بسته یاد من
تو بسوز شمع و لگن شکن بدر آ چو ناله ز انجمن / بخیال عبرت هم وطن بپسند دوری از وطن

عرفت حاصل علم و فن که خمار باده عدم کشی

زبهار گلشن بی نشان تو زنار سی نه نهی نشان / نشوی تو مایل این و آن تو بگیر دامن ناکسان
نه هوس ربوده ات آنچنان که رسی بباغ جهان / بیقین معرفت آگهان ز تفکرت بنرم گمان

چه کشف مگر بخیال جان بروی بسر ستم کشی

ببهار هستی بی اثر نموده قطره نمی / طرب آشیان تصورم نفرود عشرت ماتمی
بچه پله مایهٔ زندگی دلم از جگر بکشد دمی / ندمید صبح از انجمن که نه بست صورت شبنمی

حذر از ملال تردی که نفس گداز الم کشی

چو نگه بر از ره نظر چو سرشک از مژه درگذر / زرسد اگر چه رهت بسر شتن چه جاده بر مگذر
نرسی بمطلب هر قدر تو بر از خود نفسی بدر / اگر از تردد بی اثر رسی بمنصب بال و پر

چو نهال صبر کن اندر که زپای خفته علم کشی

سخنان طرزی بی زبان نه نهد زرخم دلم نشان / تو زناله در دلم بخوان که دل شکسته فغان
بحضور غنچهٔ باغ جان شده ام چو بوی گل از میان / من زار بیدل ناتوان نیم انقدر بدلت گران

که چو بوی گل دم امتحان تر از وی تقسیم کشی

مخمس بر غزل بیدل گفته

چه بلاست انکه زباغ جان بهوای ملک تن آمدی / که نمود باتو ازین میان که بسوی انجمن آمدی
که دریده جیب تعلقت که برون زپیرهن آمدی / که کشید دامن فطرتت که بسیر یاد من آمدی

تو بهار عالم دیگری بکجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان زچه ردی در دل اگر آمدی / نفس هوای گل خرد زرسد ببال هوس برد
دم شاخ عالم معنوی نسزد برنگ نمود سد / شجر حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد

چه هوا بپرده زد اشت که برون ز پیرهن آمدی

زنگه بردی تو بار شد نه سرشک شمع گداز شد / نه پریدنم پر بار شد نه ترانه نغمه ساز شد

نه رهم بکوی بیار شد نه قدم بجاده دراز شد
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم چو نون تک و تاز شد

بجودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه نگاه بر سمند رنگ زد نه کفم بجیب تو چنگ زد
نه بهار خامه برنگ زد نه ترانهٔ بارک سنگ زد
نه بساغرم کسی سنگ زد نه صدای شیشه برنگ زد
نه لبی به مزمزه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد

عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

بسراغ رنگ گل هوس چه چمن بسان نفست دود
ز چه خط موج گشاگشت بنفس کشیده چو جزر و مد
ز کتاب هستی بعید تو نخوانده نسخهٔ نیک و بد
چقدر بنحو معنیت بدر تصنع لفظ زد

که چو تار سبحه بیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه نشسته تو در چمن بخیال سرو و گل سمن
تو چو کرم پیله بخود متن سمت میل تو سوی من
ز فریب صحبت جان و تن نشوی تو غره ماد من
ز خروش غیرت مرد و زن بپاس این سخن

که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن بی‌بقا
تو بسوی خود نظری گشا که توئی گل چمن وفا
ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا
چه شد اطلس فلکی قبا بدرید این ملکی ردا

که درین زیانکدهٔ فنا پی دو گز کفن آمدی

تو چو بوی غنچه در رنگ گل در آشکار و نهان من
تو بخود دمی نظری گشا ز نهان گذر بعیان من
بگذر چو طرزی ازین چمن نفسی بیا بدر آن من
بهوس چمن بیدن بخبر در اعتبار جهان من

چه بلاست دوری گهر شدن که چو موج در شکن آمدی

ترکیب بند در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وصحبه وسلم

دلم چو غنچه ببالد بخود ز بوی محمد
چو گل شکفته ام هر دم بیاد روی محمد
دو چشم روشن من شد ز دود رشک تاریک
کشم بدیدهٔ خود کاش خاک کوی محمد

خدا اگر بقرآن بیان خلق عظیم
بحق حق که بود وصف خلق و خوی محمد
بغنچه رنگ و بدر آب گر همی بینی
نمی است این همه از بحر آبروی محمد
ز بسکه چشمهٔ علمش چو بحر سیراب است
کدام لب که نخورد آب از سبوی محمد
بگوش ماهی خورشید با سیاهی شب
نوشته کلک قضا وصف روی و موی محمد
ز درد و غصهٔ دوران نجات می‌یابد
کسی که بست دل خود بتار موی محمد
بجای حرف لبم نام مصطفی گوید
ز بسکه دل شده لبریز گفتگوی محمد
همیشه تا که بود نوبهار باغ و چمن
بصحن باغ زند عطسه گل ببوی محمد
دل شکستهٔ طرزی ز خاکسار رها
خدا کند که بساید جبین بکوی محمد

چه خوش بود که کنم بر درش جبین سائی
برخ ز شرم که پیشش آستین سائی

بند دوم

چه خوش بود که رسد سر بخاک پای محمد
دهم بخنده نفس چون گل از برای محمد
بدوش باد بهاری چو بو بدامن گل
بطرف باغ روم هر سحر برای محمد
بتاج شاهی کونین سر فرو نارد
کسی که شد ز سر صدق دل گدای محمد
ز فرش تا بسر عرش یک قدمگاهش
کجا نهند قدم انبیا بجای محمد
اگر مجاور آن آستان شوم روزی
بدامن مژه روبم در سرای محمد
بعیدگاه تمنای آن شه خوبان
چه خوش بود که کنم جان و دل فدای محمد
بتیغ تیز مراییم سیاهی تا کی
بصد جفا کشم دست از وفای محمد
بخوب و زشت جهانست حکم او جاری
که ساخت جمله جهان را خدا برای محمد
ز آفتاب قیامت نسوزم ای طرزی
که گر بود بسرم سایهٔ لوای محمد

من و لوای تمنای او بروز جزا

که تا گناه مرا عفو خواهد از خدا

بند سوم

دلم شد آینه از پرتو جمال محمد ﷺ — ببند عشر تم از یاد زلف و خال محمد ﷺ
چو آفتاب که از غرب تا بشرق رود — چنان گرفت جهان حسن بیزوال محمد ﷺ
اگر خیال زنم فکر اوست منظورم — وگر بخواب روم سیر تم خیال محمد ﷺ
نشان مردی اگر در تو هست از سر عجز — بگیر دامن مردان اهل و آل محمد ﷺ
شکوه دولت و جاهش ز بس عروج گرفت — شهان خم اندر تعظیم پیش دال محمد ﷺ
چو رخ ز پرده برون کرد در میان گشت — بسوخت آتش زردشت روی آل محمد ﷺ
خدا که وصف کمالات او بیان سازد — کمال نیست که گوئیم ما کمال محمد ﷺ
ازان جواب لبش باز بان دل دادم — که رنگ و بوی غرض نیست در سوال محمد ﷺ
سهی قدان همه رفتند قد خمیده بباغ — چو سر کشیده قد سرو خوش نهال محمد ﷺ
چو سبحه ورد زبانست نام او طرزی — درود هر که فرستاد بر جمال محمد ﷺ

زما بروی نبی صد درود باد و سلام
همیشه تا که زمین است از سکون آرام

بند چهارم

خوشا کسی که بود بلبل بهار محمد ﷺ — هزار گنج معانی کند نثار محمد ﷺ
بغیر وصف رخ او نخوانده ام حرفی — گرفته بلبل ما جا بشاخسار محمد ﷺ
بجای حرف ز لب وصف اهل بیت آید — که تشنه ایم لب خضر ز جویبار محمد ﷺ
جحیم بگذرری از زبانه قهر شش — بهشت یک گلی از طرف لاله زار محمد ﷺ
زبان اوست کلید خزینهٔ اسرار — کسی که گوهر معنی کند نثار محمد ﷺ
سخن ز خارجی و رافضی بگو با من — که پر بود دلم از حب چار یار محمد ﷺ

بسان غنچه بود سرخ رو بصحن چمن — دلی که چون گل خود در دست اعدا محمد ﷺ
ز شور فتنهٔ دوران کناره گیر بود — کسی که جای گرفته است در کنار محمد ﷺ
خوشا سری که بود خاک راه توسن او — خوشا دلی که ز در دست بیقرار محمد ﷺ
بجای رشتهٔ جان میکشیم بدل طرزی — اگر بدست فتد زلف تابدار محمد ﷺ

طناب گردن جان زلف تابدار ش باد
دلم خراب لب لعل آبدار ش باد

بند پنجم

جهان شده است منور ز آفتاب محمد ﷺ — نقاب جلوهٔ حق حسن بی نقاب محمد ﷺ
صفای چهرهٔ جان عارض چو آینه اش — طناب گردن دل زلف نیمتاب محمد ﷺ
دو چشم فتنهٔ دوران بخواب راحت شد — ز خواب خاسته تا چشم نیمخواب محمد ﷺ
ز انبیای عظام و ز اولیای کرام — بحسن خلق که باشد و هد جواب محمد ﷺ
بهست باب وی از باب جنت الماوی — که هست مهبط جبریل بیت و باب محمد ﷺ
صفات کنه اوکی بشرح می گنجد — که هست فضل خدا بابی از کتاب محمد ﷺ
طفیلی کرم اوست آدم و حوا — از آنکه معنی لولاک شد خطاب محمد ﷺ
جهان چو پرتو خورشید سر بسر گرفت — فروغ پرتو رخسار آفتاب محمد ﷺ
گراست بهره که از امر او شود بیرون — که می بتاک شود آب ز احتساب محمد ﷺ
بسان غنچه شود آب و از حیا بچکد — اگر بباغ رسد بوی از گلاب محمد ﷺ
چسان بجانب طرزی زروی فضل نبیند — بآب فضل سرشتند چون تراب محمد ﷺ

ز لطف او نکشم دست از ره طرزی
مگر نقاب شبی برکشد ز رخ طرزی

بند ششم

کسی که نیست غلام رخ چو ماه محمد(ص) — همیشه باد سرش خاک پای راه محمد(ص)

بهر کجا که کند دعوی سر افرازی — بفرق عرش فتد سایهٔ کلاه محمد(ص)

جهان و هرچه درو هست سر بسر از عجز — بسان سایه خزند است در پناه محمد(ص)

ز شام تا بسحر ز انتظار میسوزم — بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد(ص)

ز حق شنیده ما زاغ در کلام مجید — همان بود صفت نرگس سیاه محمد(ص)

ز جهل چند کنی بر نبوتش انکار — که شد کلام خدا شاهد و گواه محمد(ص)

سپهر قبه باشد ز بارگاه بلندش — ببین بمنزلت جاه و بارگاه محمد(ص)

برد ز حشر به مستی سر برون آرد — کسی که دید شبی نرگس سیاه محمد(ص)

چسان عدو نشود کشته و فرار نه هر — که خوانده آیت فتح و ظفر سپاه محمد(ص)

ره نجات اگر طرزی آرزو داری — ز سر قدم کن و پا نه برسم و راه محمد(ص)

کسی که پیرو او نیست در طریق رضا
ز گمرهان جهانست پیش خلق خدا

ترجیع بند در نعت افضل انبیا محمد مصطفی(ص)
صلی الله علیه واله وسلم در شام شریف گفته

ترجیع بند اول

هر دو عالم خاک درگاه محمد مصطفی(ص) — عرش و طوبی پست در راه محمد مصطفی(ص)

چرخ را با رتبهٔ قدرش چسان آرم بیاد — عرش باشد پست با جاه محمد مصطفی(ص)

تا ز بر خورشید سر از آسمان بر کشم — گر جبین سایم بدرگاه محمد مصطفی(ص)

تا ابد عمرم چو مینا در صفا خواهد گذشت — گر رسد جان بر لب چاه محمد مصطفی(ص)

چشم جان تاریک شد از مکر نفس تیره دل — روشنی میخواهم از ماه محمد مصطفی(ص)

انبیه گنج و گهر کاندر ره او ریختند — جز غم حق نیست دلخواه محمد مصطفی(ص)

جمله عالم از طفیل روی او پیدا شده — شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی(ص)

نفس و شیطان زده رهم چون غول در صحرای دین — میگریزم سوی درگاه محمد مصطفی(ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوم

گوی کونین است در چنگ محمد مصطفی(ص) — چرخ نیلی سنگ است از سنگ محمد مصطفی(ص)

بسکه از شرمش حیا زیر حجاب عصمت است — پردهٔ ناموس شد ننگ محمد مصطفی(ص)

در گلستان جهان برگ گل خورشید و ماه — یافت آب و رنگ از رنگ محمد مصطفی(ص)

اهل دل را از لوایش جانسپاری میکند — صف کشد تا اهل در جنگ محمد مصطفی(ص)

از علو رتبه قدرش چگویم بیش ازین — پا بفرق عرش زد خنگ محمد مصطفی(ص)

میکشد در دیده جای سرمه اش گرد بیابان — گرد خاک پای اورنگ محمد مصطفی(ص)

دفتر احکام ادیان را بآب نسخ شست — عقل و فهم و علم و فرهنگ محمد مصطفی(ص)

صبحدم از خندهٔ شادی گریبان میدرد — شب شنید هر که دلتنگ محمد مصطفی(ص)

میکنی تا چند با من دشمنی ای نفس شوم — شرم کن از روی گلرنگ محمد مصطفی(ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند سوم

دیده ام تا نقش رخسار محمد مصطفی(ص) — شد دلم زان باغ اسرار محمد مصطفی(ص)

اختیار نقد کونین گر بدی در دست من — میشدم از جان خریدار محمد مصطفی(ص)

گوهر جان نقد دل مال و منال زندگی — جمله سازم صرف در کار محمد مصطفی(ص)

میبرد آئینهٔ شرمش صفا از پیش من — تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی(ص)

در درون حجره هم تا خسته باشد همنفس — هر که خود در غار شد یار محمد مصطفی
نقطهٔ قطب ولایت میشود بر چرخ فضل — هر که شد در خط پرگار محمد مصطفی
هر که آمد بر درش گلهای مطلب چید و رفت — گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی
گر بگرد چار سوی ما و من گردی که نیست — گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی
از بلای آز و حرص و شهوت و بغض و حسد — میگریزم زیر دیوار محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند چهارم

تا گرفتم ذیل دامان محمد مصطفی — چیده ام گلها ز دامان محمد مصطفی
نقش خوب و زینت بیند صاف چون آئینه [illegible] حیران محمد مصطفی — [illegible] یاران محمد مصطفی
کهکشان از آنکه می بینی و نقش آسمان — هست نقش گوی و چوگان محمد مصطفی
نعمت الوان عالم در دهانم زهر شد — تا ربودم ذله از خوان محمد مصطفی
از در حق هم نبیند روی نعمت تا ابد — هر که شد محروم احسان محمد مصطفی
ورد تسبیح ملک در عرش باشد این سخن — رحمت حق باد بر جان محمد مصطفی
بوی خوش از بسکه شد صرف بهار خلق او — میدمد گل از گریبان محمد مصطفی
از جفای نفس و ظلم بدعت و جور نفاق — میزنم دستی بدامان محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند پنجم

شب نهد سر هر که بر پای محمد مصطفی — صبح خیزد پیش بالای محمد مصطفی
[illegible] صهبای محمد مصطفی — [illegible] محمد مصطفی
ده و نه و هفت و پنج و چار و سه — جمله مینازد ببالای محمد مصطفی
در میان میکشان سرشار بدمستی بود — هر که مینوشد ز مینای محمد مصطفی
جمله عالم خلعت هستی از و پوشیده است — چون بگیرد دیگری جای محمد مصطفی
باد یارب تا ابد آباد این گلزار فیض — شد جهان گلشن ز گلهای محمد مصطفی
بر سر شبنم چو گل از تر دماغی پا نهد — هر که دارد شور سودای محمد مصطفی
دار عقبی با همه نعمت جهان با خوب و بد — هست در پنهان و پیدای محمد مصطفی
من ز دست نفس کافر ماجرای سخت گوش — سر نهم هر لحظه در پای محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند ششم

گشت پیدا عالم از نام محمد مصطفی — چرخ خواهد تا ابد کام محمد مصطفی
لغزش مستان و تا کوی وحدت میرسد — بوی حق دارد می جام محمد مصطفی
از بلای قید امکان یکقلم یابد نجات — هر که پابند است در دام محمد مصطفی
از علو عزت ذاتش چگویم بیش ازین — خوانده ام با نام حق نام محمد مصطفی
تیره روزانش بود چون مردمک روشن سواد — صبح رد شن کرد از شام محمد مصطفی

بسکه غمخوار غریبانست لطف عام او
شادی امت بود کام محمد مصطفی

گر بلندی آرزو داری ازین در رو متاب
عرش باشد سایهٔ بام محمد مصطفی

اندرین دنیا و شام مرگ و فردا رستخیز
دست ما و رحمت عام محمد مصطفی

زین چمن دامان پر گل آوریدای عاشقان
روز نوروز است ایام محمد مصطفی

نفس هر شب میزند راهم به بیداری چو خواب
یاوری خواهم ز انعام محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمةً للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

ماه تابانست از نور محمد مصطفی
چرخ گردانست از زور محمد مصطفی

بسکه حق دادت تسلط بر سر اعدای دین
نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی

شادیانه‌های کونین است فرش راه او
هر که از جانست مسرور محمد مصطفی

نیست ممکن پا گذارد از عدم سوی وجود
هیچکس بی اذن و دستور محمد مصطفی

شاهد مضمون من از چرخ کردن میکشد
مدح من تا گشت منظور محمد مصطفی

هر موسی گرچه کوی طور آمد جای راز
قبهٔ عرش آمده طور محمد مصطفی

طرزی غیر از روی او از هر دو عالم کور باش
نور حق بیند بلی کور محمد مصطفی

بسکه عصمت بر در او پرده پوشی میکند
مرده بیند سوی مستور محمد مصطفی

دردو نوش ساغرش از دو عالم فارغست
پا زند بر چرخ مخمور محمد مصطفی

ایمنی از دست نفس ظالمی بیعافیت
هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمةً للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

درد خود زان کردم اوصاف محمد مصطفی
تو که دیدستم اوصاف محمد مصطفی

یکسر مو میل سیم و زر ندارد انس که
پله میزان انصاف محمد مصطفی

تا سراج از شمس انوار هدایت بر فروخت
کشف برهان گشت کشاف محمد مصطفی

از [illegible] بعطای حق [illegible] محمد مصطفی
زین [illegible] نفس [illegible] صاف محمد مصطفی

آنچه آب و عزت و تشریف و جاه و حشمت است
جمله آمد صرف اشراف محمد مصطفی

هر که در باطن مخالف گشت از راه نبی
خود خلاف آرد در اخلاف محمد مصطفی

زان بود اطراف او پر نافه چون صحرای ختن
از مناف آمد برون ناف محمد مصطفی

در بساط قرب عزت پیش روی انبیا
فقر فخری آمده لاف محمد مصطفی

از برای شر نفس شوم و بیداد هوس
هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمةً للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند نهم

از کمان بگذشت تا تیر محمد مصطفی
سرکشان گشتند نخچیر محمد مصطفی

قیصر و فغفور چون گل تا کمر در خون نشست
گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی

در زمان آورد ایمان پیش لعل دلکشش
هر کسی بشنید تقریر محمد مصطفی

از غم دنیا بجان طرزی خلاصی یافتم
تا که بستم خود بزنجیر محمد مصطفی

نیست یک حبل المتین استوار در جهان
چون سر زلف گره‌گیر محمد مصطفی

چنگ استعداد او از پهلوی زور آور نیست
هر دو عالم گرد تسخیر محمد مصطفی

گردن لات و جبل را بر صفا درهم شکست / پنجهٔ پر زور تدبیر محمد مصطفی
کلرخان یکسر همه چون صورت بیجان شدند / تا که رخ بنمود تصویر محمد مصطفی
از عداوتهای نفس کافر پر معصیت / میگریزم زیر شمشیر محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

با ازل بسته است آغاز محمد مصطفی / میکشد از جان ابد ناز محمد مصطفی
در درون پرده تنها با خدا گوید سخن / کی شود کس واقف از راز محمد مصطفی
صید عنقای حقیقت را کند در لامکان / چنگل گیرای شهباز محمد مصطفی
در عدم آوازه اش را آدم و حوا شنید / شد رسا از بسکه آواز محمد مصطفی
بسکه در هر پرده با نام خدا دارد نوا / ذکر حق شد نغمهٔ ساز محمد مصطفی
در همه انس و ملک در نزد حی ذوالجلال / نیست کس در رتبه انباز محمد مصطفی
عرش و کرسی پست باشد پیش سیر فرش / از مکان بالاست پرواز محمد مصطفی
هر دمی چون شمع در راه غمش جان بنهد / هر که شد از شوق سرباز محمد مصطفی
طرزی هم از نفس شوم و کید شیطان تا بکی / بیخ شان کن قطع با کار محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند یازدهم

هست بحر رحمت آغوش محمد مصطفی / بار امت زان کشد دوش محمد مصطفی
زمی وحدت شود سرشار تا روز ابد / هر که بنید لعل مینوش محمد مصطفی
گفتگوی اهل باطل کی رسد در گوش او / هست پر اسرار حق گوش محمد مصطفی

صاف خواند معنی اسرار رمز لوح غیب / هر که بیند لعل خاموش محمد مصطفی
دیدن گلشن بچشم خار حسرت میزند / تا که دیدم روی گلپوش محمد مصطفی
جوهر فکر رسایش مغز هوش آگهی است / هر که شد از ذوق مدهوش محمد مصطفی
بسکه قد قدر او بالا بلند افتاده است / عرش باشد پست از دوش محمد مصطفی
بسکه بر انعام جودش چشم دارد نیک و بد / منخرد امکان باغوش محمد مصطفی
شکوهٔ بیدادی و ظلم هوای نفس شوم / عرض باید کرد در گوش محمد مصطفی
از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین / عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوازدهم

بخت تا دانسته اقبال محمد مصطفی / میدود چون سایه دنبال محمد مصطفی
عقل و فکر ما ز درک عالیش مستغنی است / کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی
گشت آزاد از هوای دانهٔ دام هوس / دیده دل تا دانهٔ خال محمد مصطفی
عقل ما از امر و نهی حق چه دارد آگهی / خوب و بد خواندیم ز اقوال محمد مصطفی
از رضای حق تصبح و شام در لیل و نهار / دعوت حقیت اشغال محمد مصطفی
در عبادت کوش گر داری هوای پیروی / صرف طاعت شد مه و سال محمد مصطفی
در مصاف نفس و شیطان لعین جنگجو / داد نصرت آخر اقبال محمد مصطفی
طرزی آخر وا رهد از قیل و قال نفس شوم / هر که از جان بشنود قال محمد مصطفی
گر همیخواهی که بینی نور شمس معرفت / باش همچون سایه دنبال محمد مصطفی
از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین / عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند ثانی ایضا در نعت

شب وقت سحر ز عالم خاک / رفتم چو نگه بسیر افلاک
از ماه گرفته تا بکیوان / دیدم همه را بچشم ادراک

سد نیل ملک ستاده برپا — از نور وصفا بسان جان پاک
جنت همه پر ز لاله و گل — دوزخ همه پر ز نار خاشاک
از طوبی و سلسبیل و کوثر — از زهره و مشتری و افلاک
هر صوت و صدا که گوش کردم — هر نقش که دید دیدهٔ پاک
هر یک بزبان راز میگفت — اوصاف رسول شاه لولاک
انهیا بچه فهم وصف گویند — بشنو که بگویمت ز ادراک
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

نورش سبب ظهور عالم — قدش الف روان آدم
تا مهر نبوتش نگین زد — شد ختم پیمبری بخاتم
اوصاف وی از زبان عیسی — صد بار شنید گوش مریم
شد جام جهان نماز نامش — سر خط رموز ساغر جم
بر زخم دلم طبیب لطفش — هر لحظه نهد ز رحم مرهم
آتی ز کرم فشان بر ویم — زیرا که شدم کباب از غم
خم چون نکنم به پیش او سر — پیشش چو سپهر کرده قد خم
دریای دو کون و بحر گردون — در پیش یمش بود نمی کم
جائی که کند خدای مدحش — اوصاف ویست بهر من دم
من کیستم و کیم که باشم — گر شان علوی او زنم دم
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند سوم

والشمس بود صفات رویش — واللیل ثنای تار مویش

در حسن

در حسن و صفا و تازه روئی — جنت نبود چو خاک کویش
چون مرده ز نو حیات یابم — هر صبحدم از هوای بویش
از بس گل روی او لطیف است — دزدیده نظر کنم بسویش
لب تر نکند با آب کوثر — هر تشنه که نوشد آب جویش
از دام دو کون گشتم آزاد — تا گشته دلم اسیر مویش
در صورت اوست شخص عکسم — آئینه شدم ز بس برویش
دل از تو چو طرزی مدح خواهد — این نکتهٔ سر نهفته گویش
با ناز و اد الصوت دلکش — از قول خدا بگو بر ویش
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی نشانی — دانای نهان و هم عیانی
خوانی خط لوح غیب را صاف — هر چند الف ز با ندانی
در جنس بشر بحسن اخلاق — کس با تو و تو بکس نمانی
عشق تو ز بس شباب طبع است — آموخته پیر را جوانی
هم عالم سر رمز معنی — هم واقف وحی آسمانی
زان گوشهٔ دامنت گرفتم — چرخ است بمن بشیخ کمانی
بگشای گره ز تار کارم — زیرا که ز لطف میتوانی
طرزی نکنی ادای وصفش — صد سال اگر تو قصه خوانی
چون خامه خموش باش بگذار — مدحش بکلام آسمانی
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

درنشس هست فلک بخاک راهش / بر عرش زده است تکیه گاهش
دارد بخدای قرب ذاتی / زانست ببزم قرب راهش
بر جاه کنند تکیه مردم / چه تکیه زند بتخت کاهش
سه را چکنی باو مقابل / خورشید خجل بود ز ماهش
شد تیر بپای جانت / خاری که فشانده بر راهش
در باغ بهار عکس رویش / گلزار دمیده از گیاهش
طرزی تو کجا و حرف مدحش / سایه نرسد بقرب ماهش
خود مدحت او کند خداوند / طرزی تو بباش سنگ راهش
حق گفت چنین باحمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند ششم

رویش گل بوستان جانست / یاقوت لبش چو جان روانست
جبینش چو بهشت لاله خیز است / دستش چو سحاب درفشانست
از هیبت نام و سهم رمحش / مو بر تن دشمنان سنانست
شاهنشه قل کفی است زانرو / در موکب او شهان روانست
خورشید ز سفرهٔ نوالش / یک گردهٔ گرم روی خوانست
از سهم خدنگ او عدویش / در گوشه خزیده خونچکانست
بگرفت جهان ز شرق تا غرب / شمشیر کجش چو کهکشانست
اوصاف محامد کمالش / طرزی تو بگو کرا کمانست
خاموش نشین و گوش بگشا / این مدح شنو که بر زبانست
حق گفت چنین باحمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند هفتم

باقرب

باقرب خداست بسکه دمساز / گشته چو خیال آسمان تاز
هم عاشق و دلبر است و محبوب / هم جمله نیاز و هم همه ناز
در دائرهٔ خطّ پاد سه نیست / انجام و بیست حرف آغاز
با همت اوست چرخ گردون / چون کبک ضعیف در چنگل باز
سر بند کره زنار کارم / جز ناخن او که میکند باز
طرزی نرسید تا بگوشش / هر چند بلند کردم آواز
نومید مشو که آخر کار / این در برخ تو میشود باز
ای مطرب دلنواز یکدم / بی پرده مرا چو چنگ بنواز
طرزی ز سخن گذر بمدحش / این نغمه بتار ساز بنواز
حق گفت چنین باحمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

ترجیع بند ثالث در نعت محمد (ص)

تا قیامت دست ما و ذیل دامان نبی / گشت ما سرسبز آب ابر احسان نبی
جزو جزو مصحف دل آیت صدق و صفاست / خوانده ام تا سورهٔ اخلاص قرآن نبی
خوب در شست نقش عالم بر دلم آئینه شد / از محبت گشته ام تا محو و حیران نبی
بسکه دارد آب و عزت پیش حق ذوالجلال / روز و شب روح الامین باشد نگهبان نبی
رخش همت گرد زین تا شهسوار قل کفی / همچو گوی افتاده گردون پیش چوگان نبی
عاجزان خود کیست تا از تیغ حکمش سر کشد / گردن شاهان زند شمشیر بران نبی
گر چه اسماعیل تنها گشته قربان خلیل / سی و سه فرزند او جان کرده قربان نبی
تا که خونین شد در دندانش از سنگ عدو / لعل در خون غوطه زد از رشک دندان نبی
روی گلشن بدماغ غنچه تنگی میکند / از هجوم خجلت لبهای خندان نبی
گر عروج سرفرازی آرزو داری دلا / فرق خود کن فرش خاک پای یاران نبی

از تو میخواهم مددای همت بخت بلند — تا بجان بوسم نشان پای دربان نبی
ای خوش آن ساعت که گردد ره چو کاروان جنبش — همچو بلبل هر زمان گردم غزلخوان نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوم

شد علم بر قتل دشمن تا که شمشیر نبی — قیصر و فغفور و کسری گشت نخجیر نبی
کافران چون منکر اعجاز حرف او شوند — معنی قرآن بود آیات تقریر نبی
بسکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان — خامه را شق شد زبان از شرم تحریر نبی
چرخ از سهم خدنگش گوشه گیری میکند — کس چسان بندد گره بر شست زهگیر نبی
گردن کس از کمند حکم او آزاد نیست — صید شاهان را بود دام گلوگیر نبی
از خدا تعلیم دانش بسکه هر شب میکند — عقل کل تدبیر آموزد ز تدبیر نبی
شست صافش بسکه دارد قوت بازوی زور — می نشیند بر نشانها فاق هر تیر نبی
شست او مفتاح باب قلعه گردون بود — نی در خیبر گشاید نوک شمشیر نبی
آدمی زادان نه تنها امر و نهیش میبرند — شد جن و انس و پری و دیو تسخیر نبی
صورت خوبان ز حیرت آب چون سیماب شد — قد نما شد تا برون ز آئینه تصویر نبی
از بلای قید دنیا تا ابد آزاد شد — هر که شد پابسته زلف چو زنجیر نبی
بهر امداد طواف مرقد آن جان پاک — از تو میخواهم مددای شیر شمشیر نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند سوم

صید عنقای حقیقت گرد شهباز نبی — هر دو عالم بسته انجام و آغاز نبی
گفتگوی هر دو عالم پست سر افکنده نبی — غیر یاد حق نباشد هیچ دمساز نبی
جز نوای راست کس نشنید یک آواز کج — از درون پرده های نغمه ساز نبی

باشش از آزار پاکان دور تر ای بولهب — خار غم بر دل خورد از غم غماز نبی
هر که چون صدیق و فاروق و علی اخلاص بود — تا ابد باشد بجان دمساز و همراز نبی
نام شان در هر دو عالم امت مرحومه شد — از صداقت گشته یاران تا که دمساز نبی
بسکه هر شب میکند تکرار ذکر یاد حق — افکند در عرش غلغل شور آواز نبی
شق شد الماس سخت کافران سنگدل — گرچه شق شد قلب مه ز انگشت اعجاز نبی
بندگان خود کیست پیشش سر نیاید از نیاز — حق تعالی میکشد از لطف چون ناز نبی
چون محمد مصطفی را رتبه محبوبی است — طرزی زان در انبیا کس نیست انباز نبی
بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه — هر که از سهم سعادت گشت ممتاز نبی
یا الهی از تو میخواهم که از روی نیاز — روی خود از مجمره سایم بر در فاز نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند چهارم

همچو بلبل گر رسم بر طرف گلزار نبی — داستان گویم بدستان پیش رخسار نبی
هر قدر من نیستم لائق که بوسم در گهش — لیک دارم این امید از لطف سرشار نبی
هر قدر در خورد سود جنس سودایش نیم — میکشم این نقد قلب خود ببازار نبی
گر ببوسم پای دربان درش از روی شوق — گرد خود پیچم بسر بر دور دستار نبی
رود تر بردار پا از بهر طوف روضه اش — طرزی جان بر لب رسید از ذوق دیدار نبی
تا که محو نقطه بای نبوت گشته ام — کشف شد بر دل ز رمز سر اسرار نبی
آب از سرچشمه های الهی نوش کن — گر گذاری پا ز دل در راه اطوار نبی
از بن هر موی من صد چشم حیران گل کند — بو که بینم ذره از نور انوار نبی
هر کرا از معرفت چشم بصیرت باز شد — نور حق بیند عیان از در و دیوار نبی
حسن خلق احمدی را خود چه گویم بیش ازین — معنی قرآن بود اخلاق اطوار نبی

ای کریم کارساز و ای رحیمی رهنما … فضل کن تا سر نهم بر خاک دربار نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند پنجم

ارزو دارم که بوسم لعل میگونش نبی … عرض حال خود رسانم کاش تا گوشش نبی
بسکه قد قدر او در پیش حق باشد رسا … عرش آید کوتاه از دوشش نبی
با گل رویش گل گلشن چسان آید بیاد … گشته حسنش خود خجل از روی گلپوشش نبی
بسکه در دربار حق دستش دراز افتاده است … مرده عالم عاصیان گنجد در اغوشش نبی
در حضور جلوهٔ حق کی کجا خواهی رسید … تا نگردی واله و حیران و مدهوشش نبی
شامیانش سر بریدار تن بسان گوسفند … آن عزیزی را که بود دوشش پای دوشش نبی
کی صدای طعنهٔ اغیار در گوشش رسید … بود پر همچون صدف از وحی حق گوشش نبی
از کف ساقی وحدت از سر مستی شوق … بادهٔ قربت کشد لبهای میگونش نبی
شان شیرینی ز بس لبهای پر شهدش بود … زهر سکر و عسل در لعل میگونش نبی
دین و دنیا آرزو داری ز پایش سر متاب … نعمت عالم بود در زیر سر پوشش نبی
لطف حق خواهم مدد در آمد و رفت درش … تا چو جزر و مد خرم در بحر آغوشش نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند ششم

گشته پیدا از دو عالم پیشتر نور نبی … خوان آدم را نمک شد لعل پر شور نبی
جلوهٔ بزم حضورش آرزو دارم بدل … ورنه فرقی نیست در نزدیک و در دور نبی
پادشاهان جهان از روی تعظیم جلال … مینهد سر بر خط طغرای منشور نبی
کارشان صدق و صفا و عدل و علم است و حیا … در نظر یاران شود هر کس ز منظور نبی
شام تار روسیا ظلمت کفر و نفاق … گشته روشنتر ز روی صبح از نور نبی

بسکه عصمت بر در او پرده داری میکند … پرده شب پوشد نظر از روی مستور نبی
خاک درگاهش ز بس دارد بهار آبرو … آصف ملک سلیمانی بود مور نبی
هند و صفوان و بوجهل و ولید و بولهب … با همه بغض و عداوت گشته مقهور نبی
با ظفر زان همعنان تاز و غبار موکبش … آیت انا فتحنا خوانده منصور نبی
دست بخشایش بدامانش زنید ای عاصیان … میزند در بحر رحمت غوطه مغفور نبی
ای خدا طرزی مسکین را رسان بر در گهش … تا شود روشن دو چشم کورش از نور نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

یک نظر گر افکنم از دور بر روی نبی … گرد خود پیچم بخود از ناز چون موی نبی
با قد همچون کمان و با دل لبریز تیر … تا چو ترکش کاش بنشینم بپهلوی نبی
بسکه بر وجه حسن خلق خوشش دارد اثر … گشته عالم گلشن از اخلاق خوشبوی نبی
بسکه ز اخلاق الهی کسب حسن خلق کرد … گل کند دریوزهٔ بوی خوشش از خوی نبی
سوی این آب روان ای تشنه کامان بگذرید … با محیط و بحر پهلو میزند جوی نبی
بلبلان روضه اش هر روز خوانند این نوا … شد معطر جنت از گلزار خوشبوی نبی
چشمهٔ حیوان اگر جوئی بران در سر بنه … جنت فردوس اگر خواهی بیا سوی نبی
خار حسرت میدرد صد جا گریبان دلم … سوی جنت گر گذارم پای از کوی نبی
هشت جنت کم بهای ذرهٔ خاک درش … هر دو عالم قیمت یکتار گیسوی نبی
رتبه اش از بسکه پیش حق بلند افتاده است … کس نگیرد جا ببزم قرب پهلوی نبی
تا جبین سائی کنم بر خاک پاک روضه اش … من شفیع می آورم پیش خدا روی نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هشتم

از سعادت هر که بنهد گام بر گام نبی   بادهٔ وحدت کشد سرشار از جام نبی
از عقوبت غم مخور طرزی که در روز جزا   نیست غیر عفو امت از خدا کام نبی
بسکه شب از ماه رویش میکند کسب ضیا   خنده دارد هر سحر از روشنی شام نبی
همچو رنگ گل که ظاهر میشود از روی گل   نور حق ظاهر بود از روی گلفام نبی
کس چسان از بند حکم محکم او سر کشد   عالمی چون صید افتاده است در دام نبی
بسکه ذیل دامن لطفش فراخ افتاده است   کس نگردد بی نصیب از رحمت عام نبی
خوان نعمت را کشیده قاف تا قاف جهان   میبر باید ذلّه خاص و عام ز انعام نبی
بسکه قصر رفعتش دارد عروج کبریا   عرش یکپالا فروتر باشد از بام نبی
بسکه دارد در مستی بادهٔ خمخانه اش   پای بر گردون گذارد دُرد آشام نبی
ز اول و آخر اگر خواهی که دانی عرش   از کتاب دل بخوان آغاز و انجام نبی
قرب حق خواهی بخاک آستانش رخ بسا   طرزی با نام خدا یکجا بود نام نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان   یا رسول الله مرا بر آستان خود رسان

بند نهم

هر که رخ ساید ز روی عجز بر پای نبی   سایه سان خیزد ز جا در پیش بالای نبی
در کلام حق زبس داد فصاحت میدهد   شد سخنگویان خموش از لعل گویای نبی
تا قیامت سرخوش سرشار بدمستی بود   هر که نوشد جرعهٔ از جام و مینای نبی
عاقلان در پیش من تعلیم آگاهی کنند   تا دلم دیوانه شد از شور سودای نبی
تا که مَازَاغَ الْبَصَر در چشم مستش سرمه ریخت   غیر نور حق نه بیند چشم شهلای نبی
این چمن را بسکه ابر رحمت حق آب داد   نور حق ریزد ز رنگ روی گلهای نبی
ناف شان از جای مشک صاف گوهر میدهد   آهوان بخیطای کوه و صحرای نبی
اختیار نقد عالم گر بدست من بود   میفشانم بهر پا انداز در پای نبی

آرزو دارم که در درگاه او سوز دل   شعر خوانم پیش رخسار دلارای نبی
طرزی حق مدحت ذاتش نمی آید ز من   تا قیامت گر کنم اوصاف بالای نبی
یا الهی بر من مسکین طرزی رحم کن   تا گذارم روی خود از عجز بر پای نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان   یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دهم

تا برون از پرده شد رخسار گلگون نبی   انبیا و اولیا گشتند مفتون نبی
از خیال زلف زنجیرش دلا دیوانه باش   میشود بهلول دانا طرزی مجنون نبی
بسکه پر زور است موج بحر لطف عام او   میرسد تا سقف گردون آب جیحون نبی
کیست را طاقت که تازد همعنان موکبش   بگذرد از ابلق ایام گلگون نبی
خرسواران چون کند با شهسوارم ترکتاز   هر دمی تا لامکان باشد شبیخون نبی
زان جهان روشن بود از نورشان چون روی صبح   لعل شب افروز شد دُرهای مکنون نبی
من چسان در پیش رویش خم نگردم در نماز   طاق محراب است خم ز ابروی چون نون نبی
زین بیابان دور تر گردید ای سنگ طینتان   شیر یزدان پاس میدارد بهامون نبی
کافران خود از خدا کفران نعمت کرده اند   مؤمنان از جان و دل هستند ممنون نبی
سروها یکسر ز خجلت بید مجنون گشته اند   تا ز بستان سر کشیده سرو موزون نبی
گر ز روی عجز سر سایم بخاک درگهش   تا قیامت گردم از جان رهن و مرهون نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان   یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر بمن یاری کند از لطف الطاف نبی   میتوانم شمهٔ گفتن ز اوصاف نبی
بسکه در خمخانهٔ شوقش خراب افتاده ام   پاک مینوشم اگر دُرد است گر صاف نبی
تا بصحرای حرم شیر شرف خورد از مناف   نافهای مشک ریزد هر طرف ناف نبی

بسکه ذیل لطف عام او فراخ افتاده است … عاصیان را چشم امید است ز الطاف نبی
در حمایت در شفاعت بهر امت کافی است … حا و میم و عین و سین و ها و هم قاف نبی
حمد حق باشد نهان در حا و میم و دال او … کاف کن پیدا شده از نون و از کاف نبی
انجمن از بسکه موج آب رحمت میزند … پر گل صد برگ باشد دور اطراف نبی
در خلافت جمله چون آب خلف باشد بهم … حرف علت گر برون آری ز اخلاف نبی
در حریم دل اگر در بس صداقت افکنی … عزت و عز و شرف یابی در اشراف نبی
رنگ زردت کس نمی بیند دل بیغش بیار … صاف قلب زر شناسد چشم صراف نبی
هر قدر طرزی نیم در خورد این عالی مقام … طوف این در آرزو دارم ز الطاف نبی
اشتیاق جبهه سائی در رت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوازدهم

تا برون از پرده شد رخسار چون ماه نبی … جان پاکان فرش شد چون خاک در راه نبی
از مکان طی مکانش یکقدم بالاتر است … هر کسی پا می نهد در راه همراه نبی
در نیاز و در نماز و در تضرع در دعا … هیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی
بارگاه رفعتش از بس بلند افتاده است … هر دو عالم میخزد در زیر خرگاه نبی
ذلت و خواری و عجز و مسکنت خواهد کشید … از عداوت میشود هر کس که بدخواه نبی
بسکه بیدار است در کسب شهود حق دلش … لحظهٔ غافل نباشد جان آگاه نبی
طاقت سرپنجه شیرانش که دارد در جهان … شیر نر را میدرد چنگال روباه نبی
در فریب نفس شوم و شر شیطان لعین … میگریزم در پناه طاق درگاه نبی
بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش … سر بسر معنی بود هر حرف ز افواه نبی
طرزی خود واقف بود از اشتیاقم مو بمو … بعد ازین کن در خموشی عرض در راه نبی
اشتیاق جبهه سائی در رت دارم بجان … یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

ترجیع بند معشوقانه

ای شوخ ستمگر دل آزار … وی عهد شکن بت جفاکار
تا کی کنیم بقول دشمن … در محنت هجر و غم گرفتار
تا چند بگفتهٔ رقیبان … روزم ز جفا کنی شب تار
تو خفته خوش و من از فراقت … شب تا بسحر نشسته بیدار
کی رفته چنین ستم باسلام … بر مؤمنی از جفای کفار
از خوف ملال حال خود را … گفتم بتو اند کی ز بسیار
لطفی که برفت کارم از دست … رحمی که گرفتاد دستم از کار
جان و دل دردمند طرزی … زین بیش بدست هجر مسپار
چون تو سر مرحمت نداری … من نیز بران سرم که ناچار
گیرم ره و رسم بیوفائی … وز خاک درت کنم جدائی

بند دویم

آهم ز غمت رسید تا ماه … آه از تو نرسید بگوشت ای ماه
تا کی کنم از جفا و جورت … آه شب و نالهٔ سحرگاه
دشنام دهی بجای بوسم … وان نیز بصد هزار اکراه
دل در شب تیره گون زلفت … در چاه ذقن فتاد ناگاه
تا چند کنی به نیک خواهان … زین گونه جفا بقول بدخواه
آئینهٔ رویت ای پریزاد … شد تیره ز دود آه ناگاه
رفتم که کنم ز جور و ظلمت … فریاد بموکب شهنشاه
ناگه پی منع این تظلم … بگرفت بمن وفا سر راه
کی سخت حدیث سست پیمان … داری چه خیال الله الله

از دست که میکنی شکایت … کس این نکند بعشق والله
بس کن ز جفا وگرنه روزی … خاکم بدهن نعوذ بالله
گیرم ره و رسم بی وفائی … وز خاک درت کنم جدائی

بند سوم

تا شد بغم تو مبتلا دل … افتاد بدام صد بلا دل
پیش تو چگویم ای پریروی … کز دست تو میکشد چها دل
بیگانه شد از جهان بکلی … تا شد بلبک تو آشنا دل
رفت از برم از جفا ندانم … در دل دارد چه مدعا دل
عمریست بجان بپروریدم … گردید آخر ز من جدا دل
اکنون ره آمدن ندارد … در زلف تو تا نمود جا دل
بخرام که پیش سرو قدت … جان افشانم کنم فدا دل
گیرم که بدوریت بسازم … کو صبر و چه طاقت و کجا دل
خوش حسرت بیدلان نمودی … روی تو سپید مرحبا دل
تا چند بزیری آب رویم … یارب نرسے بدعا دل
در دل دارم که هیچ طرزی … گر از تو نگرددم دوا دل
گیرم ره و رسم بی وفائی … وز خاک درت کنم جدائی

بند چهارم

از هجر تو ای نگار گلرنگ … تا کی باشم چو غنچه دلتنگ
افتاده بزیر بار محنت … چون دانه بزیر آسیا سنگ
بار غم هجر کوه و من کاه … سر منزل وصل دور و من لنگ
از ناله تنم ضعیف چون نای … در غصه قدم خمیده چون چنگ

ریزم همه دم سرشک گلگون … از حسرت آن دو زلف شبرنگ
صبر از دل و دل ز سینه ریش … افتاده جدا هزار فرسنگ
در عشق تو طاقت و شکیبم … آن دید که آبگینه از سنگ
زد نیش غمت بدل چو عقرب … زد چنگ غمت بجان چو خرچنگ
بردی دل و دین و صبر و هوشم … از بسکه ظریف و شوخ و شنگ
زین بیش جفا مکن بیندیش … زان دم که بدامنت زنم چنگ
بزدای بصیقل وصالت … ز آیینهٔ دل کدورت زنگ
طرزی سپر افگند بپیشت … گر زانکه ترا بود سر جنگ
مجروحش و دلم بطعنه مخراش … ورنه بسرت قسم کزین ننگ
گیرم ره و رسم بی وفائی … وز خاک درت کنم جدائی

بند پنجم

ای چشم تو در ستیز و آویز … خونریزتر از هزار چنگیز
بگرفت سواد کشور جان … مژگان تو از دو سو جلوریز
ملک دل و جان شدت مسخر … تا چند کشی هنوز مهمیز
از دست غمت ز پا فتادم … خنجر چه کشی بکشتنم تیز
از پاسخ تلخ ای شکر لب … جلاب بزهر غم میامیز
بشکست فریب چشم مستت … صد توبهٔ زاهد سحرخیز
از شوخی و دلبری زمانی … ساکن شو و فتنها مینگیز
برخاست هزار فتنه بنشین … بنشست چراغ عمر برخیز
گلگون سرشک خون فشانم … امشب ره خواب زد چو شبدیز
طرزی ز غم تو داد بر باد … تقوی و صلاح و زهد و پرهیز

چون نیست ترا سر ترحم ناچار بران سرم که من نیز
گیرم ره و رسم بی وفائی وز خاک درت کنم جدائی

بند ششم

از هجر رخ تو ای گل اندام تاریکتر است صبحم از شام
مرغ دلم از جفا و جورت رم کرده ز آشیان آرام
تا کی پاشی بقول دشمن بر زخم دلم نمک ز دشنام
نه جرعهٔ جام خود کرم کن کین بوسه بود برسم پیغام
از بهر طواف خاک کویت دل بسته ز راه دیده احرام
ما منتظر هلال عیدیم ابرو بنما ز گوشهٔ بام
گردید مثل بحرف تعریف تا شد قد و زلف تو الف لام
آسوده دلان خبر چه دارند از محنت رند دُرد آشام
کی عشق کند نخست آغاز عاقل که خبر بود ز انجام
جان باختن است رسم این راه سرمنزل عشق نیست آرام
ای حور پری نژاد خودرای ای سرو سمن عذار خودکام
زان چشمهٔ قند و لعل نوشین کامم چو نمیدهی بناکام
گیرم ره و رسم بی وفائی وز خاک درت کنم جدائی

بند هفتم

ای مرهم ریش دردمندان درمان دل نیازمندان
چشم سیه تو میبرد دل یاقوت لب تو میدهد جان
دل با تو سپردنست مشکل جان پیش تو دادنست آسان
هر کس که بدید آن لب لعل دیگر نکند حدیث مرجان

آن چشمهٔ قند روح افزاست یا عیب نبات و آب دندان
مهر آسته بران لبان نوشین یا سبزه بگرد آب حیوان
در لطف ربوده گوی خوبی سیب زنخت ز نار پستان
سیمست تن تو یا که نسرین سنگست دل تو یا که سندان
زلف سیه است بر عذارت یا مار شده ز زیر پیچان
گهی بکشم بتیغ تیزت از گفتهٔ خود مشو پشیمان
برخیز و ز صولجان تیغت چون گوی سرم بیا بغلطان
با شعلهٔ آتش درونم بنشین و بآب وصل بنشان
تا چند ز شربت وصالت باشد طرزی ز بی نصیبان
چون نیست امید آنکه یابد کام دل زارم از تو درمان
گیرم ره و رسم بی وفائی وز خاک درت کنم جدائی

ترجیع بند در منقبت مرتضی علی

حاصل بار درختش بله تلف خواهد شد با علی شیر خدا هر که طرف خواهد شد
هر که بر تافت رخ از دایرهٔ آل علی سیلی خوار کف هر خیره چو دف خواهد شد
هر کرا پرتو از مهر علی نیست بدل گر بود ماه سیه رو چو کلف خواهد شد
هر که از جهل کشد سر ز کف پای علی پایمال کود و خر همچو علف خواهد شد
هر که با آل نبی همچو کمان کج گردد تیرباران حوادث چو هدف خواهد شد
هر کسی سنگ ترازوی علی کم سنجد در رخ خلق سبک مغز چو کف خواهد شد
گر علی را نشناسد اخوی رسول آخ و تف بر رخ آبای سلف خواهد شد
گر علی شیر خدایم بنوازد بوصال منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد
دو دستش سر خود دم گفت که طرزی خوش باش عاقبت خاطر ما پر ز شعف خواهد شد

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند دوم

یا دو رخسار علی غنچهٔ بستان منست | کوچه‌اش روضه از باغچهٔ جنان منست
من چنان سر بنهم بر کف پاش به نیاز | شیر یزدان من و هم شه مردان منست
به بهی دوستیش علی شهر شفاعت مسکنست | طرزی هم مخلص و هم بلبل خوش‌خوان منست
نظر لطف بر احوال خرابش اگر کن | بندهٔ خاص شما هست و ثناخوان منست
گفت خود لایق لطف است که او از دل و جان | شام تا صبح کمر بستهٔ فرمان منست
طرزی چون مرحمت رحم بکارم نکند | آن رسول امن و این شاه سخندان منست
یادشان تقویت روح و روان دل ما | نام ایشان سبب زندگی جان منست
نشود از نظرم دور به یک چشم زدن | روی شان آینهٔ دیدهٔ حیران منست
طرزی خوش باش مخور غصه و این نکته شنو | کاین اشارت ز لب یار زبان‌دان منست

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند سوم

کن نگاهی به من ای شیر خدا بهر خدا | که منم بندهٔ درگاه و ثناخوان شما
تا که سودی رخ اخلاص به درگاه تو ماه | گشته چون آینه رویت همه انوار صفا
هر رگ گل سر خاری شکند در دل گل | بوی خلق تو چو آرد به چمن باد صبا
سنگ وزن تو ز بس قدر گرانی دارد | کوه خیزد سبک از جای به پیش تو سبا
بر در جود و سخا جمله عطا و بخشش | در ره صبر و تحمل همه تسلیم و رضا
عالم علم لدن کاشف کشاف نهان | صاحب سر نبی واقف اسرار خدا

سر شمشیر تو از بسکه سر افراخت بلند | سر بزرگی ببر از دوش قباد است بپا
پیش تیغ تو بود سام نریمان چو زنان | پیش جود تو بود حاتم طائی چو گدا
طرزی در دوستی آل عبا ثابت باش | غم مخور هیچ و ز دل عقدهٔ اندیشه گشا

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند چهارم

یا علی شیر خدا بهر خدا دستم گیر | که بدام غم ایام دلم گشته اسیر
چون نسازد گره از کار من مسکین را | هست چون لطف تو غمخوار اسیران فقیر
جز که دامن لطف تو کجا بگریزم | پی هم میزندم چرخ ز هر گوشه به تیر
هر چه بینم رخ خوب تو در آید بنظر | بسکه تصویر رخت گشته مرا نقش ضمیر
گرد تصویر تو صد موی بمو گردیدم | عکس تمثال رخ خوب ترا نیست نظیر
سرخی چشم غضبناک ترا گر بیند | دشمن از بیم شود زردتر از برگ زریر
گر شکاف دهن زخم سنانت بیند | پیچش ناف خورد دشمنت از رنج زحیر
ذوالفقارست علی تا بقیامت توام | شیر را کس نتوان کرد جدا از شمشیر
طرزی آسوده نشین و غم و اندیشه مخور | دهن از حرف به بند و لب از آه و نفیر

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند پنجم

بسکه از آتش عشق تو دلم دارد تاب | می نهم پهلوی خود بر سر آتش چو کباب
در دلم بسکه هوای رخت آتش زده است | بسر آب دوم از سر مستی چو حباب
من چنان دفتر مدح تو کشم زیر قلم | شرح اوصاف کمال تو نگنجد بکتاب

سرسبر در گره بند فرو رفته بخود / رشته کار من از بسکه در افتاد بتاب

صبح خورشید در آغوش ز جا برخیزم / شب اگر بر رخ خوب تو ببینم در خواب

من کیم تا که بتو نرد محبت بازم / کاش در خیل غلامان تو باشم بحساب

همچو برق آتشم از شوق تو افتاد بجان / میدوم بهر تماشای تو از بس بشتاب

دوش سرخردم گفت که طرزی بشنو / ز غم و غصه مپیچ و بخود از درد متاب

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند ششم

منکه از دوری هجر تو شدم زار و نزار / کاش بر ناخن یاد تو بپیچم چون مار

چشمم از روی تو مانند گل فصل ربیع / دلم از یاد تو چون غنچهٔ ایام بهار

زخم کاری بجگر خورده ام از تیغ ستم / یا علی مرهمی بر زخم دل من بگذار

خواستم مدح تو گویم ز عدد ترسیدم / گفت عقلم که بگو طرزی و اندیشه مدار

نه کسی با تو ولی تو بکسی مانندی / بخدا و برسول و بسر لیل و نهار

طرزی کی بحساب عدد هیچ رسد / هست ذاتت بشمار ده و هم پنج و چهار

پیش سرپنجهٔ تو قلعهٔ خیبر بود / کنده چنگ تو در گنبد چرخ دوار

ات شمشیر تو از جوهر ذاتی هر دم / زده در خرمن اعدای تو آتش چو شرار

گفت طرزی که چرا زود بمطلب نرسم / بخدا و برسول و بعلی دارم کار

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند هفتم

اینچنین گفت بمن دوش بت باده فروش / طرزی در مدح علی تا بقیامت بخروش

در خدا و نبی و بعلی فرق مدان / نشه باده دو من مست که بجا زده جوش

بسکه از بادهٔ عشق تو ز خود دست شدم / پیر بندم چو سبو تا در میخانه بدوش

در جناب تو فلک با قد خم میگردد / بر درت چرخ بود از مه نو حلقه بگوش

از لب لعل تو از جای سخن ریزد در / چون صدف زان همه عالم شده در پیش تو گوش

حب آل تو بود موجب ایمان و یقین / عشق ذات تو بود مغز سر دانش و هوش

یا علی دست من عاجز افتاده بگیر / که مرا بار غم از درد فتاد است بدوش

عاقبت عقدهٔ کار تو علی بگشاید / اینچنین مژده شب دوش شنیدم ز سروش

طرزی چون مست و غزلخوان شد و دم از سر شوق / میرسد این سخن از زمزمهٔ دل در گوش

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

ترجیع بند در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی (ع) ابن ابیطالب کرم الله وجهه در شام جنت مشام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چو نوبهار است / وز داغ تو دل چو لاله زار است

هر دل که ز عشق پر ز خون است / آنرا بگل و چمن چه کار است

الفت نکند بباغ و گلشن / آنرا که نظر بروی یار است

هر غنچه شود بسینه پیکان / آنرا که ز عشق دل فکار است

بسیار بعشق آزمودم / دل کاغذ و عشق چون شرار است

هر دل که بعشق گشت آرام / با هر که نشست بیقرار است

ای عشق چه شاهباز نفسی / گر چرخ بود ترا شکار است

دی یار ز ناز گفت با من / طرزی ز عشقت چه اختیار است

با تو زچه عشق دارد الفت — بی تو زچه عشق بیقرار است
گفتم مگرم نمی شناسی — بشناس که فهم اصل کار است

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند دوم

درد تو دوای دردمندان — یاد تو چراغ شب نشینان
خمیازهٔ حسرت تماشاست — هر خندهٔ گل بطرف بستان
آغوش وداع آرزوهاست — آیینهٔ بزم وصل خوبان
پر خون دل ما و طبع سخت است — چون شیشهٔ نازک است و سندان
خضر ای خط تو سبز دامن — لعل لب تست آب حیوان
این طره بعارضت خورد تاب — یا موی بر آتش است پیچان
بر عارض تو دهان تنگت — در برگ گل است غنچه پنهان
از دست تو ای نگار گلرنگ — چاکست چو غنچه ام گریبان
چون مرغ بخون طپد دل من — زان تیغ نگاه و تیر مژگان
از کشتن طرزی جگر خون — یارب نشود شوی پشیمان
ای گلبن باغ حسن خوبی — وی چشم و چراغ مه جبینان
زین بیش زغصه ام میازار — زین بیش مرا بغم مرنجان
هر چند بقدر من ندانی — بازم بشنو ازین پریشان

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک — شمشاد قد تو چست و چالاک
در پیش علو قدر و جاهت — پست است فلک چو تودهٔ خاک
از حسرت پیچ و تاب زلفت — چون شانه مراست سینه صد چاک
از طرز نگاه چشم مستت — پر خون شده باده در رگ تاک
از شرم تو ای بهار خوبی — نکهت خیزد چو گرد نمناک
از کشتن عاشقان محزون — مژگان تو سخت گشته بیباک
بسیار دل از غمت فتاده — چون بسمل نیم کشته بر خاک
از دست تو نیش هست چون نوش — هست از قبل تو زهر تریاک
ای شیر شکار صید افکن — بر بند سرم بچین فتراک
عشق تو مست استخوانم — چون شعلهٔ آتش است و خاشاک
دل لخت جگر ز دیده ریزد — شد بسکه دلم ز درد غمناک
هر چند که مست جام حسنی — مگذر ز من ای نگار بیباک

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند چهارم

ای لعبت شوخ و شنگ طناز — بر دل مژه ات چو چنگ شهباز
افزود ز خط بهار حسنت — انجام تو بهتر است ز آغاز
از شوخی چشم سرمه سایت — دارد چو سپند سرمه آواز
در ناف غزال خون شود مشک — چینی که ز طره ات شود باز
گفتم که چو شمع سوزم از غم — گفتا که بغم بسوز و میساز
ای مطرب بزم عیش عشاق — یک لحظه مرا چو چنگ بنواز

تا چند سرم ز عجز باشد — بر خاک در تو پای انداز
ناسازی روزگار ساز است — تا گشته دلم بعشق دمساز
کاشانهٔ عشق را دهد نور — هر کس که چو شمع گشته سرباز
مژگان تو و دل حزینم — چون کبک بود بچنگل باز
مهر تو گرم دمی نوازد — تا چرخ کشم ز شوق پرواز
هر چند که طرزی خوشنما نیست — در پیش بتان ز عاشقان ناز
انصاف بده که چون ننازم — بر کوکب سعد و بخت دمساز

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند پنجم

ای غنچه دهن نگار گلرنگ — بگذار بدامنت زنم چنگ
از حسرت بوسهٔ دهانت — چون غنچه بخود دل نشسته‌ام تنگ
از مستی جام حسن سرشار — تا چند زنی بشیشه‌ام سنگ
گل جیب دریده تا بدامن — از شوخی آن قبای گلرنگ
از خجلت آن عذار رنگین — چون بوی گلست غنچه بیرنگ
چون آب رود ز دست بیرون — هر چند بدامنت زنم چنگ
در دیدهٔ روشنم قدم نه — کی لایق تست این دل تنگ
تا چند زنی به تیغ نازم — ای دلبر شوخ و لعبت شنگ
در کشتن من شتاب تا کی — تا چند کنی بعاشقان جنگ
گر قدر مرا تو خود شناسی — هرگز نکنی ز صحبتم ننگ

من خاک در ابو ترابم

زان همچو گهر تمام آبم

بند ششم

تا ز آتش عشق دل کبابست — هر قطره سرشک من شرابست
آهوست میان سنبلستان — یا چشم تو در مژه بخوابست
این نکهت آن دهان تنگ است — یا غنچهٔ گل پر از گلابست
بر ماه دو هفته بسته هاله — یا آن رخ و زلف پر ز تابست
خون خوردن عاشقان بیدل — در مذهب گلرخان صوابست
در مشرب عاشقان یکرنگ — بیدردی تو زندگی عذابست
معمور بود بنای جانش — آنرا که دل از غمت خرابست
شمرده قدم منه در این راه — با ماه تو چرخ در حسابست
جانت بگوشهٔ دهانت — یا نقطهٔ بوسه انتخابست
از چشم تو کجروی عجب نیست — سرمست ز نشئهٔ شرابست
بگشا بسخن لبی گهرریز — هر حرف تو چون در خوشابست
با طرزی خود مباش بیمهر — بشنو که نصیحتی صوابست

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

غزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام دیوان رسید در اینجا نوشته شد تا از نظر نیفتد

از طبع خود فرموده

از آن کشم ورق نقش او هنگام تحریرش — که از یاد نگه گردد مشوش رنگ تصویرش
ندارد حسن بیرنگش ز بس تاب تماشا را — برآید با نگه ز آئینه بیرون عکس تصویرش

غزال وحشی شوخم چنان دارد رمید نها — که نتوان بست خود را چون صید در بند نخچیرش

کجا پیکان کلرنگش گذارد پا بچشم من — اگر بر دیده از جای مژه بندم پر تیرش

چنان نازک مزاج رنگ بیرنگست حسن او — که هر ساعت برنگی نقش بندد رنگ تصویرش

بسان نغمه از بس پرده بر خود میدرد نازش — ز خط آید برون آواز شوخیهای تقریرش

ز بس منع تماشا کرده از هر گوشه ابرویش — صدای دور باش آید ز مژگان بی تیرش

ز بس خون گرم ناز افتاده حسن آنکمان ابرو — چو رنگ گل پرد از روی پیکان خون نخچیرش

ز بس چابک سوار من بطرز ناز می تازد — بسان برق چابک بگذرد از قبضه شمشیرش

ز مژگان بر دو تر دل میبرد ابرویش از خوبی — کمان در صید کردن یکقدم پیش است از تیرش

کمان گوشه ابرویش از بس سرکشی دارد — ز استغنا بصید دل نه بیند چشم نخچیرش

بزیر بار هجرانش از آن تن داده ام طرزی
که چون حکم قضای آسمانی نیست تدبیرش

ساقی نامه ترجیع بند

ساقی بده آن می که به از آب حیاتست — معجون سر غفلت و داروی مماتست

آن جوهر هر اصل که از روشنی ذات — هم نور جهانست و هم عین صفاتست

آن زهره جبین ماه لقائی که ز قدرت — بر چرخ فلک گردش و بر قطب ثباتست

آن دانش و فهم و خرد و فطرت و ادراک — گر رمز معانی خبر از سر نکاتست

آن آب که در اصل نمو نامیه کرد از — در نشو و نما قوت هر برگ نباتست

آن باده که در جام مشام خرد روح — بوی نفس گلشن راز نفحاتست

آن جوهر ذاتی که درین عالم امکان — هرچند نه ذاتست ولی اصل صفاتست

ساقی بده آن می که در اثبات وجودم — هم آب حیاتست و هم رنگ ثباتست

ما موج شرابیم و حباب می نابیم — بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند دوم

ساقی بده آن می که دل از وی بگرو بست — در مغز خرد هوش و گم سرخوش جوش است

می ریز به پیمانه از آن شیشه مهل — بی نشه سرم سبو بار بدوشست

در پیش می و قلقل مینا و صراحی — پیمانه دهن گشته و ساغر همه گوشست

دارم بسر از بس هوس باده گلگون — چون جام ز خم رفتم و ده فروشست

یک قطره چکان بر لب ما تلخ دهانان — زان باده چون زهر که نیشش همه نوشست

از تربیت پیر مغان قلقل مینا — در گوش حریفان آواز سروشست

بی باده چسان زنده توان زیست که ما را — از باده روان خرد و دانش و هوشست

ما موج شرابیم و حباب می نابیم — بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند سوم

ما را که در پیر خرابات مقام است — ورد قدح باده و ذکر می جام است

در پای خم از بسکه ز خود بیخود و مستم — از شنبه و آدینه ندانم که کدام است

از بزم تو ساقی نتوان رفت بجائی — از موج می ناب دلم بسته دام است

خوشبوست دماغم چو دهان گل فردوس — تا موج می از روزن جامم بمشام است

ای پیر خرابات بآگوشه چشمی — دردسر مخمور بیک جرعه تمام است

من چون نشوم بنده فرمان بر ساقی — جمشید همان حلقه بگوشش لب جام است

میمیرم اگر می نچکانند بکامم — زان میل دل ما همی و جام مدام است

ما موج شرابیم و حباب می نابیم — بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند چهارم

ساقی بده آن باده شیرین چو شیرم — گر دیر ترم باده دهی زود بمیرم

جز بر خط ساغر نرسد هیچ بخاطر — گویا ز خط جام بود نقش ضمیرم

سرخی رخ من بود از بادهٔ گلرنگ / بی باده همان زردتر از برگ زریرم

هر چند که تا گردن مینا رسدم دست / در چنگ بجز دامن پیمانه نگیرم

گر از در میخانه بپرواز توان رفت / در دام خط موج می ناب اسیرم

هر چند در آزردن موری نیم اما / در ریختن خون دل تاک دلیرم

در میکده شب بلبله بلبل اسرار / در گوش بط باده چنین خواند صفیرم

ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند پنجم

ساقی بده آن می که بدل گرمی جانست / چون آتش یاقوت مبرا ز دخانست

هر صبح خورد آب رز از چشمهٔ خورشید / زان آب رزان زردتر از برگ رزانست

آن می که بر آئینهٔ جان صیقل زنگست / آن باده که بر تیغ زبان سنگ فسانست

آن می که دوای خلل بادهٔ سوداست / آن باده که داروی جنون دیر قانست

آن می که گوارنده بهر طبع چو آبست / آن باده که در تقویت پیر و جوانست

آن بادهٔ چون آب بما تشنه لبان ده / کاندر تن و جان و دل ما به ز روانست

بر دوش فنا میبردم ار باده نباشد / زیرا که رگ موج میم رشتهٔ جانست

ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند ششم

طرزی من و آن می که ز دان گجش چو آبست / در مغز خرد نشئه و در شیشه شرابست

چون چشم بپوشم ز رخ بادهٔ گلگون / می آب در آن آب دل ما چو حبابست

یک جرعهٔ دیگر بمن سوخته جان ده / دل ز آتش می گرچه سراپای کبابست

در پیش رخ ساقی و پیمانه و مینا / جان سرخوش و مدهوش و دلم مست و خرابست

از بس دهن جام ز می گشته لبالب / سرتا بسر میکده یک عالم آبست

در گوش حریفان قدح نوش سبوکش / آواز ده می به از آهنگ رباب است

ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند هفتم

ساقی دل و جام گل و باغ بهار است / در شیشهٔ می سرخ همان نار و چنار است

در بزم دو چیز است گران بیخود و مستم / از شیشه برد دوش ز پیمانه کنار است

میگفت بپای خم می رند ز مستی / بی باده رخ روز بچشم شب تار است

یک جرعهٔ می چاره گر درد سر ماست / زیرا که مرا درد سر از رنج خمار است

این بادهٔ گلرنگ چه دارد که از دستی / تفریح دل و قوت جان رنگ عذار است

این آتش تر گرچه بود آب ولیکن / در فطرت ما خشک مزاجان چو شرار است

بی می بر خم می شکند رنگ ز حسرت / جام می گلرنگ مرا فصل بهار است

ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

سراپای معشوق در جواب سراپای مهر عرب فرموده

صفت جلوهٔ جانان مست

ای سراپای وجودت همه جان / شرح وصف تو نگنجد به بیان

چه وجود آینهٔ موج صفا / گر لطافت شده سرشار حیا

صفت قامت دلجوی دوست

قامتت سرو گلستان امید / عاشقان راست چو عمر جاوید

وه چه قد راست ترا از فکر رسا / داده یادش بکف نال عصا

وصف فرق سر زلف یار است

فرق در کاکل و زلف پیچان / شده از شانه بفرق تو عیان

فرق آن گیسوی مشکین عجب است / چاکی از صبح بدامان شب است

وصف زلف کج دلدار است

زلف مشکین تو ای مایهٔ ناز — سر نهاده است بپایت به نیاز

زان سبب گشته پریشان و نژند — کو فتاده است ز بالای بلند

وه چه زلف آفت جان مجنون — هر خمش سلسله جنبان جنون

وصف گیسوی خم اندر خم اوست

دام دلهاست خم گیسویت — طوق جان طرهٔ عنبربویت

وه چه گیسو بسر آفت شب قدر — کاندر آغوش نهان دارد بدر

وصف خال رخ یار است

لاله از رشک رخت خونین دل — گل ز شرم گل روی تو خجل

چه گل رو که ز بس حسن و صفا — نگهی گرم بر آنست جفا

صفت عارض گلگون ویست

عارض ماه تو ای بدر منیر — مهر را از فلک افکنده بزیر

وه چه عارض که ز تاثیر نگاه — میشود داغ چو آئینه ز آه

وصف رخسار عرقناک ویست

رخ گلگون تو هنگام عرق — ریخته عقد ثریا بشفق

چه عرق شبنم هنگام سحر — که ببارد بگل تازه و تر

از جبینت ز صفا چون رخ حور — میچکد جای عرق ریخته نور

چه جبین آئینهٔ چهرهٔ جان — که دران چهرهٔ جان گشته عیان

صفت چین جبین یار است

چین پیشانیت ای خوش حرکات — هست چون موج رخ آب حیات

وه چه چین از رگ گل نازکتر — برده از خوبیش صفای گهر

صفت ابروی دلدار منست

طاقت و صبر ز دل برد از عشاق — شده بی جفت دو ابروی تو طاق

هست بر چشم سیاهت ابرو — همچو مدی که بود بر آهو

ترک چشم تو ز ابرو پیوست — تاخت بر قلب دلم تیغ بدست

وه چه ابرو خم محراب نماز — زاهد آرد برهش روی نیاز

وصف دنبالهٔ ابروی ویست

برده دنبالهٔ ابروی تو دل — از کف جملهٔ خوبان چگل

وه چه دنبالهٔ ابروی هلال — که بود چشم تو اش در دنبال

صفت وسمهٔ ابروی ویست

وسمهٔ ابرویت ای صبح امید — هست چون قوس قزح بر خورشید

تیغ ابروی تو در وسمه نمود — همچو شمشیر کجی زهر آلود

صفت چشم چو بادام ویست

چشم بدمست تو ای آفت هوش — برده مستی ز سر باده فروش

وه چه چشمی که ز تاثیر نظر — خون کند باده بچشم ساغر

صفت ناز نگاه یار است

گرده چشم تو هنگام نگاه — روز مردم چو شب سرمه سیاه

وه چه چشم و چه نگه جام شراب — که جهانی شده زو مست و خراب

صفت غمزهٔ دلدوز ویست

غمزهٔ شوخ تو ای رهزن دین — بهر صید دل و جان کرده کمین

وه چه غمزه قدر انداز بلا — راست رو همچو پر تیر قضا

صفت صبح بناگوش ویست

شد بناگوش تو ای حور خصال
چه بناگوش که از جوشش صفا

رنگ نیلوفری از یاد خیال
مهر از دکرده پویه کسب ضیا

صفت ملی سیمین ویست

بینیت ای صنم سیمین بر
یا نمود است سر انگشت قضا
چه دهن نقطهٔ موهوم خیال

کلک صنع است پی شق قمر
باشارت دهن تنگ ترا
که بود قسمت آن امر محال

وصف تنگی دهان یار است

از دهان وسخنت آبحیات
دهن تنگ تو هنگام سخن
چه دهان وچه سخن کاه خطاب

شده از رشک نهان در ظلمات
ریخته آب رخ دُر عدن
میچکد از دهن غنچه گلاب

صفت لعل لب یار ملست

گر لب لعل تو آید بخیال
از دو لب شور برانگیخته
وه چه لب چاشنی جوهر جان

شود از جوشش نزاکت بنحال
آب و آتش بهم آمیخته
رشک سرچشمهٔ آبحیوان

وصف دندان و لب یارست

لب و دندان تو ای رشک قمر
یا بود ژاله بگلبرگ عدم

حقهٔ لعل بود پر زگهر
یا که در غنچه نماید شبنم

صفت لعل تبسم ریز است

به تبسم چو گشائی لب خویش
چه تبسم چو لب خویش گشود

حل کنی عقدهٔ در دل ریش
قسمت نقطهٔ موهوم نمود

صفت بوسه لعل لب اوست

چون کنم بوسه لعل تو بیان
وه چه بوسه ثمر شفتالو

شود از شوق تو پر آب دهان
غنچه نیم شگفت خوشبو

وصف خال لب دلدارست

خال کنج لبت ای ماه لقا
آن نه خال است نه لعل سکون
مردم چشم من ای شکر خند
خال چه مردمک دیدهٔ حور

هست خضری بلب آب بقا
بلکه در دفع گزند افسون
شده بر آتش لعل تو سپند
نقطه رسته سویدای ظهور

صفت سبزهٔ خط یار است

خط بر خسار تو ای حور سرشت
نیست آن خط که بردی تو نمود
وه چه خط رسته بوجه دلخواه

هست چون سبزهٔ گلزار بهشت
هست بر آتش رخسار تو دود
برلب آب بقا مهر گیاه

صفت حسن صبیح است ملیح

نه صباحت ز جمالت رود و جوش
چه ملاحت نمک خوان جمال

که ملاحت بودت هم آغوش
چه صباحت چو دم صبح وصال

وصف سیب ذقن دلدار است

ای تو بر جملهٔ خوبان سرخیل
وه چه سیبی که ز آسیب نگاه

هست سیب ذقنت به ز سهیل
شده ظاهر ز نخدان تو چاه

صفت غبغب دلدار ملست

غبغبت هست از آن چه موجی
وه چه غبغب که ز بس غنج و دلال

و ندران ماهی سیمین فوجی
شده از چین و شکن مالامال

صفت گردن مینای ویست

گردنت هیچو کوی مینا / گر خوری آب نماید صفا

وه چه گردن که ز بس نازک بود / گشت از سایهٔ زلف تو کبود

صفت نازکی آن بدنست

بدن نازکت ای دُرِّ خوشاب / آفتابی شود اندر مهتاب

چه بدن رشک گل تازه و تر / که شود آبله از تاب نظر

صفت پیرهن دلدار است

گر بپوشی ز سمن پیراهن / از نزاکت شودت بار بدن

بهر پیراهنت ای جان جهان / باید از رشتهٔ جان بافت کتان

تن به پیراهنت ای حور مثال / هیچو شمعیست بفانوس خیال

صفت سینهٔ آئینه اوست

سینهٔ صاف تو چون مظهر نور / گرده ازوی صفت نور ظهور

وه عجب سینه که از جوشش صفا / برده ز آئینهٔ خورشید ضیا

وصف پستان انار یار است

هست پستان تو ای حور سرشت / خوشتر از لیموی بستان بهشت

وه چه پستان دو انار خندان / ایمن از آفت زخم دندان

صفت ساعد سیمین ویست

ساعد سیم تو ای ماه لقا / برده دست از ید بیضا به ضیا

وه چه ساعد چو دو شمع کافور / روشنائی ده شام دیجور

صفت پنجهٔ رنگین ویست

دست با روی تو از سر پنجه / ساخته پنجهٔ مه را رنجه

وه چه سرپنجه دو شاخ مرجان / برده از پنجهٔ خورشید عنان

صفت موی میان یار است

چون کنم وصف میان تو رقم / بجز از موی نیاید بقلم

چه میان راه گمان ازوی دور / هیچو تار نگهٔ دیدهٔ حور

هست وصف شکم نرم و لطیف

شکمت بسکه بود نرم و لطیف / هست بیرون ز مقام تعریف

چه شکم بالش پر از قاقم / برده نرمی و صفا ز ابریشم

صفت حقهٔ ناف یار است

حقهٔ ناف تو باشد گرداب / کاندران شد ره مقصد نایاب

ناف چه غنچهٔ نسرین و سمن / نافهٔ مشک غزالان ختن

صفت کوه سرین و کمر است

آن سرین رشک گل نسترن است / از صفا مستعد ریختن است

بسکه زان سوی میان دارد تاب / بیقرار است چو موج سیماب

چه سرین صنعت استاد قدر / خوش در آویخته کوهی ز کمر

به نهان سر نهان میگویم

چون کنم وصف از آن سر نهان / که نگنجد ز نزاکت به بیان

قلم اینجا ز حیا سر بشکست / طایر حوصله را پر بشکست

صفت ساق بلورین ویست

ساق سیمین تو همچون عاج است / که بدان گردن جان محتاج است

ساق نی شاخ گلی از نسرین / دور از آفت دست گلچین

وصف رنگینی پای یار است

کف پایت بصفا برگ گل است
در خانهٔ ده جام مل است

ده چه کف وه چه حنا در گلشن
ارغوان ریخته بر برگ سمن

عذر تقصیر سراپای ویست

طرزی از وصف تو مانده حیران
سر انگشت تحیر بدهان

سخنش قابل توصیف تو نیست
ذکر یک شمه ز تعریف تو نیست

گر ترا روح مصور دانند
در ترا جان مجسم خوانند

هستی افزون ترا زین هر دو صفات
سر و پایم بفدای سر و پات

سراپای ثانی در جواب ممتاز در کراچی بندر فرموده

بوصف شوخی دلدار گویم

ز شوخیهای ناز جلوهٔ او
ز عکس آئینها دزدیده پهلو

ز طرز جلوه اش آئینه بیتاب
ز حیرت تکیه زد بر روی سیماب

سخن در وصف قد بالا نشین است

به پیش قامت آن فتنه پرداز
رود سرو روان از خود چو آواز

چه قامت محشر آشوب دلها
قیامت با قد او خیزد از جا

سخن پر مغز شد در وصف آن سر

زند در وصف سر گر خامه پا لغز
قلم چون استخوان گردد پر از مغز

بوصف سر اگر گردد زبانم
تهی از مغز گردد استخوانم

سخن در وصف گیسو پیچ و تاب

به پیچ و تاب آن گیسوی مشکین
دل مشک است اندر نافه خونین

چه گیسو چون ازل از پا دراز است
بدامان ابد با دست بازی

مدادم شد بوصف زلف مشکین

بزلفش رشتهٔ جان تاب خورده
ز دلها تاب چون سیماب برده

سراسر زلف او پر تاب و پیچ
بهر تارش بنی عنبر دل هیچ

ازان کاکل قلم شد تاج سنبل

خم آن کاکل مشکین خوشبو
برنگ غنچهٔ نشکفته شب بو

چه کاکل رشتهٔ تار رگ جان
که بر وی جان و دل چون زلف لرزان

دوات از طرهٔ اش شد نافهٔ مشک

ز تاب طرهٔ پر پیچ و پر تاب
دلم چون قطرهٔ سیماب شد آب

دلم بر طرهٔ پر تاب او دید
بخود بیتاب تر از مار پیچید

سخن رخشان بوصف آن جبین شد

شد از عکس جبینش ماه تابان
دل آئینه پیشش محو حیران

ز تاب آن جبین ناز پرور
صفا گردد عرق بر روی گوهر

ورق شد بدر از پیشانی او

ز پیشانی آن آئینه سامان
بود خور چون چراغ زیر دامان

چه پیشانی که از بس جلوهٔ نور
جبین سائی کند مه پیشش از دور

قلم در وصف ابرو تیغ گردم

دلم پیوسته زان شمشیر ابرو
خورد چون خنجر مژگان به پهلو

برش از بسکه چون دم همدم است
نفس گیرد نکوئی دم او است

بوصف خنجر مژگان زنم دم

ز نوک خنجر مژگان دلدار
نگه لرزد بخود چون چشم بیمار

چه مژگان در چشم سیه آلود
ز گرد سرمه بالا میرود دود

سخن بد مست زان چشم سیه ست

به پیش نرگس جادوی سرمست … نی نرگس قلم گردیده در دست
بزیر بیت ابرو کلک بهزاد … برنگ می نوشته صورت صاد

سخن شد صبح صادق زان بناگوش

تجلیهای آن صبح بناگوش … چراغ بزم گردد شمع خاموش
شد از آب صفا گوشش چنان تر … که از وی در چکد چون آب از در

ببینی سیکلم باریک بینی

نه این بینیست بر رخسار آن گل … بود سر خط موج ساغر مل
ز بینی شمعی از کافور باشد … بمصحف جدولی از نور باشد

سخن از عارضش گل گل شکفته

گر از لب نام آن عارض بر آید … سخنهایم بهار اندود آید
خیالش گر نهد در دیده ام پا … ز مژگانم شود آزرده صد جا

ز خالش نقطها چون مردمک شد

به بر لب خال او بالا فتاده … نقط بر لفظ شکر پا نهاده
بچشم مردمان آن خال زیبا … بود چون مردمک رنگ تماشا

خطم یاقوت شد از نام لعلش

ز رشک رنگ آن لبهای میگون … پری لغزد میان شیشه در خون
ز تاب آتش لعل می آلود … ز ساغر جای موج می رود دود

سخن لب میگزد از وصف دندان

در دندان لعل روح پرور … بود درج عقیق و سلک گوهر
گهر چون بر در دندان او دید … در آغوش صدف پس آب گردید

سخن خندد ز اوصاف دهانش

دهان تنگ آن رخسار چون سیم … ز سرخی بر سر مصحف بود میم
دهن نقد عدم بر هیچ بسته … ز باغ بی نشانی غنچه رسته

شد از وصف زبانش کام شیرین

زبان پرورده شیرین کلامی … چو مغز پسته دارد چرب و نرمی
زبان برگ گل باغ محبت … سخن نازک ادا باشد چو نکهت

ذقن گفتم سخن در چاه افتاد

ذقن چاه و لطافتها در و آب … که در وی فتد چون بوسه بیتاب
ذقن پرورده دست لطافت … ز رنگ نکهت و آب نزاکت

سخن در وصف گردن سرکشی کرد

کشیده گردنش از سرکشی سر … ز مینا تاک سرو گردن فراتر
چه گردن شیشه مینای پر از نور … نماید خون عاشق در وی از دور

سخن در وصف ساعد دستگیر است

ز ساعد آستینش از صفا پر … بلغزد در تماشایش تصور
نماید ز آستین چون ساعد یار … بود شاخ سمن بر طرف گلزار

سخن رنگین شود از دست رنگین

کف رنگین آن شاخ گل اندام … می گلگون نماید در لب جام
چگویم وصف آن دست نگارین … که شد زیب آستین دامان گلچین

قلم ز انگشت در کف حنا بست

ز خوبیهای آن رنگین سر انگشت … حنا بر پنجه خوبان زند مشت
قلم ز انگشت او صد جا قلم شد … میان خوشخطان زان رو علم شد

حنائی شد سخن زان پشت ناخن

ز پشت ناخن رنگین او دل — خزد چون رنگ زیر دامن گل
چه ناخن تا بخوبی سر کشیده — هلال از شرم او ناخن بریده

بوصف سینه حرف صاف گویم

صفای سینه اش آئینه ثابت — لطافت پیش او از شرم آبست
چه سینه نیست در وی هیچ کینه — ز اسرار ازل گنجینه سینه

ز پستانش سخن برخویش بالید

حباب آئینه یعنی دو پستان — و یا خود قبهٔ نوریست رخشان
چه پستان لیموی گلزار عشرت — دهان پر آب از و دندان حسرت

شکم گفتم قلم موج صفا شد

ز نرمیها شکم چون پشت قاقم — لطافتها در و ره میکند گم
شکم آئینهٔ آبی بود صاف — در و گرداب باشد حلقهٔ ناف

قلم شد نال از وصف میانش

ز باریکی میان مو در کمر بست — مرا پشت و کمر زان موی بشکست
سرین کوه و کمر چون موی بیتاب — چسان بندد بموی کوه سیماب

سخن آئینه شد تا گفت زانو

چگویم وصف آن آئینه زانو — نماید جام جم در صورت او
دمی گر او بپس زانو نشیند — جمال بی نشان آئینه بیند

قلم را پا شکست از وصف ساقش

ز ساق او خجل ساق و دسا (؟) — دلم بر سیم او چون آب لرزان
ز ساق او چگویم کز لطافت — رود بر پای او موج نزاکت

بوصف آن کف پا خامه بر تماشا

بهر جا آن کف رنگین گذارد — ز نقش پای او گل سر بر آرد
نشان نقش پایش عین حیوان — که دل را از روانی میدهد جان

ز وصف آن سراپا عذر خواهم

چسان وصف سراپایش سرایم — مدارم پا ببالا چون برآیم
ز یار بی نشان تا چند گویم — به تنها تن درین ره چون بپویم
نشان ولی نشان گر باز پرسی — یکی شخصی نشسته بر دو کرسی
ز پای غفلت این رنگ دویی خاست — دوئی دیدن نشان احولیهاست

نشان ولی نشان طرزی جدا نیست
اگر با احولی چشم آشنا نیست

افراد متفرقه جناب طرزی صاحب طول عمره

شد بهر تا که بحسن تو مقابل گردد — عکس آئینه از آن پشت بآئینه کند
جلوهٔ حسن او اگر یابد — عکس ز آئینه روی او تابد
روی گلشن پرداز شرم حسن زردی گرفت — بوی گل چون رنگ زیر دامن گل منجمد
پیچ و تاب طرهٔ پرتاب او دانی که چیست — بر نزاکتهای حسنش زلف میلرزد
از انتظار بوی خم زلف سر گشت — چون نافه گشت چشم غزالان چنین سفید
بگذار تا برد بختا بوی طره‌ات — گر انتظار موی تو شد نافها سفید
تا باد برد نکهت زلف تو سوی چین — از رشک شد سفید تن موی نافها
بوی زلفت را صبا تا برد در صحرای ختن — نافه نقد خویش را پنهان بمشت خویش کرد
آئینه ز عکس زلف پر چین — شد نافهٔ آهوی خطای
ز عکس خم زلفش آئینه — بچشم خیابان پر سنبل است
هر چند موی مایهٔ نقصان چینی است — از موی زلف چینی جنت کمال یافت

آن از چین جبین تندخوی بتان طرز
زرفشان کرده جبینت را
گر در آئینه کند جلوه کمان ابروی من
بر گوشه ابروت بود خال سیاه
خال میان ابرویش دید چو دل بناله
مهر بادامی چشم سبهت با همه مه
خاتم چشمش از آن از مردمان پوشد نظر
چشم آئینه گر آن شوخی مژگان بیند
ترک چشم تو وصف مژگان
ز اشک رنگ سر انگشت یار رسیده‌ام
با این دست نگارین که سوی گلزار خرامی
ز نقش آن کف پای نگارین
این دیده پاره آئینه بس شوخ بحیاست
بالای تو از نزاکت طرز خرام
گر آئینه باین طرز خرامان گذرد
لی قد بالای موزون تو در صحن چمن
اگر بباغ باین طرز یار بخرامد
ز بسکه پایه خوبی رخش نهاده بلند
بقصر یار که حسن جفت ابرویش
ز بس بحیرتش فرو رفته‌ام چو نقش نگین
نشیب بیت تو باشد فراز سقف فلک

بسان جوهر شمشیر یار خویش میانم
یا فشاندی ستاره خورشید
جوهر آئینها و بس قبح میکرد
با نقطه غین تیغ افتاده غلط
شوخی حسن اونگر قبضه کی و تیغ دود
بهر ماهیچ برائی بنگه مهر نکرد
مهر بادامی درین ایام باشد کم نما
شخص تمثال چو غربال مشبک گردد
همچو چنگیز و خنجر تیز است
ز درد خون شد و پیچید دگفت حنا
رگ گل هیچ مو از رشک بر اندام گل خندد
زمین پر گل چو جیب باغبان شد
در بزم قد نما قد سروت سر گرفت
مانند الف ز ناز در بار نشست
عکس بیتاب در آئینه چو سیماب شود
میکرد چون مار دل را سایه سرو سهی
بروی خاک دود مار پیچ سرو سهی
و حسن ماه رخش یک قد ایستاده بلند
دو طاق در نظر مردمان گشاده بلند
زمین ز خانه من یکقدا و فتاده بلند
زمین شعر تو طرزی ز بس فتاده بلند

چین جبین
زرافشانی جبین
ابرو
ابرو
خال ابرو
چشم
چشم
مژگان
چشم
حنا
دست
پای
قد
خرام
خرام
قد
خرام
رخ
ابرو
بخود فرو رفتن
بلندی شعر

صورت نبست دیدن خوبان بسینه ام
دیده در خانه من تا که ترا مردم هم
جمع حیرت دکان بسکه تحیر دارد
نه خورشید با حسنش چنان طرزی نگردد
ز سفله کار زر کان نمیشود ظاهر
بطبع سنگدل خفت ز تمکینش شود ظاهر
نظرهای غلط انداز خوبان عالمی ارد
از سواد اعظم هند سر زلفش دام
لطف سرشار تو ما را میکند آخر هلاک
از سفیدیهای چشم انتظار راه دوست
در دیده آب چشم و بدل آتش جگر
چون ز جا خیزد بدوشش من نهد از ناز دست
دل بدور چشم او در دام کاکل شد اسیر
پس نور ذات او فرقی ندارد کفر و دین
دمهای گرم یار گره از دلم گشود
شهید نیکان چشم شوخ یار گردید
تا که جای مغز تیرت را نهم در استخوان
ز شرم داغ دل گرم ز بس مینا صبوع زد
بگل بسیار همرنگی مر دو وی خرمن تنها
چسان دل از تماشایت نسازد پاره داما
چون شود آماده از قید تعلق پادشاه

از نفس عکس آئینه رنگین نمیشود
گشته مشهور که این خانه پریخانه بود
وصل آئینه طلبش از دل سیمابی
که در اثبات خوبی حسن او در دست
ز دست ناخن با هیچ عقده نگشاید
لی از ساغر کهسار جای می صدا خیزد
که چون خط نگین گر چپ باید راست
سوی شهرستان چین کاکلش در بست
گشته گردد چو نگه زد غن و پیش پری چراغ
داغهای سینه را دل پنبه کاری میکند
چوب ترم که سر بسر از آب و آتشم
ازی نخل نو خواه از باغبان
همچو آن بلبل که بر بیمار آزادش کند
خانه دیر و حرم از شمع یکسان روشن است
این غنچه را بروز نفس باز میکند
کفن از پردهای دیده بادام میخواهم
همچو نی زان استخوان از مغز خالی کرده‌ام
رنگ آب آتش از پر پروانه میریزد
که ترسم باغبانت جای گل در دستها بندد
نگین از بردن نامت گریبان چاک میسازد
خاتم از شوخی نام شان گره در حلقه است

خوبان
پریخانه
حیرت
خط
سفله
خفت
خط
زلف
لطف
انتظار
چشم تر
ناز
چشم
شمع
دم گرمی
چشم
تیر
داغ
شطاب بیاید
تماشا
تعلق

روی خوبت نور چشم مردمان دیده است
به پری بیشتر باشد تمنای دلم طرزی
آئینه چون بروی تو لاف صفا زند
سر خوشش مستی من حاجت بمی ندارد
بخشش خورشید گردد برانباشد اعتبار
پایم بدوشش صبح قیامت رسیده است
نیست این تبخاله از تاب حرارت بر لبش
گویند می بنجم بچهل روز میرسد
رخت مدعوی خوبی چو خط بردن آرد
تمسک خط دعوی خوبی حسنت
بگرد صفحه روی تو خط مشکین نیست
یاقوت لب به چه حسن با خط عنبر است
چو خط روی ترا دیده دیده گفت
یاقوت خوش نودی لبت دهان تنگ
گفتمش خط تو گویا صاحب قلمست
خط ولب و دهنت را چو دید طرزی گفت
لبت مسیح رخت یوسف و گفت مو
زلیلش مردم از آن و نمیرد چشمت
در غنچگی چو نرگسم از باغ چیده
بدوشش غنچه بگلزار دیده شبنم

زان ز عکس عارضت آئینه مردم میشود
ره از طول امل بر گوشهای این گمان بندم
آئینه رد نماست ولی رد نمیشود
چون کوزه سفالین من خود در آب چشم
صبح زر پاشد ولی شب پس بدامن میزد
خوابم بیاد زلف تو از بس دراز شد
بوسه از شوق لبش بر خود چنین بالید
از شیشه تا لب نرسد می رسید است
دو چشم شاهدی حسن تو گواهی داد
سند بخط مهر آفتاب بود
رقم بخط غبار است شرح گلشن راز
تفصیل شرح سوره یوسف نوشته است
بین بصفحه قرآن نوشته سوره نور
با خط نسخ حاشیه مختصر نوشته است
گفت لی لی خط من بهر خط مشکین رقمست
نشسته خضر و مسیحا گرد آب حیات
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست
که آهوی حرم دامن گلستانست
تا بر رخ که باز شود چشم بسته ام
با انتظار رخ آفتاب گشته سفید

قطعه که برای مشیر الدوله فرستاده بود و آن نیز قطعه بهمین قافیه و بحر فرستاده بود

روی
پری
دی
کوزه سفالین
بخشش
زلف
تبخاله لب
می
خط
خط
خط
خط
خط
خط
خط
خط
خط
چشم
چشم
شبنم

در قطعات نوشته شده بود با ایران در میان او نوشته شد

بجناب مشیر دوله را
صرف مدحت مدقر شب روز
پیشش یعنی صورتت مانی
کلک نقاشش قدرت فکرت
هر خدنگ کمان تدبیرت
در دبستان علم و دانش تو
در وزیران داخل و خارج
بهر تدبیر هر امور بزرگ
از قد جاه و قامت قدرت
قصر پی کسر دولت شه را
صاحبا مشفقا خرد مندا
گرچه دورم ز چشم تو چو خیال
چشم رحمت بسوی ما بگشا
دست ما عاجزان و در و قریب
تا پس سنبله بود میزان
صید مضمون و کلک مطلب را

میسکنم طرزی حال خود تقریر
منشی چرخ میکند تحریر
محو گردد بصورت تصویر
نقش اندیشه اگر تفسیر
میخورد راست بر هدف چون تیر
هست پیر خرد چو طفل صغیر
در امیران صاحب تدبیر
میکند عقل مشورت بمشیر
لیک دگر دنت چرخ قصیر
کرده معمار فکرتت تعمیر
خود سکندر نداشت چون تو وزیر
لیک هستم بدل قرین چو ضمیر
ایکه گردون ندیده چون تو وزیر
بکف مرحمت ز رحمت گیر
تا که بر قوس چله بندد تیر
شست عزمت زند همیشه به تیر

بهاریه	رقعات مصنوعه و معنویه جناب طرزی صاحب	رقعه

هنگامیکه دایهٔ مهر شعار ابر بهاری در کوشش پرورش اطفال چمن پستان هوا را پر شیر شبنم شاداب عرق گل داشت و مشاطهٔ چابکدست چهره افروز باد نوروزی رخسارهٔ تازه عروسان تتق حجلهٔ گلشن بازار ا بطراوت بی انداز

سفیداب صبح وگلگونهٔ شفق افروخته تر از ساغر مل داشت ؛ ونارنجستان قامت افراخته عشرتکدهٔ صحن باغ را به پیرهن صوف سبز برگ وقبای گلگون شکوفه وکلاه مخمل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده ؛ وجوانان نوخاستهٔ گلپوش گلبن را در بساط نشاط انبساط گلزار بجامهٔ دیبا وجبهٔ خارا آراسته وپیراسته گردانیده ؛ واز اعتدال فصل ربیعی گریبان خوش قماش نسرین را شعلهٔ اخگر گل سوری در دامان ؛ وشقهٔ چادر نازک باف چالهٔ نسترن از آسیب دوختن گل سرخ در امان ؛ وکف دست نگارین شاهد گل وسر انگشت حنائی غنچهٔ دوشیزه را خضاب دامادی بسته ؛ وسرو آزاد وبلند بالای جویبار خوبی چون سبزهٔ نورسته بعزم رقص شادمانی از جا جسته ؛ وشاخ درخت شکوفه دست از آستین مروت وکرم بیرون کشیده ؛ ودامن اطفال نبات بنات را از درهم سیم ساده لبریز تمنا ساخته ؛ وصدر شاه نشین چمن را فرش زمردی گسترانیده ونوجوانان نهال را بها را بروی مسند گلشن علی قدر مراتبهم پهلو بپهلو جا ساخته ؛ بید وچنار همچون غلامان دل شاد در خدمت حضور دست داده منتظر فرمان استاده ؛ ودریاچه پر آب از آبروان آئینهٔ قدنما برای تماشای جلوه شاهدان چون صفا بکف آبشار داده

رباعی

از باد صبا چمن چراغان کرده ❊ تا عقد میان بلبل وگل بنده
در باغ سلیمان صبا تازه رسید ❊ این آب بصحن باغ گردیده روان

ولهٗ

زر سیم شکوفه زر بدامان کرده ❊ از آب روان آئینه بندان کرده
زر قدم او شکوفه زر خود بالید ❊ یا در ره بلقیس گل آئینه کشید

شاهزادهٔ اقلیم چمن یعنی خسرو گل شیرین دهنان غنچه وشکر لبان شکوفه را از انجمن بیغمی تنگ در آغوش کشیده ؛ وبلبل رنگین ادا نواهای خسروانی وگلبانگ پهلوی مانند

باربد گلو چون نای از حسد جا دریده ؛ وسیر آهنگی صوت دلکشای عندلیب در باغ سیاه وشان بحضور تخت اردشیر نغمه پنجهٔ گلگ بر دل شاه بهار شهناز زده ؛ وقمری خوش صدا از ترانهای طرب افزا در سروستان بهمن بنوای چکاوک ؛ خارکن بفاختهٔ دل باخته دمساز وهم آواز شده ؛ سار شیرین گفتار بر خار گلستان بهار برق بزرگ وکوچک گلزار گنج فریدون از منقار نثار کرده ؛ واز خوش صفای آب جویبار از هر کنار بر کف عروسان بهار آئینه رونما داده ؛ صدا زنگ آب با سازنگ آبشار مقام عشاق نوازی سر کرده ؛ ومضراب چنگ تردستی این نوا از سر گرفته

مثنوی طرزی

فصل بهار است وتماشای باغ ❊ گیر گریبان گل از زغم زاغ
خیز که چون باد به بستان شویم ❊ همدم مرغان خوش الحان شویم
گردم جان بخش نسیم بهار ❊ غالیهٔ گل ریخته در جیب خار
طرهٔ سنبل ز عبیر صبا ❊ غالیه بیز آمده وعنبر سا
در قدم سبزه ز بهر نثار ❊ ریخته سیم از بغل شاخسار
خیری ونسرین بهم آمیخته ❊ درهم ودینار ز کف ریخته
بلبل سرمست ز طرف چمن ❊ چهچه زن بر سر سرو وسمن
خط بنفشه برخ یاسمن ❊ آیت خوبی ست بطرف چمن
در چمن از بسکه گل آتش زده ❊ صحن گلستان شده آتشکده
بسکه لطافت شده صرف هوا ❊ خار بود چون رگ گل خوشنما
لاله خونین جگر داغدار ❊ شعله دار آمده بر جویبار
بر سخن بلبل داودانه سار ❊ گل همه تن گوش شده از شاخسار
سرو قد از ناز برافراخته ❊ فاخته از شوق پر انداخته

غنچه و دستان کشیده رده	در عمل بید و چنار و بیده
دست صنوبر بگریبان سرو	آمده خواهش گر عذر تذرو
فاخته بر سرو معلق زنان	قمری دلداده مطوق لسان
چونکه چنین است تو هم ای نگار	شیشهٔ می گیر و گل در کنار
ساغر می ساقی بدست من	از سر لطف تو بر دست من
کامده خوبان چمن میگسار	ساغر و پیمانه دلیا بیار

پس ساقیان سیمین ساق انجمن چمن از آب زلال شراب شبنمی شبنم سرخ گل پردهٔ مینای زجاجی غنچه و دامن شیشهٔ گل کتابی را مالامال ساخته ؛ و جام بلورین رنگین لاله کاسه گردرا در کاسه گردانی انداخته ؛ و اباریق بادهٔ رحیق را بر کف دست شاهد شاخ شگوفه داده ؛ و ظرف بار رفتن می مروق را در حضور میگساران پیمانه نهاده ؛ دامن آب از جوش حباب مانند کارگاه شیشه گران در شیشه سازی ؛ و کنار محفل چون سر گلبن از هجوم گل شگفته لبان مردم کاسه باز سرگرم پیاله بازی ؛ و برکه پرآب از دل پری سر جوش لبریز از خود برآمدن ؛ و فواره آزاده از هوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشاندن ؛ و گل در آب افتاده از بس تازگی نشو و نما چون چراغ زیر دامان دمبدم در افروختن ؛ و فتیلهٔ داغ لاله از موافقت هوا در راه باد صبا بسان شمع میان فانوس سرگرم سوختن ؛ و دادهٔ بزم آرای هوا گلاب تازه رویی از شیشهٔ عطردانهای قطرهٔ باران و ژاله بر رخسار شاهدان محفل چمن افشانده ؛ و باجی یاسمن صبا سپند شوخ چشمی از دانهای خال رخسار لاله پیش روی عروسان حجلهٔ گلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده ؛ و فاخته دل باخته بر شاخ صنوبر و شمشاد چون خطیبان سر منبر دعای وَاِن یَکَادُ الَّذِینَ را از بر خوانده ؛ و صوفی پشمینه پوش خاکستر نشین قمری بر فراز مناره سرو مانند

مؤذنان سحرخیز کلبانگ حی علی الصلوة تا پردهٔ گوش صبوح نوشان رسانیده ؛ خلاصه در چنین موسم که نظاره را نشو و نمای تماشا مد نظر بود بخیال شیرین زبانی آن طوطی شکرشکن هند در پای هر گل چون هزار دستان بهزار دستان این

داستان میگفتم نظم

در دیده ام ای سرو روان جای تو خالیست	در سینه ام ای راحت جان جای تو خالیست
صد جوی سرشکم ز مژه رفت و ندیدی	بر آب روان سرو روان جای تو خالیست
طرزی ز بزم یار چو بیرفت بشوخی	با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

گاهی بهوایت بصحن چمن چون آب روان بر روی سبزه بستر میغلطیدم ؛ و دمی بتماشایت در میان گلشن بر غنچه بصد قهقهه بر دهن گل شگفته میخندیدم ؛ و لحظه بتمثال خیالت چون غنچه بر خود میبالیدم ؛ و لمحه از خیال جمالت مانند عندلیب از جان مینالیدم درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم با یاران همدم بهتر از جان در رفیقان نکته سنج سخن دان تفرج باغ و بستان میکردم ؛ و هرنگاه هزار غنچهٔ تماشا گریبان نظر میدریدم یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان گلی عجیب بدستم داد که دیدن آن از دستم برد و بسان سایهٔ گل از پایم انداخت ؛ صورت آن شاخ شگوفه که از نسبت

رباعی در صفت	سرخ رنخدان خوبان شگفته تر بود این رنگ داشت	آن گل که پنج غنچه داشت

دیدم بچمن شگوفه در دست بهار	یک گل بمیان و پنج غنچه بکنار
بلبل باشاره گفت کی طرزی مست	گلهای معانی بسرش ریز نثار

پس از دیدن آن گل خوشرنگ طبع طرزی چنان شگفت که بتمثال آن غنچه دگل را بپنج مضمون در پنجهٔ کف دست پنج رباعی دادم هرگاه در حضور آن روح مجسم آدمیت این رباعی را حواس خمسهٔ شعرخوانم رواست ؛ و اگر این مخمس را با سیخ پنجهٔ بیاض دست نگارین کلرخان دانم سزا مصرع مخمسی که بدل ناخنی زند این است ؛ بخدمت آن حواس

دان هوا اسش تمه چنگ بسته فرستادم شاید بمعیار طلای دست افشارش صاف

سنجیده براید رباعی اول

رنگینی گلشن است مضمون بهار — شد باغ زحرف غنچه مفتون بهار
نی نی که ز زردی نارسته است صبا — بر پنجهٔ گل خضاب از خون بهار

رباعی دوم

دامان چمن ز عکس گل گلگونست — زان وصف گل و غنچه ز حد بیرونست
در سیر چمن ز خون گل پای بهار — چون پنجهٔ غنچهای گل پرخونست

رباعی سوم

حسن تو بچهرهٔ چمن رنگ زد است — هر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زد است
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل — یا دست تو در دامن دل چنگ زد است

رباعی چهارم

خندید چمن ز ناز بر روی بهار — گل تخته از رنگ گرفته بکنار
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل — یا دست نگارین بود در روی بهار

رباعی پنجم

تا طوطی غنچه پرده بگشاد ز رو — گلزار چو طاوس شد از رنگ نمو
گل پنجهٔ شاهین بود و غنچه تذرو — زان پنجه بچون غنچهٔ گل برده فرو

ای غنچهٔ نوشکفتهٔ شاخ گلبن گلزار سخندانی و دای مصرع برجستهٔ قامت موزون سرابستان نکته خوانی دفتر رنگینی که نسخهٔ سوادش دیباچهٔ بیاض صفحهٔ دیوان گلستان و بوستان بود در رسید و از انظار طرزی هیچمدان که عندلیب نغمه سنج گلشن طبع شماست گذشت سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینیش بیان کنم شاهد چمن از شرم در پردهٔ رگ رگ گل نهان میگردد و اگر از طراوت شادابیش گویم شبنم آب و تاب

گلشن از خجالت در حجاب دامن غنچه چون گلاب از چهره عرق جبین عیان میگردد رقعات در گلستان پیش یکی از دوستان میخواندم طبل شیرین زبان از شاخ گل گوش کرد گل منقار شکفته اش غنچه تصویر خاموشی گشت و عندلیب شکرگفتار بر درخت شکوفه شنید بر گوشک چنگ ساز مغز نوائی رشتهٔ قانون صدائی بست نقاط خوشنمائیش دانهای خال چهرهٔ افروختهٔ لاله آل را بر روی آتش غیرت نشانده و عبارات طرب افزایش از رنگ شعله رشک اخگر بر عارض گل سرخ افشانده و پیش مضامین سربسته اش غنچهٔ گل سوری چون حنای دست بسته بیرنگ و پیش الفاظ متین برجسته اش حسن مطلع سرو و شمشاد بسان شعر بیست در قافیه و ردیف گلشن تنگ باغ طبیعت گلستانیست که بر شاخ گل تخیلش بلبل اشارات نوخاسته پر در پر بسته و بر شمشاد تمثیلش قمریان استعارات برجسته خیل خیل بر هم نشسته و در صحن بستان ریاحین معانی چمن چمن و بر روی گلستانش گلهای رنگین نوائی دامن دامن اگر بگویم که چنین گلشن شکفته تا بلبل گلستان معانی گردیده ام ندیده ام و برنگ انجمن غنچه و گل تا عندلیب بستان نکته دانی گشته ام گلی نچیده ام خلاف نگفته باشم هزار داستان اگر بهزار دستان شکر خوبی گل کند از صد یکی گفته باشد و اگر عندلیب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان سازد از بسیاری اندکی گفته باشد رباعی

هر چند که مرغ خوشنوای چمنم — در وصف تو ناید ز زبان قلمم
تو غنچهٔ گلزار معانی باشی — در باغ تو بلبل سخنگوی منم

چونکه بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مظاهر گذشته این دفعه خواستم که چند غزل و رباعی که درین فصل بهار نثار پای دوستان شده بود بخدمت نوشته آید و قصیده گوهر که فرمایش شده بود فرستادم اینچه سخن است حرف

پاره چند بمقدار راجه قدرت که در حضور صرافان جوهرشناس جلوه گر آید؛ وشده روسیاه چار سوی رسوای راجه یارا که پیش در آمد از گوهر شهوار بار کالای خودنمائی کشاید؛ از ارزد گوهر سخنم دست خجالت بر رو گرفته حاضر بزم حضور سراپا شعور گردیده این نسخهٔ بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار در کابل گلشن شده ۱۲۸۷

رقعه در صنعت رقطا واین صنعتی ست که یکحرف منقوط باشد ویکی غیر منقوط

رخ وی من صبح ترنم بلبل باغ رنگ بو برقع نوید نسیم تمنای عشرت باغ از رخ چمن افگند؛ قلب کبوتر شهپر غازان مثل باز صبح پرید شهباز عقاب طغان اباقاخان اتابک خدیو زاغان دی منهزم شد پس تو خون می از لب سبو بکشای

قطعه در صنعت رقطا

از لب ایاغ می عناب رنگ خمخانه کش کی کنم توبه زمی

چون کنم باغم تو توبه زمی — خون می از لب سبو بکشا
ایصنم برفکن حجاب از رخ — چمستان رنگ تو بکشا
برخم باشش کیر پای سبو — می عناب رنگ زن بکشا
باخم زلف مشکو جانم — بسته شد زلف مشکو بکشا

اغاشا باشش میکند

رقعه صنعت دو حرفی که بجه جانان صاحبزادهٔ مجددی قدس سره در کابل گفته

جانانم جانم قربانت حامل نامهٔ کاغذ جانانم بدست من حریف ظریف برساند؛ هر حرفش مرهم خاطر عاطر شده؛ با خوبی خط بر لالهٔ تر فایق؛ جانم بر خط خویش عاشق بی بی هوشم ساخت؛ صاحب من هر کس ته جرعهٔ ساغر خمخانه ساقی باقی نوشد بی شک باکف پر کاسهٔ جم گذشت؛ می سرخوشی مربی باطن پاکش شد؛ بدست پرچم شاهی مدعا قایم گرفت؛ هر سر که خدمت مرشد کامل یافت سالم ماند؛ هرگز غم ظاهر مانع باطن خویش نباید؛ بدهر پر فریب گرمی ساغر پر شر نک جاهل فریب ناکاش عالم

شد؛ بی ستم قاتل عاجز کش ظالم پرست ناپاکش نرفت ناکاش حاصل شد

رقعه در صنعت مرکب سه حرفی چهار حرفی از صنایع مشکلات است

شفق سخن فهمم محبت منبع سیر گلشن طبع محبت شمیم شیشه صفت صهبای غصه کلفت بسر کشید؛ سحر شمیم سمن نسیم چمن بمثل شمع نکهت عیش کمین پیش غنچه سمن هیچ صید کشته نیم بسمل تیغ تمنا بسر طپید؛ جعد سنبل شکن شکن وعطر غنچه چمن بچمن خبر نسیم صبح نکهت خلق غنچه صفا شمیم جنت گلشن حیا بهشت لقا مفصل مشق بلبل فصل بفصل گفت غنچه شفق جبین طبق عقیق بسر کلهای چمن شکست؛ گهر شبنم عقد طمع لعل نگین صفا بغل جیب غنچه سمن نهفت؛ نظم نقد غنچه صبا خلعت صفا بخشد؛ سمن بجیب چمن تکمهٔ قبا بخشد؛ طبع غمین چمن نشین عیش ظلم قید شکنج گنج گلخن گشت؛ بغضب خصم کینه جگر خنجر بکف منکر بحق تنها شست شبها پیش محنت کشم؛ هیچ صید بسمل بسر نشتر ظلم؛ بلیم لطف ملطف بلیغ جلیت

رقعهٔ صنعت تمام منقوط استادان صاحب صنعت درین صنعت کم برداشته اند

بی ظن بیقین پیش چین جبینت زیب جبین جنت عشقش زغن زشتی بی بیت عنبغب ذقنت زین غنج زنخ شفق غبن غین زنقی بیت زیب ذقنت زچین غنج غبغب؛ جنت زجبینت بیقین زشتی شب؛ شیخ شفیق شب خیز تخت نشین چین شفقت بخت شبخیزی؛ تختن فن شب نشینی شفق جبین بی خبری بیت شیخ شفق شبخیز شب بیش شب نشین شین؛ خیز بیش بیش تیز غضب شیخ بیش بیب نشیب یقین خزینت زبیش تیزی تیغش نخز بجیب فتن زجیب شفقت تخت نشین تخت ختن؛

رقعه غیر منقوط درین صنعت فیضی تفسیری نوشته از آن کمی قناعت گردم

سرور مرا سلام رسد که بر سحر لالهٔ دلداده در هوس حصول مراد و هوای وصال دلدار دل مدعا رس درد آلود را مصدر درد و الم دارد؛ و همواره در رواج

و مسائل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور گرم و سر کردهٔ اهل کمال

مکرم سرور دودو مصرع معموره کم دارد

کل حصول مراد دل دارد
کرده ام ماه و سال ورد دعا

سرو در وصل لاله دارد کام
که مکر کام کردد م آرام ؛ والسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوط

سرو ناز من کلرخان عروس گلستان از شاخ شکوفه نوزخ نمود ؛ و لاله نورسته شکن در شکن طرهٔ زلف از عارض گلگون گشوده ؛ سرو ناز در گلشن شمشاد را در آغوش گرفت ؛ و فاخته دلداده از خار خار رشک حسرت آنقدر کوکو گفت که از دو هوس

گرفت نظم

سرو و شمشاد سر بار کشد در گلشن
گل همه گوش شود تا شنود صوت هزار

مگر آن سرو قدم شوق گلستان دارد
شود سخن فهم سر حرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجنیس خط از صنایع مشکل است اکثر مردم از ادای آن عاجزند

بساط نشاط نیاز بنیاز باد که جواب چواب الجناب الجیات سبزهٔ سبزه خان جان ما بود ما بود به نهار بهار سکر شکر عرض غرض تیماری بیماری ذل دل نیو سیدی بنوشیدی حال خال عذار عذار اغیار اعیار رفاقی قلابی زنگ رنگ پستی بستی از جسم چشم ما با محنت محبت سیما شما خون چون رود زود و نغم نعم سوق شوق حسن حسن انجمن انجمن نخ روح خائف را جانب سخان سحبان مبین تمکین با تمکین نیا شاید

تا بید یا بید | رقعه که برای قاضی بالاحصار بتلائم اسباب ریاضی در کله | پس پس

از جناب قاضی ریاضی دان مرتاض راضیم ؛ هر چند که این هیچمدان بنظر تدقیق و تربیع در مثلثات افلاک دید ؛ شکل عروسی که در خور حجلهٔ متساوی الاضلاع باشد نیافتم پس بخدمت آن فلک الافلاک انسانیت شتافتم ؛ که اگر تقویم سال

حال را مهربانی کنند تا احوال مضارع همچون زمان ماضی باستقبال آید زبان نکته پردازی بحضور آن رموزدان اسرار صعود و هبوط سبعهٔ سیارهٔ آسمان فطانت

عین نا | رقعه که از جناب سردار شیر علی خان تتمیه چای خواسته بود در کراچی گفته | ذ بی ست

از حضور صاحب معظم خود چیزی میخواهم که سه حرف است ؛ و هر سه حرف آن بر عدد ده گچهار درجه پای برتری بالا نهاده است ؛ حرف اول آن چون موالید ثلاثه به پای بر چهار عنصر مقدم افتاده ؛ و پنج پنج منزلات خمسه چهل پایهٔ این سپهر برای نجوم و کنار کلمه حرف تهجی حساب آموز سرامد جدا جدا ابجد حروف جمل ابجد است ؛ و قلب شش جهت عالم کون و فساد بیم و عده ؛ و تاج سر افرازی عالم امکان ؛ و افسر سرداری جهان جهان و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان منافق زده و از پای بر کنده ؛ و شمشیر آسمان آسا اضداد اشرار آذر مزاج آتش خوی را در افکنده ؛ و از قامت استقامت پا بر جا در دل چاه مانند شاه نشسته ؛ دا گلیس سروی بر ورق آفتاب عالمتاب و گوشهٔ مهتاب آسمان قباب شکسته ؛ حرف سوم آن پای همت در آغوش نیم میم دیرم بی پایان افشرده ؛ و قلب تیغ را در میان عین خیل جیش میر شیر بنگ دین هشیار شیم ودیعت نهاده ؛ جای آن دارد که بر پای رنگینی معانی پوشیده اش دُرّ تحسین

علانیه و گوهر آفرین آشکار نثار فرمایند

رقعه بجهة ملا قمر الدین غمگین تخلص فرموده

خداوندان دانش از گردش سپهری که یافته اند چون کدهر در بحر عرق انفعال بگلو فرو رفته دریای شور و غرقهٔ محیط بی آبرو تهیه است ؛ و صاحبان بینش از لغزش پائی که خورده اند بسان دُردانهٔ اشک چشم غلتیان بگرداب بی سر و پائی سرنگون و بسیلاب خجالت گریبان گیر دامان فنا ؛ اگر گردش چشم حسرت نگاه بر مصیبت رسیدگان محض ندامت توام مردمان دیده را چون غمزدگان سیه پوش نسازد و احسن ما

واگر پرواز نگاه عبرت دستگاه بر غمدیدگان این بزم نومیدی الم دامان مژگان را چون
گریبان طاقتم بگریبان چاکی نینداز د وامصیبتا ؛ واگر کورچشمان عالم امتیاز
نگاه تغافل در دامن مژگان تامل نشکند بکدام دیدهٔ تاریکی نظر چشم نظاره بر روی
شاهد معانی خواهم انداخت ؛ ولی بصیرتان حق ناشناس اگر دم ناسازی در پردهٔ
دل جهل مایل بذرد دریچهٔ نفس درازی بی صرفه کوزبان بعذر معشوقهٔ کمال خواهم پرداخت
این کم فطرتان کج بین بدگوی از عبیر عنبرشمیم حلقه‌های گیسوی نکهت ختن آباد
خاطر نکته دانی در قساوت قلب ازلی جان داده اند چه ادراک ؛ گلهای گلزار معانی در
دیدهٔ این خسان خار غیرتی زده که از ان گل چشمش گل کوری بیرند ؛ واز روی گلشن
شگفتهٔ دانش بر شمع جان این ناکسان نفس باد سموم حسرتی میوزد که چراغ گشته دم دل
شاد از گل ناکرده گل میشکند ؛ همه در گرداب بی تمیزی سراپا غرقند ؛ جمله در کف
دست مار سائی مانند رشتهٔ بر تاب حسد پیچیده سراپا فرقند ؛ از بی تمیزان هر چند دور تر
عزیزتر ؛ واز ناقدردانان هر قدر برکنارتر قدرمندی بیشتر ؛ من هم ایام بهاری
داشتم که قطرهٔ باران کم بهار القوت جاذبه از دست ابر نیسان کشیده بکف جهد
تربیت آورده بکم مایهٔ فرصت بسر انگشت قابلیت چون گوهر شهوار گشوار گوش شاهانش
میساختم ؛ ودمی از تاب پرتو آفتاب شعاع توجه سنگ سیاه سخن را در مشیمهٔ فیض عام
بسان لعل رنگین اندار آویزه دار باحلقهٔ زرکانی در بن بناگوش خوبانش می انداختم
حال اگرچون سایه بر خاک سیه روزی مذلت افتاده ام ؛ باری سایهٔ همایم که اگر
استخوان مینورد سایه اش سری دیگر را با فسر سلطنت معنوی میرساند وباج
نامداری میدهد بادشاهی ظاهر وباطن را بر در اهل سخا وصفا طلب

هنگامی که جناب سردار شیر علیخان تنخواه متعلق خود را لکسره مضموم مکسور
ساخته او دو فتحه جواب را در باب بعضی بقدمهٔ مفتوحه فصل خاتمه کار خود

ساخته آسمان هم در ان شد روز از کهنه غربال چرخ چنبری در گرد کدورت و
غبار مذلت بیختن بر سر وروی شان کوتهی نداشت وخیر المقدم جناب
نصیم نغم تیر ابواب تفرقه جمعیت ها را ارباب اتفاق ونفاق خوانده بود این

مکتوب را بجهه نور چشم گرام محمد انورخان در گرامی نوشته

عبد الباقی گرد افشانی بیابانی وخاک خاشاک ریزی دمبدم وغبار انگیزی هر لحظه
گرد باد وادی پرمیت آن حی را شروح بیان کرده احسرتا ؛ اینهمه دامن دامن
غبار صحرا صحرا گرد ادبار در چنبرهٔ کهنه غربال چرخ چنبری از کجاست که زیر وزبر
خاک بیز باد بر سر وروی یاران بیخته است وامصیبتا ؛ انقدر بیابان بیابان خاک
وخس ناپاک در جیب آسمان دریده گریبان دیرینه گوز پشت کمری از چه جاست که از
سبده پاره پارهٔ دوران باد بور وشمال بر چشم ومژگان عزیزان ریخته ؛ اینچنین گرد
در گرداگرد دوره دوران پرگرد گرد گرد گردنگرده بود که دران دورهٔ دایره وار کوچه کوی
کوئی ظهور نموده ؛ واین غبار بسیار پایه دار از زردشت گردش فلک کجرفتار بیدار
ناقرار ردشن سواد نشده که درون آن احاطهٔ محوطه باحیطهٔ دیدهٔ با بصر از اکور فرموده
بلکه این آن گرد کدورتست که از دردلهای دردمند امیدوار واز غبار خاطر آسودگان
نا پرورد آرزوی بسیار ودل بستهٔ رشته دور ودراز طول امل صد طومار از زمین سینهٔ
پرکینهٔ چاک چاک مایوس شان میخیزد ؛ وبدستیاری دمهای سرد
عسرت فرسوده نفسهای گرم حسرت اندود وتحریک باد خمیازهای نکبت آلود و
هوای هایهای ندامت الم وبحرکت نسیم یاس توام وشعلهٔ زبانهای جگر سوز غم

خاک مذلت وخاشاک ذلت برهم میریزد وربا

بی خاک سپهر از هوا میریزد | این گرد دل است گر نفس میخیزد
گردیست غم دل وبود باد نفس | ان گرد ازین باد بسر میریزد

وازین عمل زشت کردار بدکش بام و ننگ بعذر خواهی واهی بیرونی از بس نکونی بین
شرم چشم بیحیا و گلاب گردن خمی نگاه حیرت آشنا از پردهٔ زجاجی نظاره افتاده
برپا و عطر چرب زبانی از لب عطردانی قطرهای اشک ندامت و لخلخهٔ عبیر عنبر بر دوش ما
گوئی از طبلهٔ عنبردان حقهٔ لعل لب ملامت بر سر روی همدیگر مپاشند؛ و
بعرق انفعال و خوی خجالت بر عقیدهٔ فاسد خود باشاشند؛ آری هرکس که از کرم
خداوند کارساز حقیقی چشم پوشیده و بامیدواری جود ناپایدار بنده کنده سر افکنده
مجازی بجان کوشند آبروی ابدی در خوی ازلی در دیده باشند؛ و پای استقامت
و قدم طاقت در خلاب شاشش ندامت دائمی خود لغزیده یابند؛ هنوز کجاست پشم
ریش گذشتهٔ پدران بدست بچگان نداف حراف این زمان افتاده تا ازین پنبه کلاه دوزند
وازین خرقه چه ردا سازند؛ عکس خودبینی دیدهٔ حق شناسان بچشم مبیناد؛ و شخص

تکبر در آئینهٔ دل عاجزان تا محشر مباد نظم

دیدهٔ خودبین نبیند عکس آسایش بخواب — هرکه از خود چشم پوشد دیده اش حق بین شود
خفت طبع ست کو کس خود ستائیها زدن — گر زکه خیزد صدای سنگ بی تمکین شود
شخص بینایی و بینی را اجو لیها کور کرد — دل اگر خود را نه بیند چشم عالم بین شود
سرکشی با عاجزان آئین طبع شعله هاست — از شرار کبر شیطان آتش سجین شود
طرزی خودبینی مکن در روی حیرت محو باش — تا که چون آئینهایت دیده مردم بین شود

جلوهٔ نازنینان حسن و جمال خوبی را در نازکی طبع و خورسندی خاطر آرایشت تمام؛ و
کج اندامان قباحت زشت خویی را نیز در بستان بنای دل محبت منزل دستاس
قصر اندیشهٔ الفت مایل شرر ضرریست بلا کلام؛ حسن ظاهر آئینه پرداز جلوهٔ عکس
شخص خوبیهای باطن نیکیهاست؛ و بیحیائی و دیده پارگی گرفتاری و بدگوئی و
عیب جوئی شعبه ایست از نسل نسناستان دام و دد و دیولاخ بیابان بدیها؛

حکما در قاف قیافه قافیه بندی نموده اند اگر در حرف روی یکسر موازان بیت شعر خارج آید سبک
براید بر طبع روان چون موی مضمون دانان باریک بین سکتهٔ کوزه و ناهموار تر از حرف
بی ربط خواهد بود؛ جلوه فروشی جبین چینهائی پرچین نکهت تماشا دارد دیدنیست که در هر
محفلی تا نقاب کشوده اند متفقان اتفاق بزم آرایان الفت چون عکس و شخص در نفاق و
جدائی اتفاق بسته اند؛ و در هر مجلسی که پرده برداشته اند دایره نشینان مجموعهٔ جمعیت این
مانند اوراق ورق گل بر مضمون کتاب تفریق فراق و دوری همدیگر ورق انتخاب شکسته
و بسان رنگ و بوی غنچه بر نفی خود با کمر اثبات بی ثباتی محکم گسسته؛ در بهوهوی معدوم
بود و نبود نامعلوم سر صد فقره تفرقه نشسته؛ و اگر دم ماتم قدم در سرای پر سرور سور در آید
نادیده نظارهٔ مژگان تماشا بردارد جلوهٔ گلزار رنگ گلگون عشرتیان چون بوی نکهت گل
پر پرده در کف عدم و دست نیستی هزاران گلدستهٔ رنگین می بندد؛ و غازهٔ قرمزی رنگ
گلگونهٔ خون حنای شادی آنقدر لگدکوب غم خورده و پایمال ماتم بسته که سرخ روئی رنگین
حنای کف عروسان حجلهٔ دامادی با خوی خجالت عرق انفعال از سر انگشت شان
بیرنگ تر از دانهٔ شبنم دامن صبح نوبهاران بر زمین بشره کمینی میچکد؛ و دانهٔ عنبرین خال
عیش رخسار خوبان از کف مشاطه از بس میل حسرت میخورد و بسوزن غیرت دیده میدوزد
چون نیل چهرهٔ مصیبتیان جامهٔ کبود پوشد و از پا در افتد؛ چون سر سنگ خیل صف
مژگان خوش چشمان دیده بر شکستهٔ زنگی روی عشرتیان و از پا افتادن نگاه ناتوان و
خمیده دوشی ابروی چون کمان و آشفته حالی خاطر کاکل پریشان افتاده وار در رود غصه
بر خود لرزید و چون نگاه بدمستان بسر غلطید و بخنجر تیز دم آن خنجر خود برید و گریبان طاقت
از صد جا درید و بر سوی قدم بوم میشوم این نغمه راست با آهنگ بولا پردهٔ مخالف پیش
کوچک و بزرگ انجمن بوصف ایشان از نای گلو کشیده گفت

غزل در وصف آن بوم شوم گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست … عالم خراب از قدم شوم بوم تست
صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم … آثار مرگ بسته دیدار بوم تست
هردم رود بسوی عدم چون تو میری … اینهم ز فیض خاصه و لطف عموم تست
آتش بگشت زار عدم میزند دمت … نار جحیم خود نفس چون سموم تست
خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی … کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیر و شر ز تو پوشیده جاهلی … بر دیده ات غشاوه جهول و ظلوم تست
تقویم سعد زایچه طالع نداشت … منحوس بیات تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شومی او مگوی … طبع شریر او شرر شمع موم تست

رقعه بجهة سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان فرموده

قرة العینین نور الابصار بی شش شین سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان زاده دیده بوسی برسد مشفق مهربان سردار محمد سرور خان وارد کراچی گردید بعد از خیلی وقت ملاقات شان دست داد؛ سراپا صحبت در اختلاط و تذکار یاد آوری بهای آن نور چشم مردمان دیده بکمال گذشت؛ و شغل شکار آن صیاد صید افکن غزال صحرای ختن آباد دامان چین آهوی بی خطا را مشروح بیان کرد؛ که از پهلوی گورخر تا پشت شیر نر؛ و از دهان مار تا کام اژدر؛ از پوز یوز تا چناق پلنگ؛ و از سرین گوزن تا میان رنگ؛ از تهی گاه گرگ تا ناف آهو؛ و از منقار کبک تا بال تیهو؛ بزور بازوی قدر انداز با نوک پیکان تیر خدنگ و بقوت شست زلگیر کمان شخ چنگ؛ از هر گوشه و کنار هزار هزار در پی هم بخاک و خون افکند؛ و بگلوله تفنگ شرر افشان آتش دم شعله نفس کم خطا باشاره گوشه چشم قراول ناکرده از سر موی تا چشم

رباعی
مور نه یکبار بلکه بار بار نشان میزند … تفنگ یار که یک کار بیصد انگند
ز چشم مور سر موی را خطا نکند … زبان ماشه بگوش تفنگ گفت بلند

لذتی

که حق صید چو تیر قضا ادا نکند ✤ چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر مندی استعداد ذاتی در هر کاری که همت گمارد گوی سبقت از شهسوار چابک تازی صد نام و ننگ بچوگان زبردستی از میدان بدر برد؛ و هر رهی که پا نهد از چستی و چالاکی از همقدمان یکقدم پیشتر روی منزل گذارند؛ افسوس که طرزی افغان بحضور نبود تا مانند آن شاهین تیز بال و شهباز بلند پرواز در دامن کوه قاف ایتی پریزادان معانی را شکار میکردم؛ که چون عنقای صد شهپر تیز بالش از قاف تا قاف هستی را فرو میگرفت؛ بهر صورت طرزی محزون هم در این کراچی گرجی نشستگان بیکاره نشسته باری بدستیاری قلاب شست گیر خم بخم فکر رسا از قعر گرداب پر پیچ و تاب قلزم اندیشه نهنگ اسرار را بآسانی بر می آرد؛ و از موج امواج خیز بحر محیط خیال بپای مردی شبکه دام مشک دراز دست تامل ماهی راز را بزودی بدام میدارد؛ گاهی لالی متلالای معانی چون لولو لالا را بجای گوشوار آویزه از بن گوش شاهدان مضامین رنگین آویزد؛ و لحظه جواهر زواهر و مروارید غلطان آبدار شهوار را برای ترصیع گلوبند گردن نوعروسان عبارات شیرین از دهان صدف گوهر خیز خامه فرو ریزد الحق سخن نهالیست که از چشمه سار الحیوان آب زندگانی خورده؛ و بر لب جویبار عمر ابد چون سرو سهی قد بازآدی بر آورده؛ و سخنگوی را مانند خضر زنده حیات بحیات جاودانی رسانیده و لسان روح روان در رگ رگ برگ گل زبان سخنوران

آب تازه روئی را جاری و ساری گردانیده مثنوی

به پیش سخنگو جهان بنده است … اگر من بمانم سخن زنده است
درین دیر شش گوشه هفت بام … بغیر از سخن از که باقیست نام
سخن در لب مرد جان پرور است … دهن چون صدف حرف چون گوهر است
بنازای سخنگو بجان سخن … که از تازه روئی نگردد کهن
سخن هر قدر از قدیمان بود … ولی همنفس با جوانان بود

چه شد گر تحفه گو نماند بجا | که کحل سخن خود نیفتد ز پا

بنا بر قدر دانیهای آن رموز شناس رمز سخن ؛ و بنا بر یاد آوریهای آن جوانان با علم و فن ؛ چند صفحه را بخط بی‌ربط خود بسواد رسانیدم ؛ در خطوط مسطر از مداد دودهٔ دودمان عنبر دو سه سطری کشیدم ؛ و بحضور شیرازه کرده فرستادم ؛ چشم آن دارم که بدیدهٔ بصیرت و تامل بر نو عروسان هر هفت کردهٔ معانیش نگرند ؛ و بنظر تعمق و غوررسی شاهدان حلی بند حله پوش زیور بستهٔ مضامینش بخوبی بینند ؛ که بغازهٔ خون جگر و سفیداب صفای دل آراسته و آرایش یافته اگر مدح شاهانه است تعریف نزاکتهای طبع بلند خود منظور است ؛ و اگر توصیف معشوقانه است تجلی غیبی و شاهدان لاریبی نزدیکست و ازین صُوَرِ مختلفه و ورنه این رنگ و بو در گل و غنچهٔ این چمن کجاست ؛ و این حسن و جمال در صورت تصویر آئینهای این جهان عیان ناپیدا غزل همدرین معنی

بآن گل شبنمم دارد خیال بستن دامی | که رنگ هستی می‌آورد از بوسه پیغامی
ز نفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او | بذوق هستی مطلق زدم در نیستی گامی
چه امکانست امکان خود نشان بی‌نشان گردد | دران عالم که او باشد که از من میبرد نامی
من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ حسنش | دو صد چشم پری خوابانده در هر چشمک جامی
خیال آن بهار ناز می‌آید درین گلشن | چو بوی گل توان رفتن باستقبال او گامی
بغیر از رنگ هوهو می‌نگیرم دامن صیدی | که من از بیخودی بر بوی گل افکنده‌ام دامی
ز تصویر خیال نرگس بدست خود کامی | نگه در دیده‌ام بالد بخود چون مغز بادامی
مزن دم تا نفس در خلوت دل پخته‌تر گردد | ز خم بیرون نیاید باده تا دارد رگ خامی
دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد | اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی
دلم عمری بطوف کعبهٔ نایاب خود طرزی | ز سعی بیخودیهای صفا می‌بندد احرامی

امید که طرزی را فراموش نفرمایند که از طرف ما فراموشی محال است ؛

رقعه

رقعهٔ نور محمد خان در جواب کاغذ شان

دانشمندی آن فرزند مرا راه سخن نمود ؛ و قابلیت آن نور دیده باین چند حرف دهن گشود ؛ و از عبارات رسمی منشیانه و کلمات عادی مترسلانهٔ اهل زمانه طبع رسا و فکر پا بر جا عنان میگریزد ؛ که سلسلهٔ سخن تا بدین دراز شود و دامن گفتگو باین رسا ؛ چرا خاطر حرفگوی نکته سنجی گوید که عمرها دست فرسود زبان قلم دست شکستهٔ میرزایان ردنویس مکتوبات نادانیست و از چه عبارتی نویسد که سالها زبان زد خامهٔ کلک بریدهٔ منشیان مقلد ملفوفات نافهمی

نظم درین معنی

ز شعر کس سخنی بر نداشتم هرگز | که بار حرف کسی بر نداشت طبع لطیف

غواصان در خود فرو رفته گرداب قلزم دانائی بهر غوطه هزاران گوهر غلطان شهوار بر آرند که نوک مثقب الماس تیزدم هیچ گوهر آلودی بنقب سوراخ آن زبان نرسانیده است و چنان دُر دانهای بی‌بهای آبدار بکف می‌آرند که تار خیال رسای هیچ جوهری به بند عقد آن رشتهٔ تصرف ندوانیده ؛ که از نازکی خیال و لطافت اگر خواهند سخن گل گویند قدم اندیشه در گریبان چمن فرو برند ؛ و از چاک جیب نکهت بوی غنچه سر بر آرند ؛ و اگر حرف می‌سرایند پای شور بر خواب ناز پری رسانند ؛ و از سر خوشی بیخودی نشه بدمستان خبر آرند ؛ از کهسار صدا شنوند و از چشم تار نگاه بینند ؛ رخسار شاهدان معنی آشنا را در حباب پردهٔ رنگین دیده‌اند ؛ و چهرهٔ معشوقان مضمون بیگانه را از حجاب نقاب

تضمین لفظ متین کنند از من اشعاره

لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی | که بالفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن سازانست | هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی | از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

این سخنان بیجا و حرفهای پا در هوا از آن خاست که در رقعهٔ آن نور چشم ترددی بجا

خامهٔ دوزبان وسعی وتلاش چامهٔ خوش بنا برزا دانستم این حرف را پوشیده نتوانستم
عبارت سا که اسمش مسمای معنی لفظ معمای کیمیا و عنقا باد؛ چون آن حرف را دیدم صمصامی
گشت بنده که محرف بچاک زخم قلم خورده و سنانی شد تیز که راست سپر داغ نقطه نمایه
دور باز ااز روی میدان صفحه برده؛ اگر در خانه کس است یک حرف بس است درین هنگام
از گلزار طبع بهار انگیز چمن طرزی گلهای معانی صد برگ گل گل شگفته دو غزل برسم
ره آورد بحضور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر ارجمند گردد پس بس

رقعه بجهت تنبیه بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت میساید ولب افسوس میخاید بر سستی طبع کمان سست
کش بی کسته بریده چله شکسته گوشهٔ حریفان همزبان؛ و نارسی فطرت خدنگ کج کم پر
بی پیکان شاعران زمان؛ که ناوک زمین دوز خیال شان چون تیرهای خاکی دم سوخته کم
نفس در روی هدف مضمون بی نشان بپهلو میخورد؛ و کمند فکر کوتاه پرچین حلقهای نارسائی
از سستی ناتوانائی بازوی شان تا گردن صید عنقای معنی کم نامی ره نمیبرد؛ کجا
تهمتنان رستم توان سبر دار ما میدان جوانمردی وارستگیها تا در صف آرائی معقد
از خود گذشتن مصاف بیتی کمان توجه توجهی را بزه از جان گسستن گره زده وخدنگ
راست رو استقامت را بزور بازوی پایه داری و قوت شست همت سخت کشیده
از مهر پشت اشکبوس هستی آسان گذرانده؛ و کمند دراز دست پرتاب شست خم تصرف
جاذبه را بگردن کاموس کشانی بی نشانی زده و انداز دو کشان کشان تا پیش روی لشکر
موجودات رسانند؛ و خاقان کجکلاه خود بین خودی را بیک باد دست بیخودی از سر و
گردن فیل پندار پرپیچ و تاب طناب معدومی بچابکی بر بندد؛ و پولاد وند زنجیر بند زمند
آثار اعتبار پیدائی را بر روی خاک نیستی زده پشت پهلویش خورد شکنند؛ و رخش
همت را ازین هفت خندق جهان گردان بسان هفت خوان جهان پهلوان آسان جهانند

کاوس

کاوس جان و گودرز روح و گیو دل و طوس طبیعت را از بند ارغند دیو چشم سفید
رو سیاه چون دام دد بچابکی رهانند؛ ای سخن سنجان؛ این بیاض بی انصافی؛ وای
حرف گویان کتاب حق ناشناسی؛ چرا در اخباری که بدو روز دیگ و ترکی و تاجیک
خبر میبرد؛ و از نظر بزرگ و کوچک میگذرد؛ و اهل خرد میخرد و صاحبان تمیز برمی آورند
شعری مینویسید که از سستی و کهنگی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت بسودن لب
از هم ریخته است؛ و از نیش پای افتادگی و لگدکوب قدم قلم گذشتگان خوردن معانی
مضمونش بحرکت زبان خاک مذلت و غبار ندامت بر سر و روی خود بیخته؛ اگر شنیده
که زادهٔ طبع عزیز است؛ این سخن گفتگوی بی تمیز؛ هرچند فرزند مانند نور نگاه است چشم پدر از
خوب و زشت ظاهر او آگاه؛ هر شخص را که بر حسن و قبح زادهٔ خود دیده نیست؛ در چشم صاحبان
بینش از اهل دید نیست؛ نازک خیالان را گفتن گل تعقید لفظی ست؛ و سرودن حرف رنگ غنچه بیکرنگی
معنوی؛ سراپا در نکهت بوی گل پیچیده اند؛ در پردهٔ نازکباف پیراهن مینا عارض پیرنگ پری
دیده اند؛ همه دیده حیران تماشای بهارند؛ و چشم نظارهٔ حسرت زدهٔ شان روی گل چمن چون
خار نظم حرف گل تا چند گوئی از کلاف شعرم تا عمر گل یکروز و عمر رنگ باشد نیم روز؛ وصف بوی
گل بگو از رنگ بیرنگی بر آ؛ تا گشد هستی صدا ز بیتی اسپند سوز؛ سخنان سرد و تند نوشتن از
دلسوزی طرزی افغانست نه نشتر دلخراشی حریفان؛ هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه
هر معنی که بخاطر گذرد باید نگاشت نظم صد بار دست رد بر زبان سخن زدم؛ در گوش خلق تا که چو حرف
بجا شدم؛ بیچاره اهل سخن محل گفتگوست؛ و روی حرف خوب و بد سخن با او؛ سخنگویان زمانهٔ
ما گویا دیوان استادان قدیم را ندیده اند تا بداشتن چه رسد؛ هرگز شعر دیگران نخوانده اند تا
نوشتن که پی برد؛ غیرت سهروان همراه ها را بر روی خار مغیلان نشاند؛ و اندیشه همچشمی
شمع پروانه را بی پروایانه دامن همت بر کمر زده چون شعله بسوختن رساند نظم شد سوز شمع از دیدن
شمع تو دو بالا در کار ما غیرت هم پیشه دواند؛ غیرت رهبر بست بزرگ و همت رهنما است

سترک؛ شاید سخنگویان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار عروسان معانی را بگلگونه سرخی عبیر و گلناری رنگ رشک غازه تارنگی زده و هر هفت کرده از پرده عبارات رنگین شیرین و از حجاب الفاظ تضمین برون جلوه دهند (رقعه جهت قاضی طلا محمد پشاوری که نادیده آشنا شده بود گفته) جناب

قاضی ملا طلا محمد را بجان مشتاقم؛ بخیال میگذشت که وقتی طرزی افغان را درین بلد نابلد گذر افتد جناب قاضی صاحب که در میان صرافان قلب شناس معانی که امروز فکر سلیم و رای رزین شان چون طلای دست افشار دست فرسود و زبان زد شیرین تا خسروست لبان سیم ساده دندانی از بن دندان بخنده سفید خواهد فرمود؛ و مانند لعل رخشان بدخشان لبی از دهن آشنا به تبسم از هم خواهد کشود ازین مقلوب روی نمود و قلب رخ گرداندن بانیکه وعده آمدن دادن در پیش مدعیان هنر طرزی را چون زر قلب سکه رزرد روئی ندیم ساخته است؛ هردم مانند زر درست با لب خندان صرافان قلاب سیه روز گویند که طلای شما چرا چنین سکه قلب باخته؛ و زر سره شما از چه رونق ناسره بزرگی بر محک انداخت؛ و از چه شمار ارشته فروشان بازار نارواتی مسلک ساخت؛ ازین گفتگوی یاران کابسان سیم پاک در آتش حسرت میگدازم و دمی مانند زر صاف گداخته در بوته غیرت رنگ میبازم؛ با وجود اینها سهلست اشتیاق میدارم آب گرده راه خانه ات کجاست که چون زر عیار از بسیار کشمکش خود را از سیمکش کشیده بحضورت تا خورم و سیم نعشش آنقدر آب گردم که از جبهه سائی بر روی کار آورم خانه نابلد خراب که طرزی را مانند آهن سرد افسرده ساخته تا اگر خود نمی آئید مرا طلبید و اگر مرا نه بینید گذارید که ترا نبینم (خواهش صله تتمیه از پادشاه

از خاک پای حضرت شهریار مدعای مطلبم که اصل آن سه حرفست حرف اول آن نه بار قدم بر فرق ده گذاشته تا از یک عدد به نود درجه برتر نشسته؛ و از بس مصدر صوابست صدر صدو اول صدا و قلب مقصود و آخر اخلاص گشته؛ و صوت صدا صومعه نشینان ملا اعلی را از صمیم قلب چون صبح را سر افشاند از سر صفار بمیان قصر که از کوشها قصور بنیان مرصوص ست قصد صعود نموده؛ حرف دوم آن بهای شش و پنج قدم بر سه خود را بر اوج بیزوال کرسی سی پایه حساب رسانیده؛ سر کلمه لا اله الا الله و پا کمال تجلی جلال و جمال ست؛ و مصلح مابین اصلاح صلح کلی اسلام گشته؛ و لب لباب بیان این کلام علی رالحضور او الا لباب

در جا جل جلباب جلجوتیه جلی تکلم نموده؛ و حرف سوم آن سر پنجه بیت و پنج انگشت فرد های هو ها هو و قلب لاهوت و انتهای لا اله الا الله و زده دامن جل جلاله را محکم گرفته و هر پنج هنگام از دیاد عمر شاهنشاه را از های هویت یا هو بدعا ها میخواهد آمین؛ الحق صله لطافت این کلام طرزی افغان شان بزرگی خود باده دل آگاه درخور است (هنگامیکه فرزندم محمود بیگ بجهة تقدیم نمودن رساله

اخلاق حمید تصنیف طرزی که خود نوشته و تذهیب کرده باسم حضرت سلطان عبدالحمید خان غازی بحضور اقدس شهریاری رفته بود و بعد از تقدیم کردن جواب به ماه طول کشید اعضای پارلمینت دولت امیر تیمور قلب مطمئن بخدمت سلطان روح حنین مشعورت گردیدند

اول بار نگمراج خان طبیعت؛ از جا برخواست و گفت که من کتابی که خوبی باطنی آن در انجمن پر انجم روشن روزمان شام از آفتاب نصف النهار روشنتر است؛ و حسن ظاهر آن در اهل دل محفل حکومت از ماهتاب شب چهارده مبرهن تر؛ تصنیف کرده بدست مخدومم محمود بیگ با سفارش خطوط والا پاشائی دایره حکومت و مشیر پاشائی سرعسکر دولت و استشهاد نامها اعزه ملت بحضور امیرالمومنین و خلیفه المسلمین و سلطان الخاقین سلطان عبدالحمید خان غازی تقدیم نمودم بجواب خاسر قرار نشدم پس من بجهة عزت داری و با اسناد دولت نشینم و بکدام چشم رو اعزه ملک بنیم ناچار من ترک خدمت این دولت را خواهم کرد و این اهانت را قبول نخواهم کرد در مقابل منیخن اول محمد خان تجربی تجربه دیده قابیک جهندی کارداور ترک جابر حسنی و درانید برخواسته باتفاق گفتند ای نازکمزاج خان طبیعت این کار را بر خود سهل گیر ارسال شمار کتابی تقدیم کرد جواب داد مذاد انعام موفور فرمود کار سهل اگر خود را خود دشوار نسازد از سخت سست شواری راه دور و دراز و جاده پر نشیب و فراز این مراحل شود و از تهید قرضدار و تنگی بار عیالدار بر خود اندیشه کن و مشقتها سفر هندوستان و عراق را بخاطر آر و زحمتها رود بغداد و شام یاد کن و تحیتها شاه زور بسلام پول نظر کن از بیحیائی فاسد نظر باید کرد زبردست خان افغانی همت و صف شکن خان کردی غیرت و سرباز خان کولانا موس و برخوردار بیک خوارزمی و علی مردان جرجانی جرأت و هیبت جنگ دانی شجاعت و شیر سگه خان رومی ابهر باتفاق گفتند که ای برادران گر مشقتها ایام حکومت امیر شیر علیخان و زحمتها عهد دولت امیر عبدالرحمن خان و جانکنیها و جگرخوار یهای وقت سردار شیر علیخان هندوستان را فراموش کرده دید پس پایدار بیگ بکار صبر و بردبار خان عجب تحمل و میرزا صادق کاشی

الله تعالی

المستعان

قصائد

فیوض عوائد مع

تاریخات جناب سردار

غلام محمد خان المتخلص بطرزی

صاحب افغان

در

مطبع

فیض محمدی کراچی

۱۳۰۹

دولت واخراجات راه هرگاه حضرت سلطان این دو امر که سهل تر از رخصت است قبول نکنند در رخصت
فرمایند معلوم است که نوشته تقدیر ازلیست پس نوشته تقدیر بکزلک تدبیر حک نمیگردد و بر یقین صادق
و عقیده کامل اینجا و آنجا تفاوت ندارد و چنانچه خود طرزی صاحب گفته اند ؛ نقش صفا دل نشود اختلاط غیر ؛ از
عکس کافر آئینه کافر نمیشود ؛ پس بابا صادق الدلالی اندیشه راست ؛ در گنجان کشمیری فکر رسا ؛ و ملا مسیحا
مصری خیال مستحکم ؛ متفق شده بثبوت رسانیدند پس بحضور سلطان روح و صدارت عظمای عقل و مشیر دول
خارجیه قلب آگاه چنان بیان فرمودند که اگر حضرت سلطان نظر بخاندان و کمالات باطنی و ظاهر طرزی صاحب افغان نموده ازین دو کار
یکی را مرحمت فرمایند طرزی صاحب علاوه که ازین مملکت باید و جای دیگر رود سراسر غلط و خطا و اگر یکی را نکنند رفتن ازین دیار
ازضروریات است پس جمیع اعضای مجلس پارلیمنت این جواب ختم نمودند و بثبوت آن محکمه یقین امضا نمودند از آنجا هم رخصت شدند
گفته بودم بحضور اعضای مجلس پارلیمنت و ختم مجلس هنوز تمام نشده بود که از اسلامبول تلغراف محمود بیگ رسید که حضرت سلطان کتابت
بهادر جای اعلی بنا بدست بادر خاص سپرده ده هزار قرش ضم معاش و ده هزار قرش جهت اخراجات راه محمود بیگ التفات کردند همه
اعضای مجلس پارلیمنت بدعای طول عمر و دوام دولت حضرت سلطان اسلام رطب اللسان گشته بخرسندی جابجا شدند ؛ خاتمه کتاب
الحمد لله والمنه که دیوان بلاغت عنوان سردار جاه صاحب طرزی افغان که ملقب بانیان ملت زمان است درین ایام نیک فرجام در مطبع فیض
محمدی از همت بلند مردانه جواد طبع غیور باهمت خوش عقیده سلیمان نهاد جامع جمیع محسنات فیض محمد خان جمعدار ولد حبیب الله
خان بازگرامی ملک دین پناهی باتمام رسید و این از اتفاقات حسنه است که از حسن عقیده صافی نیت و صدق اخلاص فیض محمد خان صاحب مطبع
فیض محمدیست که دیوان طرزی صاحب افغان در کراچی سند در مطبع افغانی چاپ شود و مهتمم چاپ برادرزاده حقیقی طرزی محمد انور خان خلف
سردار محمد سرور خان مرحوم است که ایشان بنفس خود در اتمام چاپ این دیوان سعی بلیغ نموده منشی کارپرداز آن گشت و در دوران متوجه این کار بود
سعد الله پسر محمد انور خان که صاحب نازک اوقات و دانش مستقیم الاطوار است و کاتب این دیوان پسر بزرگ عاقل فهیم عالم نیک اخلاق خیر صفات
دیوانست که اسمش محمد زمان خان از همه رنگین تر است که درین دو استادان پس از مرگ شاه چاپ شد و مصنف این دیوان طرزی افغان محمد
شد در شام جنت مشام بکمال عزت و قیصر لیست خاص و عام در قید حیات بود یا کمال خان و هنر سلیک خانزاده طرزی افغان که صاحب مطبع
و مهتمم و منشی و کاتب جمله وجود طرزی افغانستم هدیه طرز کرده و سوزن این تار زیک سلسله اند هر دو در شعر جمله ازین قافله بهانی
مطبعه و مهتمم و منشی صاحب شعر بگو جود بهم بیکجا فاصله ها بسگ در راه هنر دو دیدن دارم تکلف پا من ارزد از دل اید ست چون

قصائد دیوان صائب تبریزی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و منقبت چهار یار کبار و امامین با وقار رضی الله تعالی عنهم

جهان چنان شده گلزار از نسیم بهار | که موج گل ز چمن بر گذشته از دیوار
ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب | ز سبزه آینهٔ آب یافته زنگار
روان بپای درختان بصحن بستان آب | نمونه ایست ز جنات تجری تحتها الانهار
بباغ لاله برافروخته چراغ منیر | شکوفه خوانده بگلزار مطلع الانوار
ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ | تو گوئی آتش سوزان فتاده در گلزار
ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا | ز شعله لاله و گل میدمد بجای شرار
ز شوق مقدم گل نعره بر کشد بلبل | بپای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار
صبا بتهنیت آید ز صد هزار قدم | شمیم نکهت گل باز جانب گلزار
ز بوی گل شده گلشن نمونهٔ فردوس | ز عطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار
بسان چشمه کنون از تنور جوشد آب | چنانچه هست روایت ز نوح در اخبار
شد از ترشح باران عذار شاهد گل | بسان روی عرقناک شاهد خمار
تو گوئی از سر نو خون کوهکن زده جوش | ز بس دمید شقایق بدامن کهسار
بگیر هم چه ادا گل بکار بلبل کرد | که یک زمان نه نشیند خموش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار از مستان | فغان بلبل و صوت هزار و نالهٔ سار
ز نکهت سمن و از شمیم گل گوئی | صبا گشاده بگلزار نافهای تتار
عجب مدار گر از اعتدال فصل ربیع | دمد شکوفه ز شاخ شکستهٔ اشجار
فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند | از آن پیالهٔ سرشار دفع رنج خمار
بهر طرف متمایل شده چو مستان سرو | گرفته بازوی او با هزار دست چنار
ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام | رود ز صومعه زاهد بخانهٔ خمار
خوش است بادهٔ گلگون و خاصه در گلشن | بروی سبزه بپای گل و بصوت هزار
درین بهار بگلزار گر گل اندامی | ز روی ناز زند گل بگوشهٔ دستار
بود همان تر و شاداب تا بهار دگر | ز اعتدال هوا و طراوت سرشار
بگوش شاهد گل هر سحر بوصف چمن | زبان غنچه فغانها کند بصوت هزار
فتاده بر قدم گل کلالهٔ سنبل | گرفته سبزهٔ نورسته لاله را بکنار
بباغ سوسن آزاد با هزاران شوق | زبان گشوده به تسبیح خالق جبار
بزرگوار خدائی که انفس و آفاق | بواحدیت او آتش همی کنند اقرار
بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست | که لیس فی وسط الدار غیره دیار
ز صنع قدرت او آیه ایست هفت فلک | ز جود رحمت او نسخه ایست هفت بحار
نمونه ایست ز لطفش بهشت و حور و قصور | شراره ایست ز قهرش جحیم و دوزخ و نار
چو نفخ صور سرافیل بانگ بر دارد | شود ز هیبت او محو از جهان آثار
که خطبهٔ لمن الملک را جواب دهد | بجز خدای که لله واحد القهار
بکائنات حیاتی نماند از ذی روح | بروز کار شماری نماند از جاندار
بساط سبع سماوات را بهم پیچد | بسان صفحهٔ قرطاس کاغذ طومار
همه زوال پذیرند غیر ذات خدای | قدیر و قادر و پروردگار لیل و نهار

ز ترس و بیم پدر را نه شفقتی به پسر ز خوف و رعب نه معشوق را امید ز یار
فغان ز نار کشند انبیا که وا نفسا بخویشتن همه مشغول ز امتان بیزار
در آن مقام کسی را نه رحمتی بر کس بغیر احمد مختار حضرت اطهر
ز یک طرف حسنین و ز یک طرف شبیر ز یک طرف همه اصحاب چار یار کبار
همه گرفته بکف گیسوان مشک افشان همه کشیده بلب لفظ امتی تکرار
گشاده دست شفاعت بنزد خالق خلق که رحمتی بنما سوی امتان ای غفار
اگرچه مدحت ذات تو حد هیچ کسی نیست بقدر دانش خود شمه کنم اظهار
محمد عربی شاه خطهٔ لولاک کسیست بر همه پیغمبران سر و سردار
محمد عربی باعث وجود جهان که بود همچو پدر بر جهان جود انصار
محمد عربی آنکه از کمال شرف بود شریعت او نقد کون را معیار
محمد عربی آنکه از ره معنی بر انبیاست مقدم بر اولیا سالار
اگر نه واسطهٔ آفرینش او بودی نمی نمود خدائی خود خدا اظهار
مرا که هست چنین سروری شفاعت خواه چه باک ز آتش سوزان و خوف روز شمار
ز بعد حمد خدا نعت خواجهٔ دو سرا بشنو مناقب و اوصاف چار یار کبار
پس از مدایح صدیق و حضرت فاروق کنم مدایح عثمان و حیدر کرار
چهار کان سخا و چهار بحر عطا چهار راهنما و چهار شمع دیار
یکیست هادی ایمان یکیست جان جهان یکیست جامع قرآن یکیست فخر کبار
چهار ناصر دین و چهار رکن رکین چهار مهر مبین و چهار والی امصار
یکی ستوده خصال و یکی همایون فال یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
چهار بدر منیر و چهار ابر مطیر چهار میر دلیر و چهار عدل شعار
یکیست عذب فرات و یکی خجسته صفات یکیست آب حیات و یکی در شهوار

چهار رکن عظیم و چهار حصن عظیم چهار در یتیم و چهار شرع مدار
یکیست صاحب غار و یکیست عدل شعار یکی سپهر وقار و یکی شهی کرار
از این چهار یکی گر کسی خلاف کند سیاه باد رخش نزد خالق جبار
چو نیست حد تو طرزی مدایح ایشان خموش باش بعجز و قصور کن اقرار
بمصطفی و علی و آل و اصحابش درود و رحمت حق باد تا بروز شمار
همیشه تا که بود در چمن بفیض نسیم ز شبنم تری بر عذار گل اقطار
محب آل نبی سرخ رو و خندان باد چنانکه گل بچمن بشگفد بفیض بهار
عدوی دولتشان زرد روی و غمگین باد بسان نرگس بیمار دائما بردار

در نعت سید المرسلین شفیع المذنبین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم

خط لعل لبش قیمت مرجان شکست خط خوش گلشنش رونق ریحان شکست
غنچهٔ خندان او دامن گل بر درید گلشن رخسار او رونق گلستان شکست
عقرب زلف کجش دور قمر حلقه زد تا خم گیسوی او در مه تابان شکست
ناوک مژگان او دیدهٔ بادام دوخت پستهٔ شیرین او شور نمکدان شکست
از نگه او باده بمینا گداخت از لب یاقوت او لعل بدخشان شکست
لعل می آلود او رنگ ز یاقوت برد دست نگارین او پنجهٔ مرجان شکست
لعل فسونساز او رنگ تبسم چو ریخت غنچه گریبان درید پستهٔ خندان شکست
ابروی او از کمین کرده کمان را زه نرگس او بر دلم ناوک مژگان شکست
زنگی زلفش ز چین تاخت بملک ختن ترک نگاهش سنان بر دل ترکان شکست
توسن خوبی ز بس تاخت بمیدان حسن گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست
نرگس جادوی او رهزن اسلام گشت طرهٔ هندوی او گردن ایمان شکست

دل ز زلیخا ربود لیلی شیرین دهم ... — خوبی عذرای حسن را ایمه کنعان شکست
کار مرا طره سان رفت و پریشان نمود — عهد مرا همچو زلف آمد و آسان شکست
عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند — شوق ویم در جگر سوزن مژگان شکست
گرد دلم بود و نیم همچو سر انگشت شاه — گر از معجزه ماه درخشان شکست
شاه نبوت نسب سرور امی لقب — آنکه بنطق و بیان داد بحسان شکست
شوکت دینش ببرد رفعت عیسی زیاد — منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورات شد — مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست
بازوی ایمان او بست کف کفر را — پنجه احسان او گردن شیطان شکست
پایه دربان او از سر گردون گذشت — رفعت ایوان او رتبه کیوان شکست
خاک کف پای او آب رخ گل بریخت — بنده درگاه او شوکت شاهان شکست
حقه یاقوت را تا بتکلم گشود — قدر در لعل را در جگر کان شکست
گرد فلک را دوتا لشکر تمکین او — گردن خورشید را در که جولان شکست
لشکر کفار را ساخت پریشان دمی — چون بعصف کارزار دامن خفتان شکست
تا بکمان از کمین بست زه از بهر کین — در دل اعدای دین ناوک پیکان شکست
تیغ شرربار او رخنه بخارا فکند — گرز گران سنگ او گردن گردان شکست
خام کمندش بخم گردن قیصر ببست — سم سمندش بنعل گردن خاقان شکست
برق سنانش شرر در جگر سنگ سوخت — آب دم خنجرش موج عمان شکست
موهبت عام او پشت فلک کرد خم — قوت انعام او پنجه احسان شکست
بر سر احباب او بیخت گل خرمی — در دل اعدای او خار مغیلان شکست
ای شرف انبیا معدن جود و سخا — ای که کفت در عطا داده بعمان شکست
حقه فیروزه رنگ گوهر سیاره بیخت — سنگ جفا تا ترا گوهر دندان شکست

تا مرات از راه جهل خسرو بیدین ببد — دبدبه خسرویش بین بچه عنوان شکست
تا ز پی این قصر دین گشت ز تو سربلند — طاق انوشیروان با همه سامان شکست
پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق — در لب چون کوثرت چشمه حیوان شکست
شرع تو چندان فکند غلغله گر هیبتش — رفت بکیوان آنکه یافت نبذ گردان شکست
داد باحباب تو حضرت سبحان مدد — داد باعدای تو ایزد یزدان شکست
شرع متینت بحکم حاکم احکام شد — دین مبینت بقدر جمله ادیان شکست
گر ز دم سرزنش دل تو نتوان گرفت — ور رسدم جان بلب عهد تو نتوان شکست
تا ابدش در جهان هیچ درستی مباد — هر که بعهدت ز جهل بیعت و پیمان شکست
گرچه بمدح اویس خامه سلمان ... — نغمه بلبل به پست مدح سخندان شکست
طبع من از لطف تو آب رخ دربریخت — نظم من از فیض تو گوهر غلطان شکست
تا گهر مدحت سفت بالماس طبع — پایه شعری بشعر طرز افغان شکست
تا که بقصه سپهر از اثر نفخ صور — آورد اندر دمی راه بارکان شکست
پایه شرع ترا باد چنان محکمی — گر حرکات سپهر بودش امکان شکست

قصائد چهار فصل در منقبت چهار یار کبار بهاریه در مدح حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله عنه شتائیه در مدح حضرت عثمان رضی الله عنه خریفیه در مدح مظهر العجائب حضرت علی رضی الله تعالی عنه

بیا که فصل بهار است و باغ خندانست — ز جوش لاله و گل هر طرف چراغانست
چمن ز سنبل و گل بوستان فردوس است — زمین ز سبزه و ریحان ریاض رضوانست
شمیم باد ز گلزار عنبر آمیز است — نسیم صبح بگلشن عبیر افشانست
اگر نه سنبل مشکین ز بوی گل شده مست — چرا مشوش و آشفته و پریشانست

وگرنه بوی گل از دست برد بلبل را / چرا بصحن چمن بیخروش و غوغاست

بدی شاه گل چشم نرگس شهلا / بسان دیدهٔ آشفتهٔ و حیرانست

درخت غنچه گلزار و لالهٔ حمرا / نشان حقهٔ یاقوت شاخ مرجانست

شکوفه بهر قدوم نثار یوسف گل / درم فشان بچمن همچو پیر کنعانست

بیا بباغ نظر کن نشاط و غم باهم / که غنچه خنده زنانست ابر گریانست

کنون چو بلبل شوریده مست سرخوش باش / که گل پیاله بکف لاله کاسه گردانست

مگر شنیده حدیث قدوم یار رسول / که عندلیب بگلشن هزار دستانست

یگانه سرور دین شاهسوار صدق و یقین / که تازه از رخ او نوبهار ایمانست

امام درهم تحقیق حضرت صدیق / که عارضش شرف آفتاب تابانست

بچشم اهل یقین از کمال عز و شرف / غبار درگه او سرمهٔ صفاهانست

ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست / زجاه و مرتبتش عقل و فهم حیرانست

غلام درگهش اسفندیار و جمشید است / کمینه چاکرش افراسیاب خاقانست

سپهر جود و سخا آسمان حلم و حیا / چراغ راه هدی شمع بزم ایقانست

زباد آتش قهرش شراره ایست جحیم / زخاک درگه او رشحه آب حیوانست

رخش بنور و صفا غیرت مه و مهر است / کفش بجود و سخا رشک بحر عمانست

بروز رزم ز چوگان تیغ خونریزش / بسان سری که بمیدان چو گوی غلطانست

بگاه معرکه از باد خنجر تیزش / بسان تنی که بمانند بید لرزانست

شها کمینه غلام تو طرزی افغان / ز یمن مدح تو امروز رشک سلمانست

بجان اگر بفروشند خاک پای ترا / ز روی صدق روان بده که ارزانست

هرانکه حب تو دارد بود بصدر جنان / هرانکه بغض تو دارد بقعر نیرانست

دران دمی که رسد جان ناتوان بر لب / امید من ز تو ای شهریار دین آنست

که ظل مرحمت سایه افکند بر سر / از آنکه لطف تو درمان دردمندانست

ز عاجزان بنظر فیض جود دریغ مدار / که فیض جود و کرم شیوهٔ کریمانست

بآستان خود دم کن طلب که دور از تو / بعین سلطنتم قید مار زندانست

بهار عمر محب ترا خزان مرساد / همیشه تا که بهار از پس زمستانست

رخ عدوی تو بادا بسان برگ خزان / مدام تا که خزان باد برگ ریزانست

قصیدهٔ صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ز آفتاب جهان گرم شد هوا امسال / که از حرارت آن سوخت همچو شمع نهال

حباب نیست که بینی بروی آب روان / که شد ز تاب هوا بر رخش عیان تبخال

فتاده طایر وهم و خیال از طیران / ز بسکه سوخته از تاب گرمیش پر و بال

عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب / ز سوز آتش دل هر زمان در آب زلال

شده ببام فلک هر زمان سریع السیر / نهاده اندر آتش مگر که نعل هلال

شود ز سوز جگر اندرین هوا اخگر / اگر در آب زلال اندر افکنند زگال

مگر ز تاب هوا تب گرفته دریا را / که خشک گشته لب و کام او بسان سفال

شده ز تاب هوا بسکه بیقرار عالم / ز روی یار جهد چون سپند دانهٔ خال

بعزم جلوه اگر یار پا نهد بزمین / بسان شعلهٔ جواله گرددش خلخال

شده حرارت خورشید بسکه عالمسوز / بسان کورهٔ حداد گرم گشته جبال

چسان شکایت گرما کنم درین موسم / که خشک گشته ز تاب هوا زبان مقال

چگونه شکوه کنم زین حرارت جانسوز / که شد ز گرمی دل خامه بر کفم چون نال

سموم باد جهنم شده نسیم صبا / شرار دوزخ سوزان بود شمیم شمال

ز تاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پا / کمیت فکر گرازد سموم ادبیال

گریزم از اثر شعله خیز این گرما / بزیر سایهٔ الطاف آسمان جلال

حبیب خالق و مخلوق حضرت فاروق — که هست قبلهٔ اهل جلال و کعبهٔ آمال
نظر بجود و سخایش عطای بحر امساک — نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال
سپهر شرع مبین آفتاب ملت و دین — تجمل علمای یقین بحر جود و کان نوال
به پیش دست عطادادش عطای بحر خطاست — از انکه بخششش او دارد آب در غربال
ز پاس معدلتش رام شد چنان دد و دام — که موی میش کند شانه گرگ با چنگال
ز بس بعالم امکان نباشدش مانند — بروی آینه مشکل که بینیش تمثال
ز بسکه بحر عطایش نموده دریا پاشی — بعهد او نگشاید کسی زبان سوال
سپهر رتبت و گردون وقار و عدل شعار — فرشته خصلت و مه طلعت و ستوده خصال
چنان زدوده غبار کدورت از عالم — که نیست در دل اهل زمانه گرد ملال
بعزم رزم گذارد چو پا بچشم رکاب — ز شوق فتح و ظفر آیدش باستقبال
رفیع مرتبتا آفتاب منزلتا — مباد معدلتت را ز دور چرخ زوال
تویی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر — تویی که نیست بگیتی ترا بحلم همال
[ق] اگرچه پادشهان جهان بمکنت و شان — دهند در عوض نظم دینار در زمان سوال
توآن شهی که بگاه عطا و وقت سوال — دهی که بهر مسیحی دهی زر بجوال
خور از سپهر چهارم بهر کسب شرف — طواف کعبهٔ کوی تو میکند مه و سال
نهاده در ره تو سروران جبین نیاز — ستاده بر در تو خسروان بصف نعال
چنان ز عدل تو منکر شود کسی از جهل — که هست نام نکوی تو بر عدالت دال
شها غلام تو طرزی که مدایح تو — گذشته از سر بجاه و جلال و مال و منال
ز قندها طلب کن بر آستان خودش — ز راه مرحمت جا دهش بصف نعال
همیشه تا بود این موسم تموز و خزان — مدام تا بود این دور ماه و گردش سال
محب قدر ترا صبح وصل چون ایام — عدو جاه ترا شام هجر باد لیال

تمت

قصیدهٔ شتائیه در مدح حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دی ماه و ابر بست نقاب — کنون نه وقت درنگ است ساقیا بشتاب
بیا که عالم آبست دور بادهٔ ناب — درین جهان خراب از شراب وی مهتاب
برغم لشکر سرما بگیر ساغر می — بدفع باد مخالف بنوشش بادهٔ ناب
شکوفه بار چو شد برف و در فشان باران — زمان زمان می است و اوان اوان شراب
ز سرد مهری فصل شتا و شدت برد — خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب
هوا ز کثرت برف است همچو قلزم ژرف — زمین ز موجهٔ آبست لجهٔ سیماب
زمین ز برف شده همچو قصر ز یخ — جهان ز آب شده چون حباب خانه خراب
ز بسکه برف ببارید ز آسمان بزمین — گذشته ابلق ایام را ز پشت رکاب
گراست طاقت یارا کنون که از سرما — وشق کشیده بسر آفتاب هم ز سحاب
ز بس تموج ابر و تلاطم باران — ز آب خانه بدوشست عالمی چو حباب
درین رطوبت و سرما که رسپناهی نیست — بغیر پرتو لطف شهی سپهر جناب
امیر و سرور کونین شاه ذالنورین — جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب
سحاب علم و حیا آفتاب جود و سخا — سپهر علم و حیا قبلهٔ اولی الالباب
امین شرع مبین کاشف علوم یقین — رواج ملت و دین نور مسجد و محراب
ز ظلم خصم چو آن جان پاک رفت بخاک — ز چرخ نعره برآمد که لیت کنت تراب
شهی که حلمش اگر بر فلک رسد بدمی — فلک شکافته گردد ز مدتیه شهاب
وگر صلابت او بانگ بر زمانه زند — ز بیم جدا فتد این خیمهٔ بلند طناب
ز تیغ تیز نشش اگر شعله بحر افتد — ز تاب آتش قهرش شود نهنگ کباب
شها سپهر حیا با ستوده القابا — تویی که کرده ترا یار خود رسول خطاب
شده ز عدل تو همخانه باز با تیهو — شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

به پیش چشم سیاه تو شد خزان نرگس | به پیش عارض ماه تو شد ز شرم گل آب
عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع | عدوست همچو کتان خوف تست چون مهتاب
زبسکه از دم تیغ تو خون شود جاری | ز خون خصم شود پا مرکب تو خضاب
برون ز غار نیاید ز خوف تا دم مرگ | خیال تیغ ترا دیده از پلنگ بخواب
به پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم | بسان ذره نهان گشته در حجاب سحاب
شها غلام تو طرزی که در مدایح تو | ز بحر طبع فشاند هزار دُرّ خوشاب
نظر بدر که لطف تو دارد از هر در | نظر رحمت و فیض تو دارد از هر باب
امیدوار چنانست کز ره احسان | کنی ورا ز غلامان خود بحشر حساب
بود فقیر تو سر از فقیر خویش مپیچ | بود غلام تو رو از غلام خویش متاب
همیشه تا که ز سردی شود زمین چون یخ | مدام تا که ز باد انجماد یابد آب
بود محب تو همچون گهر عزیز القدر | بود عدو تو همچون حباب خانه خراب

قصیده حریفیه در منقبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه

خزان رسیده به بستان ز قدرت باری | ز علت یرقان باغ یافت بیماری
ز برگ ریزی باد خزان درختان را | رسیده گاه سبکباری از گرانباری
اگر نه عارضه هست باغ را زچه یافت | بسرخ روئی او راه زرد رخساری
چنان گرفت تب لرزه نخل بستان را | که نیست هرگزش امکان خویشتن داری
بسی بناز و نعم غره بود باغ کنون | کشید نعمت و اقبال او به ادباری
بسی بدولت آذار فخر داشت بهار | چه واقع است که آذار او شد آزاری
مگر رسیده به بلبل غم زبان بندی | مگر بسار رسیدست علت ساری
ق که آن نمیکند آهنگ ناله سحری | که این نمیکند آغاز نغز گفتاری
شد آنکه بلبل شیرین سخن بدی خوشخوان | کنون بباغ شده زاغ دل سیه قاری

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن | رسیده باد دی اندر پیش بسرباری
اگرچه بود بهاران که درم ریزی | کنون بوقت خزانست گاه زرکاری
فکنده فرش زر اینک خزان بصحن چمن | نهاده ابر کنون از پی گهرباری
بجوی بار زبس باد برگ زرد افشاند | بجای آب روان گشته زعفران جاری
ز وضع باد مخالف چمن همی آید | بدیده گاه زر اندود گاه زرکاری
درخت گل ز نسیم خزان کنون بنگر | بجای سیم گلزار کرده زرباری
به بوستان گل و لاله رنگ و بوئی نیست | ز بس گشاده خزان دست در جفاکاری
ز نرگس بسیر چمن میروند گلچینان | درین زمانه عجب دولتیست ناداری
بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر | چسان بسبزه زنگار کرده زرکاری
چگونه شاهد گل را سموم باد خزان | بدل نموده بزردی عذار گلناری
کنون ز باد خزان در فراق لاله و گل | رسیده بلبل دلخسته را جگرخواری
کلاه لاله ربود و قبای غنچه درید | رسید باد خزان در چمن بطراری
ایا نسیم خزان تا بکی بباغ دلم | کنی چو باد سموم از جفا ستمکاری
مگر ز صولت و خشم شهنشهی غافل | که میکنی بگلستان من شرر باری
شهی سریر امامت علی اعلی قدر | که بر شجاعت و خشم گشته کراری
مدار ملک ولایت بشرع پیغمبر | در است مرتبه سروری و سرداری
بروز معرکه از ضرب تیغ خونریزش | بسان آب روان گشته جوی خون جاری
بود بمملکت علم و حلم و جود و سخا | سزای سروری و لایق کله داری
ز رمح اوست طراوت بمزرع ایمان | ز تیغ اوست نضارت بملک دینداری
شها امام مبینا مروج دینا | توئی که از تو نیاید بجز نکوکاری
درخت شرع نبی از تو یافت سرسبزی | بنای دین مبین از تو یافت معماری

حباب‌وار بود محض پوچ مغز بها
بروز خلق تو گر نفخهٔ صبا بختن
به پشتبانی عدل تو ای شه عادل
ندیده چو تو امیری جهان پیر بخواب
بروز رزم توئی سرفرازی و عزت
نزار ساخت دم خنجرت را چون موی
ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر
چهار عنصر و نه اسمان و هفت زمین
ز بیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار
ز باده نوشش هوای شراب رنگ باد
بوصف ذات تو ای شاه شیر گیر نگرد
همیشه تا که بود از پی بهار خزان
رخ محب تو بادا شگفته چون گل سرخ
هرانکه حب تو دارد شود دلش روشن

کسی که با تو کند دعوی گلزاری
بنافه خون شود از رشک مشک تاتاری
بچشم باز زند پنجه کبک کهساری
ندیده چو تو دلیری سپهر دواری
بروز جنگ ز دشمن بذلت و خواری
عدو ز تیغ تو از بسکه میکند زاری
مگر کسی که ز اسلام و دین بود عاری
کنند بر در تو طرح چار دیواری
ز پاس عدل تو ای شهریار بیداری
زمیفروش فراموش گشته خماری
لسان طوطی افغان کسی شکرباری

ق

مدام تا بجهان صحت است و بیماری
نصیب دشمن تو باد رزد رخساری
هرانکه بغض تو دارد دلش شود تاری

قصیدهٔ ششم گل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله
علیه و علی اله و سلم قصیدهٔ گل در منقبت شاه بغداد
قدس الله و تعالی سره شگوفه در منقبت حضرت ابابکر
صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت
عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی الله تعالی عنه نرگس در منقبت حضرت اسد الله
الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه قصیدهٔ اول

ای رخ گلدسته‌ات نسرین دامان بهار
گل چیان گرد نگشتی از فرفور دین کند
در بهار و گل بجز اسم مسمی بیش نیست
دست گل بر شاخ بند دغدلیبان در چمن
شد صبا کلاه و گلبن تخت و آصف عندلیب
از هجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است
از رخ اطفال گل رنگ طراوت میچکد
بسکه هر گل از صفا آئینه شبنم گرفت
لاله و نسرین و گل از بس هجوم آورده است
عکس رخسار صفا پرورت از آئین حسن
خندهٔ دندان نمایت جلوه‌های برق حسن
تا قیامت موج گل هر از گریبانش کشد
خاک پایت را برد مشاطه باد صبا
دل ز داغ سوختن سازد چراغان در چمن
چشم جادوی تو از افسون گران شهر حسن
چشم سرمست تو یعنی می پرستان چمن
تیغ ابرویت بود دیبا شهپر طاوس قدس
چیست خط مشکبارت سبزه گلزار جان
طرهٔ همچون کمندت رشته جانها پاک

قامت برجسته‌ات سرو خرامان بهار
هست چون گلشن سراسر زیر فرمان بهار
چیست عهد خسرو گل فصل دوران بهار
پیش رویت گر کشد سر از گریبان بهار
باد هد هد غنچه بلقیس سلیمان بهار
گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار
شیر شبنم میمکد هردم ز پستان بهار
گشت چون آئینه مصفی سقف ایوان بهار
نیست جای ماندن یکپا بمیدان بهار
هر طرف آئینه میچیند بدکان بهار
دامن حسن عرق ریز تو دامان بهار
روی گلگون پاک اگر سازی بدامان بهار
تا کشد چون سرمه در چشم غزالان بهار
برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار
زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار
لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار
چشم مخمور تو باشد یا غزالان بهار
چیست زلف تابدارت سنبلستان بهار
قامت سرو بلندت سرو بستان بهار

پیش قدت سبزه خوابیده می آید بچشم
آه قمری سرو را چون بید مجنون میکند
تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن
دیده تاریک باغ از غم سیاهی میکند
بسکه بیرون توچشم غنچه تنگی میکند
بر لب گل بوسه زد باد شش چنان بر دهن
زیر پایت گر بمیرم باغ جنت تازه باد
ای رخ لشگفته ات گلدسته باغ ارم
باغ و بستان اینقدر مضمون رنگینی نداشت
باغ رحمت گلستان لطف حق گلزار فیض
احمد مختار کز بحر گرهایش نمی ست
در بهار گلشن فیض خداوند جهان
گر گل رویش نمی رست از گلستان قدم
ابر لطفش گر نمی شد آبیار باغ کن
آسمان از باغ قدرش برگ سبزی پیش نیست
تا عقیق آن لب از کام عدم آمد برون
هرچه می بینی درین عالم زنیک و زشت و بد
روی گلگونش بود دیباچه دیوان حسن
زلف پرچینش شکنج سنبل باغ ارم
قامت برجسته اش سرو خرامان جنان
نرگس فتان او بادام گلزار قدم

صد خیابان سرو آگر آرد گلستان بهار
سرکشی از سر نه با خاکساران بهار
خاک میگردد چو سبزه سرفرازان بهار
گر نباشد عارضت گلچام ایوان بهار
تنگتر از حلقه میم است میدان بهار
گرد دهانش همچو شبنم ریخت دندان بهار
نقد جان بلبلان بادا بقربان بهار
دی لب چون پسته ات بادام خندان بهار
از خط و خال تو دارد زیب دیوان بهار
آبشار ابر احسان سرو بستان بهار
تازه رونقهای گلشن ابر احسان بهار
آسیا گلزار دی چون آب باران بهار
نه چمن بودی نه نسرین نه گلستان بهار
نی نمو در نامیه نی نم بباران بهار
یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار
یافت رنگینی زعکسش گوهر کان بهار
از طفیل اوست کامد در بیابان بهار
خط مشکینش بود سرخط عنوان بهار
لعل نوشینش گل گلزار خندان بهار
لعل همچون پسته اش شور نمکدان بهار
گوهر دندان او در بهای غلطان بهار

ای لب جان پرورت سرچشمه آب لها
ای به پیش روی تو چون سبزه گلهای جهان
در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی
در ازل چون چشمه چین خرمن حسن تو بود
سبزه تا گل هرچه می بینی طفیل روی تست
گل به پیش سبزه اقرار غلامی میکند
تا گل رویت شکفت از باغ امکان دم بدم
چونکه مهمان عزیزی خوان سالار قدم
تا فشانند زیر پایت ای در یکتای حسن
این غزل طرزی بیاد عارضت میگو اند صبح

غزل

ای رخ گلگون تو سرمشق دیوان بهار
هر نفس بوی تو نقاش باد صبحدم
آیت و اللیل آمد خط مشکینت بباغ
نیست در دوران جنت غنچه محتاج چمن
شاهدان گلرخ گلزار از روی اشرف
گلشن جان از فراق عارضت پژمرده شد
یا رسول الله ای سرو ارم یا باغ جان
طرزی مسکین ادای شکر نعمت چون کند
بسکه مانندت نباشد در گلستان وجود
نخل آدم انبیا گل جان ملکت میوه اند
منکران از ابر لطفت خشک کام افتاده اند

دی غبار در کهت تاج سلیمان بهار
دی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار
صاف جان یزد کجای آب باران بهار
زان سبب سرسبز آمد کشت دهقان بهار
رشته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار
گر رسد پروانه لطفت بدیوان بهار
سر کشد فردوس از جیب گریبان بهار
نعمت الوان کشد پیش تو بر خوان بهار
لعل و یاقوت و زمرد آورد کان بهار
آب شد چون شبنم گل عندلیبان بهار
دی خط مشکین تو فصل گلستان بهار
صورت گل نقش می بندد برایوان بهار
سوره نور است خسارت لقرآن بهار
میدهد روی گل افشان تو تاوان بهار
خاک درگاه تو سرمه بهر مژگان بهار
باغ [illegible]
گر تو دارد ناز کیها باغ و اغصان بهار
بلبل بیچاره نتوان گفت احسان بهار
سایه هم رویت ندارد ای ماه تابان بهار
اهل دین سبزه اطراف دامان بهار
بر نیارد شاخ خشک نخل بستان بهار

از فروغت زان ابوجهل لعین بی نور ماند   گل نگردد خار ار باشد شرر باران بهار

بولهب گر برق حسنت را نه بیند باک نیست   چشم خفاشش هست خورشید درخشان بهار

حکم تیغت بر سر اعدای دین جاری بود   سبزه تا گل جمله باشند زیر فرمان بهار

باغ دین از آب شمشیرت سیراب شد   غنچه میخندد بسان گل بدوران بهار

گر سموم باد قهرت جانب گلشن وزد   همچو شبنم آب خواهد ساخت طغیان بهار

ای شفیع المذنبین وی رحمة للعالمین   پیش پایت چون گدا افتاده خاقان بهار

کیست گر باران الطاف تو سرسبزی نیافت   سبزه و خار و گلست ممنون احسان بهار

من اگر نا قابلم فیض قبولت قابلست   بیطلب بر میخورد اشجار از خوان بهار

بسکه از شوق گل رویت فشانم اشک چشم   دامن مژگان من شد ابر دامان بهار

بسکه حیرانم بکار و بار خود از مفلسی   گشتم از حیرت چو نرگس چشم حیران بهار

گوشهٔ چشمی اگر سویم گشائی از کرم   میکنم خنده چو گل در بیابان بهار

عالم از بهر تو پیدا گرد در روی هرچه هست   حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار

یا رسول الله ترا دادم بذات حق قسم   یکنظر کن سوی من ای لطف تو شان بهار

پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم جبرئیل   هم زمین تا عرش هم دی تا بدامان بهار

هم بهدی فاطمه هم مرتضی هم مجتبی   هم باصحاب هدی هم بقربان بهار

هم بکعبه هم مدینه هم بزمزم هم نجف   میدهم سوگند ای خاکدرت شان بهار

گر ترحم یکنظر بر طرز افغان فکن   زانکه از خواری شده چون خاکساران بهار

جز تو دندان طمع از هر دو عالم کنده ام   پس تو دستم گیر هستی چون تو سلطان بهار

خواریم از حد گذشت و زاریم از آسمان   هست بر خواری من واقف خرامان بهار

عید قربانست عید از تو خواهم یا نبی   ده برات عیدیم بر شاه ایران بهار

هیچکس محروم از درگاه الطافت نرفت   من چسان نومید گردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام مگذر در دعا کن ختم کار   مثل گل شد فرصت آه عندلیبان بهار

تا چمن را از گل و از سبزه باشد رنگ و بو   تا که گل را تازگی باشد بدوران بهار

تا هوا در جیب گل گوهر ز شبنم میدمد   تا صبا از غنچه سازد طرح همیان بهار

گلشن دین تو رنگین باد از گلهای شرع   چون گلستان و چمن در عین طغیان بهار

دشمنانت سرنگون و خم چو مجنون بید باد   دوستانت سرخ رو چون گل بدوران بهار

هرکه در دین تو با چشم حقارت بنگرد   نخل جانش اوفتد از جا بسوهان بهار

فرق اعدای دغا محکوم شمشیر تو باد   همچو گوی غنچه در فرمان چوگان بهار

هرکه در پای تو افتد ز حسرت خار غم   مثل گل پر زخم بینم در بیابان بهار

قصیدهٔ گل در منقبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره

تا رسو چهاردی بر گوشهٔ دستار گل   شد چو نقش پای خجلت بر زمین هموار گل

اینقدر گل گر زخت سرزد گلستان هم نداشت   خط گل کاکل گل و عارض گل و رخسار گل

از نگاه چشم مستت بسکه چشمم پر گلست   خم گل و ساغر گل و مینا گل و خمار گل

قامتت چون شاخ گل از بسکه لبریز گلست   قد گل و قامت گل و بالا گل و رفتار گل

بسکه همچون غنچه گلپوش آمدی در صحن باغ   پیرهن گل جامه گل کالا گل و دستار گل

باغ رخسارت ز بس گل بر سر گل میزند   شد دهن گل خنده گل لبها گل و گفتار گل

بسکه تیر مارت از شاخ کمان گل گل شگفت   پر گل و ناوک گل و پیکان گل و سوفار گل

پیچ و تاب ای اگر یک شب بگلشن بگذری   گل کند بر جای گل خورشید از اشجار گل

چون صبا هر کس براه گلشن کویت رود   گل کند از نقش پای او دو صد گلزار گل

گلشن رویت از آن از سبزهٔ خط فارغ است   از زمین باغ حسنت میدمد بیخار گل

تا صبا بوی خط و روی تو در گلزار برد   رسته جای سبزه ریحان هم بجای خار گل

اینقدر گل گر زخت سرزد گلستان هم نداشت   کس نزد بر فرق گلشن هم باین مقدار گل

در سراغ گلشن رخسار گلگونت زباغ میدود دیوانه وش در کوچه و بازار گل
در چمن از جو طناب عیش و عشرت میکشد قصر مینا کار گلشن را شده معمار گل
شد چمن دار الشفا باران دوا بادش طبیب دایه آب و سبزه بالین پر و بیمار گل
بسکه دارد اشتیاق دیدن روی ترا میکشد هر لحظه سر از رخنه دیوار گل
بر خمار بلبل مخمور خود هشیار نیست در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار گل
غنچها از جای رنگ و بو گلشن میپرد همچو بلبل بسکه از شوق تو شد طیار گل
هست از شور کلامت صد نمکدان پر نمک هست از طرز خرامت مست صد قیار از گل
از گلاب آب چشم میفشاند زان گلاب تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار گل
گر فتد عکس لب لعل تو بر رخسار گل میکند جای عرق یاقوتش از رخسار گل
عقرب خط تا بگلزار عذارت حلقه زد از خجالت تاب خود میخورد چون مار گل
از هجوم لاله گردد چون بدخشان کوهسار گر چمن آرد ز نقش گل بروی کار گل
بسکه صوف کارگاه جنت آمد خوش قماش مخمل روی ترا باشد بجای تار گل
اطلس گلدار پوشد جای خارا سنگ هم بسکه از صد جا برآمد از بر کهسار گل
قامت رعنا داردی چون گلدسته است هست گویا سرو آزادی که آرد بار گل
سوزن و تار از زنی بر سر درین فصل نمو روید از سر چشمه سوزن بجای تار گل
سوی بلبل گر بخون غلطد نبیند از نظر از رعونت بسکه افتاد است در پندار گل
غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت سوده رخ بر خاک پای احمد مختار گل
خاک در کاهش نبس دارد بهار رنگ و بو غنچه گل گرد در باغ حیدر کرار گل
پیر پیران غوث اعظم دستگیر عاجزان گر ز بهار رحمتش هر گل کند صد بار گل
گر نسیم لطفش از سوی گلستان بگذرد از طراوت خار خشک آرد بروی کار گل
تا صبا حرف لب خندان او آورده است خنده جای ناله کردن کرده از منقار گل

شهد انعامش اگر عقرب بخاطر آورد در دهان چون غنچه میگردد زبان مار گل
ابر اگر بردارد از دریای انعامش نمی میفشاند جای باران ابر گوهربار گل
بهر اعدایش کمان شاخ میسازد بباغ غنچه پیکان خار ناوک برگ سوفار گل
در گلستان مصاف از عکس گلزار خوش گشته خنجر گل کمان گل تیغ جوهردار گل
اینقدر گل گر ز خون مدعی تیغت فشاند باغ پر گل را نباشد هم بدین هنجار گل
منت تیغ ترا از بس بگردن میکشد میکند چون شمع سر از چوب خشک دار گل
تا که دیوار امیدم پایه از لطفش نهاد بر زمین افتد بجای سایه از دیوار گل
گر نسیم باغ خلقش سوی گلشن بگذرد تا قیامت حرف خلقش میکند تکرار گل
گر صبا بوئی ز خلقش جانب باغ آورد همچو شبنم میچکد بر سبزها بیدار گل
تا سواد نسخه خلقش نویسد در چمن میگشاید هر طرف بر شاخ گل طومار گل
گر خیالش بگذرد سوی چمن باد صبا بدرهش ریزد بجای درهم و دینار گل
ابر فیضان عطایش در چمن دامن فشاند در میان برگ شد چون گوهر شهوار گل
گر سموم قهر جانسوزش بگلشن بگذرد سبزه زهر آلوده میگردد بدل افکار گل
یا محی الدین اگر آوازه دینت رسد میکند تسبیح جا رشته زنار گل
عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن افتد روید از برگ خزان چون غنچه گلنار گل
در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی باغ در هر گوشه صد خرمن کند انبار گل
هر که بر گلزار دامان تو زد دست امید چون گلستان ریزد بر فرق بسیار گل
خامه طرزی بوصف روی چون گلدسته است بلبل مستی بود کاورده در منقار گل
در خیال روی خوبت این غزل خواندم بباغ از خجالت ماند چون نرگس بی رخسار گل
گر کند عکس جمالت از دل گلزار گل آب گردد همچو شبنم پیش آن رخسار گل
بسکه شوخ و شنگ و طرار است در صحن چمن نقد صبر بلبلان را میبرد عیار گل

نوبهار گلشن لطفت بس گل شگفت … در چمن چون برگ زرد افتاده بس بیکار گل
اگر گل رویت اگر عکسی بدریا او فتد … از تن ماهی برون افتد بجای خار گل
سبزه بالین دایه ابر و باد نوروزی طبیب … نرگس دلداده بیمار آمد و عطار گل
تا صبا بوئی ز چین زلف مشکین تو برد … شد ختن گلزار و ناف نافهٔ تا تار گل
طرزی مسکین با امید بهار لطف تو … عمرها شد میزند بر فرق خود از زار گل
کیست کز گلزار امید تو گل بر سر نزد … غیر طرزی کز گلستانش دمد چون خار گل
یازده نام ترا بر دل نوشت از شرف … تا ز هر نام تو روید صد چمن گلزار گل
عمرها شد با امید بوی لطفت زنده ام … یک نظر کن تا ز خم بر چمن گردد ار گل
دستگیر عاجزانی لیک چون من عاجز … در گلستان هم نه بیند کس چنین بیکار گل
حرف درد غصهٔ دل بر ورق سازم رقم … میکند از تار مسطر شور موسیقار گل
غوث و قطب و شاه و مولا ما و سلطانی و شیخ … یک نظر کن گر تو دارد گلشن اسرار گل
چون نگردد دامن امیدم از تو پر ز گل … عارضت آمد گلاب و احمد مختار گل
سالها شد یازده نامت بود ورد زبان … زان اسامی میکند از سینهٔ بیمار گل
پس چسان طرزی شود نومید از لطف … گر درخت و ید مین تا کنند دار گل
در طفولیت ندی آئینهٔ اسرار حق … رمز ماه روزه باشد دبرین اسرار گل
گاه در گهواره شیر ز شوی جان خصم … گاه به هر دوستان آری ز مشت خار گل
از گل صدقت دهان نه بزبان راه دین … جای انکار آوردی دن با استغفار گل
در چنین فصلی که از لطف بهاران میدمد … همچو شاخ گل ز طرف غنچه و بازار گل
طرزی هم خواهد که از باران لطفت ای … دست امیدش زند بر گوشهٔ دستار گل
سازی مستغنی مرا از احتیاج این خسان … خود برا تم مهر کن ای پیش تو چون خار گل
دشمنانم بس قوی هستند از پهلو جدا … با غم از خواری نمی آرد بروی کار گل

تا بهر هر سال از امداد تو بهار … در گلستان آورد هر دم بروی کار گل
از نموی نامیه کز اعتدال نو بهار … در چمن آرد بروی برگ و بر اشجار گل
دشمنانت با و همچون سبزه باد خزان … دوستانت را براید از در و دیوار گل
هر که با تو لاف همچشمی زند در بوستان … از گل چشمش کند اندر عوض دیدار گل
تا ابد نام تو باد اندر گلستان جهان … بر زرنگت بو چو طرف دامن گلزار گل

قصیدهٔ شگوفه در منقبت خلیفه اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

بباغ آمده شاخ نو بر شگوفه … زده تاج الماس بر سر شگوفه
بهر طرف سپهر گلستان نماید … افق شاخ گل مهر انور شگوفه
چمن از گل و لاله بتخانهٔ چین … در و لعبتان سیمبر شگوفه
گل شاخ بادام نورس گلشن … نماید چو چشم بتان در شگوفه
سپهر است گلشن غنچه ماه است نسرین … گل و لاله خورشید و اختر شگوفه
هوا میدمد آتش از شیر شبنم … چو طفل است بر دوش مادر شگوفه
پی خواب راحت بگهوارهٔ شاخ … نهد زیر سر بالش پر شگوفه
برد تا ز شوخی دل مبتلا را … نماید رخ از زیر چادر شگوفه
برد تا که خوابش ز آواز بلبل … کند پنبه در گوش خود در شگوفه
گل نوبر نوبهار است از نزد … گرفته ز گل پایه برتر شگوفه
ز طوفان عیش طراوت بگلشن … گرد و بسته همچون شناور شگوفه
ز بکوی سحر روی ما گشته شسته … که چون صبح آمد منور شگوفه
چمن گشته طوفانی موج گلها … که افگنده از شاخ لنگر شگوفه
بگلشن بسر شاخ چون کاسه بازان … کند کاسه بازی بساغر شگوفه
رخ از گرد ره تا که پوشیده شید … فگنده بسر شاخ چادر شگوفه

صفای رخت ار چه هم زلف شاخین	نماید چو در سنبل تر شکوفه
گشائی اگر زلف بر شاخ گردد	چو ناف غزالان معطر شکوفه
ز صد جا اگر شگفد در گلستان	کی با تو گردد برابر شکوفه
ز رخ پرده بردار ایمه بگلشن	که باشد بمهتاب خوشتر شکوفه
زه دامنت تا ز چنگش رها شد	ز حسرت زند دست بر سر شکوفه
بگلشن ز بس حسنت آتش فکنده	بود مجمر از اخگر شکوفه
بپشت کند تا که رقص سپندی	گرفتست از لاله مجمر شکوفه
کند تا نثار قدوم خیالت	کشیده است در رشته گوهر شکوفه
ز شبنم فشانی لطف هوایت	بود چون صدف پر ز گوهر شکوفه
نهالیست کلک گل افشان طرازی	که گل کرده از پای تا سر شکوفه
بنور صفا سر ز گلها بر آرد	چو بوبکر از اصحاب دیگر شکوفه
بباغ صداقت محمد شه دین	بود نخل صدیق اکبر شکوفه
عصا در کف دست عمامه بر سر	چو بوبکر بر روی منبر شکوفه
بپایش مگر سوده سر نخل گلشن	که شاخش دهد بار و هم بر شکوفه
مگر دیده نور صفای دلش را	که چون صبح آمد منور شکوفه
به پیش صفا دل با صفایش	بود از سر صدق چاکر شکوفه
برد باد اگر بوی خلقش بگلشن	ز هر سبزه روید گل تر شکوفه
و گر باد با خود برد نکهتش را	بگلشن دهد بر مگر بر شکوفه
کند تا ادا وصف خلق نکویش	دهن گشته از پای تا سر شکوفه
شبیخون زند تا بر اعدای جاهش	ز هر سو بیار است لشکر شکوفه
شها سرورا بادشاها جنابا	توئی کز هوای تو زد سر شکوفه

عصا بر کف از شاخ بگرفته زاهد	که شد از غمت زار و لاغر شکوفه
ز گلها مهای مصفای شبنم	نهد آینه در برابر شکوفه
ازان پر بر و بار و نازست نعمت	که با خاکساران نهد زر شکوفه
ز شفتالو و سیب و بادام از آن	طبقهای پر میوه تر شکوفه
بتان زر و سیم در صحن گلشن	نشانیده مانند آذر شکوفه
ز بس جوشش خون در اندام غنچه	چو جراح زد آستین بر شکوفه
رگ ارغوان میگشاید بگلشن	که بگرفته در دست نشتر شکوفه
گشاد دست قرآن ببالای کرسی	کند سوره نور از بر شکوفه
مکدر شود یار از آه سردم	بلی باد در تاب صرصر شکوفه
گل رویت از گریه ام آب دارد	ز باران شود گرچه ابتر شکوفه
ازان پیش تاب رخت آب گردد	که خورشید سازد مغبر شکوفه
بگلشن میان نبات نباتات	نشسته است دوش مادر شکوفه
قدم رنجه فرما بسوی گلستان	که مهتاب شیرست و شکر شکوفه
بوصف رخت این غزل میسرودم	شد از شرم در آب رد تر شکوفه
بیا در رخت چون کبوتر شکوفه	برآورد ز پهلوی خود پر شکوفه
گذر سوی گلشن که از لطف دارد	بزیر قدم سبزه تر بستر شکوفه
ز گلشن برون گر بیائی بیادت	بخاک افکند تاج از سر شکوفه
ز شوق تماشای گلزار جنت	کشد سر ز جوبینه منظر شکوفه
طراوت ز باغ جمال تو دارد	نباشد چرا تازه و تر شکوفه
ز شرم جمال تو ای کج کلاهم	فلک بسته است سر بر چادر شکوفه
ز شرم گل رویت ای باغ خوبی	کشد بر رخ خویش چادر شکوفه

زر بخشی دست جود و سخایت ‏ ‏ شقایق زده تاج و زیور شکوفه
زجیب سخای تو ای بحر احسان ‏ ‏ کف داستین کرده پر زر شکوفه
چو نخل سخایت فشاند آستین را ‏ ‏ زخجلت برون شد چو صرصر شکوفه
به پیش زر افشانی دست جود دست ‏ ‏ چو عرعر بود شاخ بی بر شکوفه
بگزار از دست برد سخایت ‏ ‏ زند هر نفس دست بر سر شکوفه
چو هم یار غاری و هم یار حجره ‏ ‏ ارانی در اصحاب نوبر شکوفه
بصدق از همه پایه برتر گرفتی ‏ ‏ بلی سید بیشتر بر شکوفه
به پیش تو طرزی یکی عرض دارد ‏ ‏ که از باغ دل رسته این بر شکوفه
ز لطف تو خواهم که من هم بگلشن ‏ ‏ زنم تاج زر چون توانگر شکوفه
درین فصل چون شاخ خشکم برهنه ‏ ‏ بود جامهٔ صوف در بر شکوفه
چنان آستینم پر از سیم و زر کن ‏ ‏ که از رشک سوزد چو اخگر شکوفه
چنانم توانگر کن ای ابر احسان ‏ ‏ که پشیم بود دست بی زر شکوفه
رسید عید و خواهم حنا عیدی از تو ‏ ‏ که گردد ز غیرت معنبر شکوفه
بده صلهٔ شعر چون گوهرم را ‏ ‏ که دارد ز تو جیب پر زر شکوفه
کشد تا که از لطف باد بهاری ‏ ‏ بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
دمد تا ز شاخ کهن در گلستان ‏ ‏ ز لطف هوا تازه و تر شکوفه
بفرق سر دشمنان تو دائم ‏ ‏ کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
نهد بر سر دوستانت همیشه ‏ ‏ ز الماس و ز گوهر افسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبق از خط دلدار بنفشه ‏ ‏ چون آیت خوبی است بگلزار بنفشه

تا نسبت دوری خطت یافته از یار ‏ ‏ کج کرده بسر طرهٔ دستار بنفشه
پیش خط ریحان تو از جوشش لطافت ‏ ‏ خشک است چو خار سر دیوار بنفشه
تا برد صبا نکهت خط تو بگلشن ‏ ‏ خوشبو شده چون طبلهٔ عطار بنفشه
تا سرکشی سبزی ریحان خطت دید ‏ ‏ خم کرده سر از شرم بگلزار بنفشه
گر نکهت خطت گذرد سوی گلستان ‏ ‏ روید بچمن از در و دیوار بنفشه
بر دامن خط تو زند دست تمنا ‏ ‏ زان رسته بگلشن گل بیخار بنفشه
گرد حاشیه خط ترا شرح مطول ‏ ‏ زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه
سودای خطت کرده چنان زار و نزارش ‏ ‏ گر پهلوی خود میکشد آزار بنفشه
تا باد غبار خط ریحان تو آورد ‏ ‏ خفته است بناخن گل رخسار بنفشه
تا حسن تو از غایت گل گفت انا الگل ‏ ‏ از شوق بر آمد بسر دار بنفشه
تا سبزهٔ تر از گل رخسار تو سر زد ‏ ‏ با خاک ز حسرت شده هموار بنفشه
از شوق گل روی تو ای غنچهٔ خوبی ‏ ‏ چون بلبل مست است بگلزار بنفشه
از بسکه درین میکده ها قحط شراب است ‏ ‏ می میکشد از جام نگونسار بنفشه
هر چند بپروردن بادام بنفشه است ‏ ‏ بادام تو پرورده بگلزار بنفشه
گر داست ز هم نسبتی خط تو پیدا ‏ ‏ تفریح دماغ و دل بیمار بنفشه
تا عقرب خط بر گل رخسار تو دیدم ‏ ‏ آید بنظر چون دهن مار بنفشه
کوه غم هجران خطت بسکه گران است ‏ ‏ خم کرده از آن پشت از این بار بنفشه
این خط تو یا جوهر آئینه حسن است ‏ ‏ بارسته ز برگ گل بیخار بنفشه
گر روی بسر چشمهٔ خورشید نشوید ‏ ‏ نبود بصفای خط آن یار بنفشه
بی سبزهٔ نو خیز خط و عارض آن گل ‏ ‏ خار است بچشم اولی الابصار بنفشه
در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه ‏ ‏ چون دشمنت افتاده در ادبار بنفشه

از جوی دم تیغ تو تا آبروان خورد
سر کرده و سردار جهان عمر فاروق
نیلوفر تیغت کند از سایه لقرش
در خون عدو تیغ تو زبس شسته رخ خویش
تا جوهر شمشیر ترا دید بحسرت
سوراخ کند تا دل اعدای تو از تیر
از فخر نیلوفر خورشید کشد سر
بر دست صبا در چمن قدر تو هر صبح
در پیش [illegible] عدوی علا
مذری بخیال خطت این تازه غزل را
روید اگر از نافه تاتار بنفشه
ای در چمن حسن تو بیکار بنفشه
آشفته آید نظر صحن گلستان
چون سنبل گیسو داست بان دو دهن را
تا بخیه کند چاک گریبان گل از ناز
در سنبل چمن داده هم گل خواسته سوزن
تا دست نهد بر سر خورشید کلاست
خارا گل و لاله د اطلس بسمن داد
گر عکس لب لعل تو افتد بگلستان
تا هندوی گیسوی حسن باز تو دیده
دیده است سر زلف پریشان تو در جوب

نکهت چمن را همه تا بیمار بنفشه
گر خاک درش ریشه جگر خوار بنفشه
از سوسن افلاک کند عار بنفشه
در خنجر خود نافه زنگار بنفشه
شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
شد غنچه چو پیکان و کماندار بنفشه
یابد بدر قدر تو گر بار بنفشه
بیقدری خود میکند اظهار بنفشه
بر چهره کشد نیل با قرار بنفشه
پیچیده ز خجلت سر طومار بنفشه
خوشبو نبود چون خط دلدار بنفشه
با تازگی خط تو چون خار بنفشه
گل آتش و هندوی پرستار بنفشه
گر داشت زبس وصف تو تکرار بنفشه
بگرفته بکف سوزن و هم تار بنفشه
کاورده بکف سوزن بسیار بنفشه
برداشت پی عیسی بسر دار بنفشه
بگشوده سر بار چو تجار بنفشه
روید چو گل روی تو گلنار بنفشه
افکنده بدوشش حلقه زنار بنفشه
کاشفته بگلشن شده بیدار بنفشه

تا حلقه

تا حلقه گیسوی خم زلف تو دیده
گل راست با نسبت نامی بگلستان
باشد ز غلامان کنیزان تو در باغ
تا نسخه خوبی برد از دفتر حسنت
تا یوسف حسنت چو زلیخا بکف آورد
تا چشم کماندار تو تیر مژه برداشت
تا پای خیالت بسر خاک نهاده
خواهد که زر غنچه رباید ز کف گل
عمریست که زنجیر رفتاده است بگلشن
زان نرگس گل [illegible]
در میکده باغ بپای خم گردن
از بهر نثار تو ز دردانه شبنم
آوازه خلقت چو صبا زد بگلزار
چون مردم افعی زده شد پیکر او سبز
حزم تو چو بر باد کند عزم سواری
تا برق شرر باری شمشیر ترا دید
از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالید
تا سینه اعدای تو از هم بشکافد
گر خیل سپاه ظفر آیات تو آید
گر نکهت خلق تو برد باد بگلزار
از رشک گل خلق تو چشمش شده تاریک

مشکین شده چون نافه تاتار بنفشه
کان خورده زر دارد و معیار بنفشه
شمشاد و گل و لاله و گلزار بنفشه
بگشوده بگلشن سر طومار بنفشه
آمد ز چمن بر سر بازار بنفشه
گل زخم بجان آمد و افکار بنفشه
گر داشت چمن را همه گلکار بنفشه
دامن بکمر بر زده طرار بنفشه
از حسرت آن نرگس بیمار بنفشه
آورده بکف جامه زرکار بنفشه
مینوش شده نرگس و خمار بنفشه
آورده بکف گوهر شهوار بنفشه
جان داده از رشک بمسمار بنفشه
از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
خود را شمرد غاشیه بردار بنفشه
پیچیده چو دود است بگلزار بنفشه
از زاری او گشت دل آزار بنفشه
برداشت بکف خنجر پیکار بنفشه
در پاش کشد اطلس زرکار بنفشه
افتد چو خس و خار ز مقدار بنفشه
زان رو شده روز روشن چو شب تار بنفشه

با گوهر جان پاکه خرد گفت لطفت — باد آمده دلال و خرید از بنفشه

از ذوق سجود درت از بسکه جبین سود — نیلی شده اش چهره و افکار بنفشه

در پیش گل خلق تو مانند غلامان — بر گردن جان بسته بسی تار بنفشه

تا گرد تو خیزد پی امداد ضعیفان — گردن کشد از گنبد دوار بنفشه

طرزی ز تو خواهد که درین فصل بهاران — از ناز زند بر سر دستار بنفشه

مپسند که طرزی شود از لطف تو نومید — ور ناز کند زر همه ایثار بنفشه

با گوشه چشم ار نگری سوی من از لطف — ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه

تا از مدد باد بهاری گلستان — روید سمن و لاله و اشجار بنفشه

بادا سر احباب تو افراخته چون سرو — اعدای تو بادا چو نگونسار بنفشه

قصیدهٔ لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

بیا بباغ که گردید جلوه گر لاله — قدح گرفته بکف گل زده بسر لاله

شکست شاه ریاحین چو لشکر ما — زده است چارچ لعل را بسر لاله

رسید از سفر و باد کردش استقبال — گرفت سبزهٔ نوخیز را ببر لاله

رخش سیاه شد از گرد راه و تابش مهر — چرا که خانه نشین بود و نو سفر لاله

مگر هوای تو دارد که گلستان امروز — گرفته دامن پر گل زده بسر لاله

سحر خیال گل روی تو زباغ گذشت — چو غنچه گشت بخوناب دیده تر لاله

ز خجلت چمنستان عارضت در باغ — بجیب سبزه فرو برده است سر لاله

بباغ از دهنش پارهای دل ریزد — که تیغ ناز تو خورده است بر جگر لاله

زباغ تا بت گلچهره ام برون آمد — زده بدیده خونبار نیشتر لاله

از آن پیاله گل از شراب رنگ پر است — که شیشه ساز شد آب و کاسه گر لاله

چو چشم مست تو سوسن بغمزه شمات کرد — گرفته چون گل بادام ازان نظر لاله

بغیر باغ رخت کان بماند سبز ز گل — همیشه سبزه بزیر است و زر ببر لاله

فزود رونق حسن تو از دمیدن خط — بلی بسبزه دهد زیب بیشتر لاله

چو آب در چمن دهر سر بسر گشتم — ندیدم از گل رویت شگفته تر لاله

بجستجوی تو دیوانه گر نشد ز چه رو — همیشه کوه بکوه است و دربدر لاله

به تیغ کوه زند تا چو کبک پر از شوق — بجای برگ بر آورد بال و پر لاله

از آن بصحن چمن سرخ رو دمد از خاک — که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله

بپیش حسن تو چون دلبران صحرائیست — بچهره گرچه نهد خال مشک تر لاله

ز شرم روی تو از رشک جا بشهر نداشت — بکوه و دشت گرفتست زان مقر لاله

ز دست عارض گلگون تو بطرف چمن — گرفته طشت پر آتش ز غم بسر لاله

چراغ داغش از آن چون عقیق پر آبست — که آب جوی چمن کرده است جر لاله

چمن ز آب روان میکشد بزنجیرش — که شوخ تیره دل است و فتنه گر لاله

شده سیاهی داغش چو مردمک روشن — چو گرد خاک درت سرمهٔ بصر لاله

جناب حضرت عثمان ثالث اصحاب — که باغ منزلتش داشت تا سحر لاله

چو دست جود و سخای تو گاه در پاشی — ز ژاله کاسهٔ خود یافت پر گهر لاله

صبا بسوی گلستان نسیم خلق تو برد — چو نافه داغ دلش یافت مشک تر لاله

نسیم اگر خبر حلم تو برد بچمن — چو برگ کوه در آویزد از کمر لاله

ز دست خط تو پوشید تا بر جوشن — ز پایمال خزان گشته بیخطر لاله

بباغ از پی خیل مخالفان تو بید — گرفته خنجر و برداشته سپر لاله

درون باغچهٔ قدرت از بلندیها — شد آفتاب گل سرخش و قمر لاله

عدو جاه ترا سر ز تن بکر برداشت — که تیغ خویش بخوناب کرد تر لاله

نسیم صفت حکم گر کند بهمو
وگر ز گلشن کوی تو باد لطف وزد
بروی مجمره گر عکس عارض تو فتند
ز لطف جود و سخای تو ای شهی باذل
ز شوق مدحت ذات تو بدامن کهسار
بوصف این غزل تازه صبح میگفتم
چو عکس آن لب میگون قبا دبر لاله
چو زهر سبزه نماید دلش ز رشک دو دن
بروی سبزه گل بامداد دوده مشک
دلم اوست گل بدوست گریه ام افزود
زبسکه داغ تمنای آن گل رویم
ز عکس لعل می آلود روی گلگونت
چه هست کو بهر آتش ز دود دامان کیان
بباغ پیرهن ناز میکند یکتا
ز دوری گل رویت ز بس فشاندا شک
بکاسه لخت دل و پاره جگر آورد
ز ابر لطف قوی دستت اگر خوان خورد
همیشه لاله بروید سبزه وین عجب است
بلدرز ریشش خونست صید زخمی زا
ز جان عزیز بود داغ سبزه در نظرش
بباغ سینه دل داغدارم آرمینی

برون بجای شرر آید از جگر لاله
ز جای گرد بر آید زره گذر لاله
بجای شعله برون آید از شرر لاله
بباغ تاج زمرد زند بسر لاله
گرفته قهقهه مانند کبک نر لاله
ز رشک سوخته گلزار چون شرر لاله
بپش دود آتشه گردید دو بستر لاله
بخواب دیده رخ خوب تو مگر لاله
نوشت وصف رخت را به نیشکر لاله
چنانکه در چمن از قطره مطر لاله
چکد بجای سرشکم ز چشم تر لاله
شراب رنگ و بالا شد است در لاله
کلاه چارچ آورد زان بسر لاله
ز بس بدست غمت کشته چادر در لاله
بخون دیده نشسته است تا کمر لاله
که بیز راست همین داشت ما حضر لاله
که میزند بسر فرق خود تبر لاله
که عارض تو برآورد سبزه بر لاله
بخاک کو که نگشت راهبر لاله
نمیدمد دل پر داغ زان بزر لاله
نظر شفیق کی از ناز برد گر لاله

ز بهر زینت بام تو ای بهشت برین
بسینه چاک و بدل داغ دیده چو لعبت
بپای بخت تو سر بجای پا انداخت
هوای سجده خاک درت بسر دارد
توان غنی جوادی که در تو کن از تو
چو کاسهای سر دشمن تو پر خون نیست
اگرچه دشمن جاه تو نیست از چه بباغ
ز چشمه سار دم خنجر تو سیراب است
تویی چو بحر سخا ابر جود و کان کرم
منم فقیر گدا و تویی غنی بغنا
غریب خاطر زی افغان ز لطف تو خواهد
بچشم خلق ز افلاس زرد رو گشتم
ز سیم و زر شده تا جیب آرزو خالی
دماغ غنچه ز پهلوی زر شکفته بود
چو داغ مفلسیم رحمتی بود از سرم
درین زمانه ز هر درد مفلسی بتر است
تو دستگیر شو و زین بلا خلاصم کن
بپای مدح تو از خامه گلخیابان گل
ز من ز کاتبیم کم نه تو ز مهد وحش
بپیش اهل سخن بنشین از این گل طرزی
همیشه تا ز نمداد باد نوروزی

شده است غنچه صفت بیاز گاشته لاله
ز عاشقان جگر خون و مدخر لاله
که داشت در کف قدرت همین قدر لاله
که بر کشد ز سر کوهسار سر لاله
صحابه را حله بر بند دامن خضر لاله
بجیب و دامن کهسار جام جم ز لاله
بسینه داغ و بخون کرده جهر تر لاله
که چون سپاه تو بگرفت کجر بر لاله
بداغ سکه تو هست همچو زر لاله
سرم بتاج بهار است چو تاجور لاله
که خاک خشک نمیدهدش زند بسر لاله
برات سرخی رویم نوشتن لاله
بباغ هم نکند سوی من نظر لاله
ز بیزری زده صد داغ بر جگر لاله
گذاشت شهر برون رفته سوی بر لاله
بخون طپید و من گفت این خبر لاله
که نیست طاقت گفتن مراد کر لاله
فشانده ام که دهی تاج جای سر لاله
که تاج زر بسرش ز در خشک رو ز لاله
بزن بفرق و عایش زیب و فر لاله
شود ز دامن کهسار جلوه گر لاله

عدوی جاه تو باد اچو سایه زیر قدم
محب جاه تو باد اچو تاج در لاله

قصیدهٔ نرگس در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

بارم از جلوه گری تازه به سر نرگس
گوشه چشم چمن راست نظر بر نرگس

زان منور شده چون جیب سحر دامن باغ
که بود صورت خورشید سحر در نرگس

کس ندیدست که انجم بر خورشید بود
بر خورشید نمود این همه اختر نرگس

تا که در بزم چمن پیش گل افروزد شمع
بر سر خویش نهاده لگن زر نرگس

بچمن شاهد گل را هوس باده کشی است
ساغر از شیشه می کرده میسر نرگس

بسکه شد از باده تهی گشت که از رنج خمار
سرنگون کرده قدح مانده بپا سر نرگس

سرخوش مست سر افکنده کله کج کرده
مستی چشم که کرد است اثر در نرگس

از غم چشم تو چون مردم بیمار بباغ
ساخت از سبزهٔ تر بالش بستر نرگس

دفتر نسخهٔ خوش چشمی او کرد سواد
زان کشاید بچمن این همه دفتر نرگس

تا نوابد صفت قامت و ابروی ترا
صورت نون و قلم کرده مصور نرگس

در تماشای گل روی توای شوخ نگاه
چشم خود سرخ کند چون گل احمر نرگس

تا تماشای رخت آید و صد چشم کند
چشم حیران بنمود از همه پیکر نرگس

خواهد از دور بروی تو نگه بگشاید
چشم حسرت شد از شوق سراسر نرگس

تا که بروی تو از هر طرف انداز چشم
رسته از دامن گلزار مکرر نرگس

هر کلگشت چمن میرسد آن شوخ بباغ
پر زگل کرده گریبان زده بر سر نرگس

بچمن جلوه کنان میرسد آن سرخوش مست
سرو شد بندهٔ آزاده و چاکر نرگس

تا نثار کف پای تو کند در گلشن
بر کف دست گرفته در و گوهر نرگس

تا که بر تخت چمن شاه نشان بنشیند
بسته بند کمر و هم زده افسر نرگس

افسرش

افسرش بر سر تاج سکندر شده است
زان چو برخاست چمن ساخت سحر بر نرگس

گوی زرین بکف خسرو پرویز بود
یا چو جمشید گرفته قدح زر نرگس

در میان چشم سبزهٔ اطراف چمن
چتر زر بر سرش افراشت چو سنجر نرگس

چشم را بار دری نیست بجز رگ نگاه
گل چشمست ازان آمده بی بر نرگس

تا که بر گل کند از ناز نظر باز بها
گوشه چشم نموده [illegible] نرگس

تا بروی‌اش شد چشم جوانان چمن
میکشد بر رخ خود [illegible] چادر نرگس

سوده تا رخ بکف پای شه کشور دین
می نهد پای [illegible] بر سر نرگس

شاه دین والی ایمان علی اعلی قدر
که بود در چمنش حور گل بی بر نرگس

حرف خوش چشمی او بلبل و گل می گفتند
شد آب عرق خجلت خود در نرگس

گر سموم غضبش سوی گلستان گذرد
آتشین میشود از چه چو اخگر نرگس

در صبا حرف شرربار تیغش گوید
سر از شعله کشد همچو سمندر نرگس

سرمه زان خاک کف پای گدائی دارد
کاسه بر دست گرفته چو قلندر نرگس

ای که از حسرت چشم بهت در گلشن
میشکافد دل [illegible] غنچه نرگس

تا صبا خاک کف پای تو آورد بباغ
شده چون دیده [illegible] منور نرگس

تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد
گشت چون جیب گل و غنچه معطر نرگس

چون خطیبان بسر عمامه و بگرفته عصا
تا کند مدح ترا بر سر منبر نرگس

صبحدم دید مگر خواب رخ خوب ترا
که بگلشن شده چون مطلع خاور نرگس

تا غبار سر کوی تو صبا برد بباغ
گشت پر نور چو چشم خوش دلبر نرگس

تا که در سایهٔ سرو تو رساند خود را
همچو قمری گشت از پهلوی خود پر نرگس

تا که بر فرق سر دشمن جاه تو زند
بسته بند کمر افراشته شمشیر نرگس

تا که با چاکر تو لاف ز هم چشمی زد
زده بر نوک سنان دیده قیصر نرگس

این غزل پیش تو طرزی بنوا میخواند | که ز غم سوخت چو پروانهٔ بی پر نرگس
چشم مست تو نگر فکند بر نرگس | رویدا از خاک چمن تا دم محشر نرگس
گرچه نیست کسی با چشم تو سازم تشبیه | که بود پیش تو چون دیدهٔ اعور نرگس
چشم شوخت بچمن تا سر برداشت بناز | شده از سبزه خوابیده فرو زر نرگس
بسکه از حسرت چشم سیهت خاک شد | دمد از خاک شهیدان تو یکسر نرگس
با وجود قدرت ار نیست آمد در نظرش | چشم دارد ز چه بر سرو و صنوبر نرگس
اندکی نور بصارت به نظر کرم داشت | پیش چشمت نکشید ای بچمن سر نرگس
زان شادی نفکند تا سر خورشید کلاه | گر کشد بهینهٔ زرین ز ته سر نرگس
نیست نرگس تر برگ شکوفه بچمن | که شکوفه است چو بهمن بود از در نرگس
تا که منظور نظر پیش تو گردد در باغ | کرده سر هفت عذار و زده زیور نرگس
می نهد ساغر عشرت بچمن در کف دست | تا که شد باده کش ساقی کوثر نرگس
سر مگر سود بدرگاه وی از روی نیاز | که کند سرکشی از چرخ مدور نرگس
یا ز خاک کف پایش بسر افسر زده است | که جهانگیر بود همچو سکندر نرگس
تا که شمشیر [illegible] دشمن جاه تو زند | شه پر تیغ و سنان داده بلشکر نرگس
عرض کی هست مرا پیش تو از روی نیاز | کرده تعلیم مرا بر [illegible] نرگس
چند ای بر سخا تا کی ای بحر کرم | من تهیدست و گرفته طبق زر نرگس
رنگ [illegible] شد از بسکه بیاد زر و سیم | میکنم سبز چو گل چشم طمع بر نرگس
من اگر [illegible] دارم غم از سیم و زر است | سیم و زر دارد و باشد ز چه لاغر نرگس
دامنش [illegible] دستت لبالب چه زر | سر فرو برده و بنشسته مگر در بر نرگس
چون زرم نیست سر افکنده ام از شرم به پیش | سیم و زر دارد و دارد بره خود سر نرگس
پیش [illegible] پندای شه با جود و سخا | گر زند خنده به بی برگی من هر نرگس

یک نظر گر فکنی بر من بی برگ و نوا | از زر و سیم زند بر سرم افسر نرگس
زان کنم پیش تو زاری ز غم ناداری | که منم مفلس و نادار و توانگر نرگس
منم از مفلسی خویش برهنه چون سیر | پوشد از پهلوی خود جامهٔ ششتر نرگس
گر سرا پا کند از خنده دهن جا دارد | سیم و زر دارد و خورده است مگر غم نرگس
من که بی سیم و زرم گریه بود کار مرا | خندهٔ عیش ز زر کرده میسر نرگس
دارم امید ز فضل تو درین فصل بهار | که نهد بر سر من طشت پر از زر نرگس
کاتبی از مدد طبع چو گلزار ارم | گرچه در باغ معانی زده بر سر نرگس
لیک بر فرق کسی نرگس خود را زده | که بود پیش سرش تاج سکندر نرگس
با همه عزت بیقدری و کم جاهی جاه | کرده جیب طمعش را همه پر زر نرگس
منکه در مدح تو شاهی که نداری مانند | زده ام بر سر شعر از سخن تر نرگس
چون کفم پر نشود از زر و از سیم امید | گر در لطف تو شده صاحب زیور نرگس
تا که در باغ جهان لاله بر افروزد رخ | تا فرازد بچمن افسر پر زر نرگس
رخ احباب تو افروخته چون لاله بود | تن اعدای تو افراخته بی سر نرگس

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شد برون از بحر گردون چون نهنگ آفتاب | غوطه ور شد ماهیان انجم از بیمش در آب
زنگی شب گشت اندر خرگه ظلمت نهان | رومی مهر کرد بر پا خیمهٔ زرین طناب
زاهد شب معتکف در حجرهٔ ظلمت نشست | تا بد شب زنده دار صبح سر زد در خواب
شد عیان کیخسرو زر از سوی ایوان شرق | رفت در توران مغرب چون شه افراسیاب
منهزم شد لشکر دارای شام از جوش غم | چون نهاد اسکندر نور از شعف پا در رکاب
باز زرین بال خور بگشود پر از بام شرق | شد نهان در آشیان غرب از بیمش غراب

گرد عالم را مسخر خسرو سیارگان — همچو شرع دین پیغمبر شهی عالیجناب
مصطفی شاهنشه اوج سریر کل کفی — رازدار سر ما اوحی شهی مالک رقاب
شاه دین ختم النبیین رهبر راه یقین — زینت عرش برین دیباچهٔ ام الکتاب
واقف سر حقائق کاشف اسرار حق — عالم علم لدنی شافع یوم الحساب
گر برد باد صبا بوئی ز کویش سوی چین — خون شود از رشک در ناف غزالان مشک ناب
سر زد از بحر دلم در مدحت از معجزه — مطلعی بر جبهٔ رد شمس از در خوشاب
هر که رخسار عرقناک ترا بیند بخواب — تا قیامت جای اشک از دیده اش ریزد گلاب
بر سریر عزت و تمکین و جاه و برتری — انبیا همچون نجوم اند و تو همچون آفتاب
بود الحق ذات پاکت مشتق از انوار حق — زان نبودت سایه ای شاه نبوت انتساب
در ازل نقاش قدرت از همه پیغمبران — کرد نقش عارض ماه نکویت انتخاب
گرد نعلین تو باشد زینت عرش برین — خاک درگاه تو باشد توتیای شیخ و شاب
شد بحکم از معجز تو سبابات شق القمر — ور دعای مستجاب در زمین شد فتح باب
عنکبوتی از پی دفع گمان مشرکان — پرده بست از معجزه بر غار و بنمود حجاب
خوابگاه مرقدت چون گشت خاک ای ابن پا — گفت عرش از آرزو یا لیتنی کنت تراب
هر سحر که خسرو خاور پی کسب شرف — سر نهد بر آستانت ای شهی عالیجناب
یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین — من سگ کوی توام رو از سگ کویت متاب
دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جنان — جنت رضوان بود بی دوری تو عین عذاب
دوری از خاک جنابت باشدم بئس المصیر — طوف خاک آستانت باشدم حسن المآب
علت غائی ز ایجاد جهان یکسر توئی — زان سبب خلاق عالم کرد لولاکت خطاب
قرب درگاه تو گر دستم دهد نعم الثواب — هجر جانگاه تو گر بستم کند بئس العقاب
یا رسول الله ز پا افتاده ام دستم بگیر — عاجزم درمانده ام بنما بمن راه صواب

تابل

از حرف مگو گذر بلو تاریخش — اشعار جدید سفر هند و عراق

۱۳۰۵

تاریخ سراپا

چه رنگین سراپای خوبی نوشته — مضامین در و همچو حسن برشته
باوراق رنگین یکی نوبهاری — ریاحین معنی در و پشته پشته
ز ربط مضامین و ترکیب معنی — گهرها در و بسته صد جا برشته
شب عید قربان و صبح سه شنبه — بملک کراچی بهم جمع گشته
پی سال اتمام او گفت طرزی — به پیش حریفان از سر گذشته
ز بیگانه بردار سر تا بگویم — باین سان سراپا کجا کس نوشته

۱۳۰۱

تاریخ مجموعه

این کلام نغز استادان که مجموعش نکوست — خوشخط و خوش سطر و زیبا و خوش قد آمده
در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت — صد شرافت بر سرش زان خاک مرقد آمده
پیر پیران شاه جیلانی که خاک درگهش — از فراز فرقدان بالاتر از قد آمده
در میان نیمهٔ شعبان ببغداد شریف — این جواهرها بهم یکجا منعقد آمده
از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان — این چنین تاریخ طرزی طاق هم فرد آمده
یکصد و دو با چهل را دور کن وانگه بگو — هفت هزار و چار صد یکدو سه فرد آمده

۱۳۰۳

این قطعه تاریخ وفات سردار مرحوم قبله گاه طرزی صاحب در نسخه دیگر یافته در آخر قطعات تحریر یافت

بر چرخ خانه خبر خیر نیست بهم گردان — که تور و اسد خواهند که قوس در میزان
نی صورت شان ظاهر نی هیئت شان حاضر — نی مقصد شان باهر بر گردش خود حیران
هر پای که بردارند بر باد دهد خلقی — هر جای که رو آرند صد شهر کند ویران
سخت است جفای شان سست است وفای شان — بیش است بلای شان بر جان و دل یاران

که شاه جهانی را بر تخته نهد تختش — که مرد قهری را بر چرخ کشد ایوان
بر تخته مرگ افکند در بیکسی و غربت — شاهی که بشان او شاهان جهان حیران
بر مرد و زن افغان میکرد ز بس رحمت — شد نام شریف او سردار رحمدل خان
سرخیل همه افغان در اصل در دوران — از سوی وطن آمد شادان بره ایران
شاهنشه ایرانش از رتبه و جاه او — بر صدر نشانیدش با عزت و با صد شان
آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید — پیمانه مرگی را کز درد برفتش جان
در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد — نعشم برسان شاها در پای شه مردان
از پهلوی دینداری این رتبه و عزت یافت — آسود در ان مرقد از همدمی قرآن
بر نیمه شوال در آخر یکشنبه — بر ملک فنا زد پا در مملکت طهران
چون بود بهار جان در باغ دل طرزی — جو سال وفات او وز باغ بهار جان

۱۲۷۸

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

آصف جم مرتبت یعنی که عاکف پادشا — آنکه یک قدرش از جوزا فراتر آمده
اصل پاکش آب از ابر بزرگی خورده است — زان چو گوهرهای او بر فرق هر سر آمده
با بزرگیهای ذاتش ماه و چرخ و آفتاب — از سها و نقطه و از ذره کمتر آمده
در بلندیهای اوج بیزوال چرخ عقل — رای او روشنتر از خورشید انور آمده
پیش یاجوج ستم از تیغ سدی بسته است — تا ارسطو عاکف و سلطان سکندر آمده
خاک پایش از شرافت بسکه دارد آبرو — سرفرازان را بسر از جای افسر آمده
طرزی افغان بیمال و بر دلی پا و سر — از برای التجا بر خاک آن در آمده
چون بزرگان بیدماغ و کم سخن افتاده اند — گفتگو زان مختصر بر طبع خوشتر آمده
طاس زر و چرخ بر حکم تو بند نقش کار — تا کشاد و بست و بر و بای و ششدر آمده

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در دربار غوث شب یا پای کاظمین — بر دلم زان فیض قدس و نور اقدس میرسد
شد زر خالص دل قلب سیاه چون مسم — بسکه فیض کیمیا زان در برین جنس میرسد
بسکه بغداد است مالامال از انوار فیض — نور حق هر دم بدل از پیش و از پس میرسد
بسکه نخل بارور گشته است دهقان قدر — زین کهن گلشن بکف گلهای نورس میرسد
فیض آب از این دریای رحمت طرزیا — نی بمن تنها رسد این نم بهر کس میرسد

قطعه میرزا عبد الواسع خان در تعریف طرزی صاحب

آنرا که بخت و دولت و اقبال سرمد است — از جان و دل غلام غلام محمد است
یا رب چه جوهر است هیولای صورتش — کز امتزاج عنصر و ارکان مجرد است
یا روح یا که عقل ندانم چه خوانمش — نی حد ذاته نه مرکب نه مفرد است
گاهی فصاحت ار بگشاید زبان نطق — سحبان به پیش او چو سبق خوان ابجد است
نحوی بود بلاغت درس کلام او — کانجا خلیل سفسطه گو چون مبرد است
حرف است قصه دیگران با وجود او — او مسند الیه بود نیز مسند است
محدود در محاوره عقل کی توان — ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است
دستش از آن ساعد باز و بهمنی است — کاندر صف هیجا ز ید الله مؤید است
با منطقش نه ناطقه را هست جای نطق — کز جنس و نوع و فصل همان ذات مقصد است
شاها مدیح دولت تو واسع حزین — امروز نیست بلکه خود از اب و از جد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تعریف دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دفتر و ازین دیوان — که میبرد دل و می بخشد از مقابل جان
کجا نوشته دبیر فلک چنین دفتر — کجا نگاشته کلک زمان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عقل دوربین خیره ز حسن و خوبی آن فهم تیز بین حیران
نه مخزنی است ز اشعار بلکه در معنی سفینه ایست پر از دُر و لؤلؤ و مرجان
مقرر است که باشد سفینه اندر بحر کنون ببین که شده بحر در سفینه نهان
صفای صفحهٔ او چون بیاض گردن حور سواد نقطهٔ او همچو خال مهرویان
ز زینت و رقش گل ز شرم غرق عرق ز زیب صفحهٔ آن داغ لالهٔ نعمان
خطوط آن فلک پر ستارهٔ روشن حروف آن صدفی پر جواهر غلطان
برشک از خط مرغوب آن دل یاقوت خجل ز خوبی مکتوب آن بجان ریحان
سیاه پوش شد از خط ز معنیش چه عجب از انکه چشمهٔ حیوان بظلمت است نهان
نه آن سواد مداد است بیاض که هست بروی صفحهٔ کافور مشک کرده عیان
ز نقش لوحهٔ آن عکسی آفتاب منیر ز تاب جدول آن پرتوی مه تابان
مرقعش چو خط روی نوخطان خوش خط بخون دل شده جمع از خطوط استادان
به بیند از قطعات مصورش مانی شده به پیش بتانش چو نقش بت حیران
قصایدش بمقاصد نموده دل را راه مناقبش به نقیبان صدق داده روان
ز شوخی غزل آن غزاله خونین دل ز خوبی سخن آن سخنوران حیران
ز بس لطافت ابیات و حسن ترجیعات بود بنزد محقق بنقد جان ارزان
مخمسات لطیفش حواس خمسهٔ جسم رباعیات بدیعش چهار رکن جهان
ز خوبی قطعات و نکوئی رقعات شبیه باغ جنانست و روضهٔ رضوان
بنوبهار شود گرچه باغ و بستان سبز شود ز دیدن این نوبهار پیر جوان
دگر بروضهٔ رضوان چه حاجت است از آن که ممکن است چنین باغ بیخزان به مکان
چسان موافق خاطر نیفتد این اشعار چسان قبول طبایع نباشد این دیوان
که هست قائل آن معدن سخا و کرم که هست جامع آن مفخر زمین و زمان

فرید عهد داود ان خسرو بلند مکان یگانه داور دوران غلام محمد خان
جهان جود و سخا بحر لطف و کان عطا فلک مطیع قضا رهبر و قدر اذعان
مه سپهر جلال آفتاب اوج کمال خدیو کشور جان شهریار شاه نشان
بدل قوی و بکف باذل و بدست جواد بعقل پیر و بجان کامل و ببخت جوان
بذهن بنده خوان و بفهم حکمت دان به طبع موی شکاف و بنطق عذب بیان
بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق برتبه فخر جمیع طوائف افغان
سلیم نفس و غنی طبع و اهل اهلیت سعید فطرت و صائب ضمیر و عالیشان
ز آبداری نظمش شده نظامی آب خجل شده ز مضامین عالیش سلمان
ربوده دل بخیالات نازک از بیدل ربوده جان بمعانی بکر از طوفان
ز رای انور او انوری گرفته سبق شده مرید کمال فصاحتش سحبان
ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر رواست گویم اگر اوست ثانی حسان
بلطف شعر و سخن داد شاعری وادا است اگر غلط نکنم اوست سعدی دوران
بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان از آن شده متخلص بطرزی افغان
ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش چکد زلال معانی چو قطرهٔ نیسان
ضمیر انور او همچو خور از آن صاف است که خورده شیر صفا با سحر ز یک پستان
بلی کلام ملوک است چون ملوک کلام ربوده زان ز میان گوی سبقت از میدان
برزم و بزم از او با نظام سیف و قلم برای و حزم از او بر دوام شوکت و شان
بخشم آتش سوزان بلطف آب حیات برزم رستم دستان بحمله شیر ژیان
به پیش ابر کفش قطره ایست مایه بحر بنزد همت او شمه ایست حاصل کان
نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد دمد بجای گیاه از گلش گل و ریحان
زهی بچشم خرد فکر روشنت چو بصر زهی بچشم هنر رای انورت چو روان

توئی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال / دلیل آنکه ترا حاصل است طی لسان
نظر به نظم تو منظوم ناظمان بی نظم / نظر بشعر تو اشعار شاعران هزیان
ز بحر فیض تو همواره مفلسان منعم / بخوان جود تو پیوسته سائلان مهمان
درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم / درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان
بچشم عقل بود قندهار ویرانه / تو از کمال هنر گنجی اندرین ویران
ز ابر لطف تو شد کشت عالمان سرسبز / ز فیض جود تو شد کار شاعران سامان
شدی هلاک ز بیقدری اهل علم و هنر / اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان
ز قحط جود شدی شاعر از جهان معدوم / طبیب لطفت اگر می نکردیش درمان
کمین محب صمیمت ز صدق دل احمد / کهین غلام قدیمت محمد اکرم خان
یکی بمدحت تو روز و شب بجان مشغول / یکی بخدمت تو سال و ماه بسته میان
چو حاصلست چنین نعمتت مشو غافل / تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان
بشادی دل احباب و کوری دشمن / بخور بنوش و ببخش و مخور غم دوران
مباش غره بدنیا که تا نظاره کنی / بهار عمر چنان بگذرد که برق یمان
سپهر مرتبتا سرورا شهنشاها / توئی خلاصهٔ دوران و سایهٔ یزدان
اگرچه وصف تو ز اشعار من بدان ماند / که گل برند به بستان و زیره در کرمان
ولی ز صدق دل خویش اندکی گفتم / که یادگار بماند ز من درین دیوان
وگرنه ذات تو ز اوصاف خلق مستغنی است / که نور خور نشود زائد از مدیح کسان
همیشه تا بود از شعر معتبر دفتر / مدام تا بود از نظم منتظم دیوان
بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام / بود بوصف تو احمد همیشه مدحت خوان
محب ذات تو مقبول باد چون آدم / عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
ولی نعمت عصرا و حاتم عهدا / بابر نسبت دستت کنم زهی بهتان

تا کی از حسرت روی تو دور از کوی تو / زاشک خونین صفحهٔ رخساره را سازم خضاب
تا بچند از سوز دل همچون سپند بیقرار / ز آتش هجران و حرمانت کنیم اضطراب
ای خوشا آن روز کی که طرزی بهر طوف درت / بندد احرام و کند سعی صفا با صد شتاب
روبد از جاروب مژگان خاک پاک و صحن ات / وز دو چشم خونفشانش چون سحاب افشاندت آب
تا شود هر صبحدم ظاهر ز بام چرخ مهر / تا شود هر شب نهان در چاه مغرب آفتاب
دوستانت را عیان از طلعت بدر منیر / دشمنانت را نهان از فرقت ره در سحاب

مناجات پیش رسول رب العلمین محمد صلی الله و علیه و سلم

یا رسول الله غریب و عاجزم زار و حزین / رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین
از شر نفس بد خود در خلاب معصیت / سخت افتادم ز پا دستم بگیر ای شاه دین
گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان / می برد از ره مرا شیطان ملعون لعین
نفس و شیطان روز و شب از دشمنهای قدیم / سوی عصیان میکشندم گاه آن و گاه این
بهر عصیان را فریب نفس کام دلم / کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک انگبین
هر قدر چون حقه در گوشهٔ سعی میکنم / لیک نفس بدگمانم هست هر سو در کمین
گر نباشد پاسبان ای رشید چرخ معرفت / نفس سرکش میزند از آسمانم بر زمین
یا رسول الله گناهم را شفاعت خواه شو / زانکه از لطف و کرم هستی شفیع المذنبین
بسکه از تردامنیهای ارو خود گردم سیاه / در حضورت میکشم از شرم بر رو آستین
خاک پای هر روان در کهت را از شرف / میکشد چون توتیا در دیدهٔ خود حور عین
طرزی مسکین بشوق بوسهٔ خاک درت / هر زمان چون نقش پا بر خاک میمالد جبین

قصیده در التجا بجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر بگوش دلم از فضای عالم نور / رسید مژدهٔ لا تقنطوا ز رب غفور
سروش عالم غیب این چنین صدا در داد / که ای بیاس عمل از جناب ما شده دور

از شش جهت در رحمت گشوده اند بیا / بگوش وسعی ما ان سعیکم مشکور
چه دل نهی بسرائی که متصل بهمند / همیشه خار و گل و نوش و نیش و ماتم و سور
همیشه غنچه این گلشن است خونین دل / مدام در یرقانست نرگس مخمور
رخ از حرارت صفراست زعفرانی زرد / برنج علت سردیست مبتلا کافور
ببین که جامه سوسن چسان شده نیلی / ببین که داغ دل لاله چون شده ناسور
چگونه عارض مه شد سیه ز رنج خسوف / چسان ز درد کسوف آفتاب شد رنجور
مدام در کف نامحرمان گرفتار است / چو شاهد سر بازار دختر انگور
باین دو روزه عمر ای پسر فریب مخور / بجاه و مال منال ای جوان مشو مغرور
از آنکه مال تو مار است و جاه تو چاه است / تو غافلانه چرائی باین و آن مسرور
دل از جهان همه برکن بخالقی پیوند / که هم غفور و رحیمست و هم صبور و شکور
چو این نوید شنیدم ز خود شدم بیخود / چنانکه رفت ز من عقل و هوش و فهم و شعور
پس از دمی که بهوش آمدم به بیهوشی / دلم قرین حزن گشت و دیده منبع نور
جمال شاهد لاریب از دریچه غیب / بطور سینه تجلی نمود و کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیا محمد صلی الله علیه وسلم

ای فرش زیر قدمت عرش معلی / جاروب کش خاک درت طره حورا
اسرار الهی ز لب لعل تو ظاهر / انوار الهی ز جبین تو هویدا
ذات تو برای ایجاد جهان علت غائی / نور تو بر انوار همان علت اولی
بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ / بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
همسنگ نسیم است ز خلقت دم عیسی / در زیر کلیمست ز دستت ید بیضا
شهد لب تو چاشنی طینت آدم / شور سخن تو نمک خوان مسیحا

آدم بدبستان تو یک طفل نوآموز / ادریس بتدریس تو یک کودک گویا
یاد تو بود مونس یونس بر ماهی / ذکر زکریاست خیال تو بشبها
از شمه انفاس تو ای سرور عالم / وز شمه انفاس تو ای شاه برایا
بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار / در پنجه داود چو موم آمده خارا
از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان / وز شوق تو بر آب رود خضر بدریا
تاراج شد از دبدبات دبدبه خسرو / بر باد شد از مرتبات دولت کسری
ذکر تو کند از دل و جان آهوی وحشی / تسبیح تو گوید بزبان صخره صما
فرداست نهان از کرمت حالت امروز / امروز عیان از سخنت صورت فردا
پست است به پیش حرمت طاق مقرنس / خاکست به زیر قدمت گنبد خضرا
از نهر سخای تو بود بحر کم از نم / وز بحر عطای تو بود قطره چو دریا
طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت / کاندر روش شعر گذشتست ز شعرا
در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم / چون مصرع برجسته خور مطلع غرا
ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا / وی پیش روان کرده بدین تو تولی
گردیده ز مهر تو چنان انجم و افلاک / آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا
شاهی کیان تاج ز دارا سر بهرام / بردی همه را خواسته عزم تو یغما
ایوب ز لطفت شده بر درد شکیبا / ادریس ز فضلت شده بر ذروه علیا
بشکست عدو تا در دندان تو با سنگ / سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا
یک لمعه از یاد جمالت شرر طور / یک لقمه از خوان نوالت من و سلوی
از گرد رهت روشنی سینه تاریک / از خاک رهت تازگی دیده اعمی
ای واقف اسرار رموزات الهی / وی عالم اسما خداوند تعالی
تا همت عالی تو زین پست برا دهم / بگذشت پی برق براق تو ز اسری

بذل تو بود گاه عطا ذیل شفاعت — رزق تو بود بر سر خوان شیر مصفی
نازل شده در شان تو قرآن معرب — منزل شده منزل تو کعبه و بطحی
از طنطنهٔ عدل تو شد گوش فلک کر — از شعشعهٔ لطف تو خور گشت مطرا
از شرم خرد سایه صفت خور زنه دوار — تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی
ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمل — طاهاست قبای تو لوای تو فتحا
طرزی بتمنای امید کرم تو — بر دامن لطف تو زده دست تولی

در نعت رسول مکرم سید ولد آدم محمد صلی الله و علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر — شیر او شیرهٔ جان و شکرش شیر منیر
شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد — پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر
شیر پاکی بلب پاک تو همشیره بود — لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر
گر بشیر آهوی مست تو فرو دارد لب — شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر
ور شود شیره به پیش لب شهد تو سفید — خجلت شیر درونی کندش چهره چو قیر
بوی شیر از لبت وقت خط آمد بمشام — لب شیرین تو و شیر بود کودک و شیر
شیر در شیر اگر آب ندارد ز چه رو — کرده در پشت ز ریش رخ از شرم زریر
بالگی ما سکند ور در ره سر دست کشد — تا برآید بحضور لب شیرین تو شیر
یار من گفت لب پر شکرم هست ملیح — گرچه خوبان دگر راست صباحت چون شیر
همچو طفلم هوس شیر ز سر وا نشود — گرچه در عشق لبان شکرین گشتم پیر
میچکد شیر هنوز از لب شور انگیزت — گرچه حسن تو چو خورشید بود عالمگیر
رخ چون شیر و لب پر شکرت داد خجلت پی — شیره و شکر ز رهم شکر و شیر ز بر
شیر با لعل تو ظاهر چه حقیقت دارد — در نوشتن چه شد ار شیر نویسد چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم — گرچه لعل لب چون شیر ترا نیست نظیر
گفت با این لب چون شیر شبی سر زده ام — خاک درگاه شهنشاه عرب را لضمیر
سید و سرور و سردار بنی نوع بشر — که همش کوثر و تسنیم همش جنت و شیر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش — شیر نا خورده ز حق گشت مخاطب به بشیر
شیره شیر جو اشربت و شهد آدم — خسرو ملک و ملک پادشهی عرش سریر
اول جمله رسولان بود از شیر شرف — گرچه ظاهر بظهور آمده است از همه دیر
از پی دانهٔ خال لب شیر آلودش — طائر سدره و طوبی زند از عرش صفیر
شیرپستان جهان شیرهٔ جان آدم — سبب هستی در فلک و عالم پیر
گر کسار عجم از هیبت سهمش روباه — شیر خوار عرب از پستی تیغش چون شیر
شیر تا خون و ز دل تا بجگر هرچه که هست — همه را جان و تنی چه زرین است و چه زیر
شیر پیمانهٔ آدم نمک خوان خلیل — شکر مصر کرامت گهر ابر مطیر
پادشاه دو جهان شیرهٔ شیر ملکوت — خواجهٔ کون و مکان سرور پی تاج و سریر
پهلو از درد تهی کرده که شیرش نه سر است — کی زند تکیه بسیم و زر و دیبا و حریر
خط موج است که بر شیر فتاد است ز باد — یا نماید بتن نازک او نقش حصیر
شیر مالی شد چون شیر حلال از دهنش — زان حرام آمده بر طبع مصفاش حریر
یا رسول عربی شمع سبل ختم رسل — گشته چون شیر برا موی ز شرم تقصیر
گرچه مویم شده چون شیر ولی دل ز گناه — تیره و تار کبود است و سیاه است چو قیر
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش — بر لب آورده کف و میکشم از سینه نفیر
مرگ بر من چو شب و روز مسلط نشود — با لب چون شکر و شیر کرم کوئی میر
سینهٔ پاک تو چون شیر ندارد موئی — خصم تو جهل همه روز حسد دیده بشیر
جرأت از طبع تو بس شیر شجاعت خورده — راست تا پشت کمان رفته دروی شمشیر

تیر طفل تو زبس شیر شرف خورده مدام … جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر

باد افسر چون شیر کی و جم ندهد … تاج فخری که زده لطف تو بر فرق فقیر

این سخن بر لب چو شیر تو خط کرده رقم … ماند از آدم آنکه ترا گشت اسیر

با می شیر دو صد صورت اگر پردازد … کی کشد نقش چو تصویر تو کلک تقدیر

چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بزرگ … پیش پایی بحباب تو خورد هیچ فقیر

یا رسول عربی طرزی افغان نعمت … میخورد جوش چو شیر و کشد از سینه نفیر

گر بجوشم چکنم زانکه مرا آتش شوق … شد بدل شیر بخون گشته هم رنگ زریر

عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاه … هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

همچو در شیر سفید است هوایت جان … هست مهرت بدلم همچو صدا در زنجیر

شیر خون کرده و خون شیر ز سهمت در چین … باد در محنت گذر دگر بخیال تصویر

برق تیغ تو باجسام بسان هیجان … شیر گرم است و شکر با خس و خار است و سعیر

چار شمشیر تو گر خار براه تو کند … حق جوارش ندهد گرچه مجار است مجیر

شیرهٔ شیر هوس شهد مرا ساخت شرنگ … نفسم افکند ز پا بهر خدا دستم گیر

تاکه سرچشمهٔ پستان هوا پر شیر است … تا شکر در کرهٔ قندی افتاده اسیر

علم چون شیر بی مصطفی تو باد اشیرین … دین چون شهد تو هرگز که مبیناد نظیر

قصیده در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

سپیده دم چو نسیم صبا شدم باقی … باتفاق رفیقی همه دو دو چاق

درآمدم ز در حجره با دل خرم … بلب دو آتشه در دست داشتم سغراق

براز مصافحه ام بود از صفا لبریز … دل از مشاهده ام بود مائل اعناق

بخون طپیدم و گفتم که ای اذریون … بخاک خفتم و گفتم که ای تویی احداق

چرا دمی بنشینی در آغوشم از ناز … چرا دمی نکنی با من از کرم اعناق

پیاله

بخنده گفت که ای در فراقم آذرشین … بعشوه گفت که ای زیر پای غم یاتاق

بگو چه دل بغم عشق آزمون کردی … که شهد وصل خوشش اشا دیا که هم فراق

بگفتمش که ندارم ز گفره ز تو ژون … بگفتمش که ندارم غمیست تو وشاق

دوان دوان بسر آمد چو لعبت ارمن … ز گان گان بمن از ناز گفت ای مشتاق

که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر … که او خوشست بر آب آتشین مذاق

نوای راست بیار از بربط و ارغن … بساز نغمهٔ عشاق و نغمهای فراق

بیار آب از رسا بنوش آتش سرد … بجاه اسپرم آب دو دای قاق

بیار چنگ بچنگ و بگیر بربط و نای … بپای کف بدف از سوق ورع رباق

ز آب رفتن خود شرم داد بسته بیار … ز آب خفته بیندیش خیز ایاق

ز جای جستم و گفتم که ای شه افرنگ … بخاک خفتم و گفتم که ای مه آفاق

شراب آب و دو چشم کباب لخت جگر … رباب با دل کوک کرده ام بوثاق

بقهر گفت که ای اسمند مرد فضول … بصد اغیل بمن دید و گفت ای شغراق

نوای راست بیار و شراب ناب بده … و یا نشین بدور ز نور برم جدالفاق

ز طبع خویش بوصفم بدیهه گو غزلی … که چون غزاله بود دگر بشود اغراق

زبان گشادم و پیشش نشستم گفتم … که ای رخ تو چو اچماچ و جبهه ات افلاق

بوصف عارض تو مطلعی توانم گفت … که همچو عارض خوبت بود بخوبی طاق

ز پردهٔ عارض ماه تو گر شود براق … ز شرم سایه صفت خور خزد بگوشهٔ طاق

دهان تنگ تو ابلوج و عارضت اشو … خط تو رسته چو انگور آبهای احداق

بگوش گل سخن از خوبی رخت گفتم … بباد داد گل از شرم عارضت اوراق

بیاد موی میانت ز مویه ام چون مو … بیاد جفت دو ابروت طاقتم شد طاق

ربا نگار پراخشش مرا بخدمت تو … ز حال دل دو سه عرض است گر کنی امداق

مرا ز مهر جمال تو ای سمن‌بر صنم — مرا ز دوری روی تو ای گل مشتاق
هزار بار چو بسمل دلم بخون غلطد — هزار بار شد از اشک کلبه‌ام دهاق
بیاد عارض گلگون و تیر مژگانت — دلم بسان پرزن شد و خم نشتراق
دو چشم مست کماندار ناوک اندازت — ز بس بخون دل عاشقان بود مشتاق
رسانده تا رگ جانم آن مژگان — نشانده بر دلم اتباهای غمزه را تا فاق
خدنگ غمزه زند بسکه بر دلم پی هم — بگوش آیدم از دل صدای چاقاچاق
ز سهم تست دلم همچو آرگین در بر — ز لعل تست مرا کام تلختر ز بواق
گذر ز جور و جفا ایه سپهر علا — گذر ز ظلم و ستم بیش ازین مکن شلتاق
وگرنه از ستمت میروم بنزد شهی — که او برج ستاند ز ماه و خور قلپاق
شهی سریر امامت علی اعلی قدر — که او بخلق کریمست صاحب اخلاق
جهان حلم و حیا آسمان جود و سخا — سپهر لطف و عطا سر بسر همه اشفاق
به پیش رتبه و شانش چو خاک عرش عظیم — به پیش مرتبه اش پست [illegible]
عطای اوست که مردمان کفیل نوال — سخای اوست ز خلق ضامن ارزاق
شموس سپهر نشینی ازو یکی ردوا — ز روی عجز بهر صبح بسندش اشماق
بسان گل شکفد حوریان بباغ بهشت — اگر رواج خلقش کنند استنشاق
توان ز حال و ماضی گذشت مستقبل — به پشت ابلق ایام گر زند مهراق
ز گوشوار فلک بگذرد سنیز ز بیم — بر آفتاب اگر از غضب زند مخراق
دل سپهر و سر آفتاب و سینه ماه — ز سهم دریده و بریده و شکافته و زهره یاق
به تیر و خنجر و شمشیر صاحب صفین — که او بهر دو جهان است در نکوئی طاق
بروز معرکه از بیم برق شمشیر او — ببام چرخ ز جوزا بهم گسست نطاق
شوارق دم تیغش گرفته روی زمین — بوارق دم تیغش شکافته هفت طباق

خالص[1]
نهمت [illegible][2] [illegible][3]
غربال[4]
یاقوت زرد[5] جنگ[6]
نشتر[7]
تیر[8] سوفار[9]
صدای تیر[10]
پرده مشبک[11]
[illegible][12]
شتاب[13]
روشنی[14] دور[15] کفش پا[16]
آب در بینی کردن[17]
تازیانه[18]
جنگ ایدم[19] پیوستن

بریده نوک پرند آورش دل ضیغم — نشسته تیر خدنگش پلنگ را بچناق
فغان زار عدو از مهیب هیبت او — بسان غرغر شهباز همچو ناله غاق
بود بسان پرزن ز تیشه آتش دشمن — بود چو ساله از تیر او دل شقاق
ز آب خنجر او باز دیده اسلام — ز آب تیغ او آفتاب دین براق
اگر کسی بتیغش پا در آویزد — ملک بچهره اش از عرش افکند بزاق
و آفتاب سوی‌اش بچشم بد بیند — زحل به تیر برآرد ز دیده‌اش مشتاق
ایا شهی که تو همچو نور دیده ذات — ایا شهی که تو هم چشم ذات را آماق
بهشت و حور و صد قسم که مانندت — کسی ندیده نه بیند درین و هفت جماق
بگاه نطق و بیان ای یگانه امکان — کنند ناطقه و منطق از تو استنطاق
به پیش پای منیر تو آفتاب سها — ز برق ذکاء ضمیر تو تیر لی براق
گرفته طبع زر از تیت دل صباغ الارض — گرفته نور ز فکرت رخ مه آفاق
صفات صبح توصیف زند بروی گناه — صلای جود تو آفاق را دهد انفاق
نهی تو در دل شجعان شنیدن صارم — زنی تو در جگر دشمن ناوک عیداق
بعز و شان نبی نیست مدحت تو خلاف — بحق حق که بوصفت نمیکنم اغراق
توهی که بسته بگلگت دل قضا پیوند — توشی که بسته بدستت کف قدر میثاق
به پیش سنگ ریت آسمان شنیدن — به پیش حلم و وقار تو بود قاف حقاق
بگاه نطق و بیان نیست چون تو کس ناطق — بوقت جود و کرم نیست چون تو کس غلاق
فلک بخاک چو قارون فرو رود از بیم — ز روی قهر برویش اگر زنی ازماق
کلید قلعهٔ خیبر اگر نمیگشتی — ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغلاق
بزیر شمسهٔ خورشید آسمان بلند — بزیر قبهٔ ماه و بزیر هفت طباق
کسی نگفت که مثل تو هست غیر شقی — کسی نگفت که مثل تو هست غیر حمق

ز بیم شام شود صبح و صبح گردد شام
به پشت ابلق ایام گر زنی مطراق

سریر فرش امامت تراست اندر خور
فراز مسند شاهی تراست استحقاق

تو شاه نحلی واز لطف مستوی ساختی
بیک نگاه صد املاق را بسان یلاق

بزهر قهر کنی شهد و شیر را چون زهر
بشهد لطف کنی زهر مار را تریاق

شها امام مبینا مروج دینا
توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق

تو دستگیر شوای شاه شیر یزدانی
که گرگ نفس چو سگ با منست در شغراق

مدام دیو و دد نفس بد اسیر شدم
بشعلهٔ شرهٔ حرص گشته ام حراق

هوا و حرص بچاه ضلالتم انداخت
یکی ز روی عداوت یکی ز روی نفاق

کنم ز شانی شیطان بدر که صحبت
کنم راشتلم نفس بر درت بغلاق

ز دست نفس شدم طیش پیش اهل خرد
ز دست حرص شدم پیش اهل عقل حناق

ازین دو یار مخالف همیشه ام التعسیر
ازین دو یار منافق همیشه ام بمشاق

گهی ز دست هوا و هوس شوم طیره
گهی ز حرص شود رنگ روی من بسیراق

ز دست حرص چو بیچارگان خورم بیغار
ز دست نفس چو بیوارگان خورم ارماق

ترا بعزت قرآن ترا بروح نبی
ترا بروح امامین و خالق ارزاق

ترا بسورهٔ یاسین و سورهٔ طاها
ترا بعرش عظیم ترا بهفت طباق

ترا بعصمت بی بی ترا بجود علی
ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق

که دستگیری افغان بگیر از سر لطف
ز دام حرص و هوا و هوس کنش اطلاق

دلم ملول شد از کار و بار اهل دول
دلم ملول شد از مکر گنبد زراق

همیشه تا که بدور است طاس مهر و قمر
مدام تا بجهان ثابت است عقد طلاق

عدوی جاه ترا باد زهر مار بکام
محب قدر ترا زهر باد چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت مآب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه بارخ تو تواند مقابله
باشد یک آسمان ز تو تا ماه فاصله

رویت ز بهر صید دل عاشقان زار
بر برگ گل ز سنبل تر می نهد تله

در زلف کان روی تو مرغوله بسته است
کس ماه را ندیده که بندد بسلسله

آن گل میان حلقهٔ سنبل شده نهان
یا جا گرفته ماه ببرج سنبله

آنانکه نسبت رخ خوبت بگل کنند
گویا در آفتاب فروزند مشعله

پیش قد تو سرو بود حرف منحرف
پیش رخ تو لاله زا فزاد باطله

دی شمع دم ز حسن گلو سار یار زد
شد ز آتش درون لب او پر ز آبله

زان غنچه سان نفس بگلو میکشم فرو
کائینه رخش بود از آه در گله

دارند میکشان لب لعل تو مدام
از نقل نقل لعل تو در بزم مشغله

بر چشم فکر کرده دهان تو راه تنگ
بر پای عقل زلف کجت بسته سلسله

بسمل صفت اگرچه طپیدم بخاک و خون
نشنیدم از زبان تو یکبار بسمله

از شهر دل بملک غمت با متاع درد
چشمم ز زور اشک روان کرد قافله

سر تا بپای شمع صفت خورده ام ز داغ
گویا که داغ عشق تو بود است آبله

ده دل نیم بسان صنوبر درین چمن
چون غنچه ام بکشش عشق تو یکدله

خون دل از پیالهٔ گل میکشم مدام
چون بلبلان مست ز آواز بلبله

ما را که بلبلان گلستان هزار جا
بر شاخ گل ز شوق فکنده است غلغله

دست ستم دل ز غم عشق تو عاقبت
در کشور وجود من افکنده زلزله

بگذر ز ظلم ورنه کنم شکوه با شهی
کز صیت عدل اوست جهان پر ز غلغله

یعنی علی عالی و والی ملک دین
شاه بلند مرتبه شیر مجادله

در عالم مثال ندارد دگر مثال
بینی مگر در آینه او را مماثله

بیند اگر شرارهٔ شمشیر او بخواب
آتش فتد بجان عدو همچو مشعله

درخون نشست تا بکرم ماه و مشتری / از بسکه ریخت خون عدو در مقابله
در پیش حلم اوست چه کوه و چه بادفار / در پیش خلق اوست گلستان چو مزبله
صیت سکینه تصرف او بیم که آفتاب / باشد بپای بار جلالش چو زنگله
ای شاه انس و جان سر سروران دین / کس با تو چون کند ز عداوت معادله
آن شیر حمله که بکرگاه کوه را / چون که کنی زجای بروز مضادله
شد نوک خنجرت بسر خصم پای کوب / شد نوک نیزه ات بدر فتح بشکله
در انکشاف راز سراپرده عدم / کی عقل کل زند بتو لاف معاقله
ای کان جود و بحر سخا معدن کرم / دارم امید از تو بهنگام غائله
گر غل نفس باز کنی گردن دلم / زیرا که حرص بسته گلویم بمرسله
چاهی است پر بلا که بروبسته نام جاه / زو مبتلاست دل بصد امراض نازله
بشش آنزمان که از سر اخلاص صدق دال / جویم چو نقش پا بجنابت مواصله
دارم هوای طوف حریم در ترا / هر چند در میانه بود بعد و فاصله
در قطع راه درگه عالی مقام تو / خواهد ز لطف عام تو طرزی مداوله
لیکن که شوق سعی صفای حریم تو / باشد کفیل زاد غریبان بمرحله
تا نفخ صور گرد برآرد ز ممکنات / بر دشمنان جاه تو بادا مباهله
تا روز رستخیز و سحرگاه حشر باد / بر جان خصم جاه تو بادا مشابله

قصیده در منقبت مظهر العجائب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و همین ابیات در مزار شریف بخط خوش تحریر شده

بی‌نشسته کنج غم و شکنج فراق / ز الفت همه فرود و ز صحبت همه طاق
شده بفکر خیالات خویش مستغرق / چنانکه صوفی صافی ببحر استغراق
تذکر الم یار را فکنده بدر / تصور غم اغیار را نهاده بطاق

ولیک

ولیک در هوس دوست تو شب همه شب / چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق
که ناگهان بدلم پرتوی فتاد از در / ز طاق بارگه عالی سپهر رواق
چه بارگاه که از حسرت درش دایم / برنگ حلقه در او فتاده مه بمحاق
ز چشم حور مگر منظر قصورش را / گشاده اند که گردیده چشم دل مشتاق
گر از کرشمه غلمان نبسته حاق درش / بود چو ابروی جانان چرا کجی طاق
چه منظری که بود از ذوق منظور / چه غرفه که بود عشق نو جوان جداق
ملک بر بکدش مانده رو چو نقش قدم / فلک بخاک درش اوفتاده چون بر ماق
ز پیر عقل نمودم سوال کاین درگاه / بود مقام کدامین شه رفیع وثاق
جواب داد که این بارگاه سلطانی است / که اوفتاده سلاطین بخاکش از املاق
جهان جود و سخا آسمان حلم و حیا / سپهر مجد و علا سرور علی الاطلاق
علی ولی خدا نفس پاک پیغمبر ص / امیر حق و شیر انفس آفاق
توئی که امر قدر عهد کرد با رایت / توئی که حکم قضا بسته بر کفت میثاق
تو آن خلیق نژادی که برده تا دم حشر / ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق
اگر نه دست تو شیرازه جهان بستی / شدی صحائف آفاق یکقلم اوراق
اگر ز نعل براق تو بر جهد برقی / شبان تیره درین گنبد بلند رواق
ملک سر ز ذکر آرد برون که آه کجاست / زمان جلوه گر این شهسوار برق براق
ببارگاه تو زان اوفتاده ام شاها / که از تعلق عالم مراد هی اطلاق
رهم بلطف تو از شر نفس اماره / که نیک چاره کند زهر مار را تریاق
بگمرهان تو نمائی چو خضر ره نجات / بعاجزان تو شوی دستگیر روز مساق
همیشه مهر تو اشفاق کرده بر نفس / مدام جود تو آفاق را دهد انفاق
ببارگاه رفیعت پناه آوردم / ز مکر و حیله گردون ازرق زراق

بر آستان تو چون خاک زان نهادم رو
که دور چرخ ستمگر همی کند شلتاق

بسایهٔ کرم خود مرا پناهی ده
که سوختم ز تف احتیاج بی احراق

چرا ز رزق کشم بار منت دونان
توئی بعالم امکان چو قاسم ارزاق

بداد طرزی افغان شها بس از لطف
که تشنه حوصله اش تنگ و طاقتش شد طاق

مدام تا بجهان توام است صبح و مسا
همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق

چو سقف عرش عظیم و چو بیت ابراهیم
ز حادثات مصون باد این خجسته رواق

قصیده در مرثیهٔ شاه شهیدان امام برحق امام حسین رضی الله تعالی عنه

سلطان صبحدم که ز لعل است افسرش
از شام تا بروم جهان شد مسخرش

خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام چرخ
دجال شب بخاک در افتاد از خرش

زنگی شب ز هول گریزان بطرف شام
رومی خور گرفته سنان از پس سرش

بر عزم رزم زنگ شه چین رسید صبح
کوس و علم بدوش و بکف تیغ و خنجرش

شبرنگ شب ز بیم شبیخون خنگ صبح
در تک گذشت ز ابلق ایام استرش

شب زالکی نشسته پس چرخهٔ فلک
وز برد شامی معجر و نیلی ست چادرش

شهباز صبح بین و ز راندود شهپرش
باشد سیاهی رخ شب سایهٔ سرش

خور آشکار شد ز افق با قبای زر
وز شرم ریخت از کف مه ریزهٔ زرش

از دشت خاوران چو دم گرگ شد عیان
شب را رمید گلهٔ آهوی اخترش

عذرای روز سر ز حجاب افق کشید
انجم چو اشک دامن شب ریخت از برش

هنگام صبحدم که در فیض باز بود
کردم نظر بچرخ و برفتار مسیرش

دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود
بی مقصدش معین و بی راه و رهبرش

دیدم بآسمان سیاه و سفید و سرخ
دیدم بچرخ منطقه و طوق و محورش

دیدم ستاره را که ز مژگان شام تار
چون اشک سرخ ریخته بر طرف چادرش

دیدم شفق نشسته ز غم تا کمر بخون
دیدم که شام جامهٔ کحلی ست در برش

مه کنده رخ بناخن و شب کرده زلف تار
خور را ز غصه زرد شده رنگ احمرش

از غصه صبحدم کشد از سینه آه سرد
وز درد خون روان شده بر روی اصفرش

دیدم زمین بلرزه و چرخ است بیقرار
دیدم زمانه مضطرب از شورش و شرش

گفتم چه ماتمست که بر چرخ ماه نو
چون من خمیده قامت و اندام لاغرش

گفتا محرم است و شب قتل شاه دین
کز رتبه بود کرسی نه چرخ منبرش

یعنی حسین بن علی جان فاطمه
کز ناز بود جای بدوش پیمبرش

فرزند مصطفی که خداوند کعبه را
با نام خویش کرد ز احسان برابرش

در دشت کربلا ز جفای زیاد و شمر
با خنجر ستم ببریدند حنجرش

بستند آب و راه ندادند ظلم بین
شد تشنه کشته اکبر مظلوم و اصغرش

قاسم که با عروس جوان بسته بود دل
با تیر کرد شمر برون آن دل از برش

از بسکه کرده از پی قتلش کمان کمین
قندیل پر ز تیر شد از پای تا سرش

یکتن شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ
یک خاندان که دید که سازند بی سرش

از سوز تشنگی شهیدان کربلا
آخر فتاد شعله بخرگاه و چادرش

آن خاندان شرم و حیا گر زه اب
مه چشم بسته میگذرد شام از درش

بی پرده در برهنه سر و خوار مو کشان
بی یار و غمگسار و نه غمخوار و یاورش

بردند تا به پیش یزید لعین و شمر
از بهر جاه و منصب و از خواهش زرش

یارب تو خالقی و تو دانا و قادری
خود ده سزای قاتل بدکار کافرش

یارب بحلق او چو کمان بسته باد زه
آنکو به تیر ظلم بسر دوخت مغفرش

چون آستین نگار قد دست و پنجه اش
آنکو کشید جامهٔ خونین ز پیکرش

طرزی بصدق دل چو شد از جمع دوستان / یارب بحشر هم تو شوی یار و یاورش

دوازده بند در مرثیهٔ شاه شهیدان امام حسین رضی الله تعالی عنه در جواب محتشم فرموده

بند اول

دوشم سروش هاتف غیبی بگوش هوش / گفتا که طرزیا ز چه بنشسته خموش
ماه محرم آمد و هنگامهٔ عزاست / عالم بماتمند و تو در فکر نای و نوش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه / آه و فغان برآر و لباس عزا بپوش
زین درد و غصه قامت گردون دوتاست / زین ماتم است خیل ملایک سیاه پوش
در ماتم و مصیبت آل رسول مگر / کوه از کمر فتاد ز بس ناله و خروش
کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست / از بسکه موج خون شهیدان زد است جوش
گر گوش هوش باز گشائی هنوز هم / از خیمه گاه نالهٔ زینب رسد بگوش
آمد چو حرف قتل حسینم بگوش دل / کردم چنان فغان که ز سر رفت عقل و هوش
در یاد نخل قد علی اکبر جوان / طوفان آب دیده ام از سر گذشت دوش
یارب چسان بنیزه توان دیدن آن سری / کز ناز می نهاد رسول خدا بدوش
لب تشنه شاه دین ز آب شط و فرات / سیراب بود دیو و دد و طایر و وحوش
طرزی بطرز محتشم از شعر آبدار / بس کن که سوختی دو جهان را بیک شرار

بند دوم

دل گفت طرزیا ز چه روئی هنوز خواب / بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب
گفتم چه ماتم و چه عزا و چه غلغله است / گفتا که هست قتل حسین پور بوتراب
چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوش غم / بر خاک ره چو سایه فتادم ز اضطراب
زان پس ز سوز سینهٔ بریان بچرخ پیر / گفتم که کرده چه ستم خانه‌ات خراب
ایکاش آن زمان که بریدی سر حسین / گشتی سرادقات نه افلاک بی طناب

ابلاغ

ایکاش از زمان که بخون قاسم اوفتاد / از خون حلق تیره تر شدی سحاب
ایکاش آن زمان که علی اکبر جوان / بر خاک مضطرب چو ماهی جدا ز آب
هر دم بسان دیدهٔ من پر ز خون شدی / بر خاک همچو سایه فتادی آفتاب
اصغر ز تیر حرمله غلطان بخون چو گل / وز هجر او سکینه چو سنبل به پیچ و تاب
زینب برای تشنهٔ بیمار کربلا / میریخت خون دل عوض اشک چون گلاب
کلثوم بینوا بنواهای سوزناک / شادان یزید با دف و چنگ و نی و رباب
یارب سزای شمر چه باشد در آن سرا / زین ظلم و کین جواب چگوید بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد / چندان بریخت خون که زمین چشمه خیز شد
در دشت کربلا ز شهیدان کربلا / از بسکه ریخت خون بزمین رستخیز شد
از تیغ شمر کافر بیدین بد نهاد / جسم حسین چو دفتر گل ریز ریز شد
دست قضا و پای قدر را بریده / ای چرخ دست دار که تیغ تو تیز شد
ظلمی که کرده با امام دین یزید / چشم کواکب از غم آن اشک ریز شد
چون شهسوار دین سوی میدان روانه شد / چشم سکینه در رهٔ آن اشک ریز شد
کای جان پاک و سبط نبی عترت رسول / یکدم نشین که شمر لعین در ستیز شد
زینب که بود سیدهٔ جملهٔ زنان / بیقدر تر به نزد یزید از کنیز شد
یکدانه گوهری که دو عالم بهای اوست / کمتر به پیش شمر لعین از پشیز شد
تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد / طرزی بخون نشین که فلک با ستیز شد
تا گریه طفل حسین علی کنم / طفل سرشک در نظر من عزیز شد
ای چرخ تیغ کین بدل شاه دین زدی / برداشتی گرا و گرا بر زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل ز گلشن صدق و صفا شکست / از غم چو غنچه رنگ رخسار ما شکست
در حیرتم که تیشهٔ ظلم و جفا چرا / آن سرو بوستان وفا را ز پا شکست
گردون دو دست کشتی نگر از ره آشتی / شاخ نهال دوستی مصطفی شکست
تنها نه سرو گلشن زهرا ز پا فتاد / دست علی و پشت رسول خدا شکست
خور از شفق بخون جگر تا کمر نشست / زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست
زان ناوکی که بر دل پاک حسین رسید / صد تیر غم بسینهٔ خیر النساء شکست
از موج خون حلق شهیدان کربلا / کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست
از بس صدای نالهٔ زینب بلند شد / مینای چرخ چون دل من زان صدا شکست
آن سینه که مخزن علم رسول بود / از دست شمر سنگدل آیا چرا شکست
پشت سپهر و دست قضا و دل قدر / حکم یزید بین ز کجا تا کجا شکست
نی نواز نالهٔ کلثوم بیش / طرزی فغان برآر که نی از نوا شکست
در حیرتم که چرخ چرا سرنگون نشد / زین خون که ریخت چون دو جهان غرق خون نشد

بند پنجم

فانوس ار جهان بآل پیمبر گریستی / بر گریه اش زمانه سراسر گریستی
تنها نه من گریستمی بهر شاه دین / چشم سپهر و دیدهٔ اختر گریستی
در خاک و خون فکنده شهی را که در غمش / مانند چشمه چشم پیمبر گریستی
چون چشمه آبم از بن هر مو روان شدی / از فرقتش گر این تن لاغر گریستی
ای دیده خون ببار که در ماتم حسین / میبایدت که تا دم محشر گریستی
کروبیان بارگه ذو الجلال هم / با چشم تر بران تن بیسر گریستی
بر حلق تشنهٔ شهی مهمان کربلا / ای کاش چشم شمر بد اختر گریستی
در حیرتم که چون نچکید آب چشم سر / بر حال آنکه دیدهٔ کافر گریستی

زین ماجرا چو چشمهٔ زمزم بسوز و آه / بر سلسبیل ساقی کوثر گریستی
چشم پر آب داد صغیر و کبیر را / از بس بحال اصغر و اکبر گریستی
زین ماتمی که پشت ملک چون فلک خم است / عالم اگر باشک شوم هم گریستی

بند ششم

ظلم یزید را چو دلم یاد میکند / بی اختیار ناله و فریاد میکند
از دیده عرصه سیل کند خون بجای اشک / هر گه که یاد تا ستم و داد میکند
بنیاد دین ز تیشهٔ کین میرود بباد / بیداد چرخ بین که چه بنیاد میکند
فرعون با کلیم و نمرود با خلیل / کردند آنچه این ستمگر شداد میکند
آن ظلم و کین که کرد بصید حرم یزید / هرگز بهیچ صید نه صیاد میکند
ای کردگار داد رس داد گر ببین / بر ابن حبیب شمر چه بیداد میکند
با آب چشم و آتش دل مرتضی علی / زین ظلم خاک بر سر خود باد میکند
راندم که شمر سر ز تن شاه دین برید / تا روز حشر فاطمه فریاد میکند
رفت آن زمان که مکر و زور ستیز / ایزد بدشت ماریه ایجاد میکند
طرزی غمین مشو که طفیل حسین بحشر / ایزد ز خوف دوزخت آزاد میکند
زین ظلم چون هنوز نگر خنده ماه و مهر / زین جور چون مدور بود گردش سپهر

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر انور حسین / گردید اسیر ظلم و ستم دختر حسین
کشتند بی کجاوه به پشت شتر سوار / دریهٔ مطهر نام آور حسین
بردند آن ستمزدگان را بقتلگاه / تا بنگرند پیکر در خون تر حسین
افتاد چشم زینب غمدیده ناگهان / بر جسم چاک چاک و تن بیسر حسین
بیخود شده فتاد ز پشت شتر بخاک / اندر کنار گرفت سر پیکر حسین

رو کرد سوی مرقد [illegible] که یا ابا
بنگر بحال زینب خود در بر حسین

دست ز اهلبیت کجا بوده ای پدر
خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین

پوسته بود خوابگهش دوش مصطفی
گردید ریگ گرم کنون بستر حسین

کجا بخاک خفته دو دست از بدن جدا
عباس آن برادر نام آور حسین

یکسو فتاده قاسم و بسته ز خون خضاب
یکسو بخون طپیده علی اکبر حسین

افسوس و صد دریغ که طرزی در آن زمان
میبود و می نهاد سر خود بر حسین

چون عرض حال کرد بآن باب نامدار
رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکبار

بند هشتم

گر خاک بسر آر و حسینت بخاک بین
وان جسم پاره پاره او چاک چاک بین

چون صید دست و پا زده [illegible] وان بر و تنش
از دست قوم کوفی بیدین هلاک بین

در کربلا بیا [illegible]
تن چاک و سینه ریش دل دردناک بین

آل علی بماتم [illegible]
شادان یزید بسایه عود و تاک بین

انکو ندیده گرد [illegible]
جسم عزیز کرده زهرا بخاک بین

طوفان اشک جن و ملک تا سمک [illegible]
آه و فغان آل علی تا سماک بین

از ضرب تیغ دشمن [illegible] بیداد اشقیا
صد جوی خون روان شده زین جان پاک بین

بگشا ز خواب چشم چو نرگس بیوستان
بر نیزه چشم اکبر خونناک بین

سرهای بی تن شهدا بر سنان نگر
تنهای بی سر صلحا در مغاک بین

از بهر اشک چشم [illegible]
صد چشم پر ز اشک بهر گوشه پاک بین

از عین لطف و مرحمت [illegible]
بر طرازی غریب [illegible] حق [illegible] بین

جسم [illegible] ازین که قیامت نشان
زان دم که گشت شاه شهیدان کفن [illegible]

بند نهم

از باد تیغ شمر تن پاک شاه دین
از پشت زین چو برگ گل افتاد بر زمین

آهیخت تیغ کینه و بر سینه اش نشست
تا سر برید از تنش آن کافر لعین

در حیرتم که تیغ چسان خنجرش برید
چون بود جای بوسه که عقل [illegible]

چون تیغ دم زد ریخت بجای دم حسین
چون عرش بد بپای چرا افتاد بر زمین

آبی نداد و خاک شهیدان بباد داد
آتش فکند شمر به بستان یاسمین

تنها حسین و لشکر کوفی ز حد برون
گرده گمان نقش [illegible]

از دست شمر و یزید دائین فتاد حیف
ور دشت کین ز خاتم [illegible] نگین

آندم که شاه دین ز فرس بر زمین فتاد
آیا چه حال داشت غم زینب حزین

از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر
وز جانبی شماتت قوم [illegible] لعین

تنها نه موکشوده ازین غصه اهل بیت
آشفته گشت زلف برخسار حور عین

طرزی بماتم شهدا خون دل ببار
زیرا که کس ندیده چنین غم بروزگار

بند دهم

در خاک و خون فتاده حسین علیست زار
یا آنکه گرده [illegible] شکار

آن شاخ گلبن چمن جان مصطفی
در چشم شمر قدر ندارد بقدر خار

در خون کشیده تن سلطان دین حسین
بنگر چه ظلم کرده ای چرخ [illegible]

آن سرو نونهال گلستان فاطمه
آورده بار غنچه پیکان [illegible]

اصغر ز قحط آب و ز تاثیر تشنگی
بر خاک و خون طپیده چو ماهی [illegible]

قاسم که عارضش ز نظر میگرفت داغ
اکنون نشان [illegible] بود بر تنش هزار

بیدست پا فتاده علی اکبر آنچنان
گر باد تند برگ گل فتد ز شاخسار

یارب بسوز ز آتش حسرت وجود شمر
زان سان که زد بخیمه آل نبی شرار

بر جسم چاک چاک شهیدان کربلا
هر چشم ز غم گریه کنان بود زار زار

خنجر کشی بحجر فرزند مصطفی | شرمی ز کردگار کن ای شمر نابکار
خون گلوی شاه شهید است طرزها | در جویبار لاله که روید بهر بهار
از تیغ ظلم شمر برافکنده ز پا | ای چرخ سروهای گلستان مصطفی

بند یازدهم

از تیغ شمر نعش حسین علی تر است | جسمش ز زخم همچو سپهر پر اختر است
شاهی که پا بدوش نبی می نهاد | بالین او ز نیزه و ز خاک بستر است
آن زینبی که چشم خور از وی حجاب داشت | روی برهنه در نظر شمر کافر است
اصغر که جای شیر شکر می مکید دوش | امروز ز آب آهن و پیکان لبش تر است
یکسو نوای عشرت شادی قاسم است | یکسو بخون فتاده تن چاک اکبر است
داماد را به پیش عروس جوان کشی | ای زال چرخ ظلم تو با آل حیدر است
از آه زار و ناله کلثوم بینوا | نی گوش چرخ بلکه سمک تا سما کر است
زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود | عالم ز آب اشک دو چشم ترش تر است
زین غم نه پشت طاقت شیر احمد بس | پشت سپهر و قامت افلاک چنبر است
چوب جفا بلعل لبش آشنا مکن | شرمی کن ای یزید که سبط پیمبر است
عزی ز خوف آتش دوزخ از آنچه باک | در حشر یاور تو شفیعان محشر است
یارب ز ظلم شمر بنالیم یا یزید | زین سان که جسم شاه شهیدان بکین کشید

بند دوازدهم

خاموش طرزیا که دل خلق داغ شد | عالم ملول گشت و جهان بیدماغ شد
خاموش طرزیا که درین دار بیمدار | از خون حلق آل نبی دشت باغ شد
خاموش طرزیا که درین دشمن انجمن | از باد تیغ شمر جهان بیچراغ شد
خاموش طرزیا که بود خون شاه دین | هر لاله که رنگ گل باغ و راغ شد

خاموش طرزیا که بخون می طپد دلم | شهباز شاخ سدره نگر صید زاغ شد
خاموش طرزیا که ز لب خشکی حسین | پر آب خشک کام بدشمن ایاغ شد
خاموش طرزیا که شب و روز متصل | آن نور دیده را که خور در سراغ شد
خاموش طرزیا که ز جور و جفای شمر | آسودگی ز آل پیمبر فراغ شد
بر اهل بیت کرد جهان تنگ روزگار | گر تنگ گشت قافیه بر ما عجب مدار

قصیده در منقبت امام ثامن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحرا | ز جوش سبزه و گل وز هجوم لاله حمرا
بگلشن سبزه و ریحان و گل گوئی بدان ماند | که نقاش صبا کرد دست صحن باغ را مینا
دمد از گل بجای سبزه اکنون دسته سنبل | فتد بر گل بجای شبنم اکنون لولو لالا
ز فیض باد نوروزی گیاه مرده شد زنده | تو گوئی در گلستان گشته بر پا محشر کبری
زمین از بس ریاحین گشته رشک دامن گلچین | هوا از بس لطافت گشته رشک جنت الماوا
پریشان شد بفرق بید مجنون طره چون مجنون | فروزان شد بصحرا لاله همچون طره لیلی
هوا گردیده زان سان معتدل کز اعتدال او | چو شبنم از تف خور منهزم شد لشکر سرما
بروی سبزه عاطر گل ز جوش خنده چون مستان | که در گلشن بجای آب جاری میدود صهبا
گل از شادی فروزان کرده رخ چون طلعت یوسف | شکوفه سر زد از شاخ درختان چون کف موسی
بیابان آن سنگین دلها کوه هم این آرزو دارد | که پوشد اطلس دیبا بجای جامه خارا
چنان پر نکهت بو گشت باغ از باد نوروزی | که جای سبزه میروید بخاکش عنبر سارا
صبا بر نسترن ریزد غبار نکهت عنبر | هوا مشک ختن بیزد بروی لاله حمرا
شد از بوی ریاحین مست اطفال چمن یکسر | از آن آب روان زنجیر بندد سبزه بر پا
بباغ از بانگ صوت قمریان هر جانبی کوکو | به بستان از نوای عندلیبان هر طرف غوغا
سحرگاهی به بستان چون نسیم صبحدم رفتم | ز بوی گل فتادم از خود و چون او شدم از جا

چو زان بوستان گردیدم ز پیر عقل پرسیدم
که ای روشن ضمیر بی‌نظیر مرشد دانا

بگو کاین باد از خاک کدامین روضه می‌آید
که می‌بالد ز فیض آن نکه در دیدهٔ اعمی

بگفتا ای طرازی افغان نسیم روح‌بخش است این
که آید عنبرافشان از حریم گلشن مولی

امام ثامن ضامن که از خاک سر کویش
هزاران دیدهٔ اعمی شود در یک زمان بینا

هوای گوهر مقصود اگر داری چو غواصان
بیا و غوطه زن اندرین دریای گوهرزا

پرد گر طائر فکرت هزاران سال با دقت
بادل پایهٔ قصر جلال او رسد حاشا

به پیش عارضش خار است گلهای چمن
به پیش قامتش پست است نخل سدره طوبی

برآمد ماه نو لاغر ز شرم آن خم ابرو
شود ذره پنهان خور ز شرم آن رخ زیبا

رخش چون در نظر آید رود از دیده خون دل
بگفتن چون گشاید لب بریزد لؤلؤ لالا

اگرچه صامتم از درک کنه ذات بی‌مثلش
زبان خامه‌ام وصف صفاتش میکند گویا

بگلشن صبحدم مشاطهٔ باد سحرگاهی
فرو شد خاک پایش را برای غازهٔ گلها

نه بر نسرین بود ریحان نه بر گل سبزه غلطان
بود گیسوی مشک‌افشان ز طرف عارضش پیدا

شهنشاها حق آگاها عطابخشا خطاپوشا
بود مدح و ثنای ذات بی‌مثلت کرا یارا

نیاید یکسر مو درک ذات او زما هرگز
اگر روید بجای هر سر مو چشم از اعضا

ندارم دیگر راهی بجز در دولتسرای تو
ز روی مرحمت راهی بمن ای رهنما بنما

نباشد جز در لطف تو ما را مسکن و مامن
نباشد جز سر کوی تو ما را ملجأ و ماوی

بطوف مرقد خویشم طلب زین خاکدان شاها
شدی چون ضامن صیاد بهر آهوی صحرا

جدا از آن روضه‌ام باشد همیشه سینه چون روزن
جدا از آن درگهم باشد همیشه دیده خون‌پالا

برای طوف کویت عمرها شد آرزومندم
که همچون لاله‌ایم با دل پرخون در آن صحرا

چو بو در گل بود مضمر مرا شوق تو اندر سر
چو جان در تن بود مدغم مرا مهر تو در اعضا

چسان گشتی شهید از زهر مامون حیرانم
که لطفت زهر را شکر کند در کام اژدرها

بنازد

نباشد در حقیقت گر ببیند دیدهٔ حق‌بین
در عالم قیمت یکتار مویت ای در یکتا

چو طوسی را بود امروز مدحت بر زبان جاری
تو هم از لطف و احسان شافع او باش در فردا

الا تا در بهاران شاهد گل رخ برافروزد
الا تا لشکر باد خزان بر گل کند یغما

محبان ترا بادا رخ از شادی چو گل رنگین
حسودان تو بادا زرد از غم زریرآسا

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده‌دم چو شدم در حریم قرب مقیم
رسید این دم جان‌بخش از شمیم نسیم

که ای بطبع سلیم از کلیم برده سبق
به تیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم

چرا خموش نشینی ز مدح گوهربار
ولی حضرت پروردگار حی قدیم

گل ریاض حسن سرو بوستان حسین
سرور جان نبی نور چشم ابراهیم

نبی نژاد و علی قدرت و حسن سیرت
که هست شان رفیعش قرین بعرش عظیم

بود بدیدهٔ حق‌بین درش بهشت برین
بود بچشم یقین روضه‌اش بهار نعیم

خوشا آن زمان که رسم بر مزار پرنورش
خوشا آن زمان که شوم اندر آن مقام مقیم

پی نثار قدوم مجاوران درش
ز چهره زر بفشانم ز دیده ریزم سیم

بزائران رهش جاودان برافشانم
بساکنان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل بروز ازل بر ارادتش بستم
گرم رود سر و جان ثابتم بعهد قدیم

نسیم کویش اگر بوی آردم بمشام
بمژده جان بفشانم بر آن نسیم نسیم

کند بباغ جنان فخر کشور جیلان
که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور میخواهی
بنوش از شط بغداد و کوثر و تسنیم

زهی ز چون تو خلف باب روزگار عنین
زهی ز چون تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیدهٔ افلاک چون تو گوهر پاک
نچیده دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم

بجن و انس بود لطف بیحد تو لطیف
بخاص و عام بود فیض بیحد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر | نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم

شمیم روضهٔ تو خوشتر از نسیم بهشت | غبار درگه تو بهتر از نعیم مقیم

بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق خلیق | بفیض وجود جوادی بفضل علم علیم

تو شیخ جملهٔ شیوخی و قطب اقطابی | بر اولیاست ترا فخر رتبهٔ تقدیم

نظر بسرعت عزم تو نیست باد عجول | نظر بپایهٔ حلم تو کوه نیست حلیم

دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح | کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم

اگر نه فیض عمیم تو عادلت کردی | بگفتمی که نمانده بروزگار کریم

بوستان ندمیدی ز خاک سنبل و گل | اگر نه خلق تو دادی نسیم را تعلیم

دلم ز هجر تو افتاد در غم جانکاه | تنم ز فرقت تو ماند در عذاب الیم

نه دور چرخ بمن مهربان نه دهر شفیق | نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحیم

غبار کوی تو گر بگذرد بتربت من | ز شوق روی تو یابد روان عظام رمیم

شها غلام تو طرزی بطرز مداحان | مدیح ذات تو اش یار و مونس است ندیم

بجز صفات تو دائم بود ملول و خمول | بجز ثنای تو دائم بود صمیم و بکیم

بر آستان خودش کن طلب که دور از تو | ز درد و رنج غم روزگار گشته سقیم

همیشه تا بود از امر ایزد یزدان | مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم

حریم روضهٔ پاکت برغم بدخواهان | ز حادثات مصون باد همچو رکن حطیم

مزار مرقد تو دائما زیارتگاه | طواف روضهٔ تو فرض دائما چو حریم

حریم عدل تو همچون حرم بود مأمن | ز باد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

در دیار درد افغان میکنم | ناله را از نی سوران میکنم

بسکه مد ناله ام آمد رسا | چون فغان بر چرخ جولان میکنم

هر قدر در دل گریه می آرد بیاد | ناله را همچون جرس افغان میکنم

میزنم بر ناله خود ریشخند | خنده ها بر گریه تاوان میکنم

بسکه از بیم عدو نتوان گریست | ناله را اندر گریبان میکنم

ناله ام با گریه یکجا میرسد | بر صدای رعد باران میکنم

گریه ام از ناله کوتاهی نکرد | ناله در گریه پنهان میکنم

سینه ام از ناله تنگی میکند | هرچه بادا باد افغان میکنم

ناله زنجیر می آید بگوش | آه چون در سینه پنهان میکنم

رفته ام از خود اگرچه بندیم | در نگاه مور جولان میکنم

پا بزنجیرهای خود خوردم گره | چرخ را در ذره پنهان میکنم

پا بزنجیر و بدل کوه گران | زان سبب هر لحظه افغان میکنم

بند زنجیر است آسان بر دلم | ناله از دست عوانان میکنم

بسکه دلکوبی کند صوت عوان | خنده ها بر روزن زندان میکنم

لخت دل ریزم به بزم ناکسان | جغد و بوم و زاغ مهمان میکنم

تا کنم هموار طبع دشمنان | ناله را بر تیغ سوهان میکنم

بسکه در زندان چکد خون دلم | دامن مژگان گلستان میکنم

میدمد از هر بن مویم شرار | بزم زندان را چراغان میکنم

از جبینم بسکه حیرت میدمد | خانه را آئینه بندان میکنم

هر نفس از آه سرد بندیان | چون حباب [illegible] دلان میکنم

عرض خود از ظلم و بیداد عوان | در حضور شاه جیلان میکنم

بگذر از آزار طرزی بدسرشت | ورنه عرض خود بسلطان میکنم

سید درویش و قطب و شاه و غوث | دستگیر و پیر پیران میکنم

چون خیالش بگذرد در خاطرم / لشکر غم را پریشان میکنم
بر دل خود من بیاد نام او / کارهای سخت آسان میکنم
چون کنم اسباب لطفش را بیان / پشت بر اسباب امکان میکنم
بر سر شاخ گل وصف رخش / نالها چون عندلیبان میکنم
در میان چاه زندان روز و شب / ناله بر طرز غریبان میکنم
بر نشید نالهٔ زندانیان / نغمه سازی با اسیران میکنم
خاک راه پای گلگونش مدام / پاک با جاروب مژگان میکنم
خود بلائی صعب تر باشد کجا / آه را در سینه پنهان میکنم
آه سرد عاجزان را کم مبین / من به آه زنجیر سوهان میکنم
از برای خاکپایش از شرف / سرمه دان از چشم گریان میکنم
گر رساند خاکپایش را صبا / سرمه بر خاک صفاهان میکنم
از خیالش سینه گلشن میشود / چون فرو سر در گریبان میکنم
میروم از خود اگرچه بندیم / خانه در چشم غزالان میکنم
بندیم ای دستگیر عاجزان / بر درت زاری ز زندان میکنم
گر نمی از بحر جودت در رسد / قطره را چون بحر عمان میکنم
یاد لطفت گر وزد بر خاریم / غنچه بیرون از مغیلان میکنم
از گلستان بهار لطف تو / پر ز گل منهم گریبان میکنم
شاه شاهانی و پیر عاجزان / داد و بیدادی ز افغان میکنم
گرچه افغانست طرزی بر درت / آه و افغان هم ز افغان میکنم
تا مگر لطفی کنی بر حال من / چهره را از خون زرافشان میکنم
تیغ خونریز ترا از اشک خود / سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده میبارم بجای / روی میدان را گلستان میکنم
وصف روی خوب تو در پیش تو / از زبان عندلیبان میکنم
سطر آه ناکشیده در جگر / بر لب خاموش بهتان میکنم
از خط نوشته دیدم سرنوشت / توبه از خط و قلمدان میکنم
دستم از خالی شدن پر میشود / نفع سود خود ز نقصان میکنم
چون نسازد لطفت از بندم خلاص / منکه جان پیش تو قربان میکنم
یازده بریازده بر نام تو / بر فقیران نذر و احسان میکنم
شحنه پاست منادی میزند / شیر از زنجیر بندان میکنم
کن ز زندانم خلاص ای پادشاه / ناله و فریاد از جان میکنم
سیدا شاها فقیر ایش تو / من شفیع خون شهیدان میکنم
با غم زندان و بی ادعوان / طبع را پیت غزلخوان میکنم
مطلعی پیش تو میخوانم بساز / گر صدا از نغمه زندان میکنم
پیش من لعلت گهرباران میکنم / اشک را من آب حیوان میکنم
چشم تو چون بیاد عارضت / خار مژگان را گلستان میکنم
گر ز گلزار رخت گوییم سخن / بند دان را همچو رضوان میکنم
گر کنم در دیر وصف روی تو / بت پرستان را مسلمان میکنم
گر برم نقش ترا در سومنات / قبلهٔ آتش پرستان میکنم
گر به بتخانه برم نام ترا / بت پرستان [illegible] میکنم
من گنه ناکرده در بندم اسیر / گرچه هر شب صد گنه [illegible] میکنم
همچون به پیران یوسف گل رخ تو / ناله زان چون پیر کنعان میکنم
پاکیا [illegible] کن خلاص / گر بپای سیر [illegible] میکنم

[illegible] شاه من
من شفیع اسمای یزدان میکنم

ای خداوندا بپشت من شفیع
نام خوب شاه گیلان میکنم

گر بنالم تا ابد در پیش تو
غصه را کی بدل آسان میکنم

به که باشم در دعا و تن زنم
گرچه در فریاد طوفان میکنم

تا که وقت گریه از اشک و مژه
هر سحر کوی و چوگان میکنم

تا ابد در زیر مژگان لخت
چون سر خود کوی امکان میکنم

غنچه گفتا من دعایت هر بهار
در چمن با عندلیبان میکنم

هر سحر کاهن دعایت در چمن
یاد چون آیات قرآن میکنم

من دعای آستانت روز و شب
هم نهانی هم نمایان میکنم

طرزی یاد دردی غربت را ز جان
هیچو وی غنچه پنهان میکنم

قصیده بهاریه در نعت اشرف الانبیاء والمرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

چو رعد کوس زند بر در سرای بهار
چنار دست برد در چمن لوای بهار

بآرزوی تماشا شکوفه و گل دست
زدند بر سر دیوار کوچهای بهار

هزار بلبل و قمری بپرده عشاق
مقام راست نوازند بر نوای بهار

مگر که باد بهار است صور اسرافیل
که زنده گشته گل و سبزه از صدای بهار

ز سبزه و گل و نسرین و ارغوان و سمن
فکنده فرش بگلشن صبا برای بهار

بدوش غنچه چو شبنم سحر گلاب زدود
کسی که از دل و جان گشته آشنای بهار

برای زینت بزم چمن نسیم صبا
زدست از رگ گل بخیه بر قبای بهار

برای روز تماشای محفل گلشن
ز غنچه ریخت چمن طرح تکمهای بهار

دران چمن که منم آبیار گلبن وصل
شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر بگوشش دلم عندلیب گفت براز
که طرزی چند بهی سر بپای بهار

بگیر دامن آن گلشن همیشه بهار
مرو بسان صبا از پی هوای بهار

چرا که آن گل خودرو مدام سرسبز است
همیشه باد خزانست در قفای بهار

محمد عربی شاه خطهٔ لولاک
که بی صفاست به پیش رخش صفای بهار

ز رنگ آل محمد ز بسکه آب چکید
دمید رنگ طراوت بلالهای بهار

ز شیشهٔ عرق روی مصطفی باشد
شراب ناب که بینی بکفهای بهار

چه باک خون بهار ار بخاک ریخت زمان
که خاک پای رسول است خونبهای بهار

بهر کجا که گذارد قدم شود گلزار
رسید تا که بخاک مدینه پای بهار

اگر بطرف چمن بی نقاب بخرامد
ز شرم رنگ شکوفه فتد بپای بهار

اگر بروی محمد شبی گشایم چشم
بسان غنچه نظر دوزم از لقای بهار

به پیش غنچه و در پیش گل ببزم چمن
بود بوصف رخ او نوای نای بهار

چو دید برگ گل روی و قد چو شمشادش
نکرد بلبل و قمری دگر ثنای بهار

تو آن گل چمنستان صنع یزدانی
که هست آینهٔ روی تو جلای بهار

بهار حسن تو از بسکه شوخ و رنگین است
کفیل رنگ گل و لاله شد بجای بهار

بدور حسن تو از بس بهار بیقدر است
بقهر باد صبا میبرد ردای بهار

هوای کوی تو ما را بود بدشت چمن
هوای روی تو ما را بود بجای بهار

خدای را ز کرم یکنظر بحالم کن
که خورد خار ستم بر دل از جفای بهار

دلم ز غصه پر و شیشه ام ز می خالیست
درین فضای گلستان و این هوای بهار

بسان غنچه گره از جبین من نگشود
شکفته روئی گلها و خندهای بهار

شکوفه سیم فشانست و گل درم ریزاست
چمن چو گنج روان گشته از غنای بهار

کفم ز سیم تهی کیسه ام ز زر خالی
از آن چو دزد بشب میبرم عبای بهار

وگرنه مشت زر غنچه را چو کیسه بران — نهان بروز ربایم ز زر ز پای بهار
بیا و طرز زی ازین فکر نا صواب گذر — بدوز دیدهٔ امید از عطای بهار
بجز رسول خدا و تو هیچکس نرسد — گذر ز مشت زر غنچه و عطای بهار
درخت شرع تو سرسبز و تازه باد مدام — چو غنچه‌های درخت گل از هوای بهار
همیشه روضهٔ پاکت مطاف عالم باد — چو نامه‌ای که بهجوم آورد بپای بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود فرموده

نسیم صبح از گلشن در آید از جانب صحرا — عبیر آمیز و عنبر بیز و روح انگیز و روح افزا
طراوت بخش روی گل پریشان ساز بوی گل — موافق همچو خوی گل بطبع مردم دانا
چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان پرور — دماغ دم گلستان پرور سراسر بوستان پیرا
حبیب و یار گلشن رقیب و رهبر گلشن — خطیب منبر گلشن حبیب دشت صحرا
از و طبع چمن تازه و زو بر روی گل غازه — از و در گلشن آوازه و زو در بوستان غوغا
بطفل غنچه او دایه بچنگ لاله او مایه — بفرق زاغ او سایه بدوش باغ او کالا
بسوی رنگ و آب ازوی بسنبل پیچ و تاب ازوی — شده سرمست خواب ازوی دو چشم نرگس شهلا
بطرف باغ کوشیده بکاخ چون رنگ جوشیده — بقد شاخ پوشیده ز غنچه دیبهٔ دیبا
رخ چون گل عرق کرده جواهر در طبق کرده — قبای غنچه شق کرده چو جیب لالهٔ حمرا
بشاخ سبز تخت گل نشسته قمری و بلبل — یکی در شیون و غلغل یکی در ناله و اوا
رخ گل در بهارستان نشان کرده نگارستان — که مانی در نگارستان نقش دلکش زیبا
بجسم لالهٔ نعمان چنان از لطف بخشد جان — که بر طبع خردمندان کلام نغز مولانا
جلال الدین نام آور سخن فهم و سخن پرور — خردمندی هنر گستر فلک قدری ملک سیما
فلاطون از غم رویش کند تب لرزه در گوشش — اشارات دو ابرویش ثنای بوعلی سینا
ترا طرزی ثنا گوید هزاران جا ثنا گوید — بصدق دل دعا گوید چه در سرا چه در صحرا

تویی عالم تویی عامل تویی عارف تویی کامل — تویی فاضل تویی باذل تویی عاقل تویی دانا
فصاحت را تو سحبانی بلاغت را تو حسانی — عرب را شیرهٔ جانی عجم را دیدهٔ بینا
تویی کشف نکوکاری تویی برهان دینداری — تویی فرهنگ هشیاری تویی قاموس استغنا
تویی بر سالکان رهبر تویی بر کاملان مهتر — تویی بر سروران سرور تویی بر خواجگان آقا
تو شمع بزم ایقانی دلیل راه ایمانی — تو اندر بحر عرفانی درخشان گوهر والا
کدامین قطره آبستی که رشک در نابستی — قبول خاص و عامستی بجابلقا و جابلسا
چه نسبت با شرر داری که صد گیتی هنر داری — چها در زیر سر داری که سرها داری اندر پا
تو نور هستی جهان اگر تو عود جهان مجمر — تو جان هستی جهان پیکر تو روح هستی جهان اعضا
الا تا نو بهار آید درخت گل ببار آید — ز خاک مرغزار آید شمیم عنبر سارا
بهار خاطرت خرم مباد از خزان غم — چو بوی نافهٔ مشکین دم و بوی غنچه روح افزا

[illegible]

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا و منع

خیال روی تو گر بگذرد مرا بضمیر — دمد ز هر بن مویم هزار بدر منیر
بهرم وصل ز رویت نظر نمی گسلم — ز روی ناز بچشم اگر زنی با تیر
بیا دل از دهن از من بپرس حال دلم — بسان غنچه بگلشن نشسته‌ام دلگیر
مرا بخدمت سرکار سید العلما — دو نکته ایست اگر بشنوی کنم تقریر
عزیز و یار و رفیق و برادر و پیوند — نشسته گرد بگردم چو حلقه در زنجیر
که بخل و خست و امساک رود و دون طبعی — باغ نسیم چنان شو که موکشی ز خمیر
مخور مپوش مده جمله را ذخیره بنه — که نیست تا ابد مهربان امیر و وزیر
بکار نوکری دست چو افتد از کار — ز رنج جوع کنی ناله و فغان و نفیر
دگر بخانه ترا مایه بود از پیش — ز مفلسی نشود طبع نازکت دلگیر
هزار نکته باریکتر ز مو گفتند — که با زبان قلم آن نمی‌شود تحریر

زصد جواب یکی شان نداده‌ام و گفتم
که گفته‌های شما کی بدل کند تأثیر

چرا که در نظرم زر و خاک هست برابر
که گنج سیم بچشمم هست کم ز شعیر

هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا
همه ز گفتهٔ پیران و عالمان دبیر

بیک کتاب ندیدم که حب زر خوبست
مگر شنیدم ازین جاهلان بی تدبیر

شنیده‌ام که پس از مرگ در حساب درم
کنند داغ تن نازکش بنار سعیر

مرا الحرف خدا و رسول گوشش بود
که حرف زشت خسان نیست در دلم جاگیر

سر خطا و خطر حب مال دنیا هست
تو هم شنیده اندر حدیث یا تفسیر

جواب ما چو شنیدی بگو زر دی تمیز
که قول کیست کج و فعل کیست راست چو تیر

بخیل اگر بتکلف سخا کند دینار
جواد را بجفا نیز سخت و ممسک گیر

چسان بزجر حسودان چو سکه زر کریم
که پیش همت من زر کم آمده ز زریر

درم چو قلب کنی مرد میشود ظاهر
تو مرد باش و درم ده بمردمان فقیر

میان ما بود چون عبارت دینار
محب او تو خود اندیشه کن کجاست اسیر

تو باش در پی اطوار کار خود طرزی
بگفتگوی خسان غصه ره مده بضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبد العزیز خان شهید غفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان
زنگی شامی شب رفت سوی قیروان

قیصر رومی کلاه ساخت فلک تکیه گاه
هندوی انجم سپاه شد ز نظرها نهان

عیسی خور دمبدم از پی دجال شب
تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان

شعلهٔ آفتاب تا که برافروخت صبح
گشت ز انجم تهی انجمن کهکشان

تاج الماس گون کرد برون آفتاب
ناوک تیر شهاب گشت نهان در کمان

صبح ز بازی و لعب شعبده آغاز کرد
مهرهٔ زرین مهر ساخت برون از دهان

خشت تنور فلک تافته شد همچو نار
سوخت سپاه شب از تف آن چون دخان

صوفی صبح از صفا بارخ چون آفتاب
بهر نماز سحرش بفلک شد اذان

بهر صبوحی صبح دیده شد از خواب باز
از چمن آمد بگوش چهچههٔ بلبلان

یار ببالین رسید جلوه کنان صبحدم
با قد چون نارون با لب چون ناردان

گفت که طرزی بیا طرز دگر ساز کن
چند نشینی خموش ای چو بت نکته دان

رفتم و گفتم بنغز کی بت شیرین عذار
مطلعی آمد بیاد در صفت آن دهان

ای دهن تنگ تو داده ز هیچم نشان
هستی او میکند حرف عدم را بیان

آن دهن از کوچکی هست بخط چون نقط
آن کمر از نازکی هست چه مو در میان

هست رخ خوب تو خور دن و خط روح
هست لب لعل تو قوت تن و قوت جان

عارض گلگون تست ماه ولی بی کلف
قامت دلجوی تست سرو ولیکن روان

سر زده آید برون بهر تماشای تو
گر شنود وصف تو حور بباغ جنان

ناله ده یاد ما کم شنود گوش تو
زانکه ز یاقوت لعل گوش تو پر شد چو کان

گشت تن از غمزه‌ات شانه صفت چاک چاک
گشت دل از نرگست تیره تر از سرمه دان

حسن بکی تا غم کشتی بروان از ستم
چند بقتلم نهی تیر کمین در کمان

بگذر ازین جور و ظلم ای بت نامهربان
ورنه بسلطان برم شکوهٔ این داستان

پادشهی جم نشان قیصر و خسرو غلام
کو شده سلطان بارث بهمه اسلامیان

برده ببازو ز زور تخت ز بهرام گور
برده بشمشیر تیز تاج سر اردوان

کرده بنوک سنان سینهٔ دشمن شگاف
کرده به پیکان تیر خون عدو در چکان

ای چو وجودت بنام شرفیت عزیز
گرچه وجود ترا نیست مثال و نشان

آمده از نام تو رونق ایمان و دین
آمده از جام تو تازه رخ رومیان

گرچه سکندر کشید بر رخ یاجوج سد
تیغ کجت سد کشد گرد بگرد جهان

حلم ترا ایبر رومی و روس و فرنگ
امر ترا میکشد هندوی هندوستان

هست کمین بنده‌ات پادشه مصر و شام / هست کمین چاکرت خسرو مازندران
چونکه ضیافت کند قیصر تو بدخواه را / از سر احسان بود تیغ تو آتش بیان
کیست که از حکم تو سر کشد ای تاج بخش / حکم تو چون تیغ تو بر سر شاهان روان
بوسش پی مدح تو از مدد فکر تیز / کرده باندیشه طی منزل هفت آسمان
گشته باندیشه غرق همه که تا بفرق / خالی از اغراق و زرق عاری ز تهمت بیان
من بچنین بحر ژرف بی سخن و صوت و حرف / کامدم از در درون دلبر شیرین زبان
سید عالی نسب عالم علم و ادب / که ببیانش رطب ریخته از لب دهان
برد یمانی بسر جبهٔ رومی ببر / از همه ادیان خبر حرف رس نکته دان
آمده بنشست و گفت طرزی افغان بیا / خیز بیا شعر نغز پیش من از بر بخوان
چند بمدح خسان طبع تو ریزد گهر / در صفت شاه ما صنعت خود کن عیان
از ره عجز و نیاز رفتم و گفتم بچشم / آنچه تو گوئی مرا نیست تمرد در آن
ای در عالی تو قبلهٔ اهل جهان / تیغ تو خط امان داده باسلامیان
منزل اول بود قصر ترا هم بچرخ / پایهٔ زیرین بود قدر ترا فرقدان
بحر به پیش کفت هست ز یک قطره کم / چرخ بجنب درت پست تر از آستان
جود تو چشم طمع کرده ز انعام سیر / بخشش تو آز را بسته ز خواهش دهان
خجلت انعام تو آب کند بحر را / خجلت اکرام تو دود برآرد ز کان
جود تو بر باد داد بخشش حاتم طی / عدل تو در آب کشت دفتر نوشیروان
هم زمین عدل را داد تو چون نوبهار / هم چمن امن را رای تو چون باغبان
از سخط عدل تو بره و اماندهٔ را / گرگ رساند بدوش تا بحضور شبان
چون روش ظلم را پاس تو برهم زند / چین نفتد از هوا بر رخ آب روان
پاس تو گرگ را ز حکم عدالت دهد / بهر کبوتر کند شهپر خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود گوشه گیر / چون مژه خوابیده است فتنه بچشم بتان
گر بضعیفان دهد قوت تو تقویت / تن ندهد تیر را پشت خمیدن کمان
از ره دون همتی پی ظلم و فساد / چرغ نشاند شهان بدل ماکیان
تو بنهاد بزرگ هم ز بلندی طبع / شحنهٔ عادل دهی در عوض ظالمان
در ره عزمت بود کوه گران سنگ کاه / در ره عزمت بود باد سبک پا گران
بسکه خلایق هجوم کرده بر آن بارگاه / شه چو گدا پایمال بر در تو همچنان
تا پس هر بامداد شام شود آشکار / تا پی هر شام تا صبح کند رخ عیان
چهرهٔ بختت بود مطلع رخسار صبح / روی عدویت چو شام باد بمغرب نهان

قصیدهٔ ذی البحرین در مدح مظفر شاه غازی غفر الله

ای خجل از روی تو صبح بهار / منفعل از موی تو مشک تتار
از قد رعنای تو شمشاد خم / وز رخ زیبای تو گل شرمسار
چون شب گیسوی تو روزم سیاه / چون خم ابروی تو جانم نزار
زلف تو برد از دل من صبر و تاب / عشق تو برد از کف من اختیار
از رخ نیکو و قدت الحذر / در خم گیسو و خدت الفرار
غمزهٔ جادوی تو سرشار ناز / نرگس خمار تو مست خمار
از غم رخسار تو جانم بلب / در خم گیسوی تو جان بیقرار
ریخته خون در دل گلهای باغ / چهرهٔ گلگون تو ای گلعذار
قامتم از محنت هجر تو خم / چشم من از فرقت تو اشکبار
دل خورد اندر بر من پیچ و تاب / در خم زلفین تو مانند مار
بس کن ازین کینه و جور و ستم / ای مه سیمین بر نسرین عذار
ورنه من از هندوی زلفت برم / شکوهٔ دل در بر شاه کبار

آنکه نصرت ... دین مبین — رحمت حق سایهٔ پروردگار
داور عادل ذل والاجناب — صاحب باذل کف جم اقتدار
[illegible] — قاتل نصرانی بی اعتبار
ناصر دین قبلهٔ اهل یقین — خسرو عادل شهی گردون وقار
آنکه شد از سعی وی ایمان عزیز — وانکه شد از کوشش وی کفر خوار
از دم تیغ کج او راست شد — از سر نو پایهٔ دین استوار
خنجر ران وی اندر مصاف — ساخته از خون صف لعین لاله زار
میشود از گرد سم مرکبش — دیدهٔ انجم همه دم پر غبار
ای سر سرکردهٔ اسلامیان — ای شده از تیغ تو دین پایدار
آتش شمشیر تو در روز کین — ریخته در خرمن اعدا شرار
رمح تو شاخیست که در روز جنگ — از سر اعدای تو آورده بار
جوهر شمشیر تو روز نبرد — ساخته از یک دو واز دو چهار
ناوک پران تو سندان شکاف — آهن پیکان تو خاره گذار
دشمن بیدین تو روز مصاف — ز آتش خود سوخته همچون چنار
در صف کین چون روی اندر ستیز — کی رهد ای خسرو جم اقتدار
از دم شمشیر تو خاقان چین — در خم چوگان تو اسفندیار
خنجر خونریز تو در روز رزم — میکشد از لشکر کافر دمار
کی جهد از ناوک قهرت پلنگ — گر شود از سهم تو پنهان بغار
کی رهد از هیبت تیغت نهنگ — گر رود از بیم تو اندر بحار
طرزی افغان پی یاری دین — میکند اوصاف تو در قندهار
تا بود این گنبد گردان بپا — تا بود این گردش لیل و نهار

حافظ

حافظ تو حضرت فاروق (رض) باد — حامیت ای والی دین یار غار (رض)
ناصر تو حضرت عثمان (رض) شود — یاور تو حیدر (رض) دلدل سوار

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان بلبل گویا و غنچهٔ خاموشش در قندهار فرموده

نسیم صبح عجب دلگشا و روح افزاست — مگر رسیده گذر ز کوی دلبر ماست
عبیر گلشن فردوس یا شمامهٔ خلد — نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست
ز خاک پای که می آیدین نجسته شمال — که کحل دیدهٔ مخمور نرگس شهلاست
ز چین سنبل زلف که میرسد گویا — که باد مشک فشانست و خاک عنبرزاست
دیار طرهٔ طرار پرخم تو رسید — که پر ز خون جگر نافهای مشک ختاست
تو آن گلی که ز رشک عذار گلگونت — چو لاله غرق بخون جگر دل گلهاست
بباغ از اثر چشم مست میگونت — بجای سبزهٔ نو رسته ریزهٔ میناست
ز بسکه محو گل عارض تو شد بلبل — بسان مرغکه نالهٔ اش بغیر صداست
ز ناتوانی چشم تو نرگس بیمار — ستاده در چمن از ضعف تکیه اش بعصاست
مگر که دیده بگلشن لب می آلودت — که ژاله بر رخ گل همچو شیشهٔ صهباست
ز داغ بر رهت افروخته چراغ بباغ — یکی ز منتظران تو لالهٔ حمراست
بانتظار قدت سر کشیده از دیوار — بباغ قامت سرو سهی از آن بالاست
توان چو آینه دیدن رخ از در و دیوار — ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد — بلاله زار و چمن آب جوی روی نماست
مگر بروی تو بگشود دیده شاهد گل — که بهره مند ز عشرت دهن ز سر تا پاست
ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد — که نقش پای تو ما را چو عین آب بقاست
عذار ماه تو ظاهر چو چشمهٔ خورشید — دهان تنگ تو پنهان بسان آب بقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند   ز خجلت عرق روی گل چمن دریاست

سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل   که می سرود بصوتی که جان و دل میخواست

که شعر طرزی افغان شنو نه نالهٔ من   که در کمال فصاحت بشعر بی همتاست

یگانه قبلهٔ اهل جهان که گاه بیان   بحر نظم کلامش چو گوهری یکتاست

چو گاه نظم گشاید زبان سحر بیان   به پیش گوهر نطقش نطق کرا یاراست

علو رتبهٔ نظمش بلند تر ز سهیل   عروج پایهٔ شعرش فراتر از شعراست

ز چنگ باز خیالش نمیرود بیرون   اگرچه طائر مضمون به بیضهٔ عنقاست

بصفحه جای سخن از قلم درر ریزد   مگر که خامهٔ او همچو بحر گوهرزاست

از آن برشتهٔ سطر کشیده در و گهر   که گوهر سخنش همچو لؤلؤ لالاست

چگونه سکهٔ معنی بنام خود نزند   که سایهٔ قلمش مد ظل بال هماست

حدیث بلبل شیرین زبان چو گل بشنید   بخنده گفت که ای بلبل این چه فکر خطاست

ترا چه حد که کنی وصف شهریار سخن   که از ثنای جلالش قصیر فهم رساست

کسی که هست بوصفش زبان ناطقه لال   چه جای مدحت هر ناسزای [illegible]

بنزد نغمهٔ شعرش [illegible] رنگ شد   ترا فصاحت و رنگینی سخن ز کجاست

هر آنکه شعر بدیعش بدید مجنون شد   که شوخی سخنش همچو طرهٔ لیلی ست

شکسته رونق بازار ساحران سخن   که دست قدرت او در سخن ید طولاست

شنیدن سخنش میرباید از دل هوش   که چاشنی کلامش چو نشئهٔ صهباست

عروس معنی شیرین او چو حور العین   برو عبارت رنگین چو حلهٔ دیباست

مداد نقطهٔ الفاظ شعر شیرینش   سواد مردمک نور دیدهٔ بیناست

خیالهای متینش نزد اهل کمال   برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست

نظر بشعر خوشش نظم شاعران جهان   همان مقابلهٔ قطره در بر دریاست

بلندی سخن او و شعر پست حسود   عیان چو شعشعهٔ آفتاب و نور سهاست

ترا چه حد که زنی لاف مدح ممدوحی   که خادمان درش چون تو هر یکی گویاست

مصاحبان و ندیمان محفلش بسخن   ز فیض و دانش طبع لطیف او داناست

یکی عزیز تخلص که هست جان عزیز   یکی چو احمد بیدل که در سخن یکتاست

خموش بلبل شوریده از فغان و خروش   چه جای نالهٔ بیجا و شورش و غوغاست

نزاع بلبل و گل طرزیا بطول کشید   برآر دست که ختم کلام وقت دعاست

عذار شاهد طبعت شگفته باد چو گل   همیشه تا که گذار گل به نشو و نماست

زبان طوطی نطقت همیشه گویا باد   مدام تا بچمن عندلیب نغمه سراست

قصیدهٔ فخریه جناب طرزی صاحب و گریز بمدح سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان

منم که جای سخن ریزم از زبان گوهر   منم که گاه بیان میشکنم ز نی شکر

منم که هست عبارات من بکیفیت   طرب فزا و مفرح چو نشئهٔ ساغر

منم که گاه بیان از معانی رنگین   سواد نقطهٔ خطم بود چو نور بصر

منم که چون قلم در فشان بکف گیرم   بفکر غنچه دمانم ز شعله جای شرر

منم که معنی شعرم رباید از سر هوش   منم که لطف کلامم بدل زند نشتر

منم که هست معانی من نهان در لفظ   بسان شعلهٔ اخگر نهان بخاکستر

منم که تیغ زبانم بگاه نظم سخن   گرفته مملکت بحر و بر چو اسکندر

زبان خامهٔ من از معانی رنگین   بود مدام چو منقار طوطیان احمر

کشم عبارت خود در بیاض دیدهٔ حور   که هست رنگ مدادم ز دودهٔ عنبر

ز بهر نظم گذارم چو خامه بر کاغذ   کشم برشتهٔ مسطر هزار لؤلؤ تر

بمحفلی که کشم از نیام تیغ زبان   عدو بخویشتن پیچد ز بیم چون جوهر

نه این نقاط مداد است بر بیاض ورق / سواد خال سیاه است بر رخ دلبر
طبیعت معنی رنگین من بگون گلشن / فتد ز چاشنی شعر من زنی شکر
منم که از در روح قدس گاه سخن / ز روی شاهد مضمون چو برکشم چادر
به پیش عارض چون ماه از غایت شرم / بابر خسرو خاور کند نهان پیکر
منم آن کسم که سلیمان طبع من در نظم / گرفته از کف سلمان و خسرو انگشتر
منم که گشته دل شاعران ز مضمونم / طپان بر آتش غم چون سپند در مجمر
منم که افسر فرمان روائی نظمم / بسان سایهٔ ظل هما بود بر سر
منم که تیغ زبانم چو جلوه آغازد / عدو چو بید کشد از حسد بجوی خنجر
منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین / چو تیغ خسرو قیصر غلام جم چاکر
خدیو کشور افغان غلام حیدر خان / سپهر جود و سخا آفتاب علم و هنر
ز هر چه بگذرد اندر ضمیر هست دلش / ز هر چه در نظر آید از آن بود برتر
اگر چه کوه وقار است و بیستون تمکین / بود لطیف و سبکروح چون نسیم سحر
زیاری شه جیلان گرفته ملک جهان / شده خدیو جهان از غلامی حیدر
ز رمح اوست نهان آتش شرر در سنگ / ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر
برای رزم عدویش شقایق و سوسن / کلیست تیغ بدست و دیگر بسر مغفر
شها سپهر جنابا توان شهنشاهی / که از کمال یکیتی نباشدت همسر
[illegible] چو [illegible] قهر جگر [illegible] / ز سهم تیر تو خور بر کشد سپر بر سر
تو آن جواد کریمی که [illegible] / ز بار منت جود تو قد فلک چنبر
منم بطبع [illegible] مهر [illegible] چون خورشید / منم چو آئینه دل [illegible] تست [illegible] روشن‌تر
[illegible] / گر من چو ذره ام [illegible] تو مهی انور
[illegible] / تو نیز از سر انصاف [illegible] ز حق مگذر

بقلب تنگ حسودان چه میکنی منزل / قدم بمنزل چشم [illegible] نکو منظر
از آنکه هست مرا مهر تو بجان مدغم / از آنکه هست [illegible] مهر تو بدل مضمر
به پیش صدر سر عزت فتاده از تارک / به پیش [illegible] فتاده که ز کمر
کمینه بندهٔ درگاه تو بجان دارا / کمینه چاکر دربان تو زوال سنجر
بلطف چون تو لطیفی ندیده چشم [illegible] / بجود چون تو جوادی نزاده از مادر
ز بسکه هست صفاتت برون ز حد ثنا / مدایح تو [illegible] دفتر
اگر به تیغ مسخر کنی جهان چه عجب / که هست تیغ تو خورشید و انجمت لشکر
تو تا که تیغ کشیدی برون ز شام نیام / سر بریده خورشید را گرفته سحر
ز خوف طائر روح عدو چسان نپرد / که خورده ناوک قهر تو بر جگر تا پر
بروز رزم چو گیری بقلب لشکر جا / شود ز نعرهٔ کوس تو گوش گردون کر
ز بسکه مارزنی افغان مدیح ذات تو گفت / [illegible] گشت زبانش بسان نیلوفر
همیشه تا بود این تختهٔ فلک ثابت / مدام تا که بدست است طاس مهر و قمر
بخت قدر ترا باد کعبتین در حکم / عدوی جاه ترا باد مهره در ششدر

قصیده در توصیف امیر کبیر امیر دوست محمد خان

نمود تا که زلیخای چرخ ابروی ماه / فتاد یوسف خورشید آسمان در چاه
سپهر اطلس ایام سایبان انداخت / میان عرصهٔ گردون چو ماه زد خرگاه
ز دست مغربی افشانده مهر مهر نثار / کشید ثور فلک را ز [illegible] نگاه
بسان ماهی سیمین ز نیلگون قلزم / نمود ماه ز ماهی فرح رسید بماه
هلال عید بچرخ است یا که از عشرت / جهان ز خرمی افکند بر سپهر کلاه
مگر بگوشهٔ ابرو اشاره کرد هلال / بیا دشاه بیاراح روح بخش بخواه
من و صلاح طرب از کجا که هر ساعت / خدنگ غمزه زند بر دلم که [illegible] بیگاه

زدست عشق تو دل راست داغ بر سر داغ
زشرم عارض خورشید طلعت تو جهان
بپیش چشم من ای نور دیده چون گذری
کنایه ایست ز قد بلند تو طوبی
فروغ روی تو مشعل فروز دیده ما
نسیم طرهٔ آشفتهٔ تو می آید
زدامن تو اگر کوته است دست امید
بخاک پای عزیزت که ای مه کنعان
گذر ز جور و جفا ورنه اینک از ستمت
امیر دوست محمد که پنجهٔ حکمش
بفرق فرقهٔ اسلام سایهٔ رحمت
عیان ثنا و صفاتش ز جملهٔ اقوال
چو رشحهٔ کرمش لطف عام عالم کند
زبهر کسب شرف دائما ز خورشید
نه در قلمرو لطف و عدالتش احیا
قبولش از سر راه صواب دید شده
ببارگاه رفیعش کجا خیال رسد
هلال تیغ و قمر رایت و اسد حمله
مجاوران در دولتش معلی قدر
بدیدنش چو چشم حسش ملکشاه امید
چو تو چشم جهانت زان سبب شب و روز

زدست زلف تو ما راست آه بر سر آه
چو شام زلف بتانست روز ماه سیاه
چو خار میخلدم هر زمان بدیده نگاه
نمونه ایست زخط و رخ تو هاله و ماه
خیال زلف کجت رهبر دل گمراه
که همچو زلف زخود رفته ایم راه براه
رساست در خم زلف تو مد ناله و آه
دلم چو یوسف مصر است و آن زنخدان چاه
باه و ناله و فریاد بسپردم سوی شاه
ربوده از سر نوشیروان بعدل کلاه
که هست بر سر اهل زمانه ظل اله
که هست ذکر جمیلش فتاده در افواه
ز ابر آب کف ابر نو بهار گیاه
نهند روی بدرگاه او که و بیگاه
نه در ممالک رحم و مروتش اکراه
بجز مدان بجز خسته عذر خواه گناه
که نه فلک بود آنجا چو قبهٔ خرگاه
سپهر رتبه کواکب سپه فلک بنگاه
بناظران حضور مقدسش دیگاه
ز چرخ و انجم او ساخت بارگاه و سپاه
به پیش رایتش فرزند مشعل خورد و ماه

چو گیرد از سر شاهین عدل داد کلاه
دهد بکار مغیلان خواص مهر گیاه
ز فرط ظلم شدی کار ملک و ملک تباه
بریده باد به تیغ ستم سرش ناگاه
کبوتر دل عشاق راز باز نگاه
فتاده دیر از آن رشک در غم جان کاه
اگر فتح شهر شهری نمود ماه بماه
شهند جمله شهان و ولی تو شاهنشاه
اگر زبندگیت بنده کند اکراه
کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه
زچشم خصم برآری همیشه آب سیاه
ز دوستی تو قوم تو لشکرند و سپاه
بشیر شرزه مقابل کجا شود روباه
کسی که با تو زبد طینتی بود بدخواه
که عالم است چو چشم رخ تو نور نگاه
سیاه باد رخ دشمن تو همچو نگاه
همیشه رمح تو سار بسینهٔ بدخواه
که در سپاه درت برده ای پناه پناه
شنیده که زبان غرض بود کوتاه
پیاده وار رخ آورده بر درت ای شاه
مرا است آه شب و درد صبحگاه گواه

[illegible] مقام
بدوستان گذرد گر نسیمی از لطفش
اگر بپای تو ای [illegible] ورا میان
ز [illegible] ستم [illegible] چو قلم
بیم عدل تو خوبان [illegible]
هلال [illegible] دست [illegible]
هلال تیغ تو در فتح شهر هانه تو
شها وجود شریف تو در زمانیست
بود بحکم خداوند در نظر مکروه
بمهر و لطف و مدارا و حسن خلق کریم
زعین حکمت لطف قلم صفت چو دوات
اگرچه خود کشش بیگانه پرورند شهان
همای اوج شکوهی و دیگران عصفور
بسان سبزه بود در وجود او هر مو
بدیده ام ننماید خدا زوال ترا
ز مهر تو که سفید است عارض مه نو
مدام تیغ تو جاری بفرق کیشان
بقای دور تو از دور چرخ افزون باد
لکن ز بهر طمع مدح هیچکس طرزی
[illegible] نظر تا شهان فیل سوار
بر اینکه شام و سحر بر دعای عمر توام

مدام تا اثر فتح باب افلاک است   گشاده باد بدولت همیشه این درگاه
مباد مسجد و منبر ز مدح تو خالی   بحق اشهد ان لا اله الا الله

قصیدهٔ ثانی در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

زین غصه مرا گشت پر از خون جگر و دل   گز هر چه دانند به از حق رهٔ باطل
دارد ز چه رو فخر ادانی با عالی   باشد ز چه ره فضل اراذل با فاضل
از صد هنر و فضل نظر پوشد و بیند   یک عیب ز خود ساخته را مردک جاهل
اقبال شود یار چو با او همه کس را   دانند بزرگ همه و میر قبائل
آنرا که بود در روشنی طبع سرشتش   سوزد همه شب شمع صفت در همه محفل
ارباب کمالست ز بس خوار درین عهد   خاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل
زین درد کجا داد ز غم ما که بگوییم   کس نیست بغیر شهی دریا دل باذل
دارا در بهرام سپه شاه جوان بخت   گر بخشش او رفته سوال از لب سائل
سالار سپهدار امیری که بتدبیر   با شهپر بسمل شکند گردن قاتل
با نعل سمند تو هلالست مگر یار   زان سان که بیک شب کند او قطع منازل
صد عقدهٔ نگشوده بیک فکرتی   گر فهم رسائی بجهان عاقل و کامل
گر پرتو مهرت بیکی ذره بتابد   از بیم نگردد بمیان هیچکس حائل
من ذره ام و مهر تو خورشید جهانتاب   هر سو که رخ آری منم آن سو متمائل
لطف تو بما هر چه فتد تشنه تر افتیم   سیراب ز دریا نتوانند لب ساحل
از تشنه جگر آب گرفتن چه خیالست   کس منع طپیدن نکند از پر بسمل
با اینهمه اسباب کمالات که مراست   سرگشته یک لطف توام ای شه عادل
مقبول شدم مردمک آسا بنظرها   تا قابل لطفت شدم ای خسرو عادل
کاهل شده بودم بسی از وصف سرائی   بر طبع من اوصاف تو گردید محصل

طرازی شد مداح تو گر لطف طبیعت   آمد نظر این بکمال آمده کامل
تاثیر کی شام و صفای رخ صبح است   تا فصل زمستان و تموز است مقابل
بر خواهش طبع تو شود دور فلک سهلی   بادا تو یکسان [illegible] ساحل

قصیدهٔ ثالث در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

تو آن شهی که ز سهم مهیب هیبت تو   بود دل شه توران بسان خامه دو نیم
زبرق تیغ کجت لشکر عراق و عجم   چو برگ بید بلرزند بر خود از بس بیم
شه ممالک ایران و شاه ترکستان   به پیش تیغ تو دارند از سر تعظیم
یکی خمیده قد خویش پیش تو چون دال   یکی نکرده سر خویش پیش پا چون جیم
بهار تیغ تو سرهای دشمنان فکند   بسان برگ که ریزد ز بید باد نسیم
گرفته نام تو چون ماهتاب روی زمین   گرفته هیبت تو چون آفتاب هفت اقلیم
نکرده چون تو کسی کلک نظم را تزئین   نداده چون تو کسی سلک ملک را تنظیم
گهی شتاب تو نی همعنان باد شمال   گهی درنگ ز وقری بیک مقام مقیم
ز ترکتاز تو ای پادشاه کشور جان   بدشمن تو جهان تنگ شد چو حلقهٔ میم
سه ماهه راه بریدی بیک صدای عدو   تویی که باد صبا پیش سیر تست مقیم
ازان عدوی تو افتاده در مضیق عنا   که پای خویش کشیده است پیشتر ز گلیم
کسی که پای ز اندازه می نهد بیرون   سزای اوست بلای عظیم و رنج الیم
چه شد که با تو کند دشمنت فسون و فریب   بسحر جان نبرد ساحر از عصای کلیم
کسی که با تو بود در مقام عصیان   نصیب اوست چو نمرود نار ابراهیم
شها ز عجز بت طرزی غرضکی دارد   که پیر عقل مرا کرده شب بآن تعلیم
بگویم ار بمن از صدق عهد می بندی   نه عهد سست که محکم بسان عهد قدیم
چه حاجتست بعرض مدعا طرازی   که نیست جای تقاضا به پیش طبع کریم

همیشه تا که بگذرد سر بسر سال
نسیم صبح دهد خنده غنچه را تعلیم

مدام باد دلت خرم و لبت خندان
بسان گل که بود خنده زن ز فیض نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان پسر امیر دوست محمد خان

ایا شهی که بمیدان جود و الطاف و کرم
ربوده دست سخای تو گوی از حاتم

تنی که مثل تو اندر سراچهٔ امکان
کسی بعالم هستی ننهاده ز عدم

شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا
ربوده حشمت قدرت کلاه از سر جم

همه صفات سعادت بذات تو مضمر
تمام عز و شرف در جناب تو مدغم

تراست رتبهٔ قدر رفیع و رای متین
بزرگی و کرم همت عزم مستحکم

زبیم قهر تو کرد است باز صلح بکبک
زصیت عدل تو گور از اسد ندارد رم

نموده باز کبوتر بدوش خود شاهین
گرفته منت آهو بچشم خود ضیغم

زداد عدل تو از شیر می نترسد گور
زداغ پشت پلنگ آهوان ندارد رم

چو دست عدل تو بگشود پنجهٔ احسان
در آستین حوادث شکست دست ستم

بدهر چون تو جوانی فلک ندارد یاد
نزاد چون تو پسر تا باین دم از آدم

زبسکه لطف تو غمخوار آدم افتاده است
بزخم سینهٔ حاتم همی نهد مرهم

ایا یگانه دوران که بهر تعظیمت
نموده قامت تسلیم پیر گردون خم

سخا و جود تو از کان و بحر باشد بیش
به پیش حلم تو از کاه کوه باشد کم

شده ز شوق سخایت سفید چهرهٔ سیم
نموده دست عطای تو زرد روی درم

به پشت گرمی تو پشت چرخ گردد راست
ز بار بخت تو قد سپهر گردد خم

زبس بسلسلهٔ درد دل گرفتار است
بسان حلقه مدامم نشسته بر در غم

تنی چو ابروی خوبان ز بار هجر دوتا
دلی چو طرهٔ جانان شکسته درهم

مرا ز بهر سفر چونکه بارگیری نیست
بزیر بار گران قامتم خمیده ز غم

برای

برای استری چندی که بار بر دارد
کند ز دوش دلم بار رنج و محنت کم

توقعست که آن سرور رفیع جناب
ببخشدم ز ره جود و مهر و لطف و کرم

بدوش من نهد این بار منت احسان
که تا شود ته بار عنایت تو دلم

ز راه مدح تو طرزی عنان نگرداند
هزار بار سرش گر قلم شود چو قلم

همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان
مدام تا که بود نور مهر در عالم

مدام عمر تو جاوید باد و دولت دائم
همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان پسر بزرگ امیر کبیر امیر دوست محمد خان

عذار مهوشم از زلف مشکسا بر زد
بچشم مردمک دیده چون نگاه رسید

دلم چو زلف بصد پیچ و تاب گفت چرا
وصال عارض ماهش باین سیاه رسید

ز بخت تیره بنفشش اگرچه همرنگم
بقعر چاه شدم او باوج ماه رسید

دماغ طره برآشفت گفت ای طرزی
مکن خیال پریشان که با تو جاه رسید

بحق سورهٔ واللیل کاین عروج مرا
ز خاکبوسی درگاه پادشاه رسید

شه ممالک افغان غلام حیدر خان
که صیت عدل و سخایش بمهر و ماه رسید

فلک مطیع و قمر چاکر و سپهر غلام
زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید

میانهٔ اجل و قهر آن شهنشه ملک
قیاس خلق بسر حد اشتباه رسید

جهان ز بخشش عامش چنان مخلع شد
که اطلسی بفلک بهر اکتساه رسید

چنان گشود بروی زمانه باب کرم
که زر سرخ بتعمیر برگ کاه رسید

ولی بداد دل پاره پاره ام نرسید
اگرچه ناله و آهم بگوش شاه رسید

بحق حق که غلط گفتم و خطا کردم
که رشحهٔ کرم او بهر گیاه رسید

شهنشهی که ز تائید رشحهٔ کرمش
برای خلق جهان رحمت اله رسید

کجا گیاه تو ای نور چشم مردم عین   که گرد راه تو در دیده چون نگاه رسید
کجا روم بکه آویزم از پریشانی   که درگه تو مرا در جهان پناه رسید
دلی بچشم تو طرزی ز جوش بیقدری   حقیرتر ز خس و خوارتر ز کاه رسید
شها غبار ملالی بخاطرت نرسد   ز آمدن بمدت گر ز من گناه رسید
چرا که بر درت از بس کدورت و خواری   بهار خنده ام آخر باه آه رسید

قصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین جان پسر طرزی صاحب افغان فرموده شد

رسید مقدم نوروز در کمال جلال   فشانده غنچهٔ عشرت بدامن مه و سال
ز اعتدال مزاج هوا عجب نبود   که برزند گل و ریحان و یاسمین ز سفال
گل از سراچهٔ خلوت نهاده پا بیرون   بطرف صحن چمن با هزار غنج و دلال
زبان طفل بنفشه بمهد چون عیسی   کند دعای ترا ای سپهر جاه و جلال
گشاده دست دعای امیر ما خواهد   بصد زبان تضرع ز ایزد متعال
کسی که نیست دعاگوی راست از صدق   زوال بیند و مال و زمسال وبال
دعای دولت تو هست فرض بر همه خلق   علی الخصوص که صادق ترا است در اقوال
بسیر کوکبهٔ موکب همایونت   شکوفه گردد بدر سر ز شاخ چون اطفال
تو آن شهی که غبار سم سمند ترا   بچشم بخت کشد جای سرمه باد شمال
بدل ز دشمن مکار خود مریخ هرگز   نه شد که گرد بمیدان جنگ استقبال
ز خود سری بر بالین شیر می آید   اجل چو تنگ کند پهن دشت را بغزال
بحیله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد   به پیش شیر بود مکر منتهای محال
دو شیر هست بنام تو درج نیست عجب   که شیرهای جهان پیش تست کم ز شغال
شها امین کمین پیشت عرضکی دارد   شنو که شد دلم از درد غصه مالامال

سه چیز

سه چیز داد خدایت بعالم اسباب   اگر کسی ندیده نبیند بچشم خواب و خیال
یکی لب که ازو باب روزکار عنین   جوان و کارکن و کاردان در همه حال
چو سایه و عنب تیغ او ست فتح و ظفر   چو گرد باد پی اسپ او دود اقبال
دوم وزیر امینی که از ره مذهب   پلنگ و شیر بشهر آورد ز کوه و جبال
سوم دبیری محبیری که در سیاق حساب   بنوک خامه کند روی ملک را غربال
سخن بطول کشید ای امین زبان در کش   که وقت عرض دعا هست نی مقام سؤال
شکفته باد بعزت چو غنچه گاه بهار   سیاه باد رخ دشمنت بسان زگال

قصیده در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری نرگس جادو   چشمت بفسون ساخته مار از خم گیسو
از حیرت ابروی تو خم ماه شب آهنگ   در حسرت گیسوی تو خون نافهٔ آهو
روی تو ز خوبی همه چون گل طرب افزا   قدت ز نکوئی چو صنوبر همه دلجو
بر روی تو گیسوی تو چو نموست بر آذر   بر چشم تو ابروی تو چون مد سر آنو
بر لعل روان بخش تو خالت بچه ماند   هندوست که بر چشمهٔ حیوان زده زانو
تشبیه دهانت بنظر دیدهٔ مور است   تمثال میانت بخیال آمده چون مو
بر خد تو خط تو چو دود است بر آتش   بر قد تو پستان تو بر سرو دو لیمو
از پستهٔ تو خسته مرا سینه چو بادام   در سیب تو از چهره کبود است چو آلو
در مصر غم از چین سر زلف چو شامت   بر روم روان نیل سرشک است چو جو
در حسرت رخسار تو ای مردم چشم   صد چشمهٔ خون چشم روان کرده بهر سو
تا چند ز هجر تو زنم حلقه چو مویت   تا چند ز درد تو خورم تاب چو گیسو
زین بیش دل زار من از غصه میازار   ورنه بتن نازک وان عارض نیکو

گر ظلم برم شکوه بر شاه زباندان / گر جور کنم ناله بر شاه سخنگو
سردار جهاندار و جهانگیر جوانبخت / کز فهم فلاطون و بعقل است ارسطو
صد نکتهٔ پیچیده بیک حرف کشاید / صد عقده کند باز بیک گوشهٔ ابرو
داناست بسر دل هر بنده چو خورشید / از بس چو فلک گرد جهان کرده تکاپو
انوار فراست ز جبین تو نماید / چون آب که ظاهر بود از چهرهٔ لولو
از بسکه خیال تو کند کشف معانی / پیش تو بود دشت ورق ساده تر از رو
پیش تو عیانست چو بوزار دل خلق / چون غنچه کشد گر بر خش پردهٔ ده تو
ای شاه بلند اختر وی سرور اعظم / گویم بتو یک نکتهٔ باریکتر از مو
چون دولت و اقبال بود داد خداوند / کن شکر گزین حال شوی بهتر و نیکو
داد دل مظلوم ده و ظلم مفرما / بشنو سخن ما مشنو حرف جفا جو
دانی که خداوند بمیزان عدالت / همواره زر و سیم کند سنگ ترازو
بر زحمت و سرگشتگی خویش نظر کن / صد ره چو صبا کرده باطراف تکاپو
از ظلم برادر به بلندی و به پستی / چون باد بسر رفته و چون آب به پهلو
تا لطف خداوند بامداد تو برخاست / صد شهر گرفتی به توانائی بازو
گر در خور نعمت بودت شکر گذاری / برتر شودت جاه ز بنگیر دلاهو
از صدق و صفا با تو مرا شوق مقالات / ورنه بر ضیغم نرود بحث ز آهو
گر راست چو گفتار تو کردار تو باشد / سر سبز نشین سرو صفت بر طرف جو
با صبح بلندت نرسد دعوی دشمن / با گل نزند لاف صفا لالهٔ خودرو
از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد / باشد سبب مرگ جعل غنچهٔ خوشبو
عنقای سپهر از ستم با حوادث / در قصر جلال تو در آید چو پرستو
در چنگل شاهین جلالت ز زبونی / سیمرغ نسر بال فلک صید چو تیهو

ای بسکه من و شعرم بهوای تو / بس کوه گران را نتوان بست بیکمو
طرزی بره صدق کمر بسته بخدمت / گر تیر زند خم نکند گوشهٔ ابرو
تا توسن تو بقربان و خدنگست به ترکش / تا تیغ بچنگ است و کمانست ببازو
اعدای ترا زه چو کمان باد بگردن / بدخواه ترا تیر جفا باد به پهلو

قصیده در تعریف امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

نرگس فتان تو بسکه بود فتنه گر / در عوض پند تیر ز کمان ز بر سر
طرهٔ پر چین تو بر رخت از سرکشی / دائره بر مه کشد حلقه زند بر قمر
نکهت زلف تو چون گر بخطا بگذرد / نافهٔ چین را شود خون جگر مشک تر
بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن / بر لب تو خط تو رسته نبات از شکر
روی تو از بس صفا ای بت دیر آشنا / آینه سان میشود داغ ز تاب نظر
لعل تو بر گریه ام لب به تبسم کشود / اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر
ای بت نازک بدن چون سر مویت دهن / تکیه چه بر مو کنی دست منه بر کمر
در گلستان حسن ساز تکلم کنی / پستهٔ شیرین تو خنده زند بر شکر
خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر / از رهٔ نصرت گرفت روی زمین سر بسر
ای بسزاوار تاج از شرف سروری / مایهٔ گردنکشی رفت سرافراز سر
علم تو بخشد بدل دانش و عقل و خرد / حلم تو گر داد تیغ و کلاه و کمر
رای تو گر دیده را رخصت دیدن دهد / سوزن مژگان شود رشتهٔ تار نظر
حکم تو قطع نظر گر کند از مردمک / تکیهٔ مژگان کند دیده ز ضعف بصر
حلم تو تا از وقار جای نشین شد چو کوه / خصم سبکپای تو همچو صبا در بدر
تیغ تو چون آفتاب ایمه زرین رکاب / از در خاور گرفت تا بدر باختر

در دل اعدای تو تیغ تو هر نفس / بر تن بدخواه تو موی زند نیشتر

بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام / در دل اعدا ز مرگ تیر تو آرد خبر

گر ز غضب روز جنگ تیغ بگیری بجنگ / دشمنت از بیدلی افکند از کف سپر

آهوی تو شیر را زیر بغل پرورد / کبک تو شهباز را از جا دهد زیر پر

برق دم تیغ تو چونکه شود آشکار / در بر خارا خزد دشمن تو چون شرر

عرضکی چندی کنم پیش تو از صدق دل / هر سخنم از خرد بیش بها چون گهر

پیش خداوندگار سجدهٔ شکرانه آر / تا نشود کار تو خوبتر از خوب تر

ظلم بمردم مکن داد دل خلق ده / تا که شود نام تو پادشه داد گر

مال یتیمان مبر تا نبرد مال تو / تا ندرد پرده ات پردهٔ مردم مدر

شاه بدی پیش ازین بنده شدی بعد از آن / یاد کن از این و آن هیچ که از دل ببر

شاهی و فرماندهی داد خداوند نیست / نیست بهر سپاه نیست بدینار زر

چونکه خدا یار گشت بخت مددکار گشت / بر سر زندان شدی صاحب تیغ و کمر

از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفتگوست / ورنه ز آهوست عیب بحث بر شیر نر

دوست نماید ترا راه خدا و رسول / با تو نماید عدو فعل بد و راه شر

ظاهر و باطن مرا با تو بود دوستی / نه چو دون همتان کرده بیک سو نظر

بر سخن نیکخواه گوش کن ای پادشاه / تا که خدایت دهد ملک ازین بیشتر

طرزی عاجز بگو گفت همه گفتنی / باقی تو دانی ز راست مایهٔ نفع و ضرر

شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان / نیک بمان تا بود تابش شمس و قمر

سینهٔ اعدای تو باد چو گل پر ز [illegible] / روی نکوخواه تو باد ز گل تازه تر

ایضاً در مدح امیر محمد اعظم خان

ای ز حسنت برده گوی خوبی از حور و پری / نرگس جادو ز چشمت خوانده درس ساحری

طاق ابروی تو محراب نماز اهل دین / شستهٔ زلفت بود زنار گبر و کافری

پیش قدت میکند سرو گلستان بندگی / پیش رویت میکند خورشید خاور چاکری

تا چو چشم مور دارد تنگی نشان آن دهن / شد بعینه مور آن موی میان از لاغری

غنچه پیراهن دریده از خجالت کم شود / گر بدین رخسار و قامت سوی گلشن بگذری

سبزه از حسرت چو مژگان آتشین افشان شود / گر کند چون چشم خود طرف گلستان [illegible]

قد موزونت اگر ظاهر بود از سرو پست / لیک در معنی کند از سرو بستان برتری

زلف دلبندت کند در دلبری سحر و فسون / لعل جان بخشت کند اعجاز در جان پروری

دوش گفتم چیست ای سرو روان راه نجات / گر جفا بر من جهان شد تنگ چون انگشتری

از تمسخر گفت طرزی سخت گول افتاده / ساده طبعی هیچ نگشودت ز شعر و شاعری

این سوال از چیست رو با شاه گردون اقتدار / باز گو راز دل و از لطف او جو یاوری

سرور و سردار اعظم آنکه از روی شرف / گر نهد شاهان نهاد در رتبه باشد برتری

آسمان در پای قدرش خاک چون [illegible] / چرخ در انگشت حکمش کمتر از انگشتری

خرم از لطفش بود گلزار و باغ و نوبهار / روشن از رویش بود خورشید و ماه و مشتری

چشم سیم از انتظار بخشش گردد سفید / زرد شد از شرم جودش روی زر جعفری

جان گدازی دارد از تیغش تن نام آوران / سرفرازی دارد از فرقش کلاه سروری

عرض چندی پیش تو دارم به عرضم گوش دار / عرض چه هر میکند مردم به پیشش جوهری

فرق خوب و زشت کن در خدمت و جاه ده / از ره عقل و تمیز خود مبادا بگذری

گر بقدر صدق و خدمت رتبت و عزت بود / همچو شاهان دگر از ملک و دولت برخوری

هم مرا اخلاص و شمشیر و جوانمردی بود / هم مرا خط خوش و علمیت و فضل و شاعری

بگذر از شعر آنکه در دیوان فرد در کار / شد سنجر هم ردیف و وزن نام انوری

شعر شاعر باعث احیا نام پادشاست / دیده بگشا بر سخنهای ظهیر و انوری

گر نشان این سامانرا خبر پرسی بیا ... نظم شعر رودکی بر خوان و شعر عنصری
نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان ... گشت باعث شعر فردوسی و نظم عنصری
دانش و فضلم فخر شعر و کمالم مگیر ... همچو سائر نوکرانم بین بچشم نوکری
لب به بند از گفتگو راه سخن کوتاه کن ... اینچنین کج خلقیست آخر باکه داری یاوری
ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار ... تکیه در احسان بود لطفش بعاجز پروری
تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین ... تا بود سیار چون خورشید و چرخ و مشتری
کوکب بخت عدویت باد چون مریخ شوم ... اختر بخت بود در سعد طالع مشتری

قصیده که در استعارات غریبه است

چند زنار بر سمن خط بنفشه بر نهی ... نرگس نیمخواب را فتنه بزیر سر نهی
شبنم خوی ز تاب می بر طبق گل افکنی ... چند ستاره شفق بر لب یکدگر نهی
غنچه نیم باز را چند ز خنده دمبدم ... بر لعل عقیق تر رشته پر درر نهی
بیضه باز صبح را در پر زاغ شب کنی ... صورت مور عنبرین بر زبر شکر نهی
ریخت بجیب کهربا عقد بسد ز چرخ من ... سلک گهر بگو چرا در بر لعل تر نهی
لاله بغرق می نهد پیش تو طشت آتشین ... چون تو بطرف گلستان افسر زر بسر نهی
روزه گذشت و عید شد آمده وقت آنکه تو ... تکیه ز شیشه بر کشی باده بجام زر نهی
بر لب آب خشک لب آتش تر ریزی ... پرده آب بسته را چند بر شرر نهی
اشک شفق اگر نهی بر ده هلال آتشین ... زهره و ماه مشتری بطرف قمر نهی
پیش تو از خرد وصف شراب میکنم ... گر تو بطرف حرف من گوش لطف بر نهی
شکل پرن بشاخ زر ماه بود میان جم ... خور شود دایره شرف چونکه بجام زر نهی
آینه آفتاب من هم گل و هم گلاب من ... سر نکشم ز پای تو گر قدمم بسر نهی
دلبر دلستان من صاحب تکیه دان من ... رسم وفا و عهد را از همه خوبتر نهی

در سپاه

روز سیاه طرز بیت و شبی سحر دهد ... سایه دست مرحمت گر بسر خود برنهی
روز نبرد در کفت تیر شود چو تیغ تو ... تا که ز جنگ خود مرا بر سر بدگهر نهی
پیش تو جان خویش را پیش بلا سپر کنم ... چون تو بقتل دشمنان بر سر خود سپر نهی
دوستی توام غرض زین همه سان گفتگو ... نی ز طمع که در کفم کیسه سیم و زر نهی
باد عدوی تو چو شب در پس کوی نیستی ... چون تو بچرخ معدلت عارض چون سحر نهی

قصیده در تعریف امیر شیر علیخان و تاریخ جشن ولیعهدی عبدالله جان

بیا که نوبت حکم امیر دوران است ... حکومتش بقطار اوست چو ابر نیسانست
بدولتش دل مردم ز گل شگفته تر است ... که عهد او بطرب موسم بهار انست
دهن بخنده شادی ز گل گشاده تر است ... که دیدن رخ او روز عید قربانست
ز ظلمت الم و غم نجات یافت جهان ... که ظل سایه او آفتاب تابانست
درین رواق زبرجد چو پادشاه ... به پیش صورت او همچو نقش ایوانست
ز نوک خنجر او پادشاه روس و ختن ... چو برگ بید ز هیبت همیشه لرزانست
ز برق تیغ جهانگیر او دل دشمن ... بسان شعله آتش میان نیرانست
کشد چو تیغ بجان عدو ز ملک وجود ... بپای مرگ بشهر عدم گریزانست
چو تیغ کج بکفش دید عقل با خود گفت ... هلال یکشبه ظاهر بطرف ایوانست
سوار بر سر توسن چو بیندش گوید ... که بر سپهر برین آفتاب رخشانست
چو پا بتخت مرصع گذارد از شوکت ... قران مشتری و ماهتاب تابانست
هلال تیغ تو در فتح ملک خورشید است ... بگیر شهر خراسان که بر تو آسانست
چنانکه پیش خور آسان بود گرفتن آن ... نزد عزم تو زان سهلتر خراسانست
هرانچه پادشاهانرا بود ترا باشد ... بناز بر سر خود که جای نازانست
برین سریر نشسته نسبی امیر کبیر ... چنین سپاه بعهد که زان امیرانست

بدین سپاس سپاهی که داشت اندیشان — که زیر حکم تو ما را ز خیل ترکانست
چنین سپاس که بنهاد رای روشن تو — نه در فرنگ و نه در روس و نه بایرانست
بفکر موی شکافی بعقل راهنما — برای قلعه کشائی کفت دُرافشانست
سخن شناس سخن سنج ضمیر ان و لطیف — بفهم صاحب و استاد نکته سنجانست
بکارخانه اسباب انتظام دهند — بکار و صنعت تو عقل و فهم حیرانست
ز توپ تا تفنگ از کریچ تا بکلاه — ز دانش تو سراسر بزیب و سامانست
هزار صفت که باسان کاملست ضرور — همه بطبع شریف امیر افغانست
امیر شیرعلی خان که گاه جود و عطا — کفش ز جوشش سخا آبروی نیسانست
بجنب کار و سپاه تو حاصل ملکت — مدان خلاف که یک قطره پیش عمانست
ز بسکه خلعت رنگین بخلق عید دهد — ز سرخ و زرد جهان همچو روی بستانست
بجز نسبت جودت اگر کنم بعطا — نه حرف راست بود بلکه محض بهتانست
بزور بزم دل اهل بزم از الفت — چو گل کشاده جبین چون غنچه خندانست
شها بلند خیالا بزرگ مرتبتا — همین قصیده که از طرزی پریشانست
مراد از مدحت تو نیست شاعری مطلب — که شعر من همه عاری ز وضع ایشانست
هر آنچه وصف تو گفتم در آن مبالغه نیست — که راقم است نه اغراق و حرف بهتانست
تو شکر نعمت حق کن که در وجود شریف — کمال دانش و عقل و صفا و ایمانست
بعهد تو چه هنرها مگر که کرده ظهور — ز رشک افسر تو حسرت آن غم نصیب شاهانست
چنین سپه که تو داری کسی کجا دارد — که افسران تو هر یک چو پور دستانست
نئی بهیچ هنر پیش دیگری محتاج — که هر کمال تو به از کمال ایشانست
تو نئی مطاع معظم مشو مطیع کسی — که کجکلاهی تو به ز تاج سلطانست
سپاه تو همه افغان قواعد افغانی — بیا که خانه تو لاربیت افغانست

تفنگ

تفنگ و توپ و طاقی ز اطلس و دیبا — ز صوف و چینی که همه کار انگلستانست
ز دانش تو درین کارخانه بسیار — چنین صفات نمایان که کار پنهانست
شده حساب بدولت ز تاج تو افغان — بحق که ذات تو امروز فخر افغانست
اگر کنیم بتاج تو فخر فخر است این — و گر بذات تو نازیم جای نازانست
ز دانش تو رسیده باین چنین دولت — و گرنه مردم ما خر سوار کورانست
نه این سخن ز خوشامد دروغ میگوییم — که آنچه گفته ام آن یک بیک نمایانست
و گر ترا بخوشامد صفت کنم زیبد — که چرخ با تو ز تعظیم کج جبانست
بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکنم — بسر چو خامه روم بر خطی که فرمانست
خلاف رای تو زین پس نمی زنم قدمی — مرا قسم بخدا و رسول و قرآنست
ز حکم تو نکشم گردن از مسلمانی — که امر نافذ تو از شروط ایمانست
ز بعد امر خدا و رسول امر ترا — کنم قبول ز جان زانکه حکم قرآنست
کراست زهره که از امر تو کشد گردن — که حکم تو چو دم خنجر تو برانست
کمال و دانشت از حد وصف بیرونست — خرد ز شرح کمال تو محو و حیرانست
زیاده زین کنم ار عرض عین گستاخیست — که یک نوشته ز طرز هزار چندانست
بغیر طرزی مجرم که از تو محرومم — همه صفات و هنر فرش آن شبستانست
خموش باش که ایام عشرتست و خوشی — که در عید ولیعهد عبدالله خانست
بگو چسان نکنم عرض خود درین هنگام — که از طرب لب مردم چو غنچه خندانست
ز جشن عید ولیعهدی سپهر جلال — زمین چو چرخ پر انجم همه چراغانست
چراغ خویش بنالد زمانه از شادی — که روز عشرت فرزند شاه افغانست
ز جوشش شوق تماشای اینچنین عشرت — مدان تو جوشش چراغان که چشم حیرانست
جهان ز ذوق چو گل پوست میدرد بر تن — که شهر و کوچه و بازار از طرف بستانست

بزرگ و خورد درین جشن شاد و مست و خوش‌اند
فضای وسعت این شهر عشرتستانست

دکان ز آینه پوشد لباس رعنائی
که نو عروس تمنا بشب خرامانست

ز چار سو در و دیوار بسته زیور زر
که شخص عیش درین شب عزیز مهمانست

سیاهی شب این بزم و تاب لطف آمیز
سواد ظلمت تاریک آب حیوانست

ز عطرسائی لطفش مداد دود چراغ
چو چین طرهٔ معشوق عنبرافشانست

ز بهر آنکه چنین جشن را نظاره کند
طرب دو اسپه بمیدان جشن تازانست

درین طربکده از جوشش شعله‌های چراغ
سواد روی زمین کان زر افشانست

بامر شاه چنین رفت رنج از دلها
که جای جشن [illegible] نجانست

بس شکفته دلی عام شد درین ایام
دلی شکفته درین شهر [illegible]

خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشرت
کسی که نیست درین بزم [illegible]

ز بسکه یار ز هر طرف شد چراغها روشن
ز موج شعلهٔ تو گوئی که [illegible]

عقل ماده تاریخ جشن جستم و گفت
بیاد جشن ولیعهد [illegible]

خموش باش که از حد گذشت گستاخی
دعای دولت [illegible]

مدام تا که بهر مه شود هلال دو بار
همیشه تا که بهر سال [illegible]

تن عدوی تو همچون هلال باد [illegible]
اگر چه در نظر خویش [illegible]

کسی که با تو زند لاف همسری از جهل
تو ادعش نشماری که عین حیوانست

همیشه روز تو نوروز و صبح عیش تو عید
شبت چو شام برات از خوشی چراغانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر شیرعلیخان

ز میان دهن تنگ تو هر جا سخن است
زان میان هیچ نگوییم سخن [illegible]

رسته بر وجه حسن سبزه خط از رخ یار
یا مگر سنبل تر بر ورق نسترنست

زره خط تو بر عارض گل بسته گره
گره زلف ترا حلقه بروی سمن است

تا غبار خط ریحان بلب لعل تو هست
دل یاقوت پر از خون چو عقیق یمنست

طالع تیرهٔ من تارتر از طرهٔ تست
زلف سرگشتهٔ آشفته‌تر از کار منست

جعد مشکین کج چون زرهٔ پرگرهت
زلف پرچین خم اندر خم تو پرشکنست

شمع‌سان سوختم از سوز درون تا نخلم
زانکه در عشق تو پروانه خطم سوختن است

سرو آزاد تو در راستی از شمشاد است
قد شمشاد تو سرسبزتر از نارونست

تا چو شمع از رخ تو انجمنم یافت فروغ
هوای تو بهر گوشه دو صد انجمن است

چشم تاریک مرا بی رخ تو نور کجاست
دیده و عکس رخت صورت شمع لگن است

از تن خود چه بپیچیم [illegible]
تن من شعلهٔ فانوس و در پیرهن است

در بر زلف تو کی روی خلاصی بیند
که سراپا همه چین و خم و تاب و شکن است

چون نگردد ز رخت هر مژه ام شاخ گلی
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند
به رخ خوب تو زانم زند داغ سخن است

بسکه سوز جگر آتش بوجودم افروخت
هیچ انگر کف خاکسترم آخر کفن است

تیغ ابروی سیه‌تاب تو خونریزتر است
یا که شمشیر کج تیز امیر زمن است

آنکه امیر ابن امیر است محمد یعقوب
که ز عکس رخ او باغ امارت چمن است

آسمان جاه و فلک منزل و خورشید کلاه
مشتری قدر و زحل رتبه و عطارد فطن است

پای قدر تو اگر پای گذارد بر کوه
کوه از آنگاه سبک سنگ کم از وزن تن است

دشمن روسیه از بسکه ز بیمش ترسید
چون حنا خون دلش خشک درون بدن است

به هوای دم شمشیر کج خونریزش
پر ز خون سینهٔ دشمن چو عقیق یمن است

طمع از چرخ بریدم بتو دارم امید
زانکه بخت تو جوان چرخ فلک خود کهن است

ظاهر خوب تو بر معنی باطن دال است
خلقت نیک همان معنی خلق حسن است

شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد
دولت و شخص تو چون صورت روح و بدن است

گوش دنیا سخن پاکی تیغ تو شنید | که نهان در صدف از شرم تو در عدنست
صاحبا پادشها قدرشناسا دانا | عرض طرزی بشنو زانکه عجب خوش سخن است
تیغ امری که ترا داده بکف قدرت حق | قاطع عرق آشوب بلا جستن است
عمر باد است کسی باد نبندد بگره | عیش آبست آبی آب ز رفتن سخن است
چون ضرور است ازین دهر گذشتن شاها | کشته دایم که بیت الحزن است
دست ظالم شکن باید قدرت داری | زانکه ظلم و ستمش موجب شور و فتن است
هرکه مال تو بدزدی خورد و خون یتیم | شمع سان لایق گردن زدن و سر زدن است
هرکه عیب دگری گفت بگو بد غیبت | هرکه مال تو نهان خورد و دزد راهزن است
حکم حق هرکه نیاورد بجا حکم ترا | کی بجا آورد آن عهدشکن راهزن است
خیر از دولت تو کیسه نبینی هرگز | گرچه ریشش نو است که نه چشمی کهن است
طرزی تا چند کنی قصه که خود بادشهم | عاقل و عادل خود واقف هر علم و فن است
دولتش گرچه جوانست بحکمت پیر است | زان سبب تابع امرش همگی مرد و زن است
دارم از لطف تو امید که رخصت دهیم | که مرادم ز تماشای حجاز و یمن است
این بهانه از امروز من نقش شده | بلکه عمریست که این آرزویم بر دل من است
وجه ما بیند بگذشته اگر لطف شود | از کرمهای تو بسیار حسین و حسن است
ور نه یک کاغذ رخصت که بهر جا بردم | گویم این سیر هم از اذن امیر زمن است
ترک دنیا پی دین آمد و اسلام تمام | یکی حج ره اسلام برابر شکن است
پیش هر کس که روم وصف تو گویم بزبان | ذکر اوصاف تو هر جا که روم در دهن است
این همه حرف بیان پیش تو ای نیک خصال | نیت خوب تو منظور من ممتحن است
ختم کن حرف سخن را بدعایش طرزی | زانکه در دیدهٔ شهان حرف دعا خوش سخن است
تا که در دست شهان تیغ و بسر تاج بود | تا که زیر کف حکمش همگی مرد و زن است

تیغ حکمت بسر پادشهان بادروان | تاج بر فرق تو تا دور سپهر کهن است

قصیده برای مستوفی الممالک افغانستان بسبب … حبیب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز تو ام سینه پر ز تیر | هر دم دگر بکشتن من تیغ برمگیر
چشمت چو ترک زاده بدست فتنه گر | گاهی به تیغ میزندم لحظه به تیر
هر زخم تیغ تو بتنم حرف جانستان | هر تیر ناز تو بدلم فکر دلپذیر
با آب جوی سنبل تو تشنه کی شود | نقش رخت که بر دل من گشته جا گزیر
بر عارض تو خط مسلسل کشیده نخ | یا نقش پای مور نماید بروی شیر
هرچند روی خوب تو گلگون بود چو گل | رویم ز یاد هجر تو زرد است چون زریر
از بسکه آه گرم کشم بی تو از دهان | باشد لبم ز آه دمادم چو باد گیر
تا چند از جفای تو ای شوخ دلستان | کارم بصبح و شام بود ناله و نفیر
بگذر ز ظلم ورنه بروی خودت قسم | گیرم بدست از ستمت دامن وزیر
مستوفی الممالک افغان که از خرد | بین چو چشم رشته اندیشه در ضمیر
زان کار ملک راست شد از رای او که هست | با بخت نوجوان و بتدبیر عقل پیر
در عالم مثال ترا بسکه مثل نیست | آئینه هم مثال تو ناورد در نظیر
هر خاطری که چرخ برد بهر قامتش | باشد بقد و قامت دلکش قصیر
چون حلقهٔ کمان ز کجی گوشه گیر نیست | در راستی رود … قدم پیشتر ز تیر
نور از رخ تو مستطاب زان گرفته است | هر چرخ از هلال کاسه دریوزه چون فقیر
پست است بلند دهر گر از همت … | از رای روشنت شده چون روی مه منیر
هرچند بانی قلمش دست آشنا | تا … شیر بود بیکمان دلیر
در امر شر بود ضرر او کم از قلیل | در کار خیر منفعتش بیش از کثیر

ای صاحب معظم ای مشفق شفیق / در مدح ذات تست مرا طبع گر قصیر

طرزی بمدح تو چه نظیر آورد که هست / شبه تو در جهان عالم و مثل تو در ضمیر

آن کاملی که مدح ترا مدح حقیقت / آن باذلی که بحر بود پیش تو غدیر

از بسکه حسن خلق تو صیاد عالمست / یک شهر مرغ دل شده بیدانه‌ات اسیر

خلق خوش تو گر سبب رنج دشمنست / از بوی خوش همیشه جعل را بگو بمیر

خوی خوش تو هیچ عبیر است مشکبو / اخلاق دیگران بر خلقت بوی سمیر

جاهت برتبه پای نهد بر سر سپهر / قدرت ز مرتبه گذرد از سر امیر

و همسران وجود شریف صورت / چون ماه چارده بود اندر شبان قیر

گر بنگر کمال تو دشمن بود مریخ / قابل بنور خور نشود دیده ضریر

طبع لطیف نازک باریک بین تو / در کار و بار ملک کشد موی از خمیر

از خیر محض شخص ترا آفریده اند / با آنکه خلق آمده از شور و شیر

از طبع تازه و دل خرم برآمده / همچون بهشت لاله و ریحان دلپذیر

طرزی بخدمت تو سخن عرض میکند / شاید که بشنوی سخن بنده فقیر

زر قم بنوک خامه لطف تو بسته است / بی غرض من که کرده ام ز کرم خورده ها مگیر

تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو / میمیرم از بقهر و غضب گوییم بمیر

باحق اگر به پیش تو میداشتم علاج / چون عندلیب خامه من کی زدی صفیر

دیگر زبان درازیم از التفات تست / ورنه کراست زهره که گوید سخن دلیر

تنخواه سال مانده و سال دگر رسید / ور ظلم حاکمان و ز بیدادی دبیر

بگذشت سال با همه لطفت که با تست / یک حبه زان همه نرسیده است یکشعیر

با بندیان کنند چنین لطف منعمان / یا منعمان کنند چنین رحم بر اسیر

ور گویم اسیر نه اندرین دیار / چون باد میبرد همه بغداد از در وزیر

طرزی بخموش ناتن کن شکوه بیش ازین / اینجا کسی نمیشنود ناله فقیر

گر طبع نازکت شد آزرده روز و شب / گویم که طالع تو جوان باد عمر پیر

باشد همیشه تا که بابروی گلرخان / ناز و کرشمه چون دل عشاق جاگیر

تا فتنه سایه پرور مژگان دلبر است / تا ناز و عشوه در لب خوبان بود اسیر

بادا دل تو شاد و بدست سبز دین درست / تا نوبهار و دین نهال است ماه تیر

تهنیت شوالی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط عیش و سرور / همه و ما همه از شادی دل دستور

چه عید و عیش که دامست پیش اهل خرد / خرد ز اهل خرد مند میشود مسرور

خرد چو بود به خردمند هم سرود بهشت / وجود مردم دانا چو چشم و عقل چو نور

بهر ان خرد که نهان در خزانه غیب است / بهر ان کمال که پیداست یا بود مستور

بهر انچه دانش علم و حیا و آداب است / بهر انچه مردمی خوبی است و فضل و شعور

بهر ان مروت انسان که هست امروز / بهر ان خوشی مردی که آمده منظور

بهر ان وفا که بود در آدمی بکار / بهر ان سخا که با انسان کامل است ضرور

بهر ان سخن که به پیش رسول مقبول است / بهر ان کمال که نیکوست نزد عفو غفور

بهر ان صفت که کسی گفته است یا گوید / و یا که کرده در اندیشه خیال خطور

همه بذات شریف تو مجتمع باشد / که جان تست مخمر ز نور عقل و شعور

نماید از بدن نازک تو نور خرد / چو رنگ باده که عکسش فتد بجام بلور

به پیش طبع لطیف نزاکت اندامت / بود چو چینی مودار که فغفور

چو آفتاب شود پر ز نور جام حباب / ز رای روشنت ار لمعه فتد بحور

ز بس گشاده جبینی شگفته گردید گل / چو نوبهار بباغ ار کنی ز ناز عبور

بهار لطف تو پایان کند ز بس احسان / ز خاک سبزه دمد چون مژه بکیا ستور

بغیر کام تو گر نشان شهد لبریزست   بعهد ما همه یا عقربند یا زنبور
بایمن جمال کمال ار روی بباغ بهشت   ز شرم معترف آیند حوریان بقصور
ز سنگ قدر تو ار بر سپهر نک زخم   بروی خاک درافتد سکندر از پر مور
بغیر وصف تو حرفی نمیخورد در گوش   زبسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور
درین زمانه همه همچو دود تیره دلند   توئی که از دل روشن سراسری چون نور
تو همچو طغرلی اعدای تو بسان حمام   تو همچو باز سفیدی و دشمنت عصفور
چو کفش زیر کف پای توست دشمن   چو سایه در قدمت میدود خوشی و سرور
ز دل بخت بلند تو باد ما سر تخت   عروج دشمن تو باد دار چون منصور
کسی که با تو کند همسری تنش و سرش   بمیخ دوخته بادا بسان سم ستور
بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب   ز روی عجز زنند بر زمین کلاه غرور
بخدمت تو غلامند صبح و شام بپا   که هست نام یکی عنبر و دگر کافور
کسی که مست ز جام شراب لطف تو شد   چو چشم یار نگردد بعمر خود مخمور
گهی بشیشه که در سبو شود پنهان   ز بیم دامن پاک تو دختر انگور
نشان های ترا هر سحر ز روی شرف   چو سایه بوسه زند آفتاب از ره دور
زبسکه منت احسان تو کشد گردون   خمست پشت فلک زیر بار چون مزدور
بچشم قهر اگر بنگری بجانب کوه   خزد چو مردمک از هیبت بدیده مور
کنی چو امر بقلب حقایق اشیا   بسان شعله رود آب از دهان تنور
ز حشمت نمک قدر و جاه منزلتت   چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسور
بپیش خنجر الماس گون تیز دمت   شدست صارم مریخ کند چون ساطور
ز آب خفته تو باز دیده اسلام   ز آب بسته تو جسته فتنها ز قبور
ببحر لطف تو زان غوطه میخورم هرگه   که هست حامل دُر و گهر دل دُر دور

زبان نطق گشاید از زبان دانی   کلام روح قرایت چو بشنود طنبور
سخن دو دو ز پی خامه‌ات بسان دوات   که شهربند معانی بود ز تو معمور
سخن بعهد تو نازد چو گل بفصل بهار   سخن ز رامش بود ار تو چون سخن مشهور
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان   سخن بسان سخن سنج میشدی مهجور
سخن بمدح تو بالد چو دُر ز جیب صدف   سخن بوصف تو خندد چو داغ شمع ز نور
چنین صفات بذاتت چرا نباشد جمع   که هست پیش تو آئینه خاطری بحضور
کجاست آینه و جام جم چه حرفست این   که جسم مردم دانا بود چو دل پرنور
جناب میر حسن کو بود بخلق حسن   میان مردم دانا بسان خور مشهور
من از کجا و صفات کمال او بکجا   که نور روز چه داند دل شب دیجور
کمال حلم و حیا و وفا و علم و ادب   صفا و عقل و شعور آمده از و بظهور
بغیر ذات شریفش کجاست طرزی خیر   بشهر ما که شریفش بود بشر رد و شرور
چه شکر گویمت ای صاحب عدیم المثل   که اهل دانش و فضل است پیش تو منظور
زیاده با تو چگویم بخیر و نیکی کوش   که هست جمله جهان را عبور بر لب گور
ز اهل فضل نکوئی بجان دریغ مدار   که نام نیک تو ماند علی مرور دهور
به بندگان خدا کن روش که بعد از تو   چنان صفات تو گوید که این زمان بحضور
بنای ظلم ندارد ثبات همچو حباب   بنای خیر نه بیند بعمر روی فتور
بهار عمر همان نام نیک حاصل اوست   نمرد آنکه بنام نکو بود مشهور
بوقت نعمت و دولت زبان بشکر گشا   چو صابران بغم و رنج درد باش صبور
که تا همیشه رسول از تو شاد و خلق رضا   که تا مدام بود از تو خوش خدای غفور
همیشه تا که محرم یکی و عید دو بار   قضا گره زده بر رشته سنین و شهور
عدو جاه ترا عید چون محرم باد   نصیب جان تو هر روز عید باد و سرور

قصیدهٔ ثالث در توصیف مستوفی حبیب الله خان مشحون بصنایع گوناگون فرموده

ز فیض ابر گهربار و لطف ابر بهار / شده است دامن گلشن چو طرف عارض یار
ربوده دل ز گل بوستان شمیم نسیم / ببوی روح فزا و به رخ گل بی خار
به خواب امن از آن انجمن که خار رسد / ز چشم جان من از نار میکشد آزار
ایا نسیم بهاری ز هر خم زلفت / هزار نافه تاتار برده از هر تار
سپر زلف کجت جان که بسر گرد آورد / بهر شکنج دو صد چین و تبت و تاتار
ببین که در خم هر چین او است نافه چین / بخوشه چین چو گدایان هزار مشک تتار
بریز خرمن گل مست با نشستن گه / تو پای ساغر و دست سبو بفصل بهار
بریز خون می از لبلبه به پیش سبو / بحل جام دو لم را گشا ز بند خمار
ایا صفای نسیم بهار یار فلکن / حجاب از رخ معشوق غنچه اسرار
بدامن چمنستان کشم می رنگین / که بوی آن به دل گل شکسته نشتر خار
چنان جمال چمن یافت زیب از قیمت / که غبغب گلش از چین غنچ دارد بار
چو غبغب تو بجنت که دید سیب بیا / جبین تو بقیمن برده ز رشتی شب تار
ایا تجلی شده از نور روی تو دم صبح / دیا بهار شده منفعل از و صد بار
بدست چین شده از موی مشکبار تو عطر / نهان بناف غزالان و آهوان تتار
کشم چو نقش شب گیسوی تو بر رخ روز / مرا سیاه چو ابروی تو نماید یار
تنم چو گیسوی جانان شده خمیده ملال / لبان ابروی تو جان من شده است نزار
شده است عارضت از یک نگاه چون گل سرخ / ز تاب رنگ رخت آتش است در گلزار
بقامت تو رسد سرو چمن چه باز رسد / ز راستی چو روان دلکش است در رفتار
درون چشم من عکسی گرفته ز رخت / ز چشم مردمک تیره دل رود انوار

چو ماه روی تو بیند به دیده ام فریاد / برآورد نه گرهی بود ماهی و از
بسینه گر رسد تیری از دو ابروت / دلش چو ناوک شست از و گشاید بار
بوصف ناوکت از چرخ هفتمین کیوان / زبانش از پی آوازه رود از کار
براند از رکمان تو ناوک هفتمین / بدیده آتش نشانم ز شوق تا سوفار
رسید فصل گل چونکه عزم می خوردن / گهی ز سر خوشی با گلرخان در آن گلزار
چمن خوش است که جا گیر جام مچو / گهی کنار جوی تکوی و ز گل مجوی کنار
چو بوی گل بچمنها هوا ایم از غم / برار بچه که دارم هوای کوی تو یار
ز بسکه درد تو دارم ز روی خود ده ام از غم / هزار بار شدم از غمت ز جان بیزار
من از هوای رخت با جفا ... / خیال روی تو دارم چه میدهی آزار
چو بر عذار من دو دیده موی بر آید / چو بوی سنبل می از نظر عیان شب تار
بسان مردمک مور سر دمید مرا / ز رشک موی خط خوب آن بنفشه عذار
به پیش عارضش از بوی گل اگر گویم / برنگ گل رخش آزار میکشد چون خار
ورد چو پرتن او باد تیز تر ناگاه / گلی که بدر گلشن از خار سر زد از آزار
ز خلق او سخنی گویم از بگوش چمن / رخش ز رشک شود سرخ همچو آب انار
نسیم خلق وزیر است کان ز خوشخوئی / شکفته غنچه و مدار دشش ز دامن خار
ز بوی گل رسد شمیم بهار باشد آن / ز گل شکفته ترت گویم ای پری رخسار
وزیر نیک نهادی که با دخوی خوشش / به بو ز باد بهاری همی برد دستار
اگر ز خاک جنابش که از شرف دارد / هزار مرتبه عزت ز گوهر شهوار
به پیش آب بحار از بسهو وصف کنم / بجای موج عرق میبرد بروی بحار
ز تیغ تیزی غیرش بحر بحیب فتن / که غیر سایه تیغش کجاست جای قرار
بحیب شفقت مجلس نشین تخت حسن / که اوست مالک ملک و مدار دهر و دیار

زعیش او که بود پشت ملک و زینت مال
به بخت او که بود تخت ملک و زیب کمال
توئی بعلم و عمل عالم و توئی که بفضل
توئی بدادن عدل عادل و توئی که بذل
همیشه لطف تو غمخوار با غریبان است
بطبع تست چو بسیار دلنواز نهان
ممالک ملکوت کمال را سرور
توئی معلم اول که عالمی در علم
علوم دائره دار تو دایر اسلام
چنان ز دهر شد آفات از وفای تو گم
سیاه و همه آفاق را وفات تو بود
چو چشم مست تو از نشئه پر خمار شود
ز روی خوب تو چون طرف لاله زار شست
هزار بار بجان تیر ناز از شست
ز درد هجر تو دارم ز آبرویت چون مو
دو چشمت از می مستی که هست در سر او
مرا بغیر گناه و بغیر جرم و خطا
چه فتنه ایست دو زلفت که عالمی را دل
بزلف سرکش تو با قد دو تا گویم
همیشه بسته زهر در بخاطرش محکم
دو دو دو دیده بی سایه اش عطیه عدل

مدار کار سپهر رونق صغار و کبار
بادست تازگی شهر کوچه و بازار
زهمسران همه فاضل برا قرباً سالار
زهمرهان همه باذل بر همه ان سردار
تراست در کرم بسیار دلنوازی کار
خوش است لطف تو با هر غریب حیران یار
اهالی کلمات کلام را سردار
توئی که کرده پیش تو عالمان اقرار
نجوم را بچه زان تو بر فلک دوار
که طبع مردم آفاق بی کشد از [illegible]
مباد بیدم شخص وفات لیل و نهار
براستی که خماری بود دلی هشیار
خط چو سبزه ولی سبزه چو خط عبار
بذوق خورده ام و از فغان نگرد قرار
هزار ناوک پر خار زان گل بیخار
بغمزه خون دل مردمان بریزد خوار
دو زلف سرکش تو بسته پای دل بیمار
بهار بوی بیاویزد از یمین و یسار
که دل ز چین و خم و پیچ تست تار بتار
بنازد از لطف خداوند خالق جبار
که بهر عدل و کرم امده درین بازار

مدار بر کرم و جود شفقت است بجود
بوقت جود زر و سیم و گاه دادن مال
بزر برای سخای تو زرد دارد رو
بجنب ابر کفت قطره ندارد بحر
سه چیز کیست که پابست دست خواجه ماست
کمان تیغ و قلم ایشان و تو چو کی
بجان خود ور شد پر خدنگ تو راست
عدو چو ناوک پیکان سه پرت بیند
بدر کنی چو زشست آن کمان خارا در
زرتبه کی کف [illegible]
ز قدر کی به [illegible]
زابر بحر و کفت [illegible]
چه نسبت است دو دست وزیر را با ابر
به آن خدای که صنعش نهاده پهلوی هم
که هیچکس بزمان وصف بخشش نکند
ز طلبهای سخایت که میرسد بر زر
ز جام باده دولت اگرچه بد مستی
بدل محبت الله داری و در فکر
با دولت چو قدم پای بر سر بنهاد
نیامده است وزیری بمثل تو بوجود
بعالم ارچه بمثلت وزیر دیده ندید

کسی نیا[illegible]شش هیچ شهر و دیار
جنت شکفته تر از گل بود میان بهار
درم بروی درم زرد روست چون دینار
ز پیش داد تو کان چون شرر بکهسار
که بحر خواند از ایثار جود او وادار
که دست و قبضه و کلکش بملک داده مدار
چو طغرلی که به پشت کلنگ کرده قرار
بکوشهای [illegible] چو زه ناچار
کند ز خانه تن جان دشمن تو فرار
بفرق قیصر و دارای آسمان مقدار
غلام بارگهت پا نهد ز استکبار
بطعن گفت که تو مرد ساده پرکار
که بحر را کف جود تست استظهار
سفیدی رخ روز و سیاهی شب تار
اگرچه موی دمد بر زبانش از گفتار
نهان چو انگجاست در دهان نگار
دلی رفیق و حبیبی بشرع در هر کار
عروج چرخ بلندی قدر و عز و وقار
زرتبه بر سر فرق وزیر کرده قرار
روایت از فضلا خوانده ایم از اخبار
بعلم و فضل و کمال و بدانشش اطوار

که دیده است بگو شاعری چو طرزی هم	بمردمان صغیر و شاعران بسیار
خوشست اینکه بمدح تو میسرایم من	خوشست اینکه ز لطف تو میکنم تکرار
نخود بمدح و ثنای تو می سرایم من	که یاد میدهم بلبل دل این گلزار
همیشه تا که زبان در دهان چو خامه بود	بلب ثنای ترا روز و شب کنم تکرار
مباد روی جهان بی رخ چو ماه وزیر	همیشه باد دل او زیاد عیش بهار
مدام خاطرت از غنچه تازه تر چو چمن	دل تو از دل گلها شکفته تر یکبار

قصیده در مدح ناصر الدین شاه قاجار فرموده شد

نگو شد آه دل زار ما بماه رسید	بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید
دمی که اهل جهان را شرار آفت سوخت	بدان طریق که آتش بهر گیاه رسید
بخاک و خون دل ما عاجزان مسکین ریخت	بچرخ ناله و فریاد دادخواه رسید
سرشک چشم یتیمان گذشت از ماهی	فغان ز ناله مظلوم تا بماه رسید
ز نغمه زخمه صد شکوه منجلی بدل	ز بس بگوش نواهای دادخواه رسید
گشود باب اجابت بچهره دعوات	ز بسکه بر فلک افغان آه او رسید
نگشت این همه مردود بارگاه قبول	که ناوکی بهدف تیر گاه گاه رسید
نگشو داگر از بنده باورت اینک	ز قول خواجه بصدق منت گواه رسید
سروش عالم غیب از زبان حافظ گفت	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
جهان گرفته چو بنهاد رو بویرانی	ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید
شهی مظفر منصور ناصر الدین شاه	خطاب نصر من الله ورا گواه رسید
یگانه خسرو خاقان نژاد سلطانی	که هم بارث ورا افسر و کلاه رسید
ز فیض مرحمتش دهر را فلاح آمد	زمین مکرمتش خلق را رفاه رسید
قد خمیده پیر سپهر راست شود	که نخل تازه جوانیش تکیه گاه رسید

برای

برای کشتن دجال سیرتان چو ولی	بسان حضرت مهدی ز بن چاه رسید
پی رجوم شیاطین دهر پندار	ز اوج نه فلک از قدسیان سپاه رسید
ز پیش پیش صفش چیده شد بساط عدو	گریخت ظلمت از آنجا که نور ماه رسید
ازل بمرتبه شاهیش شهادت داد	بقای دولت او را ابد گواه رسید
چو یوم ینفخ فی الصور خواند شیپورش	بگوش عالم ارواح انتباه رسید
چو ابر رحمت حق از سحاب مکرمتش	ترشحی بلب تشنه گیاه رسید
بمهر شاه بما نیز سال سال رسد	بماه کاسه پر زر چو ماه ماه رسید
بخاص و عام بود بسکه عام انعامش	به پیر میکده و شیخ خانقاه رسید
برآمد اهل جهان از مذلت ابدی	بدان دیار که رایات عز و جاه رسید
بسر سریر نشینان برسم پا انداز	ز رای آن شهی عالی بخاک راه رسید
هرانکه از نظر رحمتش فنا و یقین	ز اوج عرش معلی بقعر چاه رسید
رسیده است ببدخواهش آنچه از دوزخ	بجرم از سبب نامه سیاه رسید
نمود بر تن ماهی چو نقطه سوزنده	شراره دم تیغش چو بر سیاه رسید
بدفع ظلمت ظلم زمانه غدار	بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید
گسیخت رشته جان عدو و کتان آسا	چو از ضیای جلالش شعاع ماه رسید
نشان نماند ز مظلوم در جهان ز بس	ز داد پیش فریاد دادخواه رسید
بچشم منتظر رایت همایونش	غبار موکب عالیش چون نگاه رسید
بلی بدیده جهان را ز نو ضیا بخشد	بآن دیار که گردی از آن سپاه رسید
برای شاه سر خود نهاده ام عمری	چگونه گم شود آن کو بشاهراه رسید
بذیل رحمت سلطان عصر مظلومان	چو صید تشنه بسر آبگاه رسید
سرم بسجده درگاه شاه از آن رسد	که از زمانه بصد رنج جبهه گاه رسید

بس این که گفته طرزی بعرض این احوال | بکاکت پای شهنشاه دادخواه رسید
ندیده ظلم چنین کس ز خصم بیگانه | با هر آنچه ز اقوام دل سیاه رسید
باور قهر شهنشه رسد ببک آن آن | گرو بما همه عمر و سال و ماه رسید
زیاده سال و مه عمر شه که در همه عمر | بداد ما همه آن روحبخانده رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور تجسته نام شاعر فرموده

بیا در زلف توای ترک ماه چهرهٔ من | چو طره تو ز خود رفته ایم راه برا
ز چین زلف خم اندر خم پریشانت | مراد لی است پر از دود و سینه پر آه
چسان ز چنگ تو گردد خلاص مرغ دلم | که هست زلف ترا دام شصت تا پنجاه
هنوز سعی تو در دلبری و دلداریست | ز بار بردن دل گرچه زلف تست دوتاه
ز بسکه شد دلها شکست زلف کجت | ز تیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه
ز هجر زلف دراز رسای سرکش تو | چو روز دشمن گشت عمر من کوتاه
جلال دولت و دین آسمان جاه و جلال | یگانه پور شهنشاه ناصر الدین شاه
توان شهی که مه و آفتاب ز ره عجز | بر آستان تو سایند رخ که و بیگاه
ز سنگ قدر تو کاهی سبک شود چون کوه | ز سنگ وقر تو کوه گران شود چون کاه
مدیح خلق خلیقت رسیده در السان | ثنای ذکر جمیلت فتاده در افواه
ز رتبه شرف ذات و پایه رفعت | تر از چرخ گذشت است قبه خرگاه
نجوم لشکر و چرخ احتشام گردون فر | فلک سریر و ملک قدر و آسمان بنگاه
عدو ز هیبت تیغ تو بر زبان راند | بگاه رزم ز دوغا لا اله الا الله
به پیش رمح تو دشمن چه پیش اژدر مور | به پیش تیغ تو اعدا چه پیش شعله گیاه
اگرچه دوردم از آن آستان جم دربان | دلی بجان دلم خاک راه آن درگاه
ز شام تا بسحر از ره هوس بخیال | هزار بوسه بران خاک دهم شبانگاه

بیا بخاک درت مرغ دل بسینه طپد | سفیر شاه برین عرض مدعاست گواه
چه بی نظیر سفیری که از کمال خرد | بود مدام بر اسرار سر دل آگاه
بلند طبع و بلند همت و بلند مکان | بلند رتبه و عالی نژاد و والا جاه
ازین زیاده نگویم بپیش با رتبه طرز | که عرض خویش فضولی است در بر شاه
مدام تا بجهان فتح باب باز استی | گشاده باد بابواب دولت این درگاه
همیشه روی زر از نام تو مزین باد | بحق اشهد ان لا اله الا الله
محب قدر تو بر چرخ رتبه چون خورشید | عدو و جاه تو چون سایه باد در بن چاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی یار مرا از نسیم صبح در مشام آمد | خجسته دلبر من نیک اختری بدام آمد
چه دلبری که شکر ریز طبع نسیم | ظریف طبع و سخنگوی و خوشکام آمد
رموز فهم و ادادان نکته سنج و ظریف | بلند طبع و هنرمند و نیکنام آمد
بشهر بند سخن شهریار ملک بیان | ببوستان هنر سرو خوشخرام آمد
ز چشم غیر نهان یار بی تجسته من | بعارضی چو مه نو بوقت شام آمد
ز در در آمد و پیشم نشست گفت بمن | که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد
ز هر چه میگذرد ذکر دوستان خوشتر | که نام دوست بلب ذکر بر دوام آمد
ز جای جستم و پیشش نشستم و گفتم | که دوستدار که و دلستان کدام آمد
بنظم گفت که طرزی چه سخت بیخبری | بهار خلق نکویش بهر مشام آمد
وزیر ملک خراسان مؤید الدوله | که نظم منتظم شهر ملک را نظام آمد
امیر معدلت آرای معدلت پیرا | که صیت جود و سخایش بخاص و عام آمد
بفضل و بذل و سخا باب جود و کان کرم | بعقل و فهم رسا سرور انام آمد
چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم | که صید مطلبم از این سخن بدام آمد

چرا بجهت این باغ فضل بخیرم … مگر دماغ مرا علت زکام آمد
دماد دو دیده عقلم چو بخت خواب آلود … بخواب در زد و در پرده منام آمد
چه شکر گویمت ای یار بی خجسته یمین … که از لب تو بگوشم چنین پیام آمد
مرا بخدمتت ای صدر مسند انجم … دو عرضی است که بر لب ز طبع خام آمد
یکی مدیح تو کان زیب خامه و چامه است … دوم مطالب ستر دل غلام آمد
تویی که از تو نیاید بجز نکو کاری … تویی که کار جهان از تو با دوام آمد
ز حسن خلق تو گردد چو جنت الفردوس … بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد
از آن بعشرت و عیش اندر مردم مشهد … که عدل تست می ناب طوس جام آمد
شعاع فکر منیرت ز بس تجلی کرد … به پیش رای تو خورشید در ظلام آمد
چه حشمت است که رو بر در تو آورد آن … که خادمان تو با خیل و احتشام آمد
چو ز آفتاب گریزد شب سیاه درون … عدو ز تیغ تو زان سان با نهزام آمد
برای تیر تو ترکش ز سینه دشمن … برای تیغ تو جان عدو نیام آمد
بهر که خشم تو با چشم بد نظاره کند … ز شهر بند وجودش در انعدام آمد
جهان مطیع در زمانت کمینه فرمانبر … سپهر چاکر و گردون ترا غلام آمد
صلای جود تو آفاق را دهد اتفاق … سخا و فضل تو بر خاص و عوام آمد
چو کرد لطف تو دولت بدوستان قسمت … مرا هم از کرمت حشم انقسام آمد
روا مدار که طرزی مدام غصه خورد … که غم بعهد تو خوردن چو می حرام آمد
زمانه بسکه بمن نادرست افتاده … دلم چو کاکل خوبان در انخلام آمد
زمانه دشمن و ایام در عداوت و بغض … فلک معاند و چرخم با خصام آمد
ز بسکه زلزله غصه شد بدل نازل … بنای قصر وجودم در انهدام آمد
جفای چرخ چو طغرل مشوشم کیک … غم زمانه چو شاهین دلم حمام آمد

ز بس کرم [illegible] … که آسمان [illegible] م آید
تو زیاده [illegible] پیش عاقلان [illegible] … که وقت عرض [illegible] احتشام آید
همیشه تا بسر سال عید نوروز است … مدام تا پس هر صبح رفته شام آید
عدو چاه ترا روز تیره تر از شام … محب قدر تو با عز و احترام آید

قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدر خان در طهران بحضور رسانید در عوض صله دو هزار روپیه در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود قصیده

عارضت از روی بهر حرف صباحت کرده حک … لعل شیرین تو از نمکدان بر نمک
تاب رخسارت چو خور روشن ز روی سماک … در حقیقت قند صد شور در شیرینی نمک
با وجود آن دهن دل بود در وهم و خیال … دهن آمد یقین شد نقطه موهوم شک
تا گشادی در چمن بند قبا مانند گل … غنچه را در پیرهن از خجلت افتاده چاک
آسمان غیبت حسن ترا از روی عجز … حوریان هر صبحدم رو بند با بال ملک
از تمنای لب شیرین شور انگیز تو … دل چنان بگداخت کاندر آب بگدازد نمک
ای نشانده غمزه‌ات بر سینه‌ها صد نیش غم … دی فکنده طره‌ات بر گردن جانها حلک
بهر فتح شهر بند دل بقلب عاشقان … غمزه‌ات لشکرکش و مژگان زرب یزک
در نور معیار شوکت کی بود قلب حسود … زر دل من زن که دارم نقد صافی چون محک
قند شب قند آسا بسترم باشد ز خار … با رخ قاقم نما پوشیده تو خز و فنک
تا بکی سازی ز تار طره مشکین دبق … چند اندازی بحلق طایر دلها شرک
تا بکی در چنگ شاهین غمت دل چون تذرو … چند در چنگال بازت دل بود ترا زکر
بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیمین بدن … ورنه گویم قصه ظلمت بسلطان یک‌یک
شهریار ملک ایران وارث تخت کیان … قصر ایوان جلالش چون فلک فارغ ز دک

شاه شاهان ناصرالدین شاه کاز رتبه اگر   چون حضیض جاه در پستی بود اوج فلک

در میان تیغ قهرش تا اجل در مصاف   میشود در هم دو گیل از تکبیر مشترک

صارم مریخ قهرش کرد جوزا را دو نیم   ناوک قوس عتابش نقش پروین کرده حک

گر بچشم بد ببیند خیالش را بخواب   ساب گردد قوت بینائیش از مردمک

کی ثباتست اندر پیش حلمش کوه سنگین دل وقر   کیست اندر پیش علمش خصم گر چشم شفک

شهریارا بهر زیب محفلت از باغ طبع   هیچ در آبدار آورده ام اینک بلک

جم نشان دارا و اسکندر نوا خسروا   زان کشی در بر عروس دهر را چون زر در سنگ

هست بحر مملکت را لنگر تیز تو فلک   هست ز رف معدلت را تیغ خونریزت خنک

هست پیش خنگ بارت نسر طایر چون چکاو   هست در پیش سمندت خنگ گردون چون اشک

رخش نجدی زیر ران برده یمانی بر میان   نیزه نی بر قلب دلها یک تن الله معک

بهر قتل دشمنان چون دست یحیی رعنا   قدسیان از عرش گویندت که النصر معک

هر دم از بیم دم شمشیر عالمگیر تو   موی بر اندام عدویت راست خیزد چون سک

نفحه خلق نکویت دوستان را نو بهار   لمعه شمشیر تیزت دشمنان را آتشک

با تو لاف همسریهای عدو دانی که هست   پیش صوت ارغنون آواز بی آهنگ چک

خصم کودن طبع تو سان خانه زاده کوک   لیک بند تار حکمت را بگردن چون جرک

دشمن بقدر با تو چه سنجد خویش را   در شمار عقل کی آید برابر یک لک

شاه پیل افکن تو نی بهرام شیر اوژن تو   دستگیری کن که افتادم چو ماهی در شبک

نیست اخلاص مرا در خدمت عالیت غش   سکه زرای زرینت درین معنی محک

سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت   تیره روزم از غم نادیدنت چون مردمک

چند باشم دور از ان درگاه عاد مغتنم   چند باشم دور از ان روی چو جنت درک

شوق پابوس تو دارم لیک از بس ضعف سخت   توسن عزمم فرو ماندست چون خر در شلک

ای خوشا آن ساعتی کز طرزی از دیار خوتن   چون صبا گردد بعزم پای بوست تیز تک

تا که بر فوج سپاه شام زد جیش صبح   تا که بر قلب کواکب خور کشد هر شب یزک

هر سحر تا لشکر خورشید از ایران شق   بر شه مغرب ز تیغ فوج می آرد کمک

باد در فرمان حکمت هند و کشمیر و تبت   باد در اذعان امرت چین و ماچین و بلک

باد دایم تا ابد بر شاخسار زندگی   صعوه جان عدویت کشته از زخم تفک

قصیده در مدح حسام السلطنه در هرات گفته و بمشهد فرستاده شد

دوشب زناز بر سرم آن آفتاب حسن   آمد بصد هزار فسون و فریب و رنگ

چون گل گرفته جام می لاله گون بکف   مانند غنچه جلوه کنان در قبای تنگ

چشمش کرشمه ساز و لبش عشوه سنج ناز   مژگان خدنگ و غمزه بر او چون پر خدنگ

در کف گرفته شیشه و بر لب نهاده نی   در سر خمار باده و در بر کشیده چنگ

با پرده های راست چو عشاق بینوا   راه عراق ساز نمود از نوای زنگ

آهسته ام بگوش نهان از مخالفان   گفتا بصد کرشمه که طرزی مباش دنگ

برخیز تا بیاد کف دست شهریار   با جام می دهیم صفا سینه را ز زنگ

بیخود ز جای جستم و دادمش پاسخ   گفتم کدام شاه بگو ای نگار شنگ

گفتا حسام سلطنه کز برق تیغ او   از روی آفتاب ز غیرت پریده رنگ

چون عکس تیغ او ز خراسان قدم برون   لرزد ز بیم بار دل پادشاه زنگ

پیچد ز هیبت [illegible] او پنجه هژبر   ریزد ز هیبت او ناخن پلنگ

هر ماه چون هلال کند فتح شهرها   در فتح شهرهاست مگر رمح او درنگ

در دست اوست رستم دستان [illegible]   در جنگ او چو پشه دلیلی بود پلنگ

از [illegible] دجله [illegible] بغداد   طغرل گریزد از اثر سایه کلنگ

از [illegible] قدر اوست تن [illegible] چو کوه   از وزن و قدر اوست دل کوه پر ز سنگ

عزم زمین به پیش تکش بود شتاب — عزم صبا به پیش شتابش بود درنگ
کس فتنه را بچشم نه بیند بعهد او — الا مگر بگوشهٔ چشم بتان شنگ
ای پادشاه کشور جان در ثنای تو — عقلم ز کار مانده و فکرم ز هوش دنگ
آن بادلی که در هوس دست بوس تو — سیم و گهر چرا آب برآید برون ز سنگ
از بس گشاده روی فتاد است دست تو — جز بر عنان ندیده کسی پنجهٔ تو چنگ
کلک تو کار بسته زبس عقده برگشاد — بر روی زر گره نتوان کرد راه تنگ
از جانب کمان تو در سینهٔ عدو — پیغامهای سخت همی آورد خدنگ
از تاب تیغ تیز تو در تابه محیط — ماهی صفت کباب شود پیکر نهنگ
آهو بود ز عدل تو همسایه ببر — روبه زند ز پاس تو سر پنجه با پلنگ
گر همت تو بدرقهٔ عاجزان شود — نه چرخ را چو دانه برد دوش مور لنگ
هر تیره دل که با تو زند لاف همسری — پر دود دود شرارهٔ دلش باد چون تفنگ
ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح — باج از دیار چین و خراج از شه فرنگ
چون دورم از بساط تو از بخت نارسا — دارم غریو و ناله و فریاد با غرنگ
از شوق عتبه بوسیت ای آسمان پناه — ریزم ز جوی دیدهٔ خود آب باده رنگ
زاوار کی اگر بهم همچو گرد باد — آیم بطوف کعبهٔ کویت بصد شلنگ
نی نی غلط نمودم و کردم بسی خطا — این حرف حرف سر بود عذر عذر لنگ
گر دوری ت بودم از رضای دل — بادا بکام جان شکر زندگی شرنگ
بازم هزار شکر که پیشت بجلوه شد — یعنی بگرمی چو عذار بتان شنگ
گر مرگ مهلتم بدهد بهر پابوس — آیم بسر زشوق بسوی تو لنگ لنگ
از دور عرض طرزی مسکین از ان جناب — این است کای دلاور میدان در جنگ
مسکین برادرم که ز یار و دیار خویش — وامانده است مانده برد قرض با لهنگ

از فیض دار هانی و سازی مرخصش — گر دور پیش مغز نماند است هوش و هنگ
خواهم ز ابر فیض عطای تو همچو گل — آید برون ز ارض مقدس آب و رنگ
تا صبح روشنم و گویم که تا آن زمین — شد لعل آخر از اثر آفتاب سنگ
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب — تا باد را شتاب بود خاک را درنگ
عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب — ایام دولتت چو زمین باد در درنگ
بادا بکام دشمنت هر قطرهٔ آب زهر — بادا محب جاه ترا شهد از شرنگ
بادا دل حسود تو چون پسته سینه چاک — بادا سر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

زهی ای ز شمیمت مشام روح معطر — که شد ز شاخ شکوفه چمن شبیه ثریا
چنانکه بی لب مشکین ز زلف غالیه سایت — شد است باغ چمن داغ و لاله زار چو آذر
ببین که سرو و صنوبر چسان فراخته قامت — ببین که لالهٔ حمرا چسان فروخته اخگر
شکوفه چون کف موسی ز شاخ کرده تجلی — بنفشه چون لب عیسی بمهد گشته سخنور
نهاده غنچه چو بستان بکف صراحی مینا — گرفته نرگس بستان بدست ساغری از زر
نشانده صبح ز شبنم گلاب بر رخ لاله — چکانده ابر ز ژاله در بساغر عبهر
فتاده طرهٔ سنبل فتاده بر گل سوری — چنانکه موی بپیچد بخویشتن برخ آزر
برخ لالهٔ حمرا کشیده اطلس دیبا — براغ سبزهٔ خضری فکنده دیبهٔ ششتر
ز چهرهٔ لاله ز برگ سبز بدان سان — که ماه عارض لیلی ز زیر زلف معنبر
ز العبهر اگر افکنی بطرف گلستان — نگاه مست تو چشمش کند چو لالهٔ احمر
زمان تختهٔ بزاز گشته باغ ملون — بیا اگر هوس جام داری و سر ساغر
بیار بطی ساغری ز لبلبه پر کن — برنگ چشم خروس و بشکل خون کبوتر
که خاک وجودم بباد میرود از غم — بریز آتش تر آب خشک در قدح زر

ببرج سنبله‌ئی کرده خسرو انجم / دو یار بخت ز هاله بسته زلف معنبر
حدیث لعل تو تکرار میکنم ز لبی آن / که در مذاق گواراتر است قند مکرر
شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت / خیال خال تو گردد بخواب اگر مصور
ز تاب آتش هجران بسوزم از شعله حرمان / جهنم از جگر و چشم ناله چون سپند مجمر
بیا که جمله جوانان بباغ گشته مخلع / بیا که گشته عروس باغ بگسترده زیور
هزار و سار بسرو و چنار صبح بگلشن / نشسته همچو خطیبان شاه بر سر منبر
شهی که نصر من الله هست نقش خاتم نامش / چنانکه هست یدالله خطاب ساقی کوثر
شهی که خلعت ظل اللهیست راست اقامتش / چنانکه خلعت نادعلی بقامت حیدر
شهی ممالک ایران خدیو کشور توران / که هست خسرو و خاقان ورا چو بنده چاکر
خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تمکین / که هست شاهی و فرماندهیش لایق و درخور
گرفته کشور و دین را بطعن رمح ز دشمن / نموده روی زمین را بضرب تیغ مسخر
طپد ز صولت قهرش نهنگ در دل دریا / رمد ز هیبت خشمش به بیشه شیر دلاور
شهنشها ملکا داورا خدیو زمانا / تراست فر فریدونی و جلالت نوذر
بعزم و حزم و ببزم و برزم ای شه خوبان / توئی سکندر و دارا توئی ملکشه و سنجر
ببذل و عدل و برای و بفضل چون تو خلیفی / نبود حاتم و نوشیروان و خسرو و قیصر
عدالت تو ز باز ستم گسیخته چنگل / سیاست تو ز شاهین ظلم ریخته شهپر
هم آشیان شده از هیبت تو طغرل و تیهو / بهم قران شده از صولتت عقاب و کبوتر
ز سهم تیر تو گردد قد عدو چو کمان خم / ز بیم تیغ تو پیچد بخویش خصم چو جوهر
ز سیل فتنه و طوفان حادثات نجنبد / بهر کجا که کند کشتی وفای تو لنگر
گرفته غنچه بسوی معاندان تو پیکان / کشیده بید بروی مخالفان تو خنجر
خیال تیغ ترا گر عدو بخواب ببیند / ز شعله بستر و بالین کند بسان سمندر

ندیده دور زمان چون تو شهریار ملک خو / ندیده چشم جهان چون تو کامکار هنرور
بحر نسبت دستت نمیدهم ز لبی آن / که نیست با کف جودت سخای بحر برابر
از آنکه بحر ستاند ز ابر قطره و بخشد / تو هیچ از کان نستانی میدهی در و گوهر
شها کمینه غلام تو طرزی افغان / شها حریفش غریب است همچو در بصدف در
بدوستیت شده دشمنم عزیز و اقارب / ز خادمیت شده خصم آشنا و برادر
ز کینه سینه‌شان یافته نقار بدان سان / که ذوق آن نتوان کرد در خیال مصور
تو یاوری کن از آنجا که نیست غیر تو یاور / تو داوری کن از آنجا که نیست غیر تو داور
برادر و پدرم جان فدای راه تو گردند / مراست نیز همین آرزو و داعیه در سر
که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت / اگرچه لایق شه نیست این متاع محقر
چگونه سر ننهم در قدوم خیل خیالت / که طینتم ز قدیم این چنین شد است مخمر
مرا محبت شه از ازل بجان شده مدغم / مرا عقیدت شه تا ابد بدل شده مضمر
بلب ثنای تو گویم بدل رضای تو جویم / بسر براه تو پویم چو خامه تا بودم سر
مراست ورد زبان روز و شب مدیح و ثنایت / در این حدیث ندارند خادمان تو باور
گواه خویش دو بیت آورم ز گفته سلمان / از آنکه هست دو شاهد بسند بشرع مطهر
زبان کلک ببردی کتاب خیر ثنایت / گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب / لب دوات به بندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که بود سیر ماه و گردش انجم / مدام تا که بود نور ماه و تابش اختر
جهان ز نقش نگینت چو مهر باد مزین / زمین ز رای زرینت چو صبح باد منور
هر آنکه زد دغا با تو باز دار ز خجلت / تنش به بند بلا باد همچو مهره ششدر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه

نمود خسرو خاور چو در حمل مسکن / جهان ز مقدم او گشت سر بسر گلشن

سپاه نامیه را امداد باد نوروزی
زدند رایت سلطان گل بطرف چمن

ز لاله سوخت هوا اصطبلها عود و عبیر
ز غنچه ساخت صبا نافهای مشک ختن

درخت شد ز شکوفه چو نخل طور بباغ
چمن ز سوسن گل گشت وادی ایمن

صبا نهاد بنرگس چه زعفران سود
که گل ز خنده بطرف چمن گشوده دهن

ببرج عقرب تحویل کرده جرم قمر
و یا بنفشه فتاده است بر عذار سمن

قد بنفشه خمیده ز بیوفائی عمر
چو لعل غنچه اگرچه نشسته لب ز لبن

گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان
کشیده تیغ [illegible] از کمین سوسن

بشکل لاله نهاده بسر چمن مغفر
ز موج سبزه کشیده زره بهر گلشن

گرفته بید بکف تیغ نوک تیز سنان
ز بیم تیغ دستان گل سپر شده تن

[illegible] سبزه به تیر [illegible] زه آلود
بهر طرف شده بیلک [illegible]

دهان آینه بسته [illegible]
چمن ز سایه گل کرده در بدن جوشن

[illegible] ستم دستان
شکنج طره سنبل شده شکار افکن

ز بهر رزم چو کودرز از بر کهسار
فراخته است شقایق عمود برگردن

مسلمند جوانان باغ از پی آن
که جان کنند فدای رکاب شاه زمن

شهی ممالک ایران ناصرالدین شاه
که ذیل مرحمتش بر جهان کشد دامن

دلاوری که بروز مصاف در میدان
کشد چو تیغ و زند تازیانه بر توسن

کند ز شعله تیغش بخاک تیره مقام
هزار بهمن و اسفندیار روئین تن

بروز معرکه چون خنجرش زبانه کشد
ز نیک شراره شود خصم سوخته خرمن

ز رمح اوست تن حاسدان چو جوشن چاک
ز تیر اوست دل دشمنان چو پرویزن

ز برق شعله دندان شیر شمشیرش
بروی خاک بریزد عقود نقش پرن

فروغ طلعت اجلال او بمطلع حسن
جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بسان سایه رود ماهتاب زیر گلیم
بسان ذره خزد آفتاب در روزن

شمیم نفحه خلقش اگر بچین گذرد
شود بنافه ز غم خون مشک آب ختن

نسیم عاطفتش گر ببوستان بوزد
دمد شکوفه نو بر ز شاخسار کهن

ز مدح رای رزینش گمان و وهم خجل
بوصف ذات رفیعش زبان فهم الکن

سپهر مرتبتا سرورا جوان بختا
دنی که از دم تیغ تو شد جهان روشن

نسیم خلق تو باشد چو گل [illegible]
کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن

گر آب تیغ ترا آهن آورد بخیال
ز رشته در گذرد آب چشمه سوزن

ز بسکه معدلتت داد داد خواهان داد
نیاید از لب زنجیر هم برون شیون

اگر جلالت امر تو وصل نهی کند
نگه دوباره نیاید بدیده روشن

کبوتر لب بام ترا ز عز و شرف
فلک ز خوشه پروین همیدهد ارزن

بهار خلق ترا گر در آورد بخیال
بجای شعله دمد گل ز آتش گلخن

ستم بعهد تو چون بیژن افتاده بچاه
جفا بدور تو چون زال در کف بهمن

ز بسکه معدلتت پاس عاجزان دارد
چراغ کشته نگردد ز ظلم باد فتن

اگر صلابت حکم تو منع ظلم کند
ز باد تند نیفتد بروی آب شکن

ز انتظار کفت شد سفید دیده سیم
ز شرم جود تو زر گشته زرد در معدن

بمدح ذات تو آبستن است فکرت من
اگرچه می‌نشود دیگر بهرگز آبستن

عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند
طناب حکم تو چون بیخ سایدش گردن

ایا ز چون تو خلف باب و ز کار عنین
و یا ز چون تو ولد مام دهر سترون

حکایتی ز زبان قلم بخدمت تو
ز روی صدق کنم عرض گوش کن از من

نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن
محب جاه و جلال توام بسر و علن

ز روی صدق اگر عرض کرده ام سخنی
ز حرف راست مرنج و ز من مکش دامن

از آنکه چیز دگر نیست با سخندانان / بخاطرم و بزبان جز ثنا و خیر سخن
دراز گشت سخن طرزیا زبان درکش / که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن
همیشه تا که درین طاس نیلگون طارم / فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لگن
عدوی جاه تو بادا مدام همچون شمع / سرش بریده به تیغ و تنش نهان بلگن
وجود خصم تو چون خسته باد خسته بسنگ / دل حسود تو چون پسته چاک تا دامن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

مژده ای دل که علی الرغم بداندیش حسود / صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود
هدهد خوش خبر از آصف جمجاه رسید / وز بشارت در رحمت بدل و دیده گشود
مخلص را ز کتابی و خطابی کالوحی / ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرمود
از سواد خط مشکین عبیر آمیزش / نور در مردمک دیده غمدیده فزود
یا رب این رایحه نفخه روح القدس است / کز پی خرمی گلشن جان یافت ورود
یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم / یا حیات خضر و یا نغمات داود
یا بود رشحه فیض رقم صدر صدور / که چنین زنگ ز آئینه دلها بزدود
داور کشور جان داده ملک ستان / آصف ملک سلیمان سر سردار جنود
سرور سرکرده آفاق سپهدار عراق / معدن مرحمت و کان سخا مخزن جود
ای کریمی که بجود و کرم و جود و سخا / دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجود
نور مهرت بدل خلق چو مهر انور / سایه ات بر سر آفاق چو ظل ممدود
نیست بندی که در آرای متین تو نبست / نیست عقدی که ز کلک امینت نگشود
روی عزم تو شرر در دل خاقان افکند / دست حزم تو کلاه از سر فغفور ربود
در بزرگی و جلال است شبیهت معدوم / در نکوئی و کمال است نظیرت مفقود
نیست رمزی که نباشد بخیالت ظاهر / نیست سری که نباشد بضمیرت مشهود

بیدار خصم شبی شعله تیغ تو بخواب / شمع سان تا بقیامت رود از سر دود
سرورا نیست مرا بعد شهنشاه جهان / جز خیال رخ تو با دگری گفت و شنود
مهر شاهنشه ایران نه بدل امروزیست / کز ازل نقش بدل خدمت آن درگه بود
نیست جز خاک کف پایش دل را مقصد / نیست جز طوف سر کویش جان را مقصود
سالها شد که دل از محنت هجرش نگشود / عمرها شد که دو چشم ز فراقش نغنود
دارم امید که دستم دهد از روی شرف / خاک درگاه شهنشاه جهان بهر قعود
مقبل درگه او هست چو آدم مقبول / مدبر بارگهش هست چو شیطان مردود
خواهم از حق که رود قوم نصارای لعین / همچو فرعون ز ره آب بنار نمرود
ز آتش قهر خداوندی و تیغ اسلام / غرقه باد و فنا باد نصارا و یهود
صاحبا میطپدم دل بهوایت لیکن / دورم از عاطفت ظل همای تو چه سود
چند گریم ز تمنای وصالت چون شمع / چند سوزم ز جفاهای فراقت چون عود
در گلستان جهان طرزی افغان دایم / همچو سوسن پی مدح تو زبان کرده کبود
تا بود شعله مهر فروزان روشن / تا بود کلبه تاریک فلک قیر اندود
باد دایم رخ احباب تو روشن چون ماه / باد دایم رخ اعدای تو تاریک چو دود

در مدح سپهدار ناصر الدین شاه که بوزارت رسیده بود

زهی عقل از درک وصفت قصیر / نیابد نظیرت خرد در ضمیر
حریم تو بالاتر از سقف چرخ / جناب تو برتر ز اوج اثیر
وزیر خردمند ایران زمین / که سوری دماند بفکر از سعیر
بعقل و بتدبیر و رای درست / سپهدار بودی و گشتی امیر
عروج از چنین است در شان تو / توانی گذشت از امیر کبیر
فلک در جنابت بهنگام بار / خورد پیش پائی چو مرد فقیر

درت تکیه گاه وضیع و شریف
حریمت پناه صغیر و کبیر

ز اطوار خلقت خلایق بامن
زانوار فضلت جهان مستنیر

تن بدسگالان ز تیغت دو نیم
سر دشمنان در کمندت اسیر

به پیش تف تیغت اعدا حشیش
بجنب کفت بحر عمان غدیر

گهی تیر باران ابر کمان
چو غربال سازی عدو را به تیر

ز نوک خدنگت بروز مصاف
ز برق سنانت گهی دار و گیر

دل مفسدان پر ز خون چون انار
رخ حاسدان زرد تر از زریر

خدنگت چنان بگذرد از عدو
که سوزن برآید برون از حریر

سنان تو در سینهٔ دشمنان
بود همچو قول پدر دلپذیر

خدنگت بود در دل بدسگال
چو عشق رخ مهوشان جایگیر

عدوی کج اندیش بدخواه تو
اگر عیب زشت خود اندر ضمیر

بصد پرده پوشد بسان پیاز
به پیشت برهنه بود همچو سیر

بدریای خون دست تیغ و سنان
چو ماهی ز مار است در آبگیر

بروی زره روز میدان جنگ
نشیند خدنگت بجای قتیر

ز بس پیچش کارزار تو دید
عدویت گرفتار در زمهریر

اگر برق فکرت شود جلوه گر
گریزد شبا شب سیاهی ز قیر

ور از حکم ضعفی کند امر تو
جوانی پس آید در آغوش پیر

ز نامت دعا نم شود پر گلاب
ز وصفت شود نامه ام پر عبیر

کبوتر نهد پای بر پشت باز
بزیر سر آهو کند دست شیر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه فرموده

ریختم از دست هجرت بسکه خون در آستین
از سر شکم چون پر طاوس رنگین شد زمین

خبر خط مشکین که از برگ گل رویت دمید
کس شنیده سبزه روید از عذار یاسمین

شهد شیرین گر مکد لبهای شور انگیز تو
چون شکر در شهد بگدازد ز خجلت انگبین

مهر غیرت همچو لعل ناب دارت میزند
بر عقیق دل بکندم تا که نامت چون نگین

تا عرق بر چهره ات شبنم فشانی میکند
در کف دست صدف پوشیده رخ در ثمین

بر سر هر گل زمین چون گل خرامان بگذری
میشود از نقش پایت دامن گلچین زمین

هر رگ تاکی برتنم چون تیر ترکش بود
بسکه گرد از گوشها چشمه بماند یمین

تا برون ناید خیال گلشن جنت چو خواب
از مژه بر گرد چشم خویش کردم خار چین

در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید
مشک از راه خطا بگریخت تا اقصای چین

از ستمهای تو شادی روی گردان شد ز دل
در جفاهای تو عشرت رفت از طبع حزین

جور و بیداد تست بس بر دل هجوم دردها
سینه پرخون گشت دل ناشاد شد خاطر غمین

باغبان مسکین بداد و واقف انسانی
از عدا نتهای شاهنشاه تخت کی نشین

شاه ایران ناصرالدین پادشاه جم نشان
آنکه پیش فتنه تیغش بسته سد آهنین

بسکه آواز صدای پاس انصافش رساست
صیت عدلش برده ره از شام تا اقصای چین

داور ایران زمین شاه بلند اختر که هست
تکمه از جبه اش خورشید چرخ چارمین

اختر برج کرم را روی نیکویش شرف
کاخ دولت را وجود او بود حصن حصین

خواستم از چار مام و هفت باب او را همال
زو ستردن گفت خود را از ادب او را عنین

گر ز اوج جاه اقبالش بگویم با فلک
همچو نقش پای گردد فرش بر روی زمین

کوه گردد آب از بیم سنانش روز رزم
گر برون آید همی سر پنجه اش از آستین

آن شهنشاه بلند اختر که فوج قدسیان
کوس اقبال ترا تا بند بر چرخ برین

شخص معنی را روانی پشت دانش را توان
پای همت را یساری دست قدرت را یمین

هر که درگاه ترا سر منزل مقصود کرد
یک قدم بالا رود از اوج چرخ هفتمین

کر بلب قوت ذاتی اشیا دم زنی
از نهیب همت مردانه ات در روز جنک
تیغ خورشید درخشان باشد و کوه بلند
میفتد چون آستین از کار دست دشمنان
دشمنان کرک خوی بز مزاجت پیش تو
لاف اعدا با وجودت هیچ میدانی که چیست
بسکه معماری کند جهد تو در احکام دین
چرخ دین کردید روشن از فروغ روی تو
آفتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ
طوطیان شکرستان ثنای تو روز و شب
بسکه فهم کاملت باشد خبردار شهور
باز طبعم در حضورت زان هما کیرد بچنک
هیبت نامت اکر قلب شاهان بکذرد
طرزی باخود چو که یاد از لطف جان بخشت کند
تا که جای عشوه باشد در لب شکر لبان
از شهاب ثاقب چرخ کمانت تا ابد

زهر کردد در دهان دشمنانت انکبین
از شکاف ناف بکریزد عدویت چون جنین
یا که با شمشیر کج کشتی سواره پشت زین
دست جرأت هر کجا بیرون برآر از آستین
همچو روباه تموزی باشد و شیر عرین
چون صدای شهپر شاهین و آواز طنین
بر سمان همتت باشد بنای قصر دین
کر ز نور جبهه خورشید روشن شد زمین
کاسه کردون بدست همتت یک سا تکین
عندلیب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین
عقل کامل از تو درس فهم کیرد بر سنین
در شکار صید شاهان باشدم طبعم متین
میرود در خود فرو از شرم چون نقش نکین
آفرین بر جان کند هر لحظه بر جان آفرین
تا که ابروی بتان شد غمزه را جائی کمین
تیر غم بادا بقلب دشمنانت جانشین

ملا لؤ لالی لؤلؤ لالای متلالای کف دست صدف حلقهٔ کرداب دریای
طبع چون آب زلال

زبس شور ملاحت ریزد از لبها خندانش
چنان در سرمه مشغول نکاه چشم فتانش
چه شور انکیز افتاده است یارب لعل نوشینش

نمک بار آورد در سیم نبات شکرستانش
که زیر سرمه جای خون ز زخم تیغ مژکانش
که دل کان نمک شد از تبسمهای پنهانش

سمند ناز چون تازی بمیدان هوا زین
کریبانش ز رنک بوی کل آلوده میکرد
بروی صحفه یاقوت رنک حسن کلزارش
بجای خنده تبسم لبش خط سر روان آرد
صفای صبحدم ریزد ز حسن جبههٔ یارم
مه و خورشید با کیوان فرازنه فلک هردم
نصیر دین سمیّ پیغمبر محبّ حیدر صفدر
ز انوار جمال پرتو روی جلال او
ز نقش جبهه اش اسرار دانش صاف میخوانم
ز برق تاج بخشش روی عالم روشنی کیرد
اکر لعل نکینش در بدخشان پرتو اندازد
وکر وهم کمان بر طول قصر شش پی تو اندازد
بعهد او ز بس سرکشتکی شد دور از عالم
چنان دارد بهار حسن خلق او طراوت تنها
هزارش بنده و دربان چاکر هر طرف باشد
فراخ از بسکه کسترداست خوان لطف عام او
جهان او را ولی نعمت بروی چرخ میخواند
کم و بیشی ندارد یک سر موئی عدلش
پلنک از سرمه دان داغ خود از پاس عدل او
چکویم از عروج پایه درکاه اقبالش
ز بس قصر رفیعش ساز و سامان صفا دارد

بچشم جان او سرمه کردد کرد جولانش
باب روی کوهر شسته که باطرف دامانش
نویسد آیت خوبی غبار خط ریحانش
تبسم کر بخاطر بکذراند لعل خندانش
مکر در دیده بوسیده است خاک پای دربانش
همیکویند سلطان السلاطین شاه ایرانش
که سلطان ناصر الدین شاه میخوانند شاهانش
برآید سایه نورانی چو صبح از زیر دامانش
بلی پیداست از نامها از خط عنوانش
ز بس دارد تلألؤ لؤلؤی لالای رخشانش
بخون لعل شوید روی خود لعل بدخشانش
یقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض ایوانش
فلک را نیست دوران سری از دور دورانش
که روید غنچه خندان چو کل از طرف کلستانش
چه پرویز و چه هرمز چه بهرام و چه ساسانش
فلک چون برک سبز کند افتاده بر خوانش
زمان خود را نویسد عبده بر پشت دیوانش
کهربا سنک پهلو میزند در وزن میزانش
کشد از ناز کرد سرمه در چشم غزالانش
رسد تا کهکشان از بس درازی چوب دربانش
مه و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

بمهد شب نخواید دیدهٔ خورشید از حسرت
طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد
نه بیند روی تاریکی غریبان سر کویش
ز آب قلزم تیغش چو موج فتنه برخیزد
اگر در خواب بیند بوسهٔ تیغش شبی دشمن
دگر از هیبت تیغش خبر در بیم ور افتد
پس آیینه چون سیماب لرزان میخزد دشمن
ندانم با چه معنی روی اوصافش کنم رنگین
پی مضمون بکر و الفاظ شیرین چها دارم
اگر طرز بیت افغان لیک در طرز سخندانی
پی شاگردی آن شهر علم و فضل میخواهد
بظاهر گر بهرم پی جدا از آستان او
الا تا روی گلشن از بهاران تازگی دارد
همیشه بر مراد طبع و کام خاطرت گردد

ز زین مو تماشای رخش شد چشم حیرانش
گل خورشید روید از سر خار مغیلانش
صفای صبح ریزد از رخ شام غریبانش
هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش
پر از خون چون رگ یاقوت گردد رشتهٔ جانش
بطفلی پیر گردد زال سان سام نریمانش
اگر از دور ماند از نظر بر تیغ عریانش
اگر عرشش برین گویم خجل میگردم از شانش
که با لطف سخن خود میرسد طبع سخندانش
رسد هر دم مدد از فیض الطاف شاه مردانش
اگر گردد این چه پیدا شود آن هم جسمانش (?)
بباطن دان سرم گرد غبار پای یارانش
بود در خندهٔ عشرت همیشه طبع خندانش
جهان را تا بود گردان سپهر و ماه کیوانش

غرهٔ غرای افکار ابکار زهره حسبیان مشتری خصال
تتق حجلهٔ متمن مثلث متساوی الاضلاع شکل عروس رنگین خیال

یار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است
خرقه ام چاک زد و سبحهٔ صد دانه گسیخت
صید کبک دل بیچاره بخون میغلطد
شیر مست آهوی چشم تو ز خواب آخر گیش (?)
لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم

که لب جام ز مستی بسر خم زده است
چلیپم دل می الفت تو کافر زده است
یار چشم تو چه شاهین بکبوتر زده است
پنجهٔ شیر شکاری بجگر در زده است
قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

آنکه نشر رایت […] و شیر […]
باد در چین ز سر فکر خطا میگوید
بچنین ناز زمین میسکند دمید انجم
شاه شاهان جهان پادشهی ملک ستان
گیتی قیصر که کمین چاکرش از رتبه و جاه
وارث تخت کیان نادرین تاج جهان
گیتی دارا و سکندر که بموجبش قباد
رتبه و عز و شرافت همه زان یافته است
شده سیراب ز بحر کرمش تشنه لبان
شیر خورشید نشان یافته از شیر فلک
تا علی شیر خدا بر کمرش بست میان
آن شهی شاه نشانی که قدر تو فلک […]
آیت […] علی […] جبین تو نوشت
آستانت علو […] شرافت دارد
بارگاه تو زبس […] بلندی افراخت
گوهر ذات تو از کسب صفات […]
شد ز شمشیر تو مانند شرر آتش قهر
دانش از گوهر فولاد چو انجم […]
دشمن از هیبت سهم تو سخن گفت مگر
ساقهٔ قلب دجاصین […] جمله شکست
کوه چون موج رود بر سر طوفان فنا

تا کف […] ارض […] زده است
زلف مشکین کجت خط ختن زده است
بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است
که غلام در او پای بقیصر زده است
پای از فخر برین گنبد اخضر زده است
از قدم […] زده است
جای در خاک درش بسر افسر زده است
که کف خنجر بدامان […] زده است
تا که ساغر ز کف ساقی کوثر زده است
تا لبش بوسه بخاک در حیدر زده است
دست ما برده بسر خنجر او سر زده است
تاج بر […] زده است
ای کف تیغ […] زده است
پی […] بال ملک پر زده است
همه […] چرخ مدور زده است
دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است
در دل دشمن چون دود تو آذر زده است
شخص شمشیر توزان غوطه بکوثر زده است
که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است
هر کجا جرأت عزم تو بلشکر زده است
کشتی قدر تو هر جای بلنگر زده است

در مدح تو می‌سفتم و علم میگفت / طرزی از فکر رسا رشته بگوهر زده است
بامیدم لطف شهی اسلام پناه / روی تا بید زکفار و بر این در زده است
چون بیارم مدرت دی که عم و پدرم / همه بر خاک درت جبهه مکرر زده است
آنقدر ذوق تماشای تو دارد دل من / که مژه پیش ز نظاره دلم سر زده است
ای خوشا آن روز که بر خاک درت سر بهم / مرغ دل بهر چنین روز بسی پر زده است
طرزی این عرض کند زانکه شهی قدرشناس / سکهٔ نام نکو بر زر ز رزده است
تا که با سکهٔ نامت رخ خود نقش کند / زر خورشید که از بوتهٔ خاور زده است
باد زیر قلم و تیغ تو شاهان جهان / تا عطارد قلم و تیغ دو پیکر زده است

طلوع مطلع جلوهٔ شوخیهای حسن و جمال یار بلیان ناز پرور سرابستان شفق جبین آسمان فکر آفتاب مثال

چو بر عزم صبوحی مست خیزد چشم دلکش / صفای صبح ریزد بادهٔ خورشید از جامش
به پشت سایه از زیر دیوارش دو ابرون / اگر سیر سحر جور است مهتاب لب بامش
چسان شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او / بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی / که نتوان قید کردن چون نگه در حلقهٔ دامش
چه جادو کرده نار نرگسش در بزم میخواران / که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش
ندارد پخته و خامی می خمخانهٔ شوقش / دهد صد جوش مغز پختگان را بادهٔ خامش
شبی گر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم / چو مینا میکند رنگین چمن را از دی گلفامش
اگر منظور شاهنشاه آمد منظر یارم / که دارد روشنی چون صبح صادق سایهٔ بامش
سر شاهان عالم ناصرالدین شاه کز هیبت / کم از زالی بود سام نریمان پیش صمصامش
بعزم صید چون خام کمندش دام اندازد / کشد چون گور بهرام فلک را حلقهٔ دامش
اگر خورشید رایش پرتوی بر چرخ اندازد / شب زنگی برآید صبح بینش از پردهٔ شامش

زگردون رفعت قصر رفیعش خواستم گفتا / مه و خورشید گلی می بود از طاق حمامش
چگویم بیش از این رفعت جاه و جلال او / فرود در خود رود نقش نگین از هیبت نامش
قبای اطلس زر دوز گردون نیست درخورش / که آید یک وجب کوتاه بر بالای اندامش
بهار لطف عامش بسکه گل گل بشکفد هر دم / چو فصل نوجوانی تازگیها دارد ایامش
کشد گر تیغ ایرانی ز چین جوهر زنگش / شود شمشیر تیز از میان بر زنگ در شامش
چو گلبن دشمن از گلهای زخمش بار می بندد / مگر خندیده برق ابر تیغ تیز گلفامش
کنی روباه بازی ای عدو پیشش نمیدانی / که دست شیر فلک را هیبت چنگال ضرغامش
فلک یک گردهٔ خورشید را هر سحر دارد / فراخ از بسکه گسترداست روی خوان انعامش
زهی سلطان دین پرور خهی خاقان جم چاکر / که از شمشیر و شیر آرد نشان خورشید اعلامش
برآرد کام ناکامان ز بس کام امید / سپهر و انجم و جمشید مسجود ازان کامش
خیال همسری دارد عدو بگشای خونش را / ز جوش خون سودا شد مضاعف شور در سرش
سواد لشکرش تا اعداد انجم بیش میباشد / خرد کی می تواند بر در آغاز و انجامش
چو شخص رائض حکمش عنان عزم بردارد / شود خنگ شموس تند گردون زیر زین رامش
اگر بر عزم جولان بر سمند عزم زین بندد / فرار نه فلک باشد فرار اولین گامش
چنان بیتاب شد افتاد در عزم جهانگیری / که چون خورشید یکساعت بجائی نیست آرامش
سمندش ابلق گردون صباح الخیر میخواند / که حرف خیر مقدم نقش می بندد بر اقدامش
چرا طرزی ننازد در سخنهای شکر پاشم / که مدح شاه ایران نقل شیرین کرده در کامش
سخنهایم بدحش بلکه آواز رسا دارد / رسد تا گوش سلمان در عدم آواز سعایش
الا تا رونق بزم فلک از جام خور باشد / ببزم عیش دائم جام عشرت باد در کامش

جواهر زواهر جیب و کنار آویزهٔ گوشواره بن گوش بناگوش چون صبح معشوقان باغنج و دلال محفل کمال

حضیض بارگه پادشاه چرخ لوا — نشسته یک سر و گردن فراتر از جوزا
میان قصر رفیعش حصار چرخ فلک — بود چو بیضهٔ عصفور در روضهٔ بیضا
ز عرش رتبهٔ درگاه عالیش حتیم — گر اوج ذروهٔ جاهش رسیده تا بکجا
بعجز گفت سر من بر آستان درش — فتاده دور چو پشت سمک ز روی سما
چرا چنین نبود بارگاه درگاهش — که هست بارگه شاه ناصرالدین شا
شها سپهر جنابا تو آن شهنشاهی — که قصر شرع پیمبر بود ز تو بر پا
گذشته رتبت از کیقباد و کیکاوس — گذشته منزلت از اسکندر و دارا
هلال تیغ تو هر ماه شهر نو گیرد — ز بسکه عزم جهانگیر تست قلعه گشا
که تا ز حلقه بگوشش درت حساب شود — برون دود ز صدف سفته لؤلؤ لالا
ز پیش بینی عقل تو فکر تیز نظر — بخوانده از خط امروز معنی فردا
چو رای روشن تو افکند برون پرتو — بسان سایه خزد آفتاب پشت سها
بچنگ کردن عنقای راز میگیرد — ز بسکه شهپر شهباز فکر تست رسا
چو خط روی کف دست امر پردهٔ غیب — بنوک خامهٔ خیال تو میکند املا
نقوش لوح قضا نوک خامهٔ فکرت — ز موج آب روان صاف تر کند انشا
سواد خط تو با مشک نسبتی خام است — بدودمان مداد تو نیست اصل خطا
بجنب دست سخای تو یم نماید نم — به پیش بحر کفت قطره بود دریا
بذوق جود تو زر گشت آفتاب جبین — بشوق دست تو شد سیم سادهٔ سیما
محیط قدر تو خرد همچو آب زیر حباب — نهنگ تیغ کند در کفت چو سر بالا
ز آبروی نجابت سرشته خاک درت — شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا
بر آستان تو افتاده جای گرد و غبار — تمام حشمت و جاه و جلال و عز و علا
ز رنگ قدر تو کهسار گشته بسکه سبک — بسان کاه رود کوه بر هوا از صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو — نهاده پای برین هفت گنبد مینا
دعای ذات تو گویند اهل روی زمین — بقای عمر تو خواهند ملأ الاعلی
بزیر پای تو چون خاک پایمال شود — چو گردباد اگر دشمنت رود بهوا
بان سوی عدمش تا بلب رسید نفس — ز بسکه زود دود دشمنت براه فنا
عدو ز بیم تو از بسکه پشت سر بیند — گذشت از عدم آن سو ولیک رو بقفا
بتار حکم تو پابسته چون خرک باشد — چه شد عدوی تو دارد مخالفت بهوا
سمند عزم تو جائی که گام بر دارد — چو گردباد بگردون فلک رود از جا
ز پاس عدل تو در بزم عیش نخجیران — برون چو رنگ دود می ز دامن مینا
ببند چلهٔ دست چو تیر شد پیران — میان منطقه از هم گسست در جوزا
بزیر تیغ تو از بسکه میکند زاری — دل عدوی تو از ناله چاک شد چو درا
بسان پند بدل دلپذیر افتاده است — خدنگ راست نشان تو در دل اعدا
چو حرف عشق که افتاده دلنشین بجان — سنان چنان بدل دشمنت نشسته بجا
اگرچه طرزی افغان باصل افغان است — ولی بطرز عجم میکند سخن انشا
دل تو شاد و مسرت سبز خاطرت خرم — همیشه تا که بود آسمان و عرش بپا
عدو جاه ترا باد سر بزیر زمین — محب قدر ترا باد پا بفرق سما

باریکیهای مضامین بلند عالی و نازک کاریهای دلنشین حالی
افسون طرازیهای خاطر جادو کار سخنان چون سحر حلال

هر که سر خم بر در شاه مظفر یافته — پای فرشش عرش یکبالا فراتر یافته
شاه ایران ناصرالدین شاه کز خاک درش — تازه روئی چشمهٔ حیوان چو کوثر یافته
بسکه آبروی عزت کرده طوفان در رهش — آستانش چون صدف گرداب گوهر یافته
بسکه نقش بوسهٔ شاهان فتاده بر درش — خاک آن چون عارض آئینه جوهر یافته

از جلای جلوهٔ گلجام ایوانش چو صبح / ماه نو زو روشنی چون خورشید نور یافته

اطلس زرتار زر دوز فلک را آسمان / از عطایش خلعتی بر دوش دوربر یافته

از عروج پایه درگاه عالی رتبتش / چار طاق زرنگاری چرخ اخضر یافته

تا ز مس اطلسش بسکه شکر از لب چون پسته ریخت / جیب خود ایام پر بادام و شکر یافته

خاک پای زائران کعبهٔ درگاه او / چون زر و یاقوت جا بر تاج و افسر یافته

آن شهنشاهی که دارا و سکندر را ز همت / آن یکی آئینه وین جام و ساغر یافته

زان گرفتی ملک جمشید و فریدون و قباد / از پی جام و تاج کیخسرو سکندر یافته

از سپهر و آفتاب و ماه و انجم طالعت / تخت و کوس و بیرق و خرگاه و لشکر یافته

تیغ عدلت گشته لاغر یافت ملکت فربهی / شخص ملکت فربهی از تیغ لاغر یافته

آفتاب از لعل آتش رنگ تاجت نور یافت / شعله آری روشنی از روی اخگر یافته

بسکه هیبت در بردی شخص دیدن ... / خویش را چون عکس در آئینه بر در یافته

دست ... بس ... تیغ ... / لعلهای چیده گوهرهای بر ... یافته

این ... شهوار شود درخور هر گوش ... / طبع در گوشش تو آویزد که درخور یافته

پادشاه ملک ایران پشتبان اهل دین / انگه از تیغت امان اسلام کافر یافته

سرفرازان بسکه بسیار اند تعظیم ترا / سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته

پیش پا هیچ حوادث از دم تیغ تخت / چار حد مملکت سد سکندر یافته

با عروج کوکب سعد سپهر دولتت / آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته

دشمن چون صعوه در پیش عقاب دولتت / خویش را کوچکتر از کبک و کبوتر یافته

بسکه از تیغ شرربارت میان آتش است / دشمنت در شعله جا همچون سمندر یافته

دشمن بدنیت از تاب فروغ حشمتت / سینه پر آتش ز حسرت همچو مجمر یافته

روز جشن عید مولود تو ماه و آفتاب / طاس از سیم مذاب و جام پر زر یافته

طرزی از امداد ما بی‌تن تاج ز دولت / با دبیه ... شد ز شام خلق ... یافته

کعبهٔ مقصد چسان پنهان شود از چشم من / چون تو شاهی را درین شهر آگهی یافته

با امید لطف حال ... آن ... / نقد جان نذر نثار خاک آن در یافته

من چسان نومید برگردم ز لطف عام تو / خاندانم از درت لطف مکرر یافته

از قدیمان بگذرم الحال از الطاف تو / هر یکی از ما ز تو گنجی مقرر یافته

افسرت چون آفتاب دولتت تابنده باد / تا فلک تاج و کمر از ماه و محور یافته

ترنگ ... نغمه پرده ... گشت تار ساز ساز رنگ صدا ارغنون

باز بلند نوای نکیسا آواز قانون بزم جشن عشرت خسرو شیرین فضل و ...

سخن بوصف لبش چون ز خامه ام سر زد / و آنی ... شعله ... مهر ...

نبات سبزه خط نیست گرد مصر لبش / که فوج مور ... به ملک شکر زد

بپاس گنج گهر بر دهان درج عقیق / حلقه خال ... مشک و عنبر زد

خمیر مایه لعلش ز عقل جستم و گفت / لبش شیر ... شکن و شکر زد

... گر ... باده ... / بر آب ... لب لعلش آتش تر زد

بگوشه لب سیراب یار خال سیاه / چو ... نیست که زانو به پیش کوثر زد

بدور دائره هاله آفتاب ... خزید / چو زلف گرد رخش هاله معنبر زد

بگرد عارض او طره اش بخود پیچد / چو زلف دود که خود را بروی آذر زد

چو آفتاب بگردد هلال دیگر ماه / مگر بخاک درش بوسه ماه انور زد

معین دین مبین شاه ناصرالدین شاه / که تیغ او همه گر زد بفرق کافر زد

حضیض خرگه زرتار آسمان سایش / وزان گنبد طاق سپهر اخضر زد

ز بس بباده هستی جاه سرشار است / گدای او بسر جم بجام و ساغر زد

ز سرمه دان شرف گرد توتیا دیده / از آن غبار درش پا بچشم اختر زد

بزرگ لباده رود قلب منقلب گردد
بهر کجا که جناحش بقلب لشکر زد

برای رجم شیاطین بسان تیر شهاب
ز طرف چرخ کمان ناوک تو سر بر زد

کهین غلام درش پر دبل زند بر بام
اگرچه کوس تهی پنج وقت سنجر زد

توان شهی که تلألؤ لؤلؤی تاجت
هزار طعنه ز روشن بماه و برجوزد

ز راه صبح سوی شام آفتاب گریخت
چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد

جهان ز پاس تو زنجیر عدل گشت رسا
که حلقه بر در آوازهٔ سکندر زد

ز بسکه عدل تو غمخوار زیر دستانست
ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زد

ز بسکه پاس تو پهلوی عاجزان دارد
بروی شمع نیارست لطمه صرصر زد

بچرخ حکم تو از بس بلند پروازی
حمام و صعوه بشاهین و باز شهپر زد

ز بیم تیغ شرربار تو عدو خود را
بسان دود بسینه دل بدی آذر زد

ز شاد کامی شان دهان شیر بلیت
عدوی تو چو مگس دست یاس بر سر زد

چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
سپهر پیش تو خود را از ذره کمتر زد

طلای بوته خورشید بیکدار گداخت
چو فکر رای زرین تو سکه بر زر زد

بچرخ رتبه شود ماه آفتاب جبین
کسی که از سر اخلاص بر دران در زد

چنان عطای تو خوان کرم فراخ کشید
که بانگ صیت سخایت بهفت کشور زد

میان باغ مصاف تو نرگس شهلا
بفرق دشمن تو تیغ تیر و شمشیر زد

بچو بیار ز سر دار ما تیغت
مخالفان ترا برگ بید خنجر زد

ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد
غبار کوی تو پهلو بآب کوثر زد

شها بمدح تو طرزی ز طبع چرخ کمال
گرفت تیر سخن را بروی محور زد

بلی ز رتبه ممدوح مدح میبالد
سخن بوصف تو زان پا بچرخ اخضر زد

عذار صفحه بمدح رخت گلستانست
ز بس بهار نگین ز خامه ام سر زد

جبیره بر قلم شاه چو مهر گشت روشن
بدولت تو خسروم پای با مسعود زد

همیشه تاج بلند تو باد عالمگیر
بپایه‌ای که چرخ فلکت ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبد الرحمن خان و بنای خانه در قندهار فرمود

هلال عید چو شد جلوه گر ز چرخ دو رنگ
زمین شد از گل سیاره پردهٔ ارژنگ

ز گل فشانی ماه و ستاره روی سپهر
بچشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ

بحر اخضر گردون ستاره و مه نو
بود بعینه چو دریا و ماهیان و نهنگ

هلال عید نماید بانجم روشن
ویا که شهپر طغرل میان خیل کلنگ

میان مزرعه چرخ نیست داس هلال
فتاده پارهٔ کشتی شکسته در گنگ

هلال عید چو دیدی شراب عیش بگیر
ز دست ساقی گلرخ چو لعبتان فرنگ

هلال و انجم و چرخ بلند می بینم
ویا که تیغ و کف شهریار و اسپ کرنگ

میان چرخ پر اختر هلال عید بود
ویا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ

هلال عید بدور سپهر میگردد
ویا که نعل سم اسپ شاه با فرهنگ

خوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه
که بر سپهر و زمین کرده هر دو دایره تنگ

یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تسخیر
یکی به تیغ ز کابل گرفته تا در گنگ

امیر ابن امیر آنکه عبد الرحمن است
که لرزد از دم تیغش چو بید شاه فرنگ

اضافه گوی نیم همچو شاعران شاها
هر آن صفت که تو داری بصفحه سازم رنگ

اگر شرارهٔ تیغ بجنبش فتد در بحر
میان بحر ز هیبت شود کباب نهنگ

چو دود و نعرهٔ دشمن ترا رسید بگوش
زدی بروی عدو چنگ جنگ را چو پلنگ

در دو شهر بیک شهر خنجر تو گشاد
که نوک تیغ تو در فتح شهرهاست مدنگ

بیک رکاب گشودی تو شهر احمد شاه
بیک عنان تو گرفتی ز ترک تا بفرنگ

بقد و قامت جاه تو کرد کوتاهی
قبای اطلس زردوز آسمان در تنگ

بفتح سپهر تو تا تیغ بر کشی ز نیام | ظفر ز پیش کلیدش بیاورد در چنگ
به تیغ تیز چو خورشید تا نمودی رو | گرفتی ملک پدر را بروز جنگ بجنگ
ز بس ز تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد | چو چشم مور جهان گشت بر عدوی تو تنگ
بروز معرکه از بیم تیغ خونریزت | عدو چو باد صبا میدود بصد فرسنگ
ببین که تیغ کج تو عجب شنگ آتشست | رسد چو بر سر دشمن شود چو قلزم گنگ
زنی تو تیغ ز غیرت بفرق شیر ژیان | زنی خدنگ ز هیبت تو بر چناق پلنگ
برای خدمت استاده کوه با همه تمکین | ببرق تیغ برآرد کشد بدامن سنگ
بگو که با تو چسان دشمنت عنان پیچد | که هست پیش سمند تو خنگ گردون لنگ
تو بر سمند جهان تاز چون سوار شوی | چو شاطران برکابت زنند سپهر شلنگ
تبارک الله ازین توسن جهان پیمای | که پیش رفته ز خنگ فلک بصد فرسنگ
سمند گرم روت با چنان شتاب دود | گر آتش از پی ستان جواز سفید لنگ
چو گرم پویه شود توسن سبک خیزت | رود چو شعله بر آتش و یا شرارهٔ سنگ
بهر کجا که کنی عزم توسن تو رسد | بسان قاصد اندیشهای سینه تنگ
بعزم پویه اگر دست بر عنان پیچی | شتاب باز پس افتد چو نقش باز درنگ
هزار مرحله در تک رود ز فردا پیش | به پشت زین سمند ار کشی تو تسمهٔ تنگ
سمند تیز تکت را اگر زنی مهمیز | برای پویه کشی گر عنان اسپ کرنگ
بسان نور بصر تند بگذرد ز نظر | بسان نغمه سبک بگذرد ز رشتهٔ چنگ
گهی شتاب چو ماه نوی سبک رفتار | بسان کوه نجنبی ز جا بوقت درنگ
تو شهریار جهانی سلیل دهم سپهدار | کسی ندیده چو تو شهریار پر اورنگ
بروز بزم تویی کیقباد و کیخسرو | بروز رزم تویی پور سام و پور پشنگ
تویی همیشه چو اسفندیار بسته کمر | تویی همیشه چو افراسیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل | همیشه از دو سخن هست خاطرت دل تنگ
یکی شنیدن حرف عبث دوم ساز است | که هست آینهٔ طبع تو از دو پر زنگ
دو مدعا که بطبعت همیشه دلچسپ است | یکی شنیدن عرض و دوم دمار چنگ
بعدل و جود و بداد و سخا و فضل و هنر | بعقل و فهم و برای خرد بهوش و بهنگ
تو همچو باز سفید و دگران عصفور | تو طغرلی و شهان دگر بسان کلنگ
ز بسکه دست جوادت بجود باشد باز | بغیر قبضهٔ خنجر ندیده چنگ تو تنگ
نگین عدل گرفتی ز کلک نوشیران | حساب عقل ز بوذرجمهر بردی بجنگ
بزرگی از دهن دشمنت بخاک افتد | که گشت بر گلوی او رسن گریبان تنگ
خود دیهیم شه چین موی چینیها | اگر ز قهر فتد بر جبین تو اژرنگ
و گر حمایت لطفت رسد ضعیفان را | شکوه ملک سلیمان دهی بمور لنگ
گهی درنگ بیکجا کنی مقام چو کوه | گهی شتاب چو باد صبا کنی آهنگ
عدالتت بکند باز ظلم را اچکل | سیاستت ببریدست ناخنان پلنگ
به پیش عقل تو افتاده زیرکان حیران | به پیش کار تو افتاده کاردان از هنگ
به پیش قدر تو لی سنگ دشمنان چو کاه | به پیش وزن تو لی وزن آسمان دو رنگ
ز سیم از غم جود تو کرده دیده سفید | که زر بهم از غم دست تو شد از سنگ
صدای توپ شد از بس بدشمنت نازل | نمود آیت زلزالها ز توپ و تفنگ
چنان بدام اسیر تو میرسد دشمن | که هست طالع دشمن چو سبزه ته سنگ
ز شیشهٔ دل طرزی عجب مدار شهها | که گر ببزم تو بشکست زان نخواست رنگ
ازان بلند نیامد صدای شیشهٔ دل | چرا که پیش ازین دشمنت شکسته بسنگ
درستی سر شه باد تا ابد طرزی | که بیگناهی تو عاقبت برآرد رنگ
همیشه تا که سپهر است در شتاب و دو | مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد به شتاب / زمام کشتی جاه ترا برد بدرنگ
همیشه باد لب دوستان تو پر شهد / بکام دشمن تو شهد ناب باد شرنگ

قطعه که از زبان پسر محمد امین جان عندلیب تخلص جهة امیر شیرعلیخان فرموده

اسپی که داد امیر معظم باین غلام / از برق تیزتر بود و تندتر ز باد
اسپم لسان باد و منم پشه ضعیف / لی در میان پشه و باد است اتحاد
خواهم ز شاهزاده عالیمقام خویش / اسپی چو آب راهرو و نرم و خوش نهاد
آن شاهزاده که مانند تو جوان / دوران ندیده است و ندارد فلک بیاد
چون تو جوان نیاورد [illegible] جهان پیر / چون تو پسر زمادر گیتی دگر نزاد
[illegible] / وز کاردانی تو پدر خرم است و شاد
از برق تیغ تو ای شاه شیرگیر / آتش زرشک در تن و جان عدو فتاد
تا آسمان بپا و زمین هست برقرار / دوران بخواهش تو جهانت بکام باد

قطعه جهة سردار محمد امین خان فرموده

ای به پیش همت [illegible] / طره ات بر گردن خورشید افکنده نهنگ
بر عذار لاله زلفت از نگاه گرم ما / همچو بر ورد از نسیم صبح افتاده شنگ
قامتت از خوش خرامی قد طوبی کرده [illegible] / عارضت از لوح خوبی نام خوبان کرده حک
[illegible] / مهره پشتم شکستی تا تو بنشستی بلک
تا بکی شمس مرادم باشد از ضیمت بغیم / تا بکی ماه مرادم بیند از ظلمت [illegible]
چند از سوز تکلم بر دل افروزی شرر / چند از شور تبسم بر جگر پاشی نمک
رشته سرم شد از تیغ عصمت قطع اینجا که / گردن گردان ز شمشیر امین ملک [illegible]
هست سقراط و فلاطون پیش عقل تو حمق / هست سقراط و ارسطو پیش فهم تو [illegible]
پایه تو آفتاب از نیلگون خضری نمود / یا به پشت فیل باشد شاه با برق کجک

تا هلال خنجرت آمد کلید شهرها / شد [illegible]
شیرها [illegible] پیش حرمت [illegible] / [illegible] پیش رخش عزمت [illegible]
[illegible] / از صریر صارمت بشکست در پشت سمک
روز جشن و وقت عشرتگاه بزم ارکوش تو / تن زند بر بالهای طبلک و بانگ چنگ
آل برمک ز رشک [illegible] / [illegible] فغفور سازد کاسه سر را [illegible]
نقطه نابود جهان دشمنان کج سرشت / [illegible] خط دست باد [illegible]

قطعه برای محمد رفیق خان

ای آنکه به پیش همتت اهل زمان / چون سنگ سیاه است بر آن عقیق
با همت عالی تو طبع [illegible] / چون [illegible] پیش [illegible] باریق
طور و درویشت چه طارم چرخ بلند / خوش سخنت چو بحر ذخار عمیق
هر کار تو در جهان چو خورشید عیان / هر فکر تو با صواب چون عقل دقیق
مرگ است انیس او چو شد با تو عدو / بخت است رفیق او چو شد با تو شفیق
دشمن چو برزم و حزم و عزمت نگریست / در بحر عرق ز شرم گردید غریق
زان روی همیشه با خیال رخ تو / شب تا سحر مرا علاقیت و علیق
خواهی که بمطلب و مرادت برسی / کن سعی بمطلب غریبان تحقیق
طرزی ز تو رخصت وطن میخواهد / این مطلب ما با تو و توفیق [illegible]
بر مطلب خود بگو چسان می‌برسم / زیرا که مرا چو تو رفیقی است شفیق

قطعه در خصوص نائب محمد علم فرموده

هر کجا حرف دم تیغ و زبان قلم است / در کف هر که مدح تو تیغ دو دم است
کیست تا وصف تو گوید که بیان از سخن / جلوه اوصاف تو بیش و درم حرف کم است
موج دریا سخن گرچه ز گردون گذرد / لیک با مدح تو چون قطره نم پیش یم است

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو
صفت مدح تو جز قلبیت که بی کسر و ضمست

همه اسرار نهان با تو عیانست چو روز
گر صفا نور دلت آینهٔ جام جمست

در صف لشکر شیران جهان ممتازست
سرفرازی که در ایام محمد علمست

خلعت اطلس زر دوز فلک گرچه رساست
یک وجب بر قد و بالای تو این جامه کمست

زان گهر ریز بود همچو رگ ابر بهار
کف دستت بسخا قلزم بحر کرمست

زیر بار کرم منت جودت چو کمان
گردن و قامت و پشت و کمر چرخ خمست

میزند سکهٔ ضرب تو بزر نقش درم
زان درم در کف دست تو ندیم ندمست

سخن مرگ بدشمن ز خنجر بلبش برد
ناوک قاصد چابک رو راه عدمست

هر که چون سایه بزیر قدمت سر بنهاد
همچو خورشید بعالم ببزرگی علمست

طرزی زان دست امیدی بگریبان تو زد
که دل گوشه نشینش سپر تیر غمست

همه انوار سعادت ز جبینت پیداست
گر صفا جبههٔ پر نور تو چون صبحدمست

طرزی این قطعه که بنوشت بنام تو ز شوق
چنگ اخلاص مرا هر سخنش زیر و بمست

سال تاریخ تمام کل این قطعه ز عقل
خواستم زانکه مراد واقف هر کیف و کمست

گفت بردار سر باغ ارم را طرزی
زانکه تاریخ تمامش کل باغ ارمست

باد طبع تو شگفته چو گل فصل بهار
تا که در باغ جهان عشرت و عیش و نعمست ۱۲۹۲

مخاطبه با میرزا محمد علی فرموده

ایا فصیح زبانا که در معارج نظم
گذشته پایهٔ شعر تو از سر شعری

ز روی شاهد مضمون چو پرده برداری
ز شرم ذره صفت خور خزد بجیب سها

بهار شعر تو آورده گل ز گل بیرون
صفای نظم تو آئینه را فزوده جلا

نکات شعر تو از مغز سر رباید هوش
نقاط خط خوشت پای دل برد از جا

مداد کلک تو با عود نسبتی خاصست
سواد خط تو با مشک نسبتی است خطا

چرا که عود بجز بوی خوش ندارد بو
بجز ز مشک نخیزد دگر چه هست بجا

مداد کلک تو آنکه جدا ز نکتهٔ خوب
بهر عبارت شیرین زبان بود صهبا

مرا که مدحت مسعود میرزا صاحب
ز روی صدق و دو سه عرض گشت پا برجا

که طبع من کمانت با کسی نمیماند
که هر چه در صفت هست زان بود بالا

صریر کلک قلم من چو آب تیغ روان
صلابت سخنم کوه را کند از جا

بهر مه شعر ظهیر و کمال خم نشود
چه جای شوکت و سلطان و خسرو است بجا

تو نظم سازی و سازی بنام من پیوند
تو شعر گوئی و گوئی بود از آن شما

مرا چه فخر بشعری که دیگری گوید
مرا چه راحت از آن بیت گر تو یافت بنا

بنظم کس نکنم روی شعر خود رنگین
بشعر کس نکنم قدر شعر خود بالا

از آنکه طبع بلندم ز سیری خاطر
کشد بطان معانی ز بیضهٔ عنقا

نه از معارضه گویم چنین سخن با تو
که ترک گنج دل خویشتن میکنم افشا

ز روی صدق و دل صاف و سینهٔ روشن
دو نکتهٔ دگری گویمت ازان بلا

اگر بمار کرم خواهش سخن داری
بسان خامه بجز حرف ما مکن انشا

وگر بما سخن از روی عجب میگوئی
بجز شعر نهنگ قلم مران قطعا

بحق حق که مرا هیچ شیخ و استاد
ولی بشعر بود طعم از جهان والا

سخن بطول کشیده است طرزیا تن زن
که جای ختم سخن آمدست وقت دعا

همیشه تا که زبان قلم بردی کتاب
ز بعد حمد کند نعت مصطفی انشا

سر تو سبز و دلت شاد و خاطرت خرم
ضمیر صاف تو باد آب روی نما

قطعه در تعریف چای فرموده

باده نوشان گر تمام بسته بلب می شراب
ساغر چای بنوشید بجای می ناب

جرعهٔ چای بدل زندگی خضر دهد
خورده از آب بقا سبزهٔ آن گوئی آب

غیر بیداردلان قیمت او کی داند / زانکه این لعل مذابست رباینده خواب
پیر را جرعهٔ آن بهتر از ایام صبی / شیخ را شمهٔ آن خوشتر از اوان شباب
جرعهٔ آن نتوان داد بصد ساغر می / شمهٔ آن نتوان داد بصد جام شراب
هرکجا راست شود ناله جوشیدن چای / نیست حاجت بنوای نی و آهنگ رباب
گرمی مجلس آن سردی دی داده بباد / رونق نقل آن دفتر می شسته بآب
کو بیا و قدح چای خطائی بنگر / ای که گوئی نشود جمع بهم آتش و آب
سبب گرمی هنگامه بود هر روزی / خاصه آن روز که خورشید بود زیر سحاب
خاک میخانه ز آب رخ او رفته بباد / خانهٔ پیر مغان ز آتش او گشته خراب
گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک / هست در طبع گوارنده مرا همچون آب
خندهٔ قهقههٔ جرعهٔ چای ختنی / فارغم ساخته از قلقل مینای شراب
دو سه جامی بده ای ساقی از آن چای من / که بهمش لذت شهد است بهمش بوی گلاب
تا که چای ختنی دیده شراب عنبی / بسته از جام زجاجی برخ خویش نقاب
مست آن چای ختایم که بیک جرعهٔ آن / چکد از جبهه عرق چون ز صدف در خوشاب
چشم از باده بپوشی و قدح چای بنوش / که بهر باب به از فعل خطا راه صواب
گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل است / لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب
خورد تا ساغر چای از کف جانان طرزی / شسته یکبار ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف عمارت باغ قندهار طرزی صاحب

حبذا زین خانهٔ دلکش که از بس زیب و زین / پرده گوی خوبی از نقش و نگار قندهار
روی دیوارش ز بس رنگین سواد افتاده است / مردمک از عکس آن گردد چو گل رنگین عذار
غنچهٔ گلدستهایش بسکه موزون بسته اند / از خجالت غنچه میریزد بخاک از شاخسار
بسکه رنگین هست اطرافش چو رخسار بتان / بسکه گلگونست هر جایش چو روی نوبهار

از تماشایش چو گل رنگین شود [illegible] / از تماشایش کف اندیشه گردد پرنگار
سقف و طاق او ز گردون یک نظر گردد بلند / چار دیوارش چو رکن چرخ گردان استوار
بسکه لبریز صفا شد طاقش از جام بلور / شمع از بیرون دیوارش نماید آشکار
یافته قصر سورنق از بنای آن قصور / گشته طاق طاقدیس از صفحهٔ آن شرمسار
گر کند باد صبا تعریف تصویرش چنین / میشود سیماب آسا روح مانی بیقرار
بیند ار بهزاد شوخیهای تصویرش بخواب / نقد جان خود کند چون سیم در پایش نثار
نشه خیز افتاده است از بس هوای دلکش / میشود بدمست اگر در وی آید هوشیار
چار دیوارش ز بس آئینه بر خود چیده است / گر یکی در وی به بینی مینماید صد هزار
بسکه در تنها صد جانشان خویش دید / طوطی قالین او در گفتگو آید چو سار
کی شود وصف کتابهای او بیک باب انتخاب / کم نگردد گر شمارم با تو تا روز شمار
منظر خوش منظرش دارد ز بام چرخ ننگ / شمسهٔ سقف رفیعش دارد از خورشید عار
بسکه طرزی بر بساطش راحت آسوده است / مخمل او خواب سنگین ترکند از نوبهار
گوشکی زین سان که گفتم نیست لایق بر زمین / آسمان باید که در گوشش کشد چون گوشوار
تا بود بر پا حصار آسمان نیلگون / تا بود بر یک قرار این گردش لیل و نهار
باد دیوارش بسان کوه بر پا تا ابد / باد سقف او چو سطح خاک دائم بر قرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برگ شکوفه از زبر شاخ سر کشید / یا بیضهای غنچهٔ گل بال و پر کشید
از تار شاخ غنچهٔ گل سر کشیده است / یا خود برشته دانهٔ لعل و گهر کشید
برگ سمن نه بر گل سوری فتاده است / جراح باد پنبه بزخم جگر کشید
در چاک جیب پیرهن غنچه خارها / چون نوک ناوکست که از زخم سر کشید
تا دولت بهار بعالم کند نمو / از نامیه سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده گل در هوای باغ / این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید
در برگ سبز غنچهٔ گل نیست آشکار / طوطی ز شاخ سبز هوای شکر کشید
گفتم که وجه عشرت گل را سبب چه بود / خندید غنچه و ز بغل مشت زر کشید
برگ شکوفه بر گل و نرگس فتاده دید / طرزی ز گفتهای کلیم این درر کشید
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود / نرگس از آن گرفته به چشمش نظر کشید
و ز بس خنده بسته بنای ثبات گل / تا لب گشوده رخت ز باغ دگر کشید
تا رنگ غنچه شعله برافروخت در چمن / گل چون شرر ز [illegible] خنده دامن [illegible] کشید
بر دل غنچه سنگ گران گشت بار گل / تا بسته رخت بار بعزم سفر کشید
[illegible] باد ساز دید چو قمری بلند شد / خود را ز باغ غنچه ز بیم شرر کشید
طوطی غنچه [illegible] سر شاخ درخت گل / زد آنچنان که یاد تو گوی زبانه پر کشید
گل زیر بار حاصل گیتی دو تخته شد / طرزی ملال طبع ازین رهگذر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان غازی

باسوده ام رخ بر این آستان جبین / بر بخت من سپهر چنین کرد آفرین
عبدالحمید خان که خطیبان کعبه اش / خوانند امام بر حق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب / کامل امام دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد / در قبلتین بسایهٔ دیوار شاه دین
در پیش روی فلک با همه عمادات / تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف فرش راه تست / صف نعال بارگهت هست شه نشین
از وزن سنگ پلهٔ میزان قدر تو / نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو / چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرزی دعاگو که چو ولی ذات اقدسش / روح الامین کند بدعای تو آفرین

در تعریف سلطان البر والبحر سلطان عبدالحمید خان غازی خلد الله ملکه و دام ظله

بچرخ تازه بهشت [illegible] نشان باشد / نشان دولت عبدالحمید خان باشد
علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت / چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد
امام بر حق و سلطان مطلقی تو از آن / گزیده حکم تو شاهان جم نشان باشد
ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم / کجا مثل تو شاهی [illegible] باشد
[illegible] موی ز مو ذات عقل [illegible] / زبان فهم تو باریک [illegible] باشد
ز حسن خلق تو ایام چون جوان [illegible] / جهان اگر چه کهن شد تو جوان باشد
ز بس نسیم کرم [illegible] تجلی از لطف / [illegible] ملک [illegible] باشد
کرم ز لطف تو [illegible] / چو تیغ حکم تو بر جان [illegible] باشد
[illegible] دولی روی نیاز / سرم چو سایه بر آن خاک آستان باشد
سحر بصیقل سخن فهم نکته دان گفتم / که سال مادهٔ تاریخ این چنان باشد
[illegible] گفت که طرزی [illegible] / ز روی عجز بگو گر ترا زبان باشد
ز [illegible] های [illegible] حادثات جهان / مدام دولت و جان تو در امان باشد
[illegible] / نشان دولت عبدالحمید خان باشد
همیشه تا که [illegible] / همای [illegible] جهان [illegible] باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس به مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم ز قدس روان جانب خلیل الله / [illegible]
پیاده چو برق چه این طریق طی کنم / که فیض [illegible] روح القدس [illegible]
ز [illegible] از آن [illegible] / که [illegible] فیض [illegible]

زبس گریست براحوال پای ماندهٔ من   زاشک اهل پر گلست جاده و راه
زمنجنیق فلک سنگ اگر بر بارد   چو نقش پا نکشم سر زخاک آن درگاه
چراکه پیش بلندی خاکسار بها   عروج جاه نماید فروترین چاه
زعین شوق نشستم بمقابل رخ او   زضعف گرچه نحیفم بسان تار نگاه
چو صبح گرچه سفید است موی بر سر من   ولی چو شام سیاهست روی من زگناه
زبان کند بدهان ذکر نام پاک خلیل   دلم بسینه بود در خیال الا الله
به پیش محکمهٔ صدق و مفتی اخلاص   مقال راستی از قول من گرفته گواه
بدشت روضه اش ازبسکه داغ حسرت ثبت   سواد داغ رخ لاله اش نکرده سیاه
زبسکه مهر و محبت براه او فرش است   بجای سبزه زخاکش دمیده مهر گیاه
مکان قدس خلیلست کز شرف هر شب   برای طوف درش عرض خود دهد آن ماه
الهی بقدس دوم که بکعبه که خلیل   وسیلتیست بلی این همه بفضل الله
بغیر فضل تو ای لاشریک ولی ماند   کجاست منزل این و کجاست جای پناه
سر فتاده طرزی فتاده پیش درت   بوجه دلکش زیبا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آلود کسی   بربست مرا رخت خرد دوش بدوش
ناگاه دل آگه و بخت بیدار   شد راهنمونم بدر باده فروش
دیدم که بهر طرف بت مغبچهٔ   برداشته بود نعرهٔ نوشانوش
از ذوق لب لعل شکر جوش ستان   خمها همه در جوش ولیکن خاموش
ساغر همه دیده در تماشای سبو   افتاده سبو بپای ساغر مدهوش
دریا دلب لعل سخنگوی کسی   ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش
باخنده بگوش جام مینا گفتا   از مژدهٔ رحمتی که آورده سروش

چون مژدهٔ رحمت آمد اندر گوشم   از ذوق دلم همچو خم آمد در جوش
رندی گفتا زگوشهٔ درگوشم   کای خرقه بدوش می بنوشان و بنوش
چون حرف می آمد از وی اندر گوشم   گفتم مخروش هرزه ای رند خموش
گفتم عیب است خرقه پوشان را می   گفتا که بپوش خرقه و عیب بپوش

در تعریف معشوق

بشکست تا زدوش برخ زلف تابدار   گردد آشکار سورهٔ واللیل والنهار   (نسخه: تار)
با آنکه سرگران شده ام پیش یار کو   جامی برای دفع خمار من از خم آر
ساقی بیا که بهر قدومت زهجر چشم   صد گوهر سرشک کند مردمان نثار
چشمم بود براه چو نرگس بیار می   زین بیش زرد و زار مدارم ز انتظار
مطرب بنغمهٔ تر و خوش داد پای گل   فتوی که می حرام بود موسم بهار   (نسخه: حلال)
از بس دلم بر آتش عشقت کباب شد   بیرون بجای آه رود از لبم شرار
میگفت بلبلی بچمن با هزار شوق   بی عارضت بدیده خلد گل بجای خار
شب تا سحر چو غنچه خونین جگر زغم   خون میخورم بیاد لب لعلت ای نگار
در گلستان بپای گل و لاله و سمن   هر دم فغان کنم زفراق تو چون هزار
چون جام می شراب تکلیف میخورم   گاهی نخورده ایم شرابی باختیار
گر بیقرار شد برخش مو عجیب نیست   بر روی آتش است کجا موی را قرار
ای آفتاب رنجه کند پنجه ترا   گردد چو زآستین ید بیضاش آشکار
ای ماه از فراق رخ آفتاب تو   شامم چو روز زلف سیاه تو گشته تار
خطت بروم برده سپاه حبش از آن   تا ترک چشم تو کشد از فارسی دمار
صد عقده بسیکی بدل مشک چین گره   گر یک گره گشائی از آن زلف تابدار
هندوی زلف پرخم و پیچت بهر کمند   خوبان روس را چو تتاری کند شکار

ز حسن همرنگ تو در کشور فرنگ / زرد است رنگ چهره خوبان گلعذار

از مشرق تا بمغرب بهر شهر و هر دیار / طاقت تیغ ابرویت ای مه هلال وار

یکبار اگر لبت بشکر خنده دم زند / بند و نبات مصر ببندد بر و دبار

گشته روان ز چشمهٔ چشمم چو چشمه‌سار / سرو روان من قدم از لطف رنجه دار

ثانی شبنم چه بود من پایه از مژه / تا هم رسد به پای تو خار و شود فگار

از دیده جا بدل و همت الیک اعتقاد / دارم گران بدامن نازت رسد غبار

القصه هر نفس من از این غصه همچو شمع / پیوسته زار سوزم و سازم بدرد و زار

طرزی نکرد بس ز فغان دلی چه سود / در گوش شهسوار فغانش نکرد کار

تعریف مزار خواجه عبد الله انصاری رضی الله تعالی عنه

مزار خواجه عبد الله آمد بابی از جنت / که گل گلشن گشاید از فتح بابش غنچه دلها

اگر خواهی صفا باید دل چرکین از عصیان / بگازرگاه یکسره بگذر ای صاحبدل دانا

جنابش را فلک زوار بابش را ملک زائر / حجابش را فرشته حاجبست و قدسیان بوّاب

وثاقش را استوار بها چو سقف خانهٔ گردون / رواقش از بلندیها چو طاق گنبد خضرا

برون درگهش چون اندرون گلستان دلکش / میان روضه‌اش چون روضهٔ فردوس روح‌افزا

نگهبانان آن درگه رضاجویند چون رضوان / پرستاران آن روضه بهشتی چهره چون حورا

کسی کو هر سحر از عجز مالد روی بر خاکش / جهان روشن کند چون آفتاب از پرتو سیما

بباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش / که هر پای بوستان سر کشیده شاخی از طوبی

ز لوح است اینکه بینی بر سر آن منبع رحمت / بود فوارهٔ نوری که دارد فیض لا یحصی

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر حوض آب او / ز سلسبیل و تسنیم و کوثر قطره باشد ازان دریا

چه دریائی که از بس جوشش گوهر و جوش هزار امواج / حباب آب او بر داشت آب از لؤلؤ لالا

جنابا سرورا شاها تویی کامروزه فرمانت / ز سر بر اندی زحمت بر فراز طارم مینا

کمینه بندهٔ خاک حریمت طرزی افغان / که او را غیر درگاهت نباشد مسکن و ماوا

ز طوف آستانت سینه چون آئینه شد روشن / که ریزد نور بر خاک درت از غایت بالا

ز خاک آستانت توتیائم خاک اگر گردم / ز پای پاسبانت سر نپیچم گر قیم از پا

جدا زان روضه‌ام گردد ز فرقت سینه چون روزن / جدا زان در که هم باشد ز حسرت دیده خونپالا

ز لطف عام و انعامات خاص خویشتن شاها / خلاصم کن ز بار منت دونان این دنیا

سر و کارم در افتاد است یارب با چنین خلقی / که اشرافش بود ارذال و باشد عالیش ادنا

چنانم ساز مستغنی ازین خلق و زین عالم / که حرف احتیاجم بر زبان ناید برون قطعا

بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجم / بود تا آسمان گردان بدور تودهٔ غبرا

مزارت باد چون خیف و منا احرار را مرجع / جوارت باد چون مروه و صفا ابرار را ملجا

ترتیب چهار یار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بو بکر است / سخن اهل صدق این باشد

یار غار نبی بر زد ممات / یاری و دوستی چنین باشد

دومین است حضرت فاروق / که ز عدلش مدار دین باشد

یکهزار و سی و شش بلد بگرفت / شهسوار زمان همین باشد

سومین است حضرت عثمان / گر حیا طاق بر زمین باشد

کاتب وحی و جامع قرآن / جای او جنت برین باشد

چارمینش علیست شیر خدا / پیش او آسمان زمین باشد

شاه خیبر گشای کافر بند / گر خدا بر وی آفرین باشد

یا الهی بحق این اصحاب / حشر طرزی با اهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

علی آمد امام اولینم / حسن باشد مرا چون چشم بینا

حسینم کعبهٔ مقصود جانست
بزین العابدین کردم تولی

بوصف باقر و جعفر سخنگویم
که شد عالم ز نورشان مصفا

منم خود بندهٔ موسی کاظم
کزو دین پیمبر گشته بر پا

تقی را با نقی من خود غلامم
بمهر عسکری دل رفته از جا

نیاید وصف مهدی از زبانم
که اینجا قاصر آمد عقل دانا

خداوندا بحق این بزرگان
که طرزی را نسازی رد بفردا

یازده نام شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطان ولی
سید و مخدوم و درویش و مسکین و فقیر

یازده نام ترا طرزی بسلک نظم بست
پیر پیرانی مددیا غوث الاعظم دستگیر

مکالمه بزبان حال با مکهٔ معظمه زادالله تعالی عزها و شرفا

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا
دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است

رفتم ز عجز پیش نهادم جبین بخاک
زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است

گفتم خدا را بمن ای کعبه راست گوی
زین سر نهفته کز طبع جسته است

عالم برای طوف تو احرام بسته است
در پای بسته است ز راز خویش رسته است

آخر بگو تو بهر که احرام بستهٔ
با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است

گفتا خموش طرزی ازین سر سر نهفت
اسرار این رموز دری بار بسته است

زان پس برمز گفت که طبع منم ز هجر
چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است

گویند مردمان که منم خانهٔ خدا
من خود ندیده ایم نه با من نشسته است

آن یار بی نشان که نگنجد بهر دو کون
داری مگر گمان که برین تیغ دسته است

من خود ز هجر سوزم ازان یار بی نیاز
این تهمت وصال بمن خلق بسته است

من خود همیشه گرد درش میدوم بسر
ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من گیتیم که عرش باین عظمت و علو
با اشک حسرت از رخ او دست شسته است

از قوس چرخ و شست زمان و زه مکان
یک لا مکان چو تیر ازان تاب جسته است

گفتا که طرزی آن رب یکتای بی نشان
حیفش ز روی هر که بود چشم بسته است

قطعه در فراق کسی گفته شده

دیشب بکنج محنت و غم با دل حزین
گفتم که ای دل از چه باندوه مائلی

تا کی بسان طرهٔ جانان مشوشی
تا کی چو زلف یار پریشان و درهمی

از غم چرا چو آه یتیمان صعودی
از خون چرا چو خاک شهیدان مترجمی

آهوی چشم خوش نگهان نیستی چرا
هر دم ز دیدهٔ من غمدیده در رمی

دائم چو چشم یار چرائی چنین سقیم
پیوسته همچو ابروی دلدار در خمی

هر دم بغم انیسی و با تاب و تب جلیس
هر دم بآه توام و با ناله همدمی

یکدم نشد که از تو نیابم ملالتی
یک لحظه نیست کز تو نیعیم بماتمی

تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی
تا چند باعث الم و مایهٔ غمی

هر دم چو قد دلشدگان تا بکی خمی
هر دم چو چشم ماتمیان چند پرنمی

یکدم قرار گیر ز خونخوارگی دلا
آخر ز سنگ خاره نئی قطرهٔ دمی

چون دل شنید گفت و شنیدم بخون طپید
گفتا چسان ز جان نکنم ناله هر دمی

جان عزیز از بر من سیر و دگرگون
آنجا که نیست تاب جدائی ز زود دمی

جانی چه جان معاینه جانی مصوری
روحی چه روح روح روان مجسمی

دریا به پیش همت او کم ز قطرهٔ نمی
دنیا بچشم عبرت او کم ز شبنمی

مهرش برای خاطر غمدیده مویی
لطفش برای سینهٔ صد پاره مرهمی

بی او چسان بباغ و گلستان روم که هست
باغ و بهار بی گل رویش جهنمی

طرزی صبور باش که در باغ روزگار
هر نیش راست نوشی و هر نوش را نیشی

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز نظام فرید زمان جناب حاجی الحرمین الشریفین سردار غلام محمد خان متخلص بطرزی صاحب افغان طول الله عمره ادام فیوضه

قطعهٔ تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

صد شکر کز الطاف خداوند مجید — نورسته گلی ز گلبن فیض دمید
گر کوکب سعد از سپهر خوبی — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید
ور طلعت میمون مبارک فالش — گردید شگفته غنچهٔ باغ امید
تا شد بزمانه جلوه گر مقدم او — کاهید غم و غصه و عشرت بالید
تهنیت عشرت با فرحت او — در چرخ برقص شد ز فرحت ناهید
در گلبن باغ رحمدل خان سردار — بشکفت گلی کز آن دل و جان بالید
انوار سعادت ز جبینش لامع — آثار کرامت از معانیش پدید
بنهاد پدر غلام محمد نامش — گر رتبهٔ آن نام بماند جاوید
در هفته ذیقعده شب یکشنبه — در نیمهٔ شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — پیر خردم گفت پس از گفت و شنید
گر باغ بهار دل طلب تاریخش — زیرا که دل از ولادتش یافت نوید
۱۲۴۵

تاریخ تولد محمد اکرم خان

صد شکر کز الطاف رسول مدنی — وز مرحمت عنایت ذو المننی
یکتا گهری از صدف آمد بیرون — دریا کی ذات هیچ در عدنی

بنهاد

بنهاد پدر محمد اکرم نامش — وانگاه سپردش بخداوند غنی
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — گفتا بطلب ز لفظ شکر سخنی

تاریخ تولد محمد زمان خان پسر طرزی صاحب نویسندهٔ اوراق

در چمن تا قد تو جلوه گر است — قمریان را بسر گل سفر است
سرو پیش قدت فتاده ز پا — گل به پیش رخ تو جامه در است
از اسیران تو خبر نگرفت — چشم مست تو سخت بیخبر است
بین دُر گوشت به بناگوشش — که درخشان چو اختر سحر است
شیشهٔ دل مده بسیمتنان — تن شان گرچه سیم دل حجر است
دل ما بر نخورد هیچ ازو — گرچه نخل قد تو بارور است
از شب تار زلف مشکینت — روز ما بی رخ تو تیره تر است
لاف با چشمت از زند نرگس — چه عجب زانکه شوخ بی بصر است
تا برآمد رخش ز پرده برون — پنجهٔ ما چو غنچه جامه در است
اشک از بسکه دیدهٔ من ریخت — دامنم چون صدف پر از گهر است
بهر ایثار مقدمش در باغ — نرگس از سیم و زر طبق بسر است
گل بپایش نهاده سر میگفت — خاکپای تو نور هر بصر است
چون قدش سرو دید با خود گفت — این نه بالا بلای فتنه گر است
گفت عرعر بسرو کاین زکجاست — گفت این باغ خود را ثمر است
بعد از آن سال مولدش ز خرد — خواست طرزی از آنکه او خبر است
در جوابش بگفت پیر خرد — مردم دیده را بابصر است

ایضا تاریخ تولد محمد زمان خان

بسکه آئینه رویت بصفاست — خود بخود طوطی شوقم بنواست

وصل خوانند نمیدانم چیست … یار گویند ندانم زکجاست
آمدی زنگ غم از دل بردی … رخ چون آینهٔ‌ات زنگ زداست
چون زبان شکر وصالت گوید … گر شکر از زبان بارد و تاست
تنهای قدومت در باغ … غنچه را جامهٔ جان هیچ قباست
سال تولید ترا چون طرزی … از در پیر خرابات بخواست
گفت کان بلبل شیرین سخنان … از گل گلشن گلزار و فاست احسنت ١٢٧٠

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صاحب

شبی که جوش عشرت ساغر دهر … تهی از غصه و پر از شغف شد
جهان از خرمی غم داد بر باد … ز بس جوش طرب از هر طرف شد
ز غصه جان خصم ناخلف سوخت … چو ایجاد چنین میمون خلف شد
ز اختر ها طبقهای جواهر … فلک بهر نثار او بکف شد
بی سامان رقص زهره بر چرخ … قمر در پنجهٔ ناهید دف شد
طرب از بس بخود بالید شد عام … الم کاهید پس بر خود تلف شد
شب دوشنبه و دوازده صوم … ظهور این در از بطن صدف شد
پدر بنهاد نامش را امین جان … که تا امین ز افسوس و اسف شد
در تاریخ او طرزی چنان سفت … چو ماهی طالع از برج شرف شد ١٢٧١

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صاحب

هزار شکر که از فیض کردگار ودود … پدید شد دری از کان فیض و معدن جود
ز دودمان دو عالی نژاد والا جاه … ز خاندان دو سرور بساعت مسعود
یگانه گوهر دریای سروری و جلال … بهین نقادهٔ شاهان معدلت آمود
چه گوهری که بحسن جمال و طلعت آن … ندیده دیدهٔ ایام و آسمان کبود

گشاده شد برخ دوستان ز مقدم او … هزار دری که بدار عشق بیشتر مسدود
بروز غرهٔ ماه ربیع الثانی بود … که آمد آن گل نورس ببوستان شهود
چو گرد اختر سعدش طلوع در غزنین … نهاد نام گرامیش را پدر محمود
پی تفحص حال ولادتش طرزی … سوال کرد ز پیر خرد چنین فرمود
دو از حساب عدد کم کن و بگو پس از آن … شگفت نو گل عالی نژاد و جهٔ مقصود ١٢٨٤

تاریخ تولد عبد الرحیم احمد زاده

صد هزاران شکر کز الطاف بی پایان رب … گشت طالع نیری از مطلع علم و ادب
نو گل گلزار علم و معرفت عبد الرحیم … در نسب پور حبیب الله آن والا حسب
آنکه چون وی عالمی کم دید چشم روزگار … گرچه گردیده بسی اندر بیابان طلب
مظهر تقوی و دانش منبع علم و عمل … معدن فضل و هنر کان علوم مکتسب
سال تولیدش ز پیر عقل طرزی بار جست … در جوابش گفت کای در علم و دانش منتخب
بیست و پنجم از محرم یوم جمعه نیمروز … گشت تولید شریفش باعث عیش و طرب
یک عدد بر مادهٔ تاریخ افزا طرزیا … وانگه از نورشبستان معانی کن طلب ١٢٤٣

تاریخ تولد پسر محمود جان عبد القادر

لعبتان ناز پرور نیم شب چون آفتاب … با دو تار و با نای و نوای و چنگ و دف
شعر گوی و بیت خوان آمد درون حجره ام … گفت طرزی عمر تو در خواب غفلت شد تلف
زود برخیز و نشین و بگشای گوش … مژده آورده ام پیش تو از شاه نجف
نو گلی از باغ وصلت با لب خندان شگفت … گر حیا پیشش گهر پوشد رخ خود در صدف
چشم از شادی ز جا کندم که نامش را بگو … گفت عبد القادر اما بندهٔ شاه نجف
در جمادی اول و شام دوشنبه نیم شب … ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
نور چشمم یعنی نور دیدهٔ محمود بیگ … آمد از کتم عدم رخشان چو ماهی بی کلف

سال مولود مرا از مصرع نامم بجو
هستم عبدالقادر ابن شاه نجف

تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجدد

افسوس که از جور و جفای دوران
در ظلم و ستمهای سپهر گردان

نشگفت گلی بنو بهاران در باغ
گر صرصر باد غم نگردید خزان

قصری بفلک سر نکشید از رفعت
گر زلزلهٔ مرگ نگردش ویران

حضرت آن غلام صدیق که بود
فرزند مجدد ولی شیخ زمان

هم مرشد کامل و مکمل در فقر
هم هادی و رهنمای اهل عرفان

عارف بمعارف رموز توحید
واقف بمواقف حدیث و قرآن

قطب ره دین و مرشد اهل یقین
سر حلقهٔ اهل علم و فضل و ایقان

در علم و عمل ستون شرع اسلام
اندر ره دین چراغ نور ایمان

سوم ز ربیع محرم و یوم خمیس
گردید شتابان بسوی باغ جنان

زین عمکدهٔ جهان بجان بود ملول
اکنون بجوار حق رسید رضوان

شد مرغ دلش از قفس تن آزاد
بنمود بشاخسار جنت طیران

میبود ز جان منتظر وعدهٔ قرب
جان داد بجان تا چو رسیدش فرمان

تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گفتا که مباش طرز یاران حیران

کم کن دو عدد ز نامش از روی عمل
تاریخ ز ما سبق طلب کن پس از آن

یا آنکه بنه تاج هدایت بسرش
وانگه ز چراغ دین بجو رحلت آن

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان ۱۲۸۱ از طرزی صاحب

فغان که باز سپهر از جفا بکین آمد
کمان چرخ پی کینه از کمین آمد

سموم دهر بتاراج بوستان بوزید
ز روزگار خزان بهر یاسمین آمد

جهان جود محمد علم که مرتبتش
برای غمزدگان ناصر و معین آمد

به پیش قامت و سر و پای او گل مانده
به پیش عارض او ماه خوشه چین آمد

ز همچو او پسری شد جهان پر عقیم
ز همچو او خلفی دهر دون غنین آمد

بان مرتبه ... ار قند هار که او
ز روزگار سزاوار آفرین آمد

بجنگ با تن تنها بسان شیر عرین
بدشت کین پی دفع مخالفین آمد

بعزم قتل وی از هر طرف نموده کمین
سپاه از بک بدین ز راه کین آمد

... چو هاله او در میانه همچون ماه
عدو چو خاتم واو در میان نگین آمد

بسی بکشت از آن ناکسان و آخر کار
شهید از ستم قوم ظالمین آمد

تبارک الله از آن شیر بیشه مرد
صد آفرین بروانش که خوش متین آمد

ز روزگار جفا کار گشته بود ملول
بسوی روضهٔ رضوان و حور عین آمد

چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود
بسان گنج بخاک سیه دفین آمد

ز عقل سال وفاتش طلب نمودم گفت
که طرزی از چه سبب خاطرت حزین آمد

بگیر از سر هر مصرعی کنون حرفی
که سال فوت محمد علم همین آمد

وگر ز مقطع آن سال فوت جوئی گو
ز روی زین علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین خان ۱۲۲۲

دارم از دور چرخ مینائی
دل چو مینای باده پر خوناب

بر سر آتشم نشانده سپهر
خونم از دیده میرود چو کباب

موی آتش رسیده ام در پیچ
ماهی زردی تابه ام در تاب

نه دران پیچ هیچ پیچ سخن
نه دران تاب هیچ تاب عتاب

قامتم چنگ میدهد گردون
گوشمالی دهد سرم چو رباب

چون ننالم بسان رعد بهار
چون نگریم بسان چشم سحاب

برد زین حقه چرخ سفله بخاک
لؤلؤئی را که داشت عالم آب

آفتابی که رخ نهان میکرد / عقلش از شام تیره از مهتاب
ماهتابی که داشت عارض او / طعنه بر آفتاب عالمتاب
غنچه در پیش لعل او خاموش / لاله در پیش رنگ او بی تاب
یکجهان ناز و یک فلک تمکین / یک چمن حسن و یک بهار او آب
مایهٔ عیش و شادی و عشرت / خرمی بخش همچو عهد شباب
گر ز رسم نکته سنج حرف شنو / همه معنی چو لفظ اهل کتاب
نوگلی را فلک بخاک افکند / گر دهن غنچه ریختی بگلاب
سال او بیست و هشت بد که بهفت / چون به بیست و هشت رخ بشتاب
بست رخت سفر بشهر صفر / روز سوم ازین جهان خراب
دوش سال غروب آن مه نو / جستم از پیر عقل چشم پر آب
تیره شد روز روشنش از غم / چو شب هجر عاشقان خراب
که بطرزی دگر بخود میگفت / دورم از آفتاب عالمتاب
١٢٨٦

ایضاً فی تاریخه

از جور و جفای فلک بوقلمون / چون غنچه طپید دلم ز حسرت در خون
که چون دل لاله داغدارم از غم / که چون گل سنبلم سراپا نگون
در دیدهٔ من دیده گل خار بود / تا دامن آن گل ز کفم رفته برون
از بار غم عذار لیلی وش من / خم گشته قدم بسان بید مجنون
در دهشت غم فراق آن غنچه ناز / هرگز نبودی کسی چو من زار و زبون
در حسرت طره چو دال کج او / قد الفم شد از غم و درد چو نون
گر در غم او بکوه و صحرا گردم / عاقل نکند مرا ملامت بجنون
از بسکه غمش بدل هجوم آورده است / در خاطر من نمانده لفظ و مضمون

ناگاه

ناگاه وزید صرصر باد خزان / پژمرد گلی که ساخت دل را مفتون
رویش چو بهار غنچهٔ گل رنگین / قدش چو نهال سرو بستان موزون
طرزی پی تاریخ وفاتش میگشت / در طرف چمن با دل پر غصه و خون
ناگاه بناله بلبل غمزده گفت / صد وای که نوگل از چمن رفته برون
١٢٨٦

وله ایضاً

تا ز چشم آن گل سیراب رفت / خون دل از دیده جای آب رفت
چشمهٔ چشم ترم گرداب شد / از نظر چون گوهر نایاب رفت
در غم نادیدن رخسار او / از تنم تاب و ز مژگان خواب رفت
در فراق چشم چون بادام او / از دو چشم اشک چون خوناب رفت
در فراق آن گل گلزار حسن / خون دل از چشم شیخ و شاب رفت
در جوانی شد جدا از دوستان / زان توان و طاقت از احباب رفت
در دو ده و هشت ماهم شد بخاک / زان ضیا و نور از مهتاب رفت
سوم ماه صفر آن نوسفر / در دل خاک سیه در خواب رفت
سال تاریخش ز طرزی خواستم / ز خود از حسرت چو بود در تاب رفت
گفت بیرون یک عدد کن پس بگو / آه آب از ماه عالمتاب رفت
١٢٨٦

ایضاً فی تاریخه

از تیغ جور گردون از بسکه زخم خوردم / دل همچو مرغ بسمل در موج خون طپیده
هجران دوستان را نادیده می شنیدم / بسیار فرق باشد از دیده و شنیده
سنبل بتاب رفته نرگس ستاده حیران / رنگ از هجوم حسرت از روی گل پریده
قمری بیاد قدش هرسو گرفته کوکو / بلبل ز شوق رویش از دل فغان کشیده
تا از چمن برون شد آن نوبهار خوبی / پیراهن صبوری گل از غمش دریده

یارب چسان توان دید بر خاک تیره عینن — اورا چو غنچه از ناز در جیب سر دریده
درسال بیست و هشتم از جور تازه دهر — شاخ بلند بشکست زان باغ نورسیده
سال وفات او را طرزی ز عقل جستم — زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشیده
همچون مژه گریبان صد جا درید گفتا — رفتی ز دیده من ای نور هر دو دیده

تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از فتح هرات در هرات وفات شده

فغان از جور چرخ و گردش گردون این دنیا — که شاهان را نشاند چون گدا بر خاک ره تنها
جفا و ظلم بنیاد فلک بنگر که هر ساعت — سر گردنکشان را میکند چون خاک زیر پا
کهی رخسار گل شوید بخون غنچه در گلشن — کهی از حله پوشاند کفن بر صورت زیبا
بگو ای آسمان بیمروت تا بکی آخر — نه رویین تن گذاری زنده نه نازک دلان قطعا
گذر از ظلم ای چرخ جفاجوی ستم گستر — وگرنه نالم از دستت به پیش خالق دانا
که یارب از جفا گردون دون سرنگون آخر — صباح عید را شام محرم میکند بر ما
درین سر منزل غربت ز مرگ این چنین شاهی — جهان تاریکتر سازد بر وی ما ز شب یلدا
درین ماتم چسان نیلی نسازم جامه چون سوسن — ازین حسرت چسان آتش نگیرد دل تنور آسا
درخشان در دردانهٔ اقلیم افغانی — سزای تخت سلطانی امیر اشرف اعلی
بهرم و رزم چون رستم بفضل و بذل چون حاتم — بفهم و عقل چون آدم بعدل و داد بیهمتا
ازین دنیای پر غوغا مگر بودش ملال تنها — که رفت از پیش چشم ما بسوی جنت الماوا
صبوری پیشه کن ای دل که آخر جز شکیبائی — ندارد در جهان دیگر دوا این درد جانفرسا
ز پیر عقل جستم سال این ماتم روان گفتا — به صورت گو طرزی به پیش مردم دانا
چو شهر ذوالحجه آمد وفات و رفت و جوش غم — بکاز شهری ذوالحجه بود تاریخ ادیبا
بدر کن حال دنیا را بگو از بهر تاریخش — بجای عیش ننگم از ستم زد بیوفا دنیا
دگر برجسته‌تر خواهی بگو با چشم خون افشان — برفته آه از عالم امیر عادل دانا

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کیان عالی — که در جنگ بودست همچون پلنگ
بجز جوانمردی از پردلی — دریدی بشمشیر کام نهنگ
ز بس کرده مردانگی روز جنگ — جهان بر عدو ساختی چون حلقه تنگ
ولی عاقبت پیش سردار خود — فدا کرد جان را بناموس و ننگ
ز سال وفاتش اگر طرزیا — بپرسد کسی در زمان بیدرنگ
بکش های امید و انگه بگوی — بشمشیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حاجی قطبی واعظ

دوش از اشک دیده ام تر بود — دل پر آتش بسان اخگر بود
چشم از بس نداشت ذوق نگاه — مژه در دیده ام چو نشتر بود
دلم از بیقراری طاقت — بر تنم خار تار بستر بود
بسکه آشفته بود خاطر من — طبع چون زلف یار ابتر بود
بسکه مخمور جام غم بودم — جای می خون مرا بساغر بود
نی سر حرف نه دماغ سخن — بسکه طبعم ز غم مکدر بود
دل به بیتابیم بود بگفت — کی چنین وضعم از تو باور بود
گفتم ای دل چه سخت بیخبری — شبم از غم چو صبح محشر بود
نشنیدی که از جفای فلک — از میان رفت انکه بهتر بود
پیر کامل جناب حاجی قطبی — انکه مقبول شاه و لشکر بود
در نصیحت گذاری مردم — که بمحراب گه بمنبر بود
بیست و هفت از صفر یکشنبه — مرگش از نزد حق مقرر بود
عاقبت مرد یم از پس هم — از زوال این چنین مقدر بود

سال تاریخش از خرد جستم — گفت چون رهنمای و رهبر بود
یک دو دلم کن و بگو طرزی — مرشد قطب پر رهبر بود
١٢٨٥

تاریخ وفات سردار خوشدل خان

پیان در غمش جوشم از دل برآمد — که هوشش ز دامان قاتل برآمد
ز بس خاک غم ریخت بر سال گردون — سراپای این بحر ساحل برآمد
چه نسرین و در و چه گلهای رنگین — که از لای این دهر پر گل برآمد
چو میوهٔ خوشدلی از درختم — که نخل امیدم ز حاصل برآمد
چسان غنچهٔ خوشدلی گل برآرد — گزین باغ سردار خوشدل برآمد
فغان زیر گل رفت پای گل من — ز گلشن اگرچه گل از گل برآمد
بماه ربیع دوم روز شنبه — مهی مهر دلجو ز منزل برآمد
ز سه بود بیست و سوم آنکه ناگه — میان پردهٔ مرگ حائل برآمد
چنین گفت طرزی بتاریخ فوتش — که از چاه اندوه خوشدل برآمد
١٢٩٥

تاریخ وفات مراد علی نواسهٔ سردار خوشدل خان

بر کس چنین ستم نرسیده است از فلک — ظلمی که بر سر من ازین کج نهاد رفت
از بسکه غصه و غم و درد دم بدل رسید — شادی دهر و عشرت و عیشم بباد رفت
کس را وقوف نیست کزین دهر بدمدار — جمشید کی گذشت و کجا کیقباد رفت
یک دیده نیست کز ستمش غرق خون نشد — یک دل ز جور او نشنیدم که شاد رفت
طبعم از آن چو غنچهٔ تصویر نشگفد — گر بوستان من گل رعنا بباد رفت
زان دیده چون شگوفهٔ بادام شد سفید — کان نور دیده ام ز نظر بار سود رفت
آن غنچهٔ مراد که گل گل شگفته بود — از صرصر خزان حوادث بباد رفت
هرچند خود مراد دل نامراد بود — از بوستان دهر چو گل نامراد رفت

طرزی ز جور چرخ شکایت چه میکنی — از شکوهٔ تو ظلم فلک خود زیاد رفت
آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود — در سال هجدهم ز بزم همچو باد رفت
از هفته چارشنبه و هفتم ز ماه حج — سوی جنان ز عالم کون و فساد رفت
طرزی ز بهر مادهٔ تاریخ فوت او — پیش معلم خرد از بهر داد رفت
آه از میان کشید پی سال رحلتش — گفتا بگو مراد علی نامراد رفت
١٢٨٤

تاریخ وفات میان عبد الباقی مجددی غفر الله تعالی

آه و فغان از جفای گردش دون — الحذر از گنبد زمانهٔ فانی
سینهٔ احباب وی لاله ستانست — بلکه بدلها نهاده داغ نهانی
از ستم چرخ و ظلم و جور زمانه — قصه دارم اگر بلطف بخوانی
کیست که از ناوک جفای عتابش — بر جگر و دل نخورده زخم نهانی
باغ گلی را که دید پر گل اسرار — داد بباد شش ز تند باد خزانی
حضرت باقی چو انقلاب زمان دید — گرد ازین خارزار قلب مکانی
طائر روحش ز دامگاه جسد رست — تا بسر سدره شد ببال فشانی
سینه بگنجینه اش ز علم لدن بود — پر ز گهرهای شاهوار معانی
بود وجودش چو در ظاهر و باطن — مظهر فیضان حق بفیض رسانی
سالک راه سلوک حق بریاضت — کاشف رمز لطایف دو جهانی
طبع سلیمش ز بستن در مضمون — برده ز آب روان گره بروانی
طوطی شیرین سخن بوقت تکلم — داشت از و سر خط فصیح زبانی
ثانی باقی ما نبود بعالم — زانکه بداد ثانی مجدد ثانی
بیست و یکم از سه وفات نبی بود — روز سه شنبه گذشت قطب ربانی
طرزی افغان بسال رحلت او گفت — مرشد باقی حی مجدد ثانی
١٢٨٢

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده

عرصهٔ شطرنج دهر چه بازی نمود / برخ فرزین شاه فیل براند از کمین
کار حریف فلک چال دغابازیست / گرچه بود فیل تن میزندش بر زمین
چرخ ز بس کجروی پس هر فیل بند / اسپ اجل افکند رخ برخ شاه چین
گاه زند شه چال او شاه دو دو در فیل / گاه بیدق وزیر افکند از پشت زین
اسپ و رخ و فیل و شاه مهره رنج و غمند / هست همه پس نشین در رخ آتش چین
ای فلک فتنه جو دشمنیم با چه بود / کاف فلکی در پای فیل دلبر مار از زمین
آنکه ز بس نازکی خون شدش پشت پا / گر بنهادی ز ناز پا برخ یاسمین
آنکه ز شرم و حیا در رخ آئینه در / میچکدش ز انفعال جای عرق از جبین
بیست ربیع اول روز دوشنبه بصبح / جانب فردوس رفت چاک تن نازنین
آن گل گلزار حسن از سر تمکین و ناز / دشت چو نرگس ز شرم چشم دی بین
از سم اسپ اجل در نظر مردمان / جای قبا چاک گشت جان و تن نازنین
بسکه زدش بر زمین رفت ز سر مغز و هوش / بیخود و بیهوش رفت جانب خلد برین
مادهٔ تاریخ او خواستم از پیر عقل / زانکه رخ او مراست آینه دوربین
گفت که طرزی مباش بستهٔ دام خیال / نکته گویم ترا خوب چو در ثمین
تاج ملاکت نهاد بر سرش و زد و گفت / پادشه بیگم فتاد از اسپ اجل بر زمین
۱۲۸۷

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

ز بسکه ظلم بما از زمانهٔ بد رفت / جفا و جور برون از شمارهٔ عدد رفت
جفا و جور فلک از حساب بیرون است / نه یک نه یک هزار و نه نیم نه صد رفت
جفای او نه بماه تا میرسد تنها / که جور او بسر ام و اب و هم جد رفت
دلا چه شکوه کنی از جفا و جور که چرخ / بفرق ما دم تیغش چو آب در مد رفت

گهی بناله بود کارم و گهی با آه / گهی ز دیدهٔ پرخون سرشک بیحد رفت
چرا چو من نطپید دل درون سینهٔ من / که سوی گور بصد غم فتح محمد رفت
بسن سی و چهار آن جوان ز دار فنا / به بست رخت سوی بارگاه سرمد رفت
بشام شنبه و هفت و ده از محرم بود / که با فسوس و فغان سوی خاک مرقد رفت
عجب تر آنکه ز بیگانه گشته هست او را / بخون طپید ز ظلم برادر بد رفت
ازین بتر که پدر با پسر یک بالین / بداد جان و بآئین دین احمد رفت
ازین زیاده دگر گفتگو مکن طرزی / که خوب نیست جهانی ز جانب بد رفت
ز پیر عقل چو سال وفات او جستم / بگفت آه بیاری فتح محمد رفت
۱۲۸۸

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چه گویم ز جور چرخ فلک / که دلم شد ز دست او خونین
هر زمان دست ظلم این ظالم / شهسواری زند ز زین بزمین
شمس الدین خان که بود مرد جوان / کرده طی بیست و چار را ز سنین
بیست دیگم زماه ذیقعده / شد بپنجشنبه او بمرگ قرین
از پی سال فوت او طرزی / کرد پیر خرد مرا تلقین
دو عدد کم کن از میان و بگو / از میان رفت آه شمس الدین
۱۲۸۸

تاریخ وفات طبیب عبد القادر

دلم از ظلم چرخ فتنه بنیاد / هزاران زخم کاری بر جگر خورد
کس از وی روی آزادی نبیند / خوشا مردی که پیش از مرگ او مرد
چو عبد القادر آن دانای حکمت / ز دست جور او جام فنا خورد
بسال شصت و نه چون پای بنهاد / که ناگه تیغ تیز مرگش آزرد
ز شهر ذی الحجه بیست و چهارم / بشام چارشنبه دم فرو برد

پی تاریخ سال رحلت او
مزد بر روی کار این نقش آورد

بر اعداد جمل چون یک فزائی
ازین مصرع که طرزی دوستش بشمرد

بخوان پس به نوشش مصرعم را
حکیم حاذق ما و زمیان مرد

تاریخ وفات پردوست خان ۱۲۸۳

فریاد میکنم ز جفاهای آسمان
گردی چه فتنه‌ها که بر اهل زمین رسد

هر دم زدی هزار بلاهای ناگهان
بر خسروان روم و بخاقان چین رسد

این پر کشش چنین نه که پردوستخان کشد
از وی بلای مرگ بشاهان دین رسد

طرزی ز مرگ شکوه چه داری که در قضا
هر کس که زنده گشت باو خود همین رسد

یک سر ز دست مرگ خلاصی نیافتیش
گر فی المثل کسی بسپهر برین رسد

خوشدل دلی که تا بدم واپسین مرگ
ایمان بسر گرفته بجان آفرین رسد

طرزی چو سال رحلت او خواست از خرد
گفتا که پای او به بهشت برین رسد ۱۲۸۳

تاریخ وفات عیال امین الدوله خان

کردم گذر چو باد صبا صبح در چمن
تا روی گل نظاره کنم بر کنار جو

دیدم که عندلیب هزارند در فغان
دیدم که سرو فاخته دارند گفتگو

سوسن کبود کرده رخ از بس طپانچها
از غصه برده پنجه شقایق بخون فرو

نسرین عذار خسته و بادام کنده چشم
گل پیرهن دریده و سنبل گشوده مو

رفتم به پیش غنچه و گفتم چه حالت است
کز هر کنار شور و فغانست و های و هو

رخساره شست غنچه بخون و پس از دمی
بگشود لب ز درد و در آمد بگفتگو

کامروز دست باد اجل شاخ گلبنی
بشکست کان بحسن ز گل برده رنگ و بو

یعنی که رفت صاحب سلطان روی تخت
از چشم ما بخاک نهان کرد روی و مو

آن عارضی که داغ شدی از نگاه گرم
بر روی سنگ خاره چنان دید جای او

یارب بکام موچیان دیدنش رواست
آن لب که لب دریغ همیشه داشت از سبو

جستم ز عندلیب خرد سال فوت او
آهی ز دل کشید و بمن گفت در برو

طرزی بگوی از پی تاریخ رحلتش
بر دور لاله زار جنانست جای او ۱۲۷۱

تاریخ وفات میان عبد الباقی

داد از بیداد چرخ فتنه جو
گر جفایش شور محشر شد عیان

بسکه گرد فتنه بر عالم فشاند
دیده خورشید سیه چون سرمه دان

تا کمر مردم بخاک غم نشست
بسکه گردون ریخت خاک از آسمان

خاک ماتم بسکه بر سر چرخ بیخت
آفتاب و ماه و انجم شد نهان

آسمان سرگشته انجم بیقرار
خلق شد لرزان زمین آمد طپان

سینها از آتش غم شد کباب
دیدها از اشک حسرت ناودان

مرد و زن از درد و از فریاد و غم
شیخ و شاب از سوز در آه و فغان

چون نگرید بر زمین مردم ز غم
چون همی گرید ملک بر آسمان

روز فوت شیخ مخدوم دو بیت
خواجه عبد الباقی آن اسرار دان

کاشف اسرار سر لو کشف
واقف رمز رموز کن فکان

سینه پاکش پر از اسرار غیب
لیک زان حرفی نگفتی بر زبان

عاشق روی نبی از جان و دل
بنده خاص خداوند جهان

بیست و یک از ماه مولود نبی
روز سه شنبه برون شد از جهان

از پی تاریخ سال رحلتش
رفت طرزی پیش عقل نکته دان

تاج ایمان بر سرش بنهاد گفت
خواجه عبد الباقی باشد نهان ۱۲۶۱

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان که بود او سید عالی نسب
در سخاوت بیعدیل و در شجاعت بی بدیل

از فتوت وز مروت در جوانمردی داد — لی کسی مثلش شنیده نی کسی مثلش بدید

بی سبب از دست بیدینی شهادت یافت وی — این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید

طائر روحش درین دنیای فانی تنگ بود — جانب گلزار جنت روح پاک او پرید

هرکه آمد در جهان باید چشد جام اجل — خوشدلی آنکه از دست شهادت می چشید

سال فوتش را ز پیر عقل دیشب خواستم — مصرعی موزون روان از هاتف غیبی شنید

گفت طرزی بهر سال رحلتش برجسته گو — آه وی گردید روز عید قربانی شهید

۱۲۴۹

تاریخ وفات

چنان دل ز درد غم یار نالید — که بر لب نفس همچو تبخاله بالید

چنان ناله و آه و فریاد کردم — که بر من دل سنگ هم آب گردید

چنان اشک خونینم از چشم آمد — که جای سرشکم دل از دیده غلطید

چنان سوختم ز آتش دل بمحفل — که از شعله صندل بسر شمع مالید

چرا اشک خونین ز مژگان نریزم — که شاخ گلم برگ از بیخ ببرید

چو گل در غمش غنچهٔ نو شکفته — چو بلبل بهر شاخ بسیار نالید

بروز جوانی و ایام عشرت — اجل از سر شاخ نشکفته اش چید

دو اصل نجابت شرافت فرزندش — که این آب گوهر بهم خوب پیچید

گذر زین سخن با قضا باش راضی — بگریه بسی هست که یکبار خندید

بتاریخ سال و مه در نظر طرزی — قلم روی خود بر سر صفحه مالید

ز دل سال عمر شریفش بجستم — دوده و یکی پنج با هم شمارید

ده و پنج ز ایام ماه میانی — بروز سه شنبه برو مرگ خندید

سر از گریه بردار آهسته برگوی — که شاه صاحب چشم من دور گردید

۱۳۰۱

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جفاهای روزگار — گر زیر تیغ او نفسی جان بدر نبرد

هر نوجوان که سر ز جوانان کشیده راست — اول هم از کمان کمینش خدنگ خورد

که هر شاخ گل که چهره برافروخت در چمن — نگشود چشم و باد خزانش ز باغ برد

ای چرخ بیوفا چه جفا کرده بیا — گر دست ظلم تو بجگر تیر درد خورد

سلطان علی که نور دو چشم کمال بود — آن نور دیده را ز نظر چون نگاه برد

تنها ز هجر او نه دل من کباب شد — گر دور داد و دل همه عالم ز غم فسرد

پیکان نگان ز حسرت او خون ز دیده ریخت — چون مادر و پدر ز فراق رخش بمرد

مینای خاطر من و یاران دهر که هست — یارب بفضل خود بچنین غم مساز خورد

ماه رجب که چارده از ماه رفته بود — روز دوشنبه او نفس واپسین شمرد

عمرش بسال پانزدهم چون نهاد پای — بر در حیات مرگ بظلم از برش ببرد

طرزی برای رحلت او گفت این سخن — سلطان علی بمرگ جوانی فتاد مرد

تاریخ تولد

ز طبع کس چنین یاقوت سفته — ز گوش کس چنین معنی شگفته

لب طرزی سخن پر صاف گوید — بجاروب قلم تا صفحه رفته

تولد شد یکی مولودی چون ماه — که بخشش جیب دولت را گرفته

چه مولودی که از بس تازه روئی — بود روشنتر از ماه دو هفته

چگویم وصف آنمه پارهٔ نور — بود ماهی که در گهواره خفته

بوقت شام و روز عید قربان — بهستی آمد از راه نهفته

پی تاریخ آن مولود مسعود — زبان خامه ام این نکته گفته

سر جان زابرد بگذار و بر گوی — نهال سرو ما گل گل شگفته

۱۳۰۱

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان غازی

بنای مسجد سلطان ز عقل طرزی جست / بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
ز احتساب برآری چو بی ثمار از آن / بنای مسجد عبدالحمید غازی کوی

تاریخ مجموعهٔ حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی (ص)

نویسد هر که این اشعار شاداب / روان گردد ز نوک خامه اش آب
چنین شعری که از روشن معانی / زند صد طعنه بر خورشید و مهتاب
ز گرمی معانی نقطه هایش / جهد همچون سپند از جای بیتاب
بدوشش هر عبارا تش معانی / چو طفل نازپرور رفته در خواب
ز زیر هر خط مشکین سوادش / بود ظاهر معانیهای نایاب
چرا رنگین نباشد این چنین شعر / که آمد جمله حمد و نعت و القاب
بلی محمود از دیوان طرزی / بصد فکر و بصد اندیشه و تاب
ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت / که میخندد بروشش لعل خوشاب
بملک شام در باغ شهیدان / برآمد این گهر بیرون ز گرداب
بتاریخ تمامش میزدم دم / که عقل از دور گفتا زود بشتاب
چو طرزی از میان بالا برآری / بطرز ناز حسن جلوه آداب
من این مصرع ز تاریخش بگویم / همه اشعار حمد و نعت و آداب

تاریخ مجموعه

محمود خوش نوشت در اوراق این کتاب / شرح بدایعی ز معانی کند بیان
هر قسم نثر و نظم درین نسخه کرده جمع / از قول منشیان و ز گفتار شاعران
اندر حضور شیخ ببغداد ماه عید / این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان
هر شعر و فرد او همه تجنیس و تشبیهست / هر نظم و نثر آن همه ترصیع و دُرفشان
خود بر ذکای طبع وی این شاهدیست عدل / در پیش مردمان سخنگوی نکته دان

طرزی ز عقل سال تمامش چو خواستم / از جیب فکر سر بدر آورد در زمان
پس از میان بر و گل چو بدیجو را کشید / گفتا بگو صنایع اشعار شاعران

تاریخ مجموعهٔ ابیات

نه صد و بیست و هشت فرد بود / شعر این جزوهای زر افشان
نه صد و بیست و هشت را بعدد / در حساب جمل بکن میزان
این عددها که در حساب آمد / بدبید ادراکش ز میان
سال اتمام این چنین طرزی / عرض کن در حضور شاه جهان
عمر و جاه تو باد پاینده / تا که بر پا بود زمین و زمان

۱۳۰۵ تاریخ مجموعهٔ خط شکسته

لب طوطی خامه ام پی بسته / بگل صفحه را دسته از غنچه بسته
درستی سخنی در و همچو مینا / نوشته اگرچه بخط شکسته
درست و شکسته ز هم دور باشد / که دیده است یکجا درست و شکسته
ز معنی رنگین و الفاظ شیرین / تو گوئی که از گل یکی دسته بسته
بماه محرم بروز دوشنبه / شد اتمام با خاطر و طبع خسته
ز هجرت هزار و فزون بود و سه صد / بملک کراچی چنین غنچه رسته
بتعمیه طرزی افغان محزون / یکی نکته خوب مرغوب بسته
با تمام تاریخ سال تمامش / چنین مصرع از طبع برجسته جسته
غلطهای بیجای بدرا بر آور / رقم کرده طرزی بیاض شکسته

۱۳۰۰ تاریخ مجموعهٔ صنایع

قلم چونکه برداشت محمود طرزی / سخنهای مرغوب محمود بنوشت
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع / ز سعد و سلمان و مسعود بنوشت

چنین کارکان بود بسیار مشکل ... ز بس شوق ازو دو هم زود بنوشت
بباغ حسنجی و ملک کراچی ... بوقت خوش و سال سعود بنوشت
سر هفته از شهر شوال آخر ... که این نکتهای دُر آمود بنوشت
بتاریخ اتمام او کلک طرزی ... بتعمیه این حرف مقصود بنوشت
ورقهای بدر از دو دور افکن ... چه مجموعهٔ خوب محمود بنوشت

تاریخ اشعار منتخبات دیوان طرزی صاحب ۱۳۰۰

نسخهٔ خوبی عجب محمود بیک ... کرده از اشعار طرزی انتخاب
خوش خط خوش سطری کوچک ورق ... نقطها بر صفحه‌اش چون مشکناب
از جواهرهای معنی صفحه‌اش ... پر بود چون بحر از در خوشاب
جلوهٔ حسن معانی زیر خط ... هست چون خورشید پنهان از سحاب
خط مشکین است بر طرف ورق ... یا بروی یار کاکل خورده تاب
این چنین خط خوش و اشعار خوب ... چشم روشن دل نگر بیند بخواب
یافت در بغداد تحریرش بنا ... از ره سرگشتگی و انقلاب
در دمشق شام روشنتر ز صبح ... در محرم یافت اتمام این کتاب
سال اتمامش ز طرزی خواستم ... از سر عقل و خرد داد این جواب
رای زرزل و فای نفی و دال رد ۲۹۴ ... کن بدر از مصر عشق بهر حساب
بعد از آن در سال اتمامش بگو ... کرده از دیوان طرزی انتخاب

تاریخ اشعار عراق و هند ۱۳۰۲

این نسخه که هست در نکوئی طاق ... طرزی بنوشت در ره شام و عراق
این صفحه چند را رقم کرده قلم ... در روز بلای هجر و در شام فراق
در ماه حج این نسخه باتمام رسید ... در اهل دمشق شام هجو نفاق

که ابر قطرهٔ آبی همی بدی گرید ... که کف چون بحر در ریزد و توی خندان
سخا و جود تو بر مفلسان همیشه شفیق ... که کفیل تو بر سائلان همیشه ضمان
درین زمان که بود قحط جود در عالم ... عجائب است مرا از غرائب دوران
که گر شهنشه غزنین به پیر فردوسی ... نمود وعده بیک بیت اشرفی احسان
نداد عاقبت الامر آنچه وعده نمود ... به بخل گشت مسمی میان عالمیان
تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا ... صد اشرفی صله ناکرده وعده احسان
نظر بوسعت آن شهریار روی زمین ... که بود بر همه شاهان و سروران سلطان
عطا و بخشش و جودت بدون وعده صلات ... گرار رسد که شود منکر از چنین برهان
خدا و خلق ز تو باد راضی و خشنود ... تنت درست و دولت شاد باد جاویدان
شوی ز عمر و جوانی و بخت برخوردار ... بحق جملهٔ مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سراسر
فوائد جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد
و اوان سردفتر اهل زبان منبع الجود و الاحسان سردار
غلام محمد خان المتخلص بطرزی صاحب افغان
بدست خطا احقر العباد محمد زمان
خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره
یوم چهارشنبه بیستم رمضان
المبارک سنه هجری ۱۳۰۹

قطعات تاریخ تولد و وفات وغیره قطعات
طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات
بسعی و اهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار
محمد سرور خان برادر سردار غلام محمد خان
خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری
نور الله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجستری
شده باید که هیچکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار
محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

بعد از توحید و تحمید خدا و نعت و تسلیم صاحب لوای هدی خامه مشکین ختامه که مخبر اسرار صورت و معنی از جواهر خزائن کلام حکم معنی و مستغنی با نشار این اشتهارنامه خدمت عارفان دقایق خرد و خبرت و عاکفان پرتحایف اکرت مبشر و منبی است براینکه نظم

یکی سردار نامی از اب و جد
بعنوان غلامی محمد

بصبح و شام دارد ورد محبوب
تخلص کرده در اشعار طرزی

بطرز خاص نظمش سرفرازست
میان اهل منطق سرفرازست

فشاند دُر و گوهر با تراز و
که سنجد قدر ادراک تراز و

ز بس در کف بریزد دُر از زبان
کف خود کرده خالی چون جهان

می از مینای عرفان چه چشیدست
چو آصف صاحب طبع رسیدست

مقالاتش شکر و شک معترا
مقالاتش خار و خس معترا

به نجد و جد کامل کرد باطن
به پیری در دمش عشق میاکن

سخنور صاحب رای ممیز است
چو یوسف هر کجا باشد عزیز است

سردار ستوده اطوار غلام محمد خان متخلص طرزی فرزند ارشد سردار مرحوم رحمدل خان حسنات
ازوالیان و متولیان کابلستان در قندهار رطال شکوه و طبع رنگینی داشت مانند گلستان نوبهار در
اکنون با نقلاب ایام و اختلاف لیل و نهار خیام قیامش در سواد دار السرور شام است
بَلدَةٌ طَیِّبَةٌ وَتنزل فیها الأبرار وَرَوضَةٌ عَالِیَةٌ تَجرِی مِن تَحتِهَا الأنهار
الغرض طرزی که صریح سخن را بطرح خوش و طرز دلکش مهندس است و صراح لغت را بشرح دلکش مدرس
رشته شیرازه دیوانش سر زلف بتان طراز را به پیچ و تاب افکنده و سر رشته رازهای مشاتش
آبروی زر شیراز بخاک ریخته عالم علم فروتنی و فاریبی در عالم فراهت و فراست بزبان پارسی
بانجام دیوان مکملی پرداخته و بمطالب منظوم از ثغور هندوستان و بلخ و بخارا تا حدود مرز و بوم شام و روم
علم روشناسی و سرفرازی افراخته اجزاء افکار پریشانش به تحریر خوب و تجمیع و تجلید مرغوب آراسته سرزد

صاحب افغان طول عمره
یوم چهارشنبه بیستم رمضان
المبارک سنه هجری ١٣٠٩

قطعات تاریخ تولد و وفات وغیره قطعات
طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات
بسعی و اهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار
محمد سرور خان برادر سردار غلام محمد خان
خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری
نور الله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجستری
شده باید که هیچکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار
محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ١٣٠٩

بعد از توحید و تحمید خدا و نعت و تسلیم صاحب لوای هدی خامهٔ مشکین ختامه که مخبر اسرار صورت و معنی است از جواهر خزائن کلام حکم معنی و مستغنی بانتشار این اشتهارنامه خدمت عارفان دقایق خرد و خبرت و عاکفان پریخانهٔ فکرت مبشر و منبی است بر اینکه نظم

یکی سردار نامی از اب و جد — بعنوان غلامی بر محمد
بصبح و شام محبوب دارد ورد زربی — تخلص کرده در اشعار طرزی
بطرز خاص نطقش صرف راز است — میان اهل منطق سرفراز است
فشاند در و گوهر با تراز و — که سنجد قدر ادراک ترازو
ز بس در کف بریزد از زبان در — کف خود کرده خالی چون در
می از میخانهٔ عرفان چشیده است — چو آصف صاحب طبع رسیده است
مقالاتش ز شرک و شک مبرا — مقالاتش ز خار و خس مبرا
به نجد و خند کامل کرده باطن — به پیری در دمشق عشق ساکن
سخنور صاحب رای است میرزا — چو یوسف هر کجا باشد عزیز است

سردار ستوده اطوار غلام محمد خان متخلص طرزی فرزند ارشد سردار مرحوم رحمدل خان است از والیان و متولیان کابلستان در قندهار طالع شگفته و طبع رنگینی داشت مانند گلستان نوبهار در اکنون با نقلاب ایام و اختلاف لیل و نهار خیام قیامش در سواد دار السرور شام است
بَلْدَةٌ طَیِّبَةٌ وَتنزل فیها الأبرار وَرَوْضَةٌ عَالِیَةٌ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الأنهار
الغرض طرزی که صحن سخن را بطرح خوش و طرز دلکشا مهندس است و صراح لغت را بشرح دلکش مدرس رشتهٔ شیرازهٔ دیوانش سر زلف بتان طراز را به پیچ و تاب افکنده و ستور رازهای مشتاقش آبروی زر شیراز بخاک ریخته عالم علم فروتنی و فا رسی در عالم فراهت و فراست بر زبان پارسی بانجام دیوان مکملی پرداخته و بمطالب منظوم از ثغور هند و سند و بلخ و بخارا تا حدود مرز و بوم شام و روم علم روشناسی و سرفرازی افراخته اجزاء افکار پریشانش به تحریر خوب و تجمیع و تجلید مرغوب آرایش سبز

واز مطالعه مطالع و مطالب آن اعضا فرسودگان آسایش تازه پذیرفته کلیات قصائد و غزلیات
مقرون بچهل هزار ابیات مسرت و حکمت آیات و مشحون از فنون تصنعات دار رموز
محسنات کارنامه ایست منظوم و شمامه ایست مشموم بجواهر معانی مرصع و مختوم
بدستخط خاص فرزند ارشد و ارجمند طرزی سردارزاده محمد زمان خان بطرز
واسلوب خوش مرقوم و بتوجه و دستکاری برادرزاده معزز طرزی سردار
محامد آداب محمد انورخان خلف مرحوم سردار محمد سرورخان برادر حقیقی طرزی قندهاری
و بسرپرستی و نظرداری پسر اکبر و گرامی ایشان سردارزاده عبدالباقی خان
بصرف مبالغ کثیر و زحمات خطیر سعی و کوشش زیاد و اهتمام و دقت تمام
در انطباع و اتمام آن کردیده و بتوفیق و اختتام رسیده و در این صفحات
میان ارباب کلام و آداب شایع و مطبوع طبایع است و بقیمت یک جلد پنج روپیه
انگلیسی رایج هندستان که عبارت از ده قران ایران باشد متعینه بایع است
مقصود از تحریر و تقریر در این صفحه صورت اعلان است که هرگاه ذی شعوری از یک دو
طالب و مشتاق باشد در بندر اعظم کراچی در محل مشهور متصل و متوسل باغ سرکاری
کتابی مرسول مطبع فیض محمدی نماید و با ارسال وجه مزبور کتاب موصوف و مذکور را
از سردار محمد انورخان طلب فرماید رجا آنست که در منظر ارباب ذوق مطلوب و مقبول آید

سخن اعلی است دیوانش که در ما هست کیوانش
عروسان معانی را ضیافت میکنم هر شب
نشینم با معارف بر سرا و رنگ استنطق
زعقد نی نقد وی نقد دی قدر
زکلکم مشک اگر ریزد عجب نبود که او در اقسام
بنا زاید ال بخاموشی بگنج خاکیها بار

قمر در طاق ایوانش بشب شب تازگی دارد
بفردوس طبیعت کز ریاحین خوازه دارد
در آن گلشن که خلدش حسرت در دل ازو دارد
سخن گویم بآن طرزی که راه جان تازه دارد
بتار زلف یاری نسبت شیرازه دارد
که گنج از دولت عزلت بلند آوازه دارد

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی